

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232464

UNIVERSAL
LIBRARY

بسم

کتاب
المشنوی المولود
المعنوی در سبب
مبینی پرب
آمد

الحمد

۱
 انرا که میگوید
 سوره مدثر
 حضرت
 وقت سلام است
 با وضو و کف دست و وضو و کف دست
 از دست راست بر سر
 مولانا ای قوتی که در عالم
 مونس و صاقل و باری و
 جبار و مجید و قیوم و قهار
 مطابق تقاضای حاج محمد
 ملا علی قزوینی است
 یافته در کتب معتبره و کتب
 نجفیه و کتب عامه و کتب
 کرامه و کتب علمیه و کتب
 فقهیه و کتب تفسیری و کتب
 زبان و کتب لغت و کتب
 ان کامیابی و کمال و کمال
 و کمال و کمال و کمال و کمال
 و کمال و کمال و کمال و کمال

شرح حال موكو
من كلام حاجي بن العباس
مدين يري و

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والقبلة للتحقيق والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين وعلى آله الطيبين الطاهرين
تحية ارباب عرفان وبراى معرفت پراى اصحاب يقان پوشيده ونيهان خواهد بود كه مولا كان كتب اخبار و مصنفان صحف امارا حوال
نحوه كمال سلطان العارفين و برهان المحققين مولانا جلال الدين محمد البليغي ثم الرومي قدس الله سره العزيز اور پنج كتابى بطريق تفصيل بيان كرده
و نیز در ذكره با بسبيل احوال كرمود مانند اقل درويشان خادم انسان ابن اكسندرين العاردين شيرازى نعمه الله الملقب بـ مست على غير
اولاد و حسن اليها و الية در عين كوش عالم و سياحت ملوك فاضل در مدينه قونية كه ممكن در مدفن آن بزرگوار و مرجع و تاب قضاى هر دو اوست
كتابى و ديكر موسوم بود بمقالات و در آن كتاب احوال آن حلقه اهل حال بطريق تفصيل ذكر بود و آن مجموعه را يكى از مریدان مولانا با پند
و لطف تاليف نموده و احوال شمس كس از مشايخ سلسله انجبار اذكر كه روست اين ضيف بنا بر استعاى فرزند اخوند سعادت و قند سالك مسالك
شربت و ما بهج مناخ طريقت عاجز با فضائل آب زنده آسا لكين بن العاردين الملقب بـ رحمت على ائده الله لطيف الحقى و الجلى كلى
مجلد و فصل از تفصيل احوال آن بزرگوار و فصل و كمال را بيان نمايد تا خنده كاز كازى و سپيده كاز را باو كار باشد

عرض نمائى كه ما باز مانده كه هستى را نمى بسپرم بجانى | كه صا جلدى روزى رحمت | كه در حى درويشان دعا
برضاير محمد با ثرا اولاد الا بصا مخفى و ستر نمايد كه ولادت با سعادت مولانا در قبه الاسلام بلخ من مابود خزان در ششم ربيع الاول
سنه شص و چهارم هجری قمری | همان شراب كس با ده خمر حبه | همان همای بلند تپان خوشين | روى كوى ازل مولوى كه داود كجا
مقیدان بوار از قيد بن سخن | ز طبله با كى كى بشك مونس كفا | جات سه به پرايه اندر بين | سخن زمزمه شدا و نه خفت
كه همچو عرش بلند و همچو سراج | گویند انجذاب در چرخ سالكى هر سه چار روز كی بار افطار صیغه بود و در نسب از نسل ابو بكر بن حمزه
خلیفه اول بود در بن شریب | همان بن هاء الدين محمد بن حسين بن احمد الخطيب ابن محمود ابن ثابت بن مسيب بن مطهر بن
حماد بن عبد الرحمن بن ابوبكر اباعن بعد از علماء نامدار عالم مقدار و از فضلا كبار آنداز بود و در شرح احمد الخطيب بلخى مر قبط العاردين

شیخ احمد الغزالی است فرزند احمد بن محمد حسین که قدح لایا است غایت متقی و پیر بزرگوار و سبب نبوی و دانش بی مقدار و ذوق است که در او حضرت رسالت پناه خوارشاه افروخته و در تراش حسین عهده کردیم توزیع قریب کن و انصاف و وزیر خوارشاه همان خواست ما شد و خود شیخ حسین شهاب در جواب می کند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله ما را صغیر خوارشاه را به بتروج نمودیم خوارشاه بفرموده حضرت عمل نموده و در کمال کمال خود را به جنگ شیخ حسین بنی آورد و بهاء الله بن محمد آن عقیقه گرفته بود اما چون بن شد و تیز رسیده تحصیل علوم مشغول شده و از آن راه دیگر علوم با هر که دید و نیز از غوغای شهاب بعد از کتابت علوم و ادب اولیایان فکر انزال خود گرفته و او از پدرش امام احمد طایب بزرگ سلسله بهاء الدین متصل شیخ احمد غزالی است بعد از آن صحبت شیخ التیو بن ابوالجواب نجم الدین الکبری را در اقامه هست و از وی ریاست و مجاهده با علی قلی مسأله ستافت و مقبول پیدا شده و در مجلس فقهی میبود و در سبب فتوی نیز مشغول میبوده و طالبان از کشف حقایق و مطالب راهبانی را میگرد و از برای شاد و عوام عهده مجالس تصبیح و موعظه میساخته و مجالس موعظه ای میپرداخته و سلطان محمد خوارشاه از خطبه و معتقد آن بوده و سید برهان الدین الرضوی که از حیدر اقطاب بود از مریدان نجاب بوده و با یکی مولانا جلال الدین محمد الزوی مشغول میبوده و آورده که کسی میسجد و نشسته مفتی بنام سید علی که از جمله مکران بود و سبب نیابت را دیده اند و در حقیقت سید و مولانا بهاء الدین با بنده نکینکات صلی الله علیه و آله و آله صحبت و حضرت رسول صلی الله علیه و آله از نازشها فرموده و گفت تا بر سلطان العلماء گفت بنایم آنچه است چون پیدا شد روی خدمت مولانا نهادند و چون در راه با یکدیگر ملاقاتی شدند و از جواب پوشیده حکایت میکرد و متعجب متعجب میماند و مولانا سلطان العلماء بعد از ادعای صلوات وارد او و او کار برام رفته بود و از بیجا تعذیرت امکان در کوفت و مجالس اخبار از مراد امر برام فرموده حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال دویشان و روشیشان از اخبار فرموده و شایان از میان کشودید از جماعت استغفار کردند و موعظه شدند سلطان محمد بعد از تماع این کلام در خدمت تمام پیشتر تقدیم رسانید و امام فخر الدین را بنی نیز نصیحت فرمود که مقلد سلطان بود و جواب مولانا را شناسی موعظه داشت مذنب علمای توان میفرمود و کیفیت جمعی که کتب آسمانی را در پیش پست انداخته و اقاویل بدینوس فلاسف میگردانند چگونه آیه بجا داشته باشند امام فخر الدین ستاک از بنی عرق حدیث منجید و دایما بکرم و سعادت و فساد میگردانند و فرصت ننید با آنها قانوری سلطان باریات مولانا آمد که کثرت عظیم اشکوه پیش از من دید و فخر از برای احطای کرده گفت سجد کردی میاید و میشود وی فرصت یافته گفت اگر تدبیر دفع کنی نشو و سمیت که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه انطباع بر جد مجلس استین سخن مای بر سلطان اگر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت مواب است که کلاه خزان و قلاع را بحدیث بفرستیم و بگوئیم که امر و جمعیت و کثرت آنحضرت هست و بواسطه استیلا مریدان و شوکت معتقدان و بنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلاه دست مانده تا یکدیگر را قبول کنند با از او استلطه بیرون و در مملکت هر کجا خواهند ممکن شود چون برین سابق عمل کردند و از او مدد و حق خویش را بر آورده اند استماع سخن مولانا سخت بخند و قسم پاکر که که محمد خوارشاه پادشاه خراسان باشد بکلیان عطا تا اول مرد خدا میاید بدر

پسج قومی را خدا رسوا نکرد

کویندها بخت افراض دولت خوارشاهیان و تسلط چکیز بر مملکت ایشان سخت قتل مجاهدین بغدادی شد و او در یکم الدین

خوارزمی و مرشد شیخ فرید الدین عطار قدس بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تاریخ مسطور است و دیگر بخش عاظم مولانا بهاء الدین نقلت که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فراغ عمر بهر است بر کار ارادت و ریاضت تا ما باشد روز دیگر از مریدان و چندان مصیبت و درج نشنیده اند از وقت مولانا احوال الدین بن شش سالگی بود و مولانا بهاء الدین در میان بوجای شیخ فرید الدین عطار قدس توجه نمود و در جواب شیخ کتاب اسرار نامد که یکی از مؤلفات خود مولانا جلال الدین عنایت نمود و بهاء الدین گفت که این فرزند را اگر می بردارم و در راه که از نفس گرم آتش بر بخشکان عالم زند مولانا بهاء الدین جواب شیخ را و ادعای خود نمود و عازم بیت الله الحرام گردید و چون به اسلامیه رسید اکابر و عاظم و بزرگان مولانا تقسیم تمام کرد و مولانا هم نسبت بان بزرگوار بجای آورد و مدت یکماه تفسیر سیم الله فرمود و چنانکه تقدیر داشتانی نسبت شد جمعی از طرف سلطان علاء الدین که قباد سلجوقی از کشور روم بهار الحاکم فرستاده بودند آن تقریر دیدند و از مولانا استماع نمود و چون بروم بازگشتند در انسانی حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرض و شنید سلطان را و در نهایت عطا و دی عظیم راسخ شد و انسانی ملاقات صورتی داشت تا از تقدیر کرد که مولانا را غریمت حماد افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرمود و در خا مولانا بهاء الدین رست نمود و بجانب در حین وفات خدمت مولانا و وصیت که باید شایسته بطرف روم غریمت نماند که جهتم را در آن یار فتوحی خواهد بود و بنا بر فرموده آن بزرگوار مولانا در مدینه از سر جان آمده و در خانقاه عصبیه حاج ملک خاتون که عتبه سلطان علاء الدین بود نزول نمود و خاتون سعادت معز و خدمت سپید و بجای آورد و التماس کرد که آنجا بمانم و قبول فرمود و برودی از آنجا غریمت نشسته نمود و فصل زمستان آنجا اقامت کرد و بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود و سلطان را معلوم شد که در قریب آنجا حاضر شد و بهت قاصدان بجهت فرستاد و استیصال حرکت مولانا نمود و نفس سلطان با جابت لاحق شد چون بصحرائی قونیه رسید سلطان با جمیع کاروان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بعد از اظهار خلاص ارادت استر شام نام کرد که من زن یکبار و شمال بود برسم با پیشکش نمود و چند کام در کباب پیاده رفت مولانا چند کلمه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان و تو وضع و فروتنی می فرمود و و مسکنت جتیمه دولت و سعادت اینکار میکنی و این عجز و بیعت بدیدم برسانم آنکاره در منزل که لایق آنجا بود و آورد و چند خدمت و مراعات نمود که عیش آن شیخ در میان دنیا بدو آن اوان مولانا جلال الدین بن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم بزرگ عالم رسیده چون والد بزرگوارش در سنه شصده و سی و یکت هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر سرند افتاده قدم گذاشت و ولایتی شری علوم و درس فزون و معروف و منکر برافزشت آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم تری و صلاهی از قسام علوم آنچه سید برهان الدین شیخ خوارزمی تخلصی نگه می نمودم معلوم کرد و در مولانا را تعلیم تعلیم میکرد و چون ذات ملک صفات و در ریاضات و مجاہدات مکاشفات و شهادت و ست داد و قابل اسرار اصدی محمد رم که نوکر احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبیا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس تری رسید و ارادت آنجا برآورد و جان بگریزد و نسبت طریق شمس الدین بجای قطب الاولیا و زبده الاصفا علی ابن موسی الرضا علیه السلام و انشاء میر سید را بهر چه شمس الدین میر با محال الدین جذبی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ غار بلندی و او مرید شیخ نجیب الدین سروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم

[illegible]

سور عشق ربی که کشید و در فراق شمس الدین شکار سوزناک گفت که نفس گرفت از لامر طاعتش ملای شده سوی تر شتافت بعد از رحلت بسیار مظلوم بود و افتاد
 در غمی از زبان و ام و در بر لبی داشت
 ساد با بارکشت از شکران
 سهر بر سر است و کوی دلستان
 و فرودس است این بالین را
 از فرار عرش برتر زبان
 مولانا و شمس الدین با یکدیگر در یک
 شش عرش است این برتر را
 هر زمانی فوج بوج یکدیگر جان

آمد و چندگاه غالی را غیاث مشغول صحبت شدند بار که دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند بنیاد حسد و خد نمودند خدای حکم جزو اینها
 برانداخت اگر چه صواب باشد جهان گفت این بار شمس الدین طرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نوای شام اقامت فرمود مولانا را
 از فراق شمس الدین آرام و قرار نداشت که در یک عاقبت مبلغ هزار دینار در بر سپر خود بهاء الدین و لداده و گفت بروی بسوی شام بخیر شمس
 الدین این مقام صالحه خواهی یافت که با تو یکی داده شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطره میار که آن پس یکی از دوست و ازین راه آگاه میشد
 و این را به عیبه شمس الدین ایثار کن گفتش حضرت را بسوی دوم کردان و این ابیات بخوان نظم برودی حریفان کشید امارا

مهر آورده جای صدمه گزینا را
 اگر او بود عذوبه که دم و گزینا را
 محو کرد از یاد فریاد و شمارا
 مغرور قریب یار و دوست بود

برین دو بیت گفتا نمود بهاء الدین حکم و الدیام رفت آنچه از او کشیده بود و بدو آنچه فرموده بود اتمام رسانید و شمس الدین به صوب دوم
 کرد و در آن سفر بهاء الدین در کلب شمس الدین مسافت یکماه را طی نمود هر چند آنجا بهایع که در کوه سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت
 شاه سوار شود پسند بود چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو را داد چون شمس الدین به عیبه
 مولانا بشف و صلت کرد و آنجا را شای صحبت اظهار داشت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از روی شدم مرا سراسری و سراسری بود و دست و پا دم
 و سر پرست بخشیدم اگر بهاء الدین را دل از این سال میبردی و همه را در راه طلب خلاصه نمودی آنچه در این سفر حاصل گشت بزرگای حاصل
 نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می داشت نگاه کسی از بیرون و شمس الدین
 بهارت کرد مولانا گفت گیت آنجا به فرموده بگویند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دید چون نظر کرد قطره خون کف
 از آن زمان حال شمس الدین چون غمناقی است بعضی گویند مولانا در عالم واقع شمس الدین گفت که مرا کشید سچا انداخته چون
 از خواب بیدار شد به راه رسید جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود و رقم گوید بقول
 بصحت تو رفت چاکم اکنون مرا آن بزرگوار در آن دایر مطاف طایف خلق در کار است و رفعت مسطور است که باعث هلاک
 شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من ملک نشاء شد پیر ما خلف مولانا بود بعد از اتمام بر آن امر شیع برض من
 کرد که کشید سراسری و دیگر انتقال نمود مولانا بخانه او حاضر گشت مخفی مانا که در کفایت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار مستعده
 و در دست از طول کلام از شنیده از آن کار آن خان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در آن شب بهیروی روی نمود آورده
 که مولانا بعد از واقعه با شمس الدین همواره مکین علی الدوم زاری و بیاری می نمود و آخر الامر خاطر عین و دل اندوختن خود را
 بصحبت تربیت حسام الدین عطی المعروف با نفعی ترک تسلی فرمود و لب وی به یکس میرسد که گفت استیست کرد و او را صحیح
 حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو مایافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا رجوات حال وی یافته و محبوب و منظور مولانا بوده

و بحر طاعت و انقیاد و بر خالتی نمود و کتاب ثنوی که مشهور در سینه صغارا و کبار مذکور است با سنی حاتم الدین مولانا بسکلت نظم کشید و چون کتابی بدین نظم نسویان فارسی چشم زنده دیده و گوش زده نشنیده است بر سینه مقبول و مطبوع و عفا کرد و به کتب با الدین با آن فصل و کمال در تعریف و ثناء من میگویم که آن عالم بهت پیروی اولی و اولی است در زده و تحقیقان به قوم سپید است چنانکه را قلم در جمیع بلاد و اقالیم سعودیه و شریفان فارسی و عربی ترک و هندی آن بسیار نوشته است نقلت که حاتم الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا اسد عالمایه که بوزن منطق الطیر شیخ ویدالدین عطا قدس سرور کمالی بنظم آورد و صبح شب بیت مذکور بخدمت مولانا مشرف شد که در کور خاطر احوال و ملازم و مودت و کثرت دینی که در خاطر و کثرت دین و کثرت که آنرا کمالی بنظم نمود و لهذا این ابیات هم از قلم و خاطر بشمار از این چون حکایت میکند و در طریقه شاکت میکند آخر آن در بنیاد حال محبت هیچ خام پس سخن که ماه مایه و اسلام			
بعد از آن مولانا بکفایت ثنوی شغول شد از اول به مولانا اعظم مودی و آخر به حاتم الدین در حضور مولانا خودی و بیعت حکیمان سامانی که بی حاتم الدین بخدمت مولانا معروض داشت که وقت خواندن ثنوی که میفرمودیم در بیت شریک شد که در آن مکرار از سینه مولانا تصدیق نمود که گفت نیک دیدی چنانچه ثنوی را بشمار نمود شنیدیم و شنیدیم شد محفل سه کون انصاف ای ضیاء الحق توبه می حال او خرم بودم استسم احوال او			
دیدم غیبت و غیبت استاد که مبارک از این جهان این دنیا چون بطل اول ثنوی انجام سپید نمود که حاتم الدین بشری دیده و شنید بشمار شد که از احتیاج احوال حاتم الدین ظاهر گردید و مدت و سال بیرون افتاد و مولانا بکفایت ثنوی که بعد از انقضاء مذکور بود که حاتم الدین خدمت مولانا تمام ثنوی پسند نمود و چنانچه در اول و دوم شایسته بود مدتی این ثنوی تا جرسید هفتی است تا جرسید تا از این کلام			
خون گرد و شیرین خوش شو چون صنایع الحی حاتم الدین غنا باز گردانید راجع آسمان چون به عراج حقایق رفیع بود بی مبارک شریفه با لشکر بود ثنوی که مصیقل ارواح بود باز کشش روز استغفار بود مطلع تاریخ این سودا و سود سال اند ششم و شصت و دو آنکه به کام و سحر الاکلام با مام ثنوی قیام فرمود و ششم به کام رسید عارضه رسیدن نصیر دوی و مردان			
بیماری از جهان فانی عالم حادث و انیصال بود چنانکه به الدین ولد و از ثنوی زبان مانی میثا مدتی درین ثنوی چون عالم شد محفل نقش و دایره نهدم از چه بود و دیگر میکشوی سخن بهر چه هستی در علم ل لفظ نظم چون سر زین کفایت نیش با میکش که خفایت بهیچ شتر با طعنه اینجا بخت او گوید من دایره شتم گفت قصه شهدا و کان نامد به ماندا مقصد در ششم سپر باقی این گفته آید سیرنا باریون آنکه دارد زنده جان فهم میگوید شتر چغت او وقت رحلت آمد جبین جو گفتوا آخر رسید و عمر هم مرده که مد وقت آن کلام در جهان مان شتم جولان می			
بکدرم زین نم درایم درمی فقیر بود و تحقیق درم و در شمعان نم و در بوم و اوقات دیار معمر شام که بر سطح شد که مولانا تحت یافته و فر دیکر ثنوی افزوده چنانچه شیخ محفل قهری درجا و دیار و اند چو شمس جلوه می نمود و عیبت که خاطر حلقه می نمود و است و اخطاب چون بعد از دین جلوه ششم کفایت را که شوشام دوم شریک یافت و اند علم حقایق الامور کوبیلین بهار حلقه می دولت پاینده فقرت بر فرید چون که از چرخ ششم گردی که بر فراز چرخ هفتم کن مفر اسعد اوست بهت بخوش می را که کمال عدد هفت است شیخ نجیب الدین ضاء بیری از همان السکر که در زمان شاه سلیمان صفوی پایسله و جیب و کمال شیخ			

بجو فتویٰ الیغیر نموده و عثمان بن کتاب فرمود که در عالم واقع مولانا بن فرمود که جلد پنجم فتویٰ با تمام صان با بفرموده مولانا سید سلیمان
 بنظام آوردم فیکرید که چنانچه در پیشان دوم شام دست و در صورت جلد پنجم نصرت اوست آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور دوم و
 و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده اند از آنکه شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین کرمانی و شیخ نجم الدین داری
 و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محمد الدین العربی و شیخ صدق الدین فتوی و شیخ مؤید الدین جندی و شیخ ابوالحسن مغربی
 الشاذلی و شیخ ابوالعباس المزی و ابن العباس الحویصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن سید
 و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بغش التلیزی و شیخ برهان الدین التردی و شیخ نور الدین عبدالرحمن الاسفغانی و شیخ جمال
 الدین جزقانی و شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابو محمد عبداللہ الغزالی
 و شیخ یاسین المغربي و شیخ حنفی الدین سلیمان طغانی و شیخ ابوالحسن بنی و شیخ صلاح الدین مذکوب و شیخ موسی سدن و شیخ
 صدق الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین و حاجی کتاش ولی قدس الله امرهم اکثر آن بزرگواران در شهر قندهار و غیره
 ملاقات نموده و طریق محاسبت پیورده بود و در شهر سنه هجری در همان دیار بدلا القور انتقال نمود و در بعضی مکاش و رعایت شمار و زیارت
 انسانی روزگار است از آنکه زمان که معاصر جناب بودند ملاکوفان و اما قاتلان و باریان و سید و دار و مصر و شام و علماء الدین کعبه
 سلجوقی در کشور دوم و ناصر الدین یسین بن سیدان حکومت نموده و از فرقه حاکم حق بن موسی صاحبان بزرگوار بود روزی چهار خطب که در فرقه و اول
 بنوعی انشد فی السیر و العلام و قلعه الطعام و علیه السلام و جوارن العالی و الا نام و موطنه القیام و ذکر الشهد علی الدوم
 و تمثال الجاهل من جمیع الامم و ذکر بحال السعاده و السعاده و العوام و مساجد الصالحین و اکابرهم و ان خیر الناس ما یفیع الناس و خیر الکلام
 ما قل و دل پوشیده نماند که سلسله مولوی در بلاد دوم و شام و مصر و عرب و جزایر و دوم و دیار دوم اعلی و دوم و عراق و عربی و معلولت و در نزد
 خود و کلان و میان و دانا و دانا و حاجب سلطان قبول است لباسی خاص مخصوص درویشان و تاج ندی بی در در بزرگوارند و شیخ ایشان چنانچه بزرگان
 تاج بپوشید و دو کمر و مرقعه و او داد و سماع و طلقه ذکر علی در میان ایشان خدا و است و در میان جماع فی دوف میزند و در آن سلسله فادست که چون
 خوابی میان طریقه را دید باید که مدت هزار و یک روز خدمت نماید بر اینترجیب چهل روز خدمت چار بایان کند و چهل یوم که سنی نماید و چهل یوم
 آب کشی و چهل یوم قریش و چهل یوم بنیز کشی و چهل یوم طباشیری و چهل یوم جو پنج بار بار آورد و چهل یوم خدات مجلس و ایشان کند
 و چهل یوم نظارت نماید بر بن سنان مدت مقررده تمام شود اگر چنانچه بیک روز از مدت ناقص کرد باید که خدمت سازد بیکرید و چون تمام کند
 کسین را غل توبه و دینار جمیع محرمات و کسوت از سر کار فاعناه پوشانند و تعیین رسم جلاله را بگویند و حجه و جهات ایشان را بجا آورند و بوی
 و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قائم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَعْلَمُكَ اللَّهُمَّ يَا حَبِيبُ كُلِّ سَائِلٍ وَأَصْلِي وَأَسْمِي عَلَى مَنْ هَوَّنَا إِلَيْكَ أَشْرَفُ الْوَسَائِلِ مُحَمَّدٌ

عَزِيْزُهُ الْمُصَوِّمِينَ دَوْعًا لِقَضَائِلِ وَالْقَوَائِلِ إِنَّمَا
بَعْدُ فَهَذَا كِتَابُ شَوْقٍ شَمُوسٌ حَقِيقَةٍ وَأَزْهَرَتْ فِي سَمَاءِ
الْفُجُورِ نُجُومٌ تَدْفِقُهُ قَدْ أَخَذَتْ الْبِلَادَ فِيهِ زُخْرُفُهَا
وَأَشْبَهَ الرُّوضُ بِحَبِيبَتِهِ أَحْرَفُهَا وَلَمَّا أَنْزَلَ مُحَقِّقُهُ
فِي حَارِثَةِ غَايَتِهِ وَعَلَى فِعْلٍ تَدْفِقُهُ بِهَائِلِهِ طُفُقُ
أَنْ يَسْتَفْهَمَ الْمُسْتَفْهَمُ اسْتَفْهَامَ الدَّهْلِ الْحَاثِلِ وَالْهَائِلِ الدَّائِرِ
يَقُولُ هَذَا كِتَابٌ مَرْقُومٌ أَوْ رَجُوعٌ نُجُومٌ أَوْ مَوَاقِعُ نُجُومٍ
أَوْ عَقْدٌ مَقْطُومٌ وَهَذِهِ نَقَاطُ الشُّجَرِ نَقَاطُ الشُّجَرِ هَذَا

بِسْمِ الْأَرْوَاحِ أَوْ قَيْبِ الْأَدْوَالِ فَهَذِهِ فُقْرَامٌ دُرَرٌ وَهَذَا فَصْلُ الْبَدِيعِ أَوْ فَصْلُ الرَّبِيعِ وَ
هَذِهِ رِيَاضُ أَنْهَارٍ أَمْ غِيَاضُ أَفْكَارٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ قَدْ أَطْرَدَتْ مِنْ مَتْنِجِ الْبَلَاغَةِ أَنْهَارُهَا
وَعَرَدَتْ بِالسَّنَنِ الْفَضَّاحَةِ أَطْيَارُهَا وَزَهَى وَرْدُهَا وَحَلَا وَرْدُهَا وَرَاقَتْ غُضَارُهَا وَتَهْمَلُ
وَشَاقَتْ نَضَارُهَا وَمَلَكَتْ بِأَوَّلَةِ التَّوْحِيدِ خُضْرًا وَرَاقَتْهَا حَتَّى تُوصِلَ الشَّالِكَ الْحَرِيقُ
الْقَائِي مِنْ غَيْرِ اللَّهِ الْبَاقِي يَقَامُ يَقُولُ فِيهِ رَأَيْتُ الْحَبِيبَ بِعَيْنِهِ وَرَأَيْتُ بَعِيْنِي اللَّهُ يَرْزُقُنِي

وَأَيُّكُمْ وَلَقَدْ أَحْسَنَ كَاتِبُهُ وَبَيَّنَّهُ فِي هَذَا بَيْتٍ هَذَا
الْتَّصْنِيفِ وَأَجَادَ فِي تَطْيِيعِ هَذَا التَّصْنِيفِ وَعَلَيْنَا كَيْفَ
يَكُونُ الْأَمْلَاءُ وَإِنْ الْفَضْلُ يَدُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَهُوَ يُنْطِقُ
لِسَانِي لِيُعَرِّبَ عَنْ حُسْنِ كَيْفِهِ وَطَرِيقِهِ فَاسْتَبَقْتُ وَاسْتَقْدَمْتُ
جَوَادَ قَلْبِي فِي هَذَا الْبَيْدَانِ فَاجْمَعْ فَنَعَمْ لَقَوْلِي لِقَائِلِ الْمَاهِرِ
كَتَبْتُكَ الْأَوَّلَ لِلْآخِرِ وَهَذَا هُوَ قَوْلِي الَّذِي عَلَيْهِ التَّوْقُلُ مَنَ
ذَهَبَ إِلَى غَيْرِهِ كَمَا يَهْتَدِي إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ فَإِنَّ فَضْلًا لِلَّهِ
لَيْسَتْ مَحْصُورَةٌ فِي يَوْمٍ وَلَا مُخْتَصَّةٌ بِيَوْمٍ وَدُونَ يَوْمٍ وَهُوَ يَتِي

تَجَلَّلَ اللَّهُ الرَّحِيمُ وَتِلْكَ جَسْنَاتُنَا أُنْتَبَاهَا الْبَرِيْمُ وَسَلَامٌ عَلَى الْبَرِيْمِ وَرَزَقَهُ اللَّهُ الْمَقَامَ فِي جَنَاتِ الْبَرِيْمِ
وَالْوُفُودَ وَالْمَكُونَةَ إِلَى الْمَجَاوِدَةِ سَيِّدِ أَوْلِيَاءِهِ الْوَلِيِّ الْكَرِيمِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ آمِينَ يَا رَبَّ الرُّؤُوفِ الْحَلِيمِ

وَيُنَاجِيهِ مُجَلِّدًا أَوَّلَ نَزْلِ كِتَابِ تَنْوِينِي مَعْنُونِي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هَذَا كِتَابُ الْمُسَوِّمَاتِ الْمَعْنُونِي وَهُوَ أَصُولُ أَصُولِ
أَصُولِ الدِّينِ فِي كَيْفِ اسْتِرَارِ الْوُصُولِ وَالْيَقِينِ وَ
مُوقِفِهِ اللَّهُ الْأَكْبَرُ وَشَرَعُ اللَّهِ الْأَزْهَرُ وَ
بُرْهَانُ اللَّهِ الْأَظْهَرُ مِثْلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا
مِصْبَاحُ نُشْرُقُ إِشْرَاقًا أَتَوَدُّ مِنَ الْإِكْبَاحِ وَهُوَ
جَنَانُ الْجَنَانِ ذَوَا الْعُيُونِ وَالْأَعْيَانِ مِنْهَا عَيْنُ
نَسْتِي عِنْدَ ابْنَاءِ هَذَا السَّبِيلِ سَلَسِيلًا
وَعِنْدَ أَصْحَابِ الْمَقَامَاتِ وَالْكَرَامَاتِ خَيْرُ
مَقَامًا وَاحْسَنُ مَقِيلًا الْأَسْرَارُ مِنْهُ يَا كَلُومَ
وَكَيْفَ بُونَ وَالْأَحْرَارُ مِنْهُ يَفْرَحُونَ وَيَطْرَبُونَ وَهُوَ
كَبَيْلِ مِصْرَ شَرَابٍ لِلصَّابِرِينَ حَسْرَةً عَلَى الْإِنْجُونِ
وَالْكَافِرِينَ كَمَا قَالَ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي
بِهِ كَثِيرًا وَآيَتُهُ شِفَاءُ الصَّدُورِ وَجَلَاءُ الْأَحْرَارِ
وَكِتَابُ الْقُرْآنِ وَسِعَةُ الْأَرْوَاقِ وَطَلِبُ الْأَخْلَاقِ
بِأَيْدِي سَعْدَةِ كَرَامٍ بَرَّةٍ يَمْنَعُونَ بِأَنْ لَا يَمْسَهُ
إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ
وَلَا مِنْ خَلْفِهِ وَاللَّهُ يُرْصِدُهُ وَبِرْقَتِهِ وَهُوَ خَيْرُ
حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَلَهُ الْقَابُ الْآخِرُ
لَعْنَةُ اللَّهِ تَعَالَى بِهَا وَأَقْصَرْنَا عَلَى هَذَا الْقَلِيلِ
وَالْقَلِيلِ نَدْلُ عَلَى الْكَثِيرِ وَالْجَمْعُ نَدْلُ عَلَى الْقَدْرِ
وَالْحَقُّ نَدْلُ عَلَى الْبَيِّنِ وَالْكَثِيرُ يَقُولُ الْعَبْدُ
الضَّعِيفُ الْحَاجُّ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُحَمَّدُ بْنُ
مُحَمَّدَ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَلخي تَقَبَّلْ اللَّهُ مِنْهُ أَجْهَلَتِ

فِي طَوِيلِ الْمَطْوِيِّ الْمُنَوَّحِ السَّمْلِ عَلَى الرَّابِعِ الْتَوَدِّ
 وَعَرِ الْمَقَالَاتِ وَدُرِّ الدَّلَالَاتِ وَطَرِيقَةِ
 الزَّمَادِ وَحَدِيقَةِ الْعَبَادِ قَصِيرَةِ الْمَبَانِي
 كَثِيرَةِ الْعَالِي لَا سِتْدَاءَ سِتْدِي وَسَنَدِي
 وَمَعْتَدِي مَكَانِ الرُّوحِ مِنْ حَسَدِي فِي ذَخِيرَةِ تَوْفِي
 وَغَدِي وَمَوْلَايَ قُدْوَةِ الْعَارِفِينَ أَمَّا لَهْكَ وَالْقَبِيرِ
 مُغْنَا لَوْرِي أَمِينَ الْقُلُوبِ الْهَيَّ وَدِيعةُ اللَّهِ تَبَّ
 خَلِيقَتِهِ وَصِفْوَتِهِ فِي بَرِّيهِ وَوَصَايَاهُ لَتَبِّهِ وَ
 حَبَايَاهُ عِنْدَ صِفِيهِ مِفْتَاحُ خَزَائِنِ الْعَرْشِ أَمِينَ لَكُنْ
 الْعَرْشُ أَبُو الْفَضَائِلِ حُسَامُ الدِّينِ حَسَنُ بَرْجَمَكُنْ
 حَسَنُ الْمَعْرُوفِ بَابِي أَخِي تَزَكِ أَبُو زَيْدِ الْوَلَفِ وَخَيْرُ الْوَالِدِ
 صَدِيقُ ابْنِ الصِّدِّيقِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ الْأَمِيرُ الْأَمِيرُ
 الْمُنْسَبُ إِلَى الشَّيْخِ الْكَرِيمِ مَا قَالَ أَسَدِي كَرِيمٌ وَأَوْصِي
 عَرِيضًا قَدْ رَسَّ اللَّهُ رُوحَهُ وَأَرْوَاهُ أَخْلَافَهُ فَعَمَّ السَّلَفُ
 وَنِعَمَ الْخَلَفُ لَهُ نَسَبُ الْقَبَائِلِ لَمْ يَسْرِ عَلَيْهِ رَدَاءُهَا وَ
 حَسَبُ أَرْحَتِ الْجُودِ عَلَيْهِ أَضْوَاءُهَا لَمْ يَزَلْ فَنَاهُمْ
 قَمَلَةُ الْأَقْبَالِ يَبُوحُهُ إِلَهَابُنَا الْوَلَاةُ وَكَعْبَةُ الْأَمَالِ
 يَطُوفُ بِهَا وَفُودُ الْعَفَاةِ وَلَا ذَالَ كَذَلِكَ مَا طَلَعَ نَجْمُ
 وَدَرْشَارِقُ لِيَكُونَ مَعْتَصِمًا لِأُولَى بَصَائِرِ الرِّبَانِينَ
 الرُّوحَانِينَ السَّمَائِيِّينَ الْعَرْشِيِّينَ التَّوَرِيَّةَ وَالشُّكُودِ
 النُّظَارِ الْعَبَّاسِ الْحُجَّارِ الْمُلُوكِ خَتَّ الْأَطْبَارِ أَشْرَفُ الْقَبَائِلِ
 أَفْضَلُ الْفَضَائِلِ تَوَالِدُ الْأَمَلِ يَارَبَّ الْعَالَمِينَ
 وَهَذَا دَعَاءُ لَا يَرُدُّ فَإِنَّهُ دَعَاءُ لِأَصْنَائِ الْبَرِيَّةِ شَائِلِ
 وَأُحْمَدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَخَيْرُهُ
 حَبْنَا اللَّهُ وَنِعَمَ الْوَكِيلِ نِعَمَ الْمَوْلَى وَنِعَمَ الْقَصِيرِ

نشاءد ما شای عشق خوش بود
 جسم خاک از عشق برافراشت
 سینه پستان اندر بر بوم
 هر که دوازیمه زانی شد جدا
 چون که نکل رفت بکشان شجره
 چون نباشد عشق از روی او
 من چه گویم بهوشم زدم پیش
 عشق خوابد کاین سخن بیرون
 آینه کز رنگ و لالیش جدا
 این حقیقت را شوکر کوش دل
 بشود ای دوستان آید پستان
 نقد حال خویش را گر بی بیم
 بود شای در زانی پیش ازین
 بهر صیدی میشد او بر کوه دور
 مرغ جانش در قفس چون
 آن یکی خرداشت پالانش
 شطیبیان جمع کرد از چینه
 هر که درمان کرد مر جان مرا
 هر یکی از ما صبح عالمی است
 ترک استغرا دم قسمتی است
 هر چه کردند از علاج دادند
 از قضا که نگین صفا افرو
 سستی دل شد فرون خوابم
 شه چو غمر آن طبیبان را دید
 رفت در سجده سوی محراب

ای طبیب جسد عثمایی
 کوه در قفس آمد و جالاک شد
 عاشق که گویم جهان برهنم
 سینه باشد که در و در و در
 بوی نکل از که جویم از کلا
 او چو مرغی ماند بی پردای او
 چون نباشد نوایم پیش
 آینه است غمزه بود چون بود
 پر شعل نور خورشید شد
 تارون آبی بکلی آب و گل
 حکایت عاشق شدن
 کینک را و بیمار شدن آن کینک در آن تاریخی
 ملک دنیا بودش بهر ملک
 ناکمان در دام عشق او گشت
 دوا مال آن کینک را خرید
 یافت پالان کز خرد او
 گفت جان هر دو در دست
 بر کج در و مر جان مرا
 بیالم را در کف ما بر می است
 فی همی گفتن که عارض حالتی است
 کشت ریج افزون حاجت نمود
 روغن بادام خشکی میزد
 سوزش چشم دل پرید
 عاجز شدن طبیبان از معالجه کینک
 در وی آوردن او بر کاه پادشاه حقیقی

ای دوا می نخواست ناموس
 عشق جان طور آید عاشقا
 بال و مساز خود که حقیقی
 چون که نکل رفت بکشان جدا
 جمله معشوقست و عاشق پر
 پروبال کند عشق او است
 نوزاد درین وسیع و خفته
 این است دانی چرا غایت
 رو تو رخ را ز رخ او پاک
 فهم اگر داید جان را زده
 کینک در آن کینک و خردین و آن
 کینک را و بیمار شدن آن کینک در آن تاریخی
 اتفاقا شاه در وی شد سوا
 کینک کینک دیدت دشا هر
 چون خرید او را و بر خرد او
 کوه بودش آب می آمد بست
 جان من بهل است جان تو او
 جمله گفتند که جان بازی کنیم
 که خدا خواهد بختند از نظر
 اسی با ما آورده است شاکت
 آن کینک از مرض چون می شد
 از بلبله تبض شد هلاک رفت
 سرشت داد و به باب او
 عاجز شدن طبیبان از معالجه کینک
 در وی آوردن او بر کاه پادشاه حقیقی

اسی تو اهل طون و جانوس
 طوشت و قمر موسی صفا
 بهنجی من گفتند کفتمی
 نشو زین پس قبل سرگرد
 زنده معشوقست و عاشق ز
 مو کشانش یکسکه ناکوس
 بر سر و بر کرم مانند مطلق
 زانکه رنگار از رخش محبت
 بعد از آن آن نور الدان کن
 بعد از آن اشوق در دهنه
 خو حقیقت نقد حال است
 هم ز دنیا هم ز عجبی به جویم
 با خواص خوش از هر شکا
 شد غلام آن کینک جان شای
 آن کینک از قضا بیمار شد
 آید چون یافت خود کوه
 در و مند خدایم در نام او
 فهم کرداریم و انبازی کنیم
 پس خدا بنمودشان عجز بشر
 جان او جان پستان حقیقت
 چشم شام از رنگ خون چو شبنم
 آب آتش دهنه چو نفث
 از طبیبان بخت یکبار او
 پاره نه جانب مسجد دوم
 سجده کاه از پاشک شکر شای

۱۰
 ان شاء الله تعالی در سوره
 خدا جل و جلاله
 منی صفا یعنی چون نکل کرد
 باز کرد موسی بر کوه کوه
 جان که دوازیمه زانی
 موسی صفا نشان و پیش
 ۱۱
 بهر کینک عشق
 و کرم و عفت نان
 مات است شمس
 یعنی آنکه عاشق می کرد
 وقت در دهنه دارد
 عشق خود را
 اگر
 ببرد از سیدان محبت
 خواهد بود
 ۱۲
 استنای منی گفتن آتش
 کما قال الله فی مقدمه محاب الله
 فی سوره العسل او قسوا لعلنا
 مصعبین و لایستون فی بل
 آن باغ قسم خورد که می چنین
 سوره ای از کجا در ساح و شای
 گفتند
 مردم فرزند بیکدیگر
 و اگر قفس در غایت و دروغ ندانند
 و گفتند که این است
 و گفتند که این است
 و گفتند که این است

غول
خانت

دولان
خوشی

شده تاش
یعنی هیلایا

خاتمه
نام محبت ازینند
۱۳

خوشر آن باشد که سر دل را
پرده بردارد و برهنه شود که
از نو میخواد یک انداز خوا
تا کرد و خون دل جان جفا
این مارد آخر از غار کو
چون حکم ازین سخن آگاه
کس ندارد گوش درو پلیر
خانه خالی کرد و یک تار
و ازندان شهر را قراست
چون کسی را خار و پایش
خار در پاشد چنین و سوار
کس زیر دم خر خاری نند
آن لکد کی دفع خار او کند
آن حکیم خار چین استاد
با حکیم او را ز جاکف تا
تا که نبض از نام کو کرد و جهان
کفچن بیرون شدی از شهر
خواجهکان و شهر با یک
نبض او بر حال خود می کند
گفت باز که نام آغا آورید
نبض جیت در وی خشن شد
گفت کوی و کد است و کد
گفت دانه که رخت پیست
من غم تو میخورم تو غم مخور
چون که اسارت نماند دل تو

گفته آید در حدیث دیگر
می بخورم با صدم در چین
بر تا بد که پاکت برگ کا
لب مدور و دیده بر بندین

خلوت طلبیدن طبعی با دشا ه جده دریافت مرض گریخت

وز درون پیداستان
تا برسم از کنیک چینه
خر طبع و خر همان بیمار
خویشی و پیرسکی با صیت
پای خود را بر سر زانو غده
خار در دل چون بود و در
خر اندام دفع او بر مجب
حادثی باید که بر مرکب
دست میزد جاسجای از نو
از مقام و خوجکان شهر
او بود مقصود جانش در جهان
در کلامین شهر میودی تو میش
با زکفت از جایی و از آن
تا بر سیدار سمرقند چوند
خواجده زرگر در آتش هم خیزد
کرسمه قندی زگر و شسته
او سر بل گفت و کوی غم
در علاج سوخا و آهیم
بر تو من مشغول ترم از صدید
آن مراد تو زود تر حال شو

گفت مکشوف و برهنه بی علو
گفتم اعرابان شود او در عیان
افغانی گزوی یا نیال فرود
میش ازین سو و خور می

خلوت طلبیدن طبعی با دشا ه جده دریافت مرض گریخت

گفت ای شه خلوتی کن غایب
خانه خالی کرد شاه و شریف
ازم زکات گفت شهر تو کی
دست بر بخش نهاد و یک
وز سر سوزن همی جویدش
خار دل لگر بدیدی بر خسی
خر نه دفع خار از سوز و درد
بر جردان خار حکم تر کند
از آن کنیک بر طریق دین
سوی قصه گفتش میداد
دوستان شهر خود را بشیر
نام شهری رود زانهم در کند
شهر و خانه غایب قصه کرد
آه سردی بر کشید آن ماهی
در بر خود شش ماه و فرود
چون ز بخور آن حکیم از آن
گفت آنگاه آن حکیم با صبر
شاد باش و این دفاع مگر
مان و بان این تا که با کوی
گفت پیغمبر چه اگر تو نهفت

بارگور رخ مدهای و انصاف
نی توانی فی کثارت فی سنا
اندکی گریش آید حله خست
میش ازین از شمس تیزی کو
رو تمام آن حکایت بازگو
دو کس هم خوش هم بکای
تا برسد از کنیک و افون
که علاج ابل بر شری حد
باز می پرسید از جور فلک
و ریا میدیکند بال برش
کی غماز دست بودی بری
جقه می انداخت صد عازم
عاقلی باید که خاری بر کند
باز می پرسید حال دوست
سوی نبض جیتش می کشید
بعد از آن شهر در نام برد
زکات رو نبض او و کنیک
فی رکش جنبید و لی رخ کشید
آب از چشمش و نه پوچوی
چون بکسین آتش غم در خست
مسل آن در دو بار از یافت
آن کنیک که مایه سی از غدا
آن کسم با تو که باران جمن
گرچه شاه از تو کند من جوی
ز دو کر دو با مارد خوش

و از چو ن اندر زمین بنیان شود
 و عدد با و لطفهای آن حکیم
 و عدد اهل که مکنج بدون
 آنجکیم مهربان چون بنارفت
 بعد از آن برخواست عزم کند
 گفت تدبیر آن بود که در
 سر در کر ایچون رشت در
 زرخورد و او لشکر کند
 چونکه سلطان از ملک تفتند
 گفت فرمان برافروان کنم
 تا سمرقند آمدن او میر
 بخت فلاشه از برای زدری
 مرد و مال و خلعت بسیار
 هب تازی برشت و شاد
 در خالش ملک و عزم و سر
 پیش شاه پناه بردن خوش
 پس فرمودش که برساند
 ز در گرفت و برود و شمع
 تا کینک در وصالش خوش
 مدت شش ماه میراندن کام
 چونکه زشت و ناخوش و رخ
 کامشکی آن بخت بودی کپی
 دشمن طاموس آمد ترا و
 ای من آن روبا و چو کین
 آنکه کشتم پی مودون

بعد از آن سر بر خیز بنان شود
 گردان بخور المین ترسیم
 و عدد نایل شد بر چرخ
 در ایقن آن طیب الی رنج کینک
 شاه را ندان شست که اگر کرد
 حاضر آیدم از پی این درد را
 باز و خلعت بد او عزم
 خاصه مغل را که خوش کند
 فرستاد و شاه رسولان
 بر جوی ایچان کن آن کنم
 پیش آن زگر رشتا پیش
 اختیار کرد و ریزا قدری
 عزم شد از سر و فرزند
 چو بنای پیش خلعت شاد
 گفت عزم ایل و داری بر
 تا بسوزد بر سر شمع طرا
 از سوار و طوق و خطی آن
 بنیر از حالت این کار را
 آب و شلش دفع این شش
 تا بصقت مدان دختر تمام
 اندک اندک در دل او سر
 تا رفتی بروی آن بدو در
 ای باشه را بکشته قوا
 سر بر بیدم برای پستین
 می نماند که نخبه خون سن

ز رویش که سر بودی نمان
 و عدد با باشد حقیقی و پذیر
 و عدد با باید و طاف کردن تمام
 شاه گفت اکنون که در حسرت
 قاصدی بغیرت کاخا شکر کند
 چون بر سینه سیم در آن یون
 ز را که عقل می آورد و لیک
 فرستاد و شاه رسولان
 پس فرستاد و طرف کید و رو
 کامی لطیف تها که دل معر
 استک این خلعت کیر و سیم
 اندام شادمان در راه
 ای شده اند بر سر با صد
 چون رسید راه اندر و بر
 شاه دید او را و پس تعظیم کرد
 هم ز انواع اوانی سیدو
 پس چکیم گفت که سلطان
 شه بدو بخشیدان بر روی را
 بعد از آن از بهر او برست
 عشقها کی گری رنک بود
 خون دودید از چشم همچو جوی
 گفت من آن بوم که زانی
 ای من آن پل که زخم سلا
 بر رفت امروز و فردا برو

پرورش کی با قیدی نمان
 و عدد با باشد مجازی تا کیر
 در سخا ای که باشی سر و دها
 صورت رنج کینک از یافت
 در چنین عزم بخت نصیب
 طالب این فصل و ایشا شکر کند
 بهر زگر و ز خان ثانی عدا
 مرد و خاقل باید و ادب کینک
 پیدا و از دل و از جان کینک
 حادقان و کافیان بر عدل
 فاش اندر شهر با از تو
 چون بیانی حاصل شتی دیم
 بیخ کار شاه قصد جانش کرد
 خود سایی خوش تا لقصا
 اندام و درش پیش طیب
 فخرن مرزا بدو تسلیم کرد
 کاخا نجان و در بر شاه پیش
 آن کینک را بدو بخا جده
 جفت کرد و آن هر دو همچو جی
 تا بخورد و پیش و خرمیکند
 عشق بود عاقبت تنگی بود
 دشمن جان می آمد روی او
 رنجت آن صیاد و خونی
 رنجت خودم از برای تن
 خون چن من که چنین ای کینک

تاسه
 بم و مضرب

ایسار
 عطا نمودن

سوار
 دست بند جمع کند بغیر

مودون
 بست تر

و در تعجب بادان میگرفت
 چشم او را با صورت میگرفت
 بانگ بر روی و بگفتش روحی
 کوچ خود پندش صاحب دل را
 که کسی را بدال حق آگاه شد
 ما و ایشان بسته خویم خود
 لبت شدنان فیضین در گنج
 آن کی خالی و این بر آرنگر
 و آن خود کرد و همه نور خدا
 این فرشته پاک آن دروازه
 او شاد لب خوش خنده بود
 هر دو را بر کر نهاده است
 زین عل آن عمل را می شرف
 اقی آمدرون سپید
 فرق را کی میدانستند جو
 از پی استیسه آمدنی نیاز
 با منافق باستاند از اهر
 هر یکی بروی نام خود در
 نام این معوض از اوقات و
 همچو کرم و میخ در اندرون
 تلخی آن آب بجای طریقت
 در میان شان بر بنج لایعین
 بی محاکم بر کردانی از اعتبار
 آن کسی اندک بر و بود و فا
 چون در آمد حش نغدی بی بر

[illegible]

تحریر
ویران گردن

اینک مرغ

ماركزہ

که مشقت و تکدی کر و تا
موسلم نام شخصی که دعو
مفسدی کرد

۶
میلان
میلان کرد و از طرفی

۷
حکم مر
بنی فرمانی باطنی
در شتی

خس دیار زبان اینجا
 صحت بن خس شعوری تن
 اسی خلعت جانی که در عشق جا
 آب را برید و چرا پاک کرد
 قلعه ویران کرد و از کار و دست
 که چنین بنا بدو که خدا
 آن یکی را روی او شد دوستی
 چون بی بی لیس دم جوئی
 بشووان مرغ پاکت خنجر خن
 کا مردان روشنی و گرمی است
 بو سیل را القاب داد
 بود شا هر جدو را ظلم شاه
 شاه احول کرد و راه خدا
 گفت استا و احوال پاک دل
 گفت اجل ان دوشنبه تا کدم
 گفت ای شام طمع من
 شیشه بک بود و بچشم خود
 چون غرض آمد بنز پوشیده شد
 شاه از خد جودا چنان
 او زیری دشت زهری شود
 گفت ترسانم پناه جان کند
 کرش ایثارا که گشتن سوخت
 شاه گفت پس گوید چیست
 گفت ای شکوشت و دهم بر
 رماندی که کن این کار تو

خن عقی ربوبان آسان
 صحتان خن خوبان
 بدل کرد او خانان ملکانش
 بعد از ان در جودان کجود
 بعد از ان بر صحتش صحت
 جز کجری نیاست کاروان
 و این کی را روی او دوستی
 پس بهر شتاید او دوست
 از او ایام بدام و دش
 کار و زمان جلد و بی شرمی
 مقرر اولوالالباب

دستان پادشاہ جہود
ملت خود و حکامین
روبرون آرازدان آتش
میش تو ارم کمن شیرے نام
گفت ساران دو یک بکر
چون تخت آتشید او کزینو
صد حجاب از دل بجوی وید
کشتا حل کلا نایب ان

حکایت وزیر بادشاه
وین خور از ملک پنهان کنند
وین ندارد بوی مشک و عود
چاره این که و این زور
ندیم مشکاف و لب از حکم مر
تلبیس اندیشین

صحت این شش بجز مدار
شاه جان جسم او در آن
گردون خانه بهر گنج و زر
پوست اشکاف کار نکند
کار عجز اگر کیفیت نقد
نه چنان حیران کشش سوی
روی هر یک میکمدار
ز آنکه میاد و در آنک
حرف درویشان بر درود
ششین از برای گفتن
ان شرابی خاشاک

چون درون خانه اجولفت
گفت سارا آن دوشیده
چون یکی بگفت پرونده
خشم و مشورت مراد اول
چون و ده قاضی مل شوق
صد هزاران بنوع غلظت

اور او قدر فقیر تر سیان
 بالملک گفت امی شہ اسرار جو
 تیر پہناست اندر صد غلاف
 تا ما نذر جهان نصرتی
 بعد از ان در زردار اور مرا
 یریا نصرت سے و کمر او

صحبت آن جنس بچو شادان
بعد و پیش آما و آن کند
و ز جهان کجش کند مورت
دوست تازه بعد از ازش بود
آنکه کفرم بر ضرورت مبد
بل جوج آن محبت دوست
لو که کردی تو خدمت دوست
تا فرید مرغ آن مرغ
تا بخوابد بر سبکی زان فسون
بوسم القاب احمد کند
ماهر آخمنش کند و عدا
و من عیسی نصرانی که را
آن دود مساز خدا لی را
شیشه پیش چشم و دو میو
چلی کند و لغو من پیشو
مردا حل کرد و از میان خم
ز هفتام روح مهبل کند
کی شاد ظالم از مظلوم را
که پناهیم دین موسی را
کو بر آب از کر برستی که
کرش ایشان را و دستا خون
طایرش است و باطن مظالم
نی جوید ا دین ز نه نمانشی
تا بخوابد یک شفا عکرم را
رسم را ہی که باشد چارو

و انکس از خود بران تا شد و
در میانان فتنه و شور و
چون شمارم این دراز و
تا بدست خویش خون بستن
شاه و وقت گشت از میان
شاه بولی برادر سارکن
من بدارن روزن بدیدم حال تو
بر عیسی جان سپارم سر دهم
حیف می آید مرا کان بدین ک
و ز جود و از جودان رسته ایم
چون شمارم من مقتدا
کشد با وی شاه آن که گشت
یاد و از جانب نصریان
حال عالم چنین است ای سر
صد هزاران مرد و ساسانی
اویان میکرد با ایشان نصیح
بهر آغوشی صفا به از رسول
فضل ظاهر آنجستدی اند
گفت زان فصلی حدیقه جان
دل بدو دادند و در میان تا
او بر دجال یک چشم لعین
و مبدم پائنه دام تو نیم
ماورین انار کدم می کنیم
موش تا بانان خضره زده
بشوار از اخباران صد صد

تا داند از دم در ایشان صدق
کاشان خیره شود اندر خم
دام دیگر کون نیم در پیشان
برزمن برین کوه شد سخن
در نصب کرد قصد جان
مستم شد پیش نه گفتار من
حال دیدم کی چشم فال تو
صد هزاران نفس جان نیم
در میان جانان کرد و پاک
تا بر این بیارسته ایم
سر بندم جلد جوید اینجا
خلق تیران مذوران را
کرد و عت شروع ادعایان
جمع آمدن نصاری و زور را گفتن او بایشان
انک اندک جمع شد و گوی
و اما ز احوال و افعال مسح
طمس بود مگر نفس و دل
عیب باطن آنجستدی که کو
تا بدان شد و عطف و گیران
خود چه باشد قوت عقیده عام
ایچند از اوردس نعم لعین
بر کی که باز و سیر غی شوم
کندم جمع اندک می کنیم
و ز نفس انار ماوران شده
لا صلوة تم الا بالخصو

چون شود انقوشم ازین چنین
آنچه خواهم کرد با نصریان
و ز جیل نفیسم ایشان را همه
پس بگویم من سپر نصیر نیم
خواستم تا دین ز شهنان نیم
گفت گفت تو چنان در روز
کردی جان عیسی چاره ام
جان در نفیسم از عیسی و یک
سکیر و از او عیسی را که ما
دور و دور عیسی است ای مردمان
چون وزیران مکرر بر شمشیر
کرد و روایش میان کجمن
چون چنان دیدم و در میان
اویان میکرد با ایشان بر
او بطن هر دو عطف حکام بود
کو چه میسر و راعوضان
مومو و دره مکر نفس
موشکافان صفا به جلشان
در دون سینه مهرش گشته
صد هزاران نام دوانه است
میرانی بر دمی بار و با
می بندیشم آخر ما خوش
اول ای جان دفع شر من کن
کر نه موشی زد و در میانان

کار ایشان سر بر سر بود
آن می آید کون اندر بیان
و اندر ایشان نفیسم صد و سه
ای خدای از دان سپید ایم
آنچه دین است ظاهر آن کنم
از دل من بآول نور و نیت
او جودانه کردی چاره ام
و انقوشم بر علم و نیت یک
گشته ایم این حق را زان
بشوار از کیش او بجای
از ویش اندیشه را کفی برد
تا که واقف شد خالش از
میشد اندر غم او شکبار
از حید میخیزد و اینها سر
سر انکلیون و زان و زان
لیک در باطن صغیر و دمی
در عبادت و در احوال صرا
میشاید به چون کل از کشتن
خیره کشندی دران و عطف
نایب عیسی می بندند
ما چو مرغان حریف سینوا
سوی دای میرویم ای ساسانی
کاین غل را کندست از کشتن
و آنکه اند جمع کدم خوش
کندم اعمال چل سال که گشت

کاشان
فال که و کاشانی گذار
غیب خبر دهند

انکلیون
در اینجا نام انکلیون است

کرش
کیا معروف
نام من از صغیر است
سولست و او بعضی
شده بود با حسن لعین
لند و عطف و کمر از کشتن
عطف و عطف خود
خلل
زنده

دارد است که الله الله
قلب منی تا می بیند
کر که قلوب

استاده باز داد و داد بود
 گفت که ای صاحب دلم و دلی
 بیداری را از خواب بیدار کن
 ایشان غفلت کردند
 فانی الا صبح یعنی غفلت
 صبح یعنی طلعت در شام
 تا صبح پید شود
 در خبر است
 شخصی اخذت زیادت
 سوال کرد که خواب در نزد
 آیا ابل التیبه النوم
 جواب فرموده النوم
 الموت ولايت ابل التیبه
 خواب را در سرگشته
 یعنی غفلت را در
 و ابل التیبه
 عوی
 کراه
 خط
 قدو اندازد

ریزه ریزه صدق هر روز چرا
 لیکت و لعلت یکی دومی دنیا
 چون غلیات شود با مقیم
 هر شبی از دامن تن علاج را
 شب زدن بخیر زندانیا
 حال عارف این بود جوابیم
 آنکه او بچه رسید در قم
 شنه زین حال عارف و نمود
 ترک روز آخر چو باین سر
 از صغیری باز دام اندیشی
 فانی الا صبح هر فیل وار
 آب جانم که عاری بزم
 ناکه روزش واکش ازان
 تا ازین طوفان بیداری بوش
 غار با تو یار با تو سرود
 گفت لیلی را خلیفه کان توئی
 اندر که جان تو افزون هستی
 با خودی و لیکت همچون خود
 بیک که در خوابت بیداری
 جان هم روزگار که خیال
 جفته آن باشد که او را خیال
 دیوار چون حور بیدار بوی
 ضعف سر بیداران تن بلند
 ابلعی صیا و آن سایه شود
 تیر انداز و بسوی سایه او

جمع می نماید دین نهار ما
 می نهد بخت بر آسارگان
 کی بودی ازان در نسیم
 میرانی میکشی الواح را
 شب ز دولت بخر سلطانیا
 گفت بزدان نیم روزین مرم
 تعلیل مرد عارف و تفسیر اندیتو فی الا نفس من یوما
 حلق را هم خوابی در درو
 هند و شب را بایع بکند
 جله را در دام و در دوشی
 جله را در صورت آورد آید
 سرالووم اخ الوقت این
 و ز چرا که ادش در زب
 دار بیدی این صویرم و ک
 مهرب چشم است و کرکشت خود
 سوال کردن خلیفه از لیلی جواب او را
 گفت خامش چون تو مجنون
 در طریق عشق بیداری بد
 مست غفلت عین شایر
 و ز میان و سود و خوف و
 دارد و است و کند با او
 پس ز مشهور ریز و او با
 آه از آن نقش پدید و پدید
 میدود چندانکه بیاید شود
 ترکشش عالی شود و سحر

بس تاده پیش از این جید
 می کشد اساک را یک بیک
 که بزدان دام باشد چرم
 میرهند اواح شب بخت
 فی غم و اندیشه سود و زان
 خصه از احوال دنیا روز
 رفت در صحرا ای چون جان
 میل بر جانی بسوی تن بود
 چون که نور صبحدم سربز
 روحای مبسط را تن کند
 لیکت بدر آنکه روز آید
 کاش چون صبا که جان
 ای صبا که گفت اند جان
 باز دان کر صیت این دنیا
 دیده مجنون اگر بودی ترا
 هر که بیدار است او در خواب
 چون سخن بیدار نبود جان
 فی سفایم دانش فی لطافه
 فی چنانکه از خیال آید کمال
 چون که تحمل و مشوره بخت
 مرغ بر بالایان سایه
 بختبر کان عکس آن مرغ
 ترکش عرش تھی شد عرفت

وین ل شوریده مغفست
 ناکه غمزد چراغی بر خاک
 چون تو با ما نباشد هیچ غم
 فارغان بی حاکم و حکومش
 فی خیال این فلان آن فلان
 چون قلم در پنجه تعلیق
 فعل پیدا و بختش از نظم
 روحشان آسوده و بالانش
 هر تنی از روح آبتن بود
 اگر کس دین کردون برزند
 بر تنی را باز آبتن کند
 بر بند بر پایش بند
 حفظ کردی یا چو کشی فوج
 بسوی تو پیش تو هست زنا
 ختم حق بر چشمها و کوشها
 کر تو همچون شد پایشان و خ
 برود عالم بخاطر دوی ترا
 هست بیدارش از خوابش
 هست بیداری چو بیدان
 فی بسوی همان راه سفر
 آنجا نشکر و دو او را صد
 او بختیش آمد خیال از روی بخت
 میدود بر خاک پزان مرغ
 بختبر که اصل آن سایه است
 از دودین در شکار سایه

وارند از خیال و سایه اش
 در محرابین متابع
 کدو لیل نور خورشید خدا
 دامن شمس تبریزی تاب
 در حدالعیس با باشد غلو
 اسی خاکت انگش جسد همت
 باز شاہی از جسد درو خراب
 جسم پر از کبر و چرقد و بار
 زان جسد در آسیا بہار
 در میان جسد
 زہر اور در جان مسکینان
 بوی اور اجانب کوئی برد
 کفر لغت آمد و پیش خرد
 جسم کردن حادقان
 کردہ اوار کھ در لور بہ سیر
 در جلاب و قد زہری بخت
 پر چکوید مردہ اور میت جان
 بر زابل مجسم بہت ایفلان
 تا نما فرض او بنود عبث
 دست و پا می سید کردارد
 لیک ہمت از خاصیت لصد
 شد وزیر اتباع علی ساہ
 پیغام شاہ پناہی
 تا بد چون خان ایسا زار ساہ
 زمین غم ازاد کہ وقت

سایه یزدان بود سده خدا	ولی مرشد
اغدین دادی و بلی بی دلیل مزدانی جانبین سود مرکب کوزادم نکات دارد اخسد این جسد خاخر حسد آمد با کرد جسد خاخر حسد باشد و طهارت بی بیان کی است خاک شومردان حق ایزد پا	ن وزیر جود
هر کسی که از حسد سنی کند بر که پوش نیست بی مین بود شکر کن مرشاک را از ایزد	ری مکر وزیر را
هر که صاحب ذوق بود کوفتا بان مشوم مغرور زان گفت کو گفت انسان باره انسان بود بر جان سبزه هر که گوشت ظاهرش میخت در دست آتش را چه سبزه رست از چرا که جگر آه و صاحب ذوق دین دول ناک بود و سبزه غنیمت	ی وزیر بر وزیر
میش و بوشته که می شکم گفت ایکن ازین کار مرشد	

مردۀ این عالم وزندۀ خدا
آری از آفت آخر زمان
لا اَحِبَّ الِاَیْمَنِ کَچون خلیل
از ضیاء الحق حاتم الدین پیرا
با سعادت بخت داردار احمد
کز حسد آلوده کرد و خاندان
آن جسد را پاک کرد انکشت
کج نوبت اطلسش مالی
خاک بر سر کن حسد را همچو ما
تا با بطل کوش و عین با دود
خویش را بی کوش و بی عین کند
بوی آن بویت کان عین بود
میش ایشان مرده شود ایند
خلی را تو بر میا داران را
لذتی میدید و تلخی جفت او
ز آنکه وارد صدد بدی اندیز او
پاره ارمان عین کنان بود
بر سجاستی بی شکل نبسته است
وزانر میکفت جا بر است
توز فعل اویسه کاری نکرد
گفت او در کن و طوق بود
پیش امر و منی او میر و خلق
شاه را پنهان بدو را حما
وقت آمدن و فارغ کن دل
ما کفتم در دین عین فقها

اسرار با وافر درود
 انعام است در حکایت حال
 خلیل الرحمن قلاتر عیال
 های کوکبا قال پذیر بسته
 قلاتر قال لاجب الظن
 یعنی چون شب درود آید
 در درویشان رخشان را
 در دم بران سجده میکرد
 بر اسم علیه سلام بر سیل
 استغفار مکار می یقیری
 لغت نیست پروردگار من
 پس چون خواب کرد و فرو
 رفت گفت دست نیدارم
 فرد و دیگرانای
 اسرار با وافر درود
 در درویشان عیال
 های کوکبا قال پذیر بسته
 قلاتر قال لاجب الظن
 یعنی چون شب درود آید
 در درویشان رخشان را
 در دم بران سجده میکرد
 بر اسم علیه سلام بر سیل
 استغفار مکار می یقیری
 لغت نیست پروردگار من
 پس چون خواب کرد و فرو
 رفت گفت دست نیدارم
 فرد و دیگرانای

ماہنامہ دہلی

قوم عیسی ابداندار و کور این ده و اندام و میر و موشا میش او در وقت وساعت هر ساخت طوماری بنام هر یکی حکمای هر یکی نوعی دیگر در یکی گفته ریاضت سبوت جز توکل جز که تسلیم تمام در یکی گفته که امر و نهی است در یکی گفته که بخیر و بدین در یکی گفته که نرسد و در گذر از نظر چون مکذبی دار خدای که ز کشتن شیخ جان آفرین شود در یکی گفته که نجات داوود در یکی گفته که بگذران خود که میر کردن حق به دی هر که در وقت طبع باشد چون آن میر نبود اندر عاقبت در یکی گفته که بنادوی طلب عاقبت دیدن نباشد است مرد باش و سحر مردان شو در یکی گفته که صدیک چون بود در معانی اخلاف و در سبوت و عدت اندر عدت این نوعی نرسد نظیر این نوع و طومار جانه یک رنگ از آن قلم صفا	حاکمان نشان ده امیر و دود کشته بنده آن وزیر بدین جان بدادی کرد و کف می کرد تخلیط و در بر در احکام تحصیل و مکران این خلاف آن زبانان اندرین راه مخلص جز جودت در غم و راحت بر یکدیگر است هر که درون نیست شرح بخیر که نعمت که بنستان بخیر بست بود هر چه بخیر و نظر کشته باشی نیم شب شمع و صبا لیلیت از صبح چون مجنون شود بر تو شیرین کرد و در اینجا کان قبول طبع تو دوست بود چرخ و دود کسب از او اگر کسی بر سبوت و پیچیده و رنگ نام او باشد معصیت عاقبت مینی نایی در حبس در یکی بودی و دنیا اخلاف رو صبر خود کرد و سرگردان شد این که اندیشد که مخیر بود رو و شب بین طومار و کف می کرد در سان که اخلاف و صورت دوست نه و ضیقت بر نوشتن آن در صحنی عادی ساده و یک رنگ کشتی چون صفا	هر فرقی مرا میری رایت عقما و جسد بر کف را و چون زبون کرد آن چون کف در یکی راه ریاضت او جود در یکی گفته که جوع و جود در یکی گفته که واجب حد تا که عجز خود به سبیل گذران قدرت خود به کس این قدرت اود در یکی گفته که کش این شیخ در یکی گفته که کش باکی مدد ترک دنیا بر که در این دنیا بر تو آسان کرد و خوش کرد راههای مختلف همان شد در یکی گفته نیست آن بود خبر چنانی نباشد شیخ او تو معصیت از عیب بازوان عاقبت دیدن هر کون امتی در یکی گفته که اسما هر کون در یکی گفته که این جمله نیست هر یکی قولیت خدا میگردد تا ز هر وار شکر و رکعتی او رنگ و ناسا که امی بود و مزاج قلم عیسی خوبت بل مثال ماهی و آب زلال	بنده کشته میر خود از طبع قدای جمله بر وقت را و فته آنجخت از کمر و دانا نقش هر طومار دیگر مسکلی رکن تو بر کرده و شرط جوع شکر باشد از تو ما معبود در نه اندیشه تو کل تمت است قدرت حق را بدین آزمون قدرت خود لغت اودان بود کاین نظر چون شیخ آمد جمع تا عرض می کنی با صد و میش آمد پیش او دنیا و پیش خویش را در میسکل دیگر هر یکی را طبعی چون جان شد که حیات دل غذا جان بود جز حسارت پیش را در شیخ او عاقبت نکر حال این دان لاجرم کشته سیزده شی تا که اسما را شاسا هم توانی هر که او و عید اول می بود چون کمی باشد بگوهر شکر کی تو از کلزار وحدت برجا از سبک روان ساسا که امی بود و مزاج قلم عیسی خوبت بل مثال ماهی و آب زلال
---	---	---	---

لیکن عیسی و موشا
که در دود و کف می کرد
تو کل تمت است
قدرت خود لغت اودان بود

چرخ و دود
معصیت
دو سبوت است
زلفت
نقش
ساک
نام سنا

عیسی
سبوت است
در باب حال سبوت
نقش عیسی خوبت

کر چه در خشکی هزاران رنگهاست
صد هزاران بجز دانه‌های هوش
چند خوشبید کرم افزخته
پر تو دانه‌اش زده بر ما طبعین
این امانت زان غنایا افتد
آن جدادی که حامی را بدد
انجاد کی گشت افضلش
جان و دل طاعتش
گیمیا ساز نیست چو گیمیا
پیش هست او بنا نیست
در نمودی او کو بود ارتعاش
همچو شمع نادان و غافل بدو
با چنان قادر خدائی که عدم
کر جهان پیش از آنکه هست
ایچنان محمّد و دوان خود پیدا
صد هزاران طلب جالیز بود
با چنان غالب خدائی که
فهم و خاطر تیر کردن نیست
کجا و کی بود تا تو ریش ابدی
این سر و باغ تو زندان است
چون آن را کار بد شد نمودی
روح می بود سوسوی چراغ برین
پس برترین مسخ کردن چوین بود
آخر آدم را ده ای مخلص
کر جهان بر پرف کرد و بر

ما بسیار با بیست جمله است
سجده آرد پیش آن در ایامی
تا که ابرو بجز خود آموخت
تا شده دانه پذیرنده زمین
کافای عدل بر وی نه است
این خبر این امانت دین است
کل شیئی غیر طریف بر وی
بالکویم در جهان یک گشت
منجوره بخشی است چو گیمیا
صیت می پیش او کو بود

کیست بای صیت در یاد
چند باران عطاران بد
چند خورشید کرم تا مان بد
خاک امین و هر چه در وی
تا نشان حق نیابد و بهار
آن حماد و لطف چون این شود
بر حمادی که فضلش خیر
هر کجا کوشی بدو می گشت
این شاکلین بر تن یک گشت
کر نمودی کو را ز کوید حتی

بیان خسارت و زبردان صدعه و مکر

سجده میسر و اقدیم باکر
صد چو عالم هست که را ندیدم
پیش قدرت دانه میدان گشت
نقص و صورت پیش آن معنی شد
پیش عیسی و پیش افسوس بود
چون میز و کربناش دخی
خرگشته می گیرد فضل شاه
خاک کی بود تا حشیش ابدی
ملک و مال و بلا می جانست
مسخ کرد او را خدا و بر کرد
سوی کی کل شد می در سفلین
پیش آن مسخ بر پات دین
چند پنداری تو پستی ارب
تاب خور که راوش از این نظر

تا که زیر جسد کان حق قید
صد چو عالم در نظر گشت
ایچنان خود و حسن جانای گشت
صد هزاران سینه در جزا
صد هزاران دفتر اشعار
بس ل چون کوه را انجمن او
ای بیای کنج انگار کج کاو
ز دونه صیت نامفزون شوی
انجاعت را که ابرو مسخ کرد
عجری تو را بر کرد و مسخ بود
خوشین را مسخ کردی برین سفلین
هست بهمت سوی آخر حتی
چند کوفی من بکرم عالمی
وزر او و وز چون او صد

تا بدان نام خدا عزوجل
تا بدان آن بجز در نشان شده
تا بدان آن زده سرگردان شده
بی خیانت جنس آن بر دشتی
خاک سیر را فساد و شکاف
ز جهر راز قهر پنهان میشود
عاقلا را کرده قهر و هیز
هر کجا شکلی بدو می گشت
کاین دلیل هستی و نیستی خطا
کرمی خوشبید را شایستی
کی فردی چو نجیح این تا
لا ابرار و لم یزل فرد و بصیر
چونکه حشمت را بجز دنا گشت
مین دودید نه که معالی است
در شگستان موی یک عصا
پیش حرف آتش عار بود
شعری ز یک باد و او گشت
کان خیال اندیش را شدین
صیت صورت چوین خودی
ایت تصویر ساز را مسخ کرد
خاک و کل شکر چو باشدی خود
زبان وجودی که بدان شکفت
آدم مسجود را شاختی
ایچنان را که پند از خود می
غیت کرد اند خدا را گشت

بویست
شکلی

استقام
صبر
ناست

سیما
علم بر کف دست

در این دنیا
خدا بود و دل بر این دنیا
بوده است

حجاب
آمی

انگاساد و کلاب زفته
سجده می کرد و اول عالم
سجده می کرد و اول عالم
سجده می کرد و اول عالم

اربعین
اربعین

مبدل شدن از صورتی
بصورتی
سقول
پستی

سوفطاشیه
طافه که عالم را
خیال داشتند
ماکر
مکرکننده

ضرعت
نفس وزاری

شاره
بایه واقعه در
سوره فخر است
با اینها نفس لطیفه
در جی الی ربک رفته
مرضیه یعنی نفس کو
یافته در دین برگزیده

رود و کا
خود
رحمی در می کرده
سده
۱۲

عین آن خلیل حکمت کند ان سحان بگیرد ساز بخت از سبب سازش من بودیم چون دیر ما کرد عفت مکر و دیر آن دیر از خود سبب خلق دیوانه شد از شوق او گفته ایشان سیر مار نیست ما چو طعنه نسیم و مار دایه آن امیران رشاعت آمدند تو بهای می کنی و ما زود انته شد این جهان ما کن جلو در خشکی چو بای می طعنه	عین آن هرات اشرف کند هر ما رو با ناز سبکین در سبب یوزش سوفطاشیم مکر کردن دیر در خلوت شستن و شور و گنجدن در قوم و عطر را بگذاشت خلوت از فراغ حال و قال و شوق او بی عصا کش چون بود الی کور بر سر راست آن سایه تو وان میدان در صراحت می زینم از سوز دل و مایه لطف کن با من در افروختن آبراکش بر چو در دارند	در خرابی کنه پنهان کند پروردگارش ابراهیم را در سبب زینش سرگردان شدم در میدان و بچند از شوق بود لا اله و داری بی کرد و داد از سر اگرام و از ره خدا گفت جانم از جهان دور کاین چه بختی است با کاین ما بکفرا خوشت نخواهم مید بدل مرد و کاین دنیا ای که چون تو در زمانه نیستی	دفع کردن در میدان و تباع خود را بند حسن از چشم خویش رو کن با خطاب بعضی را بشنید سیر باطن هست با لای سما سیر جان با در دل و دایه موج در بارگاه خوابی بخت تا ازین می آن جانی نفور مکر کردن میدان که خلوت را بشکن صنعت و عجز و فقر و داد دانه هر مرغ اندازه و سبب چون که و دانا را بر او بعد از آن چون برادر بر تو را وجود کوش با هوش است چون کویا تو	عین آن خلیل حکمت کند ان سحان بگیرد ساز بخت از سبب سازش من بودیم چون دیر ما کرد عفت مکر و دیر آن دیر از خود سبب خلق دیوانه شد از شوق او گفته ایشان سیر مار نیست ما چو طعنه نسیم و مار دایه آن امیران رشاعت آمدند تو بهای می کنی و ما زود انته شد این جهان ما کن جلو در خشکی چو بای می طعنه گفت مانای سحر کان لنگو پنهان در کوشش درون کند بی حس و کوشش بی بخت سیر بر دیت فعل و قول ما سیر جسم خست و خشکی فاد آب حیوان را کجا خواهی تو رفت تا درین بختی از آن بگری تو دم چو گفتند ای حکیم خرد چون پذیرفتی تو ما را زنده چار ما را قدر طاقت بار نه طفل را کران می بجای مرغ پر است چون تیران دیور اطلق تو خامش میکنی
--	---	--	--	---

با تو از خاک برتر از فلک
 با سر روی تو شب تاریک
 صورت رفت بود افراخت
 اندامه کینظر برافکن
 که ایتم شمس نمود این
 که کالم با کمال کائنات
 جمله گفتند از دیر انکار
 شک ویداد از فراق و دور
 ما چو چرخیم و تو رخه میری
 ما چو شطرنجیم در برد ما
 ما دعوتیم و سبب تپهای
 حله مان پیدا و پدیدت
 لذت هستی نمودی نیست
 در بگیری کیست جستجو کند
 ما نبودیم و قضا ما مان نبود
 پیش قدرت خلق جلوه یار که
 مرستی تا دست جفا بدید
 که برانیم تیران کی زبانت
 زاری ما شد دلیل ضرر
 ز جواستادان بشاکردان دست
 بست این با خوش جای بدست
 از ما که میروی بیار تو
 عهد و پیمان میکنی که بعد از
 پس از این اصل اصلی اصل
 که ز جبرش گهی زاریت کو

ای سماں از تو منور است
روز را بی نور تو تاریک است
معنی رفت روان پاک را
لا تقطعنا فقد طال الحزن

بیتو ما را بر فلک تاریکی است
با تو بر خاک از فلک بردیم دست
صورت رفعت برای جسمها
گفت حجت‌های خود کو تیر کشید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکم

در سیم این حجت و از ارجحست من نخواهم شد از انخلوت بود

عمر اصل کردن مردمان ارطوت وزیر بار و دیر
آه هست ازین جان رون
زار سی ازما فی توار می کنی
بدو مات راستی شش
تو وجود مطلق فلسفه
انکه نایدست بر کرم مباد
عاش خود کرده بودی
نقش با نقاش چون نر کند
لطف تو کفنه نامی شود
عاجران چون شش سوزان که
لطف فی مادم زندان و نفع
ماکان و تیر اندازش شد
خجل باشد دلیل احتیاء
خاطر از بد بر ما گردان سپرد
بگفتی از کفر و دین کردی
میکنی از جرم استغفار تو
جز که طاعت نبودم کاری
هر که در دست او در دست تو
جنبش زنجیر حارست کو

با تو ای مدین من اوی سگی
 با سما هست چون خاک نیست
 جسمه در پیش معنی اسمها
 پذیرد او جان و بدل بکند
 که کج ویم آسمان زمین
 زانکه مشغولم با حال دین
 گفت با چون کعبه انجاست
 کرد او که چو بداند نیست
 با چو که هم صدا درازست
 تا که ما بشیم با تو در میان
 سله مان از باد باشد مبدم
 هستی اجل از ایجادست
 نقل و باد و جام خود او کم
 اندر اکرام و ضایع خود کم
 عاجز دینت چو کوکب شکم
 که نقش شادی و غم کند
 گفت ایزدانیت او نیست
 ذکر جاری بری از زاری است
 این دریغ و خجل و آرمست
 ماه حق پنهان شد از بار و
 وقت بیاری همه بدی است
 میبختی نیت که با ایم بره
 می بختی هوش بسیار ترا
 هر که او آگاه تر رخ زرد تر
 چو آب شکست می روی چون

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب دہلی
مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب دہلی

۲
ما بعد مناسبتی که در وقت من
شده بعضی سستیهای ما را
حفظ برادر کرده اند بعضی
که مایهات باشد و سستیهای
ما که محض وجود است باطنی است
بعد از ما بودیم و سستیهای
و تو که خود وجودی باطنی
ما تصور افغانی است بعضی

کز دانه نغمی پنداری و کسرا
 پستیا بی بار و بار
 از دست که در دوزخ محال و دل
 چرا «
 اشاره بآیه است که در خزانه
 در مورد افعال است و مکن
 بدو دل شد علم تعلو مکن
 قلکم و امیت از دست مکن
 اندر می یعنی چون شش خفا
 اسلام مکن را ایشان شسته
 خدا و گشت و چون تویر
 اندر می تویر خدای ای مجرب
 خدای اندر
 ۱۳

سجین
موضع که روی نام گاه
و غبار نوسید
علتین
جانی که نام و حال
اگر نوسید
حطب
سجین
عطب
سجین
سجین
دستان

کی ایر صبر آزاد کی کند
پس فرسوسگی مکن با جان
در پراختاری که میست با
انیا در کار و سیا جبر
را که هر مرغی بسوی جبر
انیا چون جنس علین بد
این سخن پایان نه الکت
آن وزیر از خردون باز داد
روی بر دیوار کن تنهین
الوداع ای دستان من دم
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین
گفت هر یک را بدین عیسی
وان امیران و کراشیاع تو
لیک تا من ندهم این ملک
ایک این طومار و حکام سج
هر یکی را که در دست عزیز
جملی طومار با مد مختلف
بعد از آن جل روز و کمر دست
چون که طلق از مرک او آگاه شد
کان عدد و اسم خدا و شمشیر
آن حقایق بر سر کمرش می
بعد از ای طلق گفت ای قنا
سر بر بختیاد و بنهم
چون که شد از پیش دیدی ای
چون خدا اندر نیاید در میان

کی گرفت را بلا شادی کند
را که نبود طبع و خوی عاقل
قدرت خود را بهی بنی جان
کافران در کار عقی جبر
میرودا در بر جان شین
سوی عقیلین کان دل شده
نومید کردن وزیر میدان
کامی میدان این علوم
دزد و جود خویش هم خلوت کن
رخت بر چارم خلک بر برد
بر فراز آسمان چارمین
فرعین وزیر امیر از هر یک بنوعی و طریقی
کر و عیسی حله اشباع تو
تا غیرم این ریاست راجو
لیکیت بر خوان تو برت فصیح
هر چه از گفت این گفت نیز
بجو شکل حرف با تا الف
بر سر کمرش قیاس کشاید
از عرب و ترک و زردی کرد
کرده خیز از دوشتم خود ای
از بیزان کیست برایش
دست بردمان و دست او
نایب میانه زمان با داکا
نایب حقد این بنمیران

در تومی بنی که پایت بسته
چون تو جبار نمی بسی کن
در بران کار کی میلت خن
انیا را کار عقی جبر
کافران چون جنس علین
ای خدا نه با تو جاز را حق
نومید کردن وزیر میدان
کامی میدان این علوم
دزد و جود خویش هم خلوت کن
رخت بر چارم خلک بر برد
بر فراز آسمان چارمین
فرعین وزیر امیر از هر یک بنوعی و طریقی
هر امیری که گذردن کبر
تا غیرم من تو این پید کن
هر امیر را چنین گفت او جدا
هر یکی را او کی طومار داد
حکم این طومار صد حکم کن
خلق چندان جمع شد بر کوه
خاک او کرد بر سر ای
جمله از دور و فراقش در فراق
سماجی او شامش با م
چون که شد خورشید با کوه
چون که کل گذشت و کلش شد
لی خلط گفت که نایب بنوس

بر تو سر بهنگان شمشیر
در بهی بنی نشان و دیگر
اندران جبری و کی این خدا
کافران کار و سیا جبر
سجن دنیا را خوش این
کافران کار و سیا جبر
بارگوسیم آن تا قی
کر همه یاران و جوانان
بعد ازین با گفتگو که گشت
می سنوزی دعا و دعا عیبت
یک یک تنه بیک حرف
نایب حق و خلیفه تو ای
یا کس با چون می داریش
دعوی شاهی و استیلا
فیت نایب جز تو درین خدا
هر یکی صد ذکر بدالمداد
میش ازین که در پیش
خویش گشت و از وجود
مکان جبار و در و در
درد او دیدند و رانها می
هر شمان و هر کمان هم
تا که کار را از کرد و تمام
چاره بود در متعاش از مرغ
بوی کل را از که جویم کل
کرد و بنداری قلیع آمدن

نی دوز باشد تا تو بی صورت
 لاجرم چون برکی افتد
 ده چراغ ارضا سازی و دیگر
 فرق نتوان کرد و نور برکی
 کر تو صد سبب و صلیبی
 استخوان داریار آن شست
 در تو نگارنی غایتی
 طبع بودیم یک که هر چه
 چون بصورت آمد آن نور
 شرح این گفتی من از روی
 نکته با چون تیغ الماس
 پیش این الماس بی پیر
 زین سبب تیغ کردم
 آدم اندر تمامی داستان
 یک لایری آن پیران شرف
 گفت ایک نایب آن پیر
 آن امیری و کو آمد از کین
 آن پیران و کر یک قطا
 بر امیری و شرف خیل کین
 خون روان شد پیران چپ و راست
 جوز با شکست و گوشت
 آنچه شریفان شد یار
 آنچه با معنی است خود پیدا
 به معنی ابل معنی باش تا
 تا خلاف اندر بود با قیمت

پیش او یک کشت که صورت
 آن کی باشد و نامه در نظر
 در بیان آنکه جمله سخن
 چون بنورش روی می شکی
 صد نماند یک شود چون شکی
 پای معنی که صورت کشت
 هم کز دایلم سلائی
 بی سر دی بایدم انهره
 شد عدد چون پایای کنگره
 در بیان آنکه بنا علم
 علی رقعه تو لم زیر آک
 زیان دارد و قال علیهم السلام
 و زوفا واری جمیع دوش
 مناعت کردن اهر با یک
 نایب عیسی منم اندر من
 دوحی او در خلافت
 بر کشید و تیغهای آید
 تیغها را بر کشید اندازان
 کوه که اندر پیران کرد و خوا
 بعد کشتن روح پاک لغز
 و آنچه پوسیده نبود و غیر
 و آنچه معنی است خود پیدا
 به معنی عیالی و به باشی
 چون برودن شد و غن
 نایب عیسی منم اندر من
 دوحی او در خلافت
 بر کشید و تیغهای آید
 تیغها را بر کشید اندازان
 کوه که اندر پیران کرد و خوا
 بعد کشتن روح پاک لغز
 و آنچه پوسیده نبود و غیر
 و آنچه معنی است خود پیدا
 به معنی عیالی و به باشی
 چون برودن شد و غن

چون بصورت بگری چشت
 نور بر دو چشم نتوان
 در بیان آنکه جمله سخن
 طلب المعنی منی الفوقان
 در معانی قسمت و اعدا
 صورت کشتن کز آن کن
 او ناچشم بدلیا خوش را
 یک کز بودیم چون آفتاب
 آنکه در بیان کشتن
 در بیان آنکه بنا علم
 علی رقعه تو لم زیر آک
 زیان دارد و قال علیهم السلام
 و زوفا واری جمیع دوش
 مناعت کردن اهر با یک
 نایب عیسی منم اندر من
 دوحی او در خلافت
 بر کشید و تیغهای آید
 تیغها را بر کشید اندازان
 کوه که اندر پیران کرد و خوا
 بعد کشتن روح پاک لغز
 و آنچه پوسیده نبود و غیر
 و آنچه معنی است خود پیدا
 به معنی عیالی و به باشی
 چون برودن شد و غن

تو بنورش در مکرگان کین
 چونکه بنورش نظر انداخت
 بر کی باشد بصورت خیر
 لا نفرق بین احاد الرسل
 در معانی تجزیه و افرا
 تا به بی بران حدت کوچ
 او بدرد خرقه درویش را
 لی که بودیم صافی بچو
 تا در فرق زبان لغز
 یک رسم تا بغز خاک
 کز ماری تو سپردن کز
 کز پیران تیغ را بنو
 تا کز خوسه بخا
 بر مقامش با می نمود
 پیش انوم و فاندیش
 کاین نیات بعد از او
 تا بر آمد هر دو چشم و جود
 در هم افتاد و چون پلان
 تا ز سر می بریده شده
 آفت سردای ایشان کشته بود
 چون مار و سبب و شکستن
 و آنچه پوسیده نبود و غیر
 به آنکه معنی برتن صورت
 بهست همچون تیغ چوین
 بکر اول تا کز کارزار

ببین عین معنی
 ز کس آن مجید که بافت
 ز کس آن مجید که بافت
 ز کس آن مجید که بافت
 ز کس آن مجید که بافت
 ز کس آن مجید که بافت
 ز کس آن مجید که بافت
 ز کس آن مجید که بافت
 ز کس آن مجید که بافت
 ز کس آن مجید که بافت

مری
 برابری کردن

مجموعه
 انکار

فنی
 جود

۱
زراو
زده ساندو اسلحه
پردان

وکیل دامن غره جگم شانه پناه برنده محض
 طالع تبه کار شانه حوا و ذیل
 لغزیده شده
 صفا افروز دست
 سوره بروج بازگشت و افروز
 سلطانای زمین اکویند و جوان
 پناه دوقم از خدا و کبریا
 بیاضه دوش در دانا را خود
 و غنی با کسی دوش را
 این امر بر ایشان قرار
 هر که او بنهادنا خوش
 شانه شانه شانه
 شانه شانه شانه
 شانه شانه شانه

کرد و چون برود که طلب
 جلد دایانان همین گشته
 ای مبارک خنده اش که دارد
 یک زمانه منجبتی باو لیا
 بعد پاکان در میان نشان
 دل ترا در کوی ایل دل گشته
 دست زن در دل صاحب
 بود درنجیل نام مصطفی
 بود و کر علیا و شکل او
 بوسه دادی بان نام شریف
 این از شتر امیران و وزیر
 وان کرده و دیگر انصاریان
 ستهان و خورشید افروز
 نام احمد چون چینیاری گشته
 بعد ازین خون ریزوران پاک
 کین شد و کرد ز نسل آن جود
 سنت بکر شد اول ترا و
 نیکوان رفتند و ستیما
 رک گشت این آیه شریف
 شد تا طالبان اربین کرم
 نوروزن کرد خانه می دود
 طالعش گردن پر باشد و
 ستر بقیه خدا و رای اختران
 چونکه شد از پسران او خدا
 چون خدا اندینا بدردم او

و ربود الماس پیش آباط
 هست و انارحه للکین
 فیما بدل چو در اندر ج
 بهتر ارغمد ساطاعت
 دل به آلا بصر پوش
 تن ترا در حبس آب و گل کش
 تا ز فضا نشیایی رفی

تیغ در زندا خانه اولست
 کراماری میخری خندان بحر
 فامسارک خنده آن لاله رود
 اگر تو سنگ خاره و سر بوب
 کوی نویدی سر و امید
 بین غذای علی بد ارسمید
 صحت صالح تر اصل کد

لعنت لعظم مصطفی که در انجیل بود

بود ذکر غزو و صوم و کل او
رونها و مدی بران لطیف
در سنا نام احمد سمیر
نام احمد و شندی مشان
کشته محرم از خود و شرط
تا که نورش چون مدادی کند

طایفه نصرانیان بگرد
اندرین فتنه که فتنه آن گرد
نسل ایشان نیز بهم رسیده
مستمان و خوار شدند ازین
هم محبط ویشان و کیشان
نام احمد چون حصاری شدند

حکایت بادشاه همد و دیگر که در ملایک و بن عیسی جبرود

در بلاک تو م عیسی و زود
این شد دیگر قدم روی نهاد
وز لیسان ظلم و لغتنامه
و خلاف می دانه تا نفع صور
شعلها از کو هر غیب
زانکه خبر بر جی هر جی بود
میل کنی در او عشق و طلب
که حراق و کس نمودند
نی هم پیوسته از هر جا
منقلب و غالب و مطوب و خ

که خبر خواهی ازین دیکر خروج
 هر که آوهند و ناخوش ستی
 تا قیامت هر که جنس این
 نیکو از اوست یلث انچه
 شعله باکو هر آن کردن
 بر که با آخری پیوستگی
 و در بود سرخی و دوزخ
 سایر آن در آسمانهای
 هر که باشد طالع او از انجم
 نور غالب بر او کشف غیب

دیدن ایشان شمار کم است
تا دیر خنده ز دانا خو
کرد بان او سودا دل نبود
چون لبها جلد سی کوهر
سوی تاریک و خوشه ها
رو بچو قبل را از منقبلی
صحبت طالع کز طالع کنده
آن سر پیغمبران سخن
چون رسیدندی بان اخطا
ایمن رفتند بدند و نگره
نور احمد ناصر آمد یار شد
از وزیر شوم رای شوم فتن
از پی طومارهای کزبان
تا چه باشد ذات آن رخ چون
کافیه دار بلای آن وزیر
سوره بر خوان و بهمان حال
سوی او نفرین رود چرخ
در وجود آید و درویش بد
آنچه مرثیه است از دانا
شعله آفتاب رود هم کانون
سر در آبا نتر خود هم گشت
جکت دستان خودست چو
غیر این هفت آسمان شهر
فضل او کتا هوز در جرم
در میان سبعین نوحی

[illegible]

حق قضا مذ آن نور را بر جانها
هر که را و امان عشقی نایده
کا در انکست از برون و دردا
صبغه الله نام آن رنگ لطیف
از سر که سیلما می تیزد
آن جود دست بسجده را گنج
کا که این بت را جو و آرد
ما در شهاب نفس نیست
سنگ در این آب کی ساکن شود
ر آب جو ما برون کشد
بت سیاه است در کوزه نیک
بت درون کوزه چون کبر
آب خم و کوزه کفانی شود
صورت نفس ارجوی می سپرد
در خدای موسی و موسی کبر
یک زنی باطل آورد آن جود
گفتی من پیش این بت سجده
بود آن بن پاکتین و کوزه
خواست تا او سجده آرد پیش
چشم بدستش از بزم حجب
اندر او آب من آتش مثال
مرک می دیدم که نادان تو
بجای از چون دم دیدم خون
نکست جان نیک شکل جبهت
اندر ما در که اقبال آمده است

مقبلان بر داشته و امانها
زان شاد نور بی بهره شد
از درون جو رنگت سرخ و دردا
لغته الله بوی این رنگ شگفت

وان شاد نور هر کو یافت
جز و پا را و پیا سویی کل
ز کما می نیک از خرم صفا
آنچه از در پا بدر پایست

آتش افروختن پا و شاه دست در پهلوی آتش نهادن
که هر که سجده است کند از آتشش را باقی یابد

در سب از در دل آتش نیست
ز آنکه آن بت ما روین است
آدمی با این دو کی این شود
در درون سنگت این کی دو
نفس مراب سحر چشمه دل
نفس شست چشمه آن می مصر
آب چشمه تازه و باقی بود
قلمه و زنجیر جوان بهمت در
آب ایام را زعفرانی مرز

چون سزای آن بت نفس افروخت
آهین و سبکت نفس و شست
سنگت آهین در درون دارند
آهین و سبکت اصل ما رو دو
آن بت منحوت چون سیل
صد سبور بشکند یکبار نیک
بت شکستن اصل ما شست
به نفس کمری و در هر کار
دست را اندر احد و چند

آوردن پا و شاه جو در زنی را با طفل و انداختن او
طفل را در آتش و سخن آمدن طفل در میان آتش

سجده آن بت نکرد آن فتوحه
باکت ز در طفل کا فی لم است
صفت این سر را در حجب
از جانی کا شست شست
سخت خوب بود افاد تو
چون درین شست بدیم این
وان جاسان بت شکل بی
اندر ما در که اولت زد

طفل از دست در آتش درخت
اندر ما در که من اینجا خشم
اندر ما در بین بران حق
اندر اسرار ابراهیم من
چون برادم بر تنم از زندان
اندرین آتش بدیم عالمی
اندر ما در بجای ما در
قدرت انکست بدیم می اندر

روی از غیبه خلد بر نه
بلبل از عشق باروی کل
رنگت رشتان از نیل به جفت
از هم با جفا که مد آنجا میرود
وزن ما جان عشق بهیزد
پهلوی آتش بی بر پای کرد
از بت نفس بی دیگر کرد
آن شاد از آب میکشید
آبر بر بارش آن مار دلد
فعل هر کوزه ترا جو
نفس بت چشمه شاد
آب چشمه میزد اندر نیک
سهل دیدن نفس اجل
غرق صد فرعون با فرعون
ای برادر وار ما ز تو جل تن
پیش آن بت و آتش از بد شعله
در ز در آتش بسوزی من
زان برسد و دل را باکت
کر چه در صورت میان آتش
تا به منی عشرت ما ساحت
کود آتش یافت در دو پای
در جانی خوش سزای خوشت
فدوه فده اندوه عیسی می
بن کاین اندر ما در ذری
تا به منی قدرت فضل خدا

جفا
غبار و تیرگی

منحوت
تراشیده شده
ز بهین
جوشیدن آب از
چشمه

سوفه
صاحب یقین
آنی لم است
یعنی من ندانم

عذب
آب کوارا
مهرین
خوار شده

ناگس
سیرگون
شهر
استرا

سیمیا
علم طلسمات
و غیره

من ز رحمت میکشایم پای تو اندر نیشدای همه پروانه و آ اندر آید و بر غنچه چین اندر آید اندین بحر معین اندر آمد مادران طفل خورد باکت نیز در میان آن کرده خلق خود را بعد از آن بخت بی موهل کی کش از غش و آن بودی شد سیه روی غل که شیطان هم درو پیید شکر انکه میدید جای غل آن دین کر کرد و از شکر خواند من ترا فوس میکردم ز جل در خدا خواهد بود عیسی ای خاک چینی که او را یان آید هر کاتب روان سبز بود مرحمت فرمودست عفو کرد رو با تشکر و شکر کای تنخ چون غیور می شد خای هر کزای آتش تو صابرستی جادوی کرد کسی یا سیمیا طبع من دیگر گشت و ضمیر در بخار که بگذرد بیکایه و آتش طبعت اگر نکلین کند چو که غم غمی تو استغفار کن	گر طرب خود خستیم بر پای تو اندرین آتش که دارد صید با سرو کشته آتش گرم مین تا که کرد و روح صافی و رفیق اندر آتش کوی دولت ریز پیر پی شد جان فلکان از شکوه اندر اخلن مردمان خود را در آتش از سر ذوق تا که شیرین کردن هر طبع از شد پشیمان بن برب کار دل دو خود هم بر سر دود شکر کر با مدن دمان آن شخص که نام معیبه را به تنه برود نام احمد را و با تشکر که من بدم فوس را و سوب و کم نفع عیب میو با نفس ای هاین که او را یان آید هر کاتب که روان سبز شود چون خرات تو که در زوی عقاب کردن خود آتش که چرا غیور می و جواب او یا بخت ما که شد منتت چون غیور می و صیت قادی بر خلا طبع تو بخت است تبع حق هم به سوری ام حله سید از سکان بر آید سورنش از امر ملک دین غم ابر حلق اند کار کن	اندر او دیگر از هم سخن اندر آیدای مسلمانان همه اندر آیدای بر مست و جفا ما درش زاخت خود را زد ما درش هم زان شکفت نعره میزد خلق را که مردمان تا چنانکه کان عنوان خلق کا در آتش خلق عاشق تر شد آنچه میماند بر روی کسان باز آمد کای محبت غفلت چون خدا خواهد کرد کس چون خدا خواهد که با بری کند از پی بر کردی خنده است باش چون دولا بلالان چشم رحم خواهی رحمن را شکلا می بخشای تو را آتش برست چشم بند است ایچو یا بخت گفت آتش من با نام آتش بر در خر که سکان ترک من شکست کم نیست در بند آتش طبعت اگر کشا دی چون بخواهد عین غم خاشا	کا در آتش شاه بنهاد و شکر غیر عذب دین عذبت آید اندر آیدای همه عین غدا دست او گرفت طفل هر چه در وصف لطف حق گفت اندر آتش بکریدین بوستان میکنند کا در آتش مردون منع میکردند کا تش دریا در فای جسم صا و تش جمع شد در چهره آن کسان شد دیده آن اوزنشان ای ترا لطف علم مرگ میلش از طعنه پاکان بود میل ما را جانب ناری کند مرا و خرم مبارک بند تا صحن جانب بر روی خضر رحم خواهی بر ضعیفان آن جانسوز طبعی جوت کو انکه نرسد ترا و چون بر چون نوزاد چنین شکله طبع اندر آتا تو بیستی یا بشم چاپلوسی کرد پیش من کم تر کی نیست حق در بند اندر و شادای ملکین بند عین بند پای ازادی شود
---	---	--	---

باد و خاک و آب و آتش بنده
سنگ بر آتش نهی آتش جبه
سنگ آتش و سبب آتش
این سبب آن سبب عامل کند
این سبب را محرم آید عقل
کردش چرخ این سن غلبت
تا نانی صفر و سرگردان چرخ
آب علم و آتش خشم ای
چو کرد و مومنان خطی کشید
هر که بیرون بود ز خط جلا
چون بجمعه میشد او وقت
یا هر سن کرک و هر صیغه
آتش ابراهیم را بدان نزد
سوز دیا چون امر می تبا
آب و گل چون از دم می چید
هست تسلیع بجای آب گل
چو عجب که کوه صوفی شیر
ناصحان کفایت نداده اند
بگذارد کشتن کمن ابر فعل
بانگ آمد که چون بنجاریه
اصل ایشان بود آتش نه
همه آتش آده بود و سحر
آنکه او بوده است آمده
آب اندر حوض که ز نانی است
دین نفس جانهای را همچنان

با من و تو مرده با حق زنده
همه با حق قدم برین
توبیلا تر کمرای ملک
بارکای بی پروا عاقل کند
وان سبها است محرم دنیا
چرخ کرد و زانیدن لبت
تا نسوری تو یغیری چرخ
بهر حق سببی چو کشتاظر
بقصه بلاکت کردن با قوم بیو علیهم السلام
پاره پاره می شکستند
تا نیار کرد که آتشی تر گار
دایره مرخ را با بودند
چون گزیده حق بود چرخ
ایل موسی را قطعی و شمت
بال و پر کشا و مرغی شیده
مرغ جنت شد نفخ صدق
جسم موسی از کلوخی بود
طنز و انکار کردن با و
بعد از این آتش مزن در جان
پای داری سنگ که تو را
سوی اصل خویش رفتند
حرف می اندازد از نادان
تا ویه آمد را در آرایه
با و نفس میکند کار کشت
آنک اندک در دوازده صبر

میش حق آتش همیشه و قیام
این سنگ است بر هم مزن
کاین سبب آن سبب آتش
وان سبها کا خیال را هرگز
این سبب چو بتاری کون
این سبها دجا
با دوش میو اندازد حق
کر نبودی و واقف از حق عالم
همچو شیان را می کشد
بیج کرگی در زرقی اندون
همچین با جیل با عارفان
آتش شوت نوزد ایل
خاک قارون را چرخان در
از دانت چون را در حق
کوه طور از نور موسی شد قوس
این عجایب دیدن شاه جو
ناصحان از دست است و نگرند
بعد از آن آتش چل کزیر خشت
همه آتش آده بود و سحر
آتشی بود مذموم من و موس
ما در فرزند جوان است
میرا ند میرد تا معزش
تا آیه یسعد طایب الطیر

همچو عاشق روز و شب بجان
کاین دو بر ایندین هر دو
بی سبب کی سبب بگرز
آن سبها این سبها بر
اندین چو این سن مدون
مان و مان چرخ کردون
هر دو سرست آمدند حق
فرق چون کردی میان حق عالم
زرم میشد با و کا نما میشد
کرد بر کرد و خطی بدید
کو سپیدی هم گشتی
زرم و خوش چون نیم پوشا
یا خیال را برده قعر زمین
باز و تختش تقعر چو کشت
مرغ جنت سازش باطن
صوفی کامل شد و دست او
جر که طنز و جر که انکارش بود
مرکب بتیزه ز چندین
ظلم را پیوند در پیوند کرد
حلقه گشت و آن جو را بر
خرد و مار سوی کل باشد حق
سخت خود را آتش ایشان
هسلما مرغ را در پی است
آنک اندک تا می برش
صا عدا متا الی حیث علم

سبب و لغت سن است
یعنی رین ۱۲
صفر
خالی
همچو شیان را می کشد
بیج کرگی در زرقی اندون
همچین با جیل با عارفان
آتش شوت نوزد ایل
خاک قارون را چرخان در
از دانت چون را در حق
کوه طور از نور موسی شد قوس
این عجایب دیدن شاه جو
ناصحان از دست است و نگرند
بعد از آن آتش چل کزیر خشت
همه آتش آده بود و سحر
آتشی بود مذموم من و موس
ما در فرزند جوان است
میرا ند میرد تا معزش
تا آیه یسعد طایب الطیر
نمی نبوی ارباب شد و کشت
یاک حاکمان کار جانب مالند
شود تا با کای که خداوند مالند
اشاره بایه و اندوه دهره افروز
والی یسعد الکلم طیب و اعلی
بیکند کلمات
مکرمه
مکرمه
مکرمه

بالا بود و در آنجا
پرسیدای بر سر کار یک
دره الشیخ و خد و سینه است
بوی دارد و است پس می آید

بسیار از کفای می آید
از جانب و در آنجا پس می آید
در پیش از آنجا پس می آید
در پیش از آنجا پس می آید
در پیش از آنجا پس می آید
در پیش از آنجا پس می آید
در پیش از آنجا پس می آید
در پیش از آنجا پس می آید

در جبهه است که لا بد
الو من من جبهه ترین یعنی
مرد من عاقل از دیگران
دو بار کرده نشود
بسیار از کفای می آید
در پیش از آنجا پس می آید
در پیش از آنجا پس می آید
در پیش از آنجا پس می آید

والد و سینه
دو بار کرده نشود
بسیار از کفای می آید
در پیش از آنجا پس می آید

برقی انفسنا بالا تقا
ثم یجیبنا الی امثالها
پاری کو نیم یعنی این کیش
دوق جنس جنس خود است
همچو آب و نان که جنس با نبود
در غیر جنس باشد دوق
مرغ را که دوق آید از صغیر
مسلان که خوش غذا ز قلب
از کلبه با خون این قصه را
عاید شیر دود و دخی خوش
حلیه که غذا می آید از شیر
گفت آری که دوق با سیم که
من بلاک فعل و قول مردم
کوش من لا یلعن المؤمنین
حلیه گفتند ای حکیم با خبر
با قصه شیر من ای تند تیر
گفت آری که تو کل بر جبهه
گفت پیغمبر با و از لب
دو تو کل کن تو با کسبای عمو
تو کم گفتند که کلبه نصف
پس بدانکه کسبا اضعف خوا
پس که زنده از بلا سوسی
در میست و دشمن اندازد
دیده ما چون بی علت دوست
طفل بگیرد و تا پیا نبود

متحما مت الی دارالعالی
کی نیال العبد تمام لیس
از طرف آمد که آمدین چشم
دوق جزو اقل خود باشد
گشت جنس و اندازد فرود
آن که مانند باشد جنس را
چه که جنس خود یا بد شد
لیک آن سو شود و دروایر
قصه شیران و بیان توکل درک جگر کردن
بودشان بشیر و امکنش
کرو طیفه ما را داریم سیر
جواب شیر تحیران را و بیان خاصیت جسد
من کرده زخم ما در کرم
باز ترجیح نهادن تحیران توکل را بر جسد
القدرع لیس یعنی قدر
تا که جسد فضا با توستیز
باز ترجیح نهادن شیر جسد را بر توکل و تسلیم
با توکل تا نوی شیر بند
جسد میکن کسب میکن میجو
باز ترجیح تحیران توکل را از جسد و کسب
در توکل بکیر رغری غطاس
پس جسد از ما سوسی
حلیه فرعونین نهاده بود
روفا کن دید خود و دیدد
مرکبش جسد کردن با این

ثم یأتمنا مکانات العال
بکذا القسح و تسرل و اما
چشم هر قومی بسوی ما آمده
تا که آن قابل جنسی بود
نفس حسیت مذدوب و اما
آنکه مانند است باشد عاید
تشر اگر دوق آید از شراب
تا زار مدیت از نفعند
قصه شیران و بیان توکل درک جگر کردن
بس که آن شیران کن میجو
جزو طیفه در پی صیدی ما
جواب شیر تحیران را و بیان خاصیت جسد
نفس مردم از دوق مردم
باز ترجیح نهادن تحیران توکل را بر جسد
در حد شیرین شود و شربت
مرده باید بود پیش حکم حق
باز ترجیح نهادن شیر جسد را بر توکل و تسلیم
از کالکاسب جیب آمدنش
جسد کن جدی ما تا دارشی
باز ترجیح تحیران توکل را از جسد و کسب
میت کسی از توکل خوشتر
حلیه که نهان جلدش را
صد هزار اطلک کشان که کش
دید ما را دید لغم المؤمن
چون فضا که کرد و دست نمود

منصف ذاک جسد من العالی
و افلا زالت علیه قائما
کا فطرف میزد و دوقی باشد
چون بدوست خدش بود
ز عتبار آخر از جنس را
عاریت باقی ماند عاید
چون رسد دوی که ز دوق
تا خیال کر ترا یفکند
و اندران قصه طلب کسب
آن چرا بر جلد ناخوش بود
تلخ بر ما تا که دوا این کیا
کمر با بس دیده از زیند
از هر مردم بترد که گوین
قول غیبی بجان دل کشید
رد توکل کن توکل بهتر است
تا نیا در محنت از رب الهی
این سبب بهم سخت پیغمبر است
از توکل در سبب کمال شد
در توکل جسدش باقی ای
لقمه ترویدان بر قد خلق
حسیت از تسلیم خود محبت
آنکه جان شد خون تا میجو
و آنکه او حیت از خانه
هست اندر دید او کل عیض
در عا افتاد و در کور کوبد

در جبهه است که لا بد
الو من من جبهه ترین یعنی
مرد من عاقل از دیگران
دو بار کرده نشود
بسیار از کفای می آید
در پیش از آنجا پس می آید
در پیش از آنجا پس می آید
در پیش از آنجا پس می آید

[illegible]

چون بامراجطو اسد شید
انگه اواز آسمان ماران دید
برتر حج محمد بر توکل
پای داری چون کی خورانو
دست همچون بلبلان سناستی
پیل سار تاش اسلرت دیم
قابل امدویی قابل شوی
شکر نعمت نعمت افزون
مان محب ای حبیبی بی آقا
جیختن در میان زهرن
اندر عقلی که درای کم شود
که توکل میکنی در کار کن
ن توکل در محمد
صد پیران قرن با عازجان
کرده که رحله آن قوم
جز که آن قسمت گرفت اند
کس فراموشد آن ایام
بر روی مردمی که کین
سلام و در حج توکل برجد
گفت بین الملون چه جای بجا
نکت زودیشی که بر انداختن
با در فرموده او در شتاب
کاین سالار انجمن اسیر
گفتش شاه جهان بر توکل
دیدش ایجا و بر جان شدم

میریدہ از وفا سو سبغا
گفت الحق عیال لایا کہ
و کیر اربان گردن شی
ہست جبری بودن چاہایع
سیربان معلوم شد اور امراد
دروغائی آن شہادت جان ہی
قابل مقبول گردانہ ورا
جبر و انکار آن مثبت بود
تا نہ سببی اندو و دیگر
بر سر نختہ بریز نقل ورا
مروند از چو بی زنی
میردی شکر اور قہر مار
باز ترجیح نہادن نحر
پس چرا محروم ماندند از دنیا
کہ زین رکنہ شد زان گروہ
نزدول منہ اقبال الجبال
ماندہ کار و حکمہای کیروکار
عزیزین عزراہیل علیہ السلام
اور سرسای سلیمان علیہ السلام
کیطرا مذاخت پرانم گزوم
بوکربندہ الظرف شہان و
حوص و کوشش توہنستان
شہ سلیمان گفت عزراہیل را
آ شودا دارہ و از خانان
جان اورا توہنستان

جانم ای خلق پیش از دست پا
ما عیال چه نسیم شو خوا
گفت شیرازی دل را با اعیان
پایه پایه رفت باید سوزی
خواجہ چون پلی بست بند
چون اشارت تاش از جان می
حالی محمول گرداند تو را
سجی شکر لغت قدر نیست
جبر و خفقن بود در غیب
تا که شاخ فشان کند بر خطب
در اشارت تاش این بی نی
مرا کند بی شکری بود و دم تو
به جملہ باوسی با کما میرود
صد هزار اندر هزاران رود
مگر تا که روند آن دانا گرد
کرد و صف کشا را زد و لعل
حبلہ افتادند از دست بیکار
ساده مروی چاشنی کاشی
رویش از غم در دل پیچ کرد
گفت عذرا یل در من چنین
تا مرا از اینجا بندگان برد
ترس درویش شال اندر سب
روز دیگر وقت دیوانه ها
ای عجب این کرد و باشی بهر
که مرا فرمود حق کامر و نه

۱۲ به التزمین برای ادعای وید فرزندید ادب بر نمی بایست حالتی معنی چنان فراموش سازد

از عجب کفتم که اورا صدر است	زوهستان شدن و در انداختن	چون با هر حق هندستان شدم	ویدمش آجا و جانش بدم
تو همه کارها را چنین	کن قیاس و چشم کشا و بین	از که بگریزم از خود این محال	از که بر ما بر این حق این و با
شیر گفت آری ولیکن هم چنین	بارت ز جحشیر چند بار تو کل	دوایه چند بیان کردی	جدایه ای بسیار و ملین
سعی ابرار و جفا و مونس	تا بدین ساعت را آغاز جهان	حق تعالی چند سال را است کرد	آنچه دیدند از جفا و کرم بود
حیل و نشان حیل و حال اید	کل شیئی من طریف به طریف	و از جانشان مرغ کرد و گرفت	نقصهاشان حیل افزونی گرفت
جد میکنم تا توانی ای حکیم	در طریق آسپا و اولیا	ما قصا پیچیدن بود جهان	ز آنکه این را هم قصا بماند
کافر من گریزان کرده است	در راه ایمان طاعت و تقی	سرکشه نیست این سر بر بند	یکدروزی جسد کن باقی بخند
بد حال جبت کو دنیا بخت	نیک حال جبت کو عجبی	کر با در کسب دنیا با آرد	کر با در ترک دنیا و آرد
مگر آن باشد که زندان چهر کرد	آنکه خضر هست آن بگریست	ایمان زندان ماندن آید	خضر کن زندان و خود او آید
صیبت نیار خدا غافل بن	نی قماش و فقره و فرزندون	مال را گزیند وین باشی محول	نعم مال صالح گفت از رسول
آب در کشی پلاک کشی است	آب در بریدن کشی شئی است	چون که مال ملک ماندل بر آید	ز آن سلیمان خوش بختی
گورده مرسته اند آب رفت	از دل بر پا و فوق آب رفت	با دودیشی چو در باطن بود	بر سر آب جان ساکن بود
آب نتواند مرا و را غوطه داد	کس دل از نفقه آتشی گشت	کر چارین حیل جهان ملک ویت	ملک چشم و دل اول شئی
پس بان لب بند و نه کن	پرکش از نا بوس من لد	جد حقت و دوا حقت بود	مسکر اندر نفی جبدش حقد
کس کن عجبی نا و جسد کن	تا بدانی سر علم من لد	کر چه حیل ایمان بر جسد	جد کی در کام جابل شد
زین فط بسیار با کف شمشیر	مقرر شدن ترجیح محمد بر تو کل	کر جواب آن جهان گشت	کر جواب آن جهان گشت
رو به دگر گوش و آمو و حال	جبر الیک استند و قیل و قال	عبد با کردند با شیران	کاذبین عیت یقیند و زنا
قسم هر روزش باید فیض	حاجتش نبود تقاضای	عبد چون بستند و رفتند از نا	سوی مرغی این از شیران
جمع بستند یکجا آن چو	اد فاده در میان جلد و جوش	هر یکی تدبیر و آلی میزد	هر کسی در خون بر یک شد
عاقبت شد اتفاق جلدشان	تا بیاید سه عه اندر میان	قرعه بر هر کوزند و طعنه است	بمجن شیران از الفمه است
هم برین کردند آن حیدر	قرعه آمد سر سدر آفتاب	قرعه بر هر کوزند و طعنه است	سوی آن شیراد و دیدی میجو
چون بگرکش آیدین ساغر	جواب گفتن خرگوش مران بخیر از نا	بکشت زدن خرگوش از خضر	بکشت زدن خرگوش از خضر
قوم گفتندش که چنین گاه ما	جان فدا کردیم در عه و وفا	تو جو بدنامی ما ای عهود	تا ز جسد شیر و تو ز فود
گفتای باران صیبت مید	انکار کردن بخیر از نا	بکشت زدن خرگوش از خضر	تا ز جسد شیر و تو ز فود
تا امان یا بد ز کرم جانتان	ماندین میراث فرزندان	هر سیه امتا را در جانتان	تا ز جسد شیر و تو ز فود

بارد
سرد
آشاده
سجده
بنویت
الله علیه و آله
نفس المال الصالح
لأرجل الصالح
یعنی خوب است مال
پاک صالح
بجته
مردنیکو کار
۱۲
مرعی
چراگاه

که فلک راه بر نشود بد بود
و هم گفتند که ای خروکوش در
بن چه لایق است این که تو از
گفت ای ایان هم البام در
خانسا رو بار خلو ای
ادم خاکی زنی امخت علم
را به شصدهزار سال را
علمای ایل حش بودند
چند صورت اخراجی صورت پر
احمد و بوجل در بخت
نقش بر دیوار مثل ادم
شد شیرین عالم جمله
وصف صورت نیست اند
میزد برتن ز سوی لاسان
کوش خرفروش و دیگر کوش
رو تو رو بازی خروکوش
ادمی را زین بهر بخار کشت
زوی پری و دوی ساهل کشت
خلق خوب و زشت هست اما
که چه پنهان خوار و زبست
باش تا جسمی تو بدست
بعد از آن گفت که خروکوش
ای که باشی تو در جبهه
گفت پیغمبر کن ای پازان
گفت هر داری نشاید بآ

در نظر خون مردک سجده بود
اعتراض کردن بخیران بر خروکوش و جواب خروکوش ایسا را
در شب در و نما در خالان
مرضی با قوی ای فست
حق بر و آن علم را بگوید
تا بهنم آسمان از زشت علم
پوزندی ساخت آن کساله
تا که و شیراز علم بند
جان به عنایت از صورت برشت
زین شدن آن شدن فقیه
بکار صورت چیز ادا
چون سکت اصحاب را داد
عالم و عادل بود در نما
می خور و فلک خورشید جان
مکر شیر اندازی خروکوش بن
خلق دریا با و خلق که و
هر یکی در جای پنهان جا گرفت
میزد بر دل بروم کوشان
چون که در تو میخدا فی
تا بهنیشیان و شکل حل شود
بار جستن تخمین آن سرو اندیشه خروکوش را
بارگورانی که اندیشه
مشورت کاستند از حق
پوشیده دادن خروکوش را زرا از تخمینان

مردش خون مردک سجده بود
اعتراض کردن بخیران بر خروکوش و جواب خروکوش ایسا را
معنی با خود قصه مان برگی
آنچه حق امخت مرزبورا
آنچه حق امخت کرم بدیا
نام و ناموس بک داد
تا نماذ شیر علم وین کشید
قطعه دل را کی کوهرت
که صورت آدمی انسان
این در آید بریندا و ایتان
جان کم است انصورت عیار
چیز انش از نقش نفوذ
عالم و عال به عنایت
این سخن یامان مذاکوش
خاتم ملک سلیمان علم
ز و ملک و شیرینان بچو
ادمی او شمن پنهان بجای
بر غسل از روی در جویا
خار خار حسا و دوسه
تا که ز سر و خو کرد
در میان آنچه در ادراک
علما معقل یاری
بارگو تا جاست مقصود
جفت طاق تا یک کی طاق

در بر زکی مردک کس نه بود
خویش را انداده خروکوش دا
در نماذیم لایق حق ملک
آن نباشد شیر را کور را
بهج سبیل و اندا کون جلیه
کوری بکس که با حق شکست
تا که در کردان قصر شد
کان کبر و دونا دریا اندا
احمد و بوجل خود یکسان
دل و در آید بریندا و ایتان
رو بجان گوهر مایا
چون که جانش غری شد و بچو
کس نیای در مکان پیش
کوش سوی تصد خروکوش دار
کاین سخن را در نیاید کوش
جمله عالم صورت و جانت علم
ز و شده پنهان بخت و کوش
ادمی با جند پنهان کی است
بر تو آسبی ز ند و آب خا
از هزاران کس بودی کی
تا که ز سر و خو کرد
در میان آنچه در ادراک
علما معقل یاری
بارگو تا جاست مقصود
جفت طاق تا یک کی طاق

معجب
مغز

اینکه در این کتاب
بسیار از کلمات
و اشعار است
که در این کتاب
نمی آید
و این کتاب
بسیار از کلمات
و اشعار است
که در این کتاب
نمی آید
و این کتاب
بسیار از کلمات
و اشعار است
که در این کتاب
نمی آید

در

حدیث

دارد که اگر

دو بیت و دو بیت

و دو بیت و دو بیت

خود را و فتنه خود را

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

و فتنه خود را و فتنه

از صفای کرم زنی با آینه

کاین سر را خشم است بسیار

کرد و سر پر زده را بپای

مشورت کردی می پیر بپیر

اوجاب خویش کربتی آرد

حاصل اشک و کوشش می خفت

یا و خوش از نیک و بدش آرد

و ز نسیب کا در شدن مانا

و مدینه ایشان مرا از رخ کند

راه همراست و دیرش دامت

عمر چون است و وقت در آرد

فیع حکمت شود حکمت طلب

آب عذب من می جوشد آرد

طالب حکمت شود از مدحیم

چون معلم بود عطر را بپا

تو مرا که از این پس پیش آن

هر که جبر آورد و خود را بگرد

چو چوبدستن شکسته را

و آنکه پایش در گنجشک

ما گزیند فرمان بد قیضا

کر را اشکال آمد و نظر

تا به تازه است ایمان تازه

بر هوا تا وایل قرآن می کنی

ماند حالت بد آن طریقه

وصف باز آن آشنیده در آن

تیره کرد و رود با آینه

در کینت است چون انداد

بر زمین باشد مجوس از لیم

کفته ایشانش جواب بخیر

در سواش می نردی عیو

قصه کر کردن خروش با شیر و پسر برون

سرخو با جان خود میر انداد

خاک را می کند و می پیر

چند نفر سید مرا این چند

قحط معنی و میان با هست

خلق باطن یک جوی عیو

فارغ آید و تحصیل سب

طالبان را و حیات است و عیو

تا از گردی تو سب با علم

بعد از آن شد عقل شاکر و عیو

حد من این بودای سلطان

تا بهمان رخویش در گرد

یار پیوستن کن کشته را

در سید و ابراق و عیو

بعد از آن زمان رسا ندید

پس تو شک داری در پیش

چون بهر قفل آن دروازه

زیافت تا وایل ملکیت کس

از خودی مرست کشته بی سب

آن کس بر برکت کا و بول خر

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

در بیان این سه کتب است

در بیان با یکی گوی اوداع

مشورت دارند سر پوشیده

در مثالی است کفنی را می

این سخن با مان ندارد و با کرد

قصه کر کردن خروش با شیر و پسر برون

ساعتی تا خیر کرد و اندر شد

کفت من افتم که عهد آنجا

سخت در مانا میست و عیو

لفظها و مانها چون و عیو

آن کی که جوشد آب آرد

هست آن ریک ای پسر و عیو

غیر و حق چو یک شکند

لوح حافظ لوح مخفی می شود

عقل چون جبریل کا وید احمد

بر که ما ذرا کا بی بی شک و عیو

کفت پیغمبر که بخوری بلاغ

چون درین ره پای خود شکسته

حامل دین بودا و محمول شد

تا کنون اختر نگر دوی دراد

تا زه کن ایمان کا کفت زبان

کرده تا وایل حرف بگرد

زیافت تا وایل ملکیت کس

از خودی مرست کشته بی سب

آن کس بر برکت کا و بول خر

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

از ذهاب و وزو و سب در بد

کفت سر عا و الا شین شاع

در کسایت با غلط کف و سب

تا مانده خشم سر را می را

سوی حرکتش و لا و کرد

کوهی پنداشت خود را سب

بعد از آن شد پیش سرخ

خام باشد خام و سب و عیو

چون پس میزد پیش از پیش

لفظ سیرین یک کتاب عیو

سخت کم با سب روا و عیو

کوهی پنداشت خود را سب

کاب عمت را خود او و عیو

روح او از روح مخطوط شود

کوهی پنداشت خود را سب

او همی دانگه که و پای جبر

رنج آرد تا به میر و چون چراغ

بر که میخندی چو بار سب

قابل زمان بد و محمول شد

بعد از آن کرد و سب و عیو

ای هوا تا مانده کرده در زمان

خویش تا وایل کنی کنی در کار

پست و کشت از تو عیو

زده خود را سب و عیو

بجو کشتی بان همی از شت

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

کوهی پنداشت خود را سب

کفته من عظامی و قلم سب

کفت

گفت من گشتی دریا خنده ام
بر سر دریا همی را ندانم
عالمش چندان کوشش
کر کس تا ویل بگذارد
بجو آن خر کوش کو بر سر ز
شیر می گفت از سیر خن
زین پس من شوم آن دم
پوست چو کهنای نکوت
پوست باشد مغرور بپوست
نقش است در فاخته ای
خوش بود سیاههای کد
ز آنکه بوش پادشاهان
نام احمد نام حمزه است
در شدن خر کوش بر تاج
در ره آمد بعد تا خیزد
بجری پایان بود عقل
تا شد بر سر دریا چو
هر چه صورت می ویست
اسب خود را یاده داد و
در فغان و جستجیان
ارمی من نیست لیکن
جان زیندانی و ز کیشم
کی بر سببی سرخ و زرد
چو که شب آن گماست
این بر و ن را فاق و

ماتی در فکر آن می اندام
میروش ایقده یون خد
چشم چندین بجز هم چش
آن کس را بخت که گاه
رنجیدن شیر از دریا مد
کره کوشم عدد و بست
بکات و دست و خولان
چون زره آتش بدو
مغز کوش از غیث غب
با گردوی و ستمای
کور سر تپای باشد
بار نامه آهیا با ک
چون که صد نه نو
هم در میان کوش و
تا کوش شیر که یک
بجرا غرض با یک
چو که بر سر دشت
زان و بلیت بجز در
مید و اند اسب خود
هر طرف پسران چو
با خود ای شمسوار
چون شود پسر آلب
تا به سببی پیش آن
پس میدی دید که
وان درون از کس

لیکن این دریا و این گشتی
بودی آن چنین نسبت
صاحب تا ویل چو
آن کس نو کوش از
کره کوشم عدد و بست
بکات و دست و خولان
چون زره آتش بدو
مغز کوش از غیث غب
با گردوی و ستمای
کور سر تپای باشد
بار نامه آهیا با ک
چون که صد نه نو
هم در میان کوش و
تا کوش شیر که یک
بجرا غرض با یک
چو که بر سر دشت
زان و بلیت بجز در
مید و اند اسب خود
هر طرف پسران چو
با خود ای شمسوار
چون شود پسر آلب
تا به سببی پیش آن
پس میدی دید که
وان درون از کس

مرو گشتی با این ایامی
آن نظر کو بسند و است
و هم او ویل خر و
روح او بی در صورت
روح او که بود اند
تبع چو بین شام
پستان بر گشت
امین چون نقش
هر چه بپوشی فاکر
چون بود کشتی
جز کس و خطبهای
نام احمد نام حمزه
قصه خر کوش کو
کره با خویشین
تا چه با نه است
مید و چون کاس
صورت ما موج
تا به بسند
و هم خود او
این که در
تا شمسوار
تا به سببی
شد نوران
بچین زک
نور چشم از نور

عبد
ستون
چمین
بول و بر کین
کوش
کر و قور
بار نامه
تخل و حشمت
عبد
عبد
بخت
بور
رکت سیخ
بیرگی
علا
بلدی

بایه و اقع
در سوره انعام
لا تترك الاصاب
یعنی درک نمیکند
اورا چشمها
واو
دناست بر
انصار
ریت
نکات

عفت
خشم
نفس
کرده

بار نور نور دل نور خداست
شب دیدی رنگ کان نور
وین نور است اگر دیدی رنگ
سج و غم راجح بی ان فرید
نور حق را ملت مندی هر جو
صورت از منی چو شیر میزد
لیک چون موج سخن دیدی لطیف
از سخن صورت براد و بزد
پس ترا به لطف مرک جوی است
بر نفس نوش و سنا و ما
ان تیری ستم شکل اعدا
این درازی مدت از تیر جی
وصف او از شرح متنی بود
شیر اندر آتش و در خشم و شور
کر شکسته آمدن تبت بود
من که کا و از از هم دیدی
ترک خواب غفلت ترک کردن
گفت ترکوش الامان عندی
گفت چه عذری قصور الیها
عذر منی بدتر از مرش بود
گفت ای شنه کسی را کس شنه
بحر کو آبی بسر جو میدی
گفت دارم من کرم بر جانم
من بوقت چاشت در راهام
شیر می اندراه قصد بندگی

کوز نور عقل خشنک و چهار
رنگت چو دهمره کور کور
وین بصد نورانی بدرنگ
تا بدین صد خوشلی دیدی
تا بصد او توان سپید نمود
یا چو از سخن زانده نشد و نا
بحران دانی که هم باشد شریف
موج خود را باز اندک بزد
مصطفی فرمود نیا ساعی
بخیر از نشدن اندر کفا
چون شرکش تیر جنبانی
فیما یصنعت اکیتری صنع

شب بند نور و ندیدی کما
که نظر بر نور بود اگر برنگت
پس بصد نور دانستی نور
پس نهانیا بصد بند شود
لا جرم البصار لا اندر که
این سخن و او از از اندیشه خوا
چون ز دانش موج اندیشه نشد
صورت از بی صورتی آمد بر
نکته مایه ریت از به و جو
عمر یحیی جوی نور بید
شاخ آتش ایجنبا فی با
طالب این سر اگر علاست
رسیدن خرکوش شیر خشم شیر روی
دیدگان خرکوش می آیدند
وز دلیری دفع بر ریت بود
من که کوش شیر زالیده ام
عذر گفتن خرکوش شیر از ما خیر و لا به کردن
باز کویم چو ستور ستوری
مرغ بیوفی سرت با بید
عذرت ای خرکوش ز دانش
خاص از بهر نکات جانجو
کم نخواه پکشت دریا کن کم
گفت بشو که نشاء طلیف
با من از بهر تو خرکوشی مگر
گفتش با بند شاه منیم

پس بصدان نور پید شد
صد بصد پید بود چون نور
صد خدر میساید و صد
چو که حق ریت خندان
و هوید که شبنم تاز روی
تا مدانی بجا اندیشه کجاست
از سخن و او از امور ستا
باز شد کانا الیه را چون
در هوا کی پاید آید تا خدا
مستمی سب میاید جسد
در نظر آتش نایس در
کنت حاتم الدین که با فانی است
روح حکایت کن که بکشد
خشمکن و تند و تیز و ترش
باکت بر زویشان ای نا
امر مار انکند اندرین
عرش این شیری خرکوش
تو خداوندی و شاه و من می
عذر اجمنی را یکاید بشید
من خرکوشم که در کوشم
که می را تو مران از راه خود
از کرم دریا که دروشن کم
سر نهادم پیش اندر با غیث
جفت هم که روده بود زلفش
خواجه شان که آن در کسیم

گفت شاهانه که باشد شرف
گفتش بکزار تابار و کر
لابر و میش بسی سودی کرد
یارم از رفیقه چندان بد کرد
از و طیفه بعد ازین امید بر
گفت بسم الله یا تا او گشت
تا سزای او صد چون او هم
سوی چاهی کوشاش کرده
آب کا بی را ز ما مون میرد
سوی و فرعون تا در نیل
حال آنگو قول دشمن را بشود
و شمنی را چه دوستانه گویت
چون قصا آید بی غیبت
نال مسکین کای تو غلام العیوب
آنچه در کوفت ز شایانچه
آب را خوش صوت آتش مه
چسبتهستی بند چشم از دیدنم
چون سلیمان را سله پرده زده
هم زبان و محرم خود افتاد
همزبانی خویشی و پیوست
پس زبان محرمی خود دیگر
جمله مرغان هر یکی هسلر خود
از کعبه فی و از بستی خویش
چو کله دارد از خردارین شک
گفت ایله کینه کان کمر است

میش من تو یاد هر نا کس میا
روی شه سینم برم از تو بر
یار من بسته مرا که هست خود
بهم بلطف و بهم خوبی هم من
حق نمی گوید ترا الحق مر
جواب گفتن شیر خر گوش را و روان شدن در راه
دور و غمت این نهایی تو و هم
چاه منع را دام جاش کرده
آب که بی اعجب چون میرد
میگفت بشکر جمعی تعبیل
بین سزای آنکه شد یا خود
دام دان که چه دانه گویت
و دشمن را باز شناسی رود
زینکست که بد ما را کوب
و ایا جازا بهر حالت که هست
اندراش صوت آبی منه
قصه سلیمان علیه السلام و پد و بیان آنکه
چون قصا آید چشم بسته شود
میش او یکایت بجان نشسته
مر و با ما محرمان چون نبستی
همدی از همزبانی بهتر است
از همه زودنش را و کا خود
بهر آن ماره و پاور میش
خود کند بهار و شل و کور و
باز گویم گفت کوه بهتر است

بهم ترا و هم شست را بردم
گفت بهره را که و نه پیش
مانده آن بهره که رود پیش او
بعد ازین آن شیر این به بسته
که و طیفه بایدت ره را کن
اندر چون تلاوری پیش
میش ندان برود تا نزدیک
دام مرا و کمنه شیر بود
پشته نمود را باسیم پر
حال فرغی که ما را نه شود
که تو را قندی و پان نه بران
چون چنین شد بهمال غار کن
با کریم العفو شتر العیوب
که رسی کرد و ایم این شیر ازین
از شرب تهر چون مستی می
جمله مرغان ترک کرده چنانکه
ای با چمند و ترک بهر با
غیر لطف و غیر با و سحر
با سلیمان یک یک و نه بود
چون باید برده را خواجه
نوبت بهر رسید و شسته
گفت بر که ما که هست آن

که تو بایا رست که وید از برم
ورنه قربانی تو اندک پیش من
خون روان شد اندل چونیش او
حال این بود که دست بسته
بین یا و دفع این بی با کن
پیش رو شو که بی کوی تو را
تا برد او را بسوی دام خویش
اهبت خرگوشی چو آب زیر کا
طرفه خرگوشی که شیرای بود
میشکا فدی مجا به سفره
حال نه روی که شطرنج شود
که تو بلطفی کنان تهر دان
نال و سیح در دوز سار کن
تعام از ما کش اند دوزب
شیرا کمار بر ما زین کن
فیت با صوت بهستی می
تا ناید نسک که بر شتم شتم
جمله مرغانش سجدت اند
با سلیمان کشته فصیح من انیک
ای با و ترک چون چکان
صد بهر اران رجمان خفید
از برای عرضه خود را می شود
عرضه دارد و از بهر دیا می
و ان بهان صنعت و اندیشه
گفت من آنکه که ما شام او ج

انصاف حق بر سر و دهان
در طلب از آفاق
قلای
میشه و سنا
نفع سیم تاریک عمیق
مجا
مدار و دوا
شیرین و بار بار
شک و کینه که در آتش
باز و جوی غلبه
سجده
بشار کردن
ادکار
جمع ذکر است
برده
بنده

نقبت
شفت

لذت روی هست بوی اول
غم دور و بوی اول
کاف
شکاف
قبل غنیمت
بگفت نری غنیمت
الارض ولا ترکها
بلک علم الکمال
که گفت بخت بر من بدین
استاده در دل دارم آدم را
بسی طرفی و قیام ندارد و علم الکمال
لعل که در دیده بوی اول
تجسیم
حرام کردن
بنا نهادن
انفاسان کم تقصیر
و زحمت کشیدن من الماسین
صفت آدم پس از آن که
این صفات را

بکرم اراد ج با چشم صفت
ایح سلیمان بهر لک کاه را
بهره ما باشی و هم پیش
باش همراه من اندر دور
راغ چون بشنود آمد در
اراد بود پیش شغال
چون گرفتار آمدی در دوا
چون نانی مستی ای تو خورد
گفت ای شه بر من عور کرد
راغ کو حکم خدا را منکر است
من به چشم دام را اندر
از قضا این تعبیه کی گشت
بوالبشر کو علم الاسلام است
هم هر چیزی چنان کان پیش
هر که او مقبل و از او
بر که آخرین بود او من است
هم هر چیزی بر ما ظاهر است
بر عمر نام اینجا است
صورتی بدین می اندر عدم
مرد را بر عاقبت نامی نهند
چون ملک او را حق بوی
مرح این آدم که نایش می
کای عجب نهی از پی تو بود
باغزارا خارجون در باغی
ربا انا غلبا گفت داه

من به چشم آب در عین
در سفر میل این کاه را
ناکلی تو آب پیدا بر ما
تا به سیدار عطر لک
طعن زدن راغ در دعوای پد
حاصه خود لاف درون و چال
چون قصه اندر شدی کام او
جواب گفتن پد به سیدار در این طعن
قول دشمن شنو از به خدا
کر هزاران عقل دارد کا و را
کر نشو چشم عقل را پد
قصه آدم علیه السلام و سخن قضا نظر اورا از
مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل
نمایان جان و را داد است
او غیر و خرم و دلشاده
بر که آخرین بود او پد
هم هر چیزی بر خالق پیش
لیک منم بود نامش در
پیش حق موجودی پیش و کم
فی بران کان عاریتانی نهند
در سجود افتاد و خدمت شاد
فاصله کرنا قیامت بشرم
یا تا ویلی بدو تو بهیم بود
در فرصت یافت کالاف
یعنی آمد ملکت و کم گشت

تا کجاست و عفتش خبر
پس سلیمان گفت شما را زین
تا بیای بهر شکر آب را
بعد از آن پد بدو همراه بود
کر مرا در این نظر دوی ام
پس سلیمان گفت ای پد بدو
جواب گفتن پد به سیدار در این طعن
کر بطلانست دعوای کردم
در تو ناکافی بود کار کاف
چون قضا آمد شود پیش کاف
قصه آدم علیه السلام و سخن قضا نظر اورا از
مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل
بر لقب که داد آن پد بدل شد
بر که آخر من است اول
هم هر چیزی تو از او است
ز دعوای نام چویش بدعصا
انکه بدزدیت اما من منی
حاصل آمدان حقیقت نام ما
چشم آدم که بنور پاک دید
چون ملایک نور حق دیدند
زنده و است و چون قضا
وردش تاویل چون حج رفت
چون زحیرت رفت باز آمد
این قضا بری بود خوشی

از چه می شنود خاکی بازگشت
در بیابانهای بی آب سفت
در سفر سقا شوی صحابا
ز انکه را آب نمان کاه بود
باسلیمان گفت کو کج گفت
چون ندیدی ز من شکی کم
کز تو در اول قضا این در ج
پیش من لای فی انکه دروغ
گفت نادم سیدار کردیم
جای کند و شوی تو چو کاف
مسئله کرد و کیه واقف
از قضا دان که قضا را منکر
صد هزاران عیش اندر
انکه چشم خواند کاه کاه شد
هر که احرا کار داشت
رمز و علم الاسما بود
نزد خالق بود ما مش اشد
پیش حق این نقش بر که منی
پیش حضرت کان بود
جان و سرنا جدا گشتن
جمله است دند در سجده بود
دش بایک نهی شد بر خطا
طبع در جیت بوی کد م
دید و در دخت از کاه
شیر و از در ماسو در و چو

من اگر دمی به غمگاه حکم
کر قضا پوشد به سنج شنب
این قضا صبا را که بر بند
چون ترساند تا اگر شوی

من نه تنها جا بدم در راه حکم
هر قضا دست کبیر و عاقبت
بروز از سرخ خرگهت زند
در ترساند تا اگر شوی

ای خاک آمو نگو کاری کند
گر قضا صد بار قصد جان کند
از کرم دان ای که قتر ساد
این سخن بامیان ندارد گشت ویر

پای و پس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک خوابد

بود پیشا پیش خرگوش دیر
 گفت پا و پس کشیدی چرا
 زکت و دروم را منی چو
 زکت و بوغما زانده چون
 گفت پیغمبر تمسک کن
 زکت و روی سحر دارو باکت
 درین ماندانکه دست چو بار
 این خود از جانی نکلیت از
 آفتابی کو بر آید مار کون
 ماه کو افروزد خنجر در جمال
 ای بسا که زین بای رده یک
 آب خوش کو روح میبرد
 خاک کو شد باغ گل در با
 چرخ سکر دران که اندر چو
 که شرف کاچی محمود که فرج
 چون نصیب مهران در آید
 خاصه زوی کو زند و است
 زندگانی آشتی مند است
 زندگانی آشتی و دشمنان
 روزی چند از برای صلحت

مانگان پا را کشید از پیش
 پای را و پس کشش پیش
 زانده و خود میدهند زکت
 از پس لکه کشد باکت
 مرغ خفگی لدی طی اللہ
 زکت و روی زرد و ابرو
 زکت و می قوت و سیما برد
 زرد کرد زکت و فاسک کرد
 ساعتی دیگر شد و او سکن
 شد زنجرفق او چون بل
 کشته است اندر جهان او خود
 در غدیری روی تو چو شد
 مانگان با دی بار و زو
 حال او چون حال فرزند است
 که وبال دگر بهیو و دگر شرح
 که تیر ز اس کے نو اندوخت
 راب خاک دهن و او است جمع
 مرکت آن کا در میان خاک
 مرکت و از رفتن باصل خویش
 با جمند اندوفا و جمیت

چو که ز جاده دست درید
گفت کو پا بر کست و پا نیت
حق چه سپهر اعتراف خاوند
مانک بر چرخ می رسد ز جبر
زکت رواج حال دارو نشان
در سن آه آخردو کیست تا
آنچه در هر چه و آید شکسته
تا جان که صافیت و گریه
خسرتان فیه بر جاده جان
این من بسکون با ادب
این بهو الماروح آید مقدر
اشی که با داور دور و بر
حال دریا نهضت با دوش
که حصیص دیکه میار که آه
از خود می خور و ز کلمه مملو
چو که کلمات را برنج و در
این عجب نو که میسر اگر است
صلح اصدا و است این عجمان
صلح دشمن را باشد غایت
عاقبت هر یک سو کهر است

روز را بگذارد و روزی کند
هم قضا جانت دهد و بگذارد
تا ملکات امین نشاند
کوشان و قصه خرکوش
پرخسب بر کسی ندوخته
کرده آن خرکوش نامو بکشد
جان من لرزد و دل اضای
چشم عارف سوی پامانده
نایدانی بافت خرابانک در
رحمت کن مهر من در دل نشان
ادمی و جانور جا بدست
بر درخت ابرخ و بن او کند
بوستان که حله پوشد و
لحظه لحظه بتلای احراق
از نار و زلزله آتش در درخت
چون قضا آید باک بعین
هم کی بادی برو جانموت
فهم کن تبدیلیا میوشد
از دن و از سعد و جسمی فحش
فهم میکن حالت مریبط
جرو ایشان چون نشاند
این عجب کیش دل در گشت
چک امدا هست عجاوین
دل بسوی چک در وقت
بر کی با جس خود اسارت

۱. شریعت و فقه و اصول
 ۲. تاریخ و جغرافیه
 ۳. طب و داروشناسی
 ۴. فلسفه و منطق
 ۵. ریاضیات و نجوم
 ۶. ادب و شعر
 ۷. لغت و صرف
 ۸. فقه و اصول
 ۹. تاریخ و جغرافیه
 ۱۰. طب و داروشناسی
 ۱۱. فلسفه و منطق
 ۱۲. ریاضیات و نجوم
 ۱۳. ادب و شعر
 ۱۴. لغت و صرف
 ۱۵. فقه و اصول
 ۱۶. تاریخ و جغرافیه
 ۱۷. طب و داروشناسی
 ۱۸. فلسفه و منطق
 ۱۹. ریاضیات و نجوم
 ۲۰. ادب و شعر
 ۲۱. لغت و صرف
 ۲۲. فقه و اصول
 ۲۳. تاریخ و جغرافیه
 ۲۴. طب و داروشناسی
 ۲۵. فلسفه و منطق
 ۲۶. ریاضیات و نجوم
 ۲۷. ادب و شعر
 ۲۸. لغت و صرف
 ۲۹. فقه و اصول
 ۳۰. تاریخ و جغرافیه
 ۳۱. طب و داروشناسی
 ۳۲. فلسفه و منطق
 ۳۳. ریاضیات و نجوم
 ۳۴. ادب و شعر
 ۳۵. لغت و صرف
 ۳۶. فقه و اصول
 ۳۷. تاریخ و جغرافیه
 ۳۸. طب و داروشناسی
 ۳۹. فلسفه و منطق
 ۴۰. ریاضیات و نجوم
 ۴۱. ادب و شعر
 ۴۲. لغت و صرف
 ۴۳. فقه و اصول
 ۴۴. تاریخ و جغرافیه
 ۴۵. طب و داروشناسی
 ۴۶. فلسفه و منطق
 ۴۷. ریاضیات و نجوم
 ۴۸. ادب و شعر
 ۴۹. لغت و صرف
 ۵۰. فقه و اصول
 ۵۱. تاریخ و جغرافیه
 ۵۲. طب و داروشناسی
 ۵۳. فلسفه و منطق
 ۵۴. ریاضیات و نجوم
 ۵۵. ادب و شعر
 ۵۶. لغت و صرف
 ۵۷. فقه و اصول
 ۵۸. تاریخ و جغرافیه
 ۵۹. طب و داروشناسی
 ۶۰. فلسفه و منطق
 ۶۱. ریاضیات و نجوم
 ۶۲. ادب و شعر
 ۶۳. لغت و صرف
 ۶۴. فقه و اصول
 ۶۵. تاریخ و جغرافیه
 ۶۶. طب و داروشناسی
 ۶۷. فلسفه و منطق
 ۶۸. ریاضیات و نجوم
 ۶۹. ادب و شعر
 ۷۰. لغت و صرف
 ۷۱. فقه و اصول
 ۷۲. تاریخ و جغرافیه
 ۷۳. طب و داروشناسی
 ۷۴. فلسفه و منطق
 ۷۵. ریاضیات و نجوم
 ۷۶. ادب و شعر
 ۷۷. لغت و صرف
 ۷۸. فقه و اصول
 ۷۹. تاریخ و جغرافیه
 ۸۰. طب و داروشناسی
 ۸۱. فلسفه و منطق
 ۸۲. ریاضیات و نجوم
 ۸۳. ادب و شعر
 ۸۴. لغت و صرف
 ۸۵. فقه و اصول
 ۸۶. تاریخ و جغرافیه
 ۸۷. طب و داروشناسی
 ۸۸. فلسفه و منطق
 ۸۹. ریاضیات و نجوم
 ۹۰. ادب و شعر
 ۹۱. لغت و صرف
 ۹۲. فقه و اصول
 ۹۳. تاریخ و جغرافیه
 ۹۴. طب و داروشناسی
 ۹۵. فلسفه و منطق
 ۹۶. ریاضیات و نجوم
 ۹۷. ادب و شعر
 ۹۸. لغت و صرف
 ۹۹. فقه و اصول
 ۱۰۰. تاریخ و جغرافیه

با طلب چون نهی ای تو
جان و نام دادی عمر جان
بی طلب هم میدی کی نباشد
چون که خرگوش از زبانی نشاند
شیرا چون دیدم و حاکم پیش
شیرا چون دیدم و حاکم پیش
شاخ و برگ از صفت خاک ازاد
باز بان شطاه شکر خدا
که بر و وصل مارا و دعا
در تو ای عشق حق قیاس شد
شیرا خرگوش در زندان نشاند
ای و شیری در کلبه جان
سوی نخچیران دیدن کبر
مرد و مرده کان عدو جان
انکه از چوبی هر با کوفت
گرفت بشکست و غرض برود
جمع کنند از زمان جلد و خون
حلقه کردند و چو شمشیر
هر چه هستی جان تو بمان
بازگو تا قصه در ما نشود
بازگو که ظلم آن استم
گفت تا نید خدا بود ای دانا
از بر حق میرسد تعضیل
حق بدو و نوب این تا نید
انکه کفش برتر از نوبت خند

کز تو آمد جلگی جود و جود
سایر نعمت که ناید درین
را بجان بخشیده جان جهان
مرد و برون خرگوش سوی نخچیران که شهر در جاه افاد
سوی قوم خود و دید پیش
چرخ میزد و دمان تا مدخرا
سیرا و در و حریف با و شد
می سر آید هر بود کی خدا
تا درخت متعلق آمد با ستو
بجو قرص بدی نقصان شد
نفس چون گوشت خنثی بخند
کاشه و یا قوم از جاله بشد
کنده قرص خالکش دندانها
همچو خورشید برب کرشمه
جان از قید محنت و امید
جمع شدن نخچیران بزور خرگوش و نسا و معج کلفتی و ادا
سجد که در پیش همه صحرا ایان
دست بردی دست و دوزخ
بازگو تا هر دم جانها شود
صد هزاران خرم در جان
در نه خرگوشی چه باشد در جان
پیدا و در خرگوش نخچیران که از مردن خصم تا و شود
همه اید اصل خلق و دود را
برتر از جفت بخش نوبت نشاند

در عدم کی بود ما را جود طلب
این طلب در ما هم از کجاست
نگذاشتم الی و السلام
شیرا چون میکشته ظلم خود
دست میزد و چون را میزد
بر کما چون شاخ و برگ نکند
بی زبان بر بار و برگ و ناخنا
خانهای بسته اند آب و گل
جسمان در قفس جانها نشو
در چنین نکی و انکه ای عجب
نفس خرگوش عجزا در چرا
مرد و مرده ای که و عیش
مرد و مرده که قصاص ظالم
انکه خرگوش که کار می بود
کم شد و ما و شد افضل حق
تو فرشته آسمانی یاری
را ند حق این آب و جوی تو
بازگو تا چون کالییدی بگر
بازگو آن قصه کاشان دی و زار
تو نم بخشید و دل با نورد
پیدا و در خرگوش نخچیران که از مردن خصم تا و شود
همین ملک نوبتی شاد کن
برتر از نوبت ملک با قید

بی سبب کردی عظاما عجب
رسن از بیدار و بیدار و بخت
بالتی المصطفی خیر الام
سوی نخچیران رو نشد تا بد
مید و یاد و نمان و بار
سبز و قفسان در هر دو چرخ
تا با لای درخت نشاند
می سر آمد و کر و تبسم خدا
چون رهند از آب و گلها شود
و انکه کرد و جان ناخنا نشو
فخر وین خوابی گویند عجب
تو بقدر این چه چون و سپر
کانک و وزخ بدو و خفت
او خدا و از عدل و لطف پاشا
او عظم و شرف و کوفت و د
برم و دشمن شمارا نشد
شاد و خندان و طرب و دین
یا تو غراییل شیران
آفرین بدست و بر ما نوی تو
آن عوازا چون بالیدی بگر
روح ما را قوت و دل با نورد
نور دل هر دست و پا نورد
باز هم از حق رسیده تملیا
ای تو بخت نوبت آزادی کن
دور و ایم و روحا با قید

یعنی
همچنین انعام کن
ما را در آخرت بخت
حق بی برکیده جود
که سیر غافل
بخت
شاد و بخت
واقع رسیده و بخت
نوع از خنثی شطاه و نسا
نوع علی و نوبت عجب
لیغیط جسم الکلف تشبیه و
سلام و حال این کلام
که چون آید از این
که در او ایس طبع و
باید بر ساقای خود بخت
و جان از آن شکستند
آرد شکان

کاشه و یا قوم از جاده
البشر یعنی مرده با شمارا
ای قوم که بشیر آمد
خبر فتح میداد

[illegible][illegible]

چو نوبت میدیند این وقت
 یکدور در چو که دنیا هستی است
 با سگان بگذران این مه و اورد
 اسی شان کسکم خاصه چون
 روزخت این نفس در دفع از دنیا
 سگها و گاه خان سگندل
 سیر کشی سیر کویدی هنوز
 حق قدم روی بند از اسکان
 این قدم حق تا بود کور شد
 رست شو چون تیر و دانه اگان
 قدر جفا من به باد الا صغیر
 سسل شیری وان که صفا کند
 در بیان این شوکت قصه
 بر عمر آمد قصه یک رسول
 تو مکن شد که او را قصه
 اسی برادر چون برین قصه
 بر کر است از بهر سها جان
 چون رفیقی و سوسه بخوره
 حق بدید است انبیا ن بکران
 در زبانی انجان معدوم
 لوح را گفتد امت که تو را
 اوسمی دیده است باقی پست
 چون سول روم این الفاظه
 هر طرف اندازی آن مرد که
 حجت او را باش چون بنده

از هر شهر پر باد از هر بلیست
 هر که ترس که داند از هر جیست
 قصه رخسار من جدا و لاجرم
 ماضی من از تر در اندرون
 بود یا با کرم و دم و کاست
 اندر است اندر و از و خل
 و ناست است آتش نیست
 انکار و انکار بود و اگر نمان
 غیر حق خود که کان و کشت
 کر کان هرست بجهنم کان
 با منی اندر جدا و کیم
 شیر است انکه خود را شکند
 آمدن رسول قصه رود و
 در دیند از بیا نایول
 مر عذر قصه جان و شوی است
 چون که در چشم دل رست
 زود حضرت و ابوان پاک
 کی بیسی ثم وجه العزرا
 هیچ ماه اندر میان از خل
 عیب جز نخست نفس است
 گفت او از منی و شوی است
 دید است انکه دید دوست
 در سماع آورده شد و آن
 میشد پیران او دود و آن
 یافتن رسول قصه رود و

ترک آن شراب ارکون کی دیو
معنی ترک راحه کوشش
عمره الی حماد الالبکه
کشتن این کار عقل و دیوش
تفت دیار و درشت بخوش
هم کرد و گشت از چندین
عالمی را القمه کرد و در کشید
چه که درود و خست این فتن
در کمان بنهند آتیه را
چو که و کشم نسکا رود
قوت ارحی خواهم توفیق
تا شود و خدا را
هم بند و عمر برکت
گفت کف نصر خلیفه می چشم
که چهره نیری و را الاله
چشم دول از می علت پاک
چون محمد پاک شد از مار و
هر که را شد ز سینه فحشا
و در کشت بر و چشم
تو چشم کشت را بر اوین
رو و در جا و جاحید
چو که دید و دست خود کور
ویده را جبین و شکست
کاخچین روی او را دید
م عمر را گفت در زیر غرابان

ترکش اندر شراب خلیفه
 بعد از آن جام تمام را نوشان
 خود بکشد شیشه بدار
 شیر باطن بخورد هر کوش
 کم کرد و سورشش آن جلی
 تا زخ آید مرا و او این دنیا
 مسده ش لغره ز میان این
 طبع کل دارد همیشه خرد
 این گمان را تا کون گشت
 روی آورد و بر چکار درو
 تا بسوزن بر کیم این کوه طاف
 و از پادشاه و از فرزان
 تا بری از کسر کفر حصه
 تا من سپ و رخت را تا کس
 بهیچ درویشان مراد اراده
 و انکشان دیدار قصر شام
 هر کجا بر و کرد و جد او بود
 اوز هر دزد به سپید اف
 هیچ مبی ار جان انصاف
 و انکشی هر چه میجو ای پهن
 لاجرم با دیده و نا دیده
 و دست کو باقی باشد و در
 رخت را و سبب ضایع کش
 و ز جهان نازد جان بشه
 لاجرم چنینه یا بنده بود

21/11/20

باب مری انگشتا
خود را در گوشه
خود کردند و کشیدند
چاههای خوراد
هر در کفر کردند
کشی کردند
۱۴

وید اعرابی زنی اوز اخیل
 آمد آنجا و از دور ایستاد
 مهر و بیعت هست خندید
 از شما نم بپست و ترسی بود
 بس شدستم و مصاف و کار
 بی سلاح این مرد خصم بر من
 هر که رسید از حق و تقوی
 کرد خدمت مر عمر رسد
 هر که ترسد مر و را این کند
 آنکه خوش نیست چون کنی
 بعد از آن گفتش خنمای و قیق
 در نواز شاهی حق مال را
 جلوه مید شاه و غیره نیز
 بست بسیار بل حال انصاف
 و ز زانی گزینان عالی است
 بر یکی پرویش انفاق پیش
 شیخ کامل بود و طالب سستی
 مرد و گفتش کاشی میر الگوین
 بر عهد هما کان ماز چشم و گوش
 باز بر بود افسونی چه خواند
 باز در گوش بد کنه خوف
 تا بکوش خاک حق چه خوانده
 در تردد هر که او شفقت
 هم زنی ترجیح با یکطرف
 چندی و سواس هر یون کن گوشت

گفت عمر بک زیر آن خیل
 مر عمر را وید و در لرزه فدا
 این دو ضد را وید جمع ایگر
 بیست این مرد هوشم در رفت
 پنجوشیر آمد که با شکار را
 من بهفت آدم را از این صفت
 ترسد از وی جن و جن و کرم
 گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
 مرد دل ترسد با سال کنند
 در سر چه وی نیست افتخار

سخن گفتن عمر با رسول قصه روم و سوال رسول قصه روم
 ما بد اندام و مقام و حال را
 وقت خلوت نیست جز شایع
 ما درست اهل مقام اندرین
 در مقام قدس کمالی شد
 در امید نیست شاق پیش
 مرد و چاکت بود و کرب و غم
 جان ز بالا چون درآمد درین
 چون فسون خواندمی آید بچون
 زود را در عدم ده برادر
 در رخ خورشید افتد کسوف
 کو در افکشت و عاشقانه
 حق بکوش او متعاقبت
 زان دو که را بر کیند از آن
 تا بکوش آید از گردون چرخ

زیر خرمای ز خلعان و اجل
 می زیان خفت آمد بر بزل
 گفت با خود من شهادت داده
 رفتم در پیشه شیر ملکات
 بس که خوردم بن دوغ و نم
 بیست حق این اطفال نیست
 اندرین بخت بخت نیست
 پس عینک گفت داور خوش
 لا تخافوا بهت زل خائفان
 خاطر ویرانش را آید کرد

حال چون جلوه بهت زان سواد
 جلوه کرده غام و خاصه عرو
 از سارلسا طعنهش یاد داد
 در هوا بی کاذر و سیم عروج
 چون عمر اختیار در آید
 دید آن مرشد که او را یاد داشت
 مرغ بی اندانه چون سدر
 از فسون او عهد ما نمودند
 گفت با جبر اسمی تا جان شد
 گفت در کوش کل و خندنگر
 تا بکوش بران کویا چه خواند
 تا بکوش جوشش زنده در کمان
 مگر نخواست برود و هوش ما
 تا کنی هم آن مقامش را

زیر سایه ختمین سایه خدا
 حالی خوش کرد بر خلعان
 پیش سلطان خوش و کزیده
 روی من ز ایشان نکر دانید
 دل قوی تر بوده ام از دیگران
 بیست آن مرد صاحب نیست
 بعد کساعت عمر از حاجی
 پیش کرد و سب و خدو
 هست در خوار از علی خائفان
 آن دل از خار قدر آید کرد
 در صفات پاک حق نعم افرین
 خلوت اندر شاه باشد عرو
 وین مقام آن خلوت آید عرو
 در سفر های روشش یاد داد
 پیش ازین دینست پرواز تو
 جان او را طالب سراف
 تخم پاک اندر زمین پاک داشت
 گفت حق بر جان فسون و قصص
 خوش متعلق نمید بسوی خود
 گفت با خورشید تا جانشان
 گفت بالبل خوش و تابش
 کو چو شکست ز دیده خود
 آن کنم و گفت با خدو
 کم فشار این خنده مذکور
 تا کنی ادران مهر فاش را

سوره حم
 سجده واقع شد
 ان الدین قالوا
 ربنا الله ثم سجدوا
 تسبیح علیهم السلام
 سخا و دلا و تخر و ادب
 با حق الهی کتم تو عدون
 یعنی آنکه گفته پروردگار
 خداوند است و بران شاه
 شد فرو می آید برایشان
 ملاک و گویند متبریه و فخر
 مشوید و مرده
 شوید
 و شاد با سید بهشت آن
 چنانکه وعده داده
 شد
 اینست
 اینست
 اینست

پس محل وحی کرد و کوش جان لفظ جبرم عشق را بی مکر و ورود این جبر جبر عام نیست غیب نایب در ایشان گشت کاش هست بیرون قطره خورد و در تو کو کاین فانی و بیرون چون بود هتیا و جبر در تو بدخیل دردل سفره مکر و دستمیل ناست قوت تن و لیکن در دو جان کو مکن شق الحجر گر زبان کوید اسرار زان کر نباشد فعل خلق اندرین خلق حق افعال را موحدا لیک نیست این فعل را مختار کر معنی رفت شد غافل حرف چون محیط حرف و معنی نیست گفت از دو جان را راست کرد گفت آدم که ظلمت نهضت بعد تو که گشتش ای آدم گفت تریدم ادب کلام طبایات از بهر که لطیفین یک مثال ایل بی رفتی یار برود جنبش آفریده حق شک مرغش را کی پشیمان دید سج عقی کرد و در جان بود	وحی چو کس از حسن بنا و آنکه عاشقیت حبس کرد جبران آماره خود کاش نیست ذکر ماضی پیش ایشان گشت کاش در صد فسان در خود و ترک چون رود رافشگی چون شود چون در ایشان رفت شد بدخل مستحیل جان کدر بسبیل تا چه قوت جانش باشد کسی زور جان جان در افش فقر آتش افروز دسوزان جان صاف کردن دم علیه السلام زلت خود را بکوش که چنانا ظلمت و صاف کردن امین کمالی که رب با او عقی ز و جزا که مار که یار ما پیش پس کیدم نبیند هیچ چون بود جان خلق این برود چون نداند آنکه را بخود او در فعل حق بند غافل چو آفریدم در توان جرم محو گفت من هم با سناست دادم تا بدانی جبر را از اختیار لیک نتوان کرد این بان و بر چنین جبری چه بر چسبید آن ذکر باشد که کج جان بود	کوش جان چشم جان جز این نیست این عین با حست و حیرت جبر را ایشان شناسد ای پیر هتیا جبر ایشان دیگر است طبع ناف پوشت آن قوم را تو کو کاین مس برون مقرر نمان چو در سفره آت او باشد قوت جانتان این است و کاش کوشت پاره آدمی عقل جان گر کشاید دل سران باز فعل حق و فعل را هر دو بین صاف کردن دم علیه السلام زلت خود را بکوش که چنانا ظلمت و صاف کردن امین کمالی که رب با او عقی ز و جزا که مار که یار ما پیش پس کیدم نبیند هیچ چون بود جان خلق این برود چون نداند آنکه را بخود او در فعل حق بند غافل چو آفریدم در توان جرم محو گفت من هم با سناست دادم تا بدانی جبر را از اختیار لیک نتوان کرد این بان و بر چنین جبری چه بر چسبید آن ذکر باشد که کج جان بود	کوش عقل چشم من را بطلست این عقی نه ست این ابریت که خدا بکشد و بستان بدولت قطره با اندر صد همتا کو بریت از برون خون در دوزخ نشان دردل کسیر چون کشته است در در تن دم شود و روح شاد تا چه باشد قوت جان جان مشکله که راه بجز برون جان بسوی عرش سازد کاش فعل را بهست ان پیدایش پس کو کس را چر کردی چنان فعل با آثار خلق از دست کی شود کیدم محیط دو عرض تو پس خود کی پشیمی این بدان و اندارد کارش از کار کرد کر و فعل خود مانا دیود زان که بر خوردن او در محو چون وقت عذر کردی آن هر که آرد فتنه زنده خود باید آخوش کن بر جان پشون و آنکه دستی تا تو را زانی زبانی چون پشیمان نیست مرد و ترش تا صغیفی ره برود آنجا که باده جازا تو می دیگر است
--	--	---	--

کوش جان چشم من را بطلست
این عقی نه ست این ابریت
که خدا بکشد و بستان بدولت
قطره با اندر صد همتا کو بریت
از برون خون در دوزخ نشان
دردل کسیر چون کشته است در
در تن دم شود و روح شاد
تا چه باشد قوت جان جان
مشکله که راه بجز برون
جان بسوی عرش سازد کاش
فعل را بهست ان پیدایش
پس کو کس را چر کردی چنان
فعل با آثار خلق از دست
کی شود کیدم محیط دو عرض
تو پس خود کی پشیمی این بدان
و اندارد کارش از کار کرد
کر و فعل خود مانا دیود
زان که بر خوردن او در محو
چون وقت عذر کردی آن
هر که آرد فتنه زنده خود
باید آخوش کن بر جان پشون
و آنکه دستی تا تو را زانی زبانی
چون پشیمان نیست مرد و ترش
تا صغیفی ره برود آنجا که
باده جازا تو می دیگر است

از نما که بحث عقل ساز بود
سوی عقل و سوی عقل کامل
صنوع جان آمد از این صناعت
بار دیگر با بقصه آمدیم
که بحبل الیم این ندان بود
در بکر تسمی ابر زرق و قلم
ما که ایم اند جان حج حج
جد کن تارک غیر حق کنی
از عمر چون نرسول این رسد
چل را در یافت که نشد دروغ
فایده فرما که این حکمت بود
حبس کردی معنی از آرد
انکه از وی فایده زانده شد
آدم نفس که جان جانان
تو که جزوی کار تو فایده
سگر حق چون طوق هر کرد
سر که را که راه باید در هر
معنی اندر شعر جز با خط نیست
از رسول ان خود شد زین حکم
چون عقل یافت آن با بون
نکست سر چون که شد در دین
وای آن زنده که با مرده است
بست قرآن حالهای انبیا
در پیرانی جو بر خوانی قصص
روحانی که نفسا بسته اند

این عمارت بوالکلم هزار بود
که چه خود نسبت بجان و جان
لازم و ملزوم و تالیفی مقصود
تفسیر و هو معکم ایما گنستم و بیان آن
در علم تسمی آن یوان بود
در بخندیم از زمان برق و قلم
چون الف او خود در دین
دل ازین دنیا می فانی بر کنی
روشنی در دلش آمد پیش
بر حکمت که در سرش شد
مرغ را انداختن کردن چو
سند حرفی کرده تو باد
چون به بسند آنچه را بود
چون بود خالی زنی کوی را
پس چرا وطن کل ای بود
نی جدال و دورش کردن
در بیان حدیث من را در این مجلس است
چون فلاسک است از ضبط
فی رسالت پادامش بی ما
مان مرده زنده گشت و چه
نکست جانی شایع جاد و با
مرده گشت و زنده ای که گشت
ما میان بحر پاک کبریا
مرغ جانت تنگ آید در
افیا و مرهم شایسته اند

چون عمار عقل آمد سوی جان
بحث عقل و حشر اوردان با
زا که دنیا را که نورش باز
تفسیر و هو معکم ایما گنستم و بیان آن
که بچای آب ایمستان و نیم
در بخندیم و خاک عکس که داد
چون الف که تو خود میگو
این سخن نیست پیمان ای
مخوشد پیشش نال و بهر خوا
آب صافی در کلی نهان شد
گفت و بحث شکر فی سبکی
از برای فایده این کرده
صد نهان را فایده و بچی
آدم نطق که جز خود را
گفت را که فایده نبود که
کر ترش رو بودن آید کس
ان رسول انجا رسیده و شایسته
سیل چون آمد بدیا که گشت
موم و مینم چون فانی شد
ای خاک اندر خود خور شد
چون تو در قرآن حق که گشت
در بخوانی و نه قرآن پذیر
مرغ که انداختن ندانی است
از برون و از شان آید بر

بوالکلم بوجل شد در بحث آن
سبکشان با عجب با بولع
از عصاره عصا کش فارغ است
ما ازین قصه برون خود کل شکم
در بیداری بستان نیم
و در بصل و عذر عکس هماد
از دین ره مرده و فرود شد
از رسول روم بر کور و عمر
گشت فارغ از خطا و از صواب
جان صافی بسته ایدان شد
معنی را بند حرفی می کنی
تو که خود از فایده در پرده
صد نهان را پیش آن یک اند
فایده شد کل و کل عالی است
در بود بیل اعراض شکر که
بچو که شکر کوئی نیست
کو بشو سر کلین اواز شکر
والا اند قدرت آمد شد
وانه چون آمد بزرگ گشت
ذرات ظلمانی او انوار شد
در وجود زنده پیوسته شد
با دوان اسبیا امیختی
اسبیا و اولیا را دیده که
می بخوید رستن از نادانی است
که ره رستن را نیست این

بوالکلم
قلب اوایل حال اوایل
سبکشان با عجب با بولع
از عصاره عصا کش فارغ است
ما ازین قصه برون خود کل شکم
در بیداری بستان نیم
و در بصل و عذر عکس هماد
از دین ره مرده و فرود شد
از رسول روم بر کور و عمر
گشت فارغ از خطا و از صواب
جان صافی بسته ایدان شد
معنی را بند حرفی می کنی
تو که خود از فایده در پرده
صد نهان را پیش آن یک اند
فایده شد کل و کل عالی است
در بود بیل اعراض شکر که
بچو که شکر کوئی نیست
کو بشو سر کلین اواز شکر
والا اند قدرت آمد شد
وانه چون آمد بزرگ گشت
ذرات ظلمانی او انوار شد
در وجود زنده پیوسته شد
با دوان اسبیا امیختی
اسبیا و اولیا را دیده که
می بخوید رستن از نادانی است
که ره رستن را نیست این

فلاسک
معنی فلاخن است که
فلاسک است

<p>ما بدین سیم زین تکین قفس کاشتهار علی بنی حکم است بود باز کا فی اورا طوطی چون که باز کان سفر اساز کرد هر غلام و هر کنیک راز بود گفت طوطی با چو طوطی است که طغان طوطی مستاق نیست گفت میا سیکه من در کشاف ایچنین باشد وفای دوست یاداران بار اسمون بود کیت قبح می نوش کن برین ای عجب آن عدو آن کوک آن بدی که تو کنی در خم و نار تو نیست نرت چون بود یاد آرد از محبت های ما عاشقم بر قدر و بر طعش بید این عجب لیل که بکشد بدین عاش کل است و خوش است کو یکی مرغی ضعیفی کی کنه چون بالدار بی شکر و کله زلفت او بد ز طاعت شیرین صورتش بر خاک و جا بل مکان و لا کا باز میکرد مرد باز کان پذیرفته بود</p>	<p>غیر این و نیست طوطی قصص دوره این از بند این کی گشت قصه آن باز کان که بهدوستان تجارت میرفت و چاه دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان کفایت بصر تو صا ر کم کوئی بود کار مت از خط هندوستان از قصای آسمان و حصن جان و هم آنجا میرم و در آن من درین مصلو شکار و در آن خاصه کان لیل و این مجنون بود که همی خوابی که بدی را کن و عدای آن لب چون کد باطرب را از سماع با یک ما تم این تا خود که سورت چو حق مجلسها و صحبت های ای عجب من عا تا خود را و خا عاشق</p>	<p>خوش دار بخوسا زور دار کیت حکایت شترای نیافین بر یکی اندی میادی خوشتر کفش طوطی که با طوطیان بر شما کرد او سلام و داد خوا این روا باشد که من در بند یاد آردی همانین مرغ را ای حرفان بابت موزون بود یا با داین فاقه خاک نیز ور فراق بنده از بند کیت ان جای تو ز دولت خود و تاس که دارد چو تو سم که او باور کند من از این غار درستانم این بلبل این ننگ استی طوطی جان نیسان بود چهره دشمنه صد آمد صد کلاه هر دمی او را کی می جاس لامکانی که در دو هم آید شرح این که نه کن رخ نیسان کج عسل سبزه پاره کج جان اندم عاوی و کیت</p>	<p>ما تر ایرودن کند از شمشیر آبادانی شد طاین عجب در قفس محبوس نیاطوطی سوی هندستان شد انگار کرد جمله را و عده بداد آن نیکو چون بیسی کن نغال من در شما چاره و دارا خوا که شمار سبز کاهی بر درخت کیت صبحی در میان نخل من قدما میخورم و چون چو که خوردی هر چه درخت چون تو باید بدی بر من در شما تو زبان مجرب در طلاف کت باید غور تو در رحم جود کیت کند همو بلبل زین سبب الا انم جمله ناخوشهای عشق و داغ کو کسی که محرم مرغان بود و اندرون و سلیمان با یار بی زوشت یک زلف بر سر تا جش نه حق تاج محاسن هر دمی در وی خیالی رایت دم مزین دانسته علم با صفا سوی مرغ و نا جبر هندوستان با دمان طوطی جندی</p>
--	--	--	--

زلفت
نقرش
خلق
کنه

مرکب استاید وین و از او
شد پشیمان خواجا گفت خبر
این چرا کردم چرا دوام یار
سنگ و این نمرن بر کف
عالم آن قومی که چشمان دو
جاننا در صل خود عیسی دهند
گر سخن خواهی که کنی چون
هر که صبر آورد که درون بر
از آن صحت یافت از پیر
گفت پیغمبر ای طالب جبر
در تو نه دوست بش در مرو
چون نه سباج فی دریایی
کامی که خاک کید در ز شود
دست ناقص دست عیاشی
هر چه کید و علی غلت شود
ساحران در عهد و خون
لیک موسی امده شد
گفت فی اول شما ای ساحران
ساحران چون قدر و نشان
تو چو کوشی و از بان فی جنس
مقی میاید شرب و خون
در بناسه کوش فی تی نمیکند
ز آنکه اول سبع با یفلق را
لفظ کان موقوف به معنی
باقیان هم در حرف هم در مثال

آن سلام و آن بامت باز
گفت رفتم در ملک جانور
سوخم بچاره رازین گفت غا
که ز روی قتل و که از روی لاف
در سخنها عالمی را خستند
یک زمان خسته و دیگر مرهمند
صبر کن از خرمن دین جلوه کن
بر که حلوا خورد و پس نشو
تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره
نفسی ای غافل میان خاک خون میجو
که صاحب دل که ز بری خورد آن اکبرین باشد
در میفنک خویش را بخورد آینه
ناقص از رز در خاک کس شود
ز آنکه اندام تکلیف است و
کفر کید کامی ملت شود
تعلیم کردن ساحران موسی که اول تو عصا میداد
ساحران او را کرم و دستند
کهنید آن مکر را در میان
دست و پا در جرم آن درخت
کوشه را حق بغیر مودعتوا
از سخن کویان سخن آموختن
خویش را نکات کیستی نمیکند
سوی منفق از ده سبع اند
جر که لفظ خالی بی طبعیت
لایع استاد و محتاج مثال

طوطی از طوطیان لرزید
این که خویش است آن ملک
ای پنهان چون سنگ و چون
ز آنکه تار کیست و پر و پند
عالمی بایک سخن ویران کند
گر حجاب از جانها بر خوی
صبر باشد شستهای ز کاف
صاحب دل انداز و از زبان
تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره
نفسی ای غافل میان خاک خون میجو
که صاحب دل که ز بری خورد آن اکبرین باشد
او ز قهر بحر کوه آورده
چون قبول حق بود اندر آ
جبل آید پیش او پیش شود
ای مری کرده پایده با آ
تعلیم کردن ساحران موسی که اول تو عصا میداد
ساحران او را کرم و دستند
کهنید آن مکر را در میان
دست و پا در جرم آن درخت
کوشه را حق بغیر مودعتوا
از سخن کویان سخن آموختن
خویش را نکات کیستی نمیکند
سوی منفق از ده سبع اند
جر که لفظ خالی بی طبعیت
لایع استاد و محتاج مثال

او فاد و مروت و کستش نفس
این کرد جسم بود و روح یک
و آنچه بجهل زبان چون است
در میان نه چون باشد شرا
رو بهان مرده را شیران کند
گفت بر جانی مسیح برستی
بست حلوا از روی کوه و کان
که خورد و از بر قاتل اعیان
طالب مسکین میان تبت دست
چین کن ایچ معلول بر
رفت خواهی اول از اهریم شو
از زیانها سود بر سر آورد
دست او در کار دست عد
جبل شد علی که در ناقص بود
سرخواهی بود اکنون با پی
چون مری کرد و مذاموسی
کر تو میجو ای عصا بگفت
وز مری آن دست و پایشان
تو نه کامل مخور میاش لال
مقی خاش بود و جمل کوش
در کج و جسد کوی بی شک
لال باشی که در لطف خوش
و طلبی لا رزاق من اسبابنا
مسند جلد و را اسناد و فی
دلق و اشکی کید و در ویران

مرسته
باجری

سباج
شاکری

بسیار است
و بعد از آن
فوق العز
معنی چون
خاسته شایه
نویسه

یعنی داخل ماننا
در دنیا داران
استیج نسبت داده
تکیه و نسبت همه باوست و او
خود کسیر بر دیگر می ماند

ما جان
مجلس است و مقام
تاریخ
محقق تازه

نشاف
بجو کشیدن و معنی
بیدار نشی
ممر
ملک
و مل
ترس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

زانکہ آدم زان عتاب از شکست
 آید از فروس در اقبال محبت
 زانشن لب ویدہ نقل با
 کر تو این بانان زمان غالی کنی
 تا تو تاکت و طوطی تیز
 روغنی کا یہ چراغ مار کشد
 چون ز قلمہ تو حسیب پی دہا
 قلمہ تخت و بر سر اندیشا
 زانہ از قلمہ حلال ای حضور
 کرو بار زان تجارت رانہا
 گفت طوطی از سفان بندہ کو
 گفت فی من خود پشیمانم زان
 گفت ای خواہر پشیمان شری محبت
 ان کی طوطی زودت بوسی بد
 سخنہ کان جبت ناگزاردان
 چون کہ شد از سر جانان گرفت
 بی شریکی حملہ مخلوقی صفا
 مدت سالی بھی زبندہ
 زان موالید و جہ چون ہر دو
 ہمچین کسب دم و دام حیا
 اولیا را ہست قدرت از کم
 از ہر دہا کہ ان سخنہ شنید
 آئے انکم و کمری سخنون
 چون بمان بست اور نظر
 صاحبہ پادشاہ جسمہست

انگشت ز باد دم تو برست
 پای جان از بر می عدت
 بوستان از بار وجود شد آفت
 پر ز کوهر نامی ارجالی کنی
 دان که باد یو لعین همیره
 آب خوش چون مرغی کشد
 جمل وغفلت ناید از ارجام
 لقمه بحر و کوهرش ایدشیا
 ردول پاک تو دور دیده نو
 باز آمد سوسنی شاد کام
 باز گفتن باز کار کان باطلو
 دست خود فایان و گمان
 محبت این کین چشم و دم غرضی
 زیر آتش دید و لرزید
 پنجو تیر می آن گشت او را
 کر جان دیران کند خود
 آن مولای در پهنستان
 درد مارا آفرید حتی ز درد
 زید را در اول سبب قتال کو
 آن مولای است حق را مستطاع
 تیر حسته باز اندش بر اه
 آن سخن اگر د محو و ناپدید
 قوت نسیان نه اوشان
 کار نتوان کرد و را باشند
 صاحب له شاه دلما می گشت

بگره یه آدم آید بر زمین
 گزینش آدمی و وصل او
 تو چو دانی ذوق آب در دهان
 طفل جان را بر سر شیطان
 لقمه کان نو افرو و دو کمال
 علم و حکمت را بد لقمه حلال
 پنج گندم کامی و جوهر پو
 زاید از لقمه حلال اندوه
 این سخن بیا مان مژدای کیا
 بر غلامی را سایه دار و رضا
 آنچه در هندوستان دیده
 که چرا اینجا مغانی را گرفت
 گفت لقمه آن گمانهای تو
 من شیطان گستر بر کشتن پرورد
 و انکه داوران آن را می سپرد
 فعل را در غیب را فراموش
 زید ترانه تیری سوی عمر
 عمر و ایمان در در و در و در
 آن وجه را بد و منسوب
 بسته در می موالید را
 گفته اند گفته اند از فتح
 کثرت بران باید و حجت
 چون تذکره و بیان قارن
 خدمتوا سحره اهل السم
 فرع دیدم علی بی پنج

تا بود کریان و نالایع مفرق
در طلب مباحش هم طرب
عاشق نالی چون دیدگان
بعد از آتش ملکات ناکران
آن بود آورد و در کسب حال
عشق و رفت را یاد تو هم حال
دیده ای کسی که گرد و
میل خدمت غم فتن
بخت باز کان و طوطی کن
پیر کنیک رنجیده اوشان
آنچه دیدی در آنچه گفتی بازگو
بروم از بیدارستی و از آفت
با کرده طوطیان تنهای تو
لیک چون کتم پیشانی پرده
بند باید که سیل را ز سر
وان موالیدش حکم خلق
عمر و با کوفتیش شمع جوهر
درد و مایه زاید استحال
کر چه بخت آن حله صغیر
چون شمعان شد و از دست
تا از آن بی رخ سوزنی که
از بنی خوان آید و شعله
بر همه دلهای فلانی ظاهر
از بنی خود پند آینه که
پس نباشد مردم آلام و ک

مردش چون مردک کس بی بد
چون فراموشی خلق دیا بشا
روز دلسا را از آن میکند
پیش و فرسنگ تواید جو
پیش ما و خلقها همچون
چون کبوترهای بکایت
پیش ما و خلقها از بعد جو
چون شید مرغ کاغذی
خواجه چون پیش قاپوچین
گفت ای طوطی خوب چنین
ای دریا مرغ خوش المانی
ای دریا مرغ کارزان فتم
ای بان هم تیش و هم می
هم خیره و هم برغان قلی
هم صغیر و هم مرغان قلی
نکت بر آید مرغ مرا
ای دریا نور طلعت سوز
عاشق سحر است نادان اب
این دریا با خیال نیست
غیرت آن باشد که آن غریب
طوطی من مرغ زیکه با من
طوطی کاید زوحی او ازاد
میر و شاه دست را تشا و اند
سوختم من سوخته خواهی
ای دریا ای دریا ای مرغ

در بزرگی مردک کس بی بد
باویت او میرسد فرادشا
آن صدف را از او میکند
تا در اسباب بکشد جو
سوی چشم آید روز رخت
سوی شهر خویش آید در با
و پس آید هم به صحرای
شدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه خواجه
بر جمید و زد کلاه بر زمین
هی چه بود این چراکشی چنین
راح روح و روضه صدان کن
ز دوروی از روی او بر فتم
چند این آتش درین خرس نی
هم اینس و جت پیران قلی
هم لبس و طمکت کفران قلی
در چراگاه ستم کم کن چرا
ای دریا صبح روز افروز
خیر و لا افسم بخوان تا فی کتب
وز و جودت خود برید
اکله افزون زیان و درمده
تر جان بخت و سرگز
پیش از غار و جود غار
می پذیرد ظلم را چون ازاد
تا من آتش زنده اندیشی
کاشان با چنان شدریش

من تمام این بنایم گفت
صد هزاران نکت و بد را
انتهای اندیشه پیشا
پیش زکر با نکت شد
صورتی کان بر باد است
هر چه بینی سوی اصل خود
پیش ما و اندیشه با و در صبح
چون بدین نکت و بیخالی
ای دریا مرغ خوش آوازی
کر سلیمان را چنین مرغی
ای زبان تو بس بی مرزا
در نهان جان را تو فغان میکند
ای بان هم کوچ بی بانی قلی
چند نام میبندی ای لی اما
یا جواب من کو یاد او
ای دریا مرغ خوش بود
ارکب فارغ شدم با بدی تو
غیرت حق بود با حق ما
ای دریا شک من با بدی
هر چه روزی داد و نداد
اندر دست طوطی نهان
ای که جان از بر تن میجوی
سوخته چون قابل آتش بود
چون زخم دم کشان می کشد

منع می آید رضا جگر کن
میکنند هر دم ز دلها شاقی
می شناسد از پادشاهان
خوی این خوش خودمان نگر
هم بران تصویر حشرت و است
جز و سوی کل خود را جع شود
هم بد با خاشاکه بودان چنین
هم بر لریزد و فاد و گشت
خواجه رجب و کربا را دید
ای دریا اهدم و هم را من
کی در کمر شغول آن برغان میکند
چون تویی کو یا چه کوم مرزا
کر چه هر چه کوش آن میکند
ای بان هم سنج بی درانی قلی
ای توره کرده کلین من کان
یا مرا اسباب شادی یاد
ز آنس پریده ما آغاز کن
وزند صافی هم در جوی تو
کودکی که حکم حق صد پاره
تا شمار لب سر زبانش
از او دل گفت اما داد
عکس او را دیده تو بر این دان
سوختی جاز و تن افروختی
سوخته بسان که آتش کش بود
شیر و هم شفته و خون شیر

بهری
با فروغ
پیشا
در جوی معنی پیشا
معنی کرده

خیره
مرد و دکه بان
دگاه بان
شیر و جوی
در سوخته و جوی
فریب معنی
نمودیم آدمی را در رنج
و سوختی

کف
میر
میر
میر

تندی که در کجا دارد
خیال نیست از جانی که در آنست
در دشت و در کوهستان
در آن نام که در کتب است

آنکه او بشمار خود تند است و
قافیه اندیشم و دلدارین
حرف چو دانه تو اندیشی از آن
آنکه می کردش کردم نه
من کسی در نا کسی در یافتم
جله شان برده برده خود
دلبران بریدلان نشد بجان
تشنه کرباب چو بندار جهان
بدکن چون سل سیلا فی کند
غرق حق خواهد که باشد غرق
پس زبون و سوسه باشی لا
هر سارده اش خونباری باشد
ای حیات عاشقان در درون
کفتم آخر غرق تشنه ای جان
ای کران جان خار ویدیگی
غرق عشقی شو که غرق اندیش
من چو لب کویم لب دریا بود
تا که شیرینی ما زد و جهان
جله عالم زان غمور آمد غرق
اوچ جانان و جهان چنان کلبه
بر که محراب نار کش گشت عین
هر که شد مرشاه را او جای داد
هر که با سلطان شود او دشمن
هر که با سلطان بود او مهر
دست بوسش چون بیاورد

چون بود چون او قلع کبریت
گویم مندیش خبر دیدار من
صوت چو دانه دیوار در آن
با تو کویم ای تو سربار جهان
پس کسی در نا کسی در یافتم
جله حلقان برده برده خود
جله معشوقان شکار عاشقان
آب هم چوید عالم تشنه
در نه رسوایی و ویرانی کند
همچو موج بحر جان زبرد بر
گر طرب را باز دانی از بلا
خون عالم ریختن و در احلال
دل نیایی جز که در دل برده
گفت در دور برین ای جان
ز آنکه بس ارزان خریدستی
عشقه ای اولین و آخرین
من چو لا کویم مراد الا بود
در حجاب روبرو شدن

شیرینی که صفت بیرون بود
خوش نشین ای قافیه این
حرف و صورت و گفتار و رسم
آنکه می کردش کفتم با خلیل
جله شان با نیت است خوش
می شود صیاد و مرغار شکار
هر که عاشق و دیش مشوق
چون که عاشق است و تشنه
من چه غم دارم که درانی بود
زیر دریا خوشتر آید یا بر
گر مراد را مذاق شکر است
ما با و خونبار یافتیم
من دلش حبه صندل و دولا
من مذاق میخچه اندیشیده
هر که او را در آن خردار آن
همش کفتم که درم من بیا
من ز شیرینی نشینم و خوش
تا که در بر کوشاید این سخن
تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بھر چه از دور
و اما فی چه کفر و خوف و چه ایما بھر چه از دور
افقی چه زشت آن تشنه و چه زیبا و فی معنی القول التبی
التبی علیه اسلام آن سعد الغیور و اما
غنی بر منه و الله تعالی غنی بر من
غیر نه حرم الفوجش اطهر منها و ماطن
اگر زیند بوس پادشاه

از بسط مرغزار افزون بود
قافیه دولت تو بی بدین
تا که بی این هر سه با تو دم
و آنکه می کردش کفتم با خلیل
جله شان مست است و خوش
تا که با کاه پیش از شکار
کو جنبست هست بهم این برهان
او چو کشت مید و کوش
زیر دریا کنج سلطانی بود
تیر او دلکش تر آید یا بر
بی مرادی فی مراد و کبریت
جانب جان با حق نشینیم
او بهانه کرد ما من از بلا
ای دو دیده و دست ما چون
کو بری غمناقی بعضی آن دهر
در بهر هم افهام سود و زیان
من بسیار ای لغام خوش
بیت همی کویم ز صد تریدن
بر دو غیر تبیین عالم سبق
کالبه از جان پذیرد بیکت
سوی ایمان و نقش سبیل
بست خزلان بر شایش
بر درش شستن و جفت خوش
بایدش برون پیش است
پیش آن خدمت خلافت

استحباب
مزید و فروش کردن
شستن
محقق نشستن است
غشین
زبان کا

شاهرا غیرت بود بر کلاه
 اصل غیرت باد است دارم
 نالم ایرا نالها خوش آید
 چون ناسم همچو شب بی فرو
 عاشقم بر پنج خویش و در خوش
 اسکت کان ز بهر او باطل
 دل همی گوید از در بختی
 آستانه و صدر در معنی کانی
 مردوزن چون یک شندن
 تا تو با ما و تو یک جوهر شوی
 این همه هست و با ای کمن
 دل که دلبسته غم و خند نیست
 باغ سبز عشق کو بی منت
 ده ز کوه وی خوابی خور
 من حلالش کردم از غم بخت
 ای که بر سر جی که از شرق بخت
 ای جان کمن را تو جان تو
 از غم و شادی نباشد خوش
 تو قیاس از حالت انسان کمن
 صبح شدی صبح بخت و نا
 تافت نور صبح از نور تو
 با ده در جوشش که از جی شاد
 با چو زنبوریم و قالیها چو
 خوا خدا اندر آتش و در و در
 که تا فصل که ناز که نیاز

بو کزین بعد از آن که دید
 آن خلقان فرج حق بی آید
 از دو عالم نال و غم با بدین
 بیوصال روی در او فرو
 بهر خوشنودی شاه فرد خوش
 کو برست و اشک پندار طلق
 و زلفان خست پیچیده ام
 ما و من که از طرف کان نال
 چو که یکجا محو شد آنک تو
 عاقبت محض جان و لب شوی
 ای منزه از بیان و از سخن
 تو کو کی لایق این دین
 جز غم و شادی در دین بخت
 شرح جان شمرده شد با کو
 من همی کتم حلال و میکش
 همچو چشمه مشرق در جوش
 از تن بی جان دل افغان شو
 با خیال و وهم بود بخت
 منزل اندر جو رود و جان کمن
 عذر محمد می حسام الدین بخت
 در صبحی با می مضبوط
 چرخ در گردش که از جی شاد
 خانه خانه کرده قالب چو
 رجوع بکجاست خود به جبر
 که سودا می حقیقت که مجا

غیرت حق بر شل کند
 شرح این بکارم و کیم کلمه
 چون نالم تلخ از دستان او
 ناخوش و خوش بود جان
 خاک غم را بر سر ما هر شرم
 من جان جان شکایت میکنم
 رستی کن ای تو خضر آستان
 ای بهید جان تو از ما کمن
 این من و ما بعد از آن بر خشت
 تاس و تو با همه یک شایسته
 چشم جهان تو اند دین
 آنکه المیسته غم و خند بود
 عاشقی بین هر دو حالت بخت
 که کرشمه عسره عماره
 چون کزانی ز ناله خاک
 چه بماند میده شید بخت
 شرح کل بکار از بهر خدا
 حالت دیگر بود کان بخت
 جو و حسان خج و شادی
 عذر خوا عقل کل و جان تو
 داده حق چون چنین دارد
 با ده از ما مست شدی مارو
 بس در زبانت خج و شادی
 رجوع بکجاست خود به جبر
 مرد غرق کشته جانی میکند

کا بهر من غیرت مردم بود
 از جنای آن نکرده و له
 چون نیم در حلقه مستان او
 جان فدای جان لنگان من
 ناز کو هر پر شود و بخت
 من نیم شاکای روایت میکنم
 ای تو صدر و من است راست
 ای لطیف روح اندر مردون
 تا تو با خود در خدمت جانی
 عاقبت متعلق جان شوی
 در خیال از غم و خند نیست
 او بدین دو عاریت زنده بود
 بی بار و بی خزان بر و بر
 بر دلم بهنداد و غم تازه
 غم چه ریزی بر دل غمناک
 ای بهانه شکر لبها را
 شرح بلبل که شد از دل جدا
 تو مشو مگر که حق بس قاور
 عادتان میرد و خشان و است
 جان جان و تابش مرجان تو
 ناله که بود تا طرب ارد
 عالم از ما مست شدی مارو
 تا شد احوال از مرد کو
 صد پرانده همی گفت بخت
 دست را در هر کجا می بیند

شاهرا
 بایه واقعه
 در سوره جبر
 و آن سخن می نیست
 سخن الوارون سبکی
 مازند میکنیم می سیرا
 و میسیم و ار
 خلق
 پس از مردون ایشان
 ۱۲

ایه
کل یوم جو
فی شان در
سوده رحمن و
یعنی هر روز
حضرت حق
بنا فی و بعلی و کلور
سجلی و
مطهر است
مرا
نوعی از بازی
باشد

تا که این دست کرد و خط انکه او شاست و تکرار اندرین ده ویز کش و بکش هر که میکشد اگر دور نیست طوطی مرده چنان برادر کرد خواجهر چنان گفت اندک بار او چه کرد آنجا که تو را خوشی گفت طوطی که بفعل نمیداد یعنی ای مطرب شده با جام و آب دانه بنیان کن بکنی دانه شو چشمها و خشمها و رشکها انکه غافل بود از گشت عباد تا پناهی یابی انکه چنان آتش را بر جسمی زنی قلعه بود گفت ای بچی بیا دامن گیر یکد و بندش داد طوطی فی نظر الوداع ایخواجهر فتم تا وطن سوی هندستان صلی رو نما جان من کتر ز طوطی کی بود تن نقش شکست فزاد صد غبار آتش کویدیت چون تو در جو آتش خواند که میشد غمی او ندانم که برادر از چو او آتش بنیان و دو قش شکا مادحت که جگر بیدر بلا	دست و پانی میزنم از بیم سر تا که از وی طرد کرد و بیاریت تا دم آخر دمی فایغ میباش کوش چشم شاه جان بر روز بیرون انداختن مرد و طوطی را از قفس و پریدن آن ببخش تا که بدید اسرار مرا چشم ما از کمر خود بردوختی که را که نطق و آواز گشت مرد و شوخ من که تا با بیگانه غنی بنیان کن کیاه نام شو بر سرش بار و چوب شکلا او چه داندم قیمت این بندگان آب و آتش مرا که در و سپا تا بر او در و زول نردود	دست دارد و دست این شکلا بر این فرمود رحمن ای پسر تا دم آخر دمی حس بود بعد از آنش انقضی بیرون افتند بر روی مالاکر و گفت ای خند ساختی کرمی و ما را سوختی ز آنکه او از دست ترا در بند کرد دانه باشی هر شکلات چربند هر که داد او حسن خود را در دست دشمنان او را غیرت میزد در پناه لطف حق باید که نیت نوح و موسی اند دریا باشد کوه بچی را نه سوسوی خوش خفا	کوش سپیده از خفتگی کل یوم هونی شان ای پسر که غایت تا تو صاحب بود طوطیکت پدید تا شاخ بلند کافاب از چرخ ترکی باز کرد از بیان حال خود مانده بود سوختی ما را و خود را فوجی خویش او مرده بی این میزد غنی باشی که دو کانت بر کنند صد تخاصی میسوی او و نه نام دوستان هم روزگارش میزد کوهر از ان لطف را و او گشت نی را بعد از ان کین قمار شد فاصله بین از خشم شکلا تا پایست باشم از بیم تیز کردی آزاد و دم نهید و عظمت مرا را اکنون نمودی راه نو راه او گیرم که این ده رکن جان چنین باید که نیکو پی بود و آتش کویدنی منم از بار تو حمله جانمانان عطفیل جان از تکرار میر و دار و دست کمرش خورگان بر توش لبت از طبع میکشد دامن ای پسر کان طبع که دشت از تو شکلا
دوای کردن طوطی خواجهر را و پریدن بعد از آن گفتش سلام علیکم بیم سوسوی آزاد و روزی همچون بعد از آن فرج دل گشت مقصرت تعظیم خلق و شکست نداشتن و فریب و طعان و غبار در کمال و فصل و جهان بود آتش کویدیکاه نوش و مری و یو آنکه هست اندراب جو دو او را بر شود پامان کا روز با سوز و دل را سوزنا	الوداع ای خواجهر که در می خواجهر گفتش فی امان اند خواجهر با خود گفت این پند مقصرت تعظیم خلق و شکست نداشتن آتش کویدین شوم هزار تو آتش کویدیکاه برد عالم است او چو نیک خلق را بر دست لطف و مال و جان و نفس لبت تو که آن محراب من کی خرم که چه دانی از مردمان گفتات	الوداع ای خواجهر که در می خواجهر گفتش فی امان اند خواجهر با خود گفت این پند مقصرت تعظیم خلق و شکست نداشتن آتش کویدین شوم هزار تو آتش کویدیکاه برد عالم است او چو نیک خلق را بر دست لطف و مال و جان و نفس لبت تو که آن محراب من کی خرم که چه دانی از مردمان گفتات	

آن اثر بهمانندت در اندک
 نیک بنماید چو شیرینست
 در خوری حلاوت و خوش می
 چون سکر مازندان تأثیر او
 نفس از بس در جاف غوغا شد
 در نه چون لطف نامزد و بچل
 جلا بهیندت بگویندت بر
 چون بدنامی برادریش
 تا تو بودی آدمی دیوانه
 اگر اندر زهنت آید و خجسته
 اینهمه گفتیم لیک اندر هیچ
 ای که ازای قادر بچند و چون
 اینقدر داشت و تو بچند
 قطره علم است اندر جان
 که چه چون نفس کند تو را
 که در آید در عدم یا عدم
 از عدم ماسوی هستی بر
 باز وقت صبح چون آلبان
 زانغ پوشیده می چون صبح
 آنچه خردی داده ای هر گاه
 ای برادر عقل بگویم با خود
 زانتهی برک پنهان کرده است
 بوی گل دیدی که آب گل بود
 بود و ای چشم باشد تو را
 تو که یوسف نیستی یعقوب باش

در هیچ این حالتی هست
 به نایب زانکه تلخ افتاد قدح
 این را چون آن نمی باید همی
 بعد چندی دمل آردیش جو
 کن ذلیل النفس چون آتش
 از تو آید آخر طهارت اطلال
 مرده از گرد خود بر کرده
 و دیوانگت آید از تعیش
 سید وید و محشاید نیست

آن را هم روز باقی بود
 بهر مطرب است و حب را خوری
 چون بنیاد می ماند نهان
 و در حب مطرب خورده ای هر
 تا تو آبی بنده شو سلطان
 آنچه عتکت همی دادند یو
 بچو امر و که خدا ناس کشد
 و یو سوی آدمی شایسته
 چون شدی در خوی لوی

تفسیر ماسا بنده کان و ما لم یثلم کم یکن ۷

بی عنایات خدا هیچ
 واقفی بر حال بیرون و در
 تا بدین پس عیب پاکو شایسته
 و از پاش از پود خاک تن
 کش از ایشان ستانی و اثر
 چون بخویش او که از قلم
 هست یار یک روان و کاروان
 بر نرسد از بحر چون تابان
 در کاستان نو که در خضر
 از نبات دور و در بر کن
 و عدم دور تو تر نیست
 زانتهی کنان صحرای کاخ
 جوش مل دیدی که آب گل بود
 شد بوی دیدی یعقوب باش
 همچو او با گریه و آسوب باش

بی عنایات حق و احسان
 ای خدا می فضل تو حاجت
 قطره دانش که کشیدی پیش
 پیش از آن کاین خاکها کشند
 قطره که در هوا شد با کجاست
 صد هزاران ضد صد یک
 خاصه هر شب جمله کجا عیون
 در خزان این صد هزاران
 باز فرمان آید از سالارده
 ای برادر یکدم از خود دور شو
 باغ دل با سبز و در آینه
 این ستمانی که از عقل کل است
 بو قلا و در هست و در بر قلا
 بوی بد مرید و تاری کند
 تو شیرین نیستی فراد با

مایه کبر و خلد جان شود
 تا بدیری شورش در هیچ آوید
 بر ضدی ما تو بصد آن بدن
 اندرون شد باک از غلط
 زخم کش چون گوی شو چکان
 چون به سیندت بگویندت
 تا بدین سال اولی اش کند
 سوی تو ناید که اردوی بر
 میکش بر و از تو دوی نابجا
 چون چنین کشی تو بچند
 که ملک باشد سیاهستون
 با تو با دیکس نود و را
 متصل کردن با باغی پیش
 پیش از آن کاین باغها کشند
 از خیره قدرت تو کی گشت
 باز نشان فضل تو بیرون می
 نیست که در غرق در بحر غفلت
 از بهریت رفته دور با می
 مر عدم را که آنچه خردی بازده
 با خود آ و غرق بحر نور شو
 پر ز غوغا در دوسه سهر
 بوی آن گلزار و سرو سبیل است
 میر و تا خلد کو تر مر تو را
 بوی یوسف دیده ای تاری کند
 چون ز لیلی چو چون کده باش

صداع

مکرو فرب

قدح

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

گفت کردم آن دای تو خوا بست برویگر و دیگر سما	گفت بهر آن دای پاک آنچنین باران نابرویکر است	چشم پاکت را خدا باران رحمت حق در زویش مصطفی
تفسیر بیت حکیم سانی روح الله روحه		
آسمانهاست در ولایت جان در ره روح بیت و بلاست	کار فرمای آسمان جهان کوچه های بلند و صحر است	معنی آوافت آنی که نور زود یابی سر نه مگر نه
آسمان و آفتابی دیگر است بست باران از پی پشردگی	ناید آن الا بر خامان پیر نفع باران بهاری بوجع	باقیان فی لبس من خلق جید باغ را باران پاییزی خوب
وین خراخی ناخوش و درش کند در میان و سود و درج غنیم	همچنین سر ما و با و آفتاب این دم ابدال باشد زان بها	بر تافت و دان و سرشته سیاه در دل و جان و یاد دوی نهاده
آید از افغانان بکنجست آنکه جانی داشت بر جانش کرد	کردت شکست باشد در گمان و آنکه عابد بود خود و فتنه	غیب آن را بد جان و فدا وای آن جانی که کار غارت کند
در حدیث گفتوا بر الربیع فانه یعمل ما یذاکم کل یعمل ما یلم و یقتوا بر الربیع فانه یعمل ما یذاکم کل یعمل ما یلم		دور کن از خویشان نگار طین تن پوشانید باران نهان
کان بهاران با دستان میکند تن برهنه جانب گلشن برود	پس غنیت باشد آن سوامی لیکت بگریزد از با و خزان	در جهان بر عارفان وقت کان کند کان کرد با باغ
هم بر انصورت قاعه کرده اند عقل و جان چون بهار است و قاعه	بخیر بود از ستر آن کرد کر تر عقلی است جز وی در قاعه	کوه را دیده مذیده کان کرده کامل العقلی سجوا نذر جهان
عقل کل بر نفس چون ظلمی بود تن سپردن آنکه وقت ریش است	پس تاویل این بود که افغانیا کریم کوید سر و کوی خوش کیر	چون بهار است حیات برکت و نای تا کریم و سر و کوی در تعبیر
نای صدق و معین و بنده کر ز باغ دل غلالی کم شود	ز آنکه ران بستان جانها زنده پس سواش کرد صدقه بفرست	زبان جواهر بگردل گنده است با خوسوع و با ادب و با عشق
پرسیدن عایشه که رسول الله تباران امروز نه بود		حکمت مابان امروزین چه بود یا ز پائیزی پرافات بود
بر تنه یادت و عدل گریا کر مصیبت بر زاد آدم است	این از ان لطف و نهار آید کر بران آتش با ندی آدمی	بس خرابی و فساد آدمی گوی هوشیاری و بخت آفت است
حرصه بایرون شدی از هر کجا بر صبر و استقامت	استن این عالم ای جان غفلت استن این عالم ای جان غفلت	

از آن
عابد کرام
چشم پاکت را خدا باران
رحمت حق در زویش مصطفی
معنی آوافت آنی که نور
زود یابی سر نه مگر نه
باقیان فی لبس من خلق جید
باغ را باران پاییزی خوب
بر تافت و دان و سرشته سیاه
در دل و جان و یاد دوی نهاده
غیب آن را بد جان و فدا
وای آن جانی که کار غارت کند
دور کن از خویشان نگار طین
تن پوشانید باران نهان
در جهان بر عارفان وقت
کان کند کان کرد با باغ
کوه را دیده مذیده کان کرده
کامل العقلی سجوا نذر جهان
چون بهار است حیات برکت و نای
تا کریم و سر و کوی در تعبیر
زبان جواهر بگردل گنده است
با خوسوع و با ادب و با عشق
حکمت مابان امروزین چه بود
یا ز پائیزی پرافات بود
بس خرابی و فساد آدمی گوی
هوشیاری و بخت آفت است

۱۰
وسخ
چک و ریم

پایدم
چرخ کدیس مالک
جبار سامان و نور

رغیف
کردہ نان

فجی پانی موتی دوسری

نوال

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

اشاره

واقعه

...

30

...

مفتی محمد رفیع الدین

10

10

بسم الله الرحمن الرحيم

١٠٠

مدان و

پایان

١٠٠

برخ مول مول

پارہ نمبر ۱۰۰

ہوشیاری زہنجانست و چون
 زہنجان مذک ترشح میرسد
 این داردو حد سوسوی فائدہ
 مطرب کی کردی جانہ پطر
 چون رابدو کار ریسند
 پشتادحم گشت بچون شخم
 آن اوکر رشک زہرہ آمد
 غیرادار عزیزان ردود
 کھربای فخر و حسد اوار
 گفت عمرو معلّم دادی ہے
 نیست کسب امروز دہان اوم
 گفت خاہم اترق ابریشم ہا
 خواب برش ترشح جاش ازین
 جان ادانجا سریان جا
 بی پروای سفر میکردے
 چشم نہ عالمی میدیدی
 کہ بدو یوب راپا تفریق
 مشوئی درجہم اگر بودی حجب
 وین جانی کلامین فہم
 امری آمد کہ بن طامع شو
 مولی ہمزادانجا جان او
 از زمان حق بحر علی شاک
 سر نہاد و خواب برش خانیہ
 ترک و کردو پرسی کو عہد
 ہر رومی اندی ہی آید است

غالب آید دست کرد در دهن جان
تاخیز در جهان حرص و حسد
بقیعه تقسمه سپهر جلای
رسته را در ارش جلال
بار جانش از بخریش نه کشید
ابران چشم همچون ابردم
بسپهر آواز خرسریش شد
که دواز عکس دشان نفع
لذت الهام و وحی بسیار نازد
لطفها کردی خدا یا احسی
چک بر تو زخم کان توکان
کو به سیکوئی پدید قلبها
چک و چکی بارها کرد و
که اندر اینجا که ماندی مرا
بی لب و دندان شکر خورجا
و در دیر کان بی کفی خجسته
پاک شد از اینجا چون نور
در کنجی درین کان تو خج
اگر کشایش تو بالمر کشود
در خواب گفتن مانف ما
بآن مردود که در کوک ما
ناکه خویش خواب تو خج
که اندیش از جی ما جانش شد
فهم کرد آن مذاکیوش لب
جو هر داغ من سیکر دست

چو شیار سی فاب و حرم و
 کر نرغش میسر که در غیب
 زمان عمر و مجلس آن
 از نوایش مرغ دل بیان
 باز چو کربل باشد بیگان
 گشت ادا ز لطف جانفزا
 خود که امین خوش گران
 آن درونی کاین درویش
 چو که مطرب پیر کشت و
 مصیبت در زید دم نهاد
 چک را بر پشت شد انداخت
 چک زد بسیار که بران
 کشت آزادان در سج جان
 خوش می جانم زین باغ
 دگر و کفر می نایغ از رخ
 مرغ آبی غن در اعیان
 کربودن چرخ و چپین گان
 کا زمین و آسمان رخ فراخ
 این جهان در پایش آید گان
 هر که چیدن ز راز بیت المال
 ستان هفت است
 در عجب افتاد کاین محبت
 آن مذاکری که بر پایت
 خود چو چای کن و یک است
 کر می آید بی نشان ولی

بهر شایر آب و به خاکم
 فی همدراز در این عالم غیب
 سوی قصه هر کس از
 وز صدشیر و شیران
 به سرشار و ضعیف امان
 ناخوش و کورده و زشت
 یا که این تف کان من
 نیستی کان بهمان است
 شدنی کسی چون غیب
 باز کفری زمین موزی
 سوی کورستان شرب آه
 چنگ بالین کرد و کرد
 در جهان باد و صحرا
 مست و بفرحای غیب
 کرد می با سنا کن
 عین او بی شرت
 نیست نواز آسمان
 کرد و رستی دل
 کس می یک لحظه
 چون ز نایت
 در فضای رحمت
 این غیب افاد
 خونما است
 فهم کرده این
 آید نشان از عدم

روان شد بر غزل

استخفاف ز آسانی سکت و چون
 استن خانه از بجز رسول
 در میان مجلس وعظ آنچنان
 در تحیر مانده مصحاب رسول
 گفت پیغمبر چه خواهی ای پسر
 مسندت من بودم از حق
 که بهی خواهی ترا سخنی کنند
 گفت آن خواهی که دایم شای
 تا بدانی بر کز ایزدان بچاند
 واکم اورا بنوا بر سر دارد
 که فیدی واقفان امر کن
 که رغبان تقلید و استدلالشان
 پای استدلالیان چمن بود
 پای نابینا عصا باشد عصا
 با عصا کوران اگر ده دیده
 فی زکوران کشت آید فی درو
 این عصا چو قیاسات و دلیل
 چون عصا شد الت جانی
 وامن او کسیر کرد و ارد
 از عصا ماری و از ستن چمن
 هر چه معقولست تعلقت میجو
 آنچنان که بر سیم آدم و دود
 تا بنا موسس مسلمانی زند
 ظاهرا فاطسان توحید و شیخ
 دست و پای او جاد جان

گفت جانم از وقت گشت چون
 بر سه فبر تو منداختی
 شرقی و غریبی تو چو من
 بشوای غافل کم از چو بی
 از همه که جهان بچاره
 کی کند تصدیق و ناله جه
 در جهان رو کشته بودی ای پسر
 قایمست و جگر پروا باشان
 پای چو من هست ای کین بود
 تا نهصد سر کون او و جفا
 در سپاه خلق روشن دید
 فی عمارت فی سکار تناسود
 آن عصا که داکشان مناجیل
 آن عصا را خور و بشکن ای پسر
 در کمر که دم چپ دید و جوی
 پنج نوبت میزند از بند پیر
 بی بیان میجو بهلے جزو
 در جزایر دور میداند خند
 در سلسله تازیانی گیسند
 باطن آن هجو درمان تخم شمشیر
 هر چه که میان دود و فرمان

نالیدن ستون خانه از فراق پیغمبر علی السلام که جماعت بفر
 شدند که مادی مبارک ترا چون بران نشسته نمی بنیم
 و غیر ساعت و ششیدن رسول خدا مال و ستون
 بصیحت و مکالمات آنحضرت با آن

از فراق تو مرا چون خست جان
 پس رسولش گفت کای بخود
 یاد آن عالم حق مدوی کند
 آن ستون و دفن کرد اندرین
 پیر را باشد نیر و انکار و با
 گوید آری فی ذل بعد و فانی
 صد هزاران ابل تقلید و نشا
 شبه می آید دران شیطان دون
 غیر آن قطعه زمان دیده
 آن سواری کوسید را شطرنج
 کریمه میان بدن می دشمن
 که کردی رحمت و فضا نشان
 او عصا مان داد تا پیش آید
 حلقه کوران کپ کا لید
 چون عصا شد مار و ستن
 کریمه نام معقول بودی این فر
 این طریق کریمه معقولین
 هم ز سیم معجرات انبیا
 همچو غلابان بر آن نقد تابه
 فلسفی را زهره فی آدم زند
 باز بان کرچه که تهمت می نهند

در بیانش قصه پیش دار و خ
 ناله میزد و همچو ارباب غول
 که روی اگر گشت هم پر و چو
 کر چه می ناله ستون را چون
 چون ناله میزد ای جان جهان
 اسی شده با ستون تو هم
 تا تو مانده با من تا ابد
 تا چو مردم حشر کرد و چون
 یافت بار آنگاه و پیرو شد کجا
 تا گوید شکر بستاند ابل غافل
 آنکند شان نیم و همی در کمان
 در فتنه بدین جمله که ان
 که بانش کو که در جبهه سر
 ابل وین را کیت سلطان بصیر
 جمله کوران خود بر مدعی عیان
 در شکستی چو استدلالتان
 آن عصا از خشم هم بودی دم
 دیده باز در میان اوید
 میجو موسی و جسد کبر
 کی بدی حاجت بچندین معجزه
 در دل بر مقبلی مقبولین
 سر کشیده و مکران زیر کیا
 نقره می مالند و نام پادشاه
 دم زند وین خشم بر هم زند
 دست و پا نشان گواهی می دهند

خانه
 ناله کنند

حصا
 سکرینه

حضرت
 نهیست

واده دوسره طوطی و طوطی
 ادم رب قوی یعنی پس
 ناله مانی که ادم پروردگار
 خود را پس بی بهره ماند
 ناله ناله
 یعنی ناله ناله
 ناله ناله

سفل

قرضه
زیر بره

عراق
زیر خند

نام و کتابت
نام آواز
۱۲

سنگها اندک و جمل بود
گر خولی صیبت در دستم نهان
گفت چون خواهی بگویم کارهای
گفت شش باره حجر در دست
لااله گفت و الا گفت
گفت نبود مثل تو سائر
ره گرفت و رفت از پیش بول
خاک بر زقش که بد کرد و لعین
با نکر و دو حال مطرب کوش در
با نکت آمد مر عمر را گای عمر
ای عمر بر جبر ز میت المال عالم
ایقدا را بجزا بر شمشیر
سوی کورستان عجز نهاد
گفت این نبود که باره دویم
پیر چسکی کی بود خام خدا
چون بعین کشش که غیر نیست
مر عمر را دید و مانند شکفت
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
چند یزدان و حجت خوی تو کرد
حق سلامت میکند میریت
پیرانان کشت چون این را
چون بسی بکسیت و ز حقیقت
ای خورده خون من بجای دل
داد حق عمری که هر روزی از آن
آه که یازده و پرده عراق

اطهار مغرزه پیغمبر علیه السلام سخن آمدن سبک بزره
در دست او جمل و کواهی دادن رسالت حضرت
یا گویند آنکه ما ختم و شمس
بشوار هر یک تو تسبیحی در دست
کو بر احمد رسول انداخت
ساحرا را سر تویی و تیغ بر
اقفا و اندر چنان شست و شوی
چشم او را پس آید غاکین
بقیه قصه پیرک چکی و پیغام رسانیدن باد
بنده مادر حاجت باز
بغضت و دیار در کف نه نام
خرج کن چون خرج شایسته
در بعل هیان و دوان در جوی
مانده کشت و غیر آن پراوید
جده ای ترسینان چند
گفت در ظلمت تل روشن بستی
عزم فسخن کرد و زین گرفت
دید او را سر مسار و روی
تا عمر را عاشق تویی تو کرد
چونی از این پنج و دهان حجت
دست میخاید و بر خود پی
خکت را ز دوزخین و خورید
ای تو تو دم سپید میش کل
کس نه خدایت آن در جهان
رفت از یاد و دم تو غرق

گفت ای احمد بگو این صیبت
چون خبر داری بندگان
گفت حق آری زبان قادر را
در نهادت گفتن آمد بیک
ز در خشم آن سنگها از بزم
گشت در خشم و سوزی غایت
سوی کفر و زندق ستر رفت
قصه آن پیر چکی باز گو
ز آنکه عاجز کشت مطرب سلطان
سوی کورستان تو بگو کفر
بفقد رستان کنون معنده
تا میا را بر آن خدمت
غیر آن پیرا و دیدار کسی
صافی و شایسته و فرخنده
به چون شیر شکاری کرد و شست
بر عمر عطسه فاد و سیرت
محبوب پیرک چکی فاد
گفت بشا رتاه ز حق آورده ام
تا بکشت گویم از اقبال را
خرج کن این با و باز اینجا
بس که از شرم آب شد چهار پیر
ای مرا تو را هنر از شا هر
رحم کن بر عمر رفته بر جفا
در دیدم جسمه را در دوزخ
خکت شد شغل من دل تو

دای کرانه

وای که او را ازین بیت چنان
داو کس چون من ندادم و چنان
کاین منی از وی رسد و دم
بچین در گریه و در ناله او
پس عمر کشتن که این بازی نو
بست بیاری ز نامی
تا کرده بانی بود همسرت
ای خبرات از خبر و خبر
ای تو از حال گذشته تو جو
چونکه فاروق آینه سراسر شد
حیرتی آمد و نش آن مال
حال و فانی از درای قیال جان
عقل جز وارنل کو میانی
چونکه قصه حال پیرنجارید
از بی این عیش و عشرت سنان
جان فشان افلاخ و خورشید
در وجود او می جان درون
گفت پیغمبر که دایم بهر
کایند یا منتقا ز بهر دار
ایکند یا مسکان یا در جان
ایکند یا منتقان یا در خلف
ای بسا اسکان که اتفاق بر
کاشتران قربان همی گردید
چون غلام باغی کو عدل کرد
عدل این باغی و در او پیش

کاروان کدشت و یک شید
عمر شد بهما و سال ازین چنان
پس و سپهر جوان شد کم
گردانیدن عمر نظر او را از مقام
بست هم از بیاری تو
ماضی و مقبل پرده خدا
همین آن لب و او ازین
تو به تو از کس و تو به
کی کنی تو به ازین تو به کو
جان پیر از اندرون سراسر شد
که برون شد ازین عالم
غمر شده و در حال و حال
که تقاضا بر تقاضا نیستی
پیر و جانش روی درویش
صد سواران جان نباید خندان
هر دمی می شود در می کند
میرسد از غیب چون برون
تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار مادی
کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک خلفا و یان
آنکه منفق مجاهد را حقیقت ز منسرف راه هوا
ایکند یا مسکان زاده خلف
مال حق را جز با مرتی ده
چیزه کرد و متعین بر مصطفی
مال شه بر باغیان و بدل کرد
چه فرا دید و روی دروی بی

ای خدا فریاد ازین فریاد
و او خود از کس نیام خبر کرد
همچو آنکو با تو باشد در شمر
بعد از آن و در از آن حال سب
اشی بر زن بهر دو تا یکی
چون بطوف خود بطونی مری
راه فانی گشته راهی دیگر است
گاه بانگ بر زرقه کنی
همچو جان بی گریه و بی خنده
جستجوی مادی حسی
غرق فی که خلاصی نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میسرید
پیر و من را گفت و گفت
در شکار شه جان از با
جان فشان ای فغان
هر زمان از غیب تو میرسد
منفق و ممسک جل بین بود
تا عوض بایی تو مال بکیر
امری را باز دان از دوی
طرفه تر کار با همی بدست
در بی انداز اهل غفلت است

و او خود جسم فی کسین داد
ز آنکه بیت از من من ز کس
سوی او داری نسوی خود
میشد دی جرم چندین ساله
زاعده رش سوی بقران خوان
پر کرده باشی ازین هر دو
چون نگار آدمی هم با خود
ز آنکه هساری کی بهی گرا
گاه کرد زار در قفس زنی
جانش رفت و جان بگریخته
من نمیدانم تو میدانی که
یا بخور یا کسی بناسدش
موج آن دریا به بنایرید
نسیم گفته در دمان او
همچو خورشید جهان جان از با
مرجان کشته را بنام نوی
وز جهان تن بر دوش میرسد
دو فرشته خوش منادی می کنند
هر دریشان را عوض ده مندا
توده الایان اندر زان
چون محل باشد متور میشود
تا ناشی از عدا و کافران
امری را دریا به هر دلی
کز سخا و کرد هم نیارود
کاشمه انفا قماشان حش

بیت چهار
مقامات برستی
مراد است
بیت
از خود محو شدن حق
قصه
بصورت قاف بود
تی
منتف می است
عدا و
شمار
ایار
عطا
انذار
ترسیدن

حسین
 ناله دافغان
 دوزخ
 شمشیر
 بت پرست را کوید
 خواجه راکوید

آتش است
 دافعه در سوره آل عمران
 فان من تحت السموات من النار
 المین را یعنی بخار و دود است
 مردان و کسان و فرشتگان
 و فرشتگان و فرشتگان

بشاره بآید و آفره در سره
 اعراضت هژا الذی تلکلم
 من نفس جسد و جل سنه
 روحها لیکن الیها یعنی آن خدا
 چنان نمیشد که آفریده را
 ازین واحد که آدم باشد و
 آفریده از نوعی از نفسی از
 او جفت او را که آفریده را
 برآورد و آفریده را
 و آفریده را

گر ز دوستی لم از صبر حست
چای تو کر بر خویشم نیست
کاش مانت کش و دان من دگر
خاک را برسم و زر گردم چون
تو بر آن که هست و نیستگاه
بند بروی تو دل فروخته است
که کفتم نکت بایان ادم
چون ز عفو تو چراغی خام
از فراق تلخ میکوی گل سخن
خدا را ایم از دردت غلغله
زین شوق میگفت باطن کشاد
چون تراش ماند و صبرش کما
ز آنکه بند مدی خوش بود
اگر اندازش دل جان بود
اگر خروزرش کاری بود
زین لباس حق ارم است
رسم نال برود و خنده پیش
آب غالب شد بر آتش زنیب
غلا بر بر زن جواب دغلابی
گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
باز بر زن جالان غالب شود
معه در وقت وصف انسانی بود
مرداران که من پیمان شد خفا
گفت خصم جان جان چون ادم
چون قصاید نامه فهم درای

بصر خویشم غمت آن بر تو
 از برای تست این رنگ چنین
 از غمیه جان من وقت شد
 تو چنینی این ای جابر سلوک
 ای تیرای تو جابر اندر تو
 هر چه کوئی سخت گوید غمت
 پیش چشمت زبیر جان ادم
 تو به کردم غم من اند ختم
 هر چه خواهی کن لیکن این
 ز غم و اول من هر جنت
 در میان گیر بر دوی اودا
 زانکه بی گریه بد او خدل با
 چون بود چون بندگی آگاه
 چونکه آید در سباز چون بود
 چون بند کردن بی سودا
 ز آنچه حق است چون مانند
 هست در فرمان این سباز
 ز آتش او جوشد که باشد
 باطن مغلوب آن را طایب

در بیان حدیث انس علیه السلام
 ز آنکه ایشان تذوق بر خورند
 خشم و شوق و صف جویند
 تسلیم گردن بر خود با مرز
 بزد عقل بر داننده است
 از آن چرخه که گرداننده است

تو مرا در درو باد بود که در
خویش من و اتد که بر خوش
چون تو بمن آید پس در وطن
تو که در جهان و درلم جا میکنی
یا میکنی آن نانی که من
من پناه تو ام هر چه بری
خویشا من ترا بشناسم
من هم پیش تو همیشه کن
در تو از من غصه خواهی هست
در حکم من چنان خود را می بین
که چون از غم گذشت و با هوا
شد از باران که بی نمی پد
آنکه از کبرش دولت لرزان بود
آنکه در جور و جفا پیش ام است
آنکه جز که در کشی نماید از تو
چون بی میکنی الهیاش آید
آنکه عالم مست گفتش آید
چون که دیکمی حایل آید درو
آخمن خاصه در او است

العاقل وعلیٰ بن الحارث
 کرم و دشان وقت لطف وود
 رتو حست آن عشق مست
 عواض او را اشارت حق دانست
 که با کرد و کرد اندیشه است
 قیاس رخ کرد و ای کبر

من بخیر احم که باشی منو
 هر نفسی که میرد پیش تو
 هم ز جان بزارم شمر من
 زینت دراز من ترا میکنم
 چون منم بودم تو بودی
 یا ترش با یا که شیرین
 میش تو کساح خود را ختم
 میکشم پیش تو کرد زبان
 با تو بین او شغی هست
 ایکه حلقه زب من کن
 از خنیش مردار دل بند جا
 زو سترای بر دل مرد و جد
 چون شوی چون میش در کان
 عذرا و چه بود و چه در خوا
 خوش در آید با تو چون با ک
 کی تو ندادم از خوارید
 کلینی جسمی را میزدی
 نیست کرد آن آبرو اگر ش
 چه دراز که من شان از ک
 غالب آید بخت بر صاحب
 ز آنکه جو نیست غالب رن
 خالقست این کو یا مخلوق
 که خوانی ساعت مردن و جان
 بر سر جان من کند با چون
 کس نمیداند قضا را جز خدا

چون قصه آید فرو پوشید
چون قصه بگشت خود بخورد
من که کار تو ام جی کن
من که کار تو ام جی کن
کفر و ایمان عاشق آن کبریا
موسی و فرعون منی از می
روز موسی پیش فی لان
را که موسی را تو سرور کرد
نوبت کرب و سلطان بیند
سر که فرعون ز غلی از می
بارشاهی را موصل میکنی
حق آن قدرت که آن تیره را
در نمان خاکی و موزون میشود
نی که قلب و فاه در حکم است
سنگردم چون که گوشت است
چون که بر یکی اسیر است
کرترا آید بر این گفته شول
هل و غرناب آفزون میشود
چون کل از عمارت و عمارت
یا نه نیست زمان جریانی
چون عمارت دان تو هم
نی که هست از نیستی و ناپاید
ظاهر اینخاقت او سوخت
نغمای با رنگه است اسلیم
چون یکت عمارت دی کرده

تا ندان عقل با پارا سر
پروه بدیده که بیان میدرد
بر کمن یکبارگی از بنج و بن
عذر من سبزه و شبنم
در بیان آنکه موسی و فرعون بر دو سوخت نیستند
چنانکه زهر و بار هر طولت و نور و غلوت و فرعون با حق
نیم شب فرعون تم کریان شد
ماه جانم رسید و کرد
سر گرفت و غلی پیکان بیند
زخم طاس تی الا لای
شاخ و دیگر را مصل میکنی
اگر کم کن این که یار او ترا
چون بوی سیرم چون میوم
لوطه مغرم کند که لوطه بود
زرد کرد و گوشت است
موسی با موسی در جنگ
رنگ که خالی بود از قیل و قاف
عاقبت آید چون میشود
هر دور جنگ اندام را
کنج باید کنج در ویرانی
کنج نبود عمارت جایها
بلکه نیست آن است و لود
و در ویران است با چوب

زان امام تهقین و اوین خبر
سر و کفت ای نه نشان میوم
کا فرسپه را پیمان میشود
حضرتی بر جنت است و کریم
در بیان آنکه موسی و فرعون بر دو سوخت نیستند
چنانکه زهر و بار هر طولت و نور و غلوت و فرعون با حق
کاین چه غلوتی چهار کرد
بهر از راهی بود استاده ام
میرندان طاس و غلوت
خواجها تا شایم تا میست
شاخ و بار میست و سیست
باز با خود گفته فرعون عجب
رنگ ز طلب ده تو میشود
لوطه ما هم کند یکم ساه
میش چون کاهای حکم کن
چون به پیکانی سستی و سستی
عجب کاین که از یک است
چون که روغن را آب سرشته
ماه جنگ این را میست
اچو تو کنش تو هم میکنی
در عمارت هستی و جنگی بود
تو که کمن که یار تو نیست
قومی اندیش خود را خود
سبب حرمان استقامت از دو جهان که خضر الدنیا و الاخره
کلفت سایل چون باید غلوت

کفت از اجاء القضا عی لیه
کریدم کا فرسپه میوم
چون که عذر او مسلمان میشود
عاشق او هم وجود هم عدم
مست و نقره بنده آن کیمیا
ظاهر آن ره دارد و این برین
ورن غل باشد که میست
چون خوسف آمد چه باشد عمارت
ماه را از زخمه رسوخند
میشکاف شاخ و بار میست
هیچ شاخ از دست نیست
من در بار با ام حله شب
میش نش چون سیه میوم
خواجه باشد خیار کماله
میدوم اندر مکان و الا
موسی و فرعون کردند
رنگ با یک چون در جنگ
آب روغن چرا صد گشته
هیچ جنگ خضر و ایمان
زان تو هم کنج را کم میکنی
میت را از دست سالی بود
بلکه او را تو گریز نیست
قومی اندر کستان با بنج و
نقوت فرعون دان حکیم
در میان این محیط آسمان

پیکان
کاسه و پیل و طاس
موصول
سویذ کرده شد

ترسات
سخان بهود
بکسر
بیت

الکبوت در
بی ثباتی مشهور
چنانچه در سوره بکوت
واقع است و آن است
البریت لیت الکبوت
یعنی برستیکست

خانه با خانه
عکس است
بک
مخفف یک است که
بزرگی معنی بزرگ
است

چالش
جک و جلد
عقیده
پسند
برده
علوم و کسیر

زن برود بک کی موسی
ترسات اردو عوی و دعوت
چند حرف طعنان کار و با
سخت و دعوی و کدورت
چند آخر دعوی با دوبرت
گفت پیغمبر قناعت چیست
تو خوام جفت و کدورت
با سکان برستخوان در جفت
عقل خود را از من افزون
چون که عقل تو عقل بر دم
هم تو ماری هم فوسنگری
مرد فوسنگر جوان چون عدد
مرد فوسنگر خرص کب کا
تو بام حق فسی می مرا
نام حق بستاند از تو دامن
زن در پیشگاه خشن کمان
مرد چون این طعن از زن
گفت ای زن تو زنی با بولون
اکثر رلف و جعد عمامه
وقت عرضگر کردن بده
گوید این شهر منده است از یک
کز طبع عیش و مزه طامی
کار در ویشی درای فهم
بلکه در ویشی مای مکت و ما
ان کی لغت و کالاه پسند

نصیحت کردن ن مرثوی را که سخن افزون از قدم و مقام
مکو که لم یقولون لا لافعلون که این سخنها اگر چه درست است
اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان ارد

دور کن از دل که باالی سجا
ای ترا خانه چوبیت لکبت
کج را تو امیدانی ز رنج
جفت انصاف هم جفت غل
چون فی اشکم می دراشی
تو من که عقل را چون دیده
آن عقل است آن که گویا
مار کبر و ماری ای نکت
ادفون بر بار و مار فون
درینا با نرمان افون
تا کنی رسوای شود و شرا
من بام حق سپردم جان

نصیحت کردن ن مرثوی را که در فیران بکری منکر و در کار حق بک
کمال کرد طعن من در فقر فقیران و شکر کن در فقر

قفر فخر آمد مرا طعن من
چون کلاهش رفت خشنه
بر کند از بنده جا عیب پوش
از بر بنده کن و از تور
گشت و لمار طعنها حاجی
سوی درویشان بکست
روزی در اندر حرف از دل
وین و کمر را بر سر آتش نهند

من فسون تو نخواهم خورش
رو سخن از کبر و انجوت کور
کار و حال خود بین و سرود
رو روز سر و ورف و انکه جا تر
از قناعت تو نام آموتی
تو من لاف ای غم و رنج بود
چون کس را در هوار ک میزنی
تا گویم آنچه در کما هست
ای رنگت عقل تو بی عقل
دست عقل تو را که با باد
بجور برف از رنج و غم کدختی
کی فسون را در کشتی کما
آن خود دیدی فسون بین
نام حق را در کدی ای تو
یا ترا چون من بزدانی بد
خوب مرثوی خود او طومار
مستمع شد بعد از آن بین طاعت
کل بود آن که کله ساز و پنا
پس بر چینه که پوشید نظر
بل بجا به خدعه باوی کند
خواجده را مالست و شمشیر
رهنما بد کاله او در دکان
و دم از حق مرثیا بر خط
کی کند بکری بایدان
بر خدای خالق پرود جان

فقر فخری نکر گرفت و بجا
 که بکرم مارودندش گفتم
 از طبع هرگز نخواهم شنید
 از سر آمد و بنی چنان
 دیدم در اوج بل کف
 گفت احمد مرو را کی رستی
 دیدم صد نقش کف ای قبا
 گفت احمد رست کف می خیز
 حاضران گفتند کای عهد الورا
 هر که آئینه باشد پیش رو
 آن طبع را ماند و حجت بود
 صبر کن با فقر و بکد این ملا
 صد هزاران جان تلخی کن
 این سخن شیرست در پستان
 مستمع چون آید بی ملا
 در در آید محرم و دراز کند
 کل بود از چنگ از زیر بوم
 نای حق آید به خوش دم کرد
 این رفین را برای خاک کن
 ای ستیره هیچ تو بر خاستی
 ترک جکت در بهرانی ای بخت
 بر سر این ریشها نشین
 پانی کشتن هست اگر شکست
 زن چو بداد را کند و وقت
 زن در آمد از طریق نیستی

صد هزاران غم نهانست
 تا کش از سر کو فتن این گم
 این طبع را بیکم من سر کنون
 زان فرود آما نماند این گم
 در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که دست هر کسی را
 چغیره وجود خود بسند تا به کبود قباب را کبود نماید تا به
 سرخ چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه
 تا بهای دیگر اور است که تر باشد و در تاید
 رست کو کف می زد و صد کور چپ
 رشت و خوب خوش اندید
 کو طبع آنجا که آن نیست بود
 زانکه در فقر هست خرد و طبع
 بیحوال غشته اندر کل سنگ
 کی چشده خوش نگردد و دل
 صد زبان کرد و گفتن گفت و لا
 بر کشاید آن تنه را می بند
 از برای گوش بچشم صم
 بر آن سر آمدی اهرم کرد
 آسمان را مکن اطلاق کن
 خوشیست را بهر کور آری
 و رنگی کنی ترک من بگو
 زخمها بر جان خویشم
 مراعات کردن نوی را دست غفار نمودن از گفته خود
 گفت که بان گریه خود دم ز
 گفت من خاک شایم بی کسی

از غضب بر من القبار اند
 زانکه آن اذن بدوی مان
 حاش نه طبع من از خلق
 چونکه بر کردی و سرشته شوی
 گفت من سینه معقول د
 ای زن از طمع می بینی
 امتحان کن فقر را در می دو
 سر که مفروش و پهلوان این
 ای دروغا مر تر کنجا بدی
 مستمع چون شنید و چوینده
 چونکه نا محرم در ایله زار
 بر چه را خوب و کش زنیان کند
 مشک اخی سیده خوش نم کرد
 حق معین آسمان بر ساخته
 مرد سفلی دشمن بالا بود
 که جهان را پر در کون گم
 مر مرا چه جای خاک نیست
 که کش کردی که در آن گم
 مراعات کردن نوی را دست غفار نمودن از گفته خود
 گفت از تو کی چنین بند آتم
 جسم و جان و هر چه تم آست

مار خوی و مار کرم خواندی
 من عدو را می کشم زان علم بد
 از قناعت در دل من عالمی
 خانه را کرده بسی آن نوی
 زشت نقشی کنی با شمش
 رست کف می کردی کار از رستی
 فی رشتی فی بغری خوش بتا
 اسی رسید تو زنیای چرخ
 ترک و بهند و در من آن چرخ
 زین سوخته زمانه بر ترا
 تا فقر اندر غن می دو
 از قناعت غرق بحر کین
 تا ز جانم شرح دل بداشد
 واعظ ار مرده بود که شنید
 پرده در پنهان شود اهل حرم
 از برای دیدن بسا کنند
 بهر شمع کرد و بی چشم نکرد
 در میان سبزه و نور و چشمه
 مشتی هر مکان پیدا بود
 روزی تو چون نباشد چنان گم
 کاین دل از سلیمان هم میر
 که چون در ترک غافل گشت
 رنج غربت به انداخت
 از تو من سید و دگر دوشم
 حکم و فرمان حکلی فرمشت

در حدیث
 نبوی است صلی الله
 علیه و آله و سلم که فرمود
 است لغت و لغت
 ۱۲
 مصطفی
 صلی الله علیه و آله
 و سلم
 حسی می چنان کرد
 که در
 صم
 کر می
 چشم
 چشم
 اگر حس بودین
 ندارد
 از آن هم چو بی باشد
 که بان را در داند و داند
 در نیست که در اینجا مراد
 ابرسن باشد ۱۲

نمونه و کلامی

صف
خال

نکست
بفتح نون غده است که او
عس کونید
جک
بفتح جیم رنج دلا
غزو
رزم و جنگ

چیه
مبا
غالب
مختص است
۱۲

سردان که در حرب رسول
بهر این مومن می گوید نیم
ان دی از برحق نانت ویند
کر نماز خود در دست تو مال
وانکه در حساب را ندو کرده
جان شور و تلخ میش تیغ بر
کیم طیفه بود و ایام شیش
رایت اگر ام وجود او آشت
در جان خاک ابرو آب بود
قله حاجات در دروازه شیش
آب حیوان بود و در یای کم
کیت شب اعرابی می روشی
کاسینه فقر و جفا میکشیم
جامه ما در تاب آفتاب
نکست دروشان دروشی ما
کر بخوراهم کسی گشت نکست
چه غزا ما بی غزا خود گشته ایم
چه عطا ما بر کانی می نمیم
زین نظرین با چرا کوفت کو
تا کی با چنین خاری شم
لکست همان کرد ایدلی شوت
بهر این گفتند و ایمان نشن
تو مرید و میمان آن کسی
چون در افوری بنده قرا
عال ایت در فقر و غنا

قربانی کردن سوادان عرب با سید قبول فاعول
در نماز ادا الصراط المستقیم
جان می از برحق جانته
کی کند فصل آلت ما مال
ایش و موش خود را شش خود
جان چون در یای شیرین بخور
قصه طیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود
فقر و حاجت از جان برآورد
مظهر نجاش و آب بود
رقعه در عالم بخود اواره گشت
رنده گشته هم عرب زدیم غم
قصه اعرابی درویش با چرا کردن آن ادا و فقر و دروشی
جله عالم در خوشی ما ناخوشیم
سبب نالین و غاف از نالها
روز و شب از دوری اندیشی
مر مر او پیش کن مر جکست
باشیم عدم سر گشته ایم
مر کس او در هوا ک میزیم
بردارند عبارت پیش
غرقه اندر بحر حرف آشم
نمانان فی خیرمان در ده
و من به را قرضان بند
خویش و بیکار ریشه داران
مر عرب را فقر غرور است و عطا
چه خطا ما بی خطا در آسیم
کر کسی همان رسد کر منیم
کر غنا و فقر ما کستیم خوار
ناکه از روزی در آید میمان
منور شدن میدان محتاج و شبیه به حیوان مزدور و پیکار
شیخ و اول پنداشتن و نقد را از نقل باو استن و فتن
کوتاه حاصلت را از کسی
نور کی با بنده از وی بگردان
چیز مهمانی مباحثه و با

بودشان قربان با سید قبول
جان سپردن خود کای عا
برکت بی برکش سجده کرد
لکیش اندر ضرر عده باشد
صورت صفت و معانی
کوش کن باری من ایند
کرده حاتم را کای خود
ادا و ازار قاف تا قاف
سوی خودش قافله
ماه از خود و سخایش در عجب
بشو کنون و تانی با کشت
گفت و از حد بر گفت کوی
کوزه مان فی ایمان از دیده
دست سوی آسمان برآورد
بر مثال سمری از مردمان
در عرب ما همچو خطا خطا
چه نوا ما در دو دهم بر میزیم
شب سجد و نقش از بر کیم
سو غنیم از غنطاب و غنطاب
شرسارها بریم از وی جان
دا که نقش میمان از بر کیم
میمان محسان با بدیدن
نورند و مر تر سیر کند
چه کشت در چشمها از کیم
چشمها کشت و از دانه

سوی خودش قافله

ظا هرا. چون درون مری
دیو نموده و هر نفس
خروید که در سخن برآید
بیا از آن و خوان اسما
الصله ساه و لان هیچ
ویر باید تا که ستر آدمی
چونکه بدلیست کان چرخ
لیک تا در طلب یک کز رخ
او بقصد یکت خوبانی رسد
چون تخری در دل شب فدا
ما چرا چون مدعی نهان کنیم
شوی نقش چند جوئی خصل
عاقل اندر میش نقصان کند
ازین عالم هزاران جاوید
حد میگوید خدا را غلب
بچنین از شد کیری با غلب
این همان رخ کن عین است
چون زخو و مرکب توانی بخت
در دما از مرکب می آید رسول
کو سفند از از صحر می کشند
نوجوان بود مدعی قانع زرب
میوهات باید که شیرین تر شود
جفت باید بر مثال هر که
جفت در یک خرد و پاکیزه
من روم سوی قناعت دل و

درویش طاعت زبانش مشغی
او همی گوید را بدلیتم میش
سنگت دار و از درون او برید
میش او نداشت حتی یک استخوان
تا خورید خوان جدم هیچ هیچ
استکار اگر دور نشد کسی
در بیان گفته نادان که مریدی در مدعی خفا و دلک
و معافی رسد که شش بچواب مزیده باشد و آب و ش
او را کز نذر ساند و شش را کز نذر ساند ولی نادان است
قبله بی و آن نماز دار و را
بدراموس نرود جان نسیم
صبر فرمودن اعزای مجلس رن حود را
زانکه هر چه پیش می کشد
میزند خوش عیش بی نرود
کا عطا در رزق برستای محب
شد عیال اند و حیال غم
بچنین شد و آنچنان بود
و آنکه کفش بر مرکب خاکیست
از درویش و مکر دان فصول
آنکه فر بر ترا و بر می کشند
ز طلب گشتی خود اول زرب
چون سن تابان نه و او پس بود
و دو جفت کفش موز و زرب
جفت شیشه دیدی هیچ
نور اسوی شاعت میرو

از خدا نبوی او را فی اثر
حرف درویشان بزدید
هر که داند مرد را چون برید
او نذا کرده که خوان نهاده ام
سالها رو عده و در کمان
زیر دیوار بدن کنجی است
در حق او نافع آید آن دروغ
که چه جان بدست آن آید
لیک ما قحطان بر طاعت
که مزید آن هیچ شش سالیا
خود چه مانده عمر افروخته
چون نمی باید مدعی ادوی کوی
بر دشت و برک شب ناست
از همه مردار سبیده
از غبار گرد و باد بود است
جز و مرکب از خود بران کر چاره
و آنکه شیرین میکند کل را حلا
هر که او تن ابرست جان نبرد
چند این فساد را که می نرسد
وقت میوه جفت فاسد شد
نار باید کار با مصلحت
هر دو جفتش کار ناید تر و را
آن کی خالی و آن کینا ل
زین نش سیکفان زن برو

دعویش افزون نیست و لشم
تا کمان آید که هست او خود
روز محشر حشر کرد و آید
نائب ختم خلیفه زاده ام
کر و اندک شسته فردا نرسد
خانه مورست و مار و ارد
عمر طالب زده آگاهی سود
در حق او نافع آید آن دروغ
که چه جان بدست آن آید
لیک ما قحطان بر طاعت
که مزید آن هیچ شش سالیا
خود چه مانده عمر افروخته
چون نمی باید مدعی ادوی کوی
بر دشت و برک شب ناست
از همه مردار سبیده
از غبار گرد و باد بود است
جز و مرکب از خود بران کر چاره
و آنکه شیرین میکند کل را حلا
هر که او تن ابرست جان نبرد
چند این فساد را که می نرسد
وقت میوه جفت فاسد شد
نار باید کار با مصلحت
هر دو جفتش کار ناید تر و را
آن کی خالی و آن کینا ل
زین نش سیکفان زن برو

ابدال
مردان خدا و گویند
همواره بهفت تن
اربابان در عالم هستند و
و قطب یک
خود
نخستین
نخستین
فاخته
المعین
صاحب عیال
کاشه
چیزی که شتر می گستر
بد و غبت کند
شیفت
کعبه و سینه

۱
افضل
پائين

۱
علا
بالا

مقامات پس
آهنگ ربا

عاصفا
بادهاي درخنده

سقفه
زبون و حلق
شاد زیاده
دخو دوسه دلم هست قلب
عبارتی این است
من محمد امان الله فیض الله
یعنی کوی ای محمد جان کای میگلان
که حرف کرد بدوش خود زیاده برده
و حق خدا کند می آموز
که از زبان می

[illegible]

همچو قدسی خلق و دهر
 چون ز مغاطیس قهر
 بجز کجی که در کجی
 بلکه دفعش میکند از کجی
 پس نوح انجان آن جا
 کعبه دار مذکورین
 آنجا که مرتبه حیوانی
 بنده خود را در رتبه
 عقل عظمه اولیا و عظمه
 چه فلا و زو چه شراب
 رفیت خورشیدی همان
 استباهی و کمانی در در
 عالم کبری ابقدرت بخیر
 ابلهان کفند روی پیش
 ریشه اکنون قصه صالح بود
 زانکه صورت بین عیبه
 فاقه صالح بصورت
 از برای آب خوشمش
 فاقه صالح چه جسم
 ششقه قهر خدا نشان
 روح همچون صالح و ن
 روح صالح قابل از
 سخن کاران از اراده
 کس نیارد در دل ایشان
 گفت صالح چه کرد و
 زینک در روی همان کرد

نی بر هسل سیرودنی بر عیلا
در میان اما هسنی و بخت
اما باز در میان عاصفا
مانده ماندین پریان لی این
کاه هستی تو رسد کند
کو اسیر و غنای انسانی
جمله عالم را بخوان قل ایعاب
بر مثال اشران اما
دیگان دیده عیفا
شیر در پوستین بره
رحمت حق است بر بینان
گر خود را در کن نقش خود
دایم اگر عاقبت اندیش

حقیر دین خضامن صلح ناما
بلاک کرواند و در نظر ایشان
فی اعینهم یقتضی
آب کور و مان چو ایشان بد
شد کین در بلاک طالمان
خونهای آستری شری دست
روح اندر وصل تن در غایت
نور روان سخیه کفایت
آب این خم متصل آب جو
بر صدف آید ضرر بی کرد
بعد سه روز از غدا غصه سید
رنگ زنگ مختلف اندر نظر

ان حکیمش گفت که جذب سا
ان دوگفت همان این صفا
پس رونغ خاطر ابل کل
سرکش ایندکان ذوالال
کهر با ی خویش چون ساکن
مرتبہ انسان بدست اولیا
عقل تو همچون شیران خوش
اغذایشان بکرا آخر رعنا
کنت جان در شب باغ مرغ
ایست در بای همان در درگاه
هر سیمبر فرو آمد در جان
الباناش فروویدد و جحف
عاقبت و مراد بود از کار

قد را چون همتی خوار بشکری
خضام را حقیر نماید و بیکلکم
سند امر کان مغفولا

از جات شش با نذر
کی کند در خودین پرد
جان فرعون با نذر
را نگرداند از وجود تو
رود تسلیم ترا طغیان
سغب چون شیطان
میکند هر طرف در کم
یکت تلاوت است جان
قطر موقوف غریب
پارین که بین من
فرد بود و صد جان
کی ضعیف است انگاه
رو بودن بر نفس از جان
بگذارد صورت طلب حق
عاقبت بینی با نی
نی بریدنش جبل القوم
آب حق را و شکر از حق
ناقص اندر سخا پا
نفس کرده مردار چون
زخم برافد بود بر زات
تاش از آرزو پسند
ناکه کرد و حله عالم
تاسوی با روح صالح
اشی آید که دارد
درد و مر و سرخ
نوع

در سوم کرد و چهره با سیاه
کر تو اندیش که رفتن چاره
کس نمانست اندران که بر
گفت دیدم این قصه بمرحمت
که بجا آید و دلش مستی دارد
روز اول روی خود دیدند
شد به روز سوم روی به
در شبی آورد و جبریل امین
فقط گشت زخم قدر را
نال از اجزای ایشان می شنید
راست و نامشان شنید و ناله
گفت ای قوم باطل زبیه
من بخت پند شد بنده اجزا
حق مرا بخت تر اطمینان بهم
در نصیحت من شده بار
در شما چون ز پرستان سخن
به یکس بر یک غم نوحه کند
که خوان ای پست خواندین
قطره دیار به ویران شود
بر چه می کنی بکر زلفشان
بر دم و دمان سکارا نشان
دستان که پایشان که چشم
پیر خرنی جو گشته چرخ
اغل ابل و غله امین بهر گاه
اغل ابل و غله امین بهر گاه

بعد از آن اندر رسد قدر اله
در نه خود مرغ امید و اوست
رفت در کسار باشد نماند
صورت امید اگر نداده
در نه نوسید و ساعد اگر نماند
نیز دنا را امید آه سرد
حکم صالح است شد بی طمع
شرح این نانو زدن جا بین
قدرا به نصیحت کرد آن شهر را
نوحه پیدا نوحه گویان شد
اشک خون از جانشان چکان
در شما من پیش حق کرسته
شیر بنده هر چه جوشد و صفا
بر سران در خمها بر هم
گفته مثال و بختا چون کر
زاکمه ز پرستان به یازم
ریش سرش چون کسی بود کند
کیف آسای خلف قوم کاین
قطره بی علت از برای خود
بر سپاه کینه بد انگشتان
بر دمان چشم کرد و خایه
مردمان که عثمان را چشم
از دمان و چشم و کوش بود
تغییر اگر نه مرجع الحزن
در میان نشان کو کاف بخت

کر نشان خوابید ز من ز عید
چون شنید ندان ایندو خط
بچه روح پاک کوازی گشت
کره ناله چه باشد خارش
چون شنیدان و عید
سرخ شد روز به روز دوم
چون همه در نا امید می نرو
را نوا آدم زن که تعلیق کند
صالح از خلوت بسوی شهر رفت
کره چون از حد گذشت و با
صالح آن شنید که یسار کرد
حق کعبه سبک بر چو نشان
بس که کرد و یازم جبار جامی
صاف کرد حق را را چون با
شیر تازه از شکر بخت
من موشم عکین که غم شد
رو بخود کرد و بخت ای نوحه
باز اندر چشم او دل گرفت
عقل سیف کش که این کرید
بر دل یار یک پر زنگار نشان
بر ستیزه و شعله و فوشتان
از پی تعلیه و از زیات نقل
از پشت آورد زردان بود
در میان نشان کو کاف بخت
اغل ابل و غله امین بهر گاه

کره ناله بسوی که دود
در پی شتر دود می چو بخت
میکر ز جانب رب الهین
که بجا آید از جهان و برش
چشم بهنا و دنا ترا قطره
نوبت امید و تو بخت کم
بسپو شتر و دود را نوا
در چنین نانو زدن بیت کند
شهر دید از میان و دقت
کره بای جان فراقی دل با
نوحه بر نوحه کران افکار کرد
پندشان ده بس غما ندان
شیر بنده افسره در که گاه
روفته از خاطر م چشم
شیر و شندی با شکر بخت
غم شما بود و ای قوم حزن
نوحه را می نر زدن
رحمت بی علتی بروی ست
بر چنان افسوسان شایسته
ر زبان بهر چون مارشان
شکر کن چون کردی غم جوشتان
پاناده بر جمال پیر عقل
تا نماندشان سقر و دود
در میان نشان کو کاف بخت
در میان نشان کو کاف بخت

منکدر
تیره و آلود
نزع و حرب
در سوره مجید است
فی دار عجب
کره و در خانه خاشاک
باز نوارده کان در بخت
حرون
سرکش
نفسه
چون مجذوبی
فم که نکره
استاده بایه و آه و دود
از حسن است مرجع الحزن
لیلی زاده و دود
وکی شمشیر و کارد و سیان
عاجب و انجیست که

انوار من فرست الهی
بشارت بجزیر

بی بی سید

مومن که او نور خدا

در این جزیره افروز

نظر بخواند بهر سطح

در بزم ارمیادت چون شوم
 تا بوشم آبخشی ماران
 عین بر فی التی السود
 ناه من فی التی سید کم
 وانا تا حرم در شاه شنگ
 فی کو اتی بیرون می دیم
 بدیرون ان اعرابی سوس
 بعد و بنز خلیف و پیدا شد
 چه سار و پیش شاه فو
 اینچنین آبش نماند نادر
 در دینار فضل الله
 تا بکرم دکنه ما حوی بکر
 پر شود از کونه ماصد جان
 لایق جوان شی میت رت
 پر کشیدها دشت ماهیان
 قطره باشد دران بوجعنا
 در دزد و خن زن سوسی
 تا کشید بهدیه دزد
 و پیش پر علت و نیم کو
 تو دالی شط و حیون دفرات
 پیش تو این ماه چون بخت
 در سر شد یکیش روز شو
 رب سلم و در کوه درنا
 لیکت کو بر هزاران کشت
 دزخم مرد و انبار اتی او

لیتنی گشت طبعیاً با قاف
 شب را راز اگر نظر و آلت
 زانکه آلت دعوتی سستی
 پس کواهی بایم بر مغلی
 کاین کواهی گفت و رنایت
 صدق می بایکوا چال او
 کاب باران از میان آوریو
 که که آنجا قط آب است
 کوا که از اغیرین سبب است
 چیست آن کوزه حق محصور
 کوزه پانچ لود پنج حس
 تا چه بدیه پیش سلطان
 لوجا بر بند و پرورش حم
 وان نمید است کجا کار
 رد بر سلطان و کار و بار
 باز جوی و باران و بار
 ن او مهر روی نهادن از غفلت
 کا بخنجر اندر همه افان
 مرغ کاب شور باشد کش
 ای تو مارسته ازین فانی
 اکبد و تیز چرخ فاش است
 بر سولزان و باران فانی
 که نهدار آب مار از حس
 خود چه باشد که بر آب گشت
 سالم از دوان و دین است

گشت مسمی سحر لیلی شایعاً
روزشان جولان و شجاعت
کار در ربی الوی و پیوست
تا شهم رحمی کند مطلق
زندان قاضی القضاة بخرج
تا بتا بدور او بی قال او
پاک بخیزی تو از جهودش
ملک و سلاطین و باب تو
در معارفه هیچ برین آب نیست
انداختن آب حواس شود
پاک دار این آب از انجمن
پاک بیند باشد شش شش
گفت غصه او بخواصم
هست جاری در جلیخون
حسن تجوی تنها الانبیا
از که من عهد ام ایما
میں که این بدیت مار شود
جزر حق و ما را دروان نیست
او چه اند جای آب شش
تو چه دانی صحر و شکر و آب
بر همه طغیان و صحنی بر عهد
هم کشیدش از بیابان آبش
یار این کوچه دران اربابان
قطره زان آب کمال گشت
بر تو ما دار الخلافه سید گشت

[illegible]

مطر
باران

شانه
بایه و قهقهه

در سوره و تفسیر
و اما سائل و تفسیر
یعنی سائل و تفسیر

زهر کن

صدای بلند

کن

چیر

غالب

راک

زاج است

صحن

پنهان

عباسی

۲

دیدد کاهلی پراز انعامها
بهر کسب و مومن و بنیاد
خاص و عامه از سلیمان تا بنو
آدمه بی همت چو بخت
بخت می آید که اعیان طلبا
چو محتاج است و خواهد طلبا
چو میجوید کدایان و ضعیف
چون که اینست چو هست با
این یکی جو شکر که دارد
دانه خرازم و دست او خورده
لیک مددوشی که نشه غیر شد
نقش درویش است اولی اهل
فقر لقمه دارد وانی فقر حق
نقش ای کی بود درویش است
عاشق حق است او بهر اول
دهم مخلوقست و مولود است
عاشق آن و هم اگر صاف
فهمای کشته کوه نظر
خامه مرغ مرده پوشیده
نقش اگر عکین نگاری بر حق
دین غم و شادی که اندول
صورت عکین نقش از بر است
تا برونی جامه بپستی و بر
باز میگردم سوی قصه بجز
آن عرابی از بیابان بعید

اهل حاجت کسریه و ما
همچو خورشید و مطربل چون
زنده گشته چون جان از نفع
در بیان آنکه چنانکه که عاشق کریم است کریم هم عاشق
که است اگر گذار صبر و کریم بر در او آید و اگر کریم صبر بود
که ابر در او آید اما صبر کمال کد و نقصان کریم است
همچو خزان کاینه جزینما
دم بود بروی سینه زان
وین دگر بخت کدایان زان
او را این درخت نقش بر است
فرق میان آنکه درویش است سجده و نشه خداست و
آنکه درویش است از خدا و نشه است بغیر
میش نقش برده کم طبع
آن بیانی میگرد و خراب
صفت جانش عاشق حق
حق زانیده است اول کم بود
آن مجازش تا حقیقت برود
صد خیال بد در آرد و فکر
بر خیال اعمی بے دیده
او نه دار و زخم و شادی سبق
پیش آن شادی و غم بر نقش
تا که ما را یاد دیر راه رست
جامه بیرون کن در امانی
پیش آمدن نصیبان و در میان خلیفه از بهر
اگر ارم عرابی و پذیرفتن بدیهه او را

دیده ام هر سوی مهاجرتی
دید قومی در نظر است
اهل صورت زانچو هر فتنه
رومی خزان زانیه زانیه
پس این فرمود حق و نصیب
پس کدایان کاینه چو حقیقت
لیک درویشی که او نشه خداست
ماهی خاکی بود درویش نام
مرغ خانه است از بهر سیم
کر تو هم میبکند و عشق و د
عاشق تصویر و هم خشن
شرح میجواید بیان این سخن
بر سماع است هر کس چو
نقش ای اچو دریا و چو
صورتش عکین و او فارغ از
صورت خندان نقش از بر است
زانکه با جامه و دانش و است
نقش ای کدین تا جماعت
پس آمدن نصیبان و در میان خلیفه از بهر
اگر ارم عرابی و پذیرفتن بدیهه او را

یافته زاندر عطا و خلقی
قوم دیگر فقط بر خاسته
اهل معنی بحسب زانیه
دانه با بخت چه بخت
چو محتاج کدایان چو کدایان
همچو آنکه توبه خواهد نامی
رومی چنان از کدایان
بخت که زن ای محمد کدایان
و آنکه باقی اند و مطلق
بخت دایم از خدا این کار است
اد فقیه و ابله و بی خیر شد
نقش سگ را و نیکو از کدایان
شکل ماهی لیکن از دریا
لوت نوشد و نوشد از خدا
ذات نبود و هم سهوا چو
کی بود از عاشقان و دوزخ
لیک قهر سم زانیه
لقمه هر مرغی از بهر
زنگ هند و اچو صابون چو
صورتش خندان و او را نیک
تا از آن صورت شو معنی
حسن
تن ز جان جامه ز تن آگاه
از برون جامه کن چو جامه
از بیان سهر و زانیه
بر در دار الخلافه چو نیکو

[illegible]

چون رسولان از پی پستون
کشیدن کمال از

کوفه باکاف پاری
کوزه

چون خورشید
در غایت

شکست
شوخ

سخت
معنی سخت

مزید
افزونی

چون رسولان از پی پستون
شرح کن حال عرب ای نظام
با نفعیان حال خود آن عمر
گفت این پدیه بر سلطان
خنده می آمد قیاس از آن
خوشی شایان در عیش جان
چون که آب جلاز خوشی است
ز آنکه پیوسته است هر لعل
لطف عقل خوش نهاد و حسن
لطف آب بکوه چون که در است
پیش استاد مهمل هم مهمل
پیش استاد که را و خوشی بود
زین همه انواع دهن و دهن
آن کی خوشی کشتی درشت
دل شکسته کشتی آن تاب
پنج دانی استن کردن کوه
محمی باید نه سخن ایجاد
چون نبودی تو را وصف بش
که تو علامه زمانه در جهان
فقد نقد و سخن و صرف
ما سبب ما پر به جلد میرویم
که زود جلد با خبر بودی چو
آن سبوی تنک برامیزد
چون خلیفه دید و داخل شد
و ادبش و طعنه های عا

پس چه پیوند نشان چو کشتی
سپردن عرب بدیه خود را بفلان خلیفه و شرح آن
چون بخت او بدین مقام
سایل شد از حاجت و خیر
لیکند پذیرفتن از همه جان
چرخ خضر خاک را خضر کند
بر یکی آبی و بد خوشی
خوش کن در می خورف خوش
چون همه تن را در درو در
سکر زاش جلد و در کوه
خواند آن استا چیت با و
جان شاکر دش آن خوشی
ما جرای مرد و خوشی در کشتی با کشتیان چو ایلان و
رو بکشتی بان نمودان خود
لیکند اندم کشت حاشی را
گفت فی ای خوش جواب خرد
که تو محمی به خط در آب
بجو اسارت بند فروغ
گفت غلامی این جهان من این
در کم آمدی ای ای یکسکف
که ز خود رسیدم خود خرم
او نبودی آن سودا جا کجا
قبول کردن خلیفه بدیه را و عطا فرمودن
و جایزه با کمال بپسنار می از آن بدیه
آن عرب را که در دار عطا

امین بایان مدارای غلام
آن سبوی آب را و پیش و
آب شیرین و سبوی بسز تو
ز آنکه لطف شاه خوب چشم
شده چو حوضی دان چشم چون
در دران حوض آب شور و
لطف شاه شاه جان طین
عشق شکست بقیار بی سکون
هر هر که گدایان معروف شد
پیش استا و فقیه آن نه
ما رستادی که در آن محبت
گفت هیچ از خود خواندی گفت
با و کشتی را که دانی فکند
گفت کل عمرت ای خوشی فقا
آب دریا مرده را بر سر بند
ای که غلام را تو خر می خوانی
مرد و خوشی را از آن در دویم
آن سبوی آب و دشنامی است
آن عرب باری بدان معبود
بلکه از جلد اگر واقف می
قبول کردن خلیفه بدیه را و عطا فرمودن
و جایزه با کمال بپسنار می از آن بدیه
پس نقیبی را بفرمودن قبا

ز آنکه جری سخت دارد
روزی که شد حکایت کنی نام
تخم خدمت را و در خدمت بکا
ز آب بارانی که جمع آمد
کرده بود اندر همه ارکان
آب از لوله رود در کوه لاه
هر یکی لوله همان آرد بدید
چون اگر کرده است اندک
چون در آرد کل تن را در
جان شاکر دش آن خوشی
فقد خواندی مهمل فی سنا
جان شاکر دش آن خوشی
دانش فخر است سازد و
گفت نیم عمر تو شد بر فنا
گفت کشتی بان بدان خوشی
ز آنکه شتی غرق در دریا است
در بود زنده ز دریا کی
این مان چون خبر برین
تاسمار سخن محو خستیم
وان خلیفه جلد علم خدا
کوند جلد غافل و وس دور بود
آن سبب را بر سر کشتی
شد حجاب بجز آن آرد
آن سبب را بر سر کشتی
آن جهان بخش و آن جلد

کاین سبزه بزم بستاند
 چون بکشتی در نشیند
 چون کشتی در نشیند و طوطی
 چون پذیرفت از من آن دیار
 قطره از دجله خونی است
 کج محضی بد زیری خوش کرد
 واکه دیدنش چشم خورده
 خم شکسته آب زان ناکشته
 نموبید از آن حالت ز آب
 تر فکرت شد شکل آوده و کربان
 چون کرد نه میوی سکت شوی
 پس می در او در کرم سگی
 زانکه سکت چون بر شد کشتن
 در حکایت که نام حسان شاه
 کردید فقه فقر آید همه
 در کوبید که نماید جاستی
 آن کشش اصافی و حقوق دان
 از شکرت که شکل نانی میسر
 بلکه کرد اندک تشش بکشد
 ذات زرش و او را بخت است
 بت پرستی که بانی در صو
 مسکرا اندر نقش و اندر کت او
 ای بخت کت که شد زیر دوز
 بلکه چون است و بر قطره دارا
 پیش بر صوفی که او با فرو

چون که واکه در دوسوی دجله بکشد
 خود را تشش شود از آنجا
 سجده میکرد از حیا و خجسته
 آنچنان جنس و غل را زدود
 کان نمیکند زیری بر سرست
 خاک اسطغان طلسمش کرد
 بر دونه بر سبوسکی زند
 صد درستی زین شکست خجسته
 خوش بین و الله علم ظهور
 زانکه کل خوری در آن چو
 تند و بد بوند و بدک میو
 چون کی در او بران خوشی
 کی سوی صید و شکار خوشی
 در حق آن بینوای بی پایه
 بوئی فقر آید از آن خوشی
 ای کشی که رست را از رستی
 بچو و شام لب مشوق دان
 طعم قند آید نه آن چون میری
 صورت عاریش را بر کند
 نقش بت بر نقد عاریت است
 صورتش کند و در معنی نگر
 بکرا اندر غرم و در پیکت او
 همچو کمر عاشقان بی کوه
 هم سر بت و پا و هم بی پروا
 بر چه آن صافی است لایزال

از ره شکست آمده است دان
 بهمان کرد و داد و اندیش
 کایم بطن آن شد و آب
 کل عالم را سر بران می سپرد
 کج محضی بد زیری چاک کرد
 در بدیدی قطره از دجله خدا
 ای ز غیرت بر سبوسکی زده
 جز در جزو و هم بر حق است و کمال
 چون در معنی زنی باز نکند
 نان طست و گوشت کفر خوراند
 چون شدی تو سیر ملازمتی
 الت اشکار خود خزان مد
 آن عرب با مینوای می کشید
 هر چه کوبید و عاشق بوئی
 در کوبید که آید بوئی دن
 کف که کز بر صافی خواست
 کشت این و شام مظلوما
 کربت ز دین باید نمونی
 تا ما ندوز و تشش و تش
 بھر کیکی تو کلیبی ماسوز
 مرد جی بھر سی حاجی طلب
 اگر سیاست و هم سنگ تو
 سر زار و کز زل بود تشش
 عاشق شد ای بخت کت نیست
 چون بود و کز تشش همه شول

از ره و جلدش بود ز کبر
 پر زور و رند تا حیدر بود
 دین عجب ترک سندان آید
 کان بود از لطف و خوشی
 خاک آمان تران فلک کرد
 آن سبزه او فکرا کردی فنا
 و اندر شکست کافر شده
 عقل جزوی را نمود این محال
 تر حکمت زن که شباز کند
 آمانی که محول اندر زمین
 بخود و جیس چو دیاری شوی
 کمر کنان از سکت را ستون
 تا بدین و کاه آن دولت سید
 از دانش میوه در کوی عشق
 آید که گفت تشش بوئی عشق
 اصل صاف آن فرع را است
 خوش خبر عارض محبوب او
 کی بلد او را پی سجده کنی
 چونکه صورت تشش و تش
 و ز صراع هر کس گذار روز
 خواه بند و خواه ترک و آب
 تو خدیش خوان که بر کت تو
 پا مار و باد بود تشش
 نقش حال و تشش خوش
 ناید اندر دهن مهر کمال

دش
 نام بت است

هم عربا هم سربا هم یک بشر اکنون اصل انکار از خود لطف سبزه جزو لطف کل بود در تو اشکالی بجای جسمی چما با بردوا با سرور است قابل این گفته با شوک است اولا بشو که خلق مختلف از یکی رفته و یکو مختلف هر که چن هند و بد و سودا برکت یک کل چون ندارد خوار یعنی خزان خوار پس خزان دارا با برکت و جفا خود جهان آن یک است و آن او جان کامل است و غرور است تا بود نامان شکو و خوار میوه معنی و شکو و خوار تا که نامان شکست و توت کی ده ای ضیاء الحق حاتم الدین که چه حجت نازک است و ناز که چه مصباح در جا کشته بر نویس احوال پیراهان کرده ام بخت جان نایابم خود قویتر میوه و نمک آن ربی که باها تو فرست هر که ادب میرشدی و صفا	حد ما یو کشت غن من نک ز آن کل ساکو نه جزو است با کست قری جزو آن لیل بود صبر کن کا تعبر متفاح ز آنکه غارین فردی کر است تا که از ز سار مست کر شو مختلف مانند انا الف از یکی رو برل دار یکو چمن رو در عرض نبوت شوی شماران دشمن اسرار تا زنده بملوی خود با کشت یکت نایب کت قوت ز کت هر ساه بر فلک جزو است نسخه کل وجود او را است تا کنند آن میوه با پید کرده آن شکو و خوار میوه لغزش پاشکسته خوشه کی می ده در صفت و مطاوعت رون با او برخی آید جعبه از او کما لیکب سرخی دل و سرشته پیرا بکرین و صین باه دان کوز حق پیر است نرایام بر خاصه آن خمری که باشد من بی قلا و از ازان آفت او ز غولان که دور چا شد	عقل را سوادن فردن این عقل جزو کل فی جزو ما نیست بخل اگر شوم شغول اشکال و جوب چنانکه چما زانده است چما اصل واد آیدین کو شواره چه کاران روشی در حروف مختلف شود یکی پس قیامت روز عرض الکر است چون ندارد روی چون آقا و آنکه سر با کت و چون است تا پوشد حسن آن دنک این باغبان هم و اندازد و خن خود جان آن یک کس است و قی پس می گویند هر نفس و کما چون شکو و خوار بخت میوه کند چون شکو و خوار بخت میوه کند تا بلبله شکند با او که چه جسم نازک است و ناز چون سرشته است و کام پیرا تابستان و علان با او جان پیر است کس آقا پیرا بکرین که پیر این پس ربی که رفتی تو سیح کر نایب سایه پیرای فخلی	این دو علمانی و منکر عقل فی چوبی کل که باشد جزو شمارا کی تو انم داد ز آنکه شیر اند در این چنانکه قوت بخت بین تا باه و ما تریا روشی کر چه از یک روز و تریا عرض او خا که با نیت او خا که بر شب چون پس صبا را و چشم روشن تا زنی زکات آن و کت لیکب و دیکت با زنده جهان جمله اتباع و طفیل اندای شده مرده کت همی آید چون کت بخت جان میوه کند چون کت آق که شدین با نیت کی شود و صحت او در کیده کا غیز فرا و صغیر لیکب فی خورشید ما نوز در بای عقد دل را با صام خلق مانند شب اند و پیراه با چنان در نیمه انار هست پس پرافت و صفا پس هر و خفا از هر بر پس ترا سرشته دارد و کت
---	--	---	--

شماره یادداشت
در سوره و اندازد
عین کت
ز آنکه شیر اند در این
چنانکه قوت بخت بین
تا باه و ما تریا روشی
کر چه از یک روز و تریا
عرض او خا که با نیت
او خا که بر شب چون
پس صبا را و چشم روشن
تا زنی زکات آن و کت
لیکب و دیکت با زنده جهان
جمله اتباع و طفیل اندای
شده مرده کت همی آید
چون کت بخت جان میوه کند
چون کت آق که شدین با نیت
کی شود و صحت او در
کیده کا غیز فرا و صغیر
لیکب فی خورشید ما نوز
در بای عقد دل را با صام
خلق مانند شب اند و پیراه
با چنان در نیمه انار
هست پس پرافت و صفا
پس هر و خفا از هر بر
پس ترا سرشته دارد و کت

از تو داهی تر درین ره بس
بروشان و کر و شان از داهی
سوی رهبانان و رهبانان
ادرو و فرنگها سوی حیث
عکس از آن که هست آن
چون یساکت عن عبد الله

از نیکو بشنو صلال هر دو
استخوانان بین و مویش
بین حمل خرا و دست ازوی
و شمن است خرست غل
شاور و بن پس اگر خالفا
این بوار شکند اندر جان

که چنان گردان مجلس بدو
عربی کیر و مران خرسوختن
را که عشق است و می خیزد
ای با خربده را که کوف
آن من لم یعصن بآلف
میخ چیری همچو سایه بهر
شیر خرقی پس لافانی پر دل
اذا در سایه نخل مسید
بهر قرب حضرت یحیی چون
فی جای شان بر کمال و برین
کش تا بدرد از دانه قلی
سر میخ از طاعت و هجر

غل او اندر زمین چون کوه کوه
 که گویم تا قیامت لغت او
 در بشردو پوشش کشت افتاد
 بر کسی در طاعتی بگرفتند
 از همه طاعت اینست لایق است
 صبر کن بر کافضه ای بی غنا
 دست او را چو دست خورشید
 یار باد راه رخسار مرو
 دست پیر غایبان کو نایه
 غایبان را چون ناله رسیدند
 فرق بسیارست باید درضا
 چون کردی سیرا کنل میباید
 که او و پنهان شدن بجز رحمت

روح او سیر علی علی خود
 هیچ از اغایت و مقطع محو
 فخر کن و انهدا علم و الصواب
 خوشتر از مخلص و الخفیه
 سبق یابی بر هر کس سابق است
 تا کوید خضر و پند افزون
 تا بداند فوق ایدیم بر
 از سر خود و اندرین محو و
 دست او جز قبضه اندست
 پیش همان تا چه نغمه نهند
 آن اهل کشف و این اهل عجب
 سست و دریده و آتش و کل
 پس کبابی سبیل شیشه و کما

[illegible]

شش
باغ و بستان

همان
بزرگ

سینه
فردان

از کف دست زنی که در کف دست
نویسم زان که در کف دست
که چون در کف دست زنی که در کف دست
بسیار در کف دست زنی که در کف دست
ایشان بودی که در کف دست
پیران که در کف دست
اشانه ای که در کف دست
مرشد و شاه چه در کف دست
فاقد عزت و قوت علی الله
یعنی با ایشان بود که در کف دست
عالم شدی و شما و تو که در کف دست

و حکایت بشنو از صاحب این
بر جان هورت پای بسکند
گفت چه صورت زخم ای پهلوان
گفت بر چه صفت صورت زخم
چون که او سوزن فرو برد گفت
گفت آخر شیر فرو بردی را
از دم و دمگاه و شیرم گفتم
جانب دیگر گرفت از شش زخم
گفت تا گوش نباشد زخم
کاین سوم جانب چنانچه
در افروخت گشت که زخم
بر زمین ز سوزن اندم و تا
چون داری طاقت سوزن
کان کردی که بریدند زخم
چون دلش آموخت صبر فرو
خسکتی که خدا به کارش
جهت تقصیر خدا افروخت
که بی خواهی که بفروری جود
کان به با بر اندازد و بفری

در طریق و عادت فرو بردی
از سر صورت که بود بجا زنده
گفت بر زن صورت بشو
گفت بر شا زخم زان زخم
در دامن در شا زخم که مسکن
گفت از چه عضو کردی بشو
و که او که حکم گرفت
بجای با بی مو ساقی و رحم
کوش را که در کوه کن کلام
گفت بیت اشکم شیرای زخم
اشکم چه شیرای بر خدا
گفت در عالم کسی با این قیام
از چنین شیرای پس زخم
چرخ چرخ و چرخان از چرخ
آفتاب او را نیار و صفت
میل کردی آفتاب از غایت
خوشتن را خاک و غاری
جستی همچون شب خود را بسوز

بر سر دوست و کتف بکشد
سوی دلاکی بشو فرو بردی
طالع شیرست و نقش شریک
تا شود بشو قوی در زخم
پهلوان در دلا که کاشی
گفت از دمگاه آفتاب زده ام
شیری دم باش کوی شیرای
باکت ز کف بجا پهلوان
جانب دیگر طش آفتاب کرد
گفت کوی شکم نباشد شیرای
خیره شد دلاک پس جریان
شیری دم و سر و شکم کرد
ای برادر صبر کن بر دوش
بر که مراد زنت و نفس کن
گفت حق و آفتاب منجم
خارج و لطف چون گل بشو
جهت توحید خدا صفت
شیر و کرک و رویی بر شکار

رفتن کرک و رویا در خدمت شیر شکار

سخت بر بند بار و قید
لیک همرو شده جاعت چیست
که درانی نیست زین را بد
ماتی سگ عارس و کشت
با فتنه و کار ایشان شش
کشته و مجروح و خنجر

گر چند ایشان شیر زین است
و چنین دارد آخر شکایت
در ترازو جریقی زنده است
چون که رفت آن جاعت کشت
هر که باشد دلی شیر جاب
کرک و رویا در طبع بود

میزند از صورت شیر شکار
که کوبد زن کن شیر منی
چون نکست کبوی سوزن
با چنین شیرای در غم
بر سر کشتی چه صورت زنی
گفت دم گذارای دود
که دلم سستی گرفت از زخم
گفت اکوش است این کوی
باز فرونی غانی سا کرد
خود چه شکم بیا این ابر
تا بدیر نشت بر دلاک
و چنین شیرای خدا هم فید
تاری از پیش نفس که بر خون
مرور افغان برو خورشید
اگر ترا در کافن که خشم
سپیش جزی که بر کل شد
خوشتن را سپیش و عدل
رفته بود از طلب در کوی
صید با کبر ز بسیار گرفت
لیک کردا کرام و دهر
او میان صحران بر شش
نی از آنکه چون در چرخ
در کاب شیرافرو شکوه
که نیامد و شب او را کاب
که در وقت بعد از خورشید

عکس طمع بر دوشان میخیزد
چون بخت داری دل از رخ
شیر چون دست آن مرد سنان
مر شمار ابرس نایدار می
نقش با نقاش چه بکمال که
ظالمین با نده عین التواء
شیر ما این کلر میزد خدفا
فقد در بزمی بهشت است ای
گفت شیرای کربلای میخس
گفت ای شکار چو شکار است
شیر گفت ای کرک چو کرکی بگو
گفت پیش آ ای عری کز خدیو
گفت چون دیدنت باز نبرد
کر که غالب دارم اندر فصل
هر که اندر دوج با شفا
هر که بردارد من دما میرند
ان کی آه دیاری میبرد
گفت من کتار و جهنم گشت
چون قوی تو جهنم از تو رفت
بخت گشت آن سوخته چون باز
باک ندیارش کبر و کست آن
چون کی باشد همه بنود دلی
رشته را با سوزن آه از ساط
دست حق باید مرا از ای می
اگر و ابرش چه باشد مردی

شیر داشت آن طعمدار اسند
دل را نازدشته بدی و پیش او
و کجاست و داشت آدم شایان
فلک آن نیست در عطایان
چون سگالش او بس محسوس
گرستم سر بود و عین خطا
از قشما ی شیر امین پیش
استخوان کردن شرک را
مصلحت را تو کن ای کرکن
آن بزرگ و تو بزرگ و دقت
چو که مرا بشم تو کنی ما تو
میشد بچرب زو دار و بد
خجسته جان را بیا بد و بد
کا بکاهی هم کنم ز فضل
کل شیء با کس نبود جزا
قصد آنس کرد باری گوشت
توئی درت کشایم که کسی
بر چنین خواهی مقام خاتم
سودن بایز از دایقت
با کرد خایه آنبار گشت
گفت بر در هم تو ای دلستان
هم منی بر خیزد و نجا هم توئی
نیست در خور باطل شرم خطا
کسان بود بر محال کن حکمت
دند و کرد و از من آن عزیز

هر که باشد شیر اسرار دهر
 و اندو خراهمی ماند خوش
 لکنت باخوشت بنایم نرا
 ای وجود و ریتان از ای کن
 آغین غن حسیا بین
 و ای نام چرخ را از نیکان
 مال دنیا شد متبتهای حق
 غنق این سید با غنقین
 ناب من باش در منت کرمی
 بر مگر که بر میا بهت وسط
 کرک خود جرکت بود خوش
 چون ندیش مغر و دیر شد
 چون خدوی غافلی اندیشین
 کل شی باکست جز و جام
 زانکه در آت است و از ناکه
 غنقیت گفتیم گفت چنی
 یاران انشا کم کرد من باش
 خام را جزش بهر و رفت
 رفت آن سکین سالی در سفر
 حلقه زبرد رعد زرس و آب
 گفت کنون چون نمایی حق
 نیست سوزن با سر رشته و نا
 کی شود باریک هستی جمل
 بهر محال بادست او کهن شود
 و اندکم کز مرده مرده تر بود

او بداند هر چه اندیشید
 بر جفت خند دلای دمی پز
 مر سارهای خسیان کدا
 از عطا بای جان آسای من
 مر سار او بدو سخنان من
 تا باز در جهان این دست
 کرد و راه است و هم مغرور و
 کان تبسم دایم خود را بر کند
 تا پدید آید که چون که بری
 رو به آخر کوش نشان بی غلط
 پیش چون من شیر بیشل بنده
 در سیاست پستش از سر کشیده
 فرض آمد مر تر کردن نه دن
 چون نه دعو جادوستی جو
 هر که در آلاست و فانی بخش
 ردو باست او در سلامی تنه
 گفت بارش کیستی ای صحنه
 که پروتو که دار ما نه از فراق
 در فراق دوست سوزناش
 تا بجهد لب ادب لعلی ز لب
 نیست کجانی در دهن در کسیر
 چو که کیمانی در دهن در
 جز به تر ارض ریاضات و عمل
 بر خروند از بر لب و ساکن شود
 در کف ایجاد او مضطرب و

[illegible]

پیشہ نامہ
کرماء
کرماء
کرماء

رو به آدم بر زبان نهاده اند
پس پاسبان از که مار اورده جان
تا که مار حال آن کرگان بش
استخوان و پشم کرگان عیان
ورز بنزد و بکران را حال او
گفتنوح ای کشتن من بیک
چون زجان مردم بجا انداخت
چو که من من منم ندیدم به
کر زوی میور شش می گوید
صد هزاران شیر و دانه شنی
چو که خرمن پاش شتر انداخت
چو کرک آن شیر بر زده اند
کاشکی آن رخ بر جسم کعبه
لیک هم رزنی بگویم با
جله ما دمن به پیش او نهید
زاکه او با کست و جان نهاده
گفت الدین اندک بکافی عبث
اگر دولت از دید و دور
که به سبند سرو و خجسته و خجسته
سرمه را بیکان موقوف بود
چون زندا و نقد ما را بیکان
ما و شما را چینی عادت بود
دست چشمان پلوانان سینه
صوفی از پیش بد موصوفه
سینه ما صیقل زده زگر و خجسته

که مرثیه از پس آن کرک خوان
کرد سپید از پس پیشانی
بمچو به پاسبان خود او پیش
بنکرید و بنکرید ای صفا
تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که با من چید که
من روی پوشم خدایا پس با خدای می چید که با من
غیت مرگم تا با بداند
پیش اندیم هر که دم نکند او
غرش شیران زو می شود
هر دو عالم را بی ویدار
او چنان شعله بران من
فانقضا منضم بر خورشید
تا بدی کایان دل سالکم
بو که دریا بید و کردید
ملک ملک است ملک ملک
بنیاد است او زعفران و زعفران
تا که در سبند به سر چید
ملک و دولتها چه کار این
بجو اندر شیر خالص آید
تا که مومن سینه برون
پس یعنی ما را زنده اند

اگر مرا دل بفرمودی کوفه
تا شنیدم این بایستای حق
آه تر حرم رن رو خواند
عاقبت از سر نهان منی و
تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که با من چید که
من روی پوشم خدایا پس با خدای می چید که با من
چون بروم از جواسیس
هست اند نقش این بودا
کر نبودی روح ما ز حق
او برون رفته باز ما منی
هر که او در پیش این شریک
زخم باید چو کرک از دست
قوم کست چون بچاید
چو آن روبرو کم اشکم کند
چون فقر اندر راه را
هر شکار و هر کمالی که هست
مینت شراط مع به طلق
پیش بجان پس بخدای دل
اگر او بی نقش و ساد و سید
مومنی او مومنی تو بیکان
چون شود جانش محنت نقد
نشاندن و پاشان فیان پیش چشم خود چشمان پیش
مشرق و اهل قلم بر دست
عاجانین موفی از ای
هر که او از سلب تخت نشاند

بخش کن این را که بر دی مانده
بر قرون اصدانده بسبق
از رسول حق و ثابت در ساق
چون شنید انجام تر خوان
عبرتی گیرند و از هلال او
من زجان مردم بجا انداخت
حق مرا شمع وادارک لبر
سوی این رو بشارید شد
پس جهانی را چنان هم ندی
او چو شش بود عالم خونی
بی ادب چون کرک کشاید
پیش شیر ابله بود که شد ولبر
چون تو کم کردن این بر پاید
پیش او و با بازی گم کند
شیر و صید شیر خود آن شکار
از برای بندگان آن شست
هنرم دولت خاک را کوشت
تا که دیدار کمان بدجل
نقشهای غیب را امانید
در میان پرو و فنی بکران
پس به بند نقد و طلب
این شنیده باشی اربادت بود
زاکه علم غیبت و خطه شد
ساده و وارده و کهنه
آهسته در پیش او بایده اند

قرون مانده
یعنی عهد ای کشته
آهست مرجمه
نام نهت رسول آ
زندان منم
چو که جلاخی را فرستند
چو که نق منی
آهست مرجمه
دست است و دجا منی
وقت و غلبه است
چو که بایده
در سبند و سبند
عبدان یعنی ارباب است
سبند و سبند و سبند
آهست مرجمه
دشمن یعنی کشته شده
شرف اهل اشراف
بر آمدن بر جانی و مطلع شد
شرف چون مطلع از محبات
ملک است باین ایش
خوشند آ

نیست تخی که ازین انباشت
تا پسین روی خوب خورد
این بیرون کشید و از این
هستی اندر نیستی توان نمود
نیستی نقص بر جانی که هست
چون که جامه هست و دوزخ بود
خواجده شکسته بد آنجا رود
خواری و دودنی سهار طلا
ز آنکه خدا ضد کند پیدایش
ز آن نمی پردسوی دوزخ
از دل و از دین و از این
گرچه خورد آبش شکسته بیند
در گنج جو هست که این قتی
جوی خوردگی تواند کرد
کی تراشد تیغ دست خویش را
و آن کس اندیشه امان تو
تا نداری که صحت یافته است
پیش از عثمان کی نسلخ بود
پرتوان و حی بر روی تافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول
که آنچه میگوید رسول مستبر
پرتوان آن کشت بدل تافت
مصطفی فرمود کای که غنود
اندرون میوهش هم سبب
آه میگرد و نمودش آه سود

خیر حسن گو که اورا یار نیست
ای تو چون خورشید شمع
خوب را اینده باشد مثل
مالداران بر خیر اندوخت
اینه غلبی جلوه هست است
سطر فرزندک در کی شد
که در آنجا پای شکسته بود
گر نباشد کی ناید کمبیا
ز آنکه با سکه پید است کمین
کو کانی می برد خود را کمال
تا تو این معجزی بیرون شود
آب صافی دان بر سر کین برود
گرچه جو صافی ناید مروت
نافع از علم خداست علم مرد
رو بخواهی سپار این
ریش تو ان طلمت احوال تو
پرتو هم در آنجا تافته است
کو بر نفع و حی جدی میزند
مرد شدن کاتب حی سبب که پرتو حی روی تو
ان آیهش از پیغمبر خواند و گفت من محل و حیم
مرد هست آن حقیقت صمد
در درون خویشین حرفی نیافت
چون سیه کشی اگر نواز تو
تو بکردن می یار است عجب
چون در آمد تیغ و مراد بر تو

لایق آن دیدم که من پسینه
اینه اور دست نمی روشی
اینه هستی چه باشد نیستی
اینه صافی آن خود کرسنه است
بد آنکه نیستی با لوه نیست
تا تراشیده همی باید بپوش
کی شود چون نیست بر جور و زور
نقصها اینه وصف کمال
بر که نقص خویش را دید و شناخت
علتی بدتر زین کمال
علت طبع اینا غیر بد است
چون بشواری را در از آنجا
هست بر راه دان بر مطن
آب جو سر کین تا ناک کرد
بر سر هر ریش جمع آمدن
در بند مردم بران پیش تو بر
این مردم سرکش ای شتاب
چون بی ادوی فرمودی بن
بر تو اندیشه آتش بر رسول
هم ز کسای بر باد هم زدین
که تو بیوع اسلحه بودی
تا که ناموش بر پیش این دان
که دوقی ناموس را صد من حیث

میش تو ارم چو رسیه
تا چوبی بی روی خود بودی
نیستی کزین کرا بیستی
سوقته هم اینه کشت زنه است
و آنجا این بیستی همه الود است
تا در درک اصل ساز و یو بر
آن حال و صنعت طلب شک
و آن حادرات اینه غر و حلال
اندک اشکال خود و داسبه خل
نیست اندر جانت ای مرغ و ناز
و این مرض در نفس هر مخلوق است
آب سر کین زنگ که در دوزخ
با عنای نفس کل را جوی کن
جل نشین را بر زید علم کرد
تا ز بند قیج پیش خویش کن
ان مان مان شود در دوزخ
دان ز پرتو دان مان از نخل
او چهاراد او شستی برون
او درون خویش حکمت حق
زین قدر که اشدان با لوه
قدحی آورد بر جانش بود
شد عدوی مصطفی از دین
اینچنین آب سیه کشیده
فکند بر بست از تو بدمان
ای ببا بته بر بندغا پدید

مشغل
یعنی بواب

در روی حدو ع
خیاطه را کوبه
جمع صانع
درخت

در و کر
نجمار

معنی
خواری و دوزخ
خفتنی
یعنی من
آتش
آتش

نسلخ
نمودن است

بر
از کس

بیوع
چشمه

۱
 انظار بر او داخل و درین
 که در صورت انظار بر او داخل
 انظار بر او داخل و درین
 و بعد از این که درین
 شد انظار بر او داخل
 معنی درین که درین
 ایشان اعدل و درین
 ایشان اعدل و درین
 رتبه‌های ایشان درین
 و درین اعدل و درین
 شد و درین اعدل و درین
 کرده و درین اعدل و درین
 نمی‌بیند

رباط
کاردوسا
سماط
صف مردم
عای کاف و بیدار
عغج
کرشمه

است
اشاره باین واقعہ در سوره
که اذا زلزلت الارض زلزالها
و یخجن من بین کتفها
یعنی وقتی که چون جنبید شود زمین
جنبیدنی و از درین جنبید
از احاطه خود

دانشمندی و
فناوری

کوسیار در کرد ظاهر را
 می بنید بندر پیشین
 مرشد تو گفت مرشد
 بنده این کند پاره
 بجمع او ان لطف بر تو
 یک تیرم که نو میدی
 ای طلب رنج نامور کن
 این زبالت در تو عاید
 گوش را در هیچ خوش کنی
 خریش را و اهل خانه
 پرو عاید است حق نیست
 پروغری ندارم این خم
 شاد و خندانم و بس جا
 روح پنهان کرده و در آن
 باش که نامشوم از جهان
 طعمه موران و مار است کند
 پروش بود در آب جگر
 جان چنان کرد که میان
 این زمین باشد گواه
 عقل از بهی میایدون
 بست محسوس حواس
 بس خیالات آمد و رفت
 درها دم سحره دیوی
 در جهان او نفسی نیست
 در شمس عالم بی قنات

گفت اخلا لا تقم بمحمون
زکست محو دارد اندک می خورست
ای بس با کاند اسودهای مین
بنده این اتوان کردن جدا
خضم میں اچا جی سبست
نی منو نمید خورد شاهون
عکس حکمت اشقی با لود کرد
که چو در خود خانه نوری یافتند
صدر ریح دود کا بن عاتقی
بس با طبعی که با بد ترک کرو
که شود روزی روزی با بسا
بس گوید آقا عباسی نایبند
فضل با بنان کو بدی نام
گویش ای سرتیله نکستی
که در امانت تو را که می کنند
نی می از کند تو کیرد ان کسی
اچنانکه پرتو جان بن است
سرازان روی من برین
کو کشت جبهه حباب را
فسفی مسکر شود مکر وطن
طسفی کو مسکر خانه است
بلکه عکس آن فساد کو را
که می دی دورا خود بسین
همینا بد اعتقاد کا دکان
جلو هماد دو وقت در تو است

مفتیان اعلا امر از روی
 او نمیداند که آن سده صفت
 بندها را منسوب کرد آن
 بندها را منسوب کرد آن
 عمر نوی باشد که در دست
 پیش آن فریاد سازد که
 خود بسین پریا را در گرد
 آن زبانه میخوراقت است
 معجزه را در گرد و از امتی
 تا بسک در سر که در گرد
 تو مان روشن که در گرد
 چون که من غایب شوم آمدید
 خوش را بسین جان که
 که در گرد از تو من زبانی
 کش کشات در یک که
 که پیش تو می رودی
 پروتا بدال بر جان من است
 که ما که در گرد و در یوم دین
 در سخن آید من و غار
 که در گرد بر جان دیوار
 از جوی بسیار بجا است
 از خیال مگر می ماند بر او
 بی چون بود که در جوی
 از آن خلف کند پیش
 و که در گردی در دانه

بر که ادرا بر کن این بان بود چون کند جان باز گویند پرده ای ستار از او گیر باز بان حال ز گوید که باش پنج ند با آدم از نازی که داشت بلغم با عور اخلق جهان سجده نادره کس را دون پنج ز با موسی از کبر و کمال این دور استور کردن تا پیستند ابل ده گیرند این دورا پرچم بسوی شهر کر زنی بر ازین تر زخوت این نشان خفت و قد فدا هش چه باشد عقل کل ای خون آنا خلق را باشد لعل عزت و دخی بان با قضا شده فرستاید کشت از به صلاح پس چو دخی شد از اندام جنت و دوزخ نشان جمله همچو با دوت و چار و پنج عقاد می بودشان بر قفس کر شود پر شاخ چون غار بر ضعیفی کس یا این با دند لیک بر بر کی گوید خیش را یش معنی صیغه است زبون	پنج بر ک ازیم اول زان بود چند و او را بر اید اهل باش از دستان مار و تخم ای سرور تا بر اید روز فاش کشت رسولی بر کین وقت دعا کردن بلغم با عور که موسی علیه السلام و موسی ازین شهر که حصار داده اند بهر او گردان انچنان شد که شنیدی تو را تا که باشند این دور باقی کو رویت ایشان بودن همچو کشتان قهر انوشهر در یک و هفتم زمین زیارت شد بیان عرفش با طبع عقل جویش بود از انما زاکه دخی اند عقل لعل کا ما سازا مخالف آمده چون شود دخی شود خوش کی بود معذور ای یاری زاکه بی عقل اند و طرد اعتماد کردن با دوت و چار و پنج صیت بر شیر اغیار و کوش شیر خوا پدر کا و انا چار رحم کر دای دل دار تو طبع جز که بریش گوید نیش را چرخ را معنی صیغه است زبون	بر بلیس و دیوران خندید بر کوان هر روز ناخندان قلب پهلوی میزد باز شب صد هزاران سال بلیس لعین پنج با مردان زن ای دلا صد هزار بلیس و طمع در جهان رهنما ز اور میمان چون شد این دور و دوا و بخت در دانه تا زینسی تو دل در حدیث قصه عا و و مژده از هر صفت جلو حیوان بی انسان کش جلو حیوانات جشی زانو خون ایشان ملوک باشد پس صیغه است ای دلا کر چه خرا دیش را از خود لاجرم کفاده خون شد باز عقلی که در از عقل عقل کر چه او با شیر صفا کند با و صحر کو در خان میکند تیشه راز انوی بی شاخ و دشت شعله راز انوی بنیزه می توقاس از پنج دولا بی کبر	که تو خور ایکت مردم دیده زاکه نکست امتحان بنان دیده تظار روز میدارد و شب بود ز بدال موسی بر کونین بر تر از سلطان چه میرانی تغیبه شد مانند عیسی زان صحت رنجور بود افسون همچون بوده است سدا و صدا کید و تن اسوسی ده ز کاشان ورنه اندر شهر پس از دوان امداد پامه از اندام تا بدانی کا فیا از انار کیت جلو انسان کش از جش باشد از حیوان انسی و دخی زاکه انسان نیستند چون شدی تو خور مستغفر هیچ معذور ش نیست در دور همچو جشی پیش نشاب و راج کر دور از عقل حیوانات عقل از نظر خور و دوزخ را و دوزخ شاخ شاخ شیر ز بار کیت با کیا است احسان می کند کی بر سر آید بر دوش کی رمد قصاب از انوی می کردش از کیت از عقل غیر
---	--	---	--

پناه و مسند

مسند

عاد

قوم بود خفت

قوم صاحب فرودن

قدف

سکبار کردن

نوشند

راز و صیغه

از کیت و دوزخ

نوشند

نوشند

نوشند

نوشند

نوشند

نوشند

نوشند

نوشند

نوشند

مشته
پنهان شده

مرا
ستینه

چاک رن
فرج مقصودا

آب
آتش

گردش این حالت هم چون
بزدوده و دخل و خرج این نفس
که میشین میرد کاهی یسا
همچین این بادریزدان
گفت المعنی هو الله شیخ
علما در قصه فاشاک اندر
چون کشد از ساحل در محله
چون گناه فسخ خلقان جان
دست خاندن کرفندی کشم
خویش من چون اگر کسی می یث
حمیت ین باشانی و کبریت
شکر گوید اسی سپاه و چکان
عصمتی که مرشمارا درین ش
آنجان کان کاتب می ریل
لحن مرغازا کرد صفت شوی
در بدانی بشما هم از کما
آن کری گفت افنون بایه
خاصه رنجور ضعیف آوازند
چون گویم چونی می گفت کشم
من گویم مع نوشت با دکن
پای اودا از موبستیم ما
گوشتا رنجور خاطر نکر
گفت چنی گفت مردم که شک
بعد از آن گفتش چو خدی که
گفت خراسیل می آید برو

مست از روح مستر ای سپه
از که باشد جز زحمانی سپه
که کستان میکند کاهیش غار
کرده بدر فاده هم چون
سبح معنیاست رب العالمین
همه ز آب آمد وقت غبار
آن کند با او که آتش بکین

گردش این با از معنی او
کاه جمش نمیکند کسی دل
همچین این باب ایرودان
باز هم این با در روزگار
بطله اطلاق زمین و آسمان
چون که ساکن خواهد شد کردار
آنچیدست آفریدار و باران

بقیه قصه باروت و داروت و نکال عقوبت ایشان

لیک عیب خود میدید کی کشم
آتش روی ز دوزخ شد پید
که از آن آتش جانی نداشت
رسته اندر شوت و از خاک
آن ز فکر عصمت و حفظ
دیدر خود و بخت و نور و صل
بر ضمیمه مرغ کی وقت شوی

خویش را آینه دیدن
حمیت ین خواند آن کبر
گفت حشان که شمارش کن
کر از آن معنی نسیم شیا
این من بیند ز خود و حق
خویش با هم لحن مرغان خدا
اگر سباموری صغیر غلبی

بعیادت رفتن کرکله همسایه بهار و بچیدن چای

که ترا رنجورست همسایه
لیک ایدرف انجاست به
او بخواد هفت نیکم با چشم
از طبیبان پیش تو کوی ملا
هر کاشد میشود حاجت روا
اندکی آردوه بودای برین
شد از آن رنجور بر اندر و نکر
گفت نوشت با دافزون کشی
گفت پیش بر مبارک شاد و

گفت با خود که با گوش کردن
چون بر جمیع کان لب جانان
من گویم شکر چه خردوی
من گویم بس مبارک پاست
این جوابات قیاسی است که
کردار پیش رنجورست
کاین چه سنگار این معدی است
بعد از آن گفت از غیبان کش
این نان از زود اویم است

همچو خرنجی کو اسیر آب بست
کاه جملش نمیکند کاهی بدل
کرد بر فرعون خون سهند
کرده به صلح و مراعات و ان
همچو فاشاک بران بحر
سوی ساحل افکند فاشاک
جانب باروت و داروت می
میشد روی روشن ایشان از نا
رو کرد و سید از دوشم کرد
نکر دوزخیش نفس کبرا
در سیه کاران فخل منکرید
مرشمارا پیش نذر و سها
تا بخیر بد بر شما دیو لعین
میشد آن به صغیر چون صدا
نوحه دانی کوچه کوید با کلی
چون زلب جنیان گلهای
من چه درایم گفت آن جوان
من قیاسی گسیم آنرا از خود
او بگوید شیهه بتی یا شبا
چون که او آید شود کارست نکر
عکس آن واقع شد ای آفرید
بر سر او خوش بهی لیت
کر قیاسی کرد و آن کرده است
که بهی آید بکاره پیش تو
گفتم اودا که کرد و دم خرد

[illegible]

پیش ازین بر چند جان میسر تن چو مادر طفل جان عالم ز کمان کویند خود از ناست کر بود زنگی بر بندش ز کمان او که سیطره نبواست بود مید چو رنگ حسن التوم فاش کردد که تو کاهی ای که بنیمن بایان غدار دوازده	در رحم بود و در حلقان غیب بود مرکت در دوازده نعل روسیان کویند پس زیست روم را روی برد هم از میان کا ندون پوست او را بود تا با نعل میران نسیم هند و بی بارک پیش بر کرد
عبد را چون در روز ستاین مین گویم با فرو بندم بل مرا نبرد با را بر دم و انامیم در روز ستا خرا و اکسیم بیفت سوراخ فانی دورخ و خجالت بر رخ دین و اکسیم که کشه که درش فرید ابل جنت پیش چشم ز هلیا گردان کوشم ز پاکت او همچین می گفت مرست و آ آینه وقت بیرون از غلاف آینه و میزان حکما ای بی اوت که بدیش سلبت چرخ این باشد ما چو از راه ای گفت آخری که بعد ریل گفت یک بهیج چو رخی تا بر شد ما چو از نقطه	لب کریش مصطفی ی که تا چو خورشید میاید که نقد را و نقد قلب آینه را در ضیائی ابل جنت و جانی پیش چشم که فغان آرم عیان یکت بیکت را و انامیم که در کشیده یکت بیکت را در کما از حسین و نوره و حسرت داد و سپید کریش است آینه و میزان که کوید صلا که و مالت و خود متاکی آینه و میزان و اگر بود بند کی شویم من روی نکون افتاب حق و خورشید لیل فنی از خورشید عالم می هر که در مخفف است نقطه

اولاً

پنجو چشمه برنجیل سلسل
 هر گاه خواهم و اریش روان
 که بخوابد رفت سوی هزار
 هر طرف که دل اشارت کرد
 دل بخوابد پادراید و رقص
 دست دوست نهانی فایده است
 که بخوابد کفجه در جورونی
 دل که مهر سلیمان یافته است
 ده حسرت و هفت اندکم
 کردین ملک بری باشی برید
 در وقت دیو حاتم روبرو
 در تو بود خوشین امکری
 بود لغمان پیش فایده چون
 میفرستاد او غلاما را بر
 آن غلامان میونای حج را
 چون قصص کرد لغمان این
 استازا کار فرما ای کس
 بعد از آن مار ابحصای کلان
 کست ماتی خواجه از اسم
 قی در افتاد ندایشان را غنا
 حکمت لغمان چو آمدین نمود
 چون خوا ماند حینا قطعت
 این خل چون نکست را آنچه
 لجنیات البیض و نکست
 نور خراهی مستند نور شو

هست در حکم بشی جلیل
 همچو خواجه ابراهیم اسرار
 ورنه خواجه درت سوی اعتبار
 میدود پیچ خن و امن گشت
 پاکیزد سوی افزودن نقص
 او درون تن ابرو نشاند
 ورنه خواجه در سپهر کز زده
 که همار پیچ خن برافشاند
 آنچه اندر لغت ناید مشهور
 خاتم دوست و ناستانید
 پادشاهی فوت شد بخت بد

چار جوی جنت اندر حکم است
پنجو این دو چشمه چشم روان
که بخوابد سوسوی محسوسات شد
دست و پا در امر دل شد مبتلا
دل نخواهد دست آید و حساب
که بخوابد بر عدد و ماری شود
دل چه میکند بر نشان ای غیب
پنج حسی از برون مأمور او
چون سلیمان فی دلادر قبری
بعد از آن عالم گیر و اهرم تو
بعد از آن یا حیرت شد العباد

مستمر کردن علما و فواید ما نشان القمار که میبایستی خوب خورد

ناک میروا پیش هر فرخ
 خوش بجز در از نیل علی را
 در عتاب خواجش کتاب
 شربت لاش بده معرنا
 قوسواره ما سپا در دون
 مرغلا ما را دوزخندان
 آب می آورد در ایشان بودا
 پس چه باشد حکمت رب دوزخ
 حله الاستار قضا
 بکنستم و بی ذوق بند
 رشت را بهم رشت دشت
 دور خواهی خوش این دور

بودلتمان در غلامان چنان طفل
خواجه که گفتند لغمان خود را
گفت لغمان سیدایش را
امتحان کن جمله بارای کریم
اگلمان بسکر تو به کردار
بعد از آن میراندان درو
چو که لغمان را در آمدی زاف
یوم تبلی التدرار کفها
نار از آن آه عدا کافوا
ریش در اوردی مافک
پس تو به جنتی که خواهی کبر
در پی خواهی ازین جن قرب

این نور را فرامان خدا
 هست در حکم دل و فرمان
 در کجا به سوی دیباست شد
 همچو اندر دست موسی اعصاب
 یا صابغ تا نوید اکتاب
 در کجا به بروی یاری شود
 طرف دولت طرف بهائی کلب
 پنج حسی از دین نامور او
 بر پری و دیوزن یک شری
 دو جان محکوم تو چون جسم تو
 بر شما محکوم تا يوم التداد

در میان بندگانش خوار
بر معانی تیره صورت بچوخل
خواجه بر لغات ترک نشسته و گشته
بندۀ عاین نباشد در تما
سیر مان دوده تو از آب محیم
مصنوعای کاشف اسرار
مید و اندندی میانک شها
می داما اندونش آب صاف
بان مکم کامن لایستی
که جهر انار باشد اتمان
مرسه خراسر دود سکن
محو او باش و غفات او نیز
سرکش از دست و دهی به تیر

[illegible][illegible]

چو بر بای عقل نشین
چشم عیش و خورچن زین
گفت پیغمبر که صفا بی نجوم
کی ساره حاجتی ای دلیل
ماه میگوید بار و خاک
طلعتی دارم نیست بهوس
چو شد و سر که در هم بستم
سخت دل محو شد پاک از بزم
این سخن بمان غار و نیک
زید را اکنون بی که کجاست
نی از نقش بیانی بی نشان
حسنا و عقداشان در دود
خلق عالم جلای پیش شود
بیش ترا واد و حق چو شاد
آن جلوه و آن عظام بخشنه
سرچشمی چو سحر نایب
می بسی صنع ربانیت
آن عدم و امانه میده
خویش را بمن چون ای بی شک
چهره چو عیش و قضا می بست
خلق را و دیده در خاک مت
در شب تاریک جان بدوزا
سر زخمتی کی توان برداشتن
تو نمیدانی که خصمانه کینه
آب آتش را که نیراک او

که سی فرقه شان اندرین
گفتن بفر صلم مرید کو این
ربر و اشع و شطرا و ج
که بود بر نو خورشید دلیل
من بشردوم ولی یوشی است
نور دارم بر طلمات تو
آسوی رنج بگره با فتم
بروی الرحمن علی العرش است
تا دهم پیش که بر وانی جو
جست اوصاف فعل و فعل سخت
نه کی بانی را که ملک
موج در موج درین محضه
پر و با بر کوشد و بغنود
حلقه حلقه با در کوشا
خارشان کشته غبار نخینه
در عدم زاول نه بچیده
چون کشید و سوی پیا فیت
کارکن دو اسلیمان زنده است
مر عدم را نیز لرزان منم
کرشکر خوار است آن جان گشته
صدکان دادند ز آب حیات
پیش کن آن عقل غلبه سوزا
با چنین صد تخم غفلت گشتن
نایان خشم و جدو خاکینه
خشم فرزندان کست و عدو

پس قرین بر شد رنگ و
گفتن بفر صلم مرید کو این
بر کسی اگر مدی آن چشم
هیچ ماه و ختری حاجت
چون شام تاریک بودم از نمان
ز ان ضعیف تا توانی آورد
چون رقیب دارم بی یمن
حکم بدل بعد ازین بریده
نیت حکمت گفتن این بار
نو که باشی زید هم خود را فیت
شد خوس و لطف بی ایمان
چون باید صبح وقت آید
صبح چون دم زو علم از پیش
پای کو بان و شافان
حلا از عدم سوی و جو
در عدم افشوده بودی ای جو
ناگشت اندرین انواع حال
دیو میار و جهان کالجواب
در تو دست اندر ناصب نمان
صیبت جان کنده ای گشتن
چو کن صدکان کرد و دود
در شب و در کس نیکی بود
خواب مرده و قلم مرده شد
مار خشم آب و فرزندان او
بعد از ان این را نشوشت

آن کلمات باشد که باشد بود
اختر او را شمع شده و فیت
کر کنی زافا جبرج نور
که بود در آفتاب حق شود
و حی خورشیدم چنین بازی بود
که مر و آفتاب او
سکه که را بکار و خور کین
حق کند چون فیت برین دلیل
چون قیامت میرسد اطهار
هیچا اختر که برو خورشید فیت
محور دانش سلطان ما
انجم نهان شده بر کار شد
برتری از خاک برداشته
نازنازان رتبا چیتنا
در قیامت هم سکور و هم گود
که دراکه برکت از جای جو
که نبوت در کمال و در جلال
زیره فی تا دفع کو به جوا
هم ز ترس است که جانی گشتی
دست در آب جانی نازدن
شب برو و تو سجسب بود
آب حیوان خفت نایکی بود
خواجه خفت و در شب در کاش
بهیچ که آب خشم جان او
کا مید و مل گناه و درخت

عشق
در صحنه
نصرت سلطان
خواجه
سایه
آشاه
قل ناما
انا الهکم
که من بشی
دو می شود
شما خدای
انکار
در صورت
آیا خدایت
منته
سر اسرار
که در کشتن
ایستاده
کالوب
دوران
از خداوند
کلمه ای
که میانی
از آن چون
کلمه ای

نارسیه روی بانی خسرو از شہوت را چه چاره نوری تا ز نار نفس چون غرود تو هر که تریاک خدای را بخورد کز طبیعت که دایم بخورد کویت در دل حکیم کند زین دو آتش غایت دیر نار سخت چون سیر و دود ناک بهیم جینی بر آتش کی سیر کرد با آتش روی جو آتش نیست و در عدم نیم شہوار شعله آتش گرفت آتش از آتشی و آفرودی کشتن آتش زایات خدا خلق تقدش کرد و کرد بهر فخر و بهر بوش و بهر ایل دین را باز دان ایل از علی احمد و خلاص علی در غر ابره پلوانی دست او خدا و انداخت بر روی در زمان انداخت شمشیر علی گفت بر من تیغ کین از شمشیر آن چه دیدی یحیی جنت شمشیر آن چه دیدی تهر از کون و کا در مروت ابروسانی بر تیر	نار شہوت تا بد و نفع میرد نور کم اطفال و نار الکافین دار پداین جسم جسمی کر خود زهری کوشش کرد از غسل بر پیکرین بدن کج قیاسی کرد و چون لبان قالب زنده از ویجا نشد سیریان تن بود و صد کوشش کی میرد آتش ابره بر کمر آتش افتادن در شہر و ایام خلافت عمر در قفا و اندر بنا و عاص مسکهای آب و مرکب خلق آمد جانب عمر شمشیر آب بکذارید و آن شمشیر گفت آن بر سرم و عادت مال تخم است و بهر شوره هر کسی بر قوم خود پشاکرد خداوند مہتن خصم بروی امیر المومنین علی و انداخت آتش شمشیر از دست آچار هر تیغ و شمشیر کرد او اندر خراش کاہلی از چه گفتی مرا کدشتی ناچین تری نمود و با جست که باز جان بود و بختیم جان کا دزدی خوان مان بی	نار شہوت می نیار آمد باب چو کشد این ناز و فرخدا نار پاکان نازد و خود زبان خو کند و بخورد از بخور تر کر جایش کفی از جلی استقیم در تو علت میفرود و همچو درین ارادت است و چون شہوت را می باندن کم شد چون که بنیم باز گیری نازد نار شہوت تا بد و نفع میرد نور کم اطفال و نار الکافین دار پداین جسم جسمی کر خود زهری کوشش کرد از غسل بر پیکرین بدن کج قیاسی کرد و چون لبان قالب زنده از ویجا نشد سیریان تن بود و صد کوشش کی میرد آتش ابره بر کمر آتش افتادن در شہر و ایام خلافت عمر در قفا و اندر بنا و عاص مسکهای آب و مرکب خلق آمد جانب عمر شمشیر آب بکذارید و آن شمشیر گفت آن بر سرم و عادت مال تخم است و بهر شوره هر کسی بر قوم خود پشاکرد خداوند مہتن خصم بروی امیر المومنین علی و انداخت آتش شمشیر از دست آچار هر تیغ و شمشیر کرد او اندر خراش کاہلی از چه گفتی مرا کدشتی ناچین تری نمود و با جست که باز جان بود و بختیم جان کا دزدی خوان مان بی	نار شہوت تا بد و نفع میرد نور کم اطفال و نار الکافین دار پداین جسم جسمی کر خود زهری کوشش کرد از غسل بر پیکرین بدن کج قیاسی کرد و چون لبان قالب زنده از ویجا نشد سیریان تن بود و صد کوشش کی میرد آتش ابره بر کمر آتش افتادن در شہر و ایام خلافت عمر در قفا و اندر بنا و عاص مسکهای آب و مرکب خلق آمد جانب عمر شمشیر آب بکذارید و آن شمشیر گفت آن بر سرم و عادت مال تخم است و بهر شوره هر کسی بر قوم خود پشاکرد خداوند مہتن خصم بروی امیر المومنین علی و انداخت آتش شمشیر از دست آچار هر تیغ و شمشیر کرد او اندر خراش کاہلی از چه گفتی مرا کدشتی ناچین تری نمود و با جست که باز جان بود و بختیم جان کا دزدی خوان مان بی
---	---	--	---

نار شہوت تا بد و نفع میرد
نور کم اطفال و نار الکافین
دار پداین جسم جسمی
کر خود زهری کوشش کرد
از غسل بر پیکرین بدن
کج قیاسی کرد و چون لبان
قالب زنده از ویجا نشد
سیریان تن بود و صد کوشش
کی میرد آتش ابره بر کمر
آتش افتادن در شہر و ایام خلافت عمر
در قفا و اندر بنا و عاص
مسکهای آب و مرکب
خلق آمد جانب عمر شمشیر
آب بکذارید و آن شمشیر
گفت آن بر سرم و عادت
مال تخم است و بهر شوره
هر کسی بر قوم خود پشاکرد
خداوند مہتن خصم بروی امیر المومنین علی و انداخت
آتش شمشیر از دست
آچار هر تیغ و شمشیر
کرد او اندر خراش کاہلی
از چه گفتی مرا کدشتی
ناچین تری نمود و با جست
که باز جان بود و بختیم جان
کا دزدی خوان مان بی

نار شہوت تا بد و نفع میرد
نور کم اطفال و نار الکافین
دار پداین جسم جسمی
کر خود زهری کوشش کرد
از غسل بر پیکرین بدن
کج قیاسی کرد و چون لبان
قالب زنده از ویجا نشد
سیریان تن بود و صد کوشش
کی میرد آتش ابره بر کمر
آتش افتادن در شہر و ایام خلافت عمر
در قفا و اندر بنا و عاص
مسکهای آب و مرکب
خلق آمد جانب عمر شمشیر
آب بکذارید و آن شمشیر
گفت آن بر سرم و عادت
مال تخم است و بهر شوره
هر کسی بر قوم خود پشاکرد
خداوند مہتن خصم بروی امیر المومنین علی و انداخت
آتش شمشیر از دست
آچار هر تیغ و شمشیر
کرد او اندر خراش کاہلی
از چه گفتی مرا کدشتی
ناچین تری نمود و با جست
که باز جان بود و بختیم جان
کا دزدی خوان مان بی

نار شہوت تا بد و نفع میرد
نور کم اطفال و نار الکافین
دار پداین جسم جسمی
کر خود زهری کوشش کرد
از غسل بر پیکرین بدن
کج قیاسی کرد و چون لبان
قالب زنده از ویجا نشد
سیریان تن بود و صد کوشش
کی میرد آتش ابره بر کمر
آتش افتادن در شہر و ایام خلافت عمر
در قفا و اندر بنا و عاص
مسکهای آب و مرکب
خلق آمد جانب عمر شمشیر
آب بکذارید و آن شمشیر
گفت آن بر سرم و عادت
مال تخم است و بهر شوره
هر کسی بر قوم خود پشاکرد
خداوند مہتن خصم بروی امیر المومنین علی و انداخت
آتش شمشیر از دست
آچار هر تیغ و شمشیر
کرد او اندر خراش کاہلی
از چه گفتی مرا کدشتی
ناچین تری نمود و با جست
که باز جان بود و بختیم جان
کا دزدی خوان مان بی

نار شہوت تا بد و نفع میرد
نور کم اطفال و نار الکافین
دار پداین جسم جسمی
کر خود زهری کوشش کرد
از غسل بر پیکرین بدن
کج قیاسی کرد و چون لبان
قالب زنده از ویجا نشد
سیریان تن بود و صد کوشش
کی میرد آتش ابره بر کمر
آتش افتادن در شہر و ایام خلافت عمر
در قفا و اندر بنا و عاص
مسکهای آب و مرکب
خلق آمد جانب عمر شمشیر
آب بکذارید و آن شمشیر
گفت آن بر سرم و عادت
مال تخم است و بهر شوره
هر کسی بر قوم خود پشاکرد
خداوند مہتن خصم بروی امیر المومنین علی و انداخت
آتش شمشیر از دست
آچار هر تیغ و شمشیر
کرد او اندر خراش کاہلی
از چه گفتی مرا کدشتی
ناچین تری نمود و با جست
که باز جان بود و بختیم جان
کا دزدی خوان مان بی

ابر حوسری ز رحمت برکشاد
 تا چهل سال آن طایفه را
 جنگی گفتند با موسی باز
 امت احمد که هستند از کرم
 پنج بی تاویل این را دیند
 آن خطا دیدن تو عفت عمل است
 ای علی که جمله خسرو د
 باز گوید انم که این سراست
 صد هزاران میخندند و بخ
 باز گوای با عرش خوش شکار
 آن یکی باهی می بند عیان
 چشم هر سرباز چشم بر ستر
 عالم ارجمده هزار است و دین
 یا تو اگو آنچه غفلت یافته است
 لیک اگر دقت آید فرصت
 ماه بی گشتن چه باشد زهن
 یا زبانش ای بابا بجوایی
 هر چه را دود و دود و دود
 چون کسنا و شد و چه ریشت
 تا زویشی نیابی تو کمر
 تا به بی نیاید از غیب و
 پس گفت آن نو مسلمان که
 که بغر ما یا ایسیر ازین
 چون که دقت کرد جان که چین
 این چین در چشمش دید آقا

پنجه شیرین بی رحمت
 که نشدیکه وز آن جاس
 بقل و قفا و عدس سیو
 بست باقی قیامت ان طعام
 تا در آید و هر چو ن شده
 عقل کل میرفت و عقل جرد
 شته و اگر از کس بدید
 زانکه بی شمیر کشتن کار
 کز شب نبود دل محمود
 تا چه دیدی این زمان که
 وان کی یکت می زند جان
 در تو همبسان و این در
 هر نظر نیست این همه خون
 یا کجایم آنچه بر من نافته
 شیر و از زود تر و در
 چون گوید شده ضیا اندیضا
 تا رسد از قفسه اندلیضا
 ناکشاده کی بود که نجا
 مرغ امید و طمع بران شود
 کی کمر جانی زود بشیر

ابر برای پنجه خوانان کرم
 تا بر ایشان زخمی ساخته
 زان کدوئی بر جرم دانشان
 چون کیت غنچه بنامش
 زانکه تاویل است داد عطا
 خویش تا مدول کن ز اجار دار
 سیخ حلت جان را چاک کرد
 صانع بی الت بی حار
 صد چهران روح کجسته پیش
 چشم توادر کن غیب آموزه
 روان یکی سه ماه می بدهم
 سحر غیب است این عجیب
 راز کبشای علی مرتضی
 از تو برین فایده چون بدی
 از غلط این شوند و از نهول
 چون تو بای آن مدینه علم را
 باز باش ای باب حست تا بد
 تا به کبشای بدیده این
 غافل که بگردان کج فایده
 سالار کربن و دو با پای پیش

سؤال کردن آن کافران حضرت که چون بمن طغیان می
چرا از قتل من اعرض فرمودی و مرا نکشتی

۱۰
 ما سجد جان من چون چین
 آفتابش آزان کرد مبین
 ۱۱
 ما سجد جان من می سجد بنا
 چون جنین اوست تیر و در
 ۱۲
 آن در انجم بجز نفسی یافت
 هفت اختر چنین راست

چشمش ازواجت در عالم علم
گذاشت و درو حسن چرخ
منقطع شد تن سوسوی زها
بطعم وسیع کایت زرش شد
چون که میدان حقیقت خطا
منغیر با دگویی نی کلزار را
آب غلت خاک را با پاک کرد
و آبساین بدیاری را یک
که خبر بود و چشمش کوشش را
چشمهای حاضران دروخته
این سکه نشسته کیو ضحیم
بر تو نقش کرد درین نوعی است
ای پس از سوز افسان الفضا
میفتائی نو چمن سبزبان
بایکت و غالب شود بر پاکت
چون شعاعی افتاب حلم را
بارگاه عالمه کفوا حسد
درودن هر که نخبه این مکان
سوی هر درواز زبانش می نشاند
نگاه در شکاف بینهایش چوین
غیر مبینی سیح می بینی کوه
از سستی دلالت باطن
میکند زایمان بوبت خدای
از ساره سوسوی خورشید یلدا
چنین آفتابش ز زینت

رجا
 مہدی
 نقل
 قہار
 زہ
 خا
 رجا
 مہدی
 نقل
 قہار
 زہ
 خا

فرمول
 فرمولی
 اشاره به حدیث نبوی که فرموده است
 احادیثه العلم علی باب
 قشور
 رستم
 کتاب
 منزه

مفتی

کالو نوشته
ندان نوشته
که داده خورن ابراهیم ذوق
ان از جرم کمان انداختن را
حرب
جکت دردم
غضب عظیم
غزال
جکت و جدا
مطار
جای پریدن
اشا عجب شکر آتش
قدح عجب
سین بنامه
ازاد
شرق اخو درق
یعنی اسیر کرده شد
تر
عق و کج

اگر دامن به قلق یافت او
آنکه یکی که ز باد قوت ابرو
آنکه یکی که بچشم سازمویه
باز کوی باز غمناکیرش
در محفل قداین حجت صحبت
گفت من تیغ زنی حق پریم
من جو تیغ وان زندم آقا
من جو تیغ بر کمرهای دلا
خون نبوشد که بر تیغ مرا
اگر ازادی رود از جاشی
باو کبر و او عجب و باو علم
جز ساد و جسد میل من
تیغ حکم کون خشم زده است
چون را در دلتی از غلغله
اگر عطا نده آید جود من
و آنچه تقدیرم تقلید نیست
که همی پریم همی بیستم مطا
میش ازین با غلی کفن و مکت
از غرض خرم کوی بی جوشو
که برادران بنده باشند کوه
کاین یک لحظه شوق آرد جود
در جوی آقا و کار عو نیست
چون کلاه اوست ای حاجی جان
این جگر با خون شد از جی
چون کواهی بنگار عجل

در جرم با آفتاب خور و
و از یکی که سکت شد با قوتش
و از یکی که دل و چو کالیوه
ای سپاه بکن بخود زبانی
جواب گفتن علی سبب شکر کردن چه بود و در اینجا
بنده ختم ز نامور ششم
ماریت از ریت در حرا
زنده که دانه ز کشته در قبال
با دواز جا که بر دمیع مرا
ز آنکه با دما موق خود بی است
بردا و را که بنود از هر علم
نیت بر عشق حدیث خن
خشم حق بر من جو حجت آمده است
تیغ را دیدم نمان کردن را
اگر مسکت نده آید جود من
نیت تخیل دکان جودید
در همی کردم همی بیستم مد
بجز را کجای اند جوی نیت
که کواهی بندگان زرد جو
شرع پذیرد کوه میان کج
دین زید شیرین میرد حجت تر
دان کلاه اوست جود جود
که در از فقر چه بیرونیم
عقلت و مشغولی و بکشی است
صلاد باشد که بنده عجل

آنکه یکی که سکت شد با قوتش
آنکه یکی که سرخ سار و عجل را
باز کوی باز غمناکیرش
جنت و جندی یکی و صد بر
شیر ختم بیستم شیر جوا
رخت خود را من زده در شوم
سایام من که خلدیم آفتاب
که نیم که هم ز صبر عالم داد
با دوشم و با دوشوت با دواز
کو هم و هستی من بنیاد است
خشم بر شایان شده باو غلام
خرق نورم که جستم شد جوا
تا جاب الله آید نام من
بخل من نده عطا نده دین
ز اجتهاد و از تحریر رستم
در کشم باری با نام کجا
پست بیکویم با دانه عجل
در شریعت مرا کواهی بنده
بنده مشهور تر ز نیک حق
بنده مشهور ندارد عو غلام
در جی انداخته و جود کون
بس که کران سخن افزون شود
خوشه و روزی خوشی بود
گفت و ملاک شایه در دین

آفتاب چرخ برین سپهر
و از یکی که برین بخت عجل را
باشد و با ساعدش آرموشه
باز کوی بنده ابریت رشتا
اژدها را دست و او را کایت
فضل من بر دین بن باشد کوا
غیر حق را من عدم انکاشتم
عاجب من بیستم ادر اجاب
کوه را کی در بایستد با
بردا و را که بنود اصل نیاز
در شوم چون کاه با دم باد است
خشم را من بستم بر کلام
روضه کشم که جستم بود
تا که بعضی نده آید نام من
حکله دهم نیم من آن کس
استین بردن حق بیستم
هسم و خورشید بیستم پیشا
عیب نبود این بود کار عجل
نیت قدسی وقت جوی
از غلام و بندگان سترق
جز بفضل از دوا انعام خاک
در جودش نمی باجم برین
خود جگر جود که عا را جود
خوشن این فنی که خون بود
ز آنکه شد انکون در جین

ایمان دهنده در اندیشه کسره باغ غل غل و
شاید و منزه و کد و استکان
چگونه

ماچو مصنوعیم و صانعیم
زبان اهریمن سپیدیم
خیر تو هر چه خوش است و خوش
کلیش بی ملاحظه باطل
گفت دشمن با منی بی شکیم
ز آنکه هر که هیچ جان جانش
مرگ بمرگ بود ما را حلال
خا هرش مرگ و باطن
آنکه مردن پیش جانش تنگ است
ز آنکه نمی آید از شیرین
دانه مردن را شیرین شده است
آن فی موقی جونی پخته
زاج آن باشد که آید بشهر
باز آمد کی علی دوم بکش
من حلال میکنم خرم بریز
کفتم از هر زده خونی شود
لیک بیستم شش تو منم
خیر و شیرین شد بجان
زبان بطا هر که شد چاهیم
تا امیری را و ده جانی در
هر گان بوسه می دلباش
چندین بیه بفتح که هم
آنکه اوز خون بفت است
از بی نظاره او حور و جان
خویشتر است آری

جز برون و جگر که فانیستیم
که خریدی جان را از ارغی
آدمی سوخت و عینش
آن فضل الله غیم باطل
بقیه قصه امیر المومنین علی و مساحت و انعام
او با خونی در کا در خورش
برک بی برک بود از اول
خا هرش از شیرینان پند
حکم لا تقوا لکیر و اودست
تغ را خود نمی حاجت کی شود
بل هم آید پی من شده است
کم افارق موطنی حتی متی
سوی وحدت آید از قریق
افا دن رکا در و پای امیر المومنین علی علیه السلام
کوا می سپید بر کیش و ازین بلبه رمان
خو اندر کف بقصد تو بود
خواجه روحه ملک تنم
مرگ من شد بزم و کردگار
تا امیر از پندار حکم
تا در خل خلافت را شد
بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در که
و غیر ما جده دوستی ملک دنیا نبود و چه کرد
الذنا حقیقه و طلال با کلا
پرسه آفاق برفت بهما
خود را پروا نمی خیرد

ما به نفسی نفسی منیم
تو عیاکش بر که زنده
بر که آتش پناه و پشت شد
باز و سوی علی دشمن
برک بی برک بود از اول
از محمد زادن چنین افت
چون را سدی جل عشق است
و انکس تلخ باشد مغرور
تسلونی با اتفاقی لا ثا
فرقی لولم کن فی ذالک
انجمن بایان دمار و چاکرم
یک سر سوی از تو سوادیم
پیش من این تن ملا فیتی
آنکه اوقن را بدیشان کی کند
تا بیا را به بر تن جان
میری اویسی اندران جان
کی بود و جبهه و طلال با کلا
قدسیان افاده جان
آنچنان پر کشد از جلال حق

کر خا می احمد اهریمن
بی عیادلی عیاش کش که صحت
بهر محو کشت و بهم دوست شد
وان کرم با خونی و انوش
رور و شب بروی دارم چشم
مرگ من در پیش یک الله
جان باقی باقی و مرگ شد
در جهان اوز از نو بکنفت
نهی لا تقوا باید کم مرگ
تغی و کرد و پیش خود می آید
آن فی قلی چو تنی دانا
لم یقل اما السیه راجون
چون شنید این ترسیدیم
تا بهیم آدم و وقت رش
تا بهیم چشم من آن تحیر
چون قلم بر تو چنین خطی کشید
بی تن خویشم فیتی النبی
حرص میری خلافت کی کند
تا نویس را و بصر کس نا
فخرت پنایت کرد و جان
با خود او الله اعلم بالکوا
کی بود و جبهه و طلال با کلا
چشم دل بر بست روز نما
صد چو یوسف افاده چشم
کا در و هم رو بیا ببال حق

زبون اهریمن
خار
نفسی نفسی منیم
بهر محو کشت و بهم دوست شد
وان کرم با خونی و انوش
رور و شب بروی دارم چشم
مرگ من در پیش یک الله
جان باقی باقی و مرگ شد
در جهان اوز از نو بکنفت
نهی لا تقوا باید کم مرگ
تغی و کرد و پیش خود می آید
آن فی قلی چو تنی دانا
لم یقل اما السیه راجون
چون شنید این ترسیدیم
تا بهیم آدم و وقت رش
تا بهیم چشم من آن تحیر
چون قلم بر تو چنین خطی کشید
بی تن خویشم فیتی النبی
حرص میری خلافت کی کند
تا نویس را و بصر کس نا
فخرت پنایت کرد و جان
با خود او الله اعلم بالکوا
کی بود و جبهه و طلال با کلا
چشم دل بر بست روز نما
صد چو یوسف افاده چشم
کا در و هم رو بیا ببال حق

[illegible]

	<p>قرب پنج کس خوش و قوام او به تن علم حبس علق تن علم از تن آهین تیره</p>	<p>عارف سوسه من کرد و درو واخرید از تن جیدین علی بل ز صد شک و ظفر نگیرد</p>								
<p>کند می خورشید آدم را کوف نان چو معنی بود خورشید بود چو که آن سبزین فتنه شکست نان چو معنی بود بود آن غایب بر همان بود معنی ای خوش شکست سخت خاک آلوده می آید سخن صبر آرد از زورانی شستا</p>	<p>فانیه و ستر اول سوسه</p> <table border="1"> <tr> <td>ای در بغل لغت و دوزخ و ریش</td> <td>چون سبب شمع بدی خریف</td> </tr> <tr> <td>چون که صورت گشت آنکه دوزخ</td> <td>چون همان سوز و آتش</td> </tr> <tr> <td>چون که صورت گشت آنکه دوزخ</td> <td>بعد از آن که گشت معنی تاری</td> </tr> <tr> <td>آب تیره شد سرچو بند کن</td> <td></td> </tr> </table> <p>تخت و صحت</p> <p>فدست مجله ثانی از کتاب ستر می مولوی</p>	ای در بغل لغت و دوزخ و ریش	چون سبب شمع بدی خریف	چون که صورت گشت آنکه دوزخ	چون همان سوز و آتش	چون که صورت گشت آنکه دوزخ	بعد از آن که گشت معنی تاری	آب تیره شد سرچو بند کن		<p>ما و او چون میشود و پیر کیل در آن خوش صد نفع و لذت میر کاکان در دهر می شست و شست خونده بودی ای وجود و دین ران کبابه اکنون پر میزای شتر آنکه تیره کرد هم صافش کند صبر کن و الله علم بالصور</p>
ای در بغل لغت و دوزخ و ریش	چون سبب شمع بدی خریف									
چون که صورت گشت آنکه دوزخ	چون همان سوز و آتش									
چون که صورت گشت آنکه دوزخ	بعد از آن که گشت معنی تاری									
آب تیره شد سرچو بند کن										
<p>بسم الله الرحمن الرحیم وایه آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار بنده پس صفتی شایسته انسان حکمت بی پایان مهارت بی او کند و او را به آن کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نداشت هیچ جنبه نداشت که وی جنبه ساینده از بهر است که از بهر آن محصلت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو نریزیم نخواهد جنبیدن چنانکه در بیسی شتر اگر مهارت نرود و اگر سخت بزرگ هم بود و درود و فرخنده و آن من شایسته الا عذرا خرائنه و همنه که الا بعد معلوم خاک بی آب کلخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلخ نشود و الله اعلم بالصواب المیزان میزان دهر بر خیزد و بی میزان و حساب الا که ساینده از عالم خلق مدخل شده و از رزق من تشاء بغیر حساب</p>	<p>کشته اند و من کم ذوق کم دیر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو عاشق باشد عشق و محبت و حساب چه آن گفته اند که صفات حقیقت و نسبت و در بند مجاز است بجهت نام است بجهت که نام است بجهت حق حمده و تهلله علی محمد و آله</p>									

در دهر می
کند بهر دهر
کند بهر دهر
قوی و سبط
شری
خاک

روز
استغاث
پانزدهم ماه
است بجهت کشور و
آسمان باده فکری
وین نام بر این
نهاد

مملی ایست ناخن شیر شد
 باز کرد و باز راج اسان
 چاکت شتر فنی مبارک است
 سال جرت شد و هفت بود
 تا در بر خسل این بدبار
 چشم نه آن جهان خلق دود
 شیر عانی پیلی جوابی
 شد از آن صید طوق
 لکیت آن مو در دود
 در شبانی بختی سمدت
 عقل جردی عاقل و بیگانه
 چون جان کردی فدا بر تو
 بدستن همه ای آدمی
 طفت افزون گشت نهان
 چشم را راض و راه دوری کن

مارا ید بخت تو فرزند تو
 چون مبراج حقایق تو بود
 شتوی که میصل ارواح بود
 بلبل را زین برفت و داکت
 آفت این درها و شوی است
 اسی دمان تو خود بان در
 چون درو کا می نی لی عیا
 پیچ و دوازوی فرست می کش
 بود آدم ویده تو نسیم
 زانکه با عقل چو عقل جفت
 گزینهای تو نوید می شو
 آکو در غلط نظر برداشت
 عقل با عقل دگر دو آواز
 یا چشم تست ای سرکش
 چو که نو من می شود

خون کرد و شیرین بخش
 بی بازش غنیمت شد
 بگشش در استغاث و
 بر صید این معانی بگشت
 و نه بجا مرتب و مرتب
 وی جهان نورشال بر خن
 شیر تو جن میسور از خطا
 بهرانی جذاب چشم بخت
 موی دروید بود که عظیم
 مانع بدعلی و بد گفت شد
 ریزل بل باور سیدی شوی
 احراز هم نیاز آموخت
 فزاون گشت راه سید شو
 از سر حاشاک از پاکی
 روی او نالود که برین

یارانه است جاوران کم ز خاک چو خاک باران در خان چون دیار و جلا پس خیمه باشم از خیمه کف خواب بیداریت چون یاد زانکه بی کار بل غاش آفتاب معرفت را غفلت مطلع شمس اگر بکند خورشید شمس سوی غرب پنج خضی بهت خرابین خرابان قوت طاعت بخور ای صفات آفتاب معرفت تو این باشی آن در دشت از تو می فی نفس چندی که را که بدستی بوی چشم خست است از غل هر که در خست انداخته هر که از خست خدا دیده که نبوی خست دیگر ترا نامصور یا منصور کفنت که تو کوری خست بر اعیان آینه دل چون شود صافی چون غلیل از خیال این خاک درگاهت دلم بر غیبت چاره آن باشد که خود را بکرم	برنج نیست بجان دم من از بهاری صد هزار باران در کشید آورد سر زلف بزد قیاس شد خوش وای بیداری که با نادان غیبت خورشید بیداری کن مشرق و غیجان عقل خست بعد از آن هر جا روی بکوری خست داشته سوی مشرق آن چه در شمع و این چه سانس خست جان را قالی محبوس و آفتاب چرخ بند کصفه ای فزون از دهمها و بیش هم مشبه هم مترجیه یا صغیر التریاب این دیده غفلت سنی در دماغ که چو کوه استیم از جا بل است در بر خست بهتر طاعتی جز خست جوان زیرون بر باطل آمدنی در صورت خست و در زو که نصیر مفتاح الفرج نصیبها یعنی بیرون از آب و خاک صورتش بت معنی است خاک بروی که خاک نمی در نه او خست و در امن کی	ناپوشد روی خود را از آن درختی که شود با جفت گفت یار بدلا شغف است نقطه شان صرف قیاس بود چو کمر را غان خیمه کشن زود افتا با ترک این کلشن کنی خاصه خورشید کمالی کان بعد از آن هر جا روی مشرق راه خست از خست ای سوا اذنان بازار کا محل مشغول ای پرده خست حساسی کاه خورشید و کبی دریا شود روح با غلبت و غفلت یا که مشبه را موعده میکنی کاه نقش خویش بر این میکنی سوخته خست اهل اعتدال هر که بیرون شد خست او سنی که بدیدی خست جوان شاه را پس بی آدم کرم کی بد نامصور یا منصور پیش او پروای دیده را در روی هم به بینی نقش هم نقش سکر بر دانه که چون او شد پید کفتم از خیم پذیرد این از او جمل است و جیت لجمال	دم فرو بردن باید هر دم از بهاری که سر شاکست چو کما و اد طریق خست است خوابان سرایه اموس بود بیلان پنهان شد ذوق تا که تحت الارض روشن کنی روز و شب کردار او در کست شر قمار مغرب عاشق شود ای خراز تو را هم شرم دم خست مس را چون خست کی دست چون بوسی و بن جود کاه که کوفاف و که غفا شود روح را با نازی و ترکی که موعده را بصورت از بی تریه جان میکشد خویش استی نماید رطل اهل پیش چشم خست پس بدیدی کاه و خراش کی خست شکر محرم شد که همه خست و بیرون شد هم بسوزد هم باز شرح صدر فرش دولت او هم فرش در خیالش جان خیال خود بد ورنه خود خند بدین شد کی جان و کز سب پر زلال
---	--	--	--

خزن

اندوه

انوار

جمع در می نگرد

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

سجده

بسته
کوهن و شکل

عجور کردن
نفره کرده

<p>طیبات از بهر که لطیفین در جان هر چیز خیزد بکود دوره دانه کا مدین ارض است صاف را هم صافان طالبند چشم چون تی ترا ناکه گرفت چشم باز ناکه سیر دراز چون لقای آن دوفری نبت او چونخا اندام من بکرم که بستم نقش خور را محبت کفتم آخر نیش از بهر بیت اینه جان نیت الا دوی یا زین طلب بده کوی ترسید اینه کلی ترا دیدم اب گفت دهم کان خیالت با اندرین چشم فیر زول اگر سرشته نیستی در می کش چشم من بر سر دیدار دلا بیشم را که شاسی از کهر ماه روز گشت در عهد عمر تا لال روز در که بد خال در من جیازم افلاک را چون که او ترک را بروم نید چون کی مو کشد از بوی چون کی مو کشد از بوی هم ترا دور اتر اندر است کرد</p>	<p>خوب خونی با کند جذب این کرم کرمی کشید و سر بر جنس خود را همچو کاه و کدو در درمسم تیره کان تا بید نور چشم از نودن می شکفت و انکه چشم دل مبتی بر کشا تاسه اور و کشا و چشم لایق جذیم و باید بکرم تا چرخ کرم سپهر دورم با تا به بند کرمی که چست گیت رومی آن باری که باشد اذیا در و مریم را بخر ما کن کشید دیدم اندر چشم تو چشم ذات خود را از خیال خود جدا از خفایق راه کی باید خیال باده از تصور شیطان بچشد خانه بستی است فی خانه جیا که خیال خود کنی کلی عجب</p>	<p>در هر آن چیزی که توان خوش قسم باطل اعلان امی کند ناربان مرار باراجا و بند زنگشت هم زنگیان باشند تاشه تو جذب نور چشم بود آن تقاضای دو چشم دل کشا بس فراق آن دور نو پایدا کر لطیفی زشت را در پی کند نقش جان خویش مجتسم بے اینه این برای لونهات کفتم ای دل سینه کل را دیده تو چون دلم را دیده شد کفتم آخر خویش را من باقیم نقش من از چشم تو آوار داد در دو چشم غیر من تو نقش خود چشم او غایب خیالت و دم تایلی هوا باشد از تو چشم یک حکایت شلوی کوهر کشا</p>	<p>لال بند شهن شخص خیال را در عهد عمر و تنه نمودن ادا آن کی گفتای عرا نیک با چون نمی بینم لال پاک گفت ای شیت شد باید مشکل ماه نو نمود آن بوی او تا بد عوی لاف دما باند هم ترا دور اتر اندر است کرد</p>	<p>چون عمر بر اسنان در زبید گفت ترک من دست و بار بویا گفت آری بوی ابرو کشا سوی کز چون پر دگر شود رهت کن اجزات از دست هر که بنام داستان بکش شد</p>	<p>میکنند جنس سیاهی موی باقیا را می کشد ابل شد نوربان مرور باراجا و بند روم را بار و میان افتاد کا تا به پیوند و نور روز رود کوهی جدید ضیای عقیاس تاسه می آرد مرار از پاس متواری باشد که او بادی کند پنج می نمود چشم از کسی اینه میبای جان بکین بابت رو بد را کار بر نایز جو صد دل نایده غرق دید شد در دو چشم راه روشن باقیم که منم تو تو سنے در آتخا کر بستی آن خیالی آن بود نیستار است جیلا هم در خیالت که هر ی باشد چشم تا بدانی تو عیار از ارقا بر سر کوهی دویدند آن نفر گفت کاین به از خیال توید بهمان نور کرم سوی لال سوی تو آفکند تیری از کون چون همه اجزات کشد نشود سکس لای سبت مردان کشا در کی افتاد و عقیاس و کش شد</p>
--	--	---	--	---	---

روا شد آید علی الکفار باش ناز غیرت از تو یاران کسند جان با اکویت لمین بین بر سر شمع جیت این غیا در کلو مانده حس او سنانا گر بر دالت عدوی بر فنی وار هید آن کر که از نغمه ما که کش وید و پس شتاب شکر حق را کاند حامد و مصلح است مصلحت با واد می نداند کوی خوشی خا گفت ای همراه نام آن مر مر اموز تا احسان کنم کان نفس خواهد باران پاک خود کرفی این عصاد و ست گفت عیسی ای بابا صبر مردود خود را که دستان اگر تخم خار کار و در جهان کیسای هر مار است این صوفی میکشت در دوا فنی یکت بهمه دشت در آخرت دق مونی سواد و حرفیت پنجو صدای سوزی شکار شد چون که شکر کام کرده برید سیر زاده هر چی تا پیشگاه	چاک بر دلداری اغیار باش زانکه آن خادان عدوی کلان تا بدم بفریدت و یونین تو صین بازی بچشم خواب صیت آن خس و جواهر لیا ر زهری را برده با سدر هر دویدن جنسی ای زنا گیری درد عاصی حویتی جانم ازو بسی دعا ها کان نیت و داند عا کویده شاکه گشت عیسی کی الم فریق التاس کردن هر امیسی استوخا را بدان جان کم وزر شسته در روش چالاک دسته را دستان هر سنانا میل این المه درین گفتار مردود بچکاره را جوید رفو بان دان او را جوید کلان بر خلاف کیسای شقی اندز کردن صوفی خادم را در تپا او بصدر صفیا با ارشیت بزدل سپید چون برفت کام آموید و بر آمار شد لاجرم زنان کام در کامی سیر عارف بر دق می شتاب	بر سر اغیار چون شیر باش آتش اندزن بر کان چن آنچنین تلبیس ایات کرد زانکه فرزین بند واد نسی مال خس باشد چه ست و بی با دزدکی از ما کبیری مایه در عاصی حویتی جانم ازو بسی دعا ها کان نیت و داند عا کویده شاکه گشت عیسی کی الم فریق التاس کردن هر امیسی استوخا را بدان جان کم وزر شسته در روش چالاک دسته را دستان هر سنانا میل این المه درین گفتار مردود بچکاره را جوید رفو بان دان او را جوید کلان بر خلاف کیسای شقی اندز کردن صوفی خادم را در تپا او بصدر صفیا با ارشیت بزدل سپید چون برفت کام آموید و بر آمار شد لاجرم زنان کام در کامی سیر عارف بر دق می شتاب	بن کن دوبا بازی شیر باش زانکه این کرکان عدوی پو آدمی آن سید ولات کرد کو کبر و در کلویت چن ضی در کلویت مانع از آب حیات زالمی نرا غنیمت می شزو ما رگشت آن دزد خود را زانرا کش یاجم بارستانم ازو در کرم می شنودیزان پاک میر و فتن بدو آن بد بود استوخا نهاد دید در کوری عمیق که بدان تو مردود و نمیکنی لایق افلاس و کفار تو تا این مفران افلاک شد هم تو بر خوان نام را بر استخوان چون غم جان نیست این مردار خار و سیدن چو کشت او در سوزی یاری رود لاری کو نذر و میوه مانده سید تا بشی در خفا ای شقی دق مونی باشد حضور یامین را و صوفی صیت او دق مونی بعد از آن خود زان آموید بهر از صد منزل و کام و خوش بهر عارف قحمت با و است
--	---	---	---

اشاد

باید و اقدار

سوره فتح است

محمد رسول الله و

سوره شهاد علی اکفای

رحم میسم رحیمم

سجده ای می تحمیر عدا

و کسانیکه با اویند و صا

اوست کیر بزرگان

رحم کنند ما میانه

خود

می

ایست را دادا مارا که

در عبادت

اعتمیه

اعتماد است

قنق

بزرگ همان

رشته با و اقدار

زینت حق از با و اقدار

ابوابی یعنی آفتاب و نورانی

بایند جانب است و نورانی

بایند جانب است و نورانی

بایند جانب است و نورانی

بایند جانب است و نورانی

بایند جانب است و نورانی

بایند جانب است و نورانی

بایند جانب است و نورانی

بایند جانب است و نورانی

مخفک
بر هم زدن کفای دست
با هول

زین
زین شمشیر

مخبر
نام باقی اندامها
تا بابتان

انسان
که با کمال نفس و ادب و عبادت
و تقوی و ایمان و عمل
و عبادت

شماره
محدث است
ان الله اعلم علی خلقه
فی خلقه و خلقه طبعه
فمن اصحابه من یبکی و یبکی
فقد اهدی من اهل خلقه
صلی علی خاد و علی
در آیه کی پس ترشح کرد در نشان
او نور خود هر که رسید به پست
و انکه خود را
کشت

قبل دارد دام که با هیئت
بجه زخمها بجا براند

پیر از خشت بندیش انرا پیشتر از گشت برداشته پیشتر از بگرد با سفت بر ملاک خفه خفت بند پیشتر از دهان ان بدلی در نه خود نسبت به دوران بد ویده پیش نکان صحیح در شعل شمس می بیند آفتاب از خوشان زینت در عهد آورده باشد با انکه شد محبوب ابدان منقرق هرگز نکرد و در او و اقل این ستر بخواند تا گویم وصف حالی را بجا لطیف بخواند که شکا فتنم تا گویم آنچه فضل گفتی است حرکت دوز بعد جرد می کند اندان سودمند و سودمند همسج طفلان که از خرد بگذراند مرت از نه طبق لیکست هین از که جگر از اندر از بهیمه یاد آور و از زبان از قدیم اسکارا گشت از من آموزد این ترتیبها جنس تو همانم آید صدمه	با تو سنگ و با خیزان کهر جان ایشان بود و در بای جم مسورت کردن خدا تعالی با فرشتگان در یکا د خلق چون ملاکات مانع ان می پیشتر از ملاکات کوان بدلی ان عیان نسبت ایشان گشت ویده چون بی کیف بر کف در تکرار می بیند همان در دور ایشان جرد بر مثال سوجا اعدا و شان چون نظر بر من می خور چون کف شش عظیم زده عقل جزو از زمرین آگاه یکمان بکداری بره مل چون که من از خال خوشم کی که در او انکه شکست روی است	چون که در وجود طلب راست کن بهر بهیمه گاه کان مرکب پیرا و دینا داروی قبل بند بر پیش چون که در وجود طلب راست کن بهر بهیمه گاه کان مرکب پیرا و دینا داروی قبل بند بر پیش	با تو دور است و ایشان پیشتر از نفس جان پذیرد مسورت میرفت در یکا د خلق مطلق بر نفس هر که هست بیداع و دل بر حرکت بند فکرت از ماضی و مستقبل پیشتر از خلقت انکور در دل انکور می رادیده چون از ایشان جمیع می دیا منقرق شد آفتاب جهان تفرقه در روح جوابی بود روح انسانی کفیس واحد عقل را خود با چنین سودا در بیان ناید جمال حال او چون موری اندین زمین چشم سجوف پیش آرد و سندی این زمان بشهر چنان شک لازم آمد باز فتنه زین جسم با جود و مویبت ای سر بشود اکنون صورت نه از علقه آن صوفیان مستعید کفت خادم را که در آخر کفت رنگ آن جوش مار کفت لافش منو پیش
---	--	--	--

جمله را ضعیف زنده اند از پیش
گفت اند و چون تو گفستی که کن
گفت لاجول ای پدر لاجول کن
گفت دم فضا را که تو به بند
گفت بر پیش فلان جل بود
من ز تو ستارم و تن خود
خادم این گفت و میان حش
رفت خادم جانبا و با شش
کان خورش در چنگ کرکی با
بار می دید آن خورش در هر
گفت چاره چیست یا این چش
من نکردم بادی الاطف
بار می گفت آدم لطف و
کرک را خود غایت بدین
بار گفتی خرم سو اطن
آن خرم سگین میان فلک
خرم شب و کرکیان کای
اگر آن خرم دیدار رخ و عدا
نال میگرد و فراق که جو
روز خادم شد باید با داد
خرم بد گفت از تیری نش
چون که صوفی برشت و بد
ان کی کوشش همی چش
بار می گفت ای شش
چون که قوت خرم شب لاجول

بست مهمان جان را پیش
گفت لاجول منجی کو تا کن
بار رسول اهل کس که سخن
تا ز غلطیدن نغفده او به بند
زاکم شب سراسر است ای کان
میهان آید از نیک و
گفت خرم گاه و جوارم خست
کرد بر اندر صوفی نشخ
پار با از پشت درش می رود
که سچای می گفت دو که گو
رفته اند و جلد در بسته
او چرا با آنکه بر عکس کن
کی بران لبس جری که بود
کابن حسد و خلق خرد
هر که بدین نیست کی اندر
کر شد پلان دریده که است
جود را کردم که از گشت
مرغ خاکی می اندر سیل
مستند از اشتیاق که جو
زود پلان جت بر شش
کمان برون کاو سنان که بریده صوفی سحر است

گفت آتش ده و لکن شب کرم
گفت جایش و بیار شک و شک
گفت بنان شانه پشت خرم
گفت لاجول ای بد چندین
گفت لاجول ای بد چندین
لایق هر مهیاان خد متکم
رفت و از آخر کرد و او هیچ
صوفی از ره مانده بود و شد
گفت لاجول این چه با لیا
کو نه کون می دید آن خورش
بار می گفت ای عجب آن خاد
هر عداوت را سبب باشند
ادعی مرا و کردم را چکر
بار می گفت این کمان بد خط
صوفی اندر دوسه و خرم
گفته ره جبهه شب بل علف
باز بان حال می گفت ای شوخ
پس به کشت شب با هر
همچنین از محنت و درد و دور
خرد و شانه دور و شش
هر زمان خلق بر می شدند
واند کرد در نعل او چیت شک
گفت آنکو که شب لاجول خود
ادعی خادم را غلبه و دان

گفت لاجول ان تو ام گرفت خرم
درو و در زیر بروی خاک شک
گفت لاجول ای بد شرمی
بهر خرم چندین جلال
استخوان در شیر نبود و جو
من ز خدمت چون کل چون
خواب خرم کوشی بدان مونی فنا
خواه با می دید چشم و از
ای عجب آن خادم شغنی کما
فانکه می خواند با القارعه
کی که با گشت بهمان و گشت
در ضحیت و فاقین کند
که همی خرم اندر امارت و در
بر را در خرمین خرم حرا
که چنان با دجری و شش
کا و در جان کندن و کرم
رحمتی که سوختم ز غم شوخ
آن خرم چاره از جمع اله
نالها میگرد و از شب بود
کرد با خرمی با گشت میزد
کوزبان تا خرم که حال خود
جمله خرمش همی پیدا شدند
واند کرد چشم او می بیند
خرم بدین شیوه تا اندر
از سلام علیکشان کم جان

کلمه سران

کلمه سران

قال القی

الحرم سوه اطن

یعنی مردم و در ادبش

در بخت

پایکند

دولت و در کسب

حکام بان

چون خرموشان

در بختا مری خرمادنی

و جو بد میزند و اندر

مرکب خرم و در

اشاره

ایه و اقد

سوره اعراست

داد عوارنی نصرعا

و خیت یعنی خوابید

پدر و کار و بطریق کباب

طهر روی

ترس

اشو قن

اشه شدن

اغم از ما اکاشیا

کاشی یعنی پنجان بنام

از اکت

میریدین

بول کردن

معاذک الله منی و من کل
کافران و کافرات
و کافرین و کافرات

با چنان چشمی که بالا نیافت
شیخ فرمود اندک گفتار و قال
گفت این دیبا را اگر بدست
ای را در طفل طفل چشم بست
که بهی خوابی که مشکل حل شود
زاده ای گفت ایاری در
که به جید نوعی خود چرخ
غم خور از دیده کان عیسی ترا
لیکست پیکارتن پراستخوان
فدکن تنی که جواز عیسیست
این بدن خراگاه اند روح را
چو که عیسی دیدگان را بدین
می کند و پسند را از راهی
حکم بزدان از پانی آن خام و
کله اش بر کند و خوش بخت
گفت عیسی چون تابش کنی
ای سبکس همچون شیرین
جمع کرده مال در فقه سوی کور
طعمه نبوده با وان بوده
کر مرا روزی بی اندر جان
که بد فقیست آن جوی تر
چون فیه و پیش و کرا من
خاک بر سر ستانی اگر کن
از چه چشم است آنکه میانیست
کرده بر دیگران تو حکری

نوحش آسمان را می شکست
من بکل کردم شمار آن حد
لیکست موقوف غریکو کست
کام خود موقوف زاری کن
خارج حرمی بکل بدین
که کر می چشم را نا مل
دروصال حق دودیده حکم
چپ مرو تا بحدت چشم
بر دل عیسی نه تو هر زنا
کام فرغی خواه از موسیت
یا مثال کشتی مرفوح را

کرده با حیمت لعصب موسیا
سین آن بود که حق خواستم
تا که دید و کج حلا و شش
کام تو موقوف زاری مل
که بهی خوابی آن خلعت رسد
گفت را به اند و درین خیال
ورنخواهد دید حق را که رود
عیسی روح تو با تو حاضر است
پنجو آن امله که اندر دست
بر دل خود کم زانده شمع
ترکت چون بشد یا بدی حکری

تمامی قصه زنده شدن استخوان بدعای حضرت عیسی

بکل نمی پیدار او را که زدی
صورت آن استخوان از زنده
پنجو جوی کاخ و غری بود
گفت زار و که توره و غمی
صید خود را خورده و زده از جان
دشمنان در ماتم و کرده
پنجان بنام از اکت هست
خون چکارستی مرا به دکان
او بجای با بند رجوی سر
ای میر آب با زنده کن
بامع این سکت بود از جان
زنا نما که رسوا شست
مدتی نشین و در خود میگری

خواند عیسی نام حق بر استخوان
از میان رجت شیرین
کر و را غری بدی را شکست
گفت عیسی چون خورد و غمی
قشش کاخ و حش چو که
ای میسر کرده برادر جان
گفت آن شیرای میان کجاست
این سرای آنکه با باد صاف
او میا بد جان پیگری
هین سکت نفس تا زنده شود
سکت ز بر استخوان چون جان
سهو باشد ظمنا را که جان
زابر گران شاخ بند و توره

از حاق چشم موش آسبا
لاجرم بنمود راه را ستم
بهر خنایش نمی آید چن
بی تصرع کا میان مشکل است
پس بکریان طفل دیده جسد
چشم بند یا به بند جان
پنجین چشم شکی کو که رشو
نصرت از وی خواه از گوش امرا
ذکر او کردیم بحر رستمان
عیش کم ناید توره و کاش
خاصه چون باشد غریز روی
جگر که استیوه نینداز طریق
از برای التماس آن جوان
پنجو بر دگر نقش را تهاه
خود بخودی قش الا توش
گفت در ستم بودم زرق و خرق
تا موجب در حدیصل وجوه
سخره و پیکار را و داران
بود خالص از برای استبا
پنجو خرد و جو به زار کراف
میرا بے زندانی بودی
کو عدد جان است از درگاه
دیو چو دار اندر بخون غایتی
این چرخ است لیکه کو از در
زانکه شمع اگر به روشن شود

هرگاه نوحه کند اینجا سخن
ز آنکه بر دل نقش تعلید است
که ضربی لهرست و بر خشم
مستی دارد کف خود و لیک
آب در جویان میکرد و آ
نوحه که باشد مقلد در حدیث
از مقلد تا محقق فرقی است
چون مشو غره بدان کف خیز
کار فرموسن خدا گویند لیک
الله اندمیزی از بهر آن
سالها که بدندان بخیزد
نام وی در رود سحر
روستانی کا و در آخر مبت
دست میالید بر عصای شیر
چنین گستاخ را نخلدوم
که لوزن کما بالجلجل
از پر زما در این بشید
بشویان قصه بیدار
صوفی در خانه اندر سید
اعتیاض کرد از سهو جیب
ای تو اگر که سیری به خند
کز خردت هست مردی
دولت افتاد اندر خافت
ما هم از علمیت جانداریم ما
دان مسافر نیز از راه در

ز آنکه تو اولیستی از چن
رو با سببش بندش بارید
کوشت پاشان او را پیش
از بروی با بار میت یک
ز آنکه آن جویت شد و بخوار
بز طمع نبود مردان خست
کاین چه داود است و ای کینه
بار که او است در گردن چین
در میان هر دو رفتی سبک
بی طمع میشی و بهر بخت
هیچ خرم صفت کسدار بهر کا
خاریدن روستایی در تاریکی سیرا لطق آنکه کا و است
شیر کاوش خود و در جایش
پشت و پهلوی کا و بالا کا و
کوچین شب کا و می پندوم
لا نصیح ثم لقطع ثم لخل
لا حرم غافل درین خجیده
فروختن صوفیان بهیمه صوفی مسافر از جهه سفره و سکا
مرکب خود و در آخر کشید
چون قضا آمد سودا را ضیا
بر گری آن فقیر در دمنه
بس فساد کی ضرورت شد
کا مشان لوت و ماع و قله
دولت مشب میهان از عرق
خسته بود و دیدان اقبال نا

ز آنکه ایشان در ذوق فانی
ز آنکه تعلید آفت هر یک است
گر سخن گوید ز موباک است
همچو جیت از آبی میخورد
همچو نانی ناله را ری گشت
نوحه که گوید حدیث سوزنا
فیع کفار این سوزی بود
هم مقلد نیست محروم از خواب
آن که گوید خدا از بهر آن
که بستی که از کف خوش
که بدل در باقی گفت لیش
روستانی شد از خسوی کا
گفت شیر از روشی از خون
حق بی گوید که ای فردو که
از من ار که حد و وقف بی
که تو بی تعلید از دوقه شوی
صوفیان در ویش بود و قی
از مقلدین آن صوفی در
هم در اندم آشوبک لغو خند
چند ازین صوفیان به روزه
تخم باطل را از ان می کشند
صوفیان نش یک یک غنند

غافل از لعل بقای کاشند
که بود تعلید اگر که و سب
آن شش از ان سخن بود خبر
آب از و بر آب خواران که بدد
لیک یکاری خریداری کند
لیک که سوز دل و دمان چان
وان مقلد کند آموزی بود
نوحه که از فرزند باشد در حساب
متقی گویند از عین جان
پیش چشم او نم نامدی میش
زده در مکتب دوی فایش
تو بام حق بشی میر
کا و در محبت شبان کج کا
ز هر شش دیدی دل غش
نی ز نام پاره پاره گشت طور
پاره گشتی و دلش برون شد
بی نشان بی جامی چون فاش
تا بدانی آفت تعلید را
نی چو انصوفی که ما لغیم میش
کا و در ان یک نفر میسیر
خرفوشی در گرفتند انهمه
لوت آوردند و شمع افروختند
چند ازین زبیل دامن بودند
کا که آن جان فیهان بند
نوحه که شش غش می افتند

حسین
ناله درازی

رندیدن
سردن
نایبا

لهر
قوی بیکل و نهر

اوج لهر
په

په
په

په
په

په
په

په
په

په
په

په
په

په
په

په
په

په
په

په
په

سندق
کاور طین
خرق
مصحح برده

بی جا گفت نهالی را با خنجر
غله را که کشید از کشتی
هرست نهالی است که از کشتی
فانیت از آن گفتند که از کشتی
لی

کج خانی پس دوست
و هشتم که شایسته شوم
آخر دم مردار نه شایسته
کردم

مجان
مفت

لبن
شیر

تقا
بریکاری
رج و ده

بار گفت ای شه پشیمان میوم
که چه ناخن رفت چون شوی
که که بخشیم که را بر کسم
در ضعیفی تو مرا با سپیل
که چه سکه هست مقدار کوز
بر رسولی گشته کان در ده
احدا خود گشت بهایا چون
دورست ایراکه مو کلیم
گفت ای بابین چه دور گشت
گفت با موسی بدان نمود
من کریم مان نایم بنده را
که که رسنه خفته با نیخبر
هر که انانی که مجوی بجان
که که رودی که کوش احمد تو
که که کوی شکارین رستنج
سز شکارین از آن بر تافتی
چون که بر ایم سجود حرم
حرم موقوفان خوش گریه
بود شخی و هب او را
ده هزاران دام کردی و ده
احمد خضره و بودی نام او
گفت پیغمبر که در بار ادا
خا صان مطلق که جان افکند
پس شیلن نذره ان در ده
شیخ دامی سالها اینجا کرد

تو که کردم نو مسلمان میوم
بر کسم من بر چم خوشید
در دهنی کلکی علیا شکسم
چون کی جسم را چون بل کیر
لکیت در سجانه بر نده
بر نهمه افاق نه بر نده
ماه من چرخ و شکافش چمن
از نو مجرورین دورت معین
آن که گشت از رحمت اینجا
راه آن طوط بدان گشت
تا که با طبع آن زنده را
وان دوستان میخیزد در
او نمودت تا طبع کردی
میر سندی خواجهدار منم
گشت باطن بهت بر باد
اگر پیرایه نقش بافتی
آن خروشنده بنوشد غنیم
چون گشت از جوهریت خوش

علو احرین شیخ احمد خضره
حج کردی بر فقیران جان
خدمت عشاق بودی کام او
دورشته میکند و ایم ندا
ملق خود قربانی حلاق کرد
تو بدان غالب بلکه کوش
می ستمید و همچون پاور

اگر تو متش کنی و شیر
در چو بر تم رفت چون
اخر از بنده که با بند
قد رفتن افکنم بنده چون
موسی آمد و ده فاکت عسا
نوح چون شمشیر و خاسید
تا بداند سعد و خس سحر
چون که موسی روحی در دو
غوطه ده موسی خوراد کجا
که توران دوری این دیدم
مینی طفل با لاله مادر
گشت که از رحم حقیقه
چندت بست احد در جهان
این سرت و است از سیم
مرست را چون دایله
مرد میراثی صد داند قد
که خنجر او هم داد خود بهایش
تا که یار سکه خند چون

هم بودم او خاتما بی حسنه
دام او را حق بهر جا میگرد
کامی خدا تو صفار آوده
حلق پیش اسمعیل او
چون خلف و پیشان جان افکند
تخمها میبکاشت تا در جلا

اگر منی کرد و عدش من
چرخ بازی که کند در بایم
لکات نرودی بر بریم
بند قدم در فعل صد چون مخنق
ز دران فرعون بر شمشیر
موج طوفان گشت از نو
دورست این دوری در در
کا ندو صبح کلی مید مید
از میان دره حمید
یا بکس زیار اودارستان کلیم
تا شود سید او جویدی
فانیت شایسته
تا که یار کوی گشتند
تا بدانی حق او را بر ام
هم بدان قوت تو را و ادا
رستی جان کند و جان افتد
چونش که رسمت دل کشایش
تا که یار طفل کی نوشند
از جوانمردی که بود او ادا
خان و مان و خاتما در خات
کرد حق بدلیل از رایت
وی خدا تو همکار زاده
کا رد بر طغش نایر کرد کا
جان امین از غم و رنج و شقا
تا بود روز اجل میرا جلا

چون که عمر شیخ را طغرل رسید
و امداد از کشته نوسید و برش
کو دلی ملو از سر بر نیاخت
تا غریبان چون گدازان ملو خرد
گفت او را که این همه ملو آنچه
او طبق بنهادند پیش شیخ
بهر فرمان جنگی حلقه زدند
شیخ گفت از کارم درم
تا که میکرد و فغان و دایا
صوفیان مثل خالقه جو
پیش شیخ آمد که ای شیخ دست
و ان غریبان هم با کلاه
تا نماز دیگر آن کو دکن گریست
با اجل خوش ابل خوش شاکام
اگر جان بوسه و بر چشیم او
سکت و طیفه خود کجای آورد
خس خانه میرود در روی آ
آن میبایم زنده می کند
فی خرد و شب برب جت ناخر
تا کسی ندید که کونک پیج خیر
صاحبانی و حال پیش پر
خادم آمد شیخ را اگر ارم
آه و افغان را بهر شد و شود
ماند استیم مار عفو کن
ما چون آن آشنه که خطا

در وجود خود نشان مکت
 در دلهای ما رشد با دشت
 لاف ملوایر اید و ک
 یگرمانی تخ برمن نیک
 گفت کوکت نیم دناست
 تو بهین امر از سر اندیش
 خوش بوی دور دند حلا
 و ام درم میروم سوی
 کای در شکسته بوی
 سکه لان میجو که به
 تو هین دان که ام
 رویش آورد کین با
 شیخ دید ب و روی
 قانع از شمع گفت
 کی خودم رخ افکات
 و وظیفه خود رخ
 آب صافی میورد
 دان جهود از خشم
 در سماع از باکت
 قوت پیران ان
 چیه بغیر سا و روی
 وان طبق بهاد
 کامی شیخان و
 بس پاکد و رفت
 هرزه گویان از قاف

واداران گردانستند
 شیخ گفت این بکمان در
 شیخ اشارت کرد خادم را
 در زمان خادم بر وی اندر
 گفت فی ارضویان فزون
 کرد اشارت باغبان کاش
 چون طوق خالی شد آن
 کوکب از غمر و طوق را برین
 کاشکی من کرد کهن گشتی
 از غر و کوکب آنجا خوشتر
 کبر استادمه است
 مال باخوری عالم است
 شیخ فارغ از اجابا و از خطاب
 آنکه جان در روی او شد چنان
 در شب جناب را بر سر
 کاکت خود میگرد و هر
 مصطفی را پیشکام
 بابت سکت هرگز رسد
 هم شدی قریع کوکب و
 شد ناز و کر آمد حادی
 چار صد و نیار بر کوشه طوق
 چون طوق پوش از طوق
 این چهرست این چهره
 ناکه کورانه عصا با منیر نیم
 ماز موسی پند کو فتم کو

شیخ درویش کسانان را چون
 نیست حق ایا احد دینار
 که برود آن مصلحتا بجز
 تا مرد آن جمله علوار بزر
 نیم دینار دهم دیگر کو
 نکت بزرگ خوش و بد این را
 گفت دینارم به ای چرود
 مال و کره برآورد و حسین
 برادرین خاتمه گذاشتی
 کرد ادا گشت بر کوک حشر
 او را بکشد اجازت میدهد
 از چه بود این ظلم دیگر بر سر
 در کشید روی چون در دکان
 از ترس و بی خلقش چهره
 از رکان و عوایشان برآ
 آب کز آرد صفا بھر خے
 را در اینجا دیگر کیست لیب
 خا صفا می گوید و حاضر آه
 همت شیخ آن صفا اگر و بند
 یکم طبق بر سر پیش خانی
 نیم دینار دیگر اندر ورق
 خلق دیدند آن گشت را و
 اسی خداوند خدا و دان را
 لاجرم قد بھار از شکیم
 گشت از آنجا رخصه او را و

فرمایند
 بعضی حکیمان
 قتل خوار
 و خود را کول

کتاب
نام کتاب: ...

۵
شاہ خواجہ
یہودہ کوئے

توزیع
قسمت کردن

پس فنا چون خواست بلیغین
وین تن خاکي رنگارنگي او
زان ملاوت شجاعت طالع
بچو دانه گشت کرده یک دست
بود امانده دلب فرعون در
دریا موریدان اسم صمد
جفت باید جفت شرط اداوت
متقی باشد دروایعتین
کرد و یک دوازده چون او
داروی دید و پیش راه کوش
میرود چون کفش کرد پای کوش
در چه میلای پائین میکنی
علم باشد مرغ دست موزون
یا فتن شاه بازویش اورد
ویدان باز خوش خوش راورد
رفرود را رعد و آوازش در آ
گردود جا بل همیشه در طریق
سوی آن کید و آن خجسته
که ناشی در وفا می دادست
خیره که بریزد خانه کند بهر
فصل آن باشد که این فصل است
بیزبان می گفت من کردم نا
ز آنکه شه پرشت را بگویند
قول او می جرم از آن خوشی
ای بسا کسین کلان افتد

لا حاجب الا فليكن انت
افاش چون با مندا فلک
هرعبادت خودشان حالت
والث اسکاف پیش بزرگ
شد عصا اندر کف مساکرا
کو مداف نقص برالت نند
انکلی جفتت ولی الت
احول چون رفع شکسان شود
کوی اگر دست بی نقصان شود
بس کلام پاک در دلهای کور
گرچه حکمت را بکرا از اور
دور دور کدشای برتیز
اوساید شمس بر اوستا

کلیه و مستلا شدن
پاکیش است و پرش کو ماه کرد
دست بر نوا اهل تبارت کند
جابل از با تو نماید بجد
دید ما که باز را در دو کرد
چون کسی از غله در دوزخ قرار
کنده هر چا بل بنویانی
هر که با جابل بود همرا با
پس کماله کجا را در نسیم
رو کین نشستی که نیکیهای
چون ترا کرد و او را سو شد
گرچه با تو نشید بر زمین

کی فاخته ازین دست طویل
 باشب تن گفت بن ماهک
 حال چو بن بست و عبا ستانی
 پیش ملک که اتخوان پیش خ
 شد عصا اندک سا حجاب
 سنگ بگل زن تو تن کی
 در عدد گشت وان شکست
 اندوه گویان کی کویان
 کوز دست زخم شه قصان
 می نیامید و قائل نو
 چون تو ابا علی شود از تور
 بند بار کسلد بھر کز
 همی باز شه بماند رستا
 سوی آن کسیر کوی رست
 نافش برید و تو تن که کرد
 سوی او آ که یمارت که
 عاقبت نعت ز دنا جا علی
 شه بر و کمر بست زار و کوه
 فافل از لایستی می صبا
 هر که مایل شد با و خوار بجای
 آن رسد با او که با آن چا
 که تو نپذیری چون نیک ای می
 زشت اندیش آن بنای
 دنان و داکرون و دست حلقه
 خویش بناس و نیکو ترین

اشاره
 بایه و اقرار
 سرود شده است
 لایستی محاب
 آثار و محاب
 محاب
 یعنی کیسان بسته محاب
 دروغ و محاب
 واصل است

اشاء بايه وقتہ در سوزہ
انعام است سخو ما ز حکم

پیش بر تمام جسم باز کرد
چلکان آوازها برداشته
مجلس است او را در هیچ چیز
بان و بان با در نمی کند
خوش دست او در کوبیدن
عرفت بخت بر زبان ناکیم
چون شبانکه از تیر آید
گفت تا اکنون می پیکریم
کوش تو پر بوده است از غم
تا شب گفت در صباست
آنچه او خواهد رساند این شوم
که چه هستی تو کون فغان
لیک زان در مان نمی گوید
چشم را ای چاره جو در لعل
باز کرد از هست سوسنی
کارگاه صنع حق چون نیستی
ای خدای پاک بی انبیا
هم و عا از تو اجابت هر تو
کیا داری که بدهش کنی
آبر و خاک را بر هم زد
باز بعضی را رانی داد
هر چه محسوس است آورد میکند
پس رمان عشقهای صورت
آنچه بر صورت تو عاشق نشسته
آنچه محسوس است اگر مرقع

کرده مردم جلد در کشش نک
کاینکه تخم جفا کاشته
قرض تا ندی کسی او را
چو کله کار دارد که کلک نیست
باشعار نو تا رشتن شاخ
علیای عاریت دان ای لیم
که در کشتن نم زد دست و
هوش تو گوشت انداختی
پس طبع که میکند کراغی غم
بر زو که از طبع پر بود پر
از جلال و انکاز و اگر شوم
وقت حاجت حق کند او را
بهر دو خویشی از زبان او
چون نه چون چشم گشوده
که تو از زبان طالب دوستی

فی المناجات

ده منادی که بلند آواز بان
چو نانی بباد و آبی سده وفا
ظا هر و باطن خدایت
در یکم آید این برتر و را
که پیشد بمر کران جانیه
که چه در وی مایه پوشیده است
بر شستی شستم را از کجا
طبل افلاسم بچرخ سابعده
تا کون و نکت بنشینان
هست بر سمع بصر خدا
و آنچه او خواهد رساند او بک
گفت پنجه که یزدان مجید
گون بر عا بهت و چو عا رانی
بجهان از بخت پیداشد
جای دخل بهت این عدم ننگی
بادده ما بختهای فتن
که خطا کفیم صلاحش تو کن
بختین فدا که با کاست
نبتش دادی بخت خال غم
برده از خویش و پیوسته
عشق او پیدا و عشقش نهان
آنچه معرفت صورتش است
صورتش بر جان این شایسته
چون وفا عشق از زبان

شک و در در میان و تامل
ان ربانی ترکدانی حبیب
مجلسی قلبی و فغانی و تیر
من تو هم که روز زمان بود
عاریت است او را ز عید را
دست تو چون کیر و ان بریده است
چرا بر دم کمر از خراج کا
رفت و نشنیده این فهم
مجلس است و مجلس است این
در حجب من صورت پس صلا
از سماع و از بارش از پیش
از پی هر دور در ان نشسته
تا کنگشید خدایت در
که زنی عانی بهار جانیه
جای خرجت این و چو شوم
خبر مدخل در جان بخت
که ترا رحم آوردان ای فیت
مصلحتی تو ای تسلطان سخن
آنچه نین کیر را ز اسرار
با هزار اندیشه شاد و غم
کرده در چشم او هر خوب و ز
یا بریدن نشسته او در جهان
خوا عشق جهان خواه جهان
عاشقا و این که مشوق تو
کی و فاصورت را که می کند

پیش
پیش
نغمه و بیخ سازند و حق
ماهی نگریند
شعار
عبارت
صبح بود آساده
باز واقعه در سوره
نغمه است ختم است
علی قلوبهم و علی سمعهم
البحار هم غشا و هرگز
خدا بر دلای ایشان هرگز
ایشان در چشمهای ایشان
بر دست
در حدیث نبوت صلی الله علیه و آله
و آله باذن الله تعالی
هر روزی در بیت چو فی
آن در در میرسد شفاست
میدهد بکرم خدا
سستی
باید و که باوست
۱۲

چون رسد آنجا به میدان کرب و
از دون خویش این اواز با
صبح صادق را ز کاف و نیک
رنجنا منی بخواب این بیک
کار کن در کار که باشد نه
کار که چون جای باش عاقل
کار که چون جای رون گشت
لاجرم بجهت تبدیل قدر
صد هزار نطل گشت آنگاه
اینهمه خون که در دوشی آوده
از دون خانه پس می محاف
کاین عدو دوان خود بود
نفس انداخته تن نازین
آن کی از خشم ما در کشت
هی تو ما در را چرا کشتی کوی
گفت که دی کار گران عاقل
گفت آنگس انکس این محشم
نفس مت آن ما در دست
از وی این دنیا می خوش
اگر سگال از کسی برگشت ما
کوش نه ای تو طلبکار بود
دشمن آن باشد که قصد کند
تا بش خورشید ادا میشد
مانع خیزش اندر که کافران
چون غلام هندوئی گشت

عمد صالح راه دور و روزیر
منع کن تکلف کرد و دارا
رکت می سازد از آن که گستا
کوهر آن بسی بجای کشما
تو برود کار که بیش عیان
اگر بیرون جفت اندوخت
پس برون کار که پوشیده
تا قصار باز کرد و اندر
تا بگرد حکم و تقدیر آله
وزیر برای قهر و ادا ده
وزیر برون گشت طفلان آن گرفت
خود و شوهر و زنان و

علامت کرون مردوان
 هم برنم و نجر و هم نغم
 او پیکر د آخر تنوای رشت
 شش و ان خاک تنوای
 کعب پس بر روده ملون گام
 که فسادوت در بر حیات
 از پی او باقی و جمل خاک
 از برای بنیاد و اوسا
 بشوین شکل و شمع
 و شمر آن شود که جان
 میخ او غرید بر کر کش
 از معاع جوهر پنهان
 استیره حاض خود را

چه بود آن بخت غول آخر کو
 ذکر حق کن آن غولان سوز
 تا بود دیدن بخت بخت
 کو هر چه بگذرد یالی شوی
 کا چون بر کار کن پرده سینه
 پس دراد کار که یقین عدم
 رو بهی داشت و غولان غود
 خود قضا بر سبک آن حید منه
 تا که موسی نبی مایه برون
 کر به بدی کارگاه لایزال
 چو صبا جفس کو تن پردرد
 او و موسی و شش غولان او

[illegible]

مال خودم طاعن از هم
چشم زکس را زین کس
دیدم پندیکه صبر و زک
آفتاب چرخ پاشی شو
خارج آن کار نشوایم
تا بیسی صنع صنع در هم
لاجرم از کار کاهش کو در
زیر لب میکرد هر دم
کرد در کردن هزاران
دست و پایش خشک گشتی
برد کس طن ز خدی میرد
او دیر سیر و مید و کوه
برد کس دست میجا مین
یاد او روی تو حق مادر
می گویی کو چکر آخر بود
عرق خون در خاک کوهش
نامی او درم است از ان خلق
هر دم قصد غریزی می کنی
کس ترا دشمن با ذردیا
پس چرسان دشمن بود
زخم بخود میزند ایشان چنان
او عود خویش آمد در حجاب
مانع آید لعل از آفتاب
چشم خود را کو در گردن
آریانی کرده با شعله احباب

اصتیاں
حید کری

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

جک
فرو

اکمل کا طبع در
عہد خود را گویند

آدمی مخفی است در زیر این
 کاغذان غامض کهر یا کدیم
 بی تا تل او سخن گفتی جان
 نوحه هر که هرگز و لایان
 و نو که بر زو چشم ماسدی
 رست کرد آن چشم را و با چن
 هر چو ای کان ز کوس آمد
 و رشت و گوشت بدیل صفات
 فاسوری نیست آن عین العین
 این سخن پایان مازد با کرد
 این غلامت چو دایم زکا
 کاف رحمت گفتن تصعیت
 که چو شمع با حوش شد افکند
 تا طالع آن دمان تو نسیم
 بر یکی نو یکمی خوش
 آن فکر را پس فرستاد و چکا
 باز قابل تردی زان بایزد
 گفت او در و در گشت و کزین
 راستی و نیکی و دنیا
 کز کونیم آن کواکبش را
 هر کسی که عیب خود بدی پیش
 من بنم بروی خود را ای شمش
 نور حسی نبود آن نوری که او
 گفت اکنون عیبهای او
 گفت ای دشمن بگو عیبهای

این زبان پرده است بر دهان
کج زبانه مار کورم است
کز پس پند تا قبل دیگران
حق و باطل از زور قان شد
هم سوال جسم جاب با می
ما کی منی تو را یک جواب
چشم گفت از من شو نه پهل
در عیان دید ما بددل است
این هین خوابی در آتش
براه کردن پا در شا بهی
احوال آن پرسیدن
جدج کوید ظلمک تحقیر است
جستجوئی کرد هم ارکاوار
تو مرصع و طیب فریم
نیست لایق از تو بد و بد
سوی حاکمی که در خود برجا
نزد آنکه تو زبان بارید
خیر و مار و چا بست چین
علم و دینداری و جان منجا
مستم دارم و جودش را
کی دبی غافل و بی حال
من سلیم دمی تو دوری کن
نور خود محسوس بندیش
انچنان که گفت او را عیب تو
کر چه هست ادب را خوش جا

چونکہ مادی پرودہ را در کتب
یا در ان کج نسبت داری
کفایت اند باطنش در پاسی
نور فغان فرق کردی بر با
چشم لکر دمی و دود می
نخترت را کر مین کج کمر
کوش دلاست چشم دل صا
دانش را علمت تعین شد
کوش چون اقد بود و دود
ران و دلا در او از دگر کی
و اکتفن با آنچه در دست
چون بیا بدن دودش
اکتف با این شکل این کد
که نور اهل نامه در دست بد
با همیشین دود و ستان
وین دگر گفت تو دگر کی
آن نه که خواجه اش او تو
گفت پیوسته بدت او تو
راستگونی و دلاش خلقی
باشد او درین سیدها
خاقل انداختی از خود بجبر
آنکسی که او به میدی پیش
کریم و نور او با تنه بود
تا بدام که تو غمخوار می
عیب او هر دو دلا و مرد

سر صحنه غایتش بر بادید
ز آنکه بنود کج ز زلی با سبک
جلد دریا کو هر که گواستی
دزد زده حق و باطل را جبار
چون سواست این نظر در شکار
هست هم نور و شعاع این
چشم صاحب حال را کس اصحاب
پیشی گوشت بین منزل کن
ورنه قتل در گوش حیمه شود
تا که شه با آن علامش چرادر
آن در کار اگر اشارت که کیا
بودا و کند و مان زندان
دور بین لایت از نور
نی طلیس با و هم بقعه بدی
تا به من صورت عطف کوه
صد غلامی در حقیقت نی کنی
از تو با سر میکردان صدور
رست تر من کس نیستم از
هر چه گوید من بخونم نفس است
من به بسیم در وجود خود
لا حرم گوید غیب بیک
نور او از نور علقا نشیش
ز آنکه دیدش در حق تو بی
که عدای ملک و کامی
عیب و صدق و صفا و همد

از حضرت
امیر المومنین
که فرمود المرء حمته
لسانه یعنی آدمی
در زیر زبان
خود

فرقان
فروق شدن و تمایز
کردیدن و نام نهادن
۱۲
ناقد
شناسنده

سمن
بت پرست

خوش خوش
فرودنده در

باده
بایه دانی است
یکاد سنا بر قدیم
بالا بصا یعنی کشت
نیش قی او نواز
چشمه نایل
کند

ار نقا
بالا فتن
و طغیان
تیه قوت است
یعنی کوشا
سخت است کرد
چون کوشا

لترین عیش جهانم بود
در بیدی کی بجان کشی
لغت سنجید که هر کس بخت
خود جلد از غصه بیدست
پس بعلالم بیخکس بخیل
عیب دیگر که خود نیست
گفت شجلی کن در معیا
گفت فی و الله بانه لطیم
آخانی که فرستاد دنیا
پاکستان که در انراج خاک
ان سبستی که بر اراج افت
نوح از ان که هر چه جزو شد
چونکه اسمعیل در جوش فساد
چون سلیمان شد و صالح شمع
یوسف در رو چو دیدن اقبال
جهان بر جیس از خوش جان
چونکه یونس بر جودان جام
چون عیب اکا بشدین باطفا
خضر و الیاس از پیش قدم
چون محمد یافتان ملک فیم
چون عمر شدی آن مشورت
چون ندوش مرقی شد
آن کی از بهر جان کرد
با پریده مزینش باه
پروا هم که با نورا

آن جانم دی که جازا هم با
هر یکمان کی چنین عکس شد
داند و باوش خود دوم
پس عوض دین خدایت
زاکم کس چیزی نباردی
هست او در هستی خود عیب
مرح خود در ضمن طرح او سیا

صد هزاران جان خاک کرده
بر لب چرخ آب آرز بود
که کی با ده عوض می آید
بخل نادم بود اعراض
پس سخا از چشم آمدنی بست
عیب کوی عیب جوی خود
زاکم من در امتحان هم د

قسم خوردن غلام بر صدق خود طهارت ملین خود

فی حاجت بل بفضل کربا
کند را سید زکات اهل کما
تا که ادم معرفت زان بایا
در هوای بجر جان و بار شد
میش دشته آیدش سنا
و کشتش بنده فرمان مطیع
نشان بیدار تعب چرب
هفت نوبت جان فدا
در دین های او ارام یافت
چشم را در باخت از بر لقا
لب حیوان یا فندوم کرد
قرص بر اگر در درم و دوم
حق باطل را چو ل فاروق شد
گشت و شیر خدا در مع جان
وان سر خنده بر ایش شد
نام قطب العارفین از حق شد
گشت و سلطان سلطان

آن خداوندی که از خاک لیل
ر گرفت از ناز و نوصاف ست
آن که ادم بست و دست یث حد
جان ابراهیم از ان اوزار
جان داد و از شمعش کشید
در قصا یعقوب چون نهاده
چون عصا از دست موسی افت
چون زکریا دم عشق آورد
چونکه یحیی گشت از خون
شکر کرد و ایوب صابر بخت سال
زرد باش عیسی بریم چوب
چون او که ایت توفیق شد
چونکه عثمان بن عفان عین
روشن از نورش چو سبطین
چون صیدا ز جند او دید
چونکه کرخی کرج او را شد
و یثقیق از شش ان سرگرفت

چه جانم دی بود کار نازید
کوز جوی آب تاسبا بود
هر زمان جوی در گون آب
شاد دارد و در خواص را
دید و او کار بر میان بست
با همه نیکو و با خود مد است
شرساری آیدت نازا
مالک الملکات جمن جیم
افریدا و شمسواران طیل
واکه او بر جلد انوار خست
پس غلبه اش کرد ادم چوب
بیخه در شعله های نازت
آهین اندر دست با قس ش
چشم روشن کرد از بوی سپر
ملکت فرعون پاکت لغیر کرد
کرد در جوف در عشق جان قد
سر طشت زده خدا از دوق
در لاجون دید اماروصا
بر فرار جرح چاهم یافت
با چنان شه صاحب صفت
نور فایض بود و ال نور
عشش را درین قو طین
خود تمامش فرون شد از
شد خلیفه عشق در ان
گشت او خورشید را می و طیر

شد فضايل از دهن زني به چنان
چونکه ذوالنون از غش و باده
صد هزاران پادشاهان و شاهان
رحمت و رضوان حق در برابر
بجوجان و جان بکار کوشش
که صفات خواصه تاش و تاش
شاکفت لکن اینان خود که
روزگار کن جنت تو باطل شود
از زمان کن دست و پا بست
از زمان کن جان چوانی نماند
چو بری داری انسان تا حری
نفل نتوان کرد و معارض را
کشت پر هیز عرض جوهر بجه
آن محتاج زن عرض بدشفا
بهست آن بیان نشاندن هم
سعی کردن عرض شد بشا
این مفت کردن عرض باشد
پادشاهان که باس بند
این عرضها نقل شدن که
وقت محشر عرض را صد
بکار انداخته و کاشا نماند
از غنای آن عرض نشاید
جلا اجزای جلا را میفرم
میرد و فکند دل اول به
که چنانچه در برکت تجلی است

چون لحظه لطف شد طوطا
مصر جاز را چه بگر خایند
سرفراز اندر آتشی جهان
با و بر جان و روان پاکشان
نیت لایق نام نوسنجش
بست صد چندان که این گشت
چند که کی آن و این آن او
نور جان داری که یاد دل شود
پرتوالت هست تا جان برود
جان باقی نماند بر جان شد
این عرضها که فاش چون
لیک از جوهر نماند
شد بان تلخ از پر هیز شد
جوهر فرزند حاصل شد
کشت جوهر پر شوش یک عمر
زین عرض جوهری زاید
سایه بر آبی قربان کشت
هر عرض گرفت باز نماند
حشر هر فانی بود کون
مردت هر یک عرض را بود
در محشر بود چون فشان
الت آرد و درخت از دنیا
در کمر حاصل نشد جز عرض
در عمل ظاهر چه میشود
آن همه از پر هیز مرسل است

بشر حافی را بشرد ادب
چون سری بی سر شد انداد
نامشان از شکست حق نماند
حق آن نور حق روحانیان
حق آن کی که این آن است
آنچه میداد هم نصف آن نیم
تو چه داری و چه حاصل کردی
در دل کاین چشم را حال کند
نور دل از جان بود ای بار خا
شرط من جا بگفتن کی کردی
این عرضهای ناز و دود را
نامبدل کشت جوهر زین عرض
از در اعنت خاکها نشد
جنگ کردن بین و دشمنان
هر عرض این کیمیا برین کجا
پس که من عمل کردی
گفت شایبانی تو باطل نیست
که بودی هر عرض باطل و حق
نفل هر چیزی بود هم لاش
بکار انداخته تو بودی عرض
کان فلا حاکم که با بدی عرض
چیت میل دایه هر چه
اول فکر خسته آمد و غل
چون عمل کردی تو بشاند
پس سری که من این افلاک بود

سرخس و اندر بیابان طلب
بر سر بر سر در آن شهادت
هر که گشتی نامش را بر نخواست
که در آن بگرد چون امپان
مغیرا نسبت بود باشد تو
با ورت نماند چه کوی می کیم
از کشت دریا چو در آلوده
هست آنچه که در او روشن کند
متعارف از امدان ای مست عا
بل حسن را سویی زبان نرود
چون که لایقی زمانین استفا
چون بر هر چیزی که را بل شد
داری بود که و مورس سلطه
جوهر که بر سر بدن عرض
جوهری که آن کیمیا کرد بشا
دخل ان عرض انما مر
که تو فرمائی عرض باطل نیست
نفل بودی باطل و اقبال شرف
لایق کله و جسم ساقش
جنش ضعیفی و جنتی با عرض
بود و مردن صد وقف دش
خبر خیال و جز عرض اندیشه
نسبت عالم جان من در دل
اند از حرف اول خواند
اند از حسه خواجه لاک بود

حافی

بشر حافی را بشرد ادب
چون سری بی سر شد انداد

الکدن

بشردن

اشاء بیه من جاء بانه فاش
اشاء انمود یعنی هر که کشت
باید و در برابر او مراد است

حجر

مکمل است که در جوهر حجاج

بر عرض بود چون در حاد حاد

و صفت و اشاء و کج متق

عده حکمت که بداند عرض

در دمان فانی نماند که عری

و دیکر کایان

سابق

قنوط

نمیدی و کجا

کتابخانه

کر علف حافی که علف است

فائل در کتبش با جان است

پس آن خنجر با جان است

سیدان که در دل و حجاج

که در دمان فانی نماند

که در دمان فانی نماند

که در دمان فانی نماند

که در دمان فانی نماند

که در دمان فانی نماند

الله
بایه
در سوره
علی علی
مین
شاید که
که آمد بر
روکاری
ایک
شده و
عقام
طلیق
دور
خفتی
عقام
برکت
از
خفتی
مؤمنان
که نمودند
در احوال
خطه
ملکوت
و سایر
در کجا

نقل اعراض است این شریعت
این عرضها از چندین
عالم اول جهان
بذات چون
گفت شاهنشاهی
زاد که
کی در این
گفت شد
حق من
گفت پس
آنچه میدانت
این قاضای
نامه
چون از
شاه
چون زک
گفت محاکم
پیش
ای در
گفت در
خفت بارش
اکو اول
گفت در
بر این
پس بدان

نقل اعراض است این شریعت
وین صورت
عالم ثانی
آن عرض
این عرضها
کافرو
چون کسی
لیک است
در صورت
چون تو
بر حسب
شد موقوف
بر تو
تا بر
تا بدید
بار بر
پس بطریق
بعد از آن
که همی
کز برای
وزن
همچو
از تو
راحت
با خصل

جلد عالم خود عرض
چنان یک
چاکرت
هم عرض
گفت محض
پس عیان
پس قیامت
کرد ای
تو نشانی
گفت شد
یکران
پس کلام
انجمن
این سبب
کر بدید
بار بر
پس سوی
ما بر
شاد گشتی
گفت اول
گفت بر
چون را
پس نشین
در حدیث
در بود

اندین معنی
عقل چون
اعراض
این از
تا بود
نقش
در قیامت
از میران
ماه را
اگر
تا بدی
چون سر
هر سبب
دید
لیک
سوی
ما از
یکو
دینت
کاشکار
تا که
دست
تا میرا
همچو
چون بود

چند بازی عشق با نقش سبزه صورت ظاهر فکار دودن این صد فهای قالب و جهان کان چه دارو این چه دارو هم بصورت دست و پا و جسم تو از کت اندیشه که آید در دودن باز شکل صورت شاه صفی هست آن اندیشه پیش خاخن پس چو می بینی که از اندیشه هم زمین بجز هم مهر فلک میناید پیش چشم که ز ترک وز جهان بگویی ای کم خیز جل محضی و رخسار بیک کت زینت کین بود است باز افزونست بهنگام اثر گویند مینماید شده چون پیشتریم کت فضا ز رت آمد آید و غ	بگذر از نقش سبزه آب جو عالم معنی بسا ندجا دودن کر چه جمله زنده انداز بجان زاکو گویا بست آن درین هست صد چندان نقش چشم تو صد جهان کرد و بدیدم نکلن هست محکوم یکی کفر خفی لیک چون سلی جهان را خود بود قائم هست اند جان هر چه زنده را روی همچو زار یک بست اندیشه چو موروث ترک امین و غافل چو نسکی بخیر بونداری و رخسار دودن کز لطافت چون هوای کوش از پیران رتیه و تیغ و تر فیت کت این مین بر دودم	چند باشی عاشق صورت کوی صورتش دیدی ز معنی غالی لیکیت اندر هر صد فک بود کر بصورت بگری کوی شکل لیکیت پوشیده نباشد رتوین جسم سلطان کر بصورت کت بود خلق بی پایان ز کت اندیشه خلق عالم چون رتیه و تیغ و تر خانها و قصرها و شمعها پس جیازا را لبی پیش تو کور عالم اندر چشم تو چهل عظیم زاکو نقشی و رخسار دودن سایه را تو شخص می فکری تا بکسی در نمی نی کشف باش روی کت آن خرد و خیا نی سبب سینی ز اختر نی دودن	صدا بر دود چشم بران سینه خاص برگزیده بود از جمله ششم اویاری بود و ششم محمود بگذر از اینها که کو عادت شده چشم او کجاست رتیه و ششم اگر عید حید حق برش عاقبت بر رویان کت شده تخم ثانی فاسد و پوسیده است آخران رویکها و کت شده	جا کلی او و طینه جل امیر روح او با روح شد و اصل خوش چشم عارف رتیه کوی است اگر چه است رتیه بران او درون دام و دایمی میند کت ز کت بر کت کت آنچنین این مریخ خود پیش دو هر چه کاری از برای او کجا
--	--	---	--	--

اشاء
ایه واده و رتیه
الغار و رتیه و کتون
الجلال کالهن الکون
یعنی روز قیامت بکود
کو هسار چن پیر و
شده
معنی ثانی این است در سوره
ای هسار و رتیه و کتون
روزی که در کت و رتیه
بجری کت

موزون

روز قیامت است

و دین یعنی حراست

شاہ

واقعه یهود

عمر بہت کم کر دیا کرتا تھا۔

تہ خیر الما کرین یعنی خیر

بکشمکشان و حیل

مذوحدا حلاشان

دگر دهند فداستون

مکافات کنندگان

زیر است

شذکی

معنی زندقہست کہ فرقہ

اپر وکھنہ پانچون

عظیم و عیب

1950

نکته: این

تاریخ واقعه در سورہ ولید

سماوات الحکمت یعنی قسم

صاحب طریقہ وراہت

بن‌الاسمان عظم تعبیه نمود

1940

بسم الله الرحمن الرحيم

جامعة بغداد

١٠٠

کے لئے اس کی طرف اشارہ کیا ہے۔

مجلس

این روزها

100

ہر پرانے کی کاموں سے ہمیں
 ماضی روز داری برکوش
 کی بنیاد قوت ہے ماباؤس
 رینوالت کا ہیست ہے
 پس ان بنیاد ہو سیں
 از جنہائی و کرر عابد
 چون تراشد فایدگی ہر
 کرچہ براخوان عیب بدلیک
 لیکت قطعی منکر و نون
 کہ محمود اندازدی انشی
 پس بخت کردن در ایامی
 روی در وقت مرض آوردہ
 قوت چنانچہ اورانست
 کو فدا و آسنا و انکلیک
 مرصود و برازد و درفش
 دل زیر غلی صاف ہے ہر
 و ذرآن ہر قرین چیری
 و ذرآن سنگ و ہنر چمر
 دلخوشی و سمنی و سر
 چون بایز ترح کام
 دان نوز شیدت و زوکی
 چون قرآن دیو باہل نفا
 امر طاق و طرم ماہی است
 کردن خودکر نما خدوت
 آفتاب از سر تھا بہ

پیش از آنکه در دین سپید شود
 صد هزاران عقل باجم برچید
 و در داری با دوزخ منم برین
 کردار و این سوالت فایده
 کرد سوالت را بی فایده است
 فایده تو کرد مرا فایده نیست
 و منم ندان فایده تو منم تر
 لعن داد و بی جان محب بد
 هست بر منم شدیدی بد
 کا و حر را فایده چه در
 چون کی کار منم دل دوست
 خوش الکلیست منم حور دوست
 لیکن راضی درین افاد
 آن غدا خاسکان دوست
 در شهیدان بد قونم فوج
 صورت بر آدمی چون کاسه است
 چن ساره با ساره بد قون
 و در آن خاک با ساره است
 و در آن خرمی با جان
 سخ دوی از آن خون
 هر زمینی کو قونم شبناطل
 اینجا کیست از چرخ منم
 از بی طاق و طرم حور کیست
 چون نمی آیند با کج منم
 مشرق او نسبت در است

نزد ملکات در دوزخ رسوا شود
 تا بغیر دام او دامن نمی رسد
 در پی و آتش خدای المکران
 چه شرم این عیاشی و عیشی
 پس جان بنیاید و فرست
 مرا چون فایده است از عیش
 مرا چون فایده است از عیش
 ملکیت بخردم با کج عیوب
 بر صافی مریت در دشت
 هست هر جان را یکی قوتی که
 که چندی بگذران خودت است
 قوت غلت همچو چرخ کرده است
 که خود را دوزخ بشمارد با کل
 خوردن دلی و کلو و لالت است
 انفرادی در دامن بی طبق
 چشم ز معنی احسانه است
 لایق هر دو اثر را بدین
 میو و سبزه را یکسانا
 می رازد خوبی و داسانها
 خون زخوش خوشی را گویان
 سوره گشت گشت را بنوخل
 سید طاق و طرم طاق تو کم
 بر سید غرق خواری تو شد
 کافین عرق آفتاب تو شم
 نه برآمد نه فرو شد روانه

<p>مگر دهر انده فزانت و شمس شمس باشد بر سبب مطلق تو مرا به در کن کز آفتاب عین صبح از نفس مانع چون ایکتاب کور کورانه چرد او در بحر عذاب شوخ و هست دست رست بخاطر ماز عشق شمس بر لبی زخم تو تایی کبریا بی تیر فضل حلقه کور از او کنایه قی مرحوصه است اگر چه آن ستم امیت دردی بود که رست باز آن باشد که آید زوشتا باز در ویران بر جندان فساد خاک چویش زو دارا برود دولوله هست در جندان که ما باز گوید من چه در خودم بجنب خویشین کشیدای جندان کن جند گفت با رحلت میکند دینا میری این حلیت برست لاف رسته میرند و دست شام جنس شام هست او به جنس دیر امیت با نوبیای نا پذیر کترین جند از نذر بر مرقاد جند چو خود را کز باری مرا</p>	<p>در دو عالم آفتاب بی فتنم هم از جمل سبب مطلق صبر دارم من و یا باهی ز آ عین هست از غیر حسنی چون می بندد روضه را رست تا که آب شورا و او را کرد کر داد نکست و بد را کرد در نه مان کرد سببنا کنیم داروی غلظت کش تیر فضل ای نهال میوه دار فشان ثمر جان مده تا به چنین جان کنیم امیت افتاده ابد در قعر جان</p>	<p>باز کرد شمس میگردم عجب صد هزاران بار بریدم امید در شوم نومید و امید می حلقه سببنا ازین روضه چرد و آنکه کرد شما ازین دریانید سبح میگوید دست رست خ تیره کرد نیست این تیره که تو بان ضیاء الحق عالم فیض آنکه کز بر چشم اعمی برزند حلقه کور از او کنایه چرد آنکه او باشد حوصه آفتاب لغی خوش شیدار لایت او</p>
<p>هم زو شمس باشد این سبب از که از شمس این سن بگوید عین صبح آفتاب است این کر براق تابان با خود خرد هم درم آورد جواب مید ز آب من ای کور تایی ز رست میگوید کی گاهی دوق دارویش کن کوری چشم خود ظلت صندل را در اندر کن کز حوصه ی بر قومی ارد حوصه کور میگرد و زو آفتاب کی بر اید این مراد او بگو باز کرد رست آنکه او کرد ایک کوش کرد و رست گفتا پر و بال از نیش کی کشند اند رست و نذر دلقی غریب سوی شاه شاه اوج شوم در نه مارا ساعدش از جانت بر کند مارا سبالا لوسی رست دنه بسیار بیایان بخش مشوش کز عقل باری اندک هست سلطان با چشم جانی مرغک لغو در خود رست سج جندستان شنیده بکند صد هزاران زمین انصاری</p>	<p>کر فار شدن میان جندان راه را که کرد و در ویران فساد در میان جند و ویران شد باز آمد تا بکیر و جایی ما صد چنین بیان که کرد و بجنب فی معیم میردم سوی وطن تا رخا و مان سکارا کند و انداز جمله حریصان بر ست تا برد و اسلیم از ازار هیج باشد لایق وزین سیر ایست لاف خام و کمال کم مرد و باری کری از شاکو دل بر نجات کس با من جان</p>	<p>اوه که نور است از نور رضا بر سری جندش بر میرند چون مکان کوی چشم صیب من بخو هم بود بخا این خراب آباد چشم سنا خانهای ماکیر و او بکیر او خود را خر طبر از بخش خود چه جنس شام باشد غلظ آنچه میگوید ز کور و فضل هر که این باور کند و دل است گفت باز از یک بر من بکنند شکند توده بر شیب و ران</p>

سایه
جل
ریهان

عذب
آب گوارا

عجود
انکار

وکر
استیان

دیس
دوشاب

یا چو بانگ رعایا هم بهار
چون دم حرم بود کان این
یا چو بیوسف و لطیف
یا سوسن سیه از کیمیا
خایده و دیگر که هر خشتی از این
پستی دیوار خسته میشود
تا که این دیوار عالی گردست
بر سر دیوار هر که تیره
اوربانگ آب پر می آغوش
امدان ایام کش قدرت بود
چشمهای غمت و شهادت
نور چشم وقت ابدان بجا
پیش از آن که ایام سری در
آب زرد و آب سبز مشتقطع
از شمع رو چو شمع سر سیم
بر سر راه و در کمربست
هر ضایع معی باطل را دور
رو بیکه لاشه لنگت و درود
همچو آتش درشت خوش سخن
ره گذر یا نش ملائکه شده
جانهای خلق بر بری ز خاک
چون بچه خاکم به گفت این گن
گفت روزی گفتش ای و عده
تو که میگوئی که فردا این بدن
خاین در وقت و بر جان

باغ می باید از چندین گل
میرسد سوی محمد بی کن
میزد بر جان یعقوب نجف
میرسد پیغام کای الملبا
بر کنم آیم سوی مانتین
فصل او در مان و ملی می بود
مانع این سرفروا و دوست
ز در تر میکش خشت و
نشود بیکه جز بانگ گشت
صحت و زور دل وقت بود
سبز میکش و در زمین تن بدن
قصر حکم خار و شش بیضا
گرفت بند و بجل من شد
او در خوش و دیگران نفع
رفته لطف و طعم و لذت ناک
غم فتنی دل نکت تن است
فصل که بل لیل و جان با صبر
کار که ویران عمل رفته ز سار

کتابت

یا چو در ویش بین کام نگار
یا چو بی احمد و سل بود
یا نسیم روضه دار اسلام
یا زلیلی بشو و مجنون کلام
گر کنی خشت دیوار بلند
سجده آمد کنده خشت لب
سجده توان کرد بر آب حیات
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب
ای خشت از کافایام پیش
و ان جوانی بچو باغ و سبزه
خانه معمور و سقش بس بلند
چون غنیمت دانی نانی
خاک شود که در دو زبان است
ایردان چون پیر و دم زبانه
پشت و دو آگشته دل نیست
خانه ویران کار بی سامان شد
موسی بر سر هم چو پیر از بیم
چو بای خوی بد محکم شد

یا چو مجرب و س پیغام بخت
کان عباسی در شفاعت میرسد
سوی عباسی میرسد بی تمام
یا فرستد ویش را این ایام
بست تر کرد و بدو دهنده که کند
موجب قربی و اسجد و قریب
تا نیایی زین تن فلکی بخت
او کلخ زلف بر کند از حجاب
منغمم و اندکند و دوام خوش
میرسد امید یی بار و بر
معتدل ارکان فی قلیط و بند
سرفروا و در کم خشت و در
هر که از شوره نبات خوش است
چشم را غم آمده کاری شده
تن ضعیف دست و پا چون سبزه
دل پرافغان بچو نانیان
جلو عصاره زلزله از هر یک
قوت بر کنده او کم شده
در میان ره نشاند او خان
پای خلق از زخم او پر خون شد
بافت آگاهی فعل آن حبش
شد و خشت خار او محکم نهاد
گفت عقل و قاطل و دنیا
و بر کنده پر مضطرب شد
خاک کن هر روز در خاکت

دین
همیشه
سویین
صاف
در
قوت
بیمار
مسد
رسم
نخل
شش
بهم
غیر
رفتن
یعنی
است
و سهل
ما

اشاره

بحدیث است

فرموده چون نمونی

چشم جگر است جگر که

جریا میزنان نور کشته

ناری یعنی بگذرای سوز

من که نور تو آتش مرا

خاموش کرد

چلکات

معنی دار اول زدن آواز

کرو شیشیا چلکیدن قطره

یا معنی دهان جسم زدن

از سر و خوردن طعام

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

خاک خور

اوجان تر میشود و سپهر
 بار بار فصل بد نام شد
 غافل باری ز زخم خود نه
 و در چون صدق و فاروق بین
 تا که نور او کشد نار تو را
 مصطفی فرمود گفت حجم
 پس هلاک نار تو نمون است
 که می خواهی تو دفع شته را
 پس کز است نفس تو از تو
 حس تو تو فخر تو از آتش است
 چون که چلکات تو کوشش کرد
 یک شتر از روی هزاران گشت
 باز نهیایم و دم از راه راست
 باز تو با سنگ گران در راه جا
 آنکه عاقل بود در راه رسید
 و در راه با شوی بریان
 فاشه شتم قبرم تمسقب
 کرم در بخت درخت تن فقاد
 این دور درون اگر تو نیست
 تا نزد است اینجا هر
 پند من بشنود کتن بند تو

ز دو کاش در در کار جوهر
 بر سر راه مذمت است
 تو عذاب خویش و هم کجا
 هرین طریق دیگر از بر کین
 وصل او کلین کند خاتورا
 که بخوشن لایه اگر در زرم
 زانکه بی متد دفع صد لایه
 آب حمت در دل آتش کجا
 زانکه تو از آتش افتاب جو
 حس شیخ و فخر او تو خوش
 تا شود این درخ غرض تو سرد
 از بختی نام مانده نشان
 باز کرد ای خواجه راه مالک
 کج مرور و رست اندر شایر
 شد خلاص از دام و درشاید
 اینچنین که کند بر خوشی
 و استغن باشد مرا حدتقب
 بایدش بر کند و بر آتش نما
 پیر فانی کین از راه جود
 بین فیل اش سار و غن

خار بن ان هر یکی خوی بد
 کر خسته کشتن و دیگر کسان
 یا تبر بردار و مردانه برن
 یا بکلین وصل کن این خارا
 تو مثال دوزخی او نمون است
 که بدیش بگذر زین آشیانی
 نازمده نور باشد روز عدل
 چشمه آن آب حمت نمون است
 ز آب آتش از آن کیزان میشود
 آب نورا و چو بر آتش جود
 تا سوزد او کلستان تو را
 بعد از آن چیزی که گماری برود
 اندرین قبر بودیم ای جود
 سال شفت آمد گشت کند
 چون که بیک گشت و آن گشت
 حال آن سه ماهی آن جویا
 سال بیک گشت و وقت گشته
 بین و بین های ما هر دو یکا شد
 اینقدر نمی که ماندت بجای
 بین کوفرو اگر فزاد ما گشت

در معنی فی الای خیر اخات

بخل تن بکبار و پیش ازین
 دامی و اگر کف چنین شایخ نیست
 مرزا با لاکان اهل خویش
 از رسن غافل مشو بیک شده

بار بار پای خارا غر زوشت
 که ز غلی زشت تو بمشک
 تو علی و اربابین هد فیکر کن
 وصل کن با بار نور یا ر را
 کشتن آتش نمون ممکن است
 چمن که نورت سوز ما را بود
 کان زهر بخیه شد زین فضل
 آب حیان و جح باک ممکن است
 کشتش از آب ویران میشود
 چلکات از آتش را بد خوش جود
 بست کند عدل جهان تو را
 لاله و سرین و سیسفر وید
 که عزت لکست منزل دور
 راه دریا که تا با لی شد
 مرده که دور و دوری و دل زد
 گفته شد اینجا بر اعیان
 جز سیه رونی و فضل زشت نه
 آفتاب عمر سوسای جا شد
 تا دگر سبسی او را بر کن با
 تا بجلی کند و ایا م گشت
 کند برین کن که ت میل تو
 هر که در موت فرو شد بر شکت
 بر کشیدن شاخ جان را بر سما
 دین من هر سبت از اماره
 فضل و رحمت را هم آموخته

در معنی فی الای خیر اخات

در معنی فی الای خیر اخات

نایب‌بینی باریک‌ام پادشاه
 و آنجهان هست پس نهان شد
 باورادان عالی و عالی‌تر
 و آنکه پنهانست مغرور دل‌اف
 بی‌سوار این هب خود مایه‌کار
 چشم ابی چشم سه مضاعف
 و آنکسی جان سوسوی حق فرست
 خن آن نورنیکو صاحب
 نورخس میر و سوسوی علا
 جز ما ز رنجستار نکو
 چون به معنی نوران بی‌پیش
 عاجزی پیش گرفت ز او
 اسب در جوان و نایب‌سوار
 که کلاهش کند که پیش‌خار
 فیث پر تابی زشت‌گهی است
 چشم خست خون نایب‌سوار
 و آنچه نایب‌خان تنده‌خور
 میدد صبوران زین‌کار
 تا ز خود خالص کرد و او را
 مرغ را ز آنکه رفته است
 هیچ‌مانی که دم خرمن شد
 رو چو زمان حق نورشو
 دید با دگر و سپیدار شود
 با مریدان و او به لغوی سبق
 باز آن نش‌کین عالی‌گست

عالمی بس شکار و ناپید
 گر غافل پیده ساز می بکشد
 باد بین چشمی بود غمی که
 هم سواری دادند احوال سو
 در پیش شاه باشد اسبند
 هر کجا حاجی گوید بی حرا
 شاه باید آید اندکش برا
 معنی نوز علی نوابین بود
 نوزی و در جین منی است
 بست پنهان در روضه کلان
 چون غلی نمود صیانی کان
 کا خوشکس میکند کا پیش
 که در شش میکند کا پشت
 جانها پیدا و پنهان جان
 کا رخی بر کار و دار و سن
 تیر خون آلود از خون تور
 کوی چو کا نیم چو کا نی کا
 ساعتی زرا کسند در زمین را
 از بد کردار ان از دست
 در مقام امن رفت و بدست
 هیچ میو بخت با کوره نشد
 چه که گشتی ندانم سلطان شد
 وید هر چشمی که دارد نوز
 مهر او که نکست ساز کا نام
 سلسله هر حلقه اندر حرا

بازار کهنه حاجی حسن خان بیگم الدین است میدان برهان غلامشاه است در صلاح آبادی تر قیافه ۲۴

اول
مخفف اول است
مشت
روگردانیدن

حریف
خزان
آشاده

باید واقع در سوره
بقره است مبتدئه
و من حسن من الله مبتدئه
یعنی بوجه رنگ خدا
که مراد ایمان است که رنگ
رنگت او از رنگ خدا
مبتدئه است

در باره لغت است که طیار
خود را آب مملو به غل
چبیا

بکرزین
بط
طهر
مغابی

در حدیث است که لایا
میغ الا یان یعنی چای
میدارد آدمی را از این
غریه
حرکت کردن لایا
است

این صله که در دنیا باک است
هست که کادوش میبکند
چون رنگ آن لطف بیرون شود
جان پذیرفت و خرد برای کوه
فی صدای باک شاقی در او
بو که بر اجزای او باک می
این قیامت را قیامت که کم
ای خاک شتی که خوش شد
چیزم تیره حریف بار شد
مبتدئه است که رنگت
آن شرم خود را که کشتی
چون بر شکیست چون رنگ
آشتم من که رنگت و من
آدمی چون که در خدا
آتش چه آتش چرب بربند
که چه صد چون من خدا را بیک
تا که پا می رود راغ در او
ای تن آلوده که در حوض کرد
پاک این حوض بی پایان بود
پاکی محدود تو خواهد بود
آب گفت آلوده او را من شای
ز آب هر آلوده که نهان شود
کرد پای حوض که در پای سر
که تو باشی رست در باشی که
شاه چون شیرین تر از شکر بود

کیاست از باک این که گشت
هست که کادوش میبکند
آب سی چشمه اخون شود
تا که از شکم چشای کوه
فی صفای جرحه ساقی در او
بو که در وی تاب خوراید
آن قیامت خرم و این چشمت
و ای کل روی که خوش شد
تیرگی رفت و همه افراشد
بسیار که رنگت کرد و اندر
رنگت آتش دارد الا آتش
پس انما رست و افش بران
از خون کین دست را بر من
هست سجد و ملائک را بخت
ریش تشبیه بشت را بخت
لکیت می شکیم از غوغا بگر
چون نماند پا چو لعل نمود
پاک کی ماند برون حوض کرد
پاکی اجسام که میزان بود

هر کجا هست آن حکیم آهسته
میزان مذکور از ان و از او
زنان شهنشاهها برون فعل بود
فی زجان یک چشمه چو شاق
کو حیت آتش و زکند
چون قیامت که بهما را بکند
هر که دید آن سرزم از خرم
ان مرده چون فیضان شود
در نکسار از خمره فانی
چون در آن خرم اندو کوشتم
رنگت آتش چو رنگت آتش
سند رنگت و طبعش شستم
آشتم من بر تو که شد مشتم
نیز مسجود کسی که چون ملک
پای در دریا منه که کوی ایا
جان و عقل من فدای بجزا
بی ادب حاضر غایب شستم
پاک که از حوض مجر افغان
ز انکودل حسی است که برون
تغییل در میان خواندن
گفت آت آتین شرم از آ
دل نپای حوض تن کمال شد
بحرین بر جودل بر پهن
میش شایان که خطره باشد
ای علامت که سلامت تر

باکست او زین که در لایا می
صد هزاران چشمه آب زلال
که سر سر طو سیدالعل بود
فی دن از سبز روشن میشود
آبچین که را بختی که سبند
پس قیامت تن که کم میکند
هر که کای چن چن اید و حسن
زنده کرد و ان و عین آن شود
آخرتی و مردکی که بخت
از طرب گوید خرم خرم لایم
ز آتش بیلا فند و آتش روشن
گوید او من آتشم من آتشم
روی خود بر روی من که بخت
رسته باشد جانش لایان
بر لب دریا خشم کین که
خوبنای عقل و جان بخت
حلقه که چو گردن بودی بر دست
او ز طر خوش هم دور افغان
سوی دیار راه پنهان و دریا
در زاندر خیم که کرد و عدد
بی من این آلوده زایل شود
تن ز آب حوض دلایا که شد
در میان نشان برنج لایان
لکیت شکند عالی جنت
وی سلامت جدا کن تو را

آن نظر که بسکریان جزو
 ناگوار عریانی فنی خوفا
 تا دور باشی کمرنگ بیه
 و در این خواهی شد آن فرمان
 پای پای بر بود به و خور
 اینجا ن غلط انداز شد

باغبان ملک باقال محبت
 کی برابر داد اندر ملت
 شیخ کو میطر جو رائد شد
 آنگه وان در درخان بود
 تا غلام خاص نگر و نرسند
 شاه از سر اسرارشان
 کرمیازند قوم جله مند
 از برای شاه دومی جویند
 با کلام استاد استادان
 از دل سولخ چون کس نه کلیم
 گوید آن استاد و شاگرد
 نه از دست یاربت و جان بدین
 کوشش بهمان زخم آتش زده
 ایکات دودیت نالدار گرام
 پس فدای میافدا داعی شیخ
 چون دل و در رضا آرد عمل
 چون بذاتی تو خرازا از انبیا
 چو کربک روح خود زدی

[illegible]

ذوق تو بقل هر مرستی
 گشت ممکن از صعب تمیل
 چون شکافد تو از آثر گشت
 سخلا فی زرعی شد با وصل
 مرزد حقتم هر روز در دست
 شرط شد برق سخا
 کی نشیند آتش تهدید خشم
 کی بچو شد چشمها و آب زلا
 کی در حسی رفسا بدویا
 کی کل از کسبه در اندرون
 لاک چو بار شد ملک لایعنا
 من کریم من رحیم ملک
 چون نمیدا و تابا شد افنا
 چون بخود و اوجی چو باد بوی
 گو و بز و عده و شای بر آ
 یک نشانی که ترا کی یک
 این نشان باشد که یحیی اید
 امین او را ماند ز فعلت
 که بی جوی پای از آله
 بچو جوی که در دست مبارک شد
 سرفدی کردی گشتی جو جو
 خوی غناقت نامید شما
 از میدان دلت هر روز شد
 کر و دور و زشت اندیک
 که شده اینجا که دار کیست

رشتی اعمال و شومی محمود
 به همچنین بکس آن انظار
 چون شعیب گو که دار و دار
 کهر بای مسخ آسایان دعا
 بین شستی آن کن جرم گناه
 آتش و آبی بسا بدو با
 ناسد که بر ابرامطر
 کی کسان را ز گوید بهین
 کی شکوه آستین بر ناسا
 کی بیا بدیل وکل بو که
 کی ناید خاک اسرار صمیر
 آن لطافتها نشان شاپست
 روح کس که بهنگام است
 زانکه حکمت بچو نامة خدا
 که را و توشو و ایک نشان
 یک نشانی که بخند پیش تو
 دم مزن سه روز از گفت و کم
 این نشانها کویش همچون کبر
 او که میکش لبهای دریا
 و او که داری بخی وادی دیگر
 چند درش نشستی همچو خود
 چون که اند خواب دیدی حال
 چشم که در آن کوید چپ و راست
 میدوی در کو و ناسا
 کویش خیر است که این خیرین

راه تو به بردل و بست بود
 مس کنند را و صحنی را به
 هر کشتن خاک باز تو که در
 خاک قابل را کند شک و حق
 کو کنم تو به دایم درین
 واجب آمد و ورق این شوی
 تابنا خند به حق می
 کی بخت عید بند و پند
 زینش ازین کرد و نام به
 کی جو طالب فاخته کو که کند
 کی شود چون آسان پند ازین
 که هر ساعت در حلقش
 دیدت خوش شد به پیش
 بچو دلالان شمارا داد است
 که پیش آید را فردا فلان
 یک نشان که دست بندش
 که سوت است به مسعود تو
 این چه باشد صد نشانهای
 و آنکه میوزی سحر که در
 چون رنگات پاک با زبان
 چند پیشین زنی همچو خود
 آنکه بودی از زویش سالها
 کان نشان و آن علامت
 چون کسی کو که کند سوار
 کس نشاید که باند غیر من

[illegible]

دوست خانگی کج بود که در دهنم
شادان زان پیشه بودم
مولودی ای کج نام
وان بزرگوار بودم
انرا فیض خداوند
فان شکرش ایام تمام
قال بیکت و کلام
اشعار و بیاد و وفود و سوره و مال و کرامت
سخت و آرا

آن بختین بیکویدم خاموش کن
عرض کردی نوادوم را عیان
سرخون و طلع حسن ادمی
خون کند درازانک شستنه
چون اساس خانه نو بکشند
از حجامت کوکان کینند
میدود حمال زین بار کن
چون کرد اینها اساس حجت
تخم مایه آشت شاخ برآست
هر که در قصری قرین و لکشی
انگه بیرون از طبل جان او
بی سبب بپزند از آب و کباب
شب چراغ را اقبل و نوباب
دو که چون دندار ماعوش
ترک عیسی کرده خرپر درو
ماله خربشوی در هم آیت
صیغ را بلی نکند به زار آ
زار خود و بن مرداوش نفس
آن خرمیسی مزاج دل گرفت
در ضعیفی عقل تو ای زحما
ای مسیح خوش نفس چنی پیچ
تو شب و روز از پی ابن آدم
تو همان کن که گدازه شید
میر که افرویدم با قوم زحیر
آن سنده از تو ای کل عسیر

حرص و است کویدم بی چون
 بر لایک کشت مشکلمان
 ساقی بر مشی آخر کشت
 برفوید بروی اسرار
 اولین سبیا دار بر می کند
 که نمیدانند ایشان سر کار
 مسیبه ی بار از روی گران
 تپانم هم میسای نعمت است
 سوخته آتش قرین کوثر است
 آن جزی کار از روی محنت
 منصب خرق سپها آن است
 چشمه چشمه ی عجز است بنیا
 پاکان ز اینها چرخ غافل است
 خلوت شب در گذشت و روز
 لاجرم چون خبر بدی رود
 پس ندانی خیزی فرماید
 تو از دوستان و دوامی
 کو با خبر باید و عقل نیست
 در مقام عاقلان نخل کشت
 این خبر پرده کشت و دما
 که بنود اند جهان چرخ گنج
 چون شب دوری و کوشی
 با نفاق و حیل و دوزخی
 تو عسل بغیر از گرد و امیر
 که باید از تو هر ما چیز خیر

مر لایک یا نمودی تر خوشیش
 حشر تو گوید که تر مرگ حبش
 لوح آتول بشوید بی وقوف
 وقت شستن لوح را باید شناخت
 کل برابرند اول از قعر زین
 مرد خود ز مرید بدجام را
 جنگ حلالان ای با بین
 حقت الحقه بکوه و باستان
 هر که در زندان قرین محبت است
 هر که را دیدی بر بسو فرود
 بی سلب بند چو دیده شکسته
 این سلب همچون عین عیال
 رد تو کسل ساز بصر حقیقت جان
 جز مشرب حلو نباشد راه
 طالع عیسی سبب علم و معرفت
 رحم بر عیسی کن و بر خرمین
 سالها غریب بود و دوستی بود
 هم مراجع خردشت این عقل است
 زانکه غالب عقل بود و خرد صعب
 کر ز عیسی شسته ز سحر دل
 چینی ای عیسی فدا ریه بود
 چو از صفایان این سیر
 تو عمل را سر که در دنیا و دین
 این سریدار را چنین آید
 زاتش این طامات دل کیا

کاچرخسین و شش می از زویش
 میو باکو بندست برکت
 انکی بروی زوید و جویب
 که مر از افرستی ز خاندان
 تا بخر بر کشته باغ معین
 فیروزدیش خون شام را
 یحیی است جهاد کاچین
 حفت الیزن من شو شام
 آن جنای لغم و دشوئی است
 واکمه اندکسب کردن مجرب
 تو که دجستی سبب گوش دای
 این سبب چون رخ آفتاب
 سفت کردوزا که کجی الیزن
 جز بدرد دل مجو دخواه را
 طالع خریست ای تو حریف
 طبع را بر عقل خود سرور من
 زاکو خرب زه زرو پس
 فخرش ایکه چون علف اردو
 از سوار رفت کرد و مخفی
 بهم از وصحت سدا و جمل
 چونی امی یوسف ز اخوان
 چه بسا زاید یوسف اورد
 وضع این صفا بود ککلیس
 رکبت اندر چشم پادشاهی
 از تو حمله اید و می به خطاب

مستبان
خوار

مبین



—

5

پارہ لرون

...

فصل

دولت ایمان

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

دین

تدوینات

سلمان وحید

کان عودی در تو کز آتش زند	ایجان با غطر و کیکان کینند	تو نه آن عودی کز آتش کم شود	تو نه آن روحی کاسیر غم شود
خود سوزو کان عود از سوزدود	باو کی حسیله بر اصل نوس	ای تو مرا آسمانهار صفا	ای حبسی تو کوکوز انوفا
نما که از عاقل جان کن کرد	آز دغای جا بلان آن بود	عاقل آرد معرفت را درین	جا بل آرد معرفت را درین
گفت پیغمبر عداوت از خود	بهر از مهری که از جا بل رسد	دوستی با مردم و با ملکوت	دشمنی با ابا باران و دوست
عاقلی بر سب می رسد	در سخنان امیری خفته که مار در دهانش هست بود	چو که از عاقلش فراوان	چند دوس قوی برخفته زد
اشاره از آتش دید و می داشت	یکسو ترک با دوس نید	همجا بزرگ دوس می کران	چو که از دوس کوفت و شدید
خفته از خواب که آن چن چید	زور کریان تا زیر کیدخت	سیب بوسید بسی در کیده	گفت این خواری بدو خد
بر دوار زخم آن دوس بست	کرد دوش بار بندن می قدا	با کست میزد کای امیر خد	قصه کن کردی چکر دم ترا
سیب چندان بر دوار خد	تین زن کبار که خورم	شوم ساعت که شدم بر تو	ای خنک ساز که دوی می
کر دوار از همت با جانم	طمان جازند از دین تم	سپکه خون از دایم با سخن	ای خدا آخر مکناناش ننگ
بی جانت بی کنی بی پیش لکم	اوش میزد کاندین صحر	زخم دوس سوار می باد	میدوید و بار بر دوی قدا
هر زمان کینخت او غزین	مار با آن خود پیرون چنان	چون بدید از خودن آن	سجده آوردان کوکوز
زور بر آد خود با رشت	چون بدیدان دود از دوی	گفت تو خود چیل جیعتی	یا خدای که ولی نعمتی
سهم آن مار با رشت رفت	مرده بودم جان تو بخشیدم	ای خنک ساز که میدوی	یا دافند تا کسان بدوی
ای مبارک ساعی که دیدیم	مرگ کریان از تو ماند خرن	فرکر ریز از خدا و خدا ز غری	صاحبش هر بی نرسک و خری
تو مرا جویان مثال مادران	لیک تا کیش مند با دوش	ای روان پاک ستوده ترا	چند کتم راز و بهود ترا
ز بی سود و زیان پیویش	من کختم جل من گفت آن گیر	شده ز این حال کرد استی	گفتن بهوده که ناستی
ای خداوند و شهنشاه مهر	کرد ایکت ز من کینعتی حال	لیک خامش کرده می شوی	خاسته بسرم سکونی
بس ثبات کفنی ای شش خصا	خاصه این سر را که غفلت کن	عفو کن ای خوب روی بکا	آنچه کتم از جبر و ناکند
شد سرم کایو عقل از کینعت	زهره تو آک کشی از آن	کر تو من کفنی او صاف ما	ترس از جانت بر آوردی ما
گفت اگر من کفنی معزی از آن	شرح آندشمن که در جان کتا	زهره با می بر دلان بهم	نی رورده فی غم کاری خود
مصطفی گوید که گویم بر است	نی تش اوقت صوم و نا	پنج موشی پیش کرد از خود	پنج موشی پیش کرد از خود
نی دلش تا آب اندوینا	پس کتم تا کفنی آن من بد	پنجو بکر با سبسته تن نم	دست چون دود و آتش
اغذنی حیل مانندی روشن	مرغ پر بکند با بالی شود	چون بدید قوی با یه بود	دست ما راست خود بود

این شعر از شیخ شمس الدین
ولی در کتاب شیخ شمس الدین
حدیثی است که از شیخ شمس الدین
نویسند

دشمن و انا یا مادر ترا
کر یا مادر ترا مادران دوست
دوست
کر یا بهترین است

کالیوه
بر کشته شد
و کچرا کند

این شعر از شیخ شمس الدین
نویسند

باز کردار کردی ای رها پر
خرس هم از اردو جان
آنگاه که سنا و از شکلی
قصه و گفت و حدیث اردو
گفت و امتداد حسود گفت
هی بیابان بران نخوس
من کم از خرسی نباشم ای بی
این دلم هرگز غمزدار گرفت
این هر گفت و گو گفت
گفت رو با من تو غمزدار
گفت خوبستم مرا بگذارد
در خیال فشت و درمزدارد
یا کرد و به است یا باران
خود نیاید هیچ از دست
بد بکمان و ابله ابل بود
خرس را بکرید چاه خال
گفت موسی با یکی ابل خال
صد کجاست بود در سحریم
از خیال و دوسو سه کجاست
ز آسمان چل سال کرد خوان
شد عصا مار و کوه شد قبا
باکت زد و کوه ساله ار جادو
چون بودی بکمان و خوش
سامرئی خود که باشد بکمان
کا و میشاید خدای را لاف

تمه حکایت خرس و آن لک که باو عتقا و کرده بود
وان کرم ران مرد و اندیشه
خرس تا رسد کشت از دل شکلی
گفت بر خرسی مندل البها
در خرسی چه کردی از خرس
خرس را کفرین حمل تو خرس
ترک او کن منت باشم خرس
نور حق است این و دوی فلا
بد کجانی هر دو است نیست
باو الفقه لا معرفت کز ترش
گفت آخر یار ایضا و شو
خشمگین شد و بگردید
که ترساند مرا زین جوشین
یک بکمان نیک انداخت
در شقاوت او طبع جل بود
روسیه حاصل شد فاسد خال
گفتن موسی که ساله رست را که این خیال اندیشی تو از کجاست
با چنین بران و این طلی کیم
طبعه بر خرسیم بر میزدی
درو عالم جوی از شکلی بود
اقاب از عکس رو شد شبا
سجده کردی که خدای من
چون ندای سر خوان ای شی
که خدائی بر ترا شد در جهان
در رسوای ام تو چون کردی

چون سگ صحاب کجاست خوش
آن کی بکشت و کشت حال
دوستی را با برادر و شمی
گفت محمد البها که شده ده
گفت درود و کا خون ای حی
بر تو دل میل زدوم را ندیده
مؤمنم بنظر نور الله شد
دست او گرفت و دستا بودی
باز گفتش من عدوی تو نیم
تا بخوبی در بنا و مقبلی
کاین که قصه من آمد و نیست
یا جد دارد و مجید یار
طنش نکیش چکلی بر خرس بود
بد رکت و خورای و بد بخت ابد
عاقلی را از خرسی تحت ننا
صد هزاران مجرم و بدی
که دزد دریا را در دم عیان
چوب شد و دست من از او
این و صد چندین چندین کوه
وان تو تهمتات سلاب بود
چون خیالت نامدار تو زود
در خدائی کا و چون کمال شد
پیش کاوی سجده کردی از خرسی

نصرت از حق میطلب غم
شد ظلم از بی آن روبا
ای برادر مرزا ای خرس کشت
او بهر جلد که دانی را نیست
این جسود تن از خرس است
گفت کارم این بدورق نبود
با چنین خرسی هر دو رسته
بان و مان بکرید ازین ننگه
گفت قصه چون زباید شد
لطف باشد که بانی تو دیم
در جوار دوستی مساعد
با طبع داری که ای قوی
کا خچین جد میکند در کار
او که مرز خرس را هم خرس بود
کره و مغرور و کور و خوار و در
خرس ادب است اهل هر دو
کای با اندیش از شقاوت و خیال
صد خیالت میفرود و شک و غن
تا رسید به از سر فرعون
آب خون شد بر عدوی اسیر
از تو ای تران تو هم کم کرد
زیر کی مابوت را خواب بود
درف و سحر حق کیر او
در همه اشکالها عامل شد
گشت عقلت صید سحر سحر

مارس
پایان

منقاد
مطیع و فرمان
بردار
تولی
کناس و پست طبع

اشاره است آید
که در ادب و عبادت
واقع شده و فحش است
از عاقله عبادت

عنان
خوار شده

نقد است که در مقام
نفرت و کراهت
ارزخیری گویند

[illegible]

کماله سیرت و عبادان کرم
دوسته باطنی که در کعبه بود
در حق گفتن بسیار سخن بیان آورد
شده سیرت خالاک است از صفات خود دل
کردی هر چه گشت به نیت زاری
که نه بر سر گشته دعا و غرض تو
بترک نام موصی هست کنز
نیز در احسان حالت پناه

چشم از بدی ز نور و فواید
کا و زمین بکشت کراخ کف
باطل از چهره باید باطل
کرک بر یوسف کما عیش آورد
چون محمد را ابو بکر کو
چون نبه و جمل را حجاب بد
واکم او جابل ملازروش بعد
آن مسلمان ترک آن ملک رفت
گفت چون ارجو سپند و اجدا
چون دوایت میفراید و پس
تو حرمی بر پشت و جبران
این رفیسان یزدین گردن خو
زین سبب از وزیر رحمت
مردم حرم میک و دوق تنگ
یا دالاس معاونین بیابا
احمد اینجا دازد مال سود
کرد و سهرالدر ترسک شونه
گفت از اقرار عالم فارغم
نفرت خفا شکنان باشد لیل
کر شود قلبی حرم دار محاکم
فارقم فارقم غریب و
من چو میران خدام در جهان
من ز کام کام که کوسالافتم
گفت جالینوس اصحاب خود
پس بدو گفت آن کی که بچون

ایست چهل و افرو عین فلک
کامتها را اینده غیب سخت
عاطلان با چرخش آید جا
جز کر از کر ما و اورا خورد
دید صدقش گفت بدصادق
دید صدقش القمر او نکرد
حب بنمودم و او را نرید
ترک کردن آن مرد ناصح
دول او بیش میزد خیال
قصه بظالم کبر و جوان
تا یاموزد علم از سر دین
بر عرب اینها سر دین
رو کرد و اندی و تنگ آمدی
این بخت نیکم ز خشم جنت
معنی باشد فروزن زنده
سینه بایر ز عشق و درد
تج کنی کردی چو سی قند
اکم حق باشد کواه و او را غم
که منم خورشید تان جلیل
در محلی اش در این نقص شک
تا که کاه از من نمی بایم کد
و انام هر سبک را که کن
من نه خارم کاشتری من
تلقی دیوانه با جالیوس
این دوا خواهد از بخر خون

نه بران عقل و گزینش که سر
 زمان عجز دیده ازین سی
 ناکه هر جنبی باید صبر و
 چون نکرک در پد محمد
 چون ابو بکر محمد در
 و دهمند کس با م افتاد
 پسر دل صاف باید آرد او
 بدان مغرور حس را
 پس و پند و نصیحت رسد
 چون که اعمی طالب حق خدا
 احمد ویدی که قوی از ملوک
 بگذرد این صفت از ره و
 کا فیه فرصت که آمد پیش
 احمد نزد خدا این یک صبر
 معدن لعل عقیق کنتس
 اعمی روشندل آید و
 کرد و سه احمق تر است
 که خاشاک از خورشیدی
 که کلابی را جمل غیب شود
 فرو شب خواند ز در آن
 آرد اسپد که کم از من
 کا و را و خدا کو
 او کمان دارد که بزین جور
 و هم کردن جا لیست
 دور از عقل تو این دیگر

چون تو کان چهل را گشتی سزا
لیکت حق را کی میزد پرخس
کاه و سوسای شیرز کی بر بند
چون ملک کف از پی آدم
گفت بدایس وجه کار
ز و نهان کردیم حق پنهان
و شما می صورت شد زنگو
زرب لاجل کیان ره گرفت
امر عرض غنیمت بپوشید
بهر قعر او شاید چینه
مسح کشید کسی خوشتر چون
زاکه آقا حسن علی دین گون
تو زیارانی وقت تو زدن
بهر از صیقه رست و صدید
بهتر از صد هزاران کان من
پیدا و راه حق است پند
حق برای تو کواهی میبد
آن لیل آمد که او خورشید
آندلیل ناکلانی می بود
شب نیم روزم که نامزد جان
نامایم کان خوشتر کن سخن
خر خریداری و در دور کار
بکله از این من رفقت کرد
مرزا آقا ن ظان دارود
گفت در من کرد که یار بند

[illegible]

ساعتی درودی بنموشم که
 اگر نذیبی جنس خود کی آید
 کی بر در می بخیزد جنس خود
 آن چنگی گفتم دیدم درستی
 چون شدم نزدیک تن خونی
 آن یکی خوشید طعین بود
 آن یکی بر آن شده در آن
 آن یکی طعنی را که اش غل
 بلبلا را جامی میزید چمن
 اگر گریزانی ز کشتن بیکان
 در بیامیزی تو بآن ای دلی
 کرد و آیمین آن نه را که
 یکت در کم زایشان بدو اگر آید
 یکت نشان یک که آنکه آن طیس
 هم سجد و هر ملک میزان است
 این سخن پادمان ندو و بار کرد
 شخص خفت و خرس میزدند
 خشکین شد با کس خس و آفت
 گرفت آن آسانست و درو
 مدال به مهر خرس آیتین
 که حوزد سو کند هم با دو کمن
 لغین او میرست و عقل او سیر
 را که نفس افشانه کرد و اندان
 بر سرش که بد خشم آن بندار
 هر که او که بد نیز دارد و غ

چشمک ز دستبستی بر درید
کی بغیر خیس خود را برود

سلب بریدن و چیدن

در میان تراغ را الکلکی
خود دیدم بر روان لودند
وین کی گرمی که بر سر کین تند
وین یکی در کجا پان جون کجا
وین در از سبزی منفصل
مرجبل را در چش خورشیدین
بست آن لغت کلا کلا
ایچان آید که از کان منی
موش ویرا باشد واهی خا
در من آن بدارک کجا خا پید
سندش سر که نم شاه ویرس
هم محمدان عدد و بان آو
تمه فضا آن مرد معرو

دستبستی آمد کس زو با پس
بر گرفت اگر که نسکی سخت ویت
بر کس تا آن کس و هس خود
کین او جرست و هرا وین
بشد سو کند مرد که سخن
صد هزار آن معصوم خ خود که
که کنی بدش بر بخیر کن
میند بر روی او سو کند با
در کایر گفت سو کندش خود

گر نه نصیبت بدی و من از تو
چون دگر هم ز ندلی رخ
خجی که با رخ و دیگر چمن شود
در عجب اندم بستم حالتان
خاصه شهبازی که او عرش بود
آن کی یوسف زخی عیسی
آن کی سلطان عالی مرتبت
آن کی سرور شد ابله زان
باز آن معنوی کل اجل
غیرت من بر سر تو دو پیش
کرد امیر و نقصان من است
حق مرا چون از پلیدی پاک شد
کین نشان آدم آن بود از آل
پس اگر امین هم ساحتی
هم کو اوست از اقرار کات
بر دقایق حس
چنبارش با ناز ز روی چو
سنگ آرد و کس را دید با
سنگ روی قصه رخ شکر
عمدا و ست است و دیوانه
چون کیل موکد گفتش مدو غ
چون کیل موکد پندایش شکست
چون امیری بذر حاکم نه
تو از او با العودش مست
واکه داد غم با که کند

کی رخ اوردی من ارشت
 در میانان هست قدر شکر
 صحبت با جنس کو بهت و دل
 تا چه قدر شکر با هم نشان
 با یکی جندی که افرشی بود
 وین و در گرمی و باخراجر
 وین یکی در گنجی و در غنیمت
 وین اگر در خاک غاری بس نهان
 این تپی کو به که ای کنده بعل
 میزند که با یخس ازین در دور
 زانکو پندار اندازان این است
 چون بر در بر من طعیر است
 که ملک است نه نندش با بعل
 او خودی آدم و او غیری به
 بهر کو اوست لغزان ملکات
 تا چه کردان ترس با آن شیر
 این کس پر بازی آمد و دل
 بر رخ خفته که رفه جای ساز
 وین مثل بر جبهه عالم فاش کرد
 گفت ای ذوق و وفای او
 تو میفت از کمر کنش بدو
 که خود رسو کند او بدتر کند
 حاکم اگر آمد و دروین عهد
 حفظ ایانکم با او کو
 تن کند چون تار که او دست

این معنوی که در پیش زبان
مفهوم چون اسکنان قدیم
کوهی بد چون اسکنان قدیم
اعراض و چهره است و چون
قدیم میان اسکنان قدیم
و غیرت و عشق و چهره

حصین
سرکین بول

حجود
انکار کردن

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱

15

رفت برین برنما هم رفتی
چون ز صوفی گشت فایغ
بر در خانه کو قیاس را
او شریفی میکند و جوی
خویش تن را بر غل و بر بی
هر که بر کرد و سرش از چرخ
گر نبودی او شریف تر
گفت ای خردمند این باغ کجاست
باشریف آن کردان دوان کجاست
شد شریف از نرم آن ظالم چرا
گر شریف و لایق و همه هم
شد از فایغ باید کای غنی
و حیفه داد این قوی ترا
این بخت و دست بروی بر
من سرور دارم این و صد چنین
ز دورا العبد بسیار بخت
این عبادت از برای این است
چون عبادت رفت پیغمبر
چون توبه بهر بران نرم
و خوب اند پناه قیاس
فاخته همان روز و شب گو گو
تا توانی را و یار و بر مرتب
سوی گمش امت یارید
او بد شدی که رفتی از گشت
گفت حق کاغذ سفر هر جا

ایچنین غصه شما را خردست
یکت بهانه کرد از این حسن آن
تا یار و آن رفاق و قارار
ما در او که داند تا چه کرد
بسته است اندر نامه چرخ
پنج خردمند بهینه خانه
کی چنین گفتی برای فایغ
روزی را بخت میراث ما
که کند با آل من خارجی
با فقیه گفت با چشم برآ
از چنین ظالم تر اسن کریم
چاقی ای تو کف بر غنی
شافعی گفت این ای ما سزا
دست او کین دلش را داد
تا چه بایرم از یاران کین
کرد و روشن باغ و در دست

رجعت بقصه مرلین و عبادت پیغمبر علیه السلام
ایضا بی اگر در زعمی رسید
کی فراق دوی شایان آن
بود که از اوست کند صاحب
کنج نهانی در دوشی محو
رفق با یزید بطامی کعبه و در راه بخت بزرگی
و گفتن آن بزرگ که که منظر اطواف کن
مرغزینا کردی با
باید اول طالب مردی

ایچنان کو هست و گفتگوی
کا شریف من بر سوس و دان
چون بر کردش بخت ای بر
بر زن و بر فعل زن دل من
هر که باشد از زنا و زنا نیان
اچو گفت آن ایچان لغو
خو انداخته نشاند بر فقیه
شیر را بچه همی ماند باو
تا چه کین دارم دایم و دو
باید از کون که کشی فرو گم
میرا دادی این صاحب غریب
فوقیت نیست ای سیریه دست
ایچنین غصه بخاندی و دست
کف حقیقت بدن و کف دست
کوش کردم آینه افوس تو
هر که تنها ماند از یاران خود

چون شوی دورا حضور او
سایه شایان طلب پر دم شایان
کر سفر داری من نیست برو
در بدر سیکر و ویر و گو
از برای خج و عمره رسیدی
کو لکان بصیرت مشکلی است
در بر آید تو از افعی دن

از صد هم باز آید سوس تو
که زهر چاشت بختش رفیق
تو فقیهی ظا پرست و این لغو
عقل ناقص و انکسالی است
این بر وطن در حق ربان
حال او بد و در اولاد رسول
در پیش رفت آن تنگنا
تو پیغمبر چه سیمانی کو
چون برید و شمر با آل رسول
چون علی شورش میوز بر شکم
جمعی کردی تا پس الوجن
کاغذانی و کونی امر بست
یا بدست این مسله اندر محیط
این خنای که از یاران برید
بزرگم بر سر کشد تا کوس تو
ایچنین باید مراد را بگوید
وین صله از صحت حاکم است
در حقیقت کشته دورا خدا
تا شوی از نیا بدتر از خدا
و حاضر باشد ازین غافل شو
مستحقن جستجو کن جستجو
جسد کن و الله اعلم بالصواب
از برای خج و عمره رسیدی
کو لکان بصیرت مشکلی است
در بر آید تو از افعی دن

درین نسخ
صحت
چون
بسیار

رفاق
مان باز کن
قمار
نام غلام
وسیط و محیط
هر دو نام کتاب هست

مشکی
کیه گشند

دین من
چون دین من
و چون دین من
و چون دین من
و چون دین من

دین من
چون دین من
و چون دین من
و چون دین من
و چون دین من

دین من
چون دین من
و چون دین من
و چون دین من
و چون دین من

دین من
چون دین من
و چون دین من
و چون دین من
و چون دین من

ای فلک از رحم حق آموزم
که دوگون کردی و رحمت کنی
حق آنکه که مرا صاف آفرید
سکر دلبسته آغاز تو را
پشه کی داد که این باغ ارگی
در باد کرم ازنا همیشه
از ملک با است چه جای
علم تعلیمی و بال جان است
هر چه بینی سود خود را بکن
همی بکنار دجای خوف است
گفت باو فلک شئی تبدیل
با من این را بازیای گفت
خو استم این قهرا با معرفت
آن کی میگفت خواهم عاقلی
زنی کشته سواره بک فلان
گویی می بار و بروران و شبان
فرا کرد و بیان جان شده است
چون دلی استکار باو گفت
از خون خود راوی چون بدست
پیش آن چشمی که از دهر است
کس نداندا خدا و در شست
گوشنا سکه دزد و که بود
یک سکی در کی بر کوری
که عاخر شدیم باک است
که ضرورت دم خرا آن حکیم

بر دل مران زن چون از رحم
پیش از آن که بیخ مارا بری
گر چنان مشعل در توید
اسبی گفت آن را از تو
کو بهار آن را دور کشیدی
عقل باشد کرم باشد مشور
تو کس بری بیستی می بری
عار بهت و کشته کان
ز هر دوش و آب جی را از
که باز ناموس در سوا باش
عذر گفتن باسد دلکست که چرا فاحشه بکاح آورد
تات میگویم بیک مسجعت
تا به بنیم چون شود این عا
مشورت ارم باور شکلی
بحالت در چون درون سایل
در جهان کج نهان جان جان
اورین دیوانی پنهان شده است
صد هزاران غیب و اسرار
مرد ای که کی خای شتا
هر کلمی را کلمی در بر است
چو که او را خوش را دوا است
گر چه خود بروی دزد و غنود
حرمی را دور چون شیر و غا
اندازد که در در عظیم است
که تو عظیم لقب داشت کریم

حق آنکه هر چه سرخ ترا
حق آنکه دایمی کردی سخت
آنچنان محمود باقی شست
اوستی داند که خانه حادث
کرم کا ز چوب نیست محال
عقل خود را دنیا میاید رخما
گر چه عقلت سوی بالا میرد
زین خرد جا بل همی باندند
هر که بساید ترا دشنام ده
از مودم عقل در داندش را
گفت سوره صالح حوام
عقل را هر از مودم بی
آن کی گفتش که اندر شما
صاحبانیت و آتش پاره
لیک هر دیوانه را جان شری
مرا آن فهم آن افش بود
که ترا از است آن و ده صحن
مردی را هم دلی شمره کند
چون بد زود و زناخت کو
چون که در سک کو صفت
سکت کند بیست و شش
کای امیر صیدی و شش
گفت او هم ضرورتی است

که در گردان بر سر این
تا نهال از خاک و آب است
تا که دهری را ز ازل شدت
عقلی کنی که دوری حاجت
کی بماند چوب با وقت نیل
چون بری دوری دست از خاک
سرخ تعلیمت مستی می چود
دست در دوی می بایند
سود و سود با بغل و دم
بعد از این دیوانه سازم خوش
تو را خوشی تو را جل
تو کشته شد و ز غم تن کاتم
زین سپس جرم جان را نمر
میت حاصل عین چون
مید و اندر میان کو کون
آسمان قدرت و تهنید
سر منده کمال را چون امری
دانه استی تو سر کین از غول
زیر هر سکی بی مهر بکشتن
بر که را او خواست با بکند
بیج باید دوز را دور عبور
کی شناسد آن مک دنده را
در کشته خاک در شان شمشیر
دست دست است و دست
از چمن لاغر غنای چه سپد

گوریکیری فود کو هر گشت
وین سگسب سیمایه قصه کرد
سکت چو عالم گشت شده کاف
بلکه از جل است و از پر شمشیر
خفت فاروان کرد و فاروان را
خیجربا و با حق خبر
کند شدن ازین جریان چو ران
انس حق اقلب بیا بدیلم
کز تو زویدیم که زو پر فرم
نا کوید و علامت های خت
چون ستانی بازیابی هست
می ماند زو دشمنان را
تا شو هم مشورت باز کرد
باز کرد و زو زو را زو
خواندن محاسب منی
گفت از آن خود که هست
گفت آن کا زو شو غیبت
ست هوی بود که میکا من
هوی هوی میکا من
گفت مستی خیز و نازد
خانه خود فتمی دین کی
بیجوشی جان و تو قری
دوم از سخن آوردن سال
کاسب من پس دست و سوز
نوبه زو کرد و دود غش

کور سچوئی دود کو چه کعب
 میکند شیشه با صید حلا
 اخیلان فردا شانه چیست
 این بین افضل حق شد خصم من
 فغم کرد اخق کما یا ارض المعبی
 بجز اراق ما چندین نذیر
 که بود با خلق حق باقی بود
 میکند آن کو عسبنا نامه
 چون ملازم نور چشم آن صبا
 تا که بود چه برود آن زن لبود
 پیش اهل العین آن حاصل
 که جاد آمد حقایق پیش او
 کی آب کوک شده اری کو
 پنجوشیخان بود می من برد
 درین دیوار مروی خفته دید
 گفت از آنکه خورده گفت آن
 ما چون خر محبت انداخته
 گفت من شادم تو را غم خونی
 معرفت تراش و بکلمه ملقب
 از برهنگی تو ان بدن کرد
 پنجوشیخان بر سر دوش
 هم زور است بر دوزخ بد
 ای سواره برنی ایستاد غیب
 از چه پرس میبان کن خواص
 کیست لایق از برای چون منی

زینب
 کتاب
 حرف
 فرد بر آن
 جبین
 دخی
 فاک را ده
 شاد و با تو
 در سوره اول
 و قیل این
 و غنیمت
 و در باب
 و در وقت
 مشرب و با
 از ارباب
 علی التماس
 فابین
 در دست
 و در
 حکام
 که شکی
 باشد که آن
 معذور
 بدل

خش آتش میزد درخت صبح حاضر دشت از بهر این عهد بانگست صد بار و بر حق آن قدرت که بر توین آنقصیهای دیگر از نان بجی تی خوش بکار ای کیم البقیه البقیه ای جذبو چون نمودی قدرت بنایم آنجان کدام بقا و از درصقت نفع آدم شدیم آتش ز دشمنیست و گران خود بآن جان و شد ریوا تا بداند که هر کوه کند را که گرا و هیچ میزد خوش تا که در دامن یاد دوزخ قابله چه کند چون از دود آن آبی وقت گفتن لغت است لاجرم هر مرغ بی مینگام را آنجا که پیش کردم بر کنی هر چه گشت در از جمل پیر آرمیت از دست رست و آن نیت غم کردی و او مانده در تو خواهی شمع این وصل آن بی و دامن کال و شمع کرده نقاشی دو کوه نقشها	علم او در میکند تیر ملا نام موسی میرم قاصدین عهد تو چون کوه با بت برقا رحمتی کن ای میر و نقصا کرده باشی ای کیم مستعان بر گری می شدی لبسم تا که دوست و کل جان دیو ای نهاده چمن در شمع رجش دادی که رست از دیو لعنت حاسد شده آن دید با دوسوی گشت و گشت و آن گوئی آدم بود و دیو او بیگان باز آید و روی زند حکمت فاسو بنیدیش را طفل در دامن یاد هیچ ره در باید در دو کوه که رستی وین اما در وقت گفتن حمت سر بریدن و حبست اعلام را تا که باید و گشتن امین درین آن نفس کش رخت کبر هر چه در دامن بود از جان جان دیگر که رخت کیش خواند از سر اندیشه میخوان و نصی	کی بود که حکم کرد و شمشیر در نه موسی کی ردا دارد که کن عهد ما که و بهرادی زبون خویش را دیدیم در وادی خوش بجی تو در جمال دور کمال پن که از قطع پاکتا ماند بر مالی بدان لطف گشت ایند عا کر خشم افزا ترا دیو که بود و آدم که بود بازی دید و دو صد باری چشم ندی و لعلت دورا لعنت آن باشد که ریش کند جمله فرزند با بنید بکس در دوزخ و چنین دیدن این مات در دل جان جان اگر او بیدر باشد رست آن اما مصور رحمت سیدین سر بریدن و حبست گفتن نفس را بر کنی دندان بر زبیری زما چون کبری خشان و فتنی پوت دست کیده و میت و دروا دیگر که رخت کیده و شمش در تو گوئی این بهیا از وی	نیت این در لطف است پیش تو نام آدم از برنج عهد تو که در صد که هم فرزند همان ما کنی شاه میش در کشی ما بجیم در و زلال مصر بودیم و یکی دیوار ما که تو کردی که ما را از جاست تو عا تعلیم فرما هسترا چرا چنین غلغله اند با بی پس سون خانه خود ایریم تا زیان خصم دید آن رورا حاسد و خوین و گشتن کند مات بروی کرد و نقصا و دورا از عجب آد برون این نصیحتها مثال قالم است تا که بیدری اما الخی گفتن وان اما فرعون لغت سیدین در جاد و ترک گفتن نفس را تا که ما را از بلا ی سگما در تو هر وقت که آمد خدب او دمدم اندم از او تمیدا یکدمت غایب شد و خدش لکایت این نقصان فضل لکایت من مثالی که میت می محشم نقش البلیان و غیره نشان
---	---	--	--

چرا که در این
چرا که در این
چرا که در این
چرا که در این

سکون شدن

لشرون

استاد با و فاسد در و دلی
کینه با و دلیک بک و دلی
دلی خدایا و دلیک بک و دلی
دلی خدایا و دلیک بک و دلی

هر دو کوته نقش فرساده ای است
 در سنا مذ شکر کردن نصیحت است
 یک نمون بران که طوطا غایت
 قلع سلطان عمارت میکند
 نمون آن قلع برای پادشاه
 خوب که بدای سخن بر بجا
 حاصل آنکه او بر آنچه خوشتر
 لغت تمییز بران همایار
 آسانی دارد بنام حسن
 مؤمنان که نیکو در شکر ملک
 نمک نیست و بادگاه امینی
 و روح آن بود و یاسا که
 جبهه هر دو پادشاه بر صفا
 آتش خشم را شرم طرد شد
 چون شایان حمله شاهی
 بطلان ذکر و تبیع اندود
 و غرض انیسیه در حق شاه
 فی سنا لغتیه که بر بنشیم
 بر خط و فرمان او سر می نیم
 که بر شایع بلا از خستند
 ایدل بکار که با تو روشن نه
 در میان جان ایشان خاکیر
 پیشم خوشان باش چون از راه
 جنس امین نوع گفته درو
 چا بولس و طوطا بن و زبانه

رشتی او نیست آن ادنی است
 زین سبب حلاق کبر مجلس است
 زانکه جوای رضا و قاصد است
 لیکت دعوتی امارت میکند
 میکند معجزه فی از بهر جا
 پاک کرد و سپیدیم از عیبا
 خوب را و زشت را چون جار و در

تا کمال دانش پیدایش
پس ازین رو کفر و ایمان
جست که با هر چه بود است
رشته باغی با که ملک او بود
رشته که با اشی رشته افروز
حمولک و لشکر کات با دوز
اوست بر هر دوشاهی با دوش

وَعَاوَتْهُ أُمُّ خَيْثَمٍ رَأْسُهَا رَأَى رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ أَنَّهُ يُبَارِكُ

اتانی در دهر عبا حسن
 کی کردوخ بود راه مشرک
 پس کجا بود آن کد گاه و
 رشما شد باغ وستان ودر
 نادر گشتیاز بهر خدا
 طلعت جل رشما علم علم
 بهرما گشتیاز شد نوش پیش
 خوش سرایان وچمن برف جوی
 سبزه گشت وگلشن بک دنوا
 پیشا ووصاف بقبا نایم
 جان شیرین کر وگلان میزیم
 صد هزاران جان عاشق غمت
 وز بلا مرا چون گلشن اند
 در فلک خایکین ای مدینه
 برمه کامل زن از همواره
 عیبهابین گشته عین از پرش
 میانی منی چون کن کعب

را بر سر پاچوستان کز لطف
 مؤمن و کافران بایده کند
 پس مکت کوی که آن رخصت
 چون شما این نفس در رخ بجای
 آتش شہوت که شعله میرد
 آتش حرص و آتش ایشا شد
 نفس ماری پاچا باغی خفته
 داعی حق نایا جسته کرده
 چیت حصار امکانات بسی
 ماکر خاکش کرد و نایابیم
 آجیل دوست و دلسر را
 عاشقانی که درون خانه اند
 در میان جان ترا جامی کند
 چون عطار در دق و دل و کلاه
 جز در انزال خود پر حیرت
 تا چون مشغول غریبی گردد
 مژ تراوش نام و بلی شهادت

مکمل استایش رسد شود
بر خداوندش هر دو ساجد
لیک تصدایم را دی دیگر است
عاقبت خود قلم سلطان است
قادر بر جوب و درشت همین
حاضر و نامری بر جان
کار ساز یعنی انت مایشا
این کوی و مهمل کن دشوار است
مقصود ما بشیم هم قوی نیست
ماندیم اندرین ده دودنا
کان فلا کجا دیده اید کذا
آتش کبر فتنه جوی را
سبزه تقوی شد دودنا
وان حسد چون خار بکار شد
اندر رستم خدا فتنه
در حجر نفس آب آرد وایه
لطف و دان و دوا معتبر
مست آن ساقی و آن نایه
چاکرتی و جاسپاری کار است
شمع روی یار ابرو و آن
آتش ابر بود چون جامی کند
آنگر بر تو سزا پیدا کند
با مخالف ایند آمیز نیست
از دود و عشق کویابی مد
به تازد آتش نامی کمران

راد
دانشمند
مبین
خوار

[illegible]

<p>در پناه روح جان کرد و بسند آن دل کور به بیجا صلیش اورد دست میگردان این بد چون برون ای از آنجا چون بد تا نه ندی گیسب بیا صلب شکل صحبت کن میسای می کند سود بود هر که تقصیل زان باز کردی کیسه حالی پر غیب قابلیت تو جز دران ای جز بد جمله دگر می بود ترا صیف</p>	<p>ز آنکه زایشان خلعت و لبت تا چنان کرد که میخا بدش بر که از استار کرد و جهان در جهان پوشیده کشتی غمی آنگاه شدیت پر بار و کسب پهچون طفل که بر طفل تند کو که ان سازد در بازی کا آنگاه زانی گشت و مکتب کسب بن عشقت جدا شد لغز خس که چو کسب کسب</p>	<p>تا کسی که روی ز قبال کس دان که او کبر بخت را و سب خویش را و خویش را راستی چکت اندر پیشه دینی زن اندر آید و خل کسب و معرفت پیش آن کسب است کسب کو کلا با جلع رستی و غانی کو که ان رفته با نه کسب با فغان و حسرت تا بر تو چند کسب خس کنی کمدارس</p>	<p>صفت شایان خود خورشید بر کجایی بر نه و سب کر چنان گشتی که استا خوئی پیش آموختی در کسب تن پیش آموختی که استا خوئی حقاقت گفت این کسب جان آن ساس طفل جوید با رست شب شود رخا آید کسب سوی خانه کو رختا مانده کسب نانی خا پستان نشین و خبر آمد که آن معاویه قصر را از اندون و در سب گفت اندر قصر کسب راه نمود در پس در او بکی را و بد کو گفت بیدارم چرا کردی بید عجب انطاعات قبل انوقت روز پستان ره کند و سب خانه دروی چون قطع گفت ما اولی فرشته بوده ایم پیش اول کجا از اول رود ما بهر زمستان می بودیم روزی که دیدیم از دزد کا ای سب که روی تو از ریش دیدیم وقت طفل ام که بودم شرجو خوئی کان با شیر رخا دیده</p>
<p>خفته بود در قصر و مکتب را و چشم چون کشاد و نهان گشت و تا بیا بدان نهان گشت و گفت نام فاش المیس می سوی مسجد رود و میاید و که بخیری رهنا باشی مرا دزدکی داد و ثواب مغرور از چه رو کشتی چنین بر من شوق ساکنان عرش با همدم بیم از دل تو کی دو حجب الین عشق و در جهان با کار دیده از عدم ما را نه و برداشته چشمهای لطف به هم کشید که مرا بر در و جز تدبیر او بسته کی کرد و در ای کی کم</p>	<p>ناگهان مردی را وید کرد کرد و گشت و طلب که در تن گفت ای تو کیستی نام تو چیست گفت بنجام نام را فر رسید گفت فی فی این صفت بود من کجا باور نامیم دزد را</p>	<p>کر زار تنای هر دم خسته بود کسیت کاین کسای و جریته در پس پرده نهان می کرد و رست که با من کو بر عکس خسته مصطفی چون در وقت تا کو یدم که پاس بانی می کنم</p>	<p>دوم بار جواب گفتن ابیس معاویه را راه طاعت ایجان می بودیم محمد اول کی زول نایل بود عاشقان در که وی بودیم آب رحمت خورده ایم از جویا در غلطان رضا کرده ایم کا بهاره ام که عبانید او کی توان او را ز مردم و او</p>
<p>سالمکان راه را محرم بیم در سفر که روم بسینی بافتن ناف ما بر صحر او بر شد کی که ما راست فضلش کشته بر سر راست رحمت می نهاد از که خوردم شیر غیر نشیر او که عتابی کرد و رویای کریم</p>	<p>سالمکان راه را محرم بیم در سفر که روم بسینی بافتن ناف ما بر صحر او بر شد کی که ما راست فضلش کشته بر سر راست رحمت می نهاد از که خوردم شیر غیر نشیر او که عتابی کرد و رویای کریم</p>	<p>سالمکان راه را محرم بیم در سفر که روم بسینی بافتن ناف ما بر صحر او بر شد کی که ما راست فضلش کشته بر سر راست رحمت می نهاد از که خوردم شیر غیر نشیر او که عتابی کرد و رویای کریم</p>	<p>سالمکان راه را محرم بیم در سفر که روم بسینی بافتن ناف ما بر صحر او بر شد کی که ما راست فضلش کشته بر سر راست رحمت می نهاد از که خوردم شیر غیر نشیر او که عتابی کرد و رویای کریم</p>

صفت
سین
و آن مخالفین که کردند
بافت بعضی بانی که بر سر
در این کسب که در آن کسب
این کسب که در آن کسب
دوای کسب که در آن کسب
در این کسب که در آن کسب
بیا بیا بیا بیا بیا بیا
مسما علی و ابی تراب
قال ای کسب که در آن کسب
ان کسب که در آن کسب
دست بیا بیا بیا بیا
خوئی که در آن کسب
ایده که در آن کسب
صفا که در آن کسب
محمادی و حجابی و بی
دست بیدارم

صل نقدش لطف و داد و بخشش وقت از قدس اگر آسین است گفت پیغمبر که حق فرموده است فی برای آنکه من بودی گفتم کز چنان روی چنین تلعجب لطف سابق را نظاره میکنم این حسد از دوستی خیرین چونکه بر لطفش عزای بازی بود در ظاهر هم شمع لذات او جز شورش از گلش چوین بود خود اگر که هست اگر که انان گفت امیر اوار که اینها نیست آهشی از تو بسوزم چو نیت لغت این باشد که بسوزت کند معرفتمای تو چون با نکت در هوا چون بشود با نکت عاد او تا بدادی در جهان مغرم و دار تو آمد بکینه بولیب هم از تو تا ابدی شد ای زفرین بندای محبت که بر داکر تو ای خصم بس مسلمان از تو دین خفته گفت پیشکشش این غنچه همان شیر و کلبه که در حق نیکو برادر بسا نمیکنم	تقدیر روی چون ثنای خوش است بدرت وصل و دوستی است فقد من از خلق جهان بود در برهنه من قبالی بر گفتم هر کسی مشغول گشته و در سبب و آنچه او حادث دوبار میکنم که شود او دست غیر من گفت بازی کن چه دانه در دونه مات او مات او مات او خامه که چون مرا و آید	از برای لطف عالم را بخت مید چو جازا فریش گوشه افزیدم تا زمین بودی گفتم چند روزی که زینم را نداده است من سبب را نکریم که حادث است ترک سجده از حد که کم کرد بست شرط دوستی عیبت پر آن کی از منی که بدین با ختم چون را با ند خوشین می هر که در شش او درونش است	باز تقریر کردن معاویه که بلیس را با او لیک بخش تو از اینها است گفت کردت تو جانی است اوستا و جود در دست کند با نکت غناست تا مرغ کبر از هوا آید شود اینجا اسیر او نکلندی در غدا باند ای هزاران فتنه با نکت بوالکم هم از تو جوی شد سخته جانانیه کشد دل غرق طوفانیم الا من عظم سر کون تا قهر و دوزخ تا ختم باز جواب بلیس معاویه را در احوال مگر آهتمان نقد و قلم که در حق مرا برادر پیشوای میکنم قلب من کی سیه و گردان یکو از پیشوایانم	تو با آفتاب او نوشت تا با نقد آیام وصال تا زنده دم دست الودی گفتم چشم من بروی خوش باشد را که حادث حادثی با عت این حسد از عشق خیر و جود هر چه شرط عطسه که بد در خوشش را در بلا انداختم همچون در شش قدش بود اوش بر با نکت غناست دست با حضرت دان او خضر کردی در خزان آمد تا سوزانی و جوی ماهیت من که با شمشیر گشت ای مرغ غره کاشانی آمد دل کباب سینه شمر شد در سیاه آید ز نور دغ گور گشت از تو نیاید و دغ مات کرد و صد هزار استاد تو چو کوی دین سلمان در بس سپاه جمع از تو غرق بس چو صیفا ز تو کاوند من حکم قلب را نداده صیر فیم صورت و کردم شاخهای خشک را میکنم
---	---	---	---	---

طیوف
دشمن

شماره بایده واقعه
سوره بقره که در عالم است
من اسراقت لادن صلیبی است
پایه دهنده از خضر
سی که هم گشته بود

این علما می نهم از بر صیت تو کیا ده و ستوان پیش برز قد و لطیفی جفت شد با کدگر گر غذای نفس جوید و بترست گر چنان دو مختلف خیر بود نیک را چون بد کنم بزبان نیم سوخست بنده و آینه از دورا او مرا همان ز کرد و راست کو هر کجا بستم درختی سیوه خشت کوید باغبان را کی فقی خشت کوید را مسم من گزینم جانب آب جانی گشته شاخ تلخ را با خوشی میست کند گفت امیری را برین جفت کو از نری تو من غریب و تاجیم مشری بود کسی را برین کر کی فصل دگر و من و ده نقد پیش همچو دود ای اله آدمی چون علم آسما کانت نوحه آملک مسیره مردی مردان به بند و نفس زاکمه حجت بر نیاید بانی گفت هر مردی که باشد بانی چون سخن دردی رو غلت شود توزخ ترس از دوجو لطیف	تا بدید که جوان مجلس گیت تا کد این سو کند او کام تیز زاد این هر دو جهان خیر بود در غذای روح خواب سرور لیک این هر دو بیک کار و عجم من خالی ایشان نیم کاین سیه رو دنیا پر دورا تا کوم رشت کو خوب کو ترتیباً میسکیم من داید سر را چه می بری سرب خطا تو چرا بی جرم می بری نیم افزارب زندگی غشته آخوشی اند نهادش برزند عفت کردن معاویه ابلیس علیه هر لباساتی که اری کی خرم در نماید شری کر است دفن فایده معاویه بجهت قالی از کر ابلیس نصرت بخوان در حکم کن در و کلیم شد سیاه باکت چون بن این سکت بی نیت دستان و فوئوس که دورن و در مرد افروز و هر با تفریر ابلیس خورا با معاویه مشو و در است را با صد یتیع غازی در در آلت شود که تو از ترش باندی میس	گرک از راه چو را بد کوکس گر بسوی نتوان آید سکت تو کیا ده و ستوان را غرض کن گر کند او خدمت من چیست خ انبا طاعات عرض میکنه خوب یا من رشت سازم نیم گفت آینه کنه از من بد من کو اهر بر کو اندان گما هر کجا بنم درخت تلخ خشت باغبان کوید نفس می شخو باغبان کوید کد مسود سخرم تو بد و دهت و دل تو کر تر آب اگر کرم برین عفت کردن معاویه ابلیس علیه گر درخت من کرد و کافور تا چه دارد و انجسو و اند کرد فایده معاویه بجهت قالی از کر ابلیس نصرت بخوان من بخت بر نیایم ابلیس از رشت اند نفس بر روی گما افزارن هر حدیث او شرا ای ابلیس خلق سوخت چه هر دردی کو خیال اندیش پس جواب او سکت و کون تو من حاجت نه مالی می سلیم	جست در کرکی و اهری نخی و رکیا جوید یقین که هو گیت قوت نفس قوت جان را غرض کن و در دور و برب جان پاک دشمنان شهوات عرض میکنه رشت را خوب آینه نیم جرم از آنکه آینه زود زایل زندان نیم بزوان گیت می برم من شانس شک و شک بس نباشد خشکی تو جرم تو کاشکی کر بودی و در کرد بادخت خوش نشاید مول تو خوی اصل من بهین است پنهان مزراره نیست درین ده محو تو رخت کسی را شری ای خدا فریاد ما را برین برد خا به از من این اهرن گوست فتنه بشری و جرم چون سکت رشت او شد صد هزاران سحر دردی و شرا بر جرم سید کردی است چین عرض ما در میان فی فنی چون دلیل آری فالتش است ابلیس سخن گفتن زبانی روبال از شر این نفس نسیم
---	---	--	--

این علما می نهم از بر صیت
تو کیا ده و ستوان پیش برز
قد و لطیفی جفت شد با کدگر
گر غذای نفس جوید و بترست
گر چنان دو مختلف خیر بود
نیک را چون بد کنم بزبان نیم
سوخست بنده و آینه از دورا
او مرا همان ز کرد و راست کو
هر کجا بستم درختی سیوه
خشت کوید باغبان را کی فقی
خشت کوید را مسم من گزینم
جانب آب جانی گشته
شاخ تلخ را با خوشی میست کند
گفت امیری را برین جفت کو
از نری تو من غریب و تاجیم
مشری بود کسی را برین
کر کی فصل دگر و من و ده
نقد پیش همچو دود ای اله
آدمی چون علم آسما کانت
نوحه آملک مسیره
مردی مردان به بند و نفس
زاکمه حجت بر نیاید بانی
گفت هر مردی که باشد بانی
چون سخن دردی رو غلت شود
توزخ ترس از دوجو لطیف

تو خوری حلاوت را و اهل شود
میست از ابلت است ای
زان ندانی که زنده زنده
تو که بر من منه گر زخمین
من بدی کردم پشیمانم
مستم کشتم میان خلق من
از ضعیفی چون نماند از فیت
گفت غیر رستی زبانت
گفت چون دانی دروغ و دروغ
گفته است الکذب بی فتنه
در حدیث است آرام دست
چونش و اندیج و علت سلیم
پس دروغ و عیوض را که گشت
خلق مت آرد و بند و هوا
همچو که در حکایت گفته اند
قاضی میباید و میکسیت
گفته اند چون حکم را ندید
جاست و غایت از حاشان
را که تو علت نداری در میان
جل را بی علتی عالم کند
از هوا من خوی را و اگر دهم
ای سگ ملعون جواب من
تو چرا بیدار کردی مرا
چرا میخت کرده ام من را
من ز سر که می بخورم شکری

کتاب بکیر و طبع تو محفل شود
که چو رویه سوی دین میروی
میل دین چشم عقلت کو کرد
من ز بد بیزارم و از خشم و کین
تظارم تا ششم اید و روز
فعل خود بر من نهد مردود

بی که لغت کنی ابلت را
چو که در سینه به جوی بند
حکایت الاشباعی و بصیر
حرص و کین است طالع خف
حسم میدی بنیروم و در
کرک بخاره اگر چه کرک است

باز الحاح کردن معاویه مرئیس را و جواب او
دا سوئی رستی میخواید
ای خیال اندیش پراندینها
باز الصندق ظمین طروب
راستبیا و اندام دست
طعم صدق و کذب را ندیدیم
غره گشت و در بقال و کوزه
زان پذیر نیست دستان

شکایت قاضی از افتضا و جواب سبب او را
گفت سبب قاضی که در دست
در میان آن دو عالم جایی
چون رود و خوشان مالش
وان فراغت نیست زور دیکان
علم را علت و دلها بر کند
لقه های شهنوی کم خور و کم

باز قرار آوردن معاویه مرئیس را
دشمن بیداری تو ای دعا
رست را و اندام و حلیه
و ز محنت می بخورم شکری

چون بینی از خود این تمسیر
وام باشد این بدانی و بدعا
نفست است و جنت کاغذ
مرداکی چارند شکست
تا که کین می هم کرد و تونز
مستم باشد که او را مطنه است
خلق کویت چه است از فیت
کر نشاند بخار خبک من
قلب و کور اکلک بناد است
اب در و عن پیغ فخر و دروغ
کو نه بد جاشی این دان
از دل آدم سلیمی را ر بود
بیر تیسیر از ابل بر سر
کوش خود را شانی را کرد

بشو از آتش بدست بند
وقت شادی و مبارک باد
قاضی مسکین چه داند من
جایی تو لیک شمع شمع
علم را علت اندک کرد
چون طمع کردی ضیاع و نیت
رست را و اندام حقیقت زود
رست پیش آورده می رجو
بجو خری عقل دهنش میری
صاحب آن باشد طبع جو
کو بود حق یاز حق او استی

بجو خری عقل دهنش میری
صاحب آن باشد طبع جو
کو بود حق یاز حق او استی

کرامی
معنی درستی تو را
تو را که در کوزه و جان تو را که در کوزه
و بدی که می خورم شکری
بیت که از معاویه مرئیس
معنی بصیر
مکشف و دعا
و کینه
عن من علی علیه السلام
من رسول الله قوله مع ما رزقنا
الی ما لا نریک فان الصدق
الایه والکذب ریر یعنی الکاذب
چیزی که بکشت اندام تو را بکیم
اگر برب و بکشت و بکشت ترا
که راستی از من است و بکشت
بکشت و بکشت
چاکر حضرت
یا معاویه القاضی علیه السلام
الکین یعنی قاضی را و بکشت
دور از ما
صبر
صبر
نایا
حرف
جز

این دزدان کلاه دارین
این دهاغی دوزخ دارین

عین
اینجا یعنی عین است

شقی
شماست بابا لشقی
شده

عازیل
نام شیطان
است

من ز سر کین می بخورم بوی مشک	من داب جو بخورم چشت مشک	من بخورم پاسبانی را زود	کار نا کرده بخورم مسیح مزد
من ز شیطان می بخورم کرم	راست گفتن اندیش صبر دورا با معاویه	ازین دزدان گفتن بهران	کره اسبیدار کرد اند بخیر
گفت بسیار آن طیس از غده	میرا زوشید کرد و آستین خود	ازین دزدان گفتن بهران	کره اسبیدار کرد اند بخیر
تاری اندر جماعت در نا	ازین سمعیه دولت فرا	کر نماز از وقت رفتی هر ترا	انجمن مارکیت گشتی می ضیا
از عین و درورفتی اسگما	از دوشیم تو مثال شکما	آن عین و درو بودی صد ما	کو نماز و کوفه رخ آن بنا
دوق دارد و بر کسی بر طاعتی	فصلت حیرت خوردن آن شخص بر وقت غارت	مردم از مسجد بی آمد برون	لاجرم شکبید از وی ساخته
آن کی میرفت در مسجد درون	گشت پسران کجاست با چو	با جماعت کرد و فارغ شدند	کره مسجدی برون است بند
آن کی گفتش کس سینه بران	تو کجا در سیه وی می دران	آه او میا داول بوی بون	چو که سینه را دست اسلام
گفت آه و در دوزان آمد برون	آن کی از جمیع گفت این آه	اوستمان آه را با سینه	تو من ده و آن غار من ترا
گفت دادم آه و بر کفر نماز	با نیار و با تفرغ با گشت	که جزی می آب حیوان و شسته	باز و درو بی شهاب گشت
شب خواب اندک گفتش با کشته	حرمت این اختیار برون	تنه اقرار طیس با معاویه کرد و فریب خود	نیز از حبه خلجان قول
پس عازیش گفت ای مرد	میزوی از درول آن دفتا	آن تا صف آن فغان آن نیا	مکر خود اند میان باید نیا
کر نمازت فوت میشد از من	تا سوزاند چنین ای جیب	انجان آهی نباشد مرا	درکشتی از دود صد کار نا
من ترابیدار کردم از نسیب	انصدیق کردن معاویه پس اوردان قل	از تو این آید تو این را کشته	تا بدان راهی نباشد مرا
من خودم از حد کرد و چنین	عکس تو کس در کجاست	عکس تو کی کرد و من شد	من عدوم کار کس کس کس
گفت کون رشت گفتی صاف	سوی دوشی زن کسار صلا	تو نمودی شستم کرد بید	من نیم ای کس کس کس کس
باز اسپیدم شکارم شگند	تو درین خیرم از آن بخود	کر گفتن در دوز دست صاحبانه با در شخص مکر	سوی دوشی زن کس کس کس
رو کس می کبر تا آتانه	اندان جمله که زبک این	تا دیکه ز تعبا اندر خوش	هم دوشی زن کس کس کس
تو را بیدار کردی خواب بود	زود باشم باز کردی کار	تا برسی این علامات بلا	تا زخیری سترم میرا
این بدان نمک شغنی زدود	گفتا بشد کانه ز دزد	گفت با خود که کس این جابر چا	درواق اند پی او میدود
تا دوسه میدان دود اندر	این سلمان از کرم بخوادم	کشتن این دزد سودم کی کند	تا بداند دزد چه در باید
دزد و کس با گشت کردش کربا	گفت ای یار کوا حال	دند ما کد است با زار	تا به سینی حال اینجا ناز
چون میشد این دزدان دزد			کر کردم نمود او بر من دود
برزن و فرزندان دست می زد			کر کردم زود پیش باید
بر امید شفقت آن میخواست			این فغان و لاکت تو ز دست

گفت ایست بن نشان پای
گفت ای ایله چه میگوئی مرا
این چه زار است و چه درد
گفت طاری تو یا خود امی
تو جهت کوسم و غم از جفا
و صلاان چون غرق و دهنای
در برکت آب زانی زعفر
گر در زیر را کند شمشجب
و اکمله اول محقق بدو
چون تراشه را شانه مشغ
که مراد ز می فستان بد
بک مثال دیگر اندک هر کوی
چنین که بازی در جنت ط
چنین که بازی می جنت
رو میسر بیا اعد
تا مبارک کرد از اقدام تو
تا غریب یا بد آنجا خیر و جا
مسجد و محاب مسجد را نواز
تا شود شب از حالت جوار
لفظ کا یبیدل دجان بر لب
سوی لطف بیو فایان بین
هر کجا بشکر شکسته میشود
رو گرداند چو بسند زخم
چا بلو سی و فوفا خوانند
سکر های آن جماعتی که کرد

بیطرف رفت ز رخت در درون
من گرفته بودم از در
سحقیت یا قلم جویش
بلکه تو دوی از خیال کوی
در و محال ایات کو با نیت
کی کند از صفات بطرف
پس پلاسی بسدی اوی تو
شده عدوی او بود و جویت
سخت و درونی آن بدست
بازوی آستانه باز
پس چرا وی بود ایست

بک نشان پای درد و قلان
در و دارا بک تو بک شتم
گفت من از حق نشانت میم
خشم خود را بیکدش کشان
صنع میزد مرد عجیب از صفا
چو که اندر قعر جانشست
طاعت عا که خا مکن
هم که ای که بود شده آن وزیر
ایک آن کاقل و دیر شده بد
تو یلین میدان که جرمی کرد
قسمت خود خود بریدی تو
قسمت خود خود بریدی تو

قصه مهاقتان و مسجد صرار ساقین بیان

بانی جیستند اهل نفاق
مسجدی جز مسجد او جاست
چو پیشتر پیش او نانو
تا قیامت تازه با دام تو
تا روان کرد و خدیت سر
تو معی شب و می با با
ای حالت قلاب جانفروز
همی سینه تون بودای و ش
کان بل ویران بود و شکو
از و رسته سخت میو
رفتن او بشکند پست ترا
ترل و دستان سوی حضرت
در اجابت قاصد زار شاد کرد

کر برای عزوین اجمی
فروش و مسقط و قلابش را
کای رسول حق برای محسنی
مسجد و نکل است و در زار
تا شمارین شود بسیار
ساعتی آنجا که شریف ده
ایدها کان سخن از دل بی
هم زد و ورش بکند و کند
کردم را جایی بروی زنده
در صف آید با سلاح و طلا
این دراز است و فادان شود
از رسول هربان رحمت کش
مینوی کرد و سازا با و

در بی او و بدین نقش و نشان
من تو خرا آدمی بند شتم
این نشان از حقیقت کیم
تو را باندی مرا کایک نشان
در صفات هست که کرد
کی برکت آب انداخت
وصلت عا که حجاب خاص
بی سبب نبود نقشه نا کار
مقتب کردن بی فعل بد
جبر از اجل پیش او
قسمت خود خسته اندر
شاید از نقل قرآن شسته
مسجدی سازیم و دو آن
ایک تفریق جماعت بخند
سوی آن مسجد قدم بکنی
مسجد روز ضرورت وقت مبر
زاکه با یاران شود خوش کار
ترکیه ما کن نما تعریف ده
تا مراد آن نفر حاصل شد
خودن نورش یا بی سپر
بشکند پل دان قدم را بشکند
دل برو بندد کا یکا با رعا
و آنچه مقصود است پنهان شود
جز قسم جز جلی ناوردیش
یکت بیک زنهار که اندر شیخ

زن بدو
زبان بگوید
تبیات
جمع بسته یعنی جوت و لیل
داصح
جا به ابر رویی ریب
و اندر رسیده عدالت
کران الله العلیه یا ابرو
و انفسه بنی خدا و کبریا
و زوی شاد از عاقبت وقت
و زوی در دایم شان است
و بیخود در دایم شان است
پاکت مکون
و حکایت حاجی
وانی با بابت در سوخته
نموده و الله تعالی و جادان
و تفریق بین المؤمنین و کافران
و بدو من قبل و بعد از
المنی و انشیه و سحر علی
و تعریف ابا السجده علی
من اول بوم فی آن تعریف
بحال جیون آن تطهیر و ادای
المنی و انشیه و سحر علی
فی اربعه من الله و تعریف
نیزه علی شایسته

شاهش
شاهش است که
و حسن است

مقلوب
تبار و مقلوب

غزا

جنگ است و این غزوه
علا هر غزوه بونک بود

دوره غزوات است
فصلنامه ای است که در آن
میراث و غزوات و غزوات
و غزوات و غزوات و غزوات

غزوات و غزوات و غزوات
و غزوات و غزوات و غزوات
و غزوات و غزوات و غزوات
و غزوات و غزوات و غزوات

غزوات و غزوات و غزوات
و غزوات و غزوات و غزوات
و غزوات و غزوات و غزوات
و غزوات و غزوات و غزوات

غزوات و غزوات و غزوات
و غزوات و غزوات و غزوات
و غزوات و غزوات و غزوات
و غزوات و غزوات و غزوات

درخت که ای برسی نه خدا
و پروردگار عالمیان

موسی را ناله و میگردان طایفه
رست میفرمود آن بحر کرم
بچو پروانه شما آسود و آن
کین چشمان که و جلیت کرد
مسجدی بر جسد و رخ ساختند
تا جودی را شام اینجا کشند
زین سفر چون بازگردم بکجا
چون بیا در غزا باز آید
گفت ای قوم و غل غل می کشید
فاصلان نو بار کشند از آنجا
بر سوکندان که ایمان جنت است
راسترا حاجت سوکند نیست
گفت پیغمبر که سوکند شما
که بختی است باکم پاک رست
گفت پیغمبر که او از خدا
بخت میرسد و از حق می آید
از رشتن انا الله و انی
چون خدا سوکند را خواند

تا یکی باری زیار آن رسول
که یحیی بر آن با شیب و فدا
باز در دل زود دست تقاریر
شومی باری صاحب نفاق
دل بدست نیست همچون دیشم
سنگهاش اندر دست جانیاه
در زمان در و فنا و میکشند

شیر را شایسته میگفت آن نظر
من شمار از شما مشفق بر من
هر دو دست من بشوید و آن
جمله مخلوق است آنچه آورد
با خدا نزد غل می خستند
که بوعط او جود آن می کشند
سوی آن مسجد و آن گردن
طالب آن و عده فاضله
تا گویم راز ایمان تن زیند
حاش بشد حاش بشد و زنا
ز آنکه سوکندان که راز رسانی
ز آنکه ایشان را دوشم روی
رست کیرم با که سوکند خدا
که بنای مسجد زهر نیست
میرسد در گوش من همچون
بسیار زرد و می لایم
با کلام انوار می آمدند
کی خدا بپیر گفت پیغام

میکنند شان آن پیر میرزا
تا که در دوزخ عرض او روی
کردن من را چو ایشان رشت و دعا
در نول را سوزی ایند چشم
میدمد از سنگها و دوسه
کایه اینها شان میگرفت

صد هزاران که رموی وید
من نشسته بر کنار آتش
چون بران شد و آن کرد
قصداشان بر سر دیو بی بود
قصداشان تفریق چهار بول
گفت پیغمبر که آری ایک ما
و فشان گفت و بسوی خود
گفت تقش کی پیغمبر فاش کرد
چون نشان چندان را رشت
هر ساقی مصحفی زیر نعل
چون خدا در دوزخ گردن
نقص میات و عودا می کشند
باز سوکندی که زرد و خم
اندر اینجا هیچ که جلیت
مهر بر گوش شما نهادن حق
بچنانکه موسی از سوی خست
چون ز نور وحی و ایمانند
باز پیغمبر میگفت صریح

اندرین کی از صاحب پر رسول خداست
گویم که بر سر پوشی که جا
لیک آن نقش گشاد زلف
باز میرزا که کای عظام
اندرین اندیشه خوش بود
و دور حلقش شد و نقش
علم بهتر از چنین علم ای خدا

چشم خواندیم آندم زنده
بافروغ و شعله بس با خوش
غیرت حق باکت ز شورش
خیزد کن جنت ترسان
فضل حق را کی شناسد فخر
بر سر راهیم و بر فرم غزا
باو ایمان از دوازده جی
غذا و در جگانه باشد با شکر
در میان آورد بدش کارشان
سوی پیغمبر با و در غل
هر زمانی بشکند سوکند را
حفظ ایمان و وفا که رشتی
مصحف اندر دست و لب محمد
قصداشان از صدق و دلایست
تا با و از خدایان و سبق
باکت حق شنید کای سجود
باز نو سوکند با میخوانند
قدکند بتم گفت با ایشان فصیح
در ولس آنجا آمدن آن گول

صد هزاران ستر پوشید
مهر بد از طبع بجای صل رخت
سر مرا که زار گفت آن
مسجد ایشانش بر سر کین بود
از نسب و دوقی از حجاب
که کند از نور ایشان جدا

امذران صحرا که آن اشتر شفت
آن مقلد شد محقق چون بد
بعد از آن تنهاردی آغاز کرد
گفت تا اکنون قسوسی بوده ام
از تو می درویدی و صف شتر
سپهاتم شد همه طاعت کن
مر ترا صدق تو طالب کرده بود
تخم دولت در زمین یک نام
دزد سوسی خانه شد زبردست
آن دو شتر نیست آن یک نام
نطق استرلاب باشد در حساب
چون بدید آمد که آن مسجد بود
پس بی فرمود کارگر گسند
گوشت کا بدشت تو می بای
در جمادات چنین جفت
نی حیاش چون حیات او بود
بر حکمت زن کار خدای هر کار
چاره هندو در یکی مسجد شد
هر یکی بر سستی بیکر کرد
گفت آن هندوی دیگر از ما
آنجا که گفت حد است کن
آنجا که جانی عیب غیش
چون که بر سر تراده ریش
کر همان عیب بود این
سالها بلیس بگو نام نیست

اشتر خود نیز اندک بیافت
اشتر خود را که آنجا میبرد
چشم سوسی ناله خود با کرد
در طمع در چا بلوسی بوده ام
جان من و بدان خود شد شتر
هزل شد فانی و جدی شتر
مر مرا جد و طلب صدق نمی بود
سخن و سبک کاری بدنام
چون در آمدید که خانه خود
نکات آمد لفظ معنی پس است
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
در بیان آنکه در هر نفسی شتر
مسطرعه خاشاک و خاک گسند
آنجا که لقمه بخشش سخت
رو در آن کوه امیر را وقت
نی ماستش چون ماست او بود
تا سازای مسجد بل صرا
حکایت آن چار هندو که با هم
دو نماز آمد بیکدی در دو
بی سخن گفتی و باطل شد نماز
در نیقاد هم چون این
هر که عیبی دید آن را خود بد
مرحت بر خویش باید گشت
بو که آن عیب از تو کرد و شتر
گشت رسو این که او نام نیم

چون بدیش او آورد آن
و طلبکار شتر آن کشته
گفت آن صادق مرا که گشتی
این نام سپه دو تو گشتم کن
تا نیایدیم سپه دم طلبش
ستیا تم چون ولایت شد کن
صدق تو او در دو جستن را
آن بند بیکار شتر بدست
کرم باش ای سر زانگر می رسد
لفظ در معنی همیشه ناراست
خاصه چرخ کاین حکایت
در بیان آنکه در هر نفسی شتر
صاحب مسجد چه مسجد قلب بود
مسجد اهل قبا کان بد جاد
پس حقایق را که اصل صلیبا
کورا و هرگز کورا و مد آن
پس بران مسجد گمان نورد
حکایت آن چار هندو که با هم
موزن آمد آن کی گفتی
استوم گفت آن دوم را کی عمر
پس نماز هر چهارم شد نماز
زانکه نیم آن رعیتان بد است
عیب کردن پیش او ادوی است
لا تخافوا از خدا نشیند
در جان معروف و علیانی

بی طمع شد ز شتر باران
می بخشش ز ندید او را بدست
تا با کون پاس من میشد
در طلب از تو جد گشتم کن
مس کون مغلوب شد ز طاعت
پس من بر ستیا تم هر چو
جستم آورد در صدق مرا
هر یکی داد که گشتم صد بست
با بدشتی ساز نماز می رسد
زان تر گفت فذلک اللسان
آفتاب از آفتاب زده است
خانه حلیت بدو ام جود
و انما بدو ام بر نی نیست
آنچه کوه او بند را بهش زد
و آنکه آنجا در قبا و فعلیات
خود چه گویم حال فرق آنجا
چون نظر کردی تو خود گمان
بر طاعت را که و سامان
کای تو ذون باکت کردی نیست
چیزی طعن ما و خود را کوه
عیب گویند شتر که کرد
و اندر کش ز غیبتان است
چون شکست جای است
پس چه خود این خوش
گشت معروفی بیکس را می

قسوسی

یعنی از اهل یاری

دق

دلاغ

سرکوب

باریکه

ان

رضایت

زین

مطر

مکان

مطر

مکان

طاعتی نیست
که از سعید بن ابی ذر
ساخته است که از غنچه
نیکی است

غزان طایفه از بزرگان کرد
عبد سلطان بن خرم
و بنجر را که در قفس محبس
داشت

صفتی نیست
که از حسن بن علی
عاریش موع
و که عرض نکرد
طاعت
بت پیشگاه

دوره و از این
دانش آموزان
که بنام علی بن ابی طالب
اشاره باین واقعه در سوره
اعراف است که او را نکست کاظم
بل هم مثل یعنی ایستاد مثل
چار بایان که کلاه تار از

تا ز این موعود ستمجو
این مکر که مبداء شد جان
آن غزان ترک خیز از آمد
دو کس از ایمان آن ده فتنه
قصه خون من بچه روی کنید
گفت تا جیت برین رت زده
گفت چون حی پستاه رویم
پس که مهای الهی من که ما
تا بیا که قوم نوح و قوم بود
هر که زیشان گفت از عید کنا
در سبکداری و فرامهای او
وان غوزار گفتهای ناصحان
سیر چشمه را که ایداشتن
کرد آید و تو کو فی طاعت است
یا ساقی و از عذاری کن
ای فلان ما را بخت بودا
هیچ چاره نیست از قول عیان
از خدایت چاره هست توئی
ای که صبر نیست از زانو غنیم
ای که میگوئی خدا بخشد ترا
من بخوابم در دو عالم بکرت
چون که از تو قصه بی یار
انکه کالاهام بدلمبر مثل
خو کا بهش کند عسل علف
و آنچه میگوئی غوغاست و جرم

پاک نواز خوف دیر این که
در چپ نهتا دما شد بسته
قصه کردن غزان در خون مردی
ده هلاکت آن کی بشا فتنه
آخر از چه نشسته خون غنیم
تا برسد او و زرب کند
در مقام جمال و در شکیم
آیدیم خسر زمان در نهان
عارض محبت بجان نامرد

بیان حال خود پرستان و مسکوران از نعمت و جود ایلان و ایلان
وز فراغت از غم فردای او
وان رسیدن از قاعی صافی
در حشد شان خفیه دشمن
در کوئی و در کبر موع است
مانده ام در نقطه فرزند
تا شویم از اولیایان
از بن دندان کم کس حلال
چاره است ازین در غایت
صبر چون اری زانند کرم
آن فریب غول میدان برتر
تا ندانم این دو مجلس است
بلی تماشای کل و کلزار او
که چه پر کمر است آن کند فعل
غمر شد چیزی ندانم چون
فیست آن خبر حلیه نفس نشیم

تا زود در پیش تو ای خوش خلق
تو عیفا دی که باشی بند او
قصه کردن غزان در خون مردی
دست بستنش که تو باش کن
صیت حکمت چه غرض از ترم
گفت آخر از من میکنی ست
خود رو کشید اولی شمان
آخرین قرنا پیش از تو
گشت ایثار که تا بر سیم اند

وز هوس و عشق این زمان
بادل و ابل و دل دیوانگی
در بند و خیره تو کوئی که است
که تحمل کرد کوئی عا جزیست
فی مراد وای سر خار نیست
اینجن فی هم زرد و سبک نیست
چه حلال ای کشته از ابل صلا
ای که صبر نیست از دینای او
ای که صبر نیست از فرزندان
کو خلی کو برون آید غما
بلی تماشای صفای خدا
جو با تید خدا این کجور
که او سر زرا و سر زیند
آید میگوید دین اندیشم
ای زغم مرده که دست از زبان

بر در کساده ز رخ غنچه من
زهر او نوشید تو خود قد او
به یغما در یکی ده در شدند
گفت ای شایان و ابلان
چون که من در دوشیم و جان
گفت قاصد که دست و زانو
تا برسم من و هم زده اش
در حدیث است خون ایلان
و خود این بر عکس کردی تو
و ذل چون سکت و ارجان
چون نان خورش را و دین
باشان ز تو در و دین شایکی
و در نه کوئی زرق و کمر است و غما
و رغبت آمد تو کوئی که زرت
نه مراد وای دین و در دین
خوابا کی بر زده گفت و غنیم
غیر خون تو می سیم حلال
صبر چون داری نعم الله
صبر چون داری نعمی و ان
گفت بدارت بان که کرد و کا
که خورم نان در کل و کیر و ما
که خورد یک لقمه غیر کا و خ
رو زکری برود در شای
این هم در دستان انفس است
چون جیمت و غوا این است

رج
رج

کفت پری طبعی پاک کن کفت از پریست آن صف دما کفت از پریست ای شیخ نرا کفت از پری قطع دم بود کفت با پریست شده با کفت تا رگیت چشمم ای حکیم ای مدح غفلت این دانشمند پس طبعیست کفت کای عرو بر نماند و سخن زان هی کند از برون پرست و باطنی ورنماید نشان علم علین بر تو میخند و بین اورا جان هر چه اندیشی پذیرای فنا الطمان عظیم مسجدی کند مسجدی که اندون اولیا قصه جاکت انبیا می آید عادت آن پاسبان درون	حکایت کرون پری شیط از بخوری نو و جواب او کفت در چشم ظلمت هست و کفت هر چه میخورم بنود کو چون رسد پری و مد غلت کفت از پریست درخت نماند کفت کز پریست ای مرد عظیم که خدا بر درود اوردان نماند این غضب این چشم هر پری تاب کج که عذر دوقی کند خود چه چرت آن آن ای شیخ صیت این نفس و جل ساری و صد قیامت در دوشش نماند وا که در اندیشه نماید و خدا در جغای بل ل حد می کند مسجدگاه جلیست که خدا جسم دیدند آنچه می شنیدند نایدت هر بار دوا در دست	در حیرم از دماغ خوشن کفت چشم دردمی آید عظیم کفت وقت دم را دم که کفت کفت از پریست این بخار کفت از پریست این رخ و از طبعی تو بهین آموختی بر زمین ماندی ز کوه تا یکی خوشین داری و صبر شد در درون او جبهه طبع است صیت ایشان خواران جد چون زندگی خویش بر شمع هر چاندیشی تو اولای او کره می دانند که انداختی نست مسجد جردون سرودن چچ قومی را خدا رسو کرد چون نمی ترسی که تو باشی پنا چون توشیانی که خوابی بر زار عیالید و بر یکوفت سر نی درو قالی و نه فرش و حصیر نی دران بر نیانی تیج جا چون شود در خانه که رو گوید وزر و دیده اشک خویش کفت ای بابا نشانیها شو نی درش معمر و نه نفی نماند از شعاع آفتاب کبریا
کفت در پیش تا بوت بد کای بدر آخر کجایت میرند نی چراغی در شب دلی روشن نی دران از بر همان آب جا خانه بی زینهار و جانی نک کفت جوجی بدر کای از جند این نشانیها که کفت او یک زین خط و از در بخد صدشان	تا ترا در بر عالمی بسپرد نی دران بوی طعم و فی نشانی نی یکی بسایه که باشد کا دران نه روی میماند و اندین را خانه نامی برند خانه ما هست بی زین و شک لکیت کی سفید ترا طاعتیان	میرندت خانه تنگ و جبر نی درش معمر و نه نفی نماند جسم تو که بوسه که خلق بود زین سق و صاف غایتش کفت جوجی بدر ای اند شو نی حصیری نه چراغ و نه طعم خانه آن ل که ماندی صبا

یک حکایت بنوازی صاحب
 کهنه خرابی بار کرده شری
 او شسته بر سر هر دو جل
 بعد از آن کفش گران هر دو جل
 گفت تو چون بار کردی این را
 تا بکند کرد و دو جل بهم شسته
 عرش آمد بر حکیم و عمر کرد
 این چنین عقل کفایت که ترا
 گفت شتر چند داری چند جا
 فی رفوت و فی خفت و فی غنا
 کیمیای زر عالم با تو است
 گفت و اندیشیت یا و جلال
 مر مر ازین حکمت و فضل و مهر
 دور بر آن حکمت شوم تر زن
 یک جا را گندم دو دیگر زرنیک
 کر تو خواهی شتافت کرم شود
 حکمت دنیا فایده نیک
 حیل آموزان جگر با سوخته
 فخر آن باشد که بشاید زهی
 تا باندش ای و سرید
 هم نابر بهم او بهم آمده است
 دلی خود میدرخ سلطان جان
 خیره شد در شیخ و اندر فو او
 ترک کرد ملک بهجت قلم را
 شیخ واقف گشت از اندیشه

حکایت آن اعرابی در یک در جال کردن و علامت نشیند
 در جال افت ار کندم بری
 یک حدیث ادا کرد و در اول
 جمیت کند موصوفی حال
 گفت تا تنها نماند آن جال
 گفت شب باش ای جکی بل خیز
 که بر شتر بنشاند شیر خیزد
 تو روزی بایشی بر کوی است
 گفت ز این دزد آن مار بکشد
 فی مطاع فیت مطع نیست
 عقل و دانش را که تو بروا
 در همه ملک وجه قوت شب
 فیت حاصل جز خیال دور
 لطف تو شوم است را باین
 بر بود زین جلیهای هر دو
 جد کن تا از تو حکمت کم شود
 حکمت دنیا بر دوق فلک
 فعلها و کرم با موخت
 راه آن باشد که پیش آید
 همچو خر ملک و دین احدی
 گرامات بر هریم و هم بر لب دیا
 آن میراند کاندگان شیخ بود
 کور با کرد و بخان ملک شگرف
 ملک جغت قلم صیاع میخند
 چون رجا و خوف در دلها بود
 بخت امیری آید بخاکان
 کشته و کور کن خلوت خلق
 میرند بر دلق سوزن چن کدا
 شیخ چون شیر است دلهامیه

در میان عقل و جبل و فضل
 هر دو در او بار کرده بر شتر
 و اندران پیش پی در راه
 در در یکی نفوذ مردم
 در در یکی از پی فرنگست
 تو چنین بران ساد و رغبت
 شته از حال خود به شرح کن
 سبک اندر حال و اندر جام
 گفت مارا گو دکان و دکان
 که توئی بخار و دود و جوید
 عینت عاقله ز تو کن در جان
 هر که نانی میدهد آنجا دم
 آینه بدوشی تو بر سرم
 در تار و پیش من و این شرم
 که دلم بایرکت و جانت حق
 حکمتی فی فیض نور و ذکا
 بر فروزه خویش پریشان
 باز داده کان بود و سرود
 فی نوجوانا کو بر شرم شود
 که دور از ملک او عین الکمال
 کوزا ہی برب بجز شکست
 شیخ را شایسته سجده کردند
 بر کزب از فقر بس بایکت عرف
 چون که ادب و فی سوزن بند
 نیست بروی معنی اسرار نان

مال
 معنی مال
 شایسته
 معنی شایسته
 شادمان
 معنی شادمان

لَعُوبٌ
مَائِدَةٌ

مرکزیت
صاحبِ مردہ است
ایثار
عطا کردن

عین الکمال
چشم بدو چشم زخم

فی فی
برایان کو کوهان
سفر کشتن

انجمن
امتحان

سکون
نفرین نوح

رفع
پستی

و این کتب را در این کتبخانه
و این کتب را در این کتبخانه
و این کتب را در این کتبخانه
و این کتب را در این کتبخانه

و ملازمت بزرگم و چراغ
مهر مطلق بود فی فی کشت
از بی تعلیم آن بسته بدن
پس بر مغان و مغان
گفت تو خود را من بستم تیر
فیت بگری که گران دارد که تا
پیش بچه بر مردمی دوست است
این فاما پرده آنو جگشت
کیت کافر غافل از ایمان شیخ
جان ما از جان جوان بیشتر
در ملک جان خدا و داند
در نه بستر با خود دون بر
جان چو افزون گشت از آنها
ما بیان سوزن کر نقش شو
چون فعلا و امشخ آن میرود
ما بیان از پیرا که ما بعید
پس تو ای شسته رود پستی
بد چه میگوئی تو ضیعه محض
مس اگر از کیمیا قابل بند
بر که باشد ظالم ظلمت فزا
دایم پیش ما بر سنا مذرت
گر بهشت اندر روی تو خا جو
آفتابی کو بنا بد در حبان
باری ارور روی حنیت یار
که تو دوری دور مینان آدم

از دلیل در ایشان باشد فرغ
کر چه عقلش بند شد کنی کند
از زبان خود بر من بایستد
لا زست آن پیرا در وقت بند
پس کن با شاه و به سلطان
تیره کرد و از مرد و ارشاد
کل شی غیر و جاد است
چون چراغی خفیه اندر پشت
کیت برده بخیر از جان شیخ
از چه زانو که فزون و از چرخ
باشد افزون تو بخیر اهل
امر کردن بچ بند و دور خور
شد مطیعش جان بچه چرخ
لقیه قصه ابراهیم
زاده ما می شدش و عری
ما شقی ز امیدت و ایمان
در زراع و در حید کبیتی
چون تو نمی که شمر شخص را
کیمیا از مس بر گزشت شد
شیخ که و عکس او از خدا
آب کی ترید هرگز آفتاب
چرخ خار آفتاب بی غیر تو
بهر خفاشی که کرد و نهان
در ذامت جان کن دور کا
عیدما کنتم فو و و جبکم

کر و لیلی گشت آتم و صلا
کر که و فضل استاد و علو
در زبان او سبب یادمان
آن مرید شیخ بد کوبند را
حوض با دریا اگر بچو رند
بهر راحه است و اندازد مدان
کفر و ایمان نیست بجای که گشت
پس سران تن جاکشیر است
چون باشد خبر جز در امان
پس فزون از جان با جاکش
زبان سبب آدم بود و سحرشان
کی بسند و عدل و لطف کرد که
مرغ و مانی و پری و او
کفت آماهی پیران گشت
سجده کرد و رفت کران خراب
بادم سیری تو بازی میکنی
بد چه باشد مست محتاج همان
بد چه باشد سرکش آتش مل
بد چه باشد آتش بروردن
در رخ معیب جینی می کنی
می پوشی آفتابی در کلی
عیدها از تو پیران عیب شد
تا از ان ایت نبی میرسد
چون غری در کل فدا کا کنیم

گفت بفرم صاحب جلال
کر العف چیزی ندارد که و او
آما بر روز تو او علم و فن
آن بفر و کمری که کمر را
خویش را از رخ هستی برگذ
شیخ و نور شیخ را بنور کن
زاکو او نیست و این بدست
پیش آن سران سر تن کفوت
هر که افزون خبر جانش فزون
کو مژده شد ز خص شکر
جان او افزون تر است اندوخت
کر کلی سجده کند در پیش خا
زاکو او پیش است و آما بی کنی
سوز نام از شتاب باغ بو
شسته شنی را کو لعین در کشت
گشت دیوانه عشق قنجا ب
بر ملک زنگاری می کنی
شیخ که بود کیمیا می سبک
شیخ که بود عین در بای ازل
شیخ آب کوهر است اندوخت
در پیش خا جینی می کنی
رخه میجوی ز بد کمالی
غیبها از شک پیران عیب
آب حمت را چه بندی از بند
و مبدم صند برای غم خیز

جای با هموار کند بر پاش
در وصل ناول خست می
خود گرفت و تو چون گناه
خست در سوراخ گناه را
کز من آگاه بودی این غم
آن یکی میخفت در جیب
چند دید از من گناه و جرم
که بختی چند کرم من گناه
چند خست کرم و تو بخیر
بر ولت ز کار ز کار
ز آنکه هر چیزی افسد شود
مردا هم که از سخته بود
پس بداند و ناله گناه
تو بنده شدی که شیرین شود
آهش را از پنجه خورگرفت
چون نویسی بر سر نوشته خود
و رسوم باده نویسی بر پیش
نا امید بیا پیش او بنده
جان او بشند و حی آن
گفت تا مگر کرم از زان
از کار و از زکوة غیب
طاعتش لغبت و معنی لغتی
دانه بخیر که کرد و نهال
آن خست از شمع می آید
که نم بر حال زشت او کوه

داند و گوشت آنجای معاش
چون بخورم از آن دل بر کنی
این گرفتن را به سیاهی خود
رفت از آن ادبوی آخور
کی مذاکری که آن گناه کو
دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه گیر و جواب
در کرم بیدان نیکم و
و ز کرم گرفت بر جرمم که
در سلاسل ناله پائین
جمع شد تا که شود از راه
بر سعیدی آن سیه روشو
دورا باروش بر بنی بود
پس ناله در کوید کای آله
بروش آنجور تمایین شو
کو چرخش را که گرفت
فهم ناید خواندش که غلط
بس سیه کردی تو جان کوش
تا ز روی و دایره و ن
گفت که گرفت مارا که نشان
جز یکی مری برای ابتلاش
لیک یکدزد از دود و جان
جوز با بسیار دودی غری
صورت بجان نباشد ز خا
تتمه قصه طعنه زنده همیشه و جواب مرید
خمر خور است و بد و کارش تا

حق تو از حق خرگه بدست
بکاین مردا باشد من مضطرب
می گویند از آن گناه خست
این همی گویند و بندش می
تا که رسند و بیرونش کند
دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه گیر و جواب
در کرم بیدان نیکم و
و ز کرم گرفت بر جرمم که
در سلاسل ناله پائین
جمع شد تا که شود از راه
بر سعیدی آن سیه روشو
دورا باروش بر بنی بود
پس ناله در کوید کای آله
بروش آنجور تمایین شو
کو چرخش را که گرفت
فهم ناید خواندش که غلط
بس سیه کردی تو جان کوش
تا ز روی و دایره و ن
گفت که گرفت مارا که نشان
جز یکی مری برای ابتلاش
لیک یکدزد از دود و جان
جوز با بسیار دودی غری
صورت بجان نباشد ز خا
تتمه قصه طعنه زنده همیشه و جواب مرید
خمر خور است و بد و کارش تا

که دل تو از آن و علما بحسب
حق بگیرد و عاجزی را از کرم
از برون جوید که از غایت
او همی گویند من کی گسند
عاضل آن گناه را از این شمعند
که خدا از من سیه دیده است
در جواب او فصیح از راه
ای را که کرده و که گفته
که رویای در و نشت را تا
آن اثر بنابر بار باشد جوی
لعداران بروی که میگوید
رویش المی که در دوازده
خاک اندر چشم اندیشه کند
بست بر آینه زنگت پنج تو
آن نوشته خواند و یاد نظر
هر دو خط شد که معنی رود
نا امید می نس و کسرش نظر
ز اندم جان در دل او کشت
آن گرفت از نشان سجود
آنکه طاعت دارد و صوم دعا
لیک یکدزد از دود و جان
منغر باید آید و دانه شجر
از تنه مسجود و دل با
کر که باشد همیشه عقل کار
او ز نقوی عاریست و غلی

و صل
کل دوی

شعر خاسته است
کرمی که گشت که گناه
و بی که گشت که گناه
و در جبال آنکه از سینه
مطلوب
دارد
بیان

شست
مخفف شست

ش
راش
شعر
اول و دوم
لاش
کفن سخاوت

دک که با دینیت خیر مشا بکر آن ساکس روزوش دید شیشه و کف آن شیخ پر گفت جام را چنان پر کرده جام غایب هر خطا هر ضلالت ترو مال مال از رزق هست شیخ گفت این خود جاست گفت پیر آدم مرید خویش را در ضرورت هست بر مردار در همه غما غما و می ندید معه زمان زود آن شیخ آمد کرده مبدل تومی را از حد عایشه روزی به پیغمبر گفت بر کجا باشد نازی میکنی کر چه میدانی که بر طفل لمید گفت پیغمبر که از بهر محمان بان و بان ترک حد کن با بان کو بدگشت و بدل شد کار او لشکری را مر علی چندین گشت در کبی با او مرئی و همبری موشکی و کف همار استری بر شتر زود تو اندیشه ش موش اینجا ایستاد و شکست تو قلاویتی پیش آنکس کن گفت بهتر تا به بنیم حد آب	تا به منی فسخ شیخ را عیان روز پنجم من مصطفی شب لب گفت شکار مرا هم هست غر کا ندوش می بخند یک پند دور دار این را شیخ دین جام تن بشکست و در مطلق چین بریز پس که را بکوبی رو برای من بچو می ای کیا بر سر سکر ز لعنت با و جا گشته بد بر اعلی خرم نید چشم کر بان و دست بر سر نو جان را به هم بدل کن با خشت	شب بر پوش بر سر کبر و زنی روز عبد الله او کشته نام تو میکشی که در جام شراب بکر اینجا هیچ کجند ذرق جام می هستی شیخ ای طوب نور خورشیدار بینه بر حد آمد و دید آنکسین خاص بود که مرا برنجی هست مضطرب کرد غما را بر آمد آن مرید گفت ای زندان چرا اینجا در خوابات آمدی شیخ اجل کر شود عالم را رزق نال	کفت بکرفق و عشرت کولی شب نعوذ بالله و درو دیو میمیزد شتاب اندر شتاب این سخن را اگر شنیده غره کا ندو اندر بخند بول دیو او همان نورست نیند زوشت کوشد اندر شمش کوه کوه من رزق از قحطی که می دم به شش از هر غمی می شنید بیخ نمی در می بسیم غما جمله میها از قدومت شغل کی خورد بده خدا الا طلال یا رسول الله تو مید او نعت میرود در خانه با پاک و دو هر کجا روی زمین کبابی را پاک گردانید تا بهنتم طبق تو اگر شدی خوری زهری بود ورنه مرغی چون کشد پیرل رو بخوان توسته صها فیل کا فرم کرد تو از ایشان بوری موش غره شد که بهنتم بول کا ندو کشتی و نون بل ترک پایه مردانه اندر جو و را من بهی ترسم ز غما با برفق از چه حیران گشتی در غمی بهوش
کلمن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو می مصطفی چونست که همه جا نماز میکند			
کرستعل بهر جا که رسید حق بخس را پاک گردانید ورنه بلبسی شوی اندر جان لطف گشت و نور شد مراد او آیدانی کان صلابت از حق است	بی مصطفی میکشادی تو غما رو که سجده کا مارا لطف حق کو اگر زهری خور دشتی وقت حق بود بر با شیل را کر ترا و سوس آید زین قبل	کشین موش چهار شتر را و محجب شدن موش	
در دو دوشه روان او از حق گفت نایم ترا تو باش گفت اشتری رفیق کوه دوش در میان ره باش و تن بران پا در دو دوشه و آن اشتر شتاب	اشتر از حق که با او شد درون تا بیا به بلب جوی بر برگ این توقف نیست حیرانی گفت این آبی شکرت عیش گفت از نوست آبی که خوش	موش غره شد که بهنتم بول کا ندو کشتی و نون بل ترک پایه مردانه اندر جو و را من بهی ترسم ز غما با برفق از چه حیران گشتی در غمی بهوش	

فرب غفلت
و کولی
میشدین
بول کردن
فلیو
بیایه و پیوه
محضه
کر سکی شدت
عقار
شراب
حدث
نجاست
خشت
الودس
مصلی
تجاده جانی
بایشل
مخفف ابایل است که
پرستو باشد
مرثی
خیزی و باربری
قلاو
میشد اشکر در آنجا

گفت موشت و مار از دست
گفت کتاخی کنن بارو که
گفت تو بر کردم از جیخدا
این کدشتن شد سگم چرا
تو رعیت باشی چون سلطان
چونکه ارادت نامدیده باش
در کوفی شکل استفاد کو
چون ز عادت کشت محک جوی
بت پرستان چونکه خوابت
آگه به از من سروری دیگر بود
کوه اگر بر پاشد ای مایه
چون خلاف خوی تو کوکبی
چون نباشد خوی بد کس در ده
با مخالف او مدار میکنی
مار شوت را کیش در پست
ناشد ز من ندانم من رسم
گیت دلدار بل دل بیکو دار
حبیب کم کو بسد و اعدا
بود و روشی درون کشتی
کاین قهر خفته را چه نیم هم
دل بیرون کن بر بنه شونوی
یا غیاثی عند کل کربیه
چون بدو آمد دل درویش از
بر یکی در می خراج ملکی
خوش بر من چنان نهان

که زرافه تا زرافه فرقت است
تا سوز و جسم و جانست نیش
بگذران این لب مملکت مرا
بگذرانم صد هزاران چن
کنت مران چون بر کشتی این
بین پوشش طلسم بودنده
باشمش با ن کو مسکین کو
خشم آید بر کسی کت و کشت
ماغان راه بتراوشن
تا که اموجو چون کس شود
که بود اندرون تریاق را
کسب نه خیزد ز آب آب
کی فرود از خلاف پیش رو
دول او خوش را جاسکینه
ورنه بکشت کشتارت اژدها
ناشد شده دل نماد معلوم
گرامات آن شیخ که در کشتی بدو میتهش کرد
در بنامی بیج هیچ از بیجا
ساخته از رخ تردی شش
کرد و بدارش زغم حاجب ام
تا تو فارغ شود او هم غلق
یا معاذی عند کل مشوق
سر برود کند بر سر درون
گر آله است این هزار کوفی
او فزار او کشتیش پیش

که تو را تا زرافه هست ای پرنه
تو سری امبل خود میان کن
رحم آمد مر شتر اکتبین
چون پیر سیاهی بر دور
چون ز کمال دکان تنگ گیر
استوارا گوش کن خاموش باش
ابتدای کبر و کین از شونت
چونکه تو کله ارشتی هر کو
چونکه کرد لبیس خواهر
سروری ز برت جز از رخ
سروری چون شد دعا غلیم
که مر از خوی من بر سیکند
چون نباشد خوی بد کج شد
ز آنکه خوی بکشتت استوار
لیک بر کس مور عبیدار پیش
خدمت اکسیر من دارو
در بنامی بیج هیچ از بیجا
یاده شد بهمان زرافه خندود
که درین کشتی چیدان که شد
گفت باب بر علامت بن خسان
یا معجزی عند کل مشوق
صد هزاران بی از دریا شش
در چند انداخت در کشتی
گفت کاین کشتی شمار حق

مر مرا صمد کدشت از فرق
باشتر بر پوشش را بنودن
بر جود بر کرد بان من نشین
تارسی از چاه روزی تو بجا
دست خوش میاش اگر دخی
چون زبان حق بخشی گوش باش
راستی شتوت از عادت
واکت از کل ترا باشد
دید آدم را بجهت از خوی
کو بود تریاق لانی را نباش
هر که بکشتت شود خشم
خویش را برین چه سر میکند
کی فرود از خلاف اشکده
مور شوت شد عادت بچرا
تو صاحب دل کن تنها پیش
جو میکش ایدل نولد دار تو
که چو روز شب جانان از جهان
پس برود بر دوش باشی مستهان
جله را جسته او در اهرام نمود
جله را جسته نتوانی نورست
تستی کرد ز فرمان دهنده
یا طافوی عند کل مشوق
دروان بر یکی در می کوف
مریوار اساحت کشتی
تا نباشد با شما دزد که

کرد بان
چنان مدعی جوی و شتر
کوهان شتر
نار و آتش و دود و شتر
راست و از روی آفتاب
راست و از روی آفتاب
خداوند و خلق را
خداوند و خلق را
لاان
معنی ساد است چاکه
کانت لان معنی بکشت
در تریاق لان تریاق ساد
چهره
کینه جوی
معنی غایب
من زنده بود و می توانم
من زنده بود و می توانم
کشته من زنده بود و می توانم
پادشاه من

عجاز
سخن پین
چشم
برکت

آثار و عیب
نورین است چنانکه
سرفراز

سوفسطانی الگو

عالم را نمود بی بود و نه

محض خیال

ز جفت

سخن در رخ گفتن

در این کلام

بیان آید که

شفاق کمرشی

بدان کیکه یاد کرد

کار بیایند

میان

اشاره بآیات و اقوال

کونین

نخست جنبان

الگو حرکات بنیاد کند

نحو

صفت

تا که باشد خسارت زین دنیا
با نکت کرد و نایل گشتی کا بهام
حاشش تبدل نفعش نهان
آن نفعی بر بیجا نیست
مستم نفس است فی عقل لطیف
مبغیر نیست فروز و آزار
آن مقیم چشم پاکان می بود
تا کونی مرمر بسیار کو
صوفیان بر صوفی شغفند
گفت آخر چه کلام است ای صوفیان
در بنده هست چون سگایف
در خبر خیر الامور و اسبابها
بر قرین خویش مفرا و جفت
آن فروزی با خضر آمد شفاق
موسیا بسیار کونی دور شو
رو بآنگاه که هم جفت تواند
وز رفیق خشت عیان شود
چار پوشان ز نظر کار بست
ورنی تانی که کل عریان شود
هر سوال شیخ را داد او جواب
آن جوابات نهالات کلیم
از خضر رویش هم میراث داد
آب چشمیت با شرمست کم
دو خورد و چهار کرد و یکو خط
چون مرا بچاه مان بهت گشتی

من خوشم جفت حق و افق طاق
از چه دادندت چنین نظام
که تو بوم بر فقیران به کمان
بل بی آنکه بخیر حق به نیست
مستم جفت فی نور لطیف
بعد از آن کوی خیالی بود آن
فی قرین چشم جوان شود
تشیع زدن صوفیان پیش شیخ کسب یار میگوید
پیش شیخ خانقاهی آمدند
گفت بیضی ز سحر و ابرو کرد
صوفیان کردند پیش شیخ
مانع آمد از عذال اظهرا
کان فراق آرو و یقین در جفت
گفت رو تو کمرشی با رفیق
در نه با من نکات باش و کوشو
عاشقان و نشسته گفت تو نه
چون نازت رفت بشنای کج
جان عریان از آغوش زیور است
جاده کم کن تارده اوسط رو
عذر گفتن فقیر پیش شیخ خانقا
گشت شکست حلال بودن
گفت راه اوسط را بخت است
هر که را باشد و خدیجه چار
هر که را دور است شاد و نه
توبه رکعت نماز آبی ملول
کش خضر نمود از دست کلیم
در جواب شیخ بهت بر نکات
یکت باشد موش او و چویم
او کسیر حرص مانند لک
مر تراش کرد و چه بدستیم فی

فی مساوت منت دردی شد
گفت از منت نماند بر فقیر
آن فقیران لطیف خوش نفس
مستم چون دارم آنها را کشت
نفس سوسطانی آمد پیش
در حقیقت بودی آن و عجب
کان عجب آن جن دادند عاقل
شیخ رکعتش داد و جان
در سخن میا کو چون کرس
شیخ را دور پیش آن فقیر
که یکی خطی فروان شد و رخ
نطق موسی بود با انداز یکت
موسیا بسیار کونی در کت
وز رفیق و دستیه پیشه
چون حدت کردی تو که در
پاسان بر خوابا کان بر فردو
یا ز عریانان یکسو بازو
پس فقیران شیخ را احوال گفت
عذر گفتن فقیر پیش شیخ خانقا
گشت شکست حلال بودن
گفت راه اوسط را بخت است
هر که را باشد و خدیجه چار
هر که را دور است شاد و نه
توبه رکعت نماز آبی ملول

فی شمارم را بقای می ده
وز حق آزار بی پی خبری خیر
کز بی تعقیبشان آمد عیس
کرد این مخزن به غنم سخن
کش زدن سازد زنج کفتش
پس مقیم چشم بودی دور شو
کی بود طلاس اندر جانک
من ز صد کت کوم و اتم چو
تو ازین صوفی بخواه ای شیوا
در خوش اخرون خود را کسب
که بهر حالی که هست او سا که
در تن مردم دید آید مرض
بهم فروان آید کت یا نکت
چنه کونی رو وصال میسر
تو معنی فست کجسته
کودیت سوی طهارت توان
ما بسیار با پاسان حاجت نمود
یا چو ایشان غایغ و بیجا شد
عذر را با آن فرامست که جوت
چون حوائت خضر غریب و آ
از بی پر شکست متفاح و
لکیت اوسط خیر هم نبست
دو خورد و یاسه خورد و بست
شش خمد میدان که اوسط
من با نصد و نیام در کوش

آن کی ناکعبه عافی میبود
این وسط در بانایت میزد
مینایت چون نثار دروید
چفت دریا که شود کلی مدید
این همه خبر و قلم غانی شود
چشم من خفته دلم بیدار دل
چشم تو بیدار دل خفته بیدار
تو زلف خنجر و کفن در من نگاه
پای تو در کل مرا کل کشد
هر شیت من بنیایم است
حاکم اندیشه ام محکوم هست
قاصد خود را اندیشه دهم
قاصد زیر ایم از اوج بلند
تر من هست است هم از ذبیح
نزد او که لرم برین دعوت است
چون که در تو می شود لقمه کهر
کوچه یعقوب را محسوس کرد
هر که در دی قلم شد نور جلال
که تو هستی آسمانی جان من
این دود دعوی پیش تو می بود
قرب او از من که او ای سید
باز بی الهام حق نور جلال
عیش نریک کاغذ و نش پوز
عین تازی نقش معنی بود
این نوشته که چه خود جوی بود

وین کی تاسی از خود می شود
که مرا تر اول و چشم بود
کی بود از میان منصرف
منیت مر بایان شدن پای چرخ
و آینه ریش بید و باقی بود
شکل سیکه مرا بر کار دل
چشم من خفته دلم در فحباب
بر تو شب بر من تماشای جا
مر ترا تم مرا سرود دل
بر تر از اندیشه پامان است
چون که تا حاکم اندیشه
چون نوجو هم از نایه جرم
نمک است پایکان بر من تند
بر نخبه اند و بر من اندیش
نزد سکان افق معنی است این
تن من چند که بتو می بخور
پیر سینا بر کم عقلی مرد
بیان آن دعوی که عین آن دعوی کو اصدق خویش
نیت دعوی گفت معنی آن
چون شناسی بانگ چو دند
کایندم نزدیک از یار چو
می ندانم بانگ بیکار دل
عین این اواز معنی بود
که چه تازی نقش معنی بود
هم نوشته شاخ معنی بود

آن کی در کلبا ز می جان مداو
اول و آخر باید تا دران
اول و آخر نشان کس نداد
باغ میشه که شود یکسر قلم
حالت من خواب را ماند کھی
گفت معنی که عینای تمام
مردم را پنج حس و یک است
بر تو زندان بر من آن زندان چو
وز رفیم با تو سکن در محل
ز آنکه من را ندیشا که شد ام
جود خلعان سحره اندیشه
من چو مرغ اوجم اندیشه
چون عالم گیر دار سفل صفات
جعفر طیار را پر جاریه است
لاف و دعوی با شایین شای
شیخ روزی بر دفع سوختن
چون که در معدن شود پاکت سید
کر کویم شیش پیش تو ام
میش و خوشی دود دعوی بود
لذت اواز خویشا و لذت
میش اود دعوی بود کفار او
یا بنار کی گفت کیت تازی زبان
یا نو سید کاتی بر کاغذی
یا کوید صوفی دیدی تو دوش

وان کی جان کند ناکبتان با
در تصور کتب اوسط یا میان
گفت لوکان را لجم بد
زین سخن هر که کرد و هیچ کس
خواب بیدار و مراد را کردی
لایام العلب عن رب الالام
حس را هر دو عالم منظر است
عین شغولی که شد فرخ
میدوم بر جرح بهنم خون محل
خارج از اندیشه پویان کشد
زان سبب خسته دل و غم پیش
کی بود بر من کس راست بر
بر بر من سچون بیو تصافا
جعفر طیار را پر جاریه است
دیکتی و پر پیکی نزد باب
در لکن فی کرد و در شد کن
قفل نه بر خلق و پنهان کن کلید
هر چه خواهر کو بجز اور جلال
هین ترس از شب که خوش تو ام
هر دو معنی بود پیش فتم نیک
شد کو ابر صدق آن یا عزیز
جل او شد ما را ای کفو
که همی دانم زبان تازیان
کاتب و خط خوانم و ن کج
در میان خواب تاج و مدوش

حافظی

شاهزاده یوسف
در سوره که گفت که لوکان چو
تکلیفاتی که در دنیا شد و در آخر
کجای حکم کار کرد و در دنیا شد و در آخر
نیش که حکم کار کرد و در دنیا شد و در آخر
جوشش را که نام شود حکم کار کرد و در دنیا شد و در آخر
کر که نام شود حکم کار کرد و در دنیا شد و در آخر

و همچنین شاهزاده یوسف
در سوره که گفت که لوکان
حافظی
و همچنین شاهزاده یوسف
در سوره که گفت که لوکان
حافظی
و همچنین شاهزاده یوسف
در سوره که گفت که لوکان
حافظی

حرف

دک و دوا
عینا حاکم
شاهزاده یوسف
کر که نام شود حکم کار کرد و در دنیا شد و در آخر
جوشش را که نام شود حکم کار کرد و در دنیا شد و در آخر
کر که نام شود حکم کار کرد و در دنیا شد و در آخر
جوشش را که نام شود حکم کار کرد و در دنیا شد و در آخر

فوتی

اشاره
باینه وانه
سوره قمر
و نذر شکست عمار
عنی فانی و رجب
دعوت التلایع یعنی کما
سؤال کنند از اینده کما
من از من پس بدستیک
نزدیکم و اجابت کنند کما
دعوت
خونده
خودا
کلید دومنه
نام دو شفاست که این
کلمات نقل کنند

من بدم آن دو که کفر خور چون ترایا داید آنجا بسایین پس چه حکمت مالد نمون بود تشنه را چون بکونی تو تشنه یا کواه و حجتی بنا که این طفل کوید مادر محبت بیبا چون پیر از برن بکنی آن غریب از ذوق آواز شیر	با تو اند خواب در شرح نظر معه نو باشد و ناگه کن آن زبیر که بشنوی مرقع در قبح است بسان زودا جنس است و از آن مایه ناکه با شرت کیم من قرا جان است در درون بکینه	کوش کن چون حلقه انگشت کن کر چه دعوی بنماید این ولی چون که خود را پیش او با نقطه هیچ کوی نشانی عوسیت یا بطل شیر مادر باکت ند در دل برستی که حق مزه است زانکه جنس باکت اوازده جان
سجده کردن بکمی و مسح در شکم مادر یکبار کرد		
بود با مریم شسته روبرو که اولوا العزم و رسول الهی که بنحو خوش در تنم افتاد در	مادر بکمی مریم در مسافت چون برابر او قائم بمان گفت مریم من در دوش تپتم	
اسکال آوردن نادامان برین قصه و جواب آن		
بود از یکبار دور و هم بچون ناشد فارغ یادم هم درون کوید او را اینچنین در ماجرا	مریم اندر محل جفت گشت چون برانید کجایش بر کتا این بداند که ابل خاوست	دیدم با سبزه بریندود نی چنان فسانه بکشید در دانه استند لمن بهر کر چون وزیر بشیر شد کاو نبل ای براد قصه چون پناه است ماجرای بلبل و کل گشتند
سخن گفتن بر زبان حال و همسر کردن آن		
همین بالا بر چه چون جدیت فرخ کس کوسوی منی شین بکیله و در ابرو همچون غلام	گفت در شطرنج کاین خانه است گفت بخوی زید عمر و قنبر گفت این بنایه معنی بود	

عمر و زیاده از عمر و سبب و سبب گفت او ناچار و لا علمی برکت	گرد و غبار آن تو با غبار سبب عمر و یک و او فرون زود بود	گفت من بی آن نام عمر و زید و اصف کشت زرد و نار بود	زید چون زو یک و چو غبار چون که از حد بود حدش میزد
گفت ایست است به چشم بخت که کیوی را حولی را یک است	میز آید ن سخن باطل در دل باطلان کویدت آید دست در دست	میز آید ن سخن باطل در دل باطلان کویدت آید دست در دست	گفت ایست است به چشم بخت که کیوی را حولی را یک است
بر دو خان جمع می آید و دل ناچار بود دست و پا	چشم که را از غبار سبب چشم که را از غبار سبب	چشم که را از غبار سبب چشم که را از غبار سبب	بر دو خان جمع می آید و دل ناچار بود دست و پا
گفت دانی برای دوست هر کسی که میوه او خود بود	چشم که را از غبار سبب چشم که را از غبار سبب	چشم که را از غبار سبب چشم که را از غبار سبب	گفت دانی برای دوست هر کسی که میوه او خود بود
فاحدی دانا ز دیوان بود شهریار به این ملک کشت	لی شود او سپردی که کرد سوی هندستان دانا که کرد	لی شود او سپردی که کرد سوی هندستان دانا که کرد	فاحدی دانا ز دیوان بود شهریار به این ملک کشت
بسر کسان صفی ز دانا طبع دین مرا عاشق کی صفی کرد	بسر کسان که اندک کایه حاجت دین صفی که از کشت	بسر کسان که اندک کایه حاجت دین صفی که از کشت	بسر کسان صفی ز دانا طبع دین مرا عاشق کی صفی کرد
در فلان میوه دختی هست بس سیاحت کرد و کجا سالما	بس میوه و پول و هر شایسته میوه ساد و کشت شسته سالما	بس میوه و پول و هر شایسته میوه ساد و کشت شسته سالما	در فلان میوه دختی هست بس سیاحت کرد و کجا سالما
چرخ از مقصود او را بداند که خرم باز کشتن پیش نشا	ز آن عرض غیر خبر بداند شرح کردن شیخ شریف را با آن طالب عقل	ز آن عرض غیر خبر بداند شرح کردن شیخ شریف را با آن طالب عقل	چرخ از مقصود او را بداند که خرم باز کشتن پیش نشا
بود شیخی عالمی قطبی کریم تا دمای او بود سحر کیم	اندان نکر که ایست شد ندیم چون که نو میبدم من از دلخواه	اندان نکر که ایست شد ندیم چون که نو میبدم من از دلخواه	بود شیخی عالمی قطبی کریم تا دمای او بود سحر کیم
گفت شیخا وقت تمام دور گفت شایسته کرد و کیم شایسته	تا امیدم وقت لطف این شایسته از برای جتن یک شایسته	تا امیدم وقت لطف این شایسته از برای جتن یک شایسته	گفت شیخا وقت تمام دور گفت شایسته کرد و کیم شایسته
سالما جستم ندیم زو نشان بس بلند و سر شریف و بس بطل	چون که نو میبدم من از دلخواه آب حیوانی ز دیای محیط	چون که نو میبدم من از دلخواه آب حیوانی ز دیای محیط	سالما جستم ندیم زو نشان بس بلند و سر شریف و بس بطل
تو بصورت رفته که کشته آن کی کشت صندیرا اما رفا	ز آن نمی بای که معنی هست که ترن آما را و عمر فاست	ز آن نمی بای که معنی هست که ترن آما را و عمر فاست	تو بصورت رفته که کشته آن کی کشت صندیرا اما رفا
آن کی شخص ترا باشد پند در حق شخصی در باشد پند	در حق شخصی در باشد پند در حق شخصی در باشد پند	در حق شخصی در باشد پند در حق شخصی در باشد پند	آن کی شخص ترا باشد پند در حق شخصی در باشد پند

حار
لش

صغ
سلی و صفا

ایس
ایس

طهر
رشته

و دخیله کاهس و خرنج نام داشت
اولا احوان شدند آمدنشان
صورت انکور با احوان بود
خوئه کونکت بست خامه
کر کبکیم آنچه او دار و دهان
عورهای نیک پایشان قابل
پس در انکوری همی تدرست
اقرین بر عشق کل اوستا
کاشخا و جبهه ساسی و طین
هم سلیمان بهشت کنون یکسان
میکند از مشرق به غرب کند
تا که به بندیم و کشتایم
او بود محروم از صحرا و درج
با که که کوش تا بال و برت
حال ایشان از بنی خان می
تا سلیمان امین معنوی
از خلاف خویش سوی آتجا
کو مرغانیم و بس ناسا غنیم
میکیم از غایت جمل غمی
بلکه سوی عافران چیکند
زاع ایشان که بصورت نارنج
وان کبوترشان نازان شکند
طوطی ایشان ز قند آزار بود
لکت ایشان خند به شایر بود
توجه دانی باکت مرغانهها

یکت روز کربان خون شام داشت
همی اعدا و عنب درویشان
چون فشردی شیر و دانه شد
در ازل حق کافر هلدیش خود
فشته افهام نیز در جهان
از نوم اهل ال خریک و دند
تا یکی که روز و حدت صفا است
صد هزاران زده را و آتجا
بهت ناقص جان نماید
از شط و در سینی غمی
در رفیق هم نشین غم
در شکل و در جواب این فرا
عمرا و اند که کایت خرنج
نکند یکیزین که روفت
نقوآ فیما بین ملل همی
در سیاید بر نیز داین دو
چین نه هر جانب دوان که بود
کان سلیمان را و می نشانیم
قصدا از عزیزان جدا
بجلاف و کینه آن مرغان شود
باز بهمت او و مارغ بود
باز سرش کبوترشان بند
کردون قند ایشان نمود
در تعلق را به طبعین زند
چون ندیدی مرسلان را که

کینمای کینه شان مصطفی
وز دم المومنون اخوه به بند
غوره و انکور صدانند لکت
فی اخی فی نفس واحد باشد
چشم کو آن روزه بند کور به
سوی انکوری همی برشت
دوست دشمن کرد و بر ابرام دست
همی خاک متفرق در رکب
کر نظایر کوم اینجا و مثال
دور سینی کور و دار و مردار
مولعیم اندر سخنانی دقیق
همی مرغی گوشت یابد و دم
خود زبون او نکرد هیچ دم
صد هزاران مرغ پریشان
از نزاع ترک در می و بر
جمله مرغان سناغ باز و
حیث ما کتمم فو تو و حکم
همی جعدان دشمن بازان شیم
جمع مرغان که سلیمان رو
چو پدایش از بی تقدیر را
لکات ایشان که لکات میرو
بلبل ایشان که حالت آرداو
پای طاهوسان ایشان نظر
منطق الطیران عافای صدا
پزان مرغی که بش مطرب

موشد در نور اسلام صفا
در شکسته دقن واحد شد
چو که خوره کینه شد یک
در شحات حسن و فلک شد
در دو و دوزخ از ارم همی
تا دوی بر خرد و کین و تیز
همی بک با خویش حکمی درت
یکت بسوسان که دوست کرد
فهم را ترسم که آرد و خطل
همی خفته در سر کور و نر
بر که بهما باز گردان عیش
کاه بهند و تا شود دقن نام
لیکت پیش در شکست قند نام
وان کینکاه عواض منبت
حل شد اشکال انکور غب
بشنوید این طبل از شویا
نحوه پدالذی لا ینکم
لا جرم و امانه و دیران شیم
پرو بال بکینه که بر کشند
میکشاید اصد بلقیس را
اش توحید و شکست میرو
در دوزخ خوش کشتن آرداو
بهتر از طاهوس پزان کرد
منطق الطیر سلیمانی کاست
از برون مشرق و مغرب

اوس و خرنج
نام و طایفه از اهل بیت
که از انصار بودند
رشته و در انچه
محببت تمام المومنون و انچه
بسیار و بیست و بیست
نظار
عین نظر
مطلع
عیش
عویس
عاش و دوش
دشمن و دوست
در صورتی است که در کتب
فصلیست درین باب که
فی الجود علی من یحب
که در میان ایشان از قضا
که در میان ایشان از قضا
سپاسه و بریند شویا و ایاور
زار کا حیا
نکند
یعنی پرو بخند
عافای بیروشان
قصده که از کبریا
نام از مصطفی الیه
رشته و بیست و بیست

شری
فات

هر یک است که کشش کرسی است بایدان و کون ای خاشاک داکت لکت و کون ای شوی	دور تر می ناعرش در کره است تا که در طلت ناسته باد از همه لکنی و لکی جیسیم	مرغ کو بی این پیمان می رود بکت کز می ده که بد است می روی تخم بلی کر می مرغ خاکی است	عاشق طلت چه خاشاک بود همو که قلب مساحت می روی کر دیر پر چو دایه تربیت
فصل پنجم در بیان که مرغ خاکی می رود در میان			
دور قوطی اندر باد است میل دریا که ترا دل اندر است میل خشکی مر ترا چون دایه است	دایات خاکی می شکلی است آن طبیعت بمانت از زمانه است دایه را بکند که بد دایه است	دور قوطی اندر باد است میل دریا که ترا دل اندر است میل خشکی مر ترا چون دایه است	دور قوطی اندر باد است میل دریا که ترا دل اندر است میل خشکی مر ترا چون دایه است
کر ترا دایه تر سازد آب قو بلی بر خشک و بر تر زند توز کر من بنی آدم شعی	تو ترس و سوی دریا ناست فی چو مرغ خاکی ناست هم بد دایه هم شکلی ناست	کر ترا دایه تر سازد آب قو بلی بر خشک و بر تر زند توز کر من بنی آدم شعی	کر ترا دایه تر سازد آب قو بلی بر خشک و بر تر زند توز کر من بنی آدم شعی
که خلق هم علی الجری بکند مر ملاکت را سوی زرد است تو بن جوان بکافی از ملک	از حنا هم علی البرشیران جنس حیوان هم شکلی ناست تا روی هم بر زمین هم ملک	که خلق هم علی الجری بکند مر ملاکت را سوی زرد است تو بن جوان بکافی از ملک	که خلق هم علی الجری بکند مر ملاکت را سوی زرد است تو بن جوان بکافی از ملک
تا بطا هر شکم باشد بشر قالب خاکی هست ده برین ما همه مرغایا نسیم علی اکام	با دل و حیوانی دیده در روح او گردان آن چرخین بجو میباید از زبان تمام	تا بطا هر شکم باشد بشر قالب خاکی هست ده برین ما همه مرغایا نسیم علی اکام	تا بطا هر شکم باشد بشر قالب خاکی هست ده برین ما همه مرغایا نسیم علی اکام
پس سلیمان بگرد ما چو پیر پس سلیمان پای در دایه است آن سلیمان پیش حله حاضر است	در سلیمان ناسته داریم تا چو او آب سازد و صند لیک غفلت چشم بند و سحر است	پس سلیمان بگرد ما چو پیر پس سلیمان پای در دایه است آن سلیمان پیش حله حاضر است	پس سلیمان بگرد ما چو پیر پس سلیمان پای در دایه است آن سلیمان پیش حله حاضر است
تا ز جبل و خواناکی و فضل تسه را در دمر و بکنت چشم او مانده است در جوی	او پیشین او مانده است چون نماند که کشاید بر سعد بجز از فوق آب آسمان	تا ز جبل و خواناکی و فضل تسه را در دمر و بکنت چشم او مانده است در جوی	تا ز جبل و خواناکی و فضل تسه را در دمر و بکنت چشم او مانده است در جوی
مکب است سوی اصحاب را کی نماند بر سبهای جهان اگر بنیاد سلب را عیان	از سبب لاجرم محراب از سبب یا بد و در یک است از سبب و از فلاح و از کجاست	مکب است سوی اصحاب را کی نماند بر سبهای جهان اگر بنیاد سلب را عیان	مکب است سوی اصحاب را کی نماند بر سبهای جهان اگر بنیاد سلب را عیان

اشاء و بادیه و قوسه و سوسه
کشف است قل انما می
شبه شکم و حیوانی
ای خنده که نیست و جوی
کرم شبیه و حیوانی
کرم شبیه و حیوانی
کرم شبیه و حیوانی

اشاء و بادیه و قوسه و سوسه
کشف است قل انما می
شبه شکم و حیوانی
ای خنده که نیست و جوی
کرم شبیه و حیوانی
کرم شبیه و حیوانی
کرم شبیه و حیوانی

تمام شد مجلد ثانی از کتاب مشنوی مولوی معنوی

السفة
سكس

ديباجة مجلد ثالث مجدلات مشنوي
بسم الله الرحمن الرحيم
الحكم جودنا لله في الأرض يقوى بها أزواج المريدين
نيرة علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة
الظلم وجودهم عن شائبة الزبالة وحلمهم عن
شائبة الغضب ويقرب إليهم ما بعد عنهم من
فهم الآخرة ونسبهم ما عسر عليهم من الظلم
والاجتهاد وهي من بينات الانبياء عليهم السلام
وولاة عليهم تختبر عن أسرار الله وسلطان به المصطفى
بالتواقيف وإدراكه القليل للتواري في الرحمة
بالتواخي على القليل للدخا في الكروي كما أن
العتل حاكم على الصورة الثابتة وهو آسها الظاهرة
والباطنة قد ودان ذلك القليل الروا في حاكم
على القليل الدخا في التهميا زاهرة والشيخ المنيرة
والرباح المنشئة والأراضي المذجنة والمياه المطردة
نفع الله بها عباده وزادهم فيها فهمًا وإيمانًا بهم
كل قارى على قدر وقادهم ويسلك الناسك على قدر
قوة اجتهاده ويعنى المفتي مبلغ رايه ويصدق
المصدق بقدر قدره ويخوفاً الباول بقدر وموجوه
ويغنى المحو عنه ماء عذبة ويصليه ولكن مفتقد
الماء في العازة لا يقصر به عن طلبه معرفة ما في
الطار ويجد في طلب ماء هذه الحياة قبل أن يقطع
الناس بالاشغال عنه ويعوفه الفلك والحاجة
ويحول لا غرض بينه وبين ما يسرع إليه ولكن يترك
العلم مؤثرهوى ولا زان إلى دعة فهذا ولا ينصرف

فَمَنْ جَلِبَةٍ وَلَا خَائِفٍ عَنْ نَفْسِهِ وَلَا مُهْتَمٍّ بِعَيْشَتِهِ
الْجَلِيلَةِ إِلَّا أَنْ يَبُودَ بِاللَّهِ وَيُؤْمَرُ دِينَهُ عَلَى دُنْيَاهُ
وَيَأْخُذَ مِنْ كَثَرِ الْحِكْمَةِ الْأَمْوَالِ الْعَظِيمَةِ الَّتِي لَا تَكُنُّ
وَلَا تَقْرُبُ مِيرَاثَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْوَارِ الْجَلِيلَةِ وَ
الْجَوَاهِرِ الْكَرِيمَةِ وَالْقِيَامِ الثَّابِتَةِ شَاكِرًا
لِفَضْلِهِ مُعَظِّمًا لِعَظَمَتِهِ مُجَدِّدًا لِحُطْرَةِ بَرَكَتِهِ
بِاللَّهِ مِنْ خِيسَاةِ الْخُلُوطِ وَمِنْ جَهْلِ بَسْكَرِ الْقَلْبِ
يَتَأَرَى فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِلُّ لِكَثَرِ الْعَظِيمَةِ
مِنْ غَيْرِهِ وَيُحِبُّ بِنَفْسِهِ بِمَا لَمْ يَأْذَنْ لَهُ الْحَقُّ وَ
عَلَى الْعَالِمِ الطَّالِبِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَأَنْ يَعْلَمَ
مَا قَدْ عَلِمَ وَيَرْفُقَ بِذَوِي الضَّعِيفِ فِي الدُّهْنِ وَلَا
يُغَيِّبُ مِنْ بِلَادَةِ أَهْلِ الْبِلَادَةِ وَلَا يُعْتَفِ عَلَى كُلِّ
أَلْفٍ كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلِ مَنْ أَلَّفَ عَلَيْكُمْ سُبْحَانَهُ
وَسَالَى عَنْ أَفْئِدَةِ الْمُسْلِمِينَ وَشَرِكِ الْمُشْرِكِينَ
وَسَقَطِ الثَّاقِبِينَ وَتَسْبِيهِ الشَّيْثِينَ وَسُوءِ
أَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَكَفَيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِينَ وَلَهُ الْحَمْدُ
وَالْحَمْدُ عَلَى تَلْقِينِ الْكَلَامِ الشَّرِيفِ إِلَهِي الرَّبَّانِي
وَهُوَ الْمَوْحِيُّ وَالْفَضِيلُ وَلَهُ الطُّولُ وَالْمَنْ لَا يَسْتَمِدُّ
عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى رَغْمِ عِبَادٍ وَحَزْبٍ
يُرِيدُونَ أَنْ يُظْفَرُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَهِهِمْ وَاللَّهُ
مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا
الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَعَاظِمُونَ مَنْ بَدَّلْهُ بَعْدَ مَا سَمِعَهُ
فَأَمَّا أَنَّهُ عَلَى الذِّكْرِ يَسُدُّ لُؤْلُؤَهُ إِنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ
وَأَحْمَدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ
وَالِهُ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ

ایجهان و ساکنانش فشر
پس گریه هست که خود را
که هزار اندک تن نیست
خلق بخشد او عصای عدل
مریضین را چون عصای خلق
پس نای تا به از خلق نیست
خلق عقل و دل چو خالی شد
چون مزاج آدمی کل خواهد
دایه کو طفل شیر آموزد
ز آنکه پستان شد حجاب آن
چون جنین بدو می چون غدا
از فطام خون غداش شد
که جنین را کس بکفی در رحم
کوها و بجه و دشتها
از شمال و از جنوب دارد
خون خوری در چارمخ ننگها
کاین محالت و فریب غده
بمجا که خلق عام اندر جهان
هیچ در کوشش ایشان رفت
بمجا که آن جنین را طمع خون
زین همه انواع لغت بزد
طمع و ذوق این جیات پر غده
حق ترا باطل نماید طمع
کا نذران در چون دانی و نای
پند پیرا را پذیرا شو بجا

و ایجهان و ساکنانش مستقر
اسب حیوانی که نایزاده
جز خیالات عدا و اندیش
خورد و او چندان عصا و جل را
تا بخورد و او هر خیالاتی که زاده
که بجنب مایه او را خلق نیست
یافت او بی هضم معدن و قی
رزد و بد زکات و عقیم و خوار
تا بهمت خاکند بدو زاده
از نیران لغت خوان غف
از نفس مومن بر پا کی گدا
در فطام شیر لقمه کمر شد
هست بیرون عالمی نظم
بوستانها با غما و گشتها
با غما و از غرو سیاه و
در میان حبس انجاس و غما
را که تصویر می ندارد و بر کور
را ایجهان بدل می کند
که طمع اند جان بی شریقت
کاین ندای دوست و اطلان
غیر خون آدمی داند چاشند
از حیات رتبت کرد و دور
در تو صد کوری فرایند طمع
از غم و شادی قدم بر روی
تا رهی انزوف مانی در امان

ایجهان و عاقلانش منقطع
با قیامات اتصالات آدمی
اکل و ماکول را حاکمت و ناک
و اندر او فرون شدن چهل
پس معانی را چو اعیان طاعتها
خلق جان را ز فکر تن خالی شود
شرط تبدیل مزاج آمدن
چون مزاج رشتا و تبدیل
که بر بندد راه یک پستان بر
پس حیات است موقوف طاعت
چون جنین بدو می خو خورد
در فطام لقمه لغت می شود
یک زمین نرمی عرض طوط
استان پس بلند و با غصبا
و صفت اید عجایبی است
او حکم حال خود منکر می
جنس چیری چون ندیدند
کایجهان چیست پس باریک
کوش یا بند طمع از اشتیاق
از حدیث ایجهان محجوب کرد
بر تو هم طمع خوشی این جهان
پس طمع کورت کند بیکوید
از طمع میز شو چون نشت
چشم جانت روشن حق می شود
بشو اکنون قصه تخیل آن

ابلیس آن عالم مخد جمع
رستا از صداقت و ظهار و بیم
غالب و مغلوب اعلت در
ز آنکه حیوانی نبوش اکل و شکل
رازق خلق و معانی هم خدا
آنگهی روزیش جلای شود
که مزاج بدو برکت بدن
رفت نشی و خوش چون شمع
بر کشا بدو صد پستان برو
اندک اندک جلد کرم الحکم
بود او را بود از خون تار و بود
طالب رشک پنهانی شود
از صد لغت و چندین کل
اقاب و ماهتاب و صد بها
تورین خلعت چه در میان
زین رسالت معروض کاوند
نشود ادراک سنک ناک او
هست بیرون عالمی بی بود و ناک
چشم را بند و عرض از طلاع
خون تن را بر دلش محجوب کرد
شد حجاب آن خوشی جاودان
بر تو پوشا ندین با بیک
تانی با بر سر آن تان
بی غلام کفر نوردین شود
تا بیایی در حقیقت نور جان

نفسه
پاکنده

ایستاده آید و اندر
سینه کفایت و ایالات
خبر غنایت ثواب و غیره
عینی حیای بیکوید
آدمی بر سر است و در
چهره خراب و در
بیکت آن

فور

متر پورت

فطام

با رک قن ارشیر

انجاس

صبح نجس

کجوخ
کرسکی
کرکلا
سند ملک
سکین
فرد

عالم اندر تمام الی الله تعالی
یعنی علی قیال اندر تمام عالم
کی است که قیال اندر تمام عالم
رسد و موقوف بر کسی که مراد از این
ایمان می کند

کجوخ
کرسکی
کرکلا
سند ملک
سکین
فرد

آن شنیدی گو که درین دنیا
کر نه مانده شده بی برکت
مهر دانیش جوید و بخت
لیک الله اندای مملیل
پیل بچکان اندر ایتان
از پی فرزند صد فرست
اولیا اطفال تهنه ای سپر
گفت اطفال شند این اولیا
پشت دار حلقه عصمتی
ورز کی کردی کی بکوب سهر
بر کنیدی یک مای لوط را
سوی شامست این دایچ
کر کویم این بیان فرود
طرحه کوری دورین و خیم
موبو میزد حرص خود بر
رقص و جولان بر سر میدان
سهر با نشان اندون و فتنه
توبه می لیک هر کوشاک
کوش سر بر بند از پزل و دروغ
بر کشد کوش محمد در سخن
این سخن پیمان ندارد باران
هر دایر پیل بوئی میکند
کوشتهای بندکان حق خوی
وای آن افوس کی کش بوی
اب و روغن نیست مردووش

قصه دانا کی که در بیان بعضی مردمان رسیده
وصیت کرد که پیل بچکان مخورید

خوش طایبان چون کل بخت
تا باشد خردتان فرزند
صدایشان بست بس لایق
می کرد و در حسن و آواه
غایبی و حاضر بیس خبر
در غریبی فردا کار رو کیا
کویا هسلند خود اچرای
موسیقی فرعون را از روبر
جهد شهرتشان ایداد
دوره دوش پرسی بر کد
خود جگر جو که گنها خوش
لیک از شتر بند غیر شیم
رقص او خالی ز خیر و بر شتر
رقص اند چون خود مردان
سحر با در شورش کف نیند
بر کها با شا خا بیم کف زان
تا بیسی شدر جازا با فوغ
کش کوید در بی حق بوان
گفت و انم کر کجوخ و غلا
پیل بست مینو که کون پیو
بس طریفند و لطیفند و سکین
دو و آتش آید از خرطوم او
غایبی منیش از نقصان
از برای امتحان خواریم
بان و بان این قیوشان
در نیکی کردی بیک نفرین
گشت شهرتشان چون فروشان
صد هزاران دلیای حق پر
خونو که با و باز آن بند
موبو میزد صرفه حرص اش
رقص آنجا کر که خود بکشی
چون بند از دست خود پی
توبه بیسی بر کها با شا خا
توبه می بر کها را کف زان
مین دایان بر بند از لایع
سر بر کوش است و چشم آبی

بقیه قصه متعرفان پیل بچکان

کر معده بر بشر رمی شد
غیبت ایشان کی کیفری
با شد اند کور مکر با کبیر
راه حیل نیست عقل و دهر
تا کما باید کباب بو خوش
مین که بویای دماستان
فی دایان درودین بچکان
چند کوبد زخمهای کریشان

دید دانا کی که روی دوش
میرسیدند از سطر اند
جمع آمد بختانین کرکلا
پندمن از جان از اول لبو
لیک مادرشان بود امین
الغدر از کوک مر جوم او
لو کشد کین از برای جانشان
لیک اندر سهرم باو دیم
صد هزار اندر برار و بکت
نوح شرق و غرب را قاطع
دجله آب سیر و بی نشان
خود بر قری سیاست است
توبه می خون شدن کوری
رقص می مقصود و در کجوخ
فیند از اریش شوت رنی
چون بند از نقص خود قی
کف زمان ترسان و تکریم
کوش دل باید ز این کوش
جز حدیث روی و چهری
رحمت حق مریض است و صبی
سوی اهل بل در غار زان
تا ناید انتقام و در خوش
کی بر دجان غیر انکوصا
فی توان خوش کردن و در
بر سر بر دار خا و بر زشان

که خورایی

<p>گر ز غم زان پیل را بنگار کوید آن رنجور کی مایه حرم مانی بنیم باشد این خیال گر ز ما و تنه محسوس شد حرم دنیا رفت و چشمش پر شد سر بریدن واجب آمد رخ را عمر تو مانند بهمان زشت گر ز که بتانی و نهی بجای در تاجی کار با چندین کوش دین عمارت کردن کو بود خاک او کردی و مدغون شد بگر اکنون زنده طلسمش را از برون بظا برش نقش بکا</p>	<p>کره سنی چوب آهین بود چیت این رنجور زرقین چه خیالت این که هست این پیش بیمار و سرش منکوس شد چشم او روشن که چون خورشید کو بغیر وقت جدا نذر روز و شب مانند دیار است اندک آید که زمان را در آن جز بجاری که بود و این کوش نی رنگ است دین چون لب تا دمت یابد مدد بازگشت بیج طلسم دست گیرد و چون وزد و ناند بهایش زار زار</p>	<p>هم بصورت دنیا بد که گاهی چون نمی بیند کس این امان چه خیالت این که آنچه کن او همی میدک آن را در است مرغ بهینکام شد آن چشم او هر زمان ز غمی جزو هاست میشمار و میدد ز بهی و خوف پس بنه بر جای پر دم را غم عاقبت وقت خوابی تا ما بلکه خود را در صفا کوری کنی کور خانه قبه با کس کوره در عذاب منکر است آن جان وان کی مینی در آن دلی کن</p>	<p>زان جهان رنجور باشد گاهی در جواب آینه یاران کی غم از نسیب آن خیالی شد کنون چشم و شمن بهت زان چشم از غمچه کبر او چشم او بگر اندر نزع جان با ناست تا که خالی کرد و آید خف تا زو اسجد و اقربانی غم کار بایت ابرو مان تو خاک در متی آن کنی دین این مینی نبودار اصحاب معنی این غم کردم غم در دل غدا او چون ناست اندیشه و بکس کن تا دل و جانان کرد و مچن</p>
<p>گفت فاضل بنیادین بین با کیه و در کما قانع شوید من بر تبلیغ رسالت ادم این بخت و خیر بادی کرد اندر افغان و چون کرکان از کبابش مانع آمد آن سخن دید پیل سمنای میسید چند باری کرد او که رفت کر کباب پیل زاده خورده بود بر هو الله اذت هر یک از کباب مال ایشان خوانش این بختین فیل تپه میخوری می باره خا</p>	<p>در شکار پیل بچکان کم روی تا ما هم من شمار از ندیم کشت قطه و جوشان اندام پاک خورده و فروخته است سخت بود بخت ز عقل کن اولا آندوی حاس و دوی مرو را زرد آن شیل رفت بر داند و کشتش پیل زود تا بهی زور زمین میشد شکاف ز آنکه مال از زور آید زمین هم بر آید خصم پیل از تو و ما</p>	<p>رجوع بچکانیت مسافران و پیل بچکان من بروی که دم کردن اضم هین مباد که طمع مان زده ناگهان دیدند سوی جاده آن کی همه بخورد و پسند پس میفانند و خفته آن به بوی میگردان و پیش است مرب هر خفته را بوی کرد در زمان او یکیک را زان کرد ای خورده خون خلق اندام مادر آن فیل بچه کین کشد بوی رسوا کرد و کرامش را</p>	<p>جز رساوت کی بود انجام طبع برکت از پنجه آن کند پور فیل فرهی نوزاده که حدیث آن فقیرش بود وان کر سنه پاسبان آن پنج بوی زوشیا با کوا بوی می آمد و راز آن خفته بر داند و نهوش زان شکوه تا یار و خون ایشان نبرد فیل کچه خورده را کیم کشد پیل داند بوی خصم خوش را</p>

اشاره
باید دانسته
هدایه در سوره
مؤمنین قاتل
خستوا فیما وکلت
که خطاب حق سبحان
و تعالی
بایمل جنیم
۱۲

چون نیاید بوی باطل را زین بوی نیکت و بد بر آید بر ما تا جوگیران گردون میرود از بار و سیر تقوی گردان آن دل گری نمی آید از زبان آن گری لفظ مقبول خدا	مصطفی چون بوی برادران تو همی خبی و بوی آن حرام بوی کبر و بوی حرص و بوی آز آندست سو کند غماری کند خستوا آید جواب آن دعا ور بود معنی گردان لفظ نکو	در بیان خطای عجب آن که بهتر از صواب بیجان نیست این خطا اکنون که آغاز نیست لحن خواندن لفظ حق علی العلی بهتر از صد حق و قیل و قائل	امگر درن گفتالی موسی علیه السلام که بدانی چون مرا که بدان و دان کنده نکرده باشی	با و دانی که کردی تو گناه در شب و در روز با آرد دعا روح خود را چاک و چالاک شب گریز چون را فرود چایا	در بیان آنکه الله گفتن نیارند عین لیک گفتن حق آن چند کوفی اخزای بسیار گوی چند الله میرنی با روی سخت چون پشیمانی از ان کش جو که بر و با و بگو ای ممتحن نه که من مشول نکرده ام زیر بر یارت تو لبیک است تا ناله با خدا وقت کردند تا ناله سوی حق آن کبر	ایسمه الله گفتی از عمو او شکسته دل شد و نهاده گفت لبیک نمی آید جواب فی که آن الله تو لبیک است جیل با و چاره چشیمای تو جان جابل زین عا جرت دا و مر فخر زاهد ملک و ملک دا و دا و راجله ملک اینجا
---	---	---	--	--	---	---

چون نیاید از دمان ما بخور
میرند بر آسمان سبزه فام
در سخن گفتن باید چون پیا
بر دماغ بهیشتان بر زند
چوب رد باشد خرازی بر دعا
آنچنان معنی نیر و یکت تو
حتی راهی خواند از روی نیاز
یکت نمودن که بود فصیح یا
یکت و در مری از غیاث نیت
و انگویم حسد و آزار آن
رود عا میخواد از خوان صفای
وقت حاجت خوشن آمد
گفت مار از دمان غیر خوان
از دمان غیر بر خوان کی آید
رخت بر بند و بر ن آید پید
نه پید می ماند و فی اندان
تا که شیرین کرد و از ذکرش
خود یکی الله در البیکت کو
دید و خواب او خضر اذیر
زان همی ترسم که باشم بدو
این نیاز و سوز و دوت یکت
جذب ما بود و کشا و آن ای تو
ز آنکه یار بگفتش و شورت
تا که بر دعوای غرور ملک
حق مذاوش در درویش و اندان

ز آنکه در دوزخ بار آمد خواندن بی درواز قسوه آن شده آواز صافی و جزین چون سکت کنی که از مردار است ای بسا سکت پست کورا نم صبر کردن بجراین بنود حرج صبر کن از خود کاین برین گنا هر طرف غولی بی خواند ترا نی قلا در است فی رده دادند او که نه چربی دارد و نه نوش او خرم آن باشد که گوی تخم ز آنکه یک نوشت و پنهان کرد و خودی دید آن چیل یا تو خرم جین است و کسیت خرم آن باشد که چون عت مرغ مرده پیش نهاد که این جرم کرمی که خرمش داد حق ز آنکه بی خرمی شقاوت برود ای برادر بود اندر محض روستائی چون بوی سزاید هر جوانی را که پوش از این است الله جمله فرزندان بی خیل و فرزندان و وقت را و عده دادی شهری و دار و قلع او بهانه ساختی که سالان	شد نصیب و سانس در جهان خواندن بود اول برده است کاجند ای مستغاث و ای بن بر سر خوان پنهان است لیکند اندر پرده بی آن جام صبر کن که تقصیر غناح الغریج خرم کردن روز و نور اول است کای برادر را خواهی بی بی یوسف که مروسی بن کرک سحر خواند مدد کوش او یا سقیم خسته این خند که بکار دور تو پیش نصی جور پسیده است و قلع و غل کر تو را قیتی مجبور و سیت تو کوئی مست و دمان میخندد از زو فریاد و این تا مکر و کج اران و انحق دین رود از دست و در دوزخ	درد آمد بهتر از کت جهان آن کشیدن زیر لب آواز را آل سکت و در جین بی حد تا قیامت میخندد و پیش غنا جان بد از بد این جام ای سپ زین کین بی صبر و خرمی کن گاه باشد که هر دای جد رستمیم هر جت با شتم فریق خرم آن باشد که نغمه ترا که بیاهمان مای روشنی یا سرم در دهن و در دهن زر که نگاه یثقت و پ شعرش آن عقل و عزت را و سید و معشوق تو بهم زوت دعوت ایشان میفرغ و مرغ پیدا که جنس است او بست بی خرمی پیشانی بعین بشوان افسانه را و شرح جن فرعین روستائی شهری و دعوت کردن و اطلبه و گنا	دود و سده ماهانش سید رو به روی کرد گفت ای جوان یا بتان بیا وقت ش که بهاران خنده خوش بود او بهر سالی بی کفتی که کی سال دیگر که تو انم و از پید
--	--	--	--

قلا و ز
سورانی که از سکر
آید بکند محارت و کما
شکر آن
را عین وین
عاشق و مشتاق و در دوزخ
مست و کور و در دوزخ
رعرع

آواری که در محل خود
چیزی یا سبب را و قد
و غضب از دهنه انبار

تو

محقق نیست

چنانکه در دفتر زور گوید

نهار

سجده الموم

سوره اهل بیت

و عبارت دیگر گفته

که آن من الموم سو

الطن آ

نار و باد و آتش
فغان من و غم و آتش
نار و باد و آتش
فغان من و غم و آتش

نار و باد و آتش
فغان من و غم و آتش
نار و باد و آتش
فغان من و غم و آتش

مرده دیک مال برانی
کینه و مرده روی بر کینه

گفت چسند آن عیالم غنفل
خواجهر بر سالی نذر و آل خوش
از خجالت با گفت او خواجه را
او می چون گشتی بت و بادبان
دست او گرفت مگر کت بعد
کو کان خواجه گفت ای پسر
او همی خوا که بعضی حق آن
گفت خست این دل ای سیر
مجبوی باشد چو شمشیر قطوع
خرم آن باشد که طن میری
روی مهر است هموار و زخم
اگر مکتبی که کواکب است بین
اگر گستاخ آمدند از زمین
یا بظا بر منی از منان کر
آن عصای خرم و هتالال
کام ز انسان که با دنیا بند
ای زود روی دست درازی شد
تو نخواهی قصه اهل سبا
از صد آن که خود آگاه نیست
و ادق اهل سبا بر فراغ
هر سکی را قلع نماند زود
هم بر آن در باشد شاش قلع
که بر آتش که اول منزل است
از در بل و ابل دل آب حیا
باز این در را در کردی عرض

بهر فرزندان تو ای اهل تبر
خرج او کردی کشوی آل خوش
چند دهنه چسبید بری برا
نای کرد باور آن باور آن
کامته انده زو با نهایی چند
ماه و ابرو سایه بهم و ابرو
والدار و چون شوی تو بهمان
اتق من شر من چسبند الیه
بمچوی در بوستان و دهنه
ناگزینی دشوی از در بری
هر قدم و ریت کم رواست
دشت میدیه میبیدی کن
استوان و کله پاشا برین
چون فرو رفتند در چاه چو
چون ندری و دید میکن شو
با که پای از بکشت و از چاه

باز بر سالی چو لکک آمدی
آخرین کت سه ماه آن بول
گفت خواجه جبر و جانم و دل
باز سو گزند بدوش کاهی کم
بعد ده سالی بر سالی چنین
حقنا بروی تو ثابت کرد
بس و مینت کرد و دارا و دهان
دوستی تخم دم آخر بود
مجبوی باشد چو فصل نو بیا
خرم سوء لطن گفته پند زو
آن بزکوبی دود که دام کو
بی کین و دام صیاد ای عبا
چون بپرستان وی ای
چشم اگر داری تو کورانه میا
در عصای خرم و پند لال
لرز از آن و ترس و وحی

قصه ایل سبا و طاعی کردن لغت ایشان را و در سبک
شومی طعنان و کفران و بیان فضیلت سکر و وفا

سوی معنی بوش که راز است
صد هزاران قصه و اوانا و باغ
چون رسد بر روی سبک
کفر و اندک غصه می افتد
حق آن لغت که و کان است
چند نویسی و داشته چشمه
کرد ویران کنی کردی عرض
او همی با کتی کند کوش و پند
سکران که داشته آن درگاه
پاسان و عا رس و شو
در سکی آید غریب روز شب
می گزیدش که بر جرای خوش
بس فدای دجده که چو
بر در آن منغان چرب کت

تا مقیم قبه شحری شدی
خان بنا و شش ابدان و
دیکت هر تو خیل اندر کم پست
کیر فرزندان بیا بگر نعیم
لا باها و دعدای شکرین
رنگها و در کار و بس برده
که کشش سوی ده لای کمان
ترسم از خشت که او فاسد شو
ز عمارت و خسل شبان
هر قدم را دادم میدان ای قصه
چون بناد و دوش افتد کمر
و نیکی باشد میان کت زار
استوشار از پسر از بعضی
و ندری چشم دست آورده
بی عصا کش در سهر هره است
مینه پا تا نیست و در خط
لغز جسته لغز ماری شد
یا بخوانی و ندیدی خرم
چون خوش کردی تو او هم خوش
درد و کت و نذر و کمان
که چه بروی جو و نخی میرود
هنگامش می کنند نام
حق آن لغت که و کان است
از در ابل و لان بر جاز
میدوی بدر بر مرده کت

چرخش اینجا دان که جان شود
صومعه عیسی است خوان دل
جمع کشندی ز پر لایق
او چو فارغ کشتی از اوداوش
گفتی ای محاب افت از خدا
جلکان چون شتران بسته با
جلبی در دوا لم برنج و غم
از نمودی توبی فاقات پیش
ای مغفل شسته ریای بند
لاجرم آن راه تو بسته شد
تا کشتان سومی تو شکفت
چون سکان بهم رسکارانج
میکشیدش که آب آبخارود
برهان در همچو حلقه بسته با
مرسکاران و فادامه شمار
حق تعالی فخر آورد از وفا
نور هم نورش با ناز
صورتی کردت درون چرام
حق نه اراد منعت و فتنه
آنکه مادر آید و وضع و شیر
توبه نمودی که حق را یاکون
نی که با یا تا ناز آن زن
حفظ کردم من کردم و توان
چون ندای بیوفایان میو
این مکان بدبختی که تو

جمع آمدن ابلت هر صبا جی بر در صومعه حضرت
عیسی علیه السلام چه طلب شفا بدای او

از ضریر و شل و لنگ و ابلت
چاشکه بیرون شدی از کیش
حاجت این جلکانان شد
که کشتی زانوی ایشان برآ
تندست و شماران و محم
یا قتی سخت از آن ایوان کیش
تا ز خود هم کم کردی بی بند
چون دل ابلت ز تو خسته شد
میو می بخند بر خود واکند
که دل اندر خانه اول به بند
در مقام اولین مفلح شود
پاسبان و چاک و چرتبه با
رو سکارانک و بدنامی میا
گفت من اونی بعد غیرا
جای کل کل باش و جانی نا
داد و در حلقه و آرام خو
آنکه مادر تو مهر داخته است
با پدر که کوشش فرین آن خود
ز آنکه حق من نمیکرد گوسن
داوم از خط فانی از خوش آن
در وجود قه قه جد جدان
از کمان بدبختی و میرودی
میشوی در پیش همچون خود

کار نامتید اینجا به شود
مان و دان ای بلبان و محل
تا دم ایشان را نماند خراج
شسته بود با امید و انتظار
سوی غفاری و اگر کم خدا
از دعای او شده اندی با دوان
از دم میمون آن صاحب کرا
چند جانت بی غم و آزار شد
با دوا و روان عمل نوشتی تو
همچو ابری که بربای زار کن
با سکت که فغان شدنی خواند
سخت کردی و حق را زار همان
با ولی نعمت یا غی مشو
بیوفائی را مکن هیوده فاش
بیوفائی چون رواداری نمود
بر حقوق حق ندارد کس حق
کرد او را از خیرین تو غریم
متصل اگر دیرش جدا
بر که آن حق را نماند خردود
اگر دایم و آنکه نی بهم آن تو
باشا از خط در کشتی فوج
سوج او سراج که رهبر بود
کار کا به خوش چین نمایان کنم
سوی منائی کان بدبخت
کرزا که گویم که گوئی که رفت

شسته
مغفل شسته

خوابش

مغفل را گویند

انکار با تو نیست

در صومعه توبه کشیده است

که در من اونی بعد من شکسته است

بیکر از دی چشم بکشی و با

کشته تر بعد از خدای است

شسته و زودت خود که میاید

کرد و اندان

صرع

بشر فرود آوردن

وقت

درشت و در پند

باز سخت رفت بر رخ برین دامن او کسب ای یاد بر با تو باشد در مکان و مکان چون جباری فرستد کوهها آن ادب کردن بود یعنی کن رنج معقول شود محسوس لفظ من اعرض بیا عن ذکرنا او همی که عجب این قصص قبض دل قبض جان شایع نیخ پنهان بود همه آشکار قبض دیدی چاره آن قبض باز کرد دو قصه اهل سبا	یا شصت ماند در قعر زمین کوه مستند باشد از بالا و زیر چون با فی از سر او دو کوه تا زلفسان و ادوی سوس پیچ تخیلی از آن عید کن تا کیمیری بن شارت را ملا عشت ضحکا و شح با لعی قبض مظلوم کز شربت کرب گشت محسوس آن معانی ز علم قبض بسط اندرون سخنهای زاکو سه با جلد میرویدین	تو بماندی در میان بهیمان فی جو عبسی سوی گردوان شود او برادر از کد و عیش صفا چون تو دوری ترک کردی میشد از آن کاین قبض بخیر در معاصی قصبها و لکیر شد در چون بال کسار و میرد چون بن قبض القاتی گشت قصبها زان شده و جبار چو کیمیش بود در دوش بسط دیدی بسط خود را	بهر چون آشتی در کارون فی چو قارون در زمین اندرون مر جفا ای ترا کسیر فدا بر تو فیض آید از سرخ و پیش ایکد لکیر است با کیمیش قصبها بعد از اجل بخیر شد قبض و دستکی دلش را بخیر با دهر سرارشش را دم کند قبض رخ هست و برایش رخ تا زود نیست عاری چون چون برادرمیو با صاحب باز کرد تا باز کویم مر جفا که کنی با محسن خود تو حد من سخا هم چشم زد و دم کن فی زمان خوب دلی من و فرا خدا جا بدشتا انکره را کمال مال بدی انکره در خدا از رحم او تو کی بری که پیش او با بر صبا تخم فسق و کافری مشت تعب الهی را از جلا بقضا آن غبارت ز غبارت کرد و دیگر در آن چون بدی کرد می بدانست و بر بنویخت با مناجات خدا انبار کرد
کاشان که بران نعمت با کرد من رنجم زین چه رنج بودی شینا خیر لیا خدایینا آن میا بابت خوش کا جاد لا یضیق لایعیش رعدا اقتلا افسر که گفت آن کی دست اندر یار نیکو کاران از فزوق و کفر مانع میشد از قضا حلا شود رنج و د تا به بند چشم کل چشم را ورنه بر تو که بدان مکر سوا با چنین دهنش چرا کرد و چرا می بداند ترک میکوی چرا	باز کرد دو قصه اهل سبا آن سباز اهل سبا بود فدا کمی با دهر این بگو پس صبا گفتند با عینینا شهر با نزدیک همی کربت فعولای منی سجال ابد نفس زیناست ز شکستی آتش ترک چرا در خازن ناصحا نشان و نصیحت اند چون قضا آید شود تنگ بین چشم بسته میشود وقت قضا سوی فارس و دهر میو می او نمیدانست که در کد را مفر حیوانات بوسی شیر	باز کرد دو قصه اهل سبا کاشان که بران نعمت با کرد من رنجم زین چه رنج بودی شینا خیر لیا خدایینا آن میا بابت خوش کا جاد لا یضیق لایعیش رعدا اقتلا افسر که گفت آن کی دست اندر یار نیکو کاران از فزوق و کفر مانع میشد از قضا حلا شود رنج و د تا به بند چشم کل چشم را ورنه بر تو که بدان مکر سوا با چنین دهنش چرا کرد و چرا می بداند ترک میکوی چرا	باز کرد دو قصه اهل سبا کاشان که بران نعمت با کرد من رنجم زین چه رنج بودی شینا خیر لیا خدایینا آن میا بابت خوش کا جاد لا یضیق لایعیش رعدا اقتلا افسر که گفت آن کی دست اندر یار نیکو کاران از فزوق و کفر مانع میشد از قضا حلا شود رنج و د تا به بند چشم کل چشم را ورنه بر تو که بدان مکر سوا با چنین دهنش چرا کرد و چرا می بداند ترک میکوی چرا

عوان
تو کی و کشتن
شخصه را گویند
صبا
کودکی و باز بچگون
را گویند
در کمال جان و قوت و عبادت و عبادت
در پیشانی را که از دست و قوت
اصول انسان
معنی شعار عربی نیست که در
میکند آدمی در زمانه شایع
و چون نستان آید از آن که
پن اضی هیچ حالتی نیست که
نه جنگی و نه نهانی که در
که شود انسان چه قدر کافر
نعمت است هر چه هستی در دنیا
می بداند که میکند او را

و نماندند انکه در دگر دگر
چو که چو پاشان بخانه دانه
طعمه کرگیم و آن بایسته
بر مظهرمان می کشند چاه
کیست آن یوسف دل تنی چو
پیش او که ساله بریان آردی
زین سخنچو دشمنان آن مبتلا
دا و تو دا و هم از چرخ
احدم و امانه در دست بود
با فراق کا و از انابت
حال او نیست که خود را بخواست
صبح نزد یکت خاشخ من
کوشش من بر که کوششای تو
حیلت و کرد و غایبش دان
قصه اهل سبک است که نشدند
روستائی در تلقی شیوه کرد
هم انداخته که کافش و پسند
آن نه بازی بلکه جان باریست
کر بود آن سو و صد و یک
زاکم بر بخت و بل و پاش
ماند چغیر بخت در مان
قد فضا صم نخو خج مان
صحت او خیرین است و حال
انکه کدم راز خود روزی
با رگوید بطر اگر آب خیز

کرک محنت بعد که در دگر
خاک غم در چشم چو پان بر
بیزم نازیم و آن عاری
در چشمها و ند و بختگاه
چون هری بسته اند که تو
که کشی او که بستان آردی
میکنند از تو شکایت خدا
دا که در هر جز خدا می داد
صالحم افتاده و جیس شود
این فراق اندر و صباست
چون بود سیکو کی کان تو
که اندام وقت بیرون آن
داروی تلخ باز حلای تو
هر چو زیارت جدا اندازد

بر در میان که سفند ز چشم
یک بر و ناخود تو چو پان تیرم
جستی بد جا نیست در دگر
پوستین یوسفان شکسته
جبریمی را بر ستون بسته
که بخور نیست بار الوت دوت
کا خیزد افغان این کرک کن
او همی گوید که میرم شد فنا
ای سعادت بخش جان بایا
کا فران گویند در وقت خدا
حق همی گوید که آری ای نزه
نکت ملاشان میرم تو که خرو
چین تحمل کن برو خاموش شو
شد خدا این باز که دای کرد

که چو پان خرو بسته چشم
چون تیغ که در هر یک بودیم
یا که شمی بر نشان که دگر
او میگوید که یکت یافته
پر و بالش را بعد جاسته
نیت اور اجزها و قد تو
گویش نکت وقت آدم کن
در فراق روی تو باریست
یا که ش میاز خاتم بایا
هر یکی پیستی کنت ترا
لیک بشو صبر اور صبر
من همی گویش که تو تو کوش
کرک عیانان رو کوش
روستائی خواجده این غایم
وان بگو که خواجده چون آمد
تا زال خرم خواجده بر شد
زرق و فلعب بر و غلظت آب
مشو از کان زبان در دگر
گفت صبا نبی را کرم کرد
زان جلب صرفه زانسان
چو تان سبب دیدار مان
وان رسول حق را که شد
که منم رزاق خیر از ان
که رفته است کدم مان
تا بر منی و شتار اقدار

بقیه قصه رفتن خواجده عوث روستائی بد
تا که خرم خواجده را که کرد
زرق و فلعب بناد می زد
حلیه و کرد و غایب است
بدر کسل ز کجای قیصر
جمعه اگر و نه باطل بدست
اود و در ویش ثابت برینا
تم عظیم مستی قاشما
مین که را که اشتی چشمی با
کی تو کله تر ضایع مند
دعوت کردن باز سلطان از آب بصحر

سنگ
قوی که در دگر
بجای را که شد

نیت
عوض یکت
کدوب الان گویند

نزه
مشق از نیت است
همی پاکر

کالیه
کج و دراز کند

حکایت
از حیات زاری
بشدی و خج و غلظت

بقا عاقل کو پیش کشی کرد بازرگ کویند رور باز کرد حسن ماراقد و قدستان ترا خواجہ عازم بسی عذر آورد گفت ایندم کار دارم تمام من نیارم ترک امرش کرد نور و اداری که ایم سوی دم زین مطلقا و صعبا نکست چون کرید زین مین اندام آتش از خورشید می بارید او شده تسلیم او آب و چون غلغا کم نشیدی تن ترا مزد و کز تو خاکی پیش گیر کندم از مالایر خاک شد اصل نعمت را کردون تا بجا پس صفات آدمی شد آن جا جله اجزا در حرکت و رسکون چون قصا بکست بر خاک کرد بنما و ش بر ببات خویش بود ما چنان نیستند از دربان جز کسی که از قصا اندر کشت قصه اصحاب ضرر و ان خا جیله میکردند کرم پیش چند شب بر سر میکا لیدند باکل اندامیده بکالید کل	آب را حسن این است و سرور از سر است و دارای نامور من نخواهم بدین آستان رجوع بکلیت خواهد و روستا کریم آن کرد و عظم من است نم شد بر شبنم تا بر بروخت سلطان جیلما با حکم حق نصا و جفت چون کید و خویش از روی او پیش نشین نهاد و که اسیرم بر چه می خواهی یا خاک باشی شب از روی خاکم بر جیله می است میر بعد از آن خوش چالاک شد زیر آمد غلامی جان کن بر فراز عرش بران کشت شا اعطان کاتنا اسیر اجن روستائی شدئی مات کرد کر چه بد نیم سایش در بود دام گیر و مرغ پران از لون خون او را بر سر می ریخت	دیو چون باز آمد ای طغان شای ما بری از دعوت و دعوت ترا چون که جان باشد نیاید کرم رجوع بکلیت خواهد و روستا شاه کار باز کرد فرموده است هر صبح و هر سارینک خا بعد از آن دمان خوشتر کن کر شود ذات عالم جلیج هر چه آید از آسمان سوی من در همی طوفان کیدان بود ای که جز دامن منی بر کش مین که اند خاک تخمی کاشتم آب از بالا پستی در شود دانه همه میوه آمد درین از تو جمع چون کردون شد کز جهان زنده ناول ادم و کز تبعیجات چیزی نمان با بزرگان خرم خواهد شد چون قصا بیون کند از برج تاری و دیو و شی شی غیر آنکه در کیزی در قصا قصه اصحاب ضرر و ان خا فقران با عمار اقطاف کنند رومی دور و کرد و چندین دست کاری میکنید پنهان قصه میخفتند سرمان بدان گفت الا لعل هوک من ملق	هم بر سر دین کم و دیو حسن مانوشیم ایندم تو کا فرا چون که لکسر هست کم نایم بس عصبیه کرد و با وجود ز انتظارم شام شب نمود میرسد از من می جویید زنده خورد زین کرد و فون کنم باقضای آسمان اینچیز فی مفر دارد و نه چاره نکین شد با میخند و دران براد چون که منی حکم بر دامن کش کر دغای منش افروشم زاک از پستی با در و درو بعد از آن سر بار آوراند کشت جزو آدمی حتی و ایر باز از پستی سوی بالا شدیم غلغی گفت اند آسمان زان سر و معرض آفات شد عاطقان کرد و جسد کمد کرد بلکه تاروی بیابل در و درو بیج جلد و بدت ندی صا پس چرا و سیغ جوی نماند کرند از روی و در و درو کرناید که خند و یاد بک ان فی نوحک صدق ملق
---	---	---	---

حب
یعنی پس بختی
در سکون و مطا

بیت
میخ
موتب بیکت است
که جلد و فون است

در این باب
چون در این باب
چون در این باب
چون در این باب

کیف یفضل عن ظمین عن بغداد
 خضی میگردند اسرار از خدا
 کوش را اکنون ز غفلت کانگ
 آن زکا فی دان که نکلین را می
 خانه پرود و در دوسرے
 عکس ری کن تو با کسی در
 این بد اسودان بد می کش
 بی ترود و در بر راه است
 زین رکوش رابع الزمری
 لا تحف دان چو که خوف حق
 خواجه در کار آمد و تخریب است
 ابل و فرزندان خود را خستند
 مقصد ما چرا که خوش است
 ما ذخیره ده زیستان در
 محفل اجمالی باس کے تر جوا
 افروا ہو ما ب اناکم
 بر جی خواست ہند راج
 غم کی کج بہت و بچ جو کجا
 اسی خزان کر کہ سو دامت
 تیر ما بران مکان پران خوب
 امین آباد بہت دلی می دانی
 رُج الی القلوب و سلیا
 خواجه پیدا کہ روزی نہ
 ہر کہ روزی باشد اندر ستا
 واکہ ما ہی باشد اندر ستا

من ایسین مشاوه خدا
آن مکان جابل انجبل غمی
استماع سحر آن غمناک کن
کوشا چون پیش و ستایشی
مرور اکثرا مصفا رونی
که بسوی رب اعلا سیر
هر کسی که یمنم راه شد
ره نمیدانی بجای کاش گما
ای برادر که برآرد میر
زان فرستادن فرساده طین

روان شد آن خواجہ
 رخت را بر کا و غم انداخت
 یار ما آغا کریم و دلکش است
 از بر او سوی محمد آریا
 عقل کویدار و دل لاتفر
 کلمات مشعل الہاگم
 کہ رخت و لکنت و تاج
 لیکے کے در کبریاں پر کوٹا
 در کبریاں جوئی خورشید
 بر جوانی میر سعد شیریں
 حصن محکم موضع من امان
 فیہ اشجار و عین جاریہ
 این بنیاد مذکور سی وہ
 تابا ہی عقل اوانا یدجا
 روز کاری باشد شریک

اینها قد بیضا و معددا
کوشش کن اگر کنی حدیث خواهر
آه چای دراز ملا و زار غنا
بشوی غمهای بنجر این دل
کوش توادر اچاره دم شود
این ترود حبس در زمانه بود
این ترود عقبه راه حق است
کام آید و بکیم در دو معاف
نی زدیاترس فی انجلیف
خوف کن است که خوف نیست

سوی دو مہینہ
شادمان و شادابی ہوئی
باہر ان آرزو مان خاندہ
بلکہ باغ بہار کہ بہ
من راج اند کو را کہین
شاد از وی شو مشو آفرید
شاد از غم کو غم دایم بقا
کو دوکان چون نام بازی شونہ
تیر ما پاران شد وین کل
کام در صحرائی دل بایند
کھن خرم بجام دوستان
وہ مردودہ سرد را احسن کند
قول پیغمبر شہ اسی محبتی
تا با ہی احمق با وی بود
وہ چہ باشد شیخ و صل باشد

قد تولاہ و ا سے عدا
کوسوی وہ چون شد و دیر چرا
درہ وہ چون شد و دیر چرا
فاؤ جان شریف آرا بکل
دودخ از خاؤ ادم شود
کو نہ کمازد کو جان سونی
ای خنک آرا که آئین سلطان
تارسی از کام آمو تا ناف
چون شنیدی نوحی بکاف
غصه آنکس نکش آنجا طوف
مرغ غرض سوی دہ آب
کہ بری خوریم از دہ مرده
بہر ما عرس گرم نشاند
در میان جان خدوان جان
ان آبی لاجب العین
کو بہار است و در کاماد
اذرین رہ سوی سہی باران
جلو با خر کہ ہم کشت میون
کشت پھان از دوشم مردان
زا کو در صحرای کل خود
چشمہا و گلستان گلستان
عقل را بی نور و بی دوش کند
کو عقل آمد و من در ستا
از شیش دہ خزانہ ہا لہو
دست در تفکید و در جت

اصفا
میل داون کیش
بشبین سلامی واداد
بران

بهر کسم

خایه نشین
مخفف خایه نشین است
یعنی پسته خاتون خود
میرود

دور کر
معنی دور گشت
که بخار باشد

پیش شد عقل کفی این چاک کر بذر و نیست چمن بر میشتا اول بر آدمی خود صورت اولا حرکات سازد و خرنه	چون خزان چشم بسته در حرک کر با نه نیست ره پیورن بعد از آن جان کو حال نیست نرکت را زان پس بهمان او نه	این را بکن صورت نهان گیر خفا برش کپار چرخا بر شود اول هر سو به ضرورت کت صورتت حرکاه و ان میهن نیک	بل نور و دانه نو کندم و اندیک عاقبت طاهر سوسای طری بعد از آن لذت که معنی است معنیت طلاح و ان صورت نکست تا خر خواجی بجنب سازد حرک سافرو کی تشنه بر خود در سفر باید یوسف صدرا از نشاط ده شده چون خانه از بهیله محسوس شود از برای لبه مهر خوی را که سردی در دلش که دست بر میزد زنده سیاه بود که کوکود بعد زری و دوجا که بخیر حق مونسات را وفا نوریت تو از دیرستان نام تو بران هم عاشقانی ای شمع از زری خوشین غلبه با از جالت قلب اگر کوی خوش سوی آن کان و تو تو هم کان چون ندیدی تو فادرا و دوا می شتابید ز مغروران جانب صبر جاده میدریه بوسه میدادند خوش بوسی او پس تو جان مارا دید همچو حاجی کرد کعبی کرب
بهر حق این را بکن کفین خواجی و بچکان جباری ست کر سفر مانده بکینه شود روز روی افتاب سوخته	بر ستوران جانب ده مانده بی سفر ماه کی خوشه شود شب ز اختر راه می سوخته خارا ز کله راولکش شود	شادمانه سوسای صحرای مانده از سفر بدیق شود فرزند خوب کشته پیش ایشان راه حفظ از معشوق خرما شود	بهر حق این را بکن کفین خواجی و بچکان جباری ست کر سفر مانده بکینه شود روز روی افتاب سوخته
نخ از شیرین لبان خوش میشود ای سباز از نینان غاکش کرده تهنیت کر جمال خود سیاه تا جری دریا خشکی میدود	بر میسد کفداری ماه و ش تا که شب آید بوسه روی آن مبر خایه نشینی میدود بر امید خدمت مهر روی تو	ای سباز از نینان غاکش کرده تهنیت کر جمال خود سیاه تا جری دریا خشکی میدود بر امید خدمت مهر روی تو	نخ از شیرین لبان خوش میشود ای سباز از نینان غاکش کرده تهنیت کر جمال خود سیاه تا جری دریا خشکی میدود
آن دروگر روی آورده کجوب بین مکن مونس خیر اجنی پس تو بادایه و لالا شد آن شاعری بود و دیوارشان	گر کسی شایه بغیر حق عقد جانب خورشید داشت آن آن ز وصف حق چو زانده بود پشت بر روی کرد و دست از روی	پس تو بادایه و لالا شد آن شاعری بود و دیوارشان آن ز وصف حق چو زانده بود پشت بر روی کرد و دست از روی	آن دروگر روی آورده کجوب بین مکن مونس خیر اجنی پس تو بادایه و لالا شد آن شاعری بود و دیوارشان
عشق تو بر هر چه آن موجود بود طبع سیر آمد مطلق او چو کان خوشی در قلبها عایدی است نور از نور تا خور میسد	زیر زینت مایه بی زینتی است تا بدان خور و کرد و خور میدود کی شناسد معدن آن که کرک سوی آن دولا بچرخ میزد	زیر زینت مایه بی زینتی است تا بدان خور و کرد و خور میدود کی شناسد معدن آن که کرک سوی آن دولا بچرخ میزد	عشق تو بر هر چه آن موجود بود طبع سیر آمد مطلق او چو کان خوشی در قلبها عایدی است نور از نور تا خور میسد
معدن دهنه نباشد و اگر کرک همچین خندان و قصان میشد هر کسی که سوسای ده میونید که تو روی یار مارا دید	کوشیا روح روان میدوید قصه نوختن مجنون آنست که اگر معقیم کوی لیلی بود بوسه شش میدویش شکلیا	کوشیا روح روان میدوید قصه نوختن مجنون آنست که اگر معقیم کوی لیلی بود بوسه شش میدویش شکلیا	معدن دهنه نباشد و اگر کرک همچین خندان و قصان میشد هر کسی که سوسای ده میونید که تو روی یار مارا دید
همچو مجنون کوسکی را میخواست همچو حاجی کرد کعبی کرب	پیش او میکشت خاضع و راجع پیش او میکشت خاضع و راجع	پیش او میکشت خاضع و راجع پیش او میکشت خاضع و راجع	همچو مجنون کوسکی را میخواست همچو حاجی کرد کعبی کرب

بسم سر و پایش می بوسید و
پوزنک و ابرم پلیدی نمود
گفت مجنون تو همه فتنه دین
چشم من و دل جان نشناخت
آن سگی که گشت در گوش من
آن شیران سرکش غلام
صورت خود چون سگی سخت
سغبه صورت شد آن زانیم
از گرم دست آن مرغ خوس
سرنگان در طبع دارشاد
مختصر کردم چاند و دید
هر که کرد و پیشانی او ست
بر که ناز و سوی کعبه لیل
مال او با بد که کسی بکشد
ایل تن اجله علم با علم
اغزین ره رنجنا دید و با
بعد ما می چون رسید نظر
روستانی من که از بدستی
روی پنهان میکند ریش
روپا باشد که دیوان کن
در چنان روی جفت عاصیه
در فرو بسته ابل غایت
پوشش ماند پیشان خود
بالیمان بسته نیکان منظر
گفت باشد من چه دارم کن

بسم جلاب و کترش میداد صاف
مقعد خود لب می تزد
اندر اسب که تو از چنان
گو کجا بگذر و مسکن کاوخت
خاک پایش بر شیران عظیم
گفتن امکان نیست خوش و ملا
صورت کل آنست آخونی
کو بدید میشد کفایت تقسیم
دانه را با دام لیکن شمعین
سوی آن قد و پران و دانا
خود نبود آن ده و ده دیگر
ریشخندی شد بشه در دانا
همچو این سرکشکان که در دانا
ناروی باشد که بر کعبه زند
وسطه انوشته در دل کیم
چون عذاب مرغ خالی انداخت

بوی غنولی گفت کای بجزن خام
عیدهای سبکی او می شود
کاین طلسه برت بولیت این
اورکت فرخ آرخ که دشت است
آن سگی که باشد اندکوی او
کر صورت بگذر دایمی و دانا
عبدانان هر صوری را سبکی
سوی دام آن غل شادان
از گرم دست مرغ آن انداخت
گر نشادی خواجه اکا بکیم
قرب ما می ده بدی آنست
هر که دره بی قلا و سی رود
جر که مادر باشد اندک خایه
مصلطانی که که خشم جان بود
هر جریسی هست محمودی
سیر کشنده زده و از دانا

رسیدن خواجه و قوش سوی ده و نایه و نایه
آوردن روستانی ایشان را

آنچنان رو که هر دو در دانا
چون عینی روی او در تو رفت
چون بر سید و خاوش
لیکت همگام در شمس بود
فی رخت بود آمدن بی تو
ادبی و دیش می گفتن سلام
واله رم دور و شب انداخت

تا سوی باغش بکشد پاد
برشش نشسته باشد چون
گفت دران صفایا با کعبه
خواجه شدرین کجروی او
شب بر سر او خود خوش
شیر مرداری خود را خویش
یا پلیدی یاقین پشته

این چشید هست اینکه می آید
عجب دان اغیبتان می بود
پاسبان کو چو لیلی هست این
بلکه او هر دو هم لطف من است
مهر شیران کی درم کیم می او
جست هست و کستان و کستان
همچو حیدر باب خیر رکمی
همچو مرغی سوی دانا و دانا
غایت مرصفت است فی جو عطا
ترسم ای رهبر که بکیم کیم
زاکر راه ده کونست نایه
هر دو زده راه صد ساید
آدمی سر ز غلی و دانا
تا که رحمن علم است آن
چون بکشت بر و بسته تر
در شکر بیری چنان است
بنیاد ایشان تیران بی علف
می کند بعد الا و است
از مسلمانان همان او لیس است
یا همین آن ای دیوی خوش
همچو خوش آن سوی در شاد
چون در او آویخته بر کعبه
بلکه بود از اضطراب و خویشی
که دانا هم مرا هست نام
همچو که نیستیم پیرای تو

لطف
خون و اندوه

سغبه
مقصود در آن وقت
دشمنی است

حافظین
کایه از شرق و غرب
است

القی و ایتی
لیا نفع لام فصح
و کایه بضم لام خذ
شده یعنی بعد ازین
و چنان

د لاهم اندر غلبه د موفت د بخت
موندلېدم هر لاهم د خپلې غلبې د بخت
که د دوزخ د دوزخیان بخت

حارس
باس

شغاف
بیارې لیکو دې
د وقت بخت

ععود
نول اعداد
یعنی پکین

د زودې خود مازم چیم	خست از بستی سر مویلم	هوش من از غیبتی اکاچ	د دل نمون بجز اندشت
گفت ایندم با قیامت شد	تا برادش یفر من از غیبه	شرح میگردش کمین کم کرد	لوحه خوروی زخون من بود
آن فلان روز خریدم آن مرغ	کل سر جاوز الا شین شاع	نی تو بودی سالها همان من	نی رسیدت بیکران همان
سر مهر ما شنیدت خلق	شرم دارد رو چو نعمت جود	او همی نقش چه کوئی تر است	نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجین شب ابرو بارانی گرفت	کاسمان از بارش شکفت	چون رسیدن کار داند کجا	حلقه زدو خواهد که متمرنا نجان
چون بعد الحاح آمد سوی	گفت آخر صیبت ای جان پر	گفت من آن حقا بکده شتم	ترک کردم آنچه می بند شتم
پنج سال رنج دید این پخو	جان میکنم درین مایه	یکت جفا ز خویش از یاد تو بار	دگر گرافی بست چون صید بر
ز آنکه دل نهاد بر جو رجش	جانش خور بود با مهر و وفا	هر چه بر مردم ملا و شدت است	این یقین دان که خلاف عادت است
گفت ای خورشید نه جود	که تو خنم ریختی کردم حال	هشب باران با دود کوشه	تا بیا بی در قیامت توشه
گفت یک کوشه است آن بخت	بست اینجا کرک را و پایا	دگر نقش تیر و کمان از بکرک	تا زدن چو پستان کرک سرک
که تو آن خدمت کنی جان است	در نه جای دیگری فرما جیت	گفت صد خدمت کنم تو جانی	دان بکان و تیر دگر کنم بنه
من تخیم حارسی زر کنم	کر برادر کرک سیرش زخم	هر چی بگذرم شبهای دور	آب باران بر سر و بریزل
کوشه خالی شد و او جای	رفت آنجا جایتی که بی محل	چون لای بر مهر کشته سوا	از منصب سیل اندر کج غای
شعب بر شب جلویان کجا	این سزای ما سزای ما سزا	این سزای آنکه شیدا زان	یا کسی که در انبازای ناکان
این سزای آنکه اندر طبع خا	ترک کوید خدمت خاص کر	خاک پاکان لیس و دیوار	بهره ز عام و زر و کلزار
بنده یکت مرد و شغل شو	چکه برفق سرشایان روی	از ملوک خاک خبر باکت مل	تو نخواهی یافت ای پیکر سیل
شیریان خورده زان بخت بروج	روستای کبیت کچلی فوج	این سزای آنکه بی تدبیر عقل	باکت خولی آمدش بکر عقل
چون پیشانی ز دل شده با شغاف	ز نسب سودی غار و هر غاف	چون پشیمان گشت اندل تا کچر	بعد از آن سودی غار و هر غاف
آن کمان و تیر اندر دست او	کرک را چو بان به شب رسو	کرک خوروی سیل طاقون	کرک جویان و زخود و غیره
برش بر کرک چو کرک شد	اندازان ویران شان خمی نه	فرصت آن شتر زان من هم بود	از منصب محله کرک عنود
تا ناید کرک سببی نه	روستای ریش خواهد کینه	همچنین زان کزان تا نیم	جانشان از ناف می آید
ما کمان مثال کرک شه	سربا و روار فرار شه	تیر را کمان و آن خواهر شه	نه بر آن حیوان که تا فاد
اندازاقا و نر حیوان با د	روستای نای کرد و گرفت	نا جوا ندر که خر کرک شه	گفت فی بن کرک چو لای بکر
اندرو اشکال کرکی ظاهر	شکل اواز کرکی او غجب	گفت فی مادی که جسته فوج	یشا سم بچان کالی زمی
کشته خر کرک مام او دریا	که مبادت بسط هر کرک ز انبیا	گفت میگردش کمین کم کرد	شخصه و شب زانر محبت

شب غلط بناید و مبدل نباشد
گفت آن برین چو در روز روشن
خواهر جست و بیاید شکفت
در سده تاریکی شناسی با دگر
خویش تر از عارف و والاکنی
آنچه دمی خوردم از اتم یادی
اگر داری خورد یعنی بنید
مستی کاید ز بوشی پدید
بار که هند در جبهان نگر کرد
سوی خود اعمی شد م از حق بصر
که زمین امن ندانم از آساک
ایچنین رسوا کند حق شنید
گر نداند عامه او را ز امتحان
که بر این را بطلان فرخ
خود مختار زاره پوشیده که
با دق هست باشد فی دوع
بدستی و غلبی و حرص دار
بر که شناسم عمارت لیب
خویش را از برهوان کبر شمر
خویش تر از عاشق حق شنای
و چون دریا کج و سنج کرده
تو تو قسم میکشی از تو بقی
آهمن از داد و مومی میشود
قرب با انواع باشدی بر
شاخ خلعت و تر قریبا تما

وید سبب نذر دگر
یثنا سم باد خرگه من است
روستایی با کربا نش گرفت
چون ندانی مر مرا ای خیر که
غناک در چشم مروت میرنی
این دل از خیر تحیر نشا نیست
شرع او را سوس میزدان کشت
صدخم می در مروت آن کرد
در کس که دپا رسی بوتر
من معاف از قلیل دار کثیر
اتحانت کرد و غیت امتحان
ایچنین گیر و میدید صیدا
پنجگان راه جیدش نشا
ز امتحان سپید شود و داد
چون تبید زخم میکش و در
دوغ خردی دوغ خودی
چون کسی پنهان باشد ای کربا
با دگر که شناسم شمر
تو خریف را هر گمانی که مخور
عشق با دیو سیاه بی افنی
خون رز که خون مارا خورد
که طبع کرد در رنودا و طبع
موم در دست چاهین بود
مینزد خورشید بکسار
آفتاب از پر و کی دارد و حیا

هم شب و نیم بر دهم باران
در میان میست با دین ادا
کابل طر آرشید آورد
اگر داند نیم شست کوبالدا
که را از خویش هم آگاه نیست
عاقل و مجنون قلم یادار
مست و بکی را طلاق بخت
پس بر و تکلیف چون باشد روا
بار گیرند چون آمد عرج
لاف دوشی نی و بخود
با دگر که چنین رسوات کرد
صد هزاران امتحان است
چون کند و عوی خیا طی کسی
که بنوی امتحان هر چه
مست می بشمار کرد و در دو
ساختی خود جرسید و ایرید
خویش را منصوره جلا جی کنی
ای جزی کاین را تو خرابا کند
باز پرا نشید و سوس عقل آرد
عاشق و معشوق را در شیخ
رو که شناسم تو را از مرغ
آن نمی بینی که قرب اولیا
قرب خلق و زرق بر جلد است
لکیت قربی بست با رشی
لکیت کوان قربت شاخ در کی

این ستار یکی غلط آمد بشک
یثنا سم چون مسافرا دار
بکات و افون بر دو با بخت
چون نداند همه ده سال را
در دلم کجای خراش نیست
در چنین خویش هم میوردا
بچو طفل است و صاف و بخت
هست ساقط گشت و شبید
گفت حق لیس علی الاعرج
بایوی عاشقان ایزدی
هستی نفی ترا اثبات کرد
بر که گوید من شدم بکسار
آنچه در پیش داشت طلسم
هر محنت در دغا رستم بدی
مست حق ناید بخوار لغت
رو که شناسم بر را اگر طبع
آتش در سبب باران نی
خویش را بد تو کور کرد کند
کی بر دستان بر محبار
دوبه بند و پیش آید تیر
عاشق خویشم و مجنون
صد که امت دارد و کای
قرب و حقی عشق دارند این
که از آن آگاه باشد بیدار
که ما رنجت از وی میری

کپ زدن
نکستن کز کف
سرودن
شستما
زستان است

لموئی
مینی چینه شده است
مستمان
خوار و معذور گردید

اباؤ
یعنی پاکت خفی نه اباؤ
کینه مکرا فخر یعنی اجازت
معلم
خواب بسته و خفته
ارسلانی رست بای است خاک نموده
گفت یعنی غارت و دستبرد شده با
والله در سره بوردت کرد و در حاکم
ارسلانی رست بای است خاک نموده

شاه شکت ز قربت آن آقا
بگذرانستان که چون می بخیزد
ای بخیزده از خیال غلام هیچ
کرد با انواره ایالی بعد از آن
آن خضر جان کز جلالت
پس بکت سوزن می گردون
آن شغالی رفت اندر خرم بکت
پس برآه پوستش نکین شد
پشم رکین رونق خوش افتد
جمله کفایتی شغالت حاصل شد
بکت شغالی پیش او شد کمال
پس بچویدی بندگی می
کافات خلق سوی خوشد
در میان منان نمی که من
دست بر سبک نهادی درویش
کاین که او به حق آقا مرتبت
لاف تو ما را بر آتش بر نهاده
در معنوی غیب ز که خود خفا
گفت حق که محمد کنش و دم
در نمونی غیب خود را بر شش
که تو فدی یافتی کشادگان
گفت بزوان از ولادت بکین
ز همتا مات قضا این بکش
لججم با عروا لمیس لین
ز آنکه بودند این از کز خدا

غیر روز خشت کشتن کو بیا
عقدای بختی حشرت میزد
پس چوستان خایق بر میج
که بدایینو که بدایینو سر نشان
شاید از مخلوقی رشتا رسد
چنین فرین غافل میا
افقارن شغال در خرم زکات و زکین شدن وی و دعو
عادی نمودن و رسان شغالان و دیگر
ز آفتاب آن رخسار یافته
که ترا در سه نشاهی توی
شیک کردی نشادی خوشد
پس بشید آورده میشی
که خوشیم و از درون بکش
چرب گردن مرد لا فی لب و سبک خود را بر باد و پست و بزه
و بیرون بدن این جریغان که چنین و چنان خورده ام
وین نشان چرب و شیرین شد
همان بال چرب تو بر کز باد
هم بدی معانی بکت آشا
نیفغن الصادقین صد قلم
از غامیش در دخل خود و رش
هست دره سکهای امتحان
لیقون کل عام مرتین
مهرین بودن لجم با عرو که امتحان که حضرت عز
اورا و از دست و سیاه
کامتحان یافت اندک

امتحان مستی بهایش ای چو
ای گرفته بهیو که بهوش بر
میفتی مینو و انسو مست و
جمله زینو فی بدایینو کز
کام از ذوق تو هضم نمی
کوزه می سازی برف اند ش
افقارن شغال در خرم زکات و زکین شدن وی و دعو
عادی نمودن و رسان شغالان و دیگر
وید خود را اسخ و سبز و بوز
از شاعرا که که کرده
شیک کردی نامی به جوی
صدق و کرمی خوشکار و آشا
پست و نیافته روی شغل
چرب گردن مرد لا فی لب و سبک خود را بر باد و پست و بزه
و بیرون بدن این جریغان که چنین و چنان خورده ام
وین نشان چرب و شیرین شد
همان بال چرب تو بر کز باد
هم بدی معانی بکت آشا
نیفغن الصادقین صد قلم
از غامیش در دخل خود و رش
هست دره سکهای امتحان
لیقون کل عام مرتین
مهرین بودن لجم با عرو که امتحان که حضرت عز
اورا و از دست و سیاه
کامتحان یافت اندک

که بعل آید پشمانی خود
گزاران می شیر گیری شیر کبر
ای فدا میو نیست آنو که
چون ندای حرکت بهر جان
درد می درخت و خوش تر کنی
کی کند چون آب سید و وفا
انداختن حکم که کسایت نکند
که منم هاوس علقین شد
خویشتر از شغالان و دیگر
این نگه از کجا آورده
تا زلاف این علی راحت و بی
باز بی شرعی پناه به دست
هر صباح و هر بکر وی سبک
لوسه جری خود را به دست
رستنی سوی سبک نگریه
که آبا و اتد کیه اصغرین
بکت کبری رحم کنده با
بکت عیسی اردوی اساحتی
آنچه داری و دانا و غافتم
ز آنکه که به برو نبه بخت
امتحان است از خول خوش
مهرین کبر امتحان خود را بر
مان در روانی بر سر اساحتی
ز امتحان آن خرم کشته معین
هم ششیده باشی از احوال

شیر

<p>کاخچه پنهان یکیز پیش کن لاف داد و درهما میکند این شکم خضم بال بوشه مستجاب آمد و عای آن شکم رهتی پیش آریا خاموش کن چون شکم خود به بخت دژ از پی کر به دویدند اگر بخت گفت آن دبه که بر صبحی بد پهلوان دلاف کرد و دوخت خنده آمد حاضر از آن گفت او چو دوق سستی دما کرد آن شغال بکرکت انداخت بکر آخر در سن دور کشت گرفت و آب و تاب و بکشت ای شغالان بن خوانیدم جمله گفتندش چه خوبست تو چنان جلوه کنی گفتا کنی حلفت ملاوس آید آسمان او هم از نسل شغال داده زد هر که دید او جاه و مال بگرد گشت منک آن گمای زده مان ای فرعون ناموسی کن موسی و مارون چو طامان چون حکمت دیدی کسی چو غره مشربت نخواهد امتحان</p>	<p>سخت مارا ای خدا سر کن شلیخ رحمت را زین میکند دست پنهان درو عا اندر سوزش حاجت بد و ن علم و کمان رحمت بسین و ن برون کر به و سپهر را و روان کودک از ترس مقابش بکشت چرب میکردی لبان و لبان چون بشنید این گشت غم رحمها شان از غنبدین گفت لی کبر استی باشد غلام دعوی ملاوسی کردن آن شغال که در حرم صباغ نهاد یک ستم چون من ملود و ن فر و نیا خوان برادر کن بن کی شغالی را بو چندین مال گفت ملاوس ز چون شیری بادیه افتد چون کویم می کی رسد از منک و عیار را دعوی کردن فرعون الوهیت را و شبیه کردن او را بدین شغال که دعوی ملاوسی در زو شغالان می نمود از سجود و از تحسین باطن تو شغالی بیج ملاوسی کن پر جلوه بر سر و رویت زو فرض شیری رفت بدکشت نقش شیر و آنکه اخلاق سنگ</p>	<p>او بدعوی میل دولت میکند جمله اجزای تنش خضم وین کاخچه از سواکن این لاف نام گفت حق گرفتاری و ابل صتم تو دعا رخت کبر و می تحول آمد اندر آنجناب آن طفل خورد کر به آمد ناگهانش در بود منفعل شد در میان آنجناب و عتش کردند و سرش شنید راستی را پیش خود کن و ام چون کشتان گشته ام صد کشت منظر لطف خدا کنی گشته ام آن شغالان آمدند و ناگه برین بختندش که ملاوسان جان بمانت ملاوسان کی گفتا کلا همچو فرعون مرتضع کرد و درش مال مارا که در دوی را بر ما سوی ملاوسان گریدای شوی زشتیت پیدا شد و سوخت ای منک که کبر داشت و ن ای شغالی بی حال بی هنر</p>	<p>محمد شمش نغین بت میکند اگر بهاری لاف دیشان بدی کاخچه به سوی رحمت کر ام چون مرا خوانی جانتا کن عاقبت بر بادت از دست غدا کر به آمد پوست و شب را برود آبروی مرد لانی را بسپرد بیس دیدیم و کرد آن جدود سرفرو برد و قش شد از ن تخم رحمت در زمینش گشتند تا شوی و پردو عالم نیکام بر بنا کوشش ملاوس بخت مر مر آخده کن از من سرکش لوح شمع کبریا کنی گشته ام همچو پروانه کرد و کرد شمع جلوه دارند اندر کشتان بسی ملاوس خواجده و ملا بر تر از عیسی پرید و از فرشت در خم مالی و جایی او نهاد سجده افرونیان را و بکشت وان قول سجده خلق از ن عاجری از جلوه و رسوا شوی سرکون افتادی از ابلات پوستین شیر را برود و پیش بیج بر خو خلق ملاوس مبر</p>
---	--	--	--

شولین
مور کشیدن
دو بار و دوان

نواکلا در دوی در شمشیر کشتان بن و نوست کردی عوین و
و کشتن سواران که قطعه آتشین و شمشیر کشتان

منی

عبادت است
که در که دافع است
الف اورا درین حالت
یا نموده خرقه

<p>خوار و بی رونق بانی در جهان و آشناسی هر دور در لجن و پل آشناسی از زمین و آسمان همچو مصدر فعل تصریف کند یا دم آمد قصه با روت زدود</p>	<p>تفسیر و تفسیر فی سخن القول کرماتی رفت باشت لغز و بول میزنی دستش بران کوز چو باکت می آید که تصریف کند</p>	<p>کیت نشان مملکت را بل غافل همجانی میکنی ای شتری باکت چاش آب پیش میرد</p>	<p>ز آنکه طاهسان گشتند بجان گفت بزوان بر بنی باد رسا چون سغالین کوزه مار میجری باکت آبگشته در کون میبود</p>
<p>تا کنون و اما دم از تو بقیما لکته آید شرح کج و خوشی فرعجا بیهای استهراج شتا خوان افلاکش جاوید گشتد صرصرش چون کاه که میبود چاه و خندق پیش او طغیان برود و از بهر خردی بگریزد</p>	<p>خویشم گفتن دران حقیقتها جمله دیگر بسیارش فیل مست بودند از تماشای کاه دانه دانهش حسین سنی کیت کین و امتحان در بود خندق میدان پیش او</p>	<p>خود چه گویم از بهر ازش کی تا گویم با تو از اسرار بار ای غلام و چاکران روت تا چه ستیها و دو معراج حق با هوای عاشقانه میزدند کی بود مرست را از اینها خبر</p>	<p>چون حدیث امتحانی را بود پیش اینان کتب بودم اندک کوش دل را یک نفس اینها کوش کن با روت را روت اینچنین مستی است زنده جق مست بودند و چه بد گشتند امتحان میکردشان بیزبیر</p>
<p>ماده بر سینه بران کوه کودین کرد با لوله کوه در میان هر دو کوهی اما انتظار این قضای پشکوه دام پاکیش تهن شوت بود پیش سنی ملک شد مسلمان خوش بود خوش چون درون وز جالت ردهای پاک همچو کفاری نهفته در قبور خارهای بی نهایت گشتند عدل و نهضت و عبادت و تقا هین مران کورانه اندر کربلا بسکه تیغ در لاشی کردی</p>	<p>ریگهی دیگر بر انداز نظر آنچنان زنگنه بنامد را چو که جبهه دشت زنده شته صفا دان میان آن دو کوه رستم ارچه با سر و سلبت بود بار این سنی شوت در جهان آب شیرین ناخوردی تا چه ستیها بود املاک را جز کرکات که فرمیدند و دور</p>	<p>بازی دیگر ز حکمت آسمان بر جبهه رسته کوه آمدن تا رستی میل جستن آیدش خود بنا هوش خون اورا رکت ورنه چالاکت و بیت جویم مستی شوت بین اندیشه اول شوت القافی که کند پر کند جان از می فرستاد ختم باوه آنچنان شکسته</p>	<p>آن بر کوهی بران کوه بلند تا علف چیده ریسند ناکند چشم او تار کیت کرد در دران آن نیز اران کرد و کز نایدش دو رصیا دان که بگر بخت با شد اغلب میدان بزیختن همچون از مستی شوت بیر مستی آن سنی این شکند قطره از باوه ای آسمان که بجوی دل دران می گشتند تا امید از هر دو عالم گشتند پس ز ستیها بگفتند ای این بگفتند و قضا بگفتند که ز موی دستخوان با لک</p>
<p>بازمین بران بدایمی چو مسیح پیش پایت دام ناید بستی می نیاید راه پای سالکان</p>	<p>بازمین بران بدایمی چو مسیح پیش پایت دام ناید بستی می نیاید راه پای سالکان</p>	<p>بازمین بران بدایمی چو مسیح پیش پایت دام ناید بستی می نیاید راه پای سالکان</p>	<p>بازمین بران بدایمی چو مسیح پیش پایت دام ناید بستی می نیاید راه پای سالکان</p>

بالو
آب ریزو جایی
سدن آب پاکت

در اینجا زمین بوی

با شفت مقصود
۱۲

گفت حق که بندگان یاعون
این قصا میگفت لیکن کشتن
جز عنایت که گشاید چشم را
جدلی تو فیت خود کس را مباد
جد فرعون چو بی تو فیت بود
مقدم موسی نمودش بخواب
جمله کشتن که بدیگری کشید
که برون آمدن روز از چنگ
الصلای حمله اسرائیلیان
کان اسیران را بجز دوری نبرد
یا سده آن بد که بنید پیچ
در به بید روی او مجرم
شد سادی در محله اوان
کای اسیران سوی میدان
چون شید آن برده اسرائیلیان
جمله را خورد و آسود و خفتند
از غرض فاضل بند و بخیر
همچنان کجا مشول جلد آن
بر کجا بد مصری جمع آمدند
تا بدین شیوه همه جمع آمدند
و همت متکارشان انداختند
که گردایان تابع اندر شتو
پس بجز شد اسرائیلیان
کرد و دلداری و خشمها بداد
پاسخش دادند که حدت کین

برزین آهسته میرانند چون
بسته بود اندر حجاب جوشن
جز محبت که نشاید چشم را
خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک آن
بر چو آمد و میدوخت آن تیغ بود
که کند فرعون بگلش را خراب
راه را دون را چو زین بر نیم
سوی میدان بر زمین گذاشت
شاه میخواست شمار از لشکر
دیدن فرعون دستوری نداشت
در که و بیکه لغای آن امیر
آنچه در بر برد او آن دو
بیدان خواندن فرعون بی اسرائیل از برای جلد
منع ولادت حضرت موسی علیه السلام
تشنه بود و در میان
خویشتر را بر جلوه ساختند
کلمات در تمثیل
گفت میجویم کسی از مصر
در بران میر گیت میشد
کردن ایشان بدین جلد
الذرا ذکر شیطان می شد
در شکم خواران و صالح
از یک ما جانب میدان رود
هم عطا هم وعد مکرر دانی
باز کشتن فرعون از میدان بشد سادمان

پا بر بند چون رود غار را
چشمها و گوشها بسته اند
جدلی تو فترت آن کندن بود
از متحجم بود و در عکس
با معبر کفست و بال و خیم
تا رسید آن شب که بول بود
پس بفرمودند در شهر آشوب
تا شمارا و ناید بی نقاب
که قادی می برده در پیش او
باکت چاوشان چو در پیش
بودشان حرص بقای متع
زین خبر کشته شد جلوه سادمان
تا رود آنجا بید روی او
کلمات در تمثیل
مصر با را جمع آمدند
هر که می آمد گفتا مست
شومی که سوی ما که می آمد
باکت درویشان و مجتبان
در یک دریا که با سنگ است
چون بکشتن میدان
گفت از آن گفت از برای
باز کشتن فرعون از میدان بشد سادمان

جز بجل و فکر هر چیره
جز کمر آنکه از خود بسته
باز زنی که کرچه مدخرین بود
در جهان و الله علم بالرشا
در معبر بود سا حری شما
چون بود دفع خیال خواب
رای آن دیدن آن فرعون
که منادی بکشد از کبریا
بر شما حسان کند بهر ثواب
بر آن مایه خفتندی برو
تا بدید و بدواری کشد
که حریص است آدمی فیا شمع
باکت میرد و کوشادی کن
که شسته و دین وجودت می
راه میدان بر کشته اند
تا چه غایت دهد و دیا را
در طمع فرستند بیرون
تا دادید آنکه میجویم یک
هین در او خواجه دران کشتن
داعی الله را بنزد می نیاید
تا که در باکت منالیت کشتن
فخر ما اند میان آنها سنگ است
روی خود بنوشان کن
جلوه میدان بجهید شمشیر
که تو خواهی یک در خاکی

تقیق
درین دشمنان

بجای
بایستی ناری سج
رود و دهر را گویند
مایه
قاعده و قانون
گویند

بجای
سازار و دانا
گویند

مخال
جله کرد و کار را
گویند
مصلحت و فایده
گویند

از تفریق بی ابر سبیل از زان نشان در شب حمل		شبه شاکه باز آمدش و نا
هم بشد آمد قرین صحبتش	گفت ای عمران برین شب	خازنش عمران هم اندر شش
همچو ندیشم بخور دلخواه تو	بود عمران هم نه شریک	گفت خیم هم درین درگاه تو
اگر عوف جان فرعون نکند	این ز فرعون بد و حال او	فی کمان بزوی که انحصار کن
جمع آمدن عمران با دوسوی و حامل شدن او		خود کجا در خانه فرعون
نیم شب آمد پیش خفته	زن بر وفا و دوسیدان	شد برفت و ابران در خفت
بوسه باران کرد لبش	گفت عمران اینان چون آمد	کشت بیدار و زن را دیدنش
بر نیامد با خود آمدم در سب	جفت شد با او امانت بر	در کشیش در کمان زهر مرد
آتش از ساه و فلک کین کشی	من چهارم تر زین موسی است	آهسته برکت زودادش
این دمان از ما کین برافش	بچه این فرعون قبر سیدان	مات و بدو شاه میدان کج
و صیت کردن عمران جفت را بعد از جماعت با آن		باز کرد و هیچ از ایناد هم
چون علامتها رسد ای نازنین	روزمان از سوسنی میدان نبرد	عاقبت پیدا شود انا را سن
ترسیدن فرعون از انکیت و غروب و غوغا		شاه از ان میت برون شد از
کز نبش میر مد جتی و دیو	گفت عمران شاه مار عاود	از سوسنی میدان چه انکیت
رقص می آرد و کلهافرنه	گفت باشد کاین بود اناو	از عطای شاه شادی بکنند
از غم و اندوه تلخ سپید کرد	زیره فی عمران مسکین اگر تا	این صدا جان قنبر کرد
جلالت همچو حامل وقت نه	به زمان بگفت ای عمران	پیش می آمد پس می رفت
تا که شد ستاره موسی بی	هر سپهر که در اید در رسم	چون زن عمران به ابران
سید شدن ستاره موسی در آسمان و غروب همان در میدان		بر فلک سید شدن آید
واقفان غفلت کان پاکش	را ند عمران جانب میدان	روز سه گفتش که ای عمران
چو صهاب غرا پوشیده خاک	همچو صهاب غرا و آواز شال	هر تخم سر بر بند جاده جان
خاک بر سر کرده و خون دیا	گفت خیر است این جلا شوب	ریش و مو بر کنده و بدید
کر و مار است تقدیرش بر	اینکه کردیم دولت تیر	عذر آوردند و گفتند ای
کوری ما بر جبین آسمان	ز ستاره آن سپهر سما	شب ستاره آن سپهر آمد
دست بر سر می بزود که لغز	کرد عمران خویش چشم و	بادل خوش شاه عمران و زلف

فحجم
 ظاهر و چوید

خویشتر را عجبی کرد و بر کشتان شاه مرا بغیر بخت وست برسیند و نداند ز چون شنید از غصه رویش خویش را در مضحکه انداختم مال بخت و ابرو و کاخام از برای آنکه در روزی چنین من شمارم بر دم پیش زخم سجده کردند و گفتند از خوت شد از ما و جلس شد روز میلادش رسیدیم نایب مر میبرد و در روز چون مکان بر لامکان چو نقش با نقاشی خیره بعد از مرشد برون آورد بار دیگر شد صدای جوی شهر آنجاکه با مردان رسید مرز ما را خلعت و ملت و آمران با طعلکان و چون زمان حمله بدو دادند چون زن عمران که خوش بود بعد ازستان که آنست باز آمران قاتل در خانه غیر کردندش که زنا کوک چون خوانان آمدند طعل	گفتای بر خشن در جمع خوا از خیانت و ز طمع شکفتند شاه را ما فارغ آریم از غنا خواند ایسا از خشم آن برین مالها با دشمنان در بستم این بود ای و فمال کرم فهم کرد و دید و با شمعین منی و کوش و لباستان کرم کر کی کرت ز ما چرید نقطه اش جبت و جرم تا نکرد و فوت و بدین تا چه و تیر حکم خصم و خون خود برین بلا را خرد خواند فرعون زان بی اسل بودند سوی میدان هم جت کمر کای زمان کرد و هر چه خلعت و برکن از ایشان کوکان و هم کلاه سأمان تا خیمه شاه هر چه بود از روز مادر شد بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عمران بنحانه عمران و وحی آمدن با موسی علیه السلام که در تنور آشپش اندازد که من و در آنجا دارم آمد و میدان کرد و بخت در تنور انداخت از آن	خویشتر را ترش و تلخین با خست سوی میدان شاه را آنختند عاقبت ز ما تلف شد کاخ گفت ایسا زنا که بین ای غایب تا که شب حمله اسر ایلان سألهما ادر و طاعت میرد رایتان این بود و فینک من شمارم بنیزم پیش کرم سألهما دفع ملا کرد ایم لکنت استغفار این بدو کرند ایم این که مار کش بر قصا بر کوشش خود چون زمین با آسمان صبی کند ای زمان با طعلکان و این زمان مرد و اقبال چرا که او این راه را ندیده برزنی نوزاده بیرون شدند سر بریدش که نیست هتیا ای زمان که درین کوچه کی زبانی آمد موسی زن از او که	ز دای با کون با خست و آبروی شاه ما آنختید شد بر فرعون و بر خوانش تمام من بر آوریم شمار ای مان دور ماند از ملاقات ملکهارا مستم میخورد طبل خوانید و کلاه عیش بقدر شما خوش کنم و هم چیران را ز کلاه ما بخند ایم ای شاه ای علام رای تو فکارش سر کون ایده خود خور شده کرد و سر زکی بزد سلطان و دیش خود میکند سوی میدان و برین تا به بخششای شاهان تا بیا به هر کسی چیزی که خوا آنجا رسید از شاه بکین سوی میدان غافل و تا زاید خصم و نفع و این اند چیدان کرد و کیر بین چو در زمان هر جا موسی فرستاد و کودکی دارد و لیکن پختی که زصل آن غلب است
--	--	--	---

لیث

بطریقہ کا پانی

کہ حضرت ابراہیم

دعطلب یا کوئی

بروز و سدا علی ہم

نار بر کستان شد موک

نیز خات

سیم

شاد و سرکش زند

ست

عرف جمع غریب

عور کتاب و جان

لوک

چیز حق و بن و چیز

ما کریری رفت اندر کویت

کر کران در کستان بند بود

لکت و لکت و فتنه شکل و لکت

کفت آن یعقوب را دو لادویش

کفت از روح خدا آیتانو

پرس پرسان شد و کان جان رسید

بر کجا لطیفی پسینی اگر کسی

رشتنای خلقی بر خونی است

جنگای خلقی بهشتی است

درف

پن وسیع

ما کوید

تا که در پیش از هر سر

بر تن موسی کرد آتش

باز عازان کران دقت

نیکت نیکو سکر داند عرف

عصمت یا کرانی بار دوا

پس عوان خانه ز جسد

با عوان با جبر او شد

باز کشته آن عوان ملک

باز وحی آمدن باد موسی علیه السلام که در آتش افکن

من ترا باور سام روید

جمله می خیزد دست و پا

از جیل آن کور چشم دور

هم در هم کرا و کوشید

تا بزدان که لیس لیس

پیش آتشد آتھا جلوت

لکت اردات جنس است

خود کفتم صدی را نهادت

دور می اندازت تخت برین

ز آنکه چون فرعون ترا خن

مادش انداخت اندو و بل

صد هزاران چهل یکشت

ارو با بد کفر خون عنود

ارو با بود عصا شد ارو

کان کی ریاست کی عود

چون رسید اینجا نام زنا

ایدرنج آنکه احوال نیست

کز تو گویند جشت رایت

ایخراحتا همه در نفس است

لحن نفس ترا غناک منت

حکایت تاریکی که اردنای فسرده را مرده پند است و

در سسنا بسته و حیده سیندا آورد

آنکه جوینده است یا بند بود

سوی او میغیر و او را مطلب

جستن و یوسف کنیا عدیش

تسپو کم کرده سپر و سبو

کوش را بر چار و آن منید

سوی اصل لطف ره یالی بی

برکت لی برکی نشان طوبی است

دام جنت دانا با بر صی است

در طلب زن دانا تو پرود

که کلفت و کجما موشتی و ک

بر کسی خود ادرین جستن خج

از ره حس و دمان پویان شو

هر کجا بوی خوش آمد و برید

ایند جو با زدی است رف

خشمای خلقی بر هر حالت

هر رزن بر هر کارش را بود

لاکون التا حراش را

چرخ طفل اندران خانه نبود

پیش فرعون در برای دگر چن

تا بچین آن سپر از زن

روی در امید دارد و کون

کار را بکشد با نعم الکلی

موسی اندر صده خانه درون

کرشایان جبار خود بود

این بخود آتزا بزوفیق خدا

جنود را با چو سیلی پیشان

جوش و الله و علم با آتزا

نوزان فرعون بر خواجه است

ورز دیگر آن فسانا است

لکت مغولی بجل ای حکت

دره چون فرعون او شعلت

آبری زین را ز سر پوشیده

تا کیده او با فسوناش بار

که طلب در راه نیکو بهر است

بوی گردن گیر بر سبوی شه

هر طرف را نید شکل مستعد

روی جان از بکان جویان

سوی آن سر کاشنی آن بی

خرد و بکشد بر کل دار طرف

از جفا خلقی امید و فاست

هر کار از شکر اگر میکند

بوی برا زنده تا هدا کی کیم
 مار کیر از بهر یاری پست
 کرد کوستان و دریا م بر
 مار محبت از دانی مرده
 کوه اندر از چیران چون شود
 بود طلخ خوشی را بدین دوست
 سوی بغداد و از نهر شکفت
 در سکارش مرغ خورده ام
 زنده بود اما بشکل مردود
 آینه بی جنبش جسم چنان
 خاکبار احکامی بایست
 آن عساکر دوسوی ما شده
 بجو با موسی سخنانی شود
 استن خانه آید در شد
 با تو یکو نیدر زان و آن
 محرم جان جمدان کی شد
 دوسو نه تا و یلیا بر بایت
 بلکه مر بینه زار و دایره
 دقت عبرت یکدیگر تسبیح خوان
 دایمی کس که نداند فو حال
 میکشید آن مار را با صد خیر
 غلغله در شهر بغداد و افغان
 صیدا و کشته چو از راه پیش
 تا که جمع آید حلی منقش
 طعنه کرده پست پاست با

چون عصا در دست موسی کشید
بهر یاری مار چوید آست
ارو با فی مروه دیدن کا
مار کز بهر جیب فی ظن
خوشین نشاندن مسکین آدمی
صد هزاران ابله که چنان آید
ارو با فی چون ستون فای
او همی مرد و مکان بردن لبت
عالم هر دوت و نام او جا
چون عصای یوسف پندار شد
مروه را بنیوید و نه زنده
کو هما هم لجن دادوی شود
ماه با احمد شارت بین شود
سنگ احمد اسلامتی کند
بمسیعیم و نصیریم خوشیم
از جادوی عالم جان درویش
چون نداد و جان تو قد لیا
کز غرض تسبیح ظاهر کی بود
بس چو از تسبیح مارت میباید
چون رخت بیرون نیاید
تا بجای آید آن چنگه جو
مار کیری اردو آورد سب
حلقه گردا و چو زرد عرش
مردم بهسنگه افزو تر شد
مرزا از زن خبری از دعا

جلد عالم را بدینان شبها
غم خرد بصر حرفی بعبی
کردش از شکل او شد پریم
ما کرد و ایت آذانی خلق
از فرونی آمد و شد یکی
او چرا جان شده بت و باد
میکشش از پی آنگانه
زنده بود و او اندیش نیک
یاد فسرده بود ای و سوا
حق را از ساکنان اجاز شد
عاشق این و اظرف گویند
جوهر این کعبه عمومی بود
ما را بر همین راس برین بود
کوه یکی را پای می میکنند
باشما همراهان ما شمیم
غلغل اجرائی عالم بشنود
بهر پیش کرده آوازیست
دعوی دیدن خیال دلی بود
آن دلال چه گفتن میشود
باشد از تصویر غیبی غمی
تا نهد همساک را راجه
بواجب اندر شکار کرده است
بجای کعبه برستان کشیش
که به تو برین کعبه تر شود
نقد درم چون قلیات خاص عالم

[illegible]

فصل پنجم در بیان
در آفاق
فصل ششم در بیان
فصل هفتم در بیان
فصل هشتم در بیان
فصل نهم در بیان
فصل دهم در بیان

خرات
التاری که کند
کشت کردن در زمین
سجایات
چاقا چاق
یعنی طاق طرف
چاق
چاق است بطریق اول
چاق شده
از این بابت

مرشد
کشت و کند که گویند
زلق
نقش است
بد
چاره و کزیر
ساز
نکار

چون همی خرات جنبه باندید بت پوشش بر سنا می غلط وز غلو خلق و کشت و طلاق مروه بود و زنده کشت اوار با تخریر با کجاست بند با کشت و برون شد مار کز ترس بر جاکش کشت از دما کشت لغزه کردان کج نفست از در است او کی بود انکه او بسیا و فرعون کند از دما مار در برف فرنی مات کن او را دین شوز مات میکش از در جا و دور قاتل لاجرم آن فتنه کار و غری هر کسی را این تباکی رسد وز طمع هم خویش را بر باد گفت فرعونش چرا تو ای کلیم در بر میت از تو افتاد خلق خلق را میخواندی بر عکس شد دل ازین برکن که بغیر می مرا صد چنین آری جسم شوی گفت ابر هم از کشت را بهیم من شاگرد من ای فر از سخن میگویم این در نه خدا شیخ حق بایمان داند چو حق	میکش و دما بل سنا که کلو هتیا علی کرده پوشش آن غلط تافت آن را رخو شد عرا از دما بر خویش چیدن گرفت جلکان از جنبش گرفتند از دما زشت غزان چو شیر که چه آورد من از کس داد سهل باشد خون خوری محج از غم بی آبی فسرده راه صد موسی و صد برون بن کس او را بجوشید رحم کن میت او را بل صلا مرو و از الله بخواب الهی میت چندی که کاشتم موسی باید که از در با کشد	از دما کز صحر فرستاده بود در درکت و اتفاق و مخطا آفتاب کم سپرش کرم کرد خلق را از جنبش آن مردود و شکست آن بندان با کشت در هیت بس خلاقی کشته شد کرک را مید کرد آن کوش خویش را بهستی پیوست کر بایدالت فرعون او کر کشتن از دما از دست لغز تا فسرده میودان از دما کان تف خورشید شوت بر زن چو که آن مرد او را آورد توطیع داری که او را بی خدا صد هزاران خلق از دما افتاد	زیر صد که با پاس و پر بود در هیاهوی و فغان بشمار رفت از عصای او و جلا کرد کشت شان آن یک تیر صد هر طرف میرفت چاقا چاق بند از قافه کشتگان صد شد رفت نادان سوخی را بیل چو استخوان خود را آوردیم که با مراد همی رفت آب جو پسته کرد و زغال و جاده صفر لقه او بی جواد با کشت وان خفاش مرده رکت بر زن در هیاهوی کرم خوش شدن بسته داری و در قافه صفا در هیت کشته شد ای او گفت شد و الله علم بسیار خلق را کشتی و کندی پیوست کین تو در سینه مردود رفت در مکافات تو کی می پریم در دل خلقان سپرس انجمن عاقبت و در شر مار شوش کر بر زو خرم پیش آنست پیش حق محبوب مطلوب بند زادیم و سپس بخوان نشانی مان و مان بر بند و گردان
بیان با سخا و تهید با دوا و جویهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوه و السلام			
در هیت کشته شد مردم را از خلاف مردودان میت با جونی پس روی کرد مرا خوار کردی مصحک و غاشوی	لاجرم مردم ترا دشمن گرفت من ابرم از ترس اگر پس بخرم تو جان غره شو کشتن سختی بجو تو سانس بسیاران بد	چو کشتن موسی فرعون در تهید می که با او می نمود	
ابیطرف سواد پیش حق یافت از سید یوان کند فردا ترا	پیش خلقان خوار و ناز و سجده عزت آن دست و ان بند کاه	با نسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و است	

<p>گفت فرعونش درق دروستان مر مرا بجزیده اند ابل جان جمع آرم ساحران و سحر گفت موسی مراد ستور نیست میزنم با تو سجد تا زنده ام گفتی فی مملکت ما بیضا این چهل روزش بدو مملکت حیل ما شایسته هم برهم زخم هر پیوند من و دیان کنم گفت امر آید برو مملکت ترا او بی شد اراد او عجب سنگ و آهن ایدم و یکسید گفت می کنه چون بیدار گام چون بوم خود سید آن جنتی ای عجب چون می نه فیضان من زایشان خیره ایشان نه من دست ممل بستم و بدم پیش خفته بیدار بایشان جیرنی باید که رو بفرما را چون گفت در جوع میان پیش افتاد بزرگک لبین پاکسته میروند ایشان بچ دانشی باید که هملش است پس چرا علمی میاوری بد احزون آساقون باش از غیبت</p>	<p>خواستن تا چهل روز از موسی علی نبیا و علیه السلام کز همه عاقلی تو ای فلان تا که جل تو نامیم شصت بنده ام اجمال تو امانور من چکاره نصرت من بدم عشو ما که ده تو که پای باد تا سکه لک کر تا اذ نفع و آنچه افریند من کرم آنچه اندوهم بیا آن کنم همت دادن موسی فرعون تا اسحران را جمع کند چون سکت متیا دوانا خوب خرد میخاید هین را بدید قطره بر هر که میزدند شدن او گرفت و بار و عصا عالی پر آفتاب چاشکا از بهاری خاریش ان شین هر کلی چون خاکست و خوش تا بیداری بر سینه خوها خوده حیرت فکر او در کرا که کله داکر دو خانه رود ضحکه ارحمی وجوه لعلین از حرج راهیت پنهان فرج زانکه هر فرعی هملش برستا کس باید سینه رازان پاک بر شجر سابق بود میوه لطیف</p>	<p>موسیا خود را خریدی بن برود این خواهد شد بروزی تا دور کز تو چیزی مرا خود یار نیست میزنم مادر رسد حکم خدا حق تعالی و می که بخش در دانا تا کوشد او که نه من خدایم آب را از من تپش کنم تو ترس و هملش در دانا چون سکت متیا و جنان که درم در چو میکرد و خود بالای مرغ شعر غ و ندان اول می کشش کینه روی که میکشش ای عجب چشم باز کوش با دوان و نا پیشانی بدم سی طام حریق ان یضیع جان بخویشان بود و شمن نیواب خوش شد فلان هر که کا بتر بود او در سهر چون که کله باز کرد او در د از کزاده کی شد و انجم دکت دل ز دانشها بسختد این وطن هر پری بر عرض دریا کی بود پس جویشی این سر لک باقی کز چه میوه آخر او در وجود</p>	<p>دقرو دیوان و حکم انبند سرشت خویشتم کم بین خود عمر بشو هملتم ده تا چهل روز نموز بنده فرامم بدایم کار نیست او گشت بر خصم از خصمی جدا هملش ده شمع مهرس این تیز رو که پیش ره گرفته ام نوش خوش کینه دشمنان خوش کنم کو سپه کردار و صد حلیت بسا من بجای خود شدم رستی با سکت امیکرد و یک و بزرسم که بریت میشد از وی دم کرد جان ایشان سیه میشد پیش را خورشید و پیش خصم خیره ام در چشم بدی خدا سکت شدایش پیش آن برف چون که با خویش نید اکی شود تا نخبه فکرش بسته حق او بعد رست پس معنی پیشتر پس فدان بزرگ میشد اینک فخر را دادند و بخرند نکت زانکه این دانش مذله طریق آلن علم لدنی بی برد وقت کشتن تو پیشتر از کشت اولست او را که او معتقد بود</p>
---	---	---	---

تور
نام اول ماه تابستان

چیر
غالبیت
قطع
دعوت و دعا

حائیدن
بوزن و معنی حائیدن
خدا بر آید
نوعی است که در
خدا میگوید

شدق
کج دهان

آن دوسرا را چو این بنام داد چون دبیرستان موهبی نداشت بعد از آن گفتندی اویا بروشن بر کردار و بنور را که دوسر را در اینک آیدند تو جهان بستان درفش هم خبر ده تا که ما سجد کنیم از ضلال انیم در راه رشت گفتن در خواب کای ملک یکت نشانی و نامیم با شما آفرینان که خفته باشند انیم در به بتوانید بان کن از بیت این نشان رست و اودمان با چو که چو بان گفت که گریه شود جاده ای که کنی که خفت رست مصطفی را و عده کرد طاعت من کتاب و محبت را را فرم من ترا اندو عالم عالم کس تا پیش و گم کرد و بد روفت دارد و از خون سکنیم فیر و محراب سازم بفر خفته میگردم نامت که گون من مناره بر گنم آفاق را تا قیامت باقیش ابرام بست قران مرده ای چون عصا	ترس و مهری در دل هر دو دقت رفتن آن دوسرا بر سر کردار حقیقت موسی علیه السلام را پس تر رفته و آینه زبانش آبروش پیش لشکر برده اند کرد در صورت بجای خفته خویش را بر کیمیا بی زرنیم جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود فیت ممکن نظار این را دم تا شود پیدایش از این خفا آن عصا که یکه کاریدیم او رسول و الجلال و مقتدر بر نویس الله اعلم بالصواب چو کوخت آن جبار و ساکن شود جادوئی خواند بنان حق را تشبیه کردن قرآن مجید و وفات مصطفی علیه السلام را موسی علیه السلام و قاصدان ساحر کج که کفیه مردن عصا موسی علیه السلام رفته است در محبت قهر من شد قهر تو خفته هم اکت غازی نفوذ که کرد و نام و چشم عاق تو ترس از رخ دین مصطفی که غبار دارد که چون دانا	سبز او بر نهادند از سخت حلق شکل را دوزخا دود است گور با که تو مارا بهر شاه پیغمبر فرستاد و جانا خبر عصاره در عصاره شور در خدا بی با شدی جان پر در شب و بجز خوشیدی رسد زندگانیم و کرم مارا شد لیک را از این چشم دور از مقام خوابانان که شود جاده ساحر شما را حاضر است سنگون آید حق دیکه حرب محو و کشتن با نباشد میری گرگ را از آنجا امیدوار است که میریزد حقش را بغایت که بری و تیرد آن سبقت میش و گم کن از قرآن انیم طایفه از از حدیث رفته تو با ز من حافظی و دیگر جو نام تو بر زرد و بخت زنده چون مارا زنده پنهان میوند دیف پنهان میشود و زرنیم دین تو کسب ز راهی با صادق هم خفته موسی چون عصاره آن تو کج که
---	--	---

و جان
خسکی دانند
صلح
رباب و دولت خج
دیگجور
تا یک کینا

۱۴
سبق
کتاب تعلیم اطفال

مجلس انکار منافق
و فرض جسم فایز شود
و جنبه شمعیت علی حق و رب
ولی با وجود این سلطت علی کبار و اولاد
معمولی و کثیری را در نفس است
و فاضل بنی نرم و ملائمت است
با خود و عالم نرم و لطیف و انعم
ولی را در این عیب است

کریه باشی خسته تو در زلفان تن خسته نور جان در آسمان آستان کردوان افزون گفت جان بابا چو که ساغر چو بش چون مبرار بصر آن کا را پس نشان داد نشان بر عین بر نارش بسته بود او چشم واکنه دل میدار او چشم در دولت بیدار شد مغرب شاه میدارست و عارضه چون دیده شد که خسته بود انکه چون پیشتر که زنده بعد از آن شاد بود و حاکم کا ستخان کردیم مارا کی رسد عفو کرد و در زمان نکوشد گفت موسی عفو کردم ای کما همچنان بیکایه شکل و آستان پس زمین را بوسه دادند تا فرعون آمد از آن ساحران و عدماشان کرد و در پیش بعد از آن گفت مان بیکایه پس بختش اقبال توان ذکر موسی بند خاطر باشد موسی و فرعون در پیش این سوال این فیل که است	چون عصا که بود آن گفت بهر سپیکار توره کرده گان بقیه حکایت موسی علیه السلام کارا ولی رونق دلی آب شد طالب موسی و خاز او شد کش نخلستان کوبیدن با عرش و فرش جلوه پیش کر خیمه بر کشاید صلیب فیت غایب طریقه خفت جان فدای خفگان ای صلیب بهر روزی عصا که زنده ساز انکه آمد آن عصا در پیش هر دو آن که بختند و روی آهتان تو اگر نبود پیش موسی ساجد و در شوق گشت برودن تن و دمان در سب و آید پیش پا پستان جمع آمدن ساحران از مدین پیش فرعون و شرفها از وی یافتن دوست بر سینه کردن در قهر خضم که اینکارا دفع بر مانوس کز فرعون خسته اندر آهنگ غالب ایم و شود کارش با کاینکایه است که پیشین باید این دو خصم را در پیش لیک نورش فیت دیگر زانکه بر شام بر شام چندین عطا مادرین من صغیر و جوان نکر موسی هر دو پیش لیک تا قیامت بهت زد موسی کز نظر شدیدی در ای کما	و نجیبی می بار خفتنی قوس نورت تیر ووش میکند او بخت و بخت و اقبال گفت تا بهر از بهر آن بکار رفت موسی اندر زیر سخی خفت بود خفته بود او لیکن بیدار خود چه بیند چشم اهل علی طالب ابلش در در بیکار لیک کی خسته و لرم اندون در بخت در بهر از آن مشهوری کز پیش آید شدن آنکه در کان در بر جانش کشیدند غلط غلطان منبرم اندون ای تو خاص ای من که گاه ای ترا اطاف و فضل اعجبی ساید خود را ز عذرا جمع آید از برون و دارون هتفا وقت فرصت می شد داووشان تشریفهای کرا بروگان و بهان نقد و خشن که بد پرده بود و سوا کس ندارد پای ما اندر نور موسی نقد است ای بار نور و کرمیت دیگر شد راج زانکه در شیشه است عدا و
---	--	--

نفت
موسی شاد و خیل
بیکار
بخت و وصل
نفت
بزرگ و طبر را کیند
و سن
کلی که در است
خواب گرفتن بیدار
آهنگ
بیدار

بعد از آن شاد و حاکم
کا ستخان کردیم مارا کی رسد
عفو کرد و در زمان نکوشد
گفت موسی عفو کردم ای کما
همچنان بیکایه شکل و آستان
پس زمین را بوسه دادند
تا فرعون آمد از آن ساحران
و عدماشان کرد و در پیش
بعد از آن گفت مان بیکایه
پس بختش اقبال توان
ذکر موسی بند خاطر باشد
موسی و فرعون در پیش
این سوال این فیل که است
بهر روزی عصا که زنده ساز
انکه آمد آن عصا در پیش
هر دو آن که بختند و روی
آهتان تو اگر نبود
پیش موسی ساجد و در شوق
گشت برودن تن و دمان
در سب و آید پیش پا پستان
جمع آمدن ساحران از مدین پیش فرعون و شرفها
از وی یافتن دوست بر سینه کردن در قهر
خضم که اینکارا دفع بر مانوس
کز فرعون خسته اندر آهنگ
غالب ایم و شود کارش با
کاینکایه است که پیشین
باید این دو خصم را در پیش
لیک نورش فیت دیگر زانکه
بر شام بر شام چندین عطا
مادرین من صغیر و جوان
نکر موسی هر دو پیش لیک
تا قیامت بهت زد موسی
کز نظر شدیدی در ای کما

موسی را عطا کرد

و نظر

<p>در نظر بر نور داری واری پیل اندر خانه تاریک بود از برای دیدنش هر دم می و بدنش با چشم چون مکن آن کی را دست بر گوش سپرد آن کی بر پشت او نهاده است از نظر که گفتن در مختلف چشم حس چون گفت و جنبش که از زیر او در شوب ای نور کشی تن رفیع و موسی و عیسی که با قاف اشیون هم اقص است و ابراست و در گویم در مثال صورتی لیک بیت نیست آفتابی چون حیات از حق گیری کی بسته شیر زنی چون حبیب تا پذیرا کردی ای جان فدای آنگاه که ز نیست در بیت آمد جوش را بگذران که بوشد بنجامن چون وقت شای که چون چیت و کشت شیر لب که سخت گیرستی و نقیب غامی فی تو کوئی هم کموش خوشن بشوی از خوش و بداری فلان آن توئی غمت کان نه صد</p>	<p>از دوش و اعدا و جسم منتهی از نظر کا بست ای منور و اختلاف کردن در چگونگی انسان را یکیش کف می بود آن برو چون باو برین شید گفت خود این پیل چون کی آن کی دوش لب دانان فیت گفت را بر بیدان کف همی منی و در بانی عجب آب را دیدی که در آب گشت موجودات را میا اوب استن که نیست اقص است بر همان صورت بچسبی فنی یا که بار ازین کل بر کنی بس غنی که روی کل در دل جو قطام خویش را تو تلعلوب تا بیسی بی حجب ستورا چون که چون آمدی مست آمدی کوش را بربند آنکه کوشدا ما برو چون میوای نیم غام ست که در شاهرا بعد از آن آخیزی کار خون شامی است بی من بی غیر من ای هم کن با تو اند خواب گفت آن ظلم است و غم و کا و صد تو</p>	<p>از نظر کا بست ای منور و اختلاف کردن در چگونگی آن کی را کف بحر طوم اوقا آن کی را کف چوب پایش همچنین بر یک جزوی چون در کف بر کس اگر شمس بدی چشم در یاد که دست و کف ما چو کشیدها بهم بر بنزیم آب را بست که میر اندش آدم و خواگی بدان زمان اگر گویم زان بغیر و پای تو بسته با بی چون کس اندر چون کنی با حیات نین کل شیر خواره چون زو اکیلد حرف حکمت خور که شد و نیت چون ستاره سیر بر کردنی راههای آن و اوت نماید لی گویم زانکه تو غامی بنور سخت که در غامها شرح را چون از ان قبال شیرین شد چیز دیگر ماند آن کشتش همچون وقتی خواب اندک تو کی تو نیستی ای خوش فتن خود جای حد بیداری چرا</p>	<p>اختلاف مؤمن و کفر و یهود عرضه را آورده بود و شنید اندر ان ظلت همیشه بر کسی گفت همچون نادر و انشتن گفت شکل پیل دیدم چون بود فهم آن میکرو چوب عا شنید اختلاف از گفتن بیرون کف سهل در دیده در دریا که تیره چشم و در آب روشنیم روح را در عیلت که بر اندش که خدا آفتاب این زده در کمان در گویم هیچ از ان ای تو سر کجانی بیادی بی العین این حیات راوش بر کل لوت خواره شد مراد ای ای تو نور بی حجب را نا پذیر بلکه بی کرد و نیت چون کنی لیک رمزی با تو زویم غم در بهاری و بدستی نور زانکه در غامی شای که سروش برادی ملک جهان با تو روح القدس گوید تو پیش خود پیش خود شوی بلکه کردی و در یاسی عیس دم من و الله علم ابدی</p>
---	--	--	--

بجوب
جمع حبه که باز باشد

تاشی بشنوم من نام تو
آن گریست مثال سنگها
باز من آن بگره پیش کنی
بر کفای دل تو نشکنم
هر زمانم غرقه میکنم چشم
عاشق صنع توام در شکوهر
عاشق صنع خدا بنسب
در میان این دوقتی من
دو سوالی که بیل هر
گفت کشته الرضا بکفر
نی قضای حق بود کفر و نفاق
کفتش این کفر مقضی فی قضای
رهنیم بکفر بر آنز که قضای
کفر جبل است و قضای کفر علم
قوت نقاش باشد آنکه او
دوقی کشته عشق از من بود
آن یکی مرد و آن یکدست
گفت اندر شمشیر سیدی کی
این سوال این جواب است
گفت یی بن سوالی سخنم
این سوال از تو می رسد بگو
گفت از درد این فرشتیم
درومند از انباشد کفر غیر
خبر غم دین نیست صاحب
در صحابه که مدعی حافظی

عاشقم بر نام جان آرام تو
موش را شاید نه مارا در میان
نیت هوم با قدم بارش کنی
لیک از احوال او که کنم
حکم تو جانت چون جان میکشیم

هر بی زبان دوست دلدگو
من گویم او کرد و یار من
گفت ای لوح ارتو خواهی چو
گفت فی فی را منیم که تو مرا
سکرم کس را او که هم نکریم

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بکفر
کفر و حدیث دیگر که من کم برین نقض
دلیم نصیر علی ملائی فلیطلب
رثا سوانی

این بیک گفت کشته است
کر دین رضی شوم باشد شقایق
جست اما قضای این کفر است
فی از آنز که تراغ و کفر با
هر دو یک کی باشد از هر دو
هم تو از دست کردن هم نگو

در میان آنکه حیرت مانع بحث و کفرت است

که عوس نو کردیم ای فقی
که سراسیمه دار و مردین
پس جوابم کوی دار که نینم
حل کن اشکال مرا ای شیخ
که درین کفر و نفاق میستم
خواه در مسجد برو و بپوش
میشناسد مرد را و کرد را

در میان آنکه میان صحابه حافظ کسی نبود

تاشی بشنوم نام تو
بی صدا اندم گفت من
خبر کردانم بر ارم از تری
هم کسی غرقه اگر باید تو را
او بهانه باشد تو محرم
عاشق مصنوع کی باشم بگو
عاشق مصنوع او کا و بود
خود شاد که در غایت
ز آنکه عاشق بود او را
مسکرا رضا باید رضا
پس چه چاره باشد از میان
آشکالت حل شود از جان
حق را که فرخوان بخاست
بلکه از وی رشت را بنموشیت
تا سوال و تا جواب آید
نقش خدمت نقاش بگر میشود
پیش یک شیشه دار است
که تو بگرین چون مرا کی فنا
حمله کرد او هم برای کید
یک سوالی دارم بجا دو فانی
از قفا که تو ای فخر کیا
نیت صاحب درد این
در خیالت کشته بجا آورد
حفظ کفر خویش کی میند
که چه شوقی بود جانش را

عشق

دوباره و تکرار
۱۲

علم

نفا بی چشم
دفعه بارگیند
۱۲

کفین
مکافق و مرکب
آبر
الکدن
مبنی پشدن
است

قو
نام ولایت

منور علم افروز شد پشش قشر جزو قشش و بادام چون بکلی گرد و صاف قدیم جمع صورت چنین منی شد اندک استغفار عات نا چون عصا معشوق عیان شود باز مندی و قی بر آرد آن بیت حاصل اندک جل چو آن بود چون شدی بر با صافی آسمان آینه روشن که صفای علی آن کی با ابر پیش خوشت نه میتا در نامه و درج و شای گریه و افغان چرخ و دد پیش دوری در بخوری از چرخ و دد	ز آنکه عاشق را بسوزد و دوشش منور چون آنگه نشان شد پشش پس بسوزد و صاف عادت کلیم میت کلن جزو سلطانی تکلف جمع صندین است چون کرد و نا که رخصه صدق و قرآن شود ز آنکه صندوقی بود عالی است کشت و لاله پیش مرور مرد باشد جستجوی زو نا جل باشد بر نهاده منصفی	ز آنکه چون معشوق در آنکس وصف طلوعی چو صفا علی است ربع قرآن بر کر محفوظ بود چو چنین منی بر عات و پ جمع صندین از نیاز آفا دو نا کشت کردن خود صاف و پشش باز صندوقی که خالی شد نا چون بطلوبت رسیدی ای بیخ جز برای ایاری تعلیم نشد پیش سلطان خوش نشسته و ز	و کستان مشغول شدن عاشق عشق نامه خواندن و طالع کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داکتر که طلب الدلیل عند حصول المدلول قیج والا شغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم	تا که بسوزد و شد حد و اورد فیت این ای نشان آستان فیت ایندم که چو می جود مال راه آیم را که زود هر شش حالت اندک دست بود ای قی عشق بر نقد است و بر صدق حسم بود یا او بود هر شش چون بخوابد جسمه را جان دست جدا شد و می ست او نی چو تو محروم از حال کوش صوفی این الوقت باشد در حال	گفت معشوق این که بر نیست گفت اینجا حاضری آما و کت من این چشمه زلالی خود را گفت من پس نه تم معشوق تو پس نیم کلی مطلوب تو من بست معشوق اگر او که بود میرا اولست فی موقوف حال فستی بود که موقوف است او که بخوابد مرکب هم شیرین شود اگر او موقوف حالت است حالها موقوف فخر و ای او	پوستها شد بس بر قی و دوش وحی برق نور سوزان بی است جل فیتنا از صافی می شوند خود باشد و در بود باشد عجیب باز در وقت سحر آفتاب از حرف و صفت دیگر گفت باز صندوقی که پر موش است و نا شد طلبکار ای علم الکون قیج سر و پا شد راه خیر از بغیر جل باشد حشمت ام رسول نامه بیرون کرد پیش یار خود زاری و سکی و بس لایا خواری و بیاری آما و کت و کسر جام و رسول از بغیر و کت که و وصل این عرض علی کرد من نمی بایم نصیحت تو نکیت دیده دول را باز که در دلم من بلیغا و مرا و ت و قو جز و مقصودم تو را اندر من میت او فیتا است او بود بنده این ماه باشد ماه سال مقطر باشد باشد حال جو خار و ستر ز کس و زین شود که کسی افزون و کاهی و کت نمده از نفع سیح های او
--	---	--	---	---	---	--

عاشق عالی نه عاشق بر بنی
و آنکه اقل باشد و کائنات
برج مر باشد و لیکن ماه نی
لیک صافی غرق عشق در آید
رو چنین عشقی که بن کرد
مسکرا این که حقیری ضعیف
کاین لب خشک کواهی سید
کاین طلبکاری مبارک عشقی
این طلب همچون خردی و سبب
هر که آسینی طلبکاری
کر کی موری سلیمانی محبت
کر کی کجی بیاید از دست
چون نمادی در طلب آید
عاقبت جوید و یا بنده بود
آن کی در عهد و اودنی
این و عا میکروا هم کایند
چون مرا تو آفریدی کایلی
کا هم چون آفریدی ای شی
کا جان و سایه خسان کر
رزق و امیران بسوی این
طفل را چون پاناشه دارش
به نی سبب یار میکروا این عا
که چه میکروا عجب این سبب
هر که را و سپیده داد طلب
شاه و سلطان در طلب

بر امید حال بر بنی می تنی
غیبت و دل لاجب فلان
نقش است باشد ولی آگاه
اگر کسی فی فانه از اوقات و
در نه وقت مختلف رسیده
بگو اندر تبت خود ای شریف
کو با خبر سر فیه رود
این طلب در احوال فانی است
نیز اندر که می آید صبا
یا را شو پیش و اندر سر
مسکرا اندر جتن او نیست
در باستان طلب هر قاصد
یا فنی و شد قیر لی خطر
چون که در خدمت شایسته بود
کلیت آن مرد که در عهد و اودنی
میکروا در خدمت طلب رزق حلال نمیکند
زخم خوری است جنبی طلبی
روزیم ده هم ز راه کالی
روزی نمک و نوعی کر
اگر با امان بسوی بر زمین
آید و ریز و طیفه بر پیش
روز شب شب بر پیش
یا کسی داده است به پیش
از که کتب غیب با نوح و
هست داد و ستی دو فزون

آنکه که ناقص کھی کامل بود
آنکه او کاهی خوش که ناخوش
هست صوفی معاف چون بن
غرق نوری که اولم یولد است
مسکرا اندر نقش رشت و غیب
تو بصر عالی که باشی مطلب
خشکی لب هست پیامی را
این طلب شتاج مطول است
کر چه است نیست تو مطلب
کر چه از طالبان طالب شوی
هر چه داری تو مال و پیش
هر که چیزی هست شکافت او
هر چه باشی خواه که طلب
در طلب چالاک تو چون قیام
بر خان پشت ریش برادر
کا هم من سایه هم در جو
هر که را هست جو در روزی
چون زمین پاناشه جو
روزی خواهیم بنا که بی غیب
خلق معنیه بر گفت راو
رو روزی کس و رنج است
طلبه الا رزاق من اسبابا
هست در فرمان خانه خوش

منیت معبود خلیل اقل بود
یکو فانی آب و یکدم آتش است
وقت ایچون بدر که نیست
لم یلد لم یولد ان از دست
بگو اندر عشق و بر طلب
آب میجو و اما ای خشک لب
که بات آرد بخت این صفا
این سبب است و امانت
فیت الت حاجت اندر راه
در ظلال غلابان غالب شوی
نی طلب بود اول و اندیشه
چون بگو اندر طلب یافت او
تایابی هر چه خواهی ای عجب
میطلب و الله اعلم بالسرائر
زهر دانا و پیش هر عجب
شردنی بیخ روزی کن مرا
بار اسبان و شهران توان نما
ختم اندر سایه جسان جو
هر که را نیست کن دل روزی
اگر را اندر بسوی اود و تو
که ماز من من گوشش بر طلب
بر طمع خامی و بر بیکار او
هر که این اندیشه و غیب
ادخلوا الا و طمان من ابوابنا
در همه روی زمین است

اقل
غارت و زایل
کونید

صباح
جمع صیغه است که نگو
بش

عجب
کول و محق

چرا
عالم و در پیش
ش
ماحب مال

و کس که
ست ریش
امین را کونید

مدبر
بدعت
اهتلال
نارک کردن
ایمان
پست
صامت
خوابش
مناص
کینه کاهت

با چنان غری و نازی گامزد
بیکس را خودنا و سر تا کون
شیر و آبو جمع کرد و از آن
این و صد چندان مراد و بهر
بی زره باقی و برخی بدوش
ایچنین بدربسی خوا کرد
ایچنین کجی سید در جهان
وان همی خندید مارا هم بد
تا که شد معروف در شهر
کم نمیکرد از دوا و دشتال
تا که روزی تا که مان و چاکا
تا که گشت از اندران خانه بخت
پس گوی کا و بر آردن
چون سرش برید شد سوی بقا
سهل کردان ره تا تو فیک ده
بیونظر و قافیه شام و بحر
چون صبح کرده هر چیز را
اومی مکرر تسبیح حب
چون دفا طق را خال یک
هست سنی یا یکی تسبیح صبا
این همی کید که آن نهالست که
که بر هر گیت هوید میکند
لیکت لطفی قدر و پنهان شد
باقیان زین دو کاف میزد

که کرد پیش غایت های دوست
کی بدست آواز همچو بانگ
سوی تذکیرش مغفل این
دور و بیش بی جات و درجا
می نیاید با همه سپهرش
کج یابد نارود پایش فشر
که بر اید بر فلک بی پروا
ز آنچه بانی به اسی سالاده
گوزانان تنی جوید سپهر
که راجات مستان و دولا
دویدن کا و در خانه آن و گامزنده
صلی الله علیه و آله و سلم ان الله کتب اللهم فی
الدهاء زیر که و گامزنده عین خواته است از حقا
و الملاح خواهند را بست از آنچه میخواند آن از دو
تا آتش بر کند در دم شب
یا قضا را بسبب بر امانه
زهره کی دارد که اید در نظر
ذات بی تمیز باقیمین را
وان حاد اند عبادت اوستا
منیت که چون بود و وارده
هست جبری را نشد و دریا
بخیج از حال او و امر هم
جنس از آن جنس پیدا میکند
یا که قهری و در لطف آمد
سوی لاه خوبیکت پیش
ای تقاضا کرد و چون
چون ز غفلت ز تقاضا کنی
نظم و تجنیس توانی علی علم
هر یکی تسبیح بر نوعی در
بلکه هفتاد و دو وقت هر یکی
چون من از تسبیح ناطق غلغله
ستی از تسبیح جبری بخیج
وان همی کید که آن نهالست که
قهر را از لطف داند کبری
کم کسی داند که راستی
علم را دور کار اکت پرا

موی بخشایش مداند
اومی را صوت خوش کرد
هر دو اندر وقت و دوت خوش
کرده باشد بته اندر جتو
خانه کزنده و دن و کردون
بی تجارت پر کند و دهنی
که رسیدت روزی و دیش
کم نمیکرد از دوا و دشتال
اوارین خواهش می آید
عاقبت جویدد باید بود
این دعا میگرد و مارا کاه
شاخ زو بخت در بند
مرد رجب و قوا نمایش
بی تو فیک بی تا بل بی امان
چون تقاضا میکنی تا امل
ز بخشش در سراسی شاکنی
بنده امر تو انداز تر من هم
کوید و از حال آن من بخیج
بخیج از کید که داند شکنی
چون بداند سجده صامت لم
جبری از تسبیح سنی بی
جکشان از کید که داند شکنی
خواه نادان خواه و نادان
کش بود در دل حکمت مانده
ناقص آمدن پرواز ابر

مرغ کیت پر زود افتد مگر
میفتد میخیزد آن مرغ کمان
بعد از آن میسی سوتیا مستقیم
گرچه عالم گویندش فوئی
در هر کوه کیند اورا که می
بلکه کردیا کوه آید بخت
کودکان کبکی از او ستان
مشورت کرد و در تعویذ کا
چون نمی آید و را بخوبی
آن کی دیگر ترن تدیر کرد
انگلی اندر خیال افتد این
آنجی لش اندک افزون شود
تا جوی کوه کوه تو آرا بخیر
متفق گشتند و عهد و پیمان
مای آن کوه کوه کوه کوه
آن قاف و بت عقل شتر
زین قبل فرمود احمد در عا
بر خلاف قول ابل اعتراف
باطلت این را که رای کوه
برو میاندیشد زان مغل خرد
تو کوه داده چند ابرو بود
رو گشت و آمد آن کوه کوه
ز آنکه منبع ابد است این رای
اودر آمد گفت بهار سلام
نهی کرد و تا غبار دهم بد

در بیان آنکه علم را دور و گمان را کیت راست

با یکی بر رهنمب آشیان
فی علی و جی کیا او مقیم
بر ره یزدان و دین منوی
کوه پنداری و تو برکت کمی
کوه پنداری و تو برکت کمی
کوه پنداری و تو برکت کمی

بمخور شدن آدمی بوجه تعظیم خلق و رغبت مشی
بوی و حکایت معلم کوه کوه

که کبر چپ روز او دوری
که کوه کوه استا چنی تو روز
تو را در هم دکن چنین
که خیالی عاقلی مجنون شود
متفق گویند باید مستقر
که کوه کوه کوه کوه کوه

قد بیان آنکه عقل خلق متفاوست در اصل نظر
و نزد معتزله مساوست و تفاوت عقل اخصی

وز زبان پنهان بودن رجا
که عقل از اصل داند عاقل
که خدا در تجربه در مسکی
پیرا صد تجربه بوی نبرد

در موسم بختن کوه کوه کوه

بر همین بخت کیت شادمان
سر امام آمد همیشه باسی
خیر باشد زکات رویت دوا
انگلی اندر دوش آکا بزا

باز بر زود و کوه کوه
شد و پیران مرغ و پیرا کوه
بیکان می کوه کوه کوه
جان طاق او کوه کوه کوه
او کوه کوه در زنده طغیان
مطمن و موقن و بی اعتبار
سج دیدند از طلال و جهاد
تا معلم رفت و در خطرا

جست او چون کوه غار رزقا
این اثر یا از پیرا از بی انت
خیر باشد او ستا احوال تو
در پی ناغم نایند چنین
با بخت بر رعایت متکی
تا که غازی می گوید کوه کوه

عقل او پیش رفت از ره
که میان شادمان از ره
بروفاق تسلیان باید شود
تا یکی را از یکی اعلم کند
عاجز آید کارشان در خطرا
تا از فوئی که چند وخت
یا که لکی را پیرا از ره

آزاد اندرون با مستقر
کوه کوه منبع ز نور است
تو بر بخت کوه کوه کوه
انگلی آن و هم افزون شین

جلد استا و زدیون نظر
ای مقلد تو جو پیشی بران
گفت استا نیست بختی میرا
اندر آمد و کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه

منهنگ
یعنی پرده دیده

چراغ
سوزن

قبر حینه
ار شحات

لر زین

کریم

با کاف تازی خم فادیه

لکلامی

یعنی قول پنداری علی مدینه
و جیت قبول گردش کافیه
است اگر مرض را بخورند

مرفیض شوند

کتاب
کتاب خانه و کتب

کتابخانه

همچنین دهم اوقت گرفت
سجده خلق از زن و افضل
که بد عوی الهی شد و بر
برزین کریم کریمی بود
بلکه می افی زلزل بود هم
کشت استاخت ستانم
خود مرا اگر کرد از نیک
آمد و در راه سندی رکشا
گفت کوری را که حال این
گفت زن ای خواجه عیسی
که کور و کر شدی ما را چه
گفت رفو تو روی نه است
زن تو گفت که مردش نیک
جاء جواب آورد و گفت
خال بد بخور که و اندر
که کوبیم او خبیالی برزند
عاه خواب بچند و استاد و
کاینکه کریم دانه اندیشیم
گفت آنکوک که ای قوم
چون می خواند گفت که
در و سرافرازا استار را
سجده کردند و گفتند ای کریم
مادرشان شکین گفتند
وقت تحصیل است اکنون و
از قضای آسان استاد و

برخورشدن فرعون بوجه از تعلیم خلعتان
زودل فرعون را رنجور کرد
ارو با کشت و نمیدید
ادبی و هم این مرد
برخورشدن استاد و معلم هم و خیال
برجید و میکشاند او حکیم
قصه دارد و تارها رنگین
که و کان اندر پی آن و استا
از غم بیگانگان اندر چنین
و هم وطن و لاش می بیند
ما درین برنجیم و در اندوه و
و اما در لغض می کنی و غمت
در جاء خواب افان ستاد و نالیدن و بوجه سرخ
گفت ای کان فی و این پیر
اوسمی را که بنودش می
فعل در و زن که حکومت میکند
آه آه و ناله از وی می برآید
بد بانی بود و ما بدیشیم
دوم بار دهم بخندن استاد و را که او را از قرآن
خواندن صدای آمد و در و سرافرازا
ار درین کور و ما بدید
دور با دانه و رنجور می
خلاصی که و کان از کتب من کرد و سوال دران از
میکشید از کتاب و استا
گشت رنجور و مقیم و مستلا
گفتن هر یک خداوند است
عقل جزوی پیش جوت و
بر سر دیوار عالی کردی
شکین با زن که مرد است
او بجن و عیله خود است
گفت زن خیر است چو در ای
تو درون خانه از بغض و نفرت
گفت ای عرو و جزوی در
گفت ای خواجه ما را چه
جاء خواب مراد و کسر
کر کوبیم متهم در و
قول پیغمبر قبول نیست
مر مر از خانه بیرون میکند
که و کان آنجا نشسته و
این در اندیشه ما بدید
گفت استار است میگوید
پس برون چند سوزی
خلاصی که و کان از کتب من کرد و سوال دران از
عذر آورد و کایا در و
ما دران گفتد که بر و در

ما نذر حال خود پس سخت
آنجان گردش زو بهی منهنگ
ز آنکه در طلمات شد احوال
که و در عرضش بود که می
ترس و و بهی را که بیکریم
من بدیخالم پیر است
بخیج که با من افتاد است
که ما و ادوات نیک را بی
می نه بی حال من در چهره
می نه بیسی این تغییر و
آبادی که دارم من کس
تا بجهم کس من شد که
کایا در و تر تا این می
و کوبیم جد شو این و
ان تا رستم لبینا تر
بر فشی فعل و فسون میکند
درس میخواند با صد
تا ازین محنت فوج با بریم
درس خواند و کینا و
با نکت استاد و ادرا
در کس افزون شد هر و
بچورغان در هوای دانه
رو کتاب و شما با
این کما دارا و از تعلیم
صد در و ع آید هر جمع و

ماصلح آنیم پیش او را با دادان آمدن آن دارن هم عرف کرده بسیاری خیر باشد اوستان این درو من دم غافل بشعل قاتل از زمان مصریوسف شد ای بسیار و شجاع اند خود نه بید دست رفته نایدانی که تن آمد چون روح را تو حید الله خوشتر آن توانی که بی بدن داری باش تا مرغ از نفس آید بود و میشی بکساری چون ز غافل می رسید بچما که سهل شد مار آچما که عاشقی برسد هر کسی را به کاری گره منی میل خود سوی عاقلان خود نه پیش آن کی آمد به پیش گفت رو خواهم از غافل من تازد و لی که من این شدیم لیکت پیر و آن ز تو فراتر خور و چون بروی خاک را	آب سیم اصل این کرشما عبادت رقت علی الصلاح سر مشد رو کشیده در جان تو مارا بنوازان بود در باطن چنین جله از مشغولی خود که بر دست یابی در بیان آنکه تن روح را پسین دست روح است غیر ظاهر دست و پای پس ترس از جرم جان ناب منی جفت چرخ حکایت آن درویش که انقطاع و خلوت من دگر نی و نیس که با همه چو نی بی میل از در و لش اند پر دولت بر کسا جا بدان آخر سیر دیدن در گرفت کار گفت یزنان در این خویشین را که گم دست از ان جسم تو دست از پس بر زده کو نیم غزال خا	کودکان گشتند به او ای می کند گفت سن هم خبر بودم چون بچه مشغول باشد پاره پاره کرده او همان دست آورد رو بیا که تن روح را و این پای موزه دست و پا در خواب روح دارد بی بدن یک حکایت گوشت حکایت آن درویش که انقطاع و خلوت من استانی در بی چو منی دست و پای میل در به منی میل ز اندای کا دین در گرفت کار گفت یزنان در این خویشین را که گم دست از ان جسم تو دست از پس بر زده کو نیم غزال خا	بر دروغ و صدق او نقشه استا چه چهلکان گشتند اکم کردن این او زید رنج خود روح و الکر پس بر کان آنکه خون از بسیار رو بجا لاس آن حقیقت مرغ باشد در حقیقت فلوت او بود از افاس سبل شد عاشق است مادر نی نوصه میکن تا با شوی که راز دود گفت من تا نه پزاری دست از ان تا بگویم جای دیگر
--	---	---	---

سجاف

پرده هست

نقشه استا چه

سجاف

مثل و فضا

سجاف

سجاف

سجاف

سجاف

سجاف

سجاف

سجاف

سجاف

سجاف

سجاف

منقش
محرک دگویند

بشفا
انشاء الله کفر

قادران
بزرگ ملک را گویند

ایمانی
باید که در این
کتاب

بلافت تازی
بزرگ

مناس
کوبیده

هر که اول چنین غمی بود
حکم چون بر عاقبت این غمی است
انجمن بایان ندارد از کوی
انندان که بعد از شکار شست
قوت آن درویش بود آن بیا
گفت آن درویش بایر با تو
خود بخشم میوه از کوی
جز آنان میوه که باو اندازد
زین سبب فرمود استخوان کند
هر زمان دل دهم میل دگر
در حدیث آمده دل چون است
در حدیث دیگر آن دل چنان
بس چراغ شوی برای دل
منتهی غدا نماند پیران این
چشم باز کوش باز دهم
بگر اندر دلق هسته داده
خاک کشته در میان تو من
زاده ای بسند کوبیدی کای
بمنی با تو که من این دارم
دست باز و پای باز و بندلی
بند تعب و تقصای غمتی
ز آنکه آهنگر مرا زبش کند
دیدن آن بند خدا را
جل و بهر من را غم و شومی
لک از تاثیر آن شمش و تو

هر که خسرین چه معنی بود
پادشاهی بسند در کوی
قصه آن مرد ز پادشاهی
بقیه قصه آن را چه کوی که
درخت باز گیرم و درخت نیسانم
و کسایت که بیفتان تا از آن
من بخشم از درخت شمش
کز خدا خواهد به بیان برزید
هر زمان دل دهم داغ بگر
در بیان اسیر صریحت
کتاب جوشان آتش اندازد
عبد بند می شوی آخر غفل
کوز غمید دام و افتد غلب
سیر به در بلا افتاده
مردمش ایاب دول در شمش
بمنی میدار از بصره خدا
زین کل تسبیح بود که جیم
نی موکل بر سرش لی ای
ان زبندان بخرد
خبر که بهر خشت زندان کند
بر کوی بسته جل من بند
که به یاد برو هر نا پدید
کشته و نالان شد باویش

هر که اول بسکر دیان کای
عاقبت میان بود با دل شای
کن تمام کن حدیث خود
بقیه قصه آن را چه کوی که
درخت باز گیرم و درخت نیسانم
و کسایت که بیفتان تا از آن
مدتی بر بند خود پوش و خا
ز آنکه حکم کار در دست من است
کل صباح لیا نشان جدید
باو بر هر طرف را ندان
هر زمان دل دگر رانی بود
این همه را تاثیر حکم است
این عجب که دام غمید باو
تشییه بسند دام بقصا که بصورت
در هوای باجاری سوخته
خانه مان رفته شده بام خواب
کاغذین او بار خشت افتاده
ایند عامیخواه او را خام و خا
از که این بند میوای غلب
کر چه پدیدانیت آن در کون
این عجب این بند بنان کن
دید بر پشت عیال لبوب
باقیانش جلای تو می کنند
که دعای منی آوا دهم

از ذکر او کرد و سرش را
در کوی افتد علم است او
کانه آن کسار پوشش خا
سلیب و امر و دانا بیست
خیر آن چسبندی خودی را
عبد کرم که کسبیم درین
نیز غیری را کویم که کسین
تا داده استمان است خدا
خیا جمیع کان است من است
مکل شمش کن مرادی ملائیم
که چپ که دست با صد فدا
آن از روی ملکیت جانی بود
چاه می بی زنی حسنه
کر بخوابد و در خواب همی فته
سوی دایمی بر بار چوین
اشته و ملاک خود بفرخته
کام و دشمن سرود او بار
مال و زر و نعمت اکتفا دهم
و ز که امین قید میوای غلب
کا لخاص و لخاص و لخاص
به تر از زن و زن و زن است
عاجز از کسیر آن شکران
سک بهر کم کت خا غلب
کاین بند بپوشید و شایان
تا ازین بند نمان بیرون جیم

آنکه و اندازین علامتها پدید این سخن بیاورند اندازین بجز روز آن را و اسرو دی بخت بر سر شاخی مردوی چند جوع و صفت و قوت بدبخت هم در اندام کوشمال حق پیدا یا مکن ندی که توانی وفا غیر حق کوشمالش را و زود انقطاع از دین چندی تا خسته سخته را غماز اگر که بود دست را به هم بریده شعله این فلان شخصیت و ابله خدا سخته آمد پاره نه هفت خوا گفت میدانم سبب این پیش من شکستم عهده دهنم دست قسم من بود این ز کرده جلا ای بیامغان زنده در پیش ای مباحی و آب در دست ای بیافا صنی خبر نیکو می بلکه در اروت و دام و تین بر از سبب اندیشه که آن در و لیا این کینه چندان بهر دین بچین باشد چه کینه بدست هم در پیش او را یکی زایر یافت گفت او را ای عدو جان من	چون ندان و شقی را از رسید داند و پوشد با مرد و لاله مضطر شدن آن فقیر نذر گشت و بخت دکوشمال حق تعالی رسیدن به ملت بر او باز صبری کرد و خود را و کشید کرد و در از اندر نش بر وفا چشم او کشا و کوش او کشید بر خطر کشین و بیرون جلا مستم شدن آن سحر با عدوان و در بدن و پیش را و اندان که کس از فلان سخته مردم سخته و در سخته و زنده پاش با صغیرت هم کرد و سخته دست او را تو چرا کردی جدا که ندانستم خدا بر من که راه دشنامم من کس نه خوش را نارسیان شمی جرات است تو ندانستی تو را بود و با بر کنار با هم جو بوس نفس گشته از حرص کل و ماحود از گلهای دشمنی او زده و دی از عرق چرخشان شده سدا وید علت خوردن بیار آب گشت از سلطان و طغیان صدر دیکر بر او شکسته شد گر است شیخ قطع و ز جمل باغین او بد و دست در نگو در عرشیم آمدی سرگشته پیش این چرا کردی شتاب اندر سب	که ندانگشت راز حق حلا از جماعت شدن و تنی آن زانش جو عشق صبور می کشید طبع را بر خوردن او چسبید کشش اندند و عده خویش استخوانها هست در راه می عبد چون بگفت و در شمشیر زانکه فرمود است او را اهور بخش میکرد و ز وفات پیش جلو میداد و غوغای سگوار باکت بر زور و روان کایکین پیش سخته داد و آکا پیش گفت ای کریم و سودا ابله بشت پس بزم برد و آستان او بادای الهی خدای مکرم دست با خدا سالان چیدان کرد که بریده حلق او هم حلق او شومی فرج دکو رسوا شده وقت باز آمده او بارش وید و در خود کایکین آنگاه کرد و خدا پیش او را مرد را در او شکوی بشت که در معرفش بین فالت علی که برود و دست خود را بیل فالت گفت از افراط و تفریط
---	--	--

امرود
کلابی را مانند

جوع
کر سکنی

سخته
دار و ده

بیل کردن
در کشیدن

بیل کردن
در کشیدن
کستن بود

ماخود
کوفته

عوج
بالا شدن

عجین
سجده

عریش
چادریان
پیش گرفتن

پس تنم کرد و گشت اکنون پا بصداران قوم در ازور نش آمالهاش که یکیدی بدید من سخا بهم کان ره کاخو تا که این چارکان بدکان این که است برایشان دست و هم تغیر بر پا از نو رفت ساحرائی را که فرعون لعین او چنان پنداشت کایشان او نمیدانست کایشان رسته اون کردون که صدراشان انجام و هم سه نظرسیت گر منی خواب در خود را دیم بچهار از که بصورت قائم است روز در خوابی که کای خوابست او کان برده که ایندم خدایم کور را هر کام باشد ترس چا پا زانویش نمرود بر روی خود ما را بدو زنده هست خوشترا تجرید ازین در بر گفت هر باشرا خوشترین تو نیایی در سر و خوش میروی این سبب را با تو با من پست بصداران هم از بلندای ظلم پس بستی و بالائی راه	لکنت مخفی دار این لای کیا مطلع گشتند بر باغیش که درین غم بر تو مگر میشد در ضلالت و بکان بدو رد کرد و از حساب آسان وین چراغ از بیدارین نهاد تا بزم من کو این باسی گفت حکمت ما تو دانی که گرا که کمر ساکس و دود و برین این که است بگویم آشکار من ترابی این که است پیش تو از آن گذشته کردی کن سبب جرات ساحران بر غون مطلع دست و پای خود که دستید و سیاست برین و هم و تو خنقید و کوس بر روی نور دل بسته اند خود کو با دین کلزارشان که رو در خواب دستی پاکست تن درستی چون بخیری کی تم گفت پیغمبر که حکم نامست سایر فرع است اصل خبر متنا بجز آن کوست در خوابم با هزاران ترس می آید در شش کی دود و داری در نه خود ما را بر پهنه ترست سکایت کردن است پیش تنم و تو نمی افی الا باور و جواب گفتن آن من نمی آیم بسو چون غوی تا بزم من چون بایست زین سبب در و نفیتم حاکم دیدم را و انا دیدم هم اله تا بزم من کو این باسی گفت حکمت ما تو دانی که گرا که کمر ساکس و دود و برین این که است بگویم آشکار من ترابی این که است پیش تو از آن گذشته کردی کن سبب جرات ساحران بر غون مطلع دست و پای خود که دستید و سیاست برین و هم و تو خنقید و کوس بر روی نور دل بسته اند خود کو با دین کلزارشان که رو در خواب دستی پاکست تن درستی چون بخیری کی تم گفت پیغمبر که حکم نامست سایر فرع است اصل خبر متنا بجز آن کوست در خوابم با هزاران ترس می آید در شش کی دود و داری در نه خود ما را بر پهنه ترست سکایت کردن است پیش تنم و تو نمی افی الا باور و جواب گفتن آن من نمی آیم بسو چون غوی تا بزم من چون بایست زین سبب در و نفیتم حاکم دیدم را و انا دیدم هم اله	نی قریبی نی جویی نی صی من کنم نهان تو کردی شکار که خدا رسواش کند برین که دهریت دست از دست کا خود تسلی دادمی از دوات پیش ترسی از تغیر اجرا می بدن دفع و هم از سر رسید نکشت پس در دوزم خدا نشان از تو تنها و تنه بدت نفس چاکست و دست و کوش و جبه از فرغ و هم که ترسیده اند هم سرت بر جاست هم غش نیست باکی از دود و صدای سالکان این دیدید بی روی که بید خسته که در خواب شد چون بخوابد باز خود فایم کند پس بداند و خاک و چادر که هر یکی از غولی بیستیم خوش بزم ای عدو با نیست اسی از غون بی الایم در خواب و شب دور را عین خواه در خشکی و خواب اندی بیکان و شتر است و دین آخر عقیده بر بزم نهفته از هار و او فادان دارم
--	---	--

حلم
خواب
عقیده
باروت

عنا
نرش

تو بر منی پیش خود کید و کما چون غنیمت در درج منی تا چهل سالش کذب جزوا جامع این دژه با خورشید بود تا بدانی کای ازو غایت بین عزیزا در کما نذر خرت میش تو کردا دریم جزا در کما در صنعت بارونی چشم کبکشا خیره رایا همچو کما وقت خفتن بود شیخی رهنما فی پیش چون همپا در میان آستان یک صبا حق گفتن بل میانه تو نمیکدی فی زاری جبار ما باشد تو ایم ای میثوا در چنان روز و شب بی زینهار گفت پیغمبر که روز ستیز عاصیان و اهل کبار بجهد بلکه ایشان ز شفا عتبا بود اگر بی و ز دست شیخت ای جوان بست آتوی سببستی او هست آتوی سیه و صف بشر کر چهید از بعض اوصاف بشر چون بود پیش پدیدار با خود ما همه امید داران تو ایم	دانه سببی و نه منی پنج دانه جذب اجزا در مزاج او بند حق حریصش کردد باشد دژ بی غذا اجزات را و اندر دژ اجتماع خر و غریز علیه السلام بعد از نرفتن باون الله تعالی و در هسمم کلب شدن پیش چشم غریز علیه السلام آن سرودم و دو گوش و دهن گرگی و دوز و کمن میورن تا نماید شبیهات در یون از فوات جمله حسای فی جرع ما کردن شیخ بر زکوار بر مرکب فرزندان در کما فی روضه دار الحان سخت مل چونی کوا ای خوش یا که رحمت نیست ددل ای کما که نه بکداری تو مارا در عنا با کرام تو ایم میب و ا گزارم بحر مانرا نک ریز و اما نرم را عتاب نقص عهد گفتن چون حکم نافه بود در قبض حق چو اندک کف کان ما ز حقیقت ما نذا مو مینستو می پیش موی شیخ سر کسل باشد ای پیر او نه پند را غاصر ایزد بیزه چه جور اهلان تو ایم	ایستوی الاعلیٰ لیکم و لیه نذر خوشش او جذب اجزا میکند جذب اجزا روح را تعلیم کرد انزانی که در ای تو جواب اجتماع خر و غریز علیه السلام بعد از نرفتن باون الله تعالی و در هسمم کلب شدن پیش چشم غریز علیه السلام دست فی و جزو بهم میند ریمانی سوزنی فی وقت خر تا به منی جامعیت ما تام بر جواس خود غریزی وقت خواب جرع ما کردن شیخ بر زکوار بر مرکب فرزندان گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش ما ز بحر و مرکب فرزندان تو چون ترا حسی باشد در دژ چون بیار ایند بهر خست دست ما و دهن است از کما من شفع عاصیان باشم کما صالحان آتم خود فارغ چرخ و آرزو غیری بر دژ شیخ کبود سپهر یعنی میسید چونکه میسینش نازد پیراوت عهد در عیسی ابر و صد فقیر در یکی موی سیه کان چو کما در سر موی زه و صفش باقی لکین این جمله چون فی شغفی	فی المقام و انزل دل و لیس تا بود جسم خود را می تند چون نماند جذب اجزا سازد چون جس قدر را خوا پش باز آید چونکه فرماید که عهد که بر سیده است و بریده است بار بار اجماعی حمید آنگاه و دور که پدید آید تا لرزی وقت درون کما کر چه میکرد پریان و جبار آسمانی شمع بر روی زمین چون نبی باشد میان قوم نوح میداریم باشت و تو پس چه امید ستان از تو کردن خود شفع تا تو فی آرزو خست که ما هیچ مجرم را امان تا با نشان زشتی کردن از شفا عتبا می سن روزگرنه من نیم و از خدایم بر جبار معنی این موبدان ای نامیه که میوه مو باشد او با خود دوست که جوان آگشته ما بشیم پیر مینست بروی شیخ و مقبول او نه از غرض خدا کافی چهر فرزندان چو اری رفیق
--	--	--	---

عهد
مبنی باز کرد

خرز
خود دوزی

واژه
ابر پشت دارده
دور
ب

همان
برگه در دست
دوست
عذر
کدال است
دریا
عناق
دست بکون دریا

عذر
نسیبنا

عذر گفتن شیخ بزرگتر است بر مرکب فرزندان

که تمام رحم و محدود شفیق که چرا از سنگهاشان باس است که نباشد از خلاق سنگسار حق را خواهد که او کون علق رحمت کلی بود به تمام رحمت کل را تو باری حق بود سوی دریا خلق را چون آورد ترغیان و وحی دنا بیدی بود چون که قنار هلاشان در پیش در سخن کیار به بی از دم شد غایب و نهان چو شکر لایق پسند و کرم بازی گنا من به بیداری می بینم عیان عقل اسیر روح باشد هم بد هم خوش بکرده روی آب را خس چو یکسوفت پیکشت آ از هوا کران و خند خلق چون غروب لار و محمد و تو	بر همه کفار ما را رحمت است آن سگی که میگرد و می دعا ندان باید داد و لیار برین جند بنا دارا میسو بهر سپ رحمت جزوش قرین کشید تا که جزو است او خدا بد چهر مشکل کرد و جبر آگاه او گفت پس چون هم داری هر چون کواه رحم شک دیده رو زن کرد و گفتش کا می عجز من چه میباشان معین بخش گریه از جوان بود باز رفت نه جهان خود را می بینان کنم دست به عقل را جان بگرد دست عقل آن خس یکسوفت چون که دست عقل کش پ چون که تقوی است و بود تو خس را بخواب خواهد کند
--	---

قصه خواندن شیخ حیدر قزاق از روی مصحف وقت خواندن نماز مصحف در خانه پیری ضعیف چون که نابیناستان در پیش من نیم کسناخ با آهسته کشف شد که تعبیر معانی صبر تیغ آذربای و شکر است	پیش از دعای شهادت تو اندرین اندیشه نشو فرود تا به رسم فی خمس می کنم صبر خسته ای بر سر کن رفت فلان سوی او و در
--	---

بازگویی شیخ ما را باها
که چه جان حمله کا فرغت است
که ازین خود را با شش اخلا
تا که نشان درم لعلین
چون شکوه خدا یاد در جند
رحمت در بابت با دسی بل
هر عیدی را که اش با چهر
ره بود با چو بچون سیل جو
همچو چانی کرد این روم
و بد تو ی غم و کجی هست
جو باشد فصل می بچون
چه دور و دور انهم چون
باغزار نام و صفت و غایت
برک حسن از درخت نشان کنم
کار با هست را هم ساز کرد
آب پیدا میشود پیش خود
خس فرا یاز بیا آب ما
خس کشاید بر دوست عقل را
تا که غلبتا رخا سب بر بند
همز کردن برکشاید باها
برود از با جمع کشته خنده
که جز او نیست اینجا باش بود
تا بصیری بر برادی برینم
تا شغایا با تو زین کج کن
دید که میکرد از آهن طعنا

جلد را با پند کرد میفکند صفت زرا و او کم دیده بود کاین چه شایه بود پر لطم	صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام علیها از آیین رست میکرد از سوال باین نیت که صبر از سوال موجب فرج و رحمت است	ز آیین و پلاد آن شاه بلند در عجب میبازد و سوسا فرزند که چه میبازی ز خلطه تو بتو
باز با خوگفت صبر اولیست در سیرسی ویر تر حاصل شود پس زده سازد و در پوشیداد	صبر با مقصود و زور بهرست سهل از بی صبریت مشکل شود پیش لقمان حکیم صبر خو کوناه و در نفع هر جا میخواست	مرغ صبر از جلد بران تر بود شد تمام از صفت داود در صاف و نیک دفع زخم آخر العصر اگر که بخوان
صد هزاران کیما خن فزید مرد همان صبر کرد و نیکان نیشب آواز فرار استند	لقبیه قصه شیخ ناسبا و مصحف خواندن او	کیما بی هیچ صبر او مینم گشت گشتش حال شکل در گشت صبر در گز آسمان
گفت چون در شمایست بش صفت در سیر پند میکند من زخی در خواستم که می شن	جست از جواب آن مجابید چون همی جویی خاوی سلطه که نظر بر حرف داری سخته بر خوانست من چه صبر میخوان	دست را بر حرف آن بنهاد این عجب میداری از صغ خدا در دو دیده وقت خواندن ای صبر زنجی با هستی دوا
حسن خلق است و میدی من در آدم و آدم چه شتم آن صبری که نشد غافل کا	که تر کویم صبر دم بر ترا تا فرو خاوی معطم جو بر آن گرامی پاوشاه کا هر چه بستاند فرستد نهی	یار مصحف قراست بایت و اکشایم مصحف اندر خوان در زمان چون چراغ شب بود در میان ماتمت سوری دید
ان شل سیدت را دوستی چون که بی آتش مرا گرمی شد بچراغی چون دها و در شکی	کان غم را دل مستی دوا راضیم که آتش را کشد قصه اولیا که ره می انداختند ولا بکنند که این مکر را بگردان	چون عوض می آید از قصه بخشیدن که دست چشم روشنی که بر آغشت شد چاهان میگو که مژد عرقی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود کردند از رضا که هست را احسان کرد صبر علی بر دل ایشان گشت	که همی دوزند و کا می میدند جستن دفع قصه شان شوم که نهوشند از غمی پاک بود	که دوا نشان بسته باشد دوا کفرشان آید طلب کرد و نیک آب حیوان که دوا را شست

زرا وادی
زده باغی

شاه باغی وادی
دایه الا تقدیر است
دو صواب با حق و دوا
بالقبر

آتش
آتش است

مشت
نیکو که در بسته

عین
عوض و بدل کردن

زیر دلفشان شکر بود گرفتند ز دشان کردن گفت ببلول آن کی دیدی را سیل وجود برادر و روند هر کجا خواهد فرستد تغزب بهر دنا فی خنبند در دنا بی مراد و خنبند بهر ک آن و صد چندانی اچاق و ک آنچنان شرح کن اندکلام که نماند هیچ مماند بینا گفت این باب بر پیرین شیدا از دمان لغمه نشد سوی کلو در زمینها و ساهف اوده که ایشم ترک دقتا تمام چون قصای حق صای بند زندگی خود سخا بهر خود بهر برادران می نیی بهر کج ترک لغزش هم برای حق بود آنجان خند که او بنید رضا پس چرا لا بکند او با و نزع فرزندان بآن با و نا اشاعت و اذاعه از هم خود دور از اوصاف و شقیه بود آمد تو حق و دشت خوش باده برزین میث جوید بر آستان	سنگ اندر ایشان کو هر دو سوال کردن ببلول از نیک چونی ای در دشت و افکن را ختران انسان که او خواهد هر کجا خواهد خنبند تنیت بی رضا و امرا و فرمازون در جهان با و ج شرا بک شرح کن این میان کن نیک که از آن هم بهره یابد جان عالم هر کسی یابد غذای خود جدا که جهان در امریز و نیت رام ناگوید لغمه راحتی کا و حلوا پرخنبند مذکر دو پرده بینایت کی شود در نظر رام حکم او بر بند خود اینه نیی ذوق حیات سنگد بهر یون سیر و فرج و دشت نیی ز سیم آنکه در دشت شود همو لیا می شکر او رضا که بگردانی خداوندان چون قطا قیف شایع شود میکنند آن بنده صاحب سخت مراد صاف و ابرو	چکلی کیان پوشان نیک و صاحب دل جواب او گفت چون بشکستی جلود زندگی و مرگ سرشکان او سالمکان راه هم بر کام او بی رضای او نسیفد هیچ بر گفت ای سرست کفنی چنین آنچنانکه فاضل و مرفه و نول ناطق کامل چو جان باشی بود همو قرآن که معنی هفت و بهر برکی می نسیفد از دشت میل و رغبت کان نام او خبر بفرمان قدم ناقدش آنقدر بشنود که چون کلکی کا بی تکلف نیی میرو و نوب هر کجا امر قدم ر مسلکی او هست ایمانش برای خواهد آنچنین آمد از اسل آن رخ او بنده کفش خوی صلیت این بود مرک او و ملک فرزندان او پس چرا گوید دعا الا کمر رحم خرد او و اها مذم سوخت بهر طردنی اسن فعدنی کی شایع بینه دوقتی و کراش در مقامی مسکنی گرم خفا شیر و از کشته زور و شول	از چه باشد این حسن طریق خود کای آکر از نا بگردان این فضا بر مراد او درود کا و رجب بر مراد او روانه کو بگو ماند کان راه هم در دهم بی قصای او نماید بهر ک دور و سیامی تو بند شایع چون کوش او رسد از و قبول بهر سرخوش زهر آشی بود خاص و عام را مطعم دوست بی فضا و حکم آن سلطان ک جنبش و آرام امران میی او شرح توان کرد و جلدی خفی می نکرد و جسد با مرگ و کا بلک طبع او چنین شد مطا زندگی و مرگ و پیش کی او نیی برای جنت و آثار و ج بی ریاضت نیی جستجوی او نیی جان بر مراد و نشت او بهر حق پیشش چو جلود و کلو درد عابند رضای او که چراغ عشق حق از خفت چون دوقتی که در اندک شایع عاشق و صاحب که بر خفت کم دور و زار اندوهی اند
---	---	---	---

مسئله
لذت داروکار

در این باب
چندین حدیث

قطایف
نام لایزال

طریق

راه رود و ک

دیباچه

عاص و رضا

گفت ددیک خاگر که با سرم
لا اعدو خلقی قلبی بالیمان
منتقطع از خلقی فی الزبد خلقی
نیک و بد را هم بران و سطر
زان سبب که حلا اجزای سینه
تا نه میوزد بخلق بار و در
جزو ازین کل کرد کسور و
مر علی را بر مثال شیخ خوان
از مثال مثل فرق آن بران
اگر اندر سیر مر امات کرد
در سفر معظم مرا کوشش آن بی
یار رب آنا را که بنا سد و لم
خضرش کنی کراسی صدر مبین
او بختی یاری سی امانی را
بجو و دوم فود فوج مر است
شهرت و حرص آن پیشی بود
آن بی حرص از کمال هر دی است
بجو مستثنی که آتش شربت
از کلیم حق بیا موعای کریم
با چنین جاه و چنین معجزی
کیف با دیسته از خوف و جا
گفت موسی این حالت کم کیزد
بخلق آنحضرت لایستی سبب
میرد مضمی نمی از دوزخ
آن و قوتی رحمت ابد کلیه

عشق آن مسکین کند در من فرو
کلی که یون عالمنا فی الامتن
منصرف از مردود بی نی از دینی
بهتر از ما در شمی ترا ز پدر
جز و ما از کل چار بر می کشید
مرده باشد بودش از جان خیز
ارغ آن کل بسکه ناقص شود

غرة اسكن احادها انا
رمز اندر دیر دست در نما
شقی بر خلق نافع و محراب
گفت پیغمبر اسی همان
جزو ارسل قطع شد یکبار
و بحسب دست خود او رسد
قطع و وصل دنیا بدست او

ما شمس بقصه دوقه

جانب قصه و قوفی زانرا
حسم زین و درستی اوین
که دمی بنده غمی زو
بنده بسته میان و محلم
این پیش و پست و نهایی
تو کشودی دروالم راه نیاز
طمع و رنجو حریفم هم گشت
و در میان ننگ و درویشی
و آنکه حرص فطاح و سردی
سر هر آنکه افتی الله است

آنکه در فتوی امام علی بود
 با چنین فتوی و ادراود قیام
 این بی کفایتی چه میرفتی براه
 و آنکه نشنیده قاضی مردان
 محرم واری چه میبوی کرد
 در میان بکار گزینشسته ام
 حرص اند عشق تو خفته است
 حرص مردان از ره پیش بود
 آه تری بخت اینجا بس نهان
 میناست حضرت این بارگاه

شر طلب کرو ان معسی علیہ السلام خضر اب اکمال نبوت

طالب نضر م ر خود منی بری
چندر دی چندر کی تا کجا
آفتاب و ماه را در کم زیند
زاک او مضی و بهری قضا
عشق ما این کم دران عشق

موسیا تو قوم خود را
آن تو باست و تو دین
میزوم تا مجمع البحرین
سازم تا رسم پست و بالحا
این سخن پانین را دایم

بازگشتن به قوتی علیه الرحمه

انقل يا نفس ساور للغبيا
چشم اندر شاپار باز و بجز باز
خوش شيفتي و وعاش مستحا
چون در بهر هم شقيق و صفا
عضوان قلبي قطع شد مردار شد
عضو نو بر ديد هم جنبش کند
جزير انصاف گشته شد هوشال

شیر مثل اوباشہ کچرہ ام
کوی تقوی از قریشے مرید
طالب خاصان حق بودی رام
کر قرین خاصہ نمازی آلہ
برین مجویشان کن مصلحت
چون خداست چه جوئی شری
ملع در آب سبزه ام سبت ام
حرص اندر غیرت مکت و بنا
فرغت حرص روی پس بود
کوسوی نضری شود موسی دانا
صد با کلمہ صد رفت را
مین چه میگوید شتائی حکیم
در نیکی سحر کشیده
ہما چند پیا لے زمین
ناشوم مصوب سلطان
سالها چوہ ہزاران سالها
دستان آن دوتوئی باز کر
گفت ساخت ندی فی الخفیہ

سخی
 ایل وخواہار کرید

میں نے

سید

بیشتر میکردم حضرت
وسیله کار خود را که
میرود و میرسد بهم نهایی
در روز است
بسیار است
و در این روز

عنان
السماء صفا
آسمان و آسمان
در آیه آیه

سالها رفتم سفر عشق
تو بمن این باغ را برزین
این دراز کوته اوصاف است
سیر جان چون بود در دوزخ
سیر جسمانه را کرد و گشت
تا به بنیم قلمی در قطره
بخت شمع از دور دیدم کمال
نور و شعله هر یکی شمشیر
کاین چگونه شمعها افروخته است
چشم بندی به عجب بود
بار آن کیت ابرو که جفت شد
اتصالاتی میان شمعها
آنکه یکم جیدش اراک شود
بیشتر رفتم در دوان کان شمعها
ساعتی بیغل و بهیوش اندین
بخت شمع اندر نظر شد و رفت
پیش آن اوار نور روز درو
بیشتر رفتم که سبک بگرم
باز هر یک مرد و در شکل و رفت
هر دو ختی شاخ بر سر زنده
بخشان از شاخ خدان دخی
میوه که بر شاخ فیدی جان
بازندوی سایه جان جیستند
خشم کرده قدر حق بریده ام
کار و انما بسین طایفه میوه

بخی از اندام و حبس از دلال
ز آنکه بدل میوه و عاشقین
رفتن ارواح دیگر فتن است
جسم از جان بیاورد سیر
میوه و چون نمان در شکل
افسانه درج اندر دانه

پارینه میوهی بر خار نکست
از ده و مندرل ز کوه دور
توسه کردی زلفه با عقل
سیر جان کبریا جید جان
گفت روزی جیدم شتاق
چون رسیدم سوی کساحل کجا

نمودن مثال بخت شمع در ساحل

بر شده خوش امان ایما
دین و دودید غلی از انما چو
بندشان بکر بهیدی من بنا

خیر که شتم خیر که هم جبر بست
خلق جویان چراغی که شد بود
باز میباید که گشت بخت

شدن آن بخت شمع مثال کس شمع

که میاید بر زبان گفت ما
سالها نتوان نمودن آن بخش
تا چه چیز هست از نشان کبریا
او فدا دم بر سر خاک زمین

آنکه یکدیگر کند امدان آن
چونکه یایانی ندارد و الیک
شدیم مددش و چون فرج
باز با هوش آدم بر غنا شتم

نمودن آن شمعها و نظر آن شمع جفت مرد

از صلابت نور دار میوه
باز جیران کشته اندر صندل

باز جیران کشته اندر صندل

باز نمودن آن بخت مرد و بخت درخت

چشم از نرسیدی این بخت
سده چو دار خلاصه و در شمع

ز انجمنی بک بیداشت شاخ
رخ هر یک رفته در قعر زمین

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

بجواب دمیوه جستی در
از یکدیگر سایه بان میخانه
که به سینه ماه را بیدها
کچک میریزد چه جگر است اعجاز

این عجب که بر پایشان میگشت
سایه آرا نمیدیدند هیچ
دوره را بهیست و خوشی
سبب پوشیده بهی چه خلق

گفت من چراغم و جویش کد
دل چه داند که مست است و کد
نی بجای بود منزل فی عقل
لیک سیر جسم باشد در عقل
تا به بنیم در بر سر اوار یا
بود یک کشته روز و وقت شام
اندر آن ساحل شام دیدم بدن
موج حیرت عقل از کشته
پیش آن شمشیر که بر صفت
زرا و بشکافنی جیب فلک
مستی جیرانی فی بخت شد
سالها نتوان نمودن از زبان
ز آنکه لا حصی شام اعلیک
تا بهیست دم ز تعجل و شتاب
در و شش کونی بر سر پا شتم
نورشان جید بخت لا جرم
کامین چون شد که بخت
تا چه حالت یکدیگر در جسم
بلک هم که کشته از میوه
زیر از کاد و ماهی بدین
عقل از آن شکارها زنده
صد هزاران خلق از صحران
صد تقویر و بهی می هیچ
لیک لطف کرم نورانی
دهم افتاده زین خاک طین

بعد از آن گفته مارا از دست ناشود آن مثل بجهت پای خوشین در خاک کفی چو کرد پیش اصل خویش چون بچیش ساعتی با آن که خوشبختی جلو تو بخار ساعت غایت ساعت از بساعتی که غایت منقلب بر هر طریقه ای در زمان آخر چنان چیت و خوش بقیاری میکنی دوست دیا روی در خاک حافظ برده ای بیکانه بین دو کانه بر کده در شریعت هست کرده ای کیا گودا بر سینه بود از قدر گودا هر در نجاست ظاهر است جز آب چشمه توتاق شستن آن ظاهر کافرو شست نین بلکه بوش آسمان غصا برود فهم است و وجود حق بسبب اگر غصوا غصه ایضا که بچین سوز خدای دیگر است بیکست از فی کوم حال صد هزاران جاف و زخم خند حقه ای غار کردیم از شتاب تو با و آدمی در جان بدل	افکار کرون تو ای پاک دست که بصفت روید کوری ز خاک تا نماندش رکت دوی روح رفت صورت جلوه نمیشد چون اقب کستم و از خجل رست از توین که از ساعت ز آنکه آستو خیر را نیست خبر بدستوری نباید فنی کوشه آسارا و کیر مذکوش مقام هدایت نفس که تا ترین کرد و از تو روزگار در امامت پیش کردن کورا چشم باشد اصل پر میر و خور گودا بن در نجاست سر است چون نجاست بولن شد عیان آن نجاست است در طلاق بر دماغ خود در صوان بر شود چون سبب است در واک هم شنیدی ز تبت نهادی یکسان آب فهم حضرت مدخل احواس را و ابدال اگر با هم از بر و ش فرزند مذنی خلص در دین کباب ای دل جان از قدم و چل	نغمه آرمی یکت کی ساعت گن دایه بر مغز خاک و دهم از پس آن محقق او نماند سرچین کرد و بدین فانی هم در آفاق ساعت رست چون ساعت ساعتی بر روی بر مغز با بر طریقه خاص او از هر سوار یکت طلوع کرد حافظ از اگر چینی ای عیا میش فتن و قوی با است آن قوم ایمن پیمان غایت ای امام چشم روشن است که حافظ باشد چیت و فیت ادلبیدی دانه بید و جبر این نجاست ظاهر را برود چون نجاست خاذه است کاب این نجاست پیش آید است آنچه میکویم بعد فهم است این سواد است سواد شرف از دست تعلق غمت با برد کرد و دیا آب را بر دین کسی کان عود صبا و آن بدلیا باز در دین آن عود صبا میکشد ای ضیاء الحق حجاب اندین چند کرم حرج قوم انشی	مشکلاتی دارم از خود خلقی و بختی کرد و اگر کرم بر کشا و بسط شد بر کبر تلقی آن آستین کردن کشا ز آنکه ساعت سپید کرد و از جوا چون نماند محوم چون شوی بسته اند جهان جتو در طریقه دیگری اندر شود غبارت را همین بی غبار بر کشا دست جرجی چیا بین نماند و قوی پیش شو چشم روشن اید از پیشو چشم روشن با که باشد غصه ز آنکه اند فضل و قولش نیست و آن نجاست طین فروغ بود آن نجاست نیست در ظاهر و آن نجاست پیش از فی شاک مردم اندر حرجت فهم است اند در فی آب نماند خورف کوش چون نجاست غمت از خود بجوین آن بجزا امر کن از کجا آید ز لب ز خرفا از کجا و اند حساب رشت که فلک دار کان چو شایه قصه من آسمان تو بودی قضا
---	---	--	--

ریش
سین و مقرب
چند باران است

قدر
نجاست را گویند

فروش
الوده

غصوا

اها که منی
چو شید چشمه را

خانه خود رهنشاند خود دعا حق پذیرد کسره را دار و دعا مرغ و ماهی داند آن بهام خود خیالش را کجا باید جود روح تو گویم برون از پنج نیست در نیات و سلام الصلین ز آنکه خود مدح جگریش نیست دعا جز سستی را کی کند لا جرم چون مایه سوی اصل را در حقیقت مدح به است او کز شفا و تکت که آن دلبر ز آنکه شروت با خیالی مانده چون بر اندی شوی بر تکت غلی پذیرد عشرت می کند باز کردم ز آنکه قصه شد در میش در شد اند قوتی در نهان چون که با کبریا مغرور شد وقت ذبح الله اکبر میکنی تن چو سمعیل و جان چو نعل چون قیامت پیش حق نما حق همی گوید چه آوردی مرا کوهر دیده کجا فرسود دست و پا داشت چون بیل کشند در قیام این کشتا دارد و جوع باز فرمان میرسد برادر	تو بنام بر که خوابی کن شا کز دودیده کور و دقیر کلاف که سستوم مجل این خوش نام دردناتق موش طوطی کی غرور میش رفیق دوقتی با امت آن قوم عیبی مدح جمله بنیاد عین کیشماز این بی جگریش نیست لکیت بر بنداشت که میشود مخال که کمر دوز استایش با کر چه جل و لبکش کرد و به بالا و دان پنداشت زیر و حقیقت در در و مانده لکیت کشتی پنهان از کجاست بر خیالی تو خود بر می کشند قوم همچون ابله اند و طر همچو قربان از جهان بریشان همچین در روح نفس کشتی کرد جان بگیر بر جسم فیل در حساب و در ضابطا تا اندین مهلت که دادم ترا پنج حص را در کجا پا لوده من بخندم ز خود آن کشنده در خجالت شد و اما اندر ک از کوع و پانچ حق بر شمر	هر گمان میخ از نما محل که چنان رخ از تو هم مدخل تا بر داه حسودان کم درد آن خیال او بود از جسیال مدحاشد جگلی آید میخسته ز آنکه هر مدحی جز حق رود بچه نوری تا فقه بر حاطی یا چای عکس با بی و نمود مدح او در است فی آن عکس را زین تان علقان پریشان میشود با خیالی میل تو چون پر بود پر کندار و چین نبوت من وام دار شرح این کشیدم افتد اگر دن قوم اربس و دوستی افتد اگر دندانتان غلط معنی بگیر نیست ای امیر کوی الله اکبر و میشوم را گشت که تن ز شرم و آواز ایا و میشویدان انگشت عمر خود را در چه بایان برده کوش چشم و بهوش که پرمانش همچین سنا جمای دردناک قوت استاد از غفلت با سر بر آرد از کوع آن شرسا	حق نهاد است بجهان ت مثل لکیت پذیرد غذا جلد لعل تا خیالش را بدندان کم کرد سوی بروی نیست آن فی بر نویس کنون دوقتی پیش فیت گردد با دریک لکن در ریخته بر صور و شفا ص عاریت بود حاطه آن اوزار چون لعل سر که در کرد و آنرا می شود کمر شد آن چون غلط شد شوی اند پشیمان میشود آبدان پر حقیقت بر شود تا پر ملت بروی خان معلزده معشرم از آن قوم وقت تک و خلق موقوف مان در پی آن مقصد ای مادا که یکد پیش تو ما قربان شویم سر بر آرد و جان از غنا شد به اسم الله سبل درنا بر مثل است خیر بخیر قوت و قوت در چه فانی کرد خروج کروی و خیریدی در مثل صد هزاران آید از نوزان پا در کوع از شرم تسبیح خود باز اندر دست آن خام کام
--	--	--	--

جد لعل
یعنی کشتن فقیر تا توان

دعا
دعا

عاطف
دعا

مشترک
تکات دست

طراز
نقش جایت

سکینه
معنی کلک است
که تیه باشد

قده
از قوت که
نشدن باشد

ق

از حب که سنی
و دیدن و محض شدن

جک

سج و محنت

بازماند یک پیش برادر باز کردید سر برادر و باز کرد پس نشیند قده زبان با کمر چون نه سر باید بود از آن سرود رو بدست رست آورد و سلام	از سحر دو داده اگر کرده که بخوهم جنت از تو مو حضرتش که بدین کربان بیان انبساط سلام سحری دست رست محاسبه حقیقتی و از انبساط شفاعت خوان	سر برادر داد و کرد سر برادر قوت با اینان دن بود نعمت داد و محنت کرد بیان انبساط سلام سحری دست رست محاسبه حقیقتی و از انبساط شفاعت خوان	انداختند باز و در سحر که خطاب به سحری رجان بود داوشت سر بایه بین نما سحر شافی خواهد که آرد و عذر زود سحری جان سحر بایه و آن کیم	چهاره آنجا بود و سحر فرار در تبار و خویش گویندش حب جان آن چهاره دل مباد شد اول و آخر و سحر فتنه تا بدانی کاین بخواب سحر اندر آن ساحل در آمد و سحر	چون شنید سحری در بارگاه آن سحر تاریکی و از غراب سحر نفره و او او سحر بر خفته عبد با و نذر که کرده سحر و از زمان دید و در سحر سحر بجو در سحر سحر کار کند سحر بر کفایت ایشان شد و سحر عاقبت خواهد بدین سحر دستان گرفت و از آن سحر قطب و سحر باشد و در سحر عاقبت اول و در سحر سحر خرم سحر سحر که از سحر مرد و در سحر سحر تو همان در سحر سحر
سخت در کل اندیش باو کلیم ترک ما که خون مانده سحر ما که ایم اسی خواهر دست زده پس برادر و در دست انداخته	شنیدن و قوتی در نماز آنان سرمز چون سحر بی تعلیم سحر انیت در سحر قوم و کمر نه نام در قضا و در بلا و در سحر موجا اسفوت اند چپ و در	آن و قوتی در امامت کرد و سحر انگهان چشم سحری در بارگاه هم شب و هم بر و هم سحر ایل کشتی از حمایت کاست	سخت در کل اندیش باو کلیم ترک ما که خون مانده سحر ما که ایم اسی خواهر دست زده پس برادر و در دست انداخته	شنیدن و قوتی در نماز آنان سرمز چون سحر بی تعلیم سحر انیت در سحر قوم و کمر نه نام در قضا و در بلا و در سحر موجا اسفوت اند چپ و در	آن و قوتی در امامت کرد و سحر انگهان چشم سحری در بارگاه هم شب و هم بر و هم سحر ایل کشتی از حمایت کاست
کافرو و ملحد و مفسد شدند رویشان قلبه مذیای حج دوستان و خال و علم و نام جلیا چون مرد و سحر نام	کافرو و ملحد و مفسد شدند رویشان قلبه مذیای حج دوستان و خال و علم و نام جلیا چون مرد و سحر نام	کافرو و ملحد و مفسد شدند رویشان قلبه مذیای حج دوستان و خال و علم و نام جلیا چون مرد و سحر نام	کافرو و ملحد و مفسد شدند رویشان قلبه مذیای حج دوستان و خال و علم و نام جلیا چون مرد و سحر نام	کافرو و ملحد و مفسد شدند رویشان قلبه مذیای حج دوستان و خال و علم و نام جلیا چون مرد و سحر نام	کافرو و ملحد و مفسد شدند رویشان قلبه مذیای حج دوستان و خال و علم و نام جلیا چون مرد و سحر نام
که شود از بهر شوق و دوغاس اینچنین را نشود که گوش نیک عاقبتان سینه از اول قوت عاقبت و جابل پسند و جابل	که شود از بهر شوق و دوغاس اینچنین را نشود که گوش نیک عاقبتان سینه از اول قوت عاقبت و جابل پسند و جابل	که شود از بهر شوق و دوغاس اینچنین را نشود که گوش نیک عاقبتان سینه از اول قوت عاقبت و جابل پسند و جابل	که شود از بهر شوق و دوغاس اینچنین را نشود که گوش نیک عاقبتان سینه از اول قوت عاقبت و جابل پسند و جابل	که شود از بهر شوق و دوغاس اینچنین را نشود که گوش نیک عاقبتان سینه از اول قوت عاقبت و جابل پسند و جابل	که شود از بهر شوق و دوغاس اینچنین را نشود که گوش نیک عاقبتان سینه از اول قوت عاقبت و جابل پسند و جابل
و مبدع و بدین ملاهی کمال تصور است مرد حازم	و مبدع و بدین ملاهی کمال تصور است مرد حازم	و مبدع و بدین ملاهی کمال تصور است مرد حازم	و مبدع و بدین ملاهی کمال تصور است مرد حازم	و مبدع و بدین ملاهی کمال تصور است مرد حازم	و مبدع و بدین ملاهی کمال تصور است مرد حازم

میکشد شیر قضا در پیشه کر تر سیدی از آن فدا چون دوقی آن قیامت را گفت یارب مگر انداختی ای کریم و ای رحیم سر بیش از استحقاق بخشید عطا ماز حرص و از خود را سوختیم و سستیک در پنهان تو فتنه شکست میرفت از دست و دل اند عا حق میکند چون افشا بند کان حق رحیم و ربوب چین بچو استغوم را ای مبتلا که مکر بازوی پشان درضا عشقها با دم خود باز نیکین رو بها پار استخدا را رگوش حلیه بار یکمان چون دم است طالب حیرانی فلکان شدیم در کوئی دور جوی اسی فلکان ای مقیم مین چار و پنج چون مبادت بندگی دوست زوها این دم حلیت رهل نور لا منظر حق آنکه سوس توبه کی کوئی مراد نیر بهت ز آنکه گریه است منوب کل است پاک گشته آن گل سانی نشد	جان با مشغول کار و پیشه کنجانشان کشف گشتی درین دعا و شفقت دوقی در خلاص گشتی و اصل او دستشان گیرای شد نیکو نشان در کمدار از بسکالان این به وید از ما جمله کفران و خطا وین دعا را بهر ز تو آموختیم جرم بخش و عفو کن گشاکره بجو داندی می برادر سما اند عا و آن حاجت از دست خوی حق و اندر صلاح چین غنیمت و ارشاد شایان بر هف انداخت تری از میرا ند جان مارا از کین پاچه بنودم چه سودا می چشم عشقها بازیم با دم چه دست دست طمع اندر الوهیت ندیم دست وادار است ببال نیکو نفر عانی و دیکرا از همه کیش میل شای از کجایت خوست و گفت دل بر خدا و دل که چه جزوی سوسی کل خود دل فراز عرش باشد نیست پس دل خود را مگو که سپهر دل درفرونی آید و افانی شده	آنچنان که زعفر قیر سند خلق جمله شان از خوف غم و دین دعا و شفقت دوقی در خلاص گشتی و اصل او خوش سلاقتان با صل بار ای مباده ر یکمان مد چشم کرد ای عظیم از مالکنا یا عظیم حرمت آن که دعا آموختی بچنین میرفت لغزش دعا اند عا بی خودان خود کرد و سطر مخلوق فی اندران مهربان بی رشتان اری کتا دست گشتی از دم آن سلوک پار ما ندرو صعب از دست از ضلالت بوسه ما در دم ما چو رو با آن و پای اگر دم بکینا نیم راسته لان و کر تا فسون مالک دنیا شویم چون مبتانی رسی رینا و خوش ای چه جز بند حریف کردن در هوا می آنکه گوید دست در پناه شیر که ناید کباب حق می که بی نظمان دل در کل تیره بعین هم آب است اند ل که آسمانها بر تر است ترک کل کرد و سوسی بخواجه	زیر آب شورفته تا بکلن در بی بستی و دیده و دیم رحم و جود و شکست او وید ای رسیده دست و از دیگر نی ز رشوت بخش کرد و جعل تو توانی عفو کردن و در رحیم در چنین طلمت چراغ افروختی آن زمان چون ادران و داغ اند عا زو نیست گفت وادار بچیز آن لایکرون جسم و جان در مقام سخت و در در کرب و ابل گشتی را بجهد خود گنا وان روم داند زو با آن رقص گیرند و زشادی چه میرا زمان رعد کونی تمام تا که حیران کرد و از زانید و کر این نمی بینیم ما که مذکوریم بعد از آن و امان غلکد بر کیش بوسه که ای یا فتی ما را بر بسته کردن جانست زهی رو بها تو سوسی جیفه که شسته نیت بصورت که آن آب و گل یک است از آن آب نشاید آب است اند ل ابد است یا سپهر است رسته از زمان کل بجوی شده
--	--	--	---

عزار

دیب خوردن و عقوبت
شدن

سعد در کیش

زهی

در صراع اول کلام
در بیان حال و کلام
در بیان حال و کلام

مجن
سیر

معد
فوسم آورده
شده

قالب
جمع قوت

آب با محرم کل نده هستین لاف و محرم مسیدار در کر با ندای خود از دست کل پیمین بر شستی اندر جهان بر کی زانها تر مستی کند بر با نده ضرورت زین کبر آنچه که آب در کل سر کشد خود دار کی که آن کل باشد پس جدول جوهر و عالم غرض با خیالانی که در غلطات او فی دل اندر صده هزارا غرض دل محیط است اندرین قطره بر کردار من درست موقت تا قدر دست آن سنگدما آن خیال بیم و زچون زربود پیر عقل آهسته انوی جو شیر چون میدان کنی و ای کما چون فی اعدا دشان با بکر هر یکی با یکد گفتند سر گفت ما تا کاین زام باز در او فضولی بوده است از انقباض یکت از ایشانرا ندیم و دعا دوزه با بود کونی آب گشت در کتبیر مانه نام کاغذ سالها در حسرت ایشان با	بجو که بدین تراد خود کشم آب کل خوا پدر که دور بارود آن کشیدن بیت کل آتیا خواه باغ و مرکب و تیغ و من این خار غم و لیل آن شده است سر کشیدی تو که من صاحب لم دل تو این آلوده را پنداشتی لطیف شیر و کبیر و کس آن آمدی که عاشق مالست و جان دل باشد غیر آن دریای نری ریزه دل را اهل دل را بگو از سلام حق سلا متناهی دشمن توان نایب و حضور سنگ پر کردی تو دشمن جهان کی ناید کو که از سنگ سنگ انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت و قوتی و نایب شدن و پرده غیب و حیران شدن و قوتی که ایشان به خواستند از زمین بپان شدند از پس پشت و قوتی مستتر بواجف و لایه مناجاتی کرد کرد و حیث مطلق و غیر من رفته بودند از مقام خود تمام فی نشان پاوی کردی پشت چون بویش ندی حق از چشم ما عمر با در شوق ایشان شکستند	لیکت می لانی که من آب خوشم کل گرفته پای او میکش جذب تو فعل و مشرب آب را خواه ملک و خانه و فرزند و زن که بدان مقصود مستی است بدست حاجت غیری ندارم و اطمین لاجرم دل را اهل دل بروی هر خوشی را آن خوش را ملاقات یا زبون این کل را آب سیاه دل نظره که خدا و انگاه کور تا شود آن ریزه چون کوهی اند میکند بر جمل عالم ز خنیا چون من در دهن آن سنگ بخور هم زنگ و بیم و زچون کو که تا کیر و عقل و دشان بنگشت مویکند و اینجا ای فقیر شد نماز آن جماعت هم تمام کین فعلی نیست از ما با بد این دعا فی از بردن فی از بردن مهر هم فلما دیدیم چنین که چه میگویند آن اهل کرم چشم تیر من بشد بر قوم حیر در که این روسته فتنه آن مثل غوطه ما همان در آجو کی در آید با جند او کربسیر
---	---	---

کلیه

کلیه

خوارزمی میخند اینجا ای فلان تو همان دیدی که بلبسین ای دوقتی با دو چشم میجو از همه کار جهان پرخته هر کار اول پاک شد از خانه یادم آمد آن حکایت کان فقیر پیش ازین که بنیستیم بعضی حال صاحب کاوش بدید و گفت گفت من روزی رقی میجو چون دیدم که دارم جو او خشم آمد که بیا نش گرفت میکشید تا باد و بوی این چه میکوی و ما چون من عین دارم و ما شست ای دعا تا چند خوانی تا در گر چنین بودی بهر عالم روز و شب اندر دعا و اندر کسب کوران بود و دعا این دعا که شد از بهای ملک در که امین و فرزند این شیخ او بسوی آسمان میگرد در دل من آمد دعا انداختی دید یوسف آفتاب و اختران ز عتقاد و بنویش پیچ غم چون در آن خندید یوسف را	گر بشه دیدی تو بشاز از جان گفت من از آسمان آدم هنر مرا امید و ایش از جو کو و کوئی که بجان چون فاخته باز شیخ کردن ملال روزی حلال و مستجاب شدن دعا ای او روز و شب میکرد افغان و غیر لیک فوق آمد و شد و خج تو ای بخلت که من کشته دین قله را از لای می آرستم روزی من بود که منجو استم رفتن هر دو خشم پیش داد و علی بنیا و علی کسار که بیا ای عالم کج غمی بر سر و برش من و خوشی سر برن برست ای سرک صفا حجت فاطم کج جوید دعا که عا ملاک بروندی کین لا به کویان که تو دمال ای جز لب نانی نیابند عطا کی کشد این شریعت بخود کار تو بازده با جس بو کا میخند و نکیرم لطف خو صد سید اندر دم از خوشی پیش از عهد که آن جان کار از غلامی و ز طاعتش دم با کس نه سبوح و ادا که	کار ازین دیران شده است چشم البیاض را یکدم نبند بین جو که کن دولت جنت نیک بکار اندرین ای محجب از خدا میجوست روزی حلال هم جویش کجا خدا هر کیت بین هر کشتی که کا و مرا سالها دود است کار من دعا انده ای کسند ام شد مستجاب روزی من بود که منجو استم حجت بار در کین ای دعا گفت من با حق و با کار کرد گفت که دانه بین ای امین ای مسلمانان دعا مال را گر چنین بودی که ایمان تا تو ندی هیچکس ندین قوم گفتند این مسلمان است بیع جویش یا شریعت یا عطا اندر از جس و در زندان من دعا که کرده ام این من نمیکردم که از آن دعا چما و دش بود و جواب چما و دش و جواب که تو روزی شسته شوی ای پورا	که لب دیدی تو بشاز از جان چند منی صورت آخر چند هر کشادی در دل اندرین است که دعا هست حق سرک آمد عایش میرود تا دوا و لعل بی شکل درج کسب و تقال چون از فضل حق حکمت بخت ای فلان از انصاف اندر تا که نرسد کا دی دعا روزی من بود که منجو استم چند شتی زود بوش با کسنت عقل در حق آور و با خویش اندرین لای بسی خون غم را از بسید و فشا ای امین چون از آن کو کسب بر خدا حق شسته ندی و این ای کشاید تو کشاید وین فرو شده دعا طلم حجت یا ز جس این شود کج ترا در نه کاوش ابد حجت کو وقه مار که دند فیر تو بجو یوسف دیدم از غم در چه در زمان فلان حجت که چشمی میفرودش پیش تا بای این جبار بر دستان
---	---	--	---

راش و آید از منی حجت
منی حجت را از منی حجت
نمیجو حجت را

نکست
صفحت ایکست
غبی
کوردان را کینه

منی حجت
تراش

قول بیا و باوه
و در خوشیدن
کنا یا ز سر و کلاه

چشم من مارکیت شدنی بخت	شادی که قول آمد قوت	کشم آزار تا دهم در شکران	که دعای من شنید آفتاب
گفت داود این سخن را بشو	حکم کردن داود علیه اسلام بر کشنده کاو	بنهر اندر شرع هلال تنی	بخت شرعی درین عوی کج
نور داواری که من بی محنتی	تا نکاری دخل نمود آن تو	این که بخت خریدی دانی	ربع را چون میثانی عاری
کسب را بچون ندانستی	رو بچو دام و به باطل موجو	آنچه کاری بروی آن است	در نه این بیدار تو شد در
رو به مال مسلمان که کمر	تفرغ کردن کشنده کاو از داواری داود بنزد خدا	گفت ای سه تو هم این بخت	که همی گویند احباب مستم
پس ز دل ای برادر بخت	در دل داود اذرا آن فرو	در دلش نه آنچه تو اندولم	ایچند ای هر کجا طاقی بخت
سجده کرد و گفت ای دانا	تا دل داود ببرد ز جای	گفت من امر داری خدایان	اندر بختی بر آری من غفلم
این بخت که در و شد بسیار	پرسم این حال از دانا	خوی دارم در کاران اتفاقا	معلم ده این دعای بیگانه
تا روز من سوی خلوت دانا	میرسد بوی مطهر از جسد	تا به و باران روز روزم	معنی قره عیسی فی القلوة
روزی باز که شد آب انبساط	اصل دین من در روزن کرد	قیسه در هر شب که درن پای	میفتد در خانه ام از ندم
دوخت آن خانه کان برود	عکس خورشید بر پشت از جفا	نور آن دانی که جوان دیدم	قیسه زن در کنان روزن
یا غیذانی که نور آفتاب	می نه ام خورشید که در نور زرق	رفتم سوی ناز و آن خلا	پس چه گزشت بود در دم
من چو خورشیدم درون دانا	حرب و ضد عدا این بود ای پنا	فیت کسوری در هر یک نیم	سر تعلیم است ره آن خلق
کرشم تا به است کرد و بختان	خوبت گفتن عقل خلاقان	پس کربان نشی شنید ای پنا	کرد از رویای را از بخت
همچون داود میگفت این است	رفتم داود علیه اسلام در خلوت و نمودن دانا را		که نذر دم در کبکی من سگی
با خود آمد گفت را که تا کرد	سوی محراب و دعای تنجی	حق نموش آنچه نمودن آ	لب بخت و غم خلوت کرد
در فریب و بخت اگر تاب	راز پنهانی که حیرانی فرود	زود و دیگر جمله خلعان آمد	گشت وقف بر سر او تمام
دید احوالی که کس واقف بود	زود ز دانا معنی تشیع وقت	زود کاوم را به دای ناگیا	پیش داود پیر صفت زود
همچنین این اجرا با رفت	میر و در عهد مغیب	کا و کشته خردی ترسی هم	از دعای خویش من شریف
اینچنین طلم صریح ناست	من طلب که دم زنی دادا	ای رسول حق چنین باشند	در جواب فرود و زود آن هم
که چه چندین سال بودم در دا	حکم کردن داود بر صاحب کاو که از سر کاو بگذر		ملک من بد کاو چون در شرف
گفت داودش منش کن پهل	و تشیع صاحب کاو بر داود علیه اسلام		اینکه از کاو کت گن پهل
چون خدا پوشید بر تو ای پنا	از پی من شرع نو خواهی پنا	رفته است آواره عدالت پنا	رو چشم کن حق ستای پنا
گفت داود لاجرم است این راه	زین تعدی شک و در شک	همچنین تشیع میزد بر ملا	که معتدل شد زمین و آسمان
بر مسکن که این راهم نرفت			کا قضا به حکام طلعت انصلا

دعای
جمع دعا

تشیع
حالت کردن

لاش
اجامعه و جت

جفت
بسی جنبه

التباس
شبه کاری کردن

<p>اینچنین ظلم و جفا بر من کن ورنه کار سخت کرد گفت خاک بر سر کرد و جابه برود گفت چون سخت بودا بجای رو کرد فرزدان تو با جفت تو خلق هم اندر طاقت آمدند ظالم از مظلوم آنس بی سک حاره محو بر سکین کند از کین ساکنان بی جفت این نشاید از تو این طشت نکند</p>	<p>یا بنی امه کوز حیان سخن حکم کردن داد و در صاحب کاو که حلال خود بوی کش که بصیر دم سخی ظلمی میرد ظلمت آمد آمدن ادک و رطوبت بدکان او شده از فوکن کز منیر کار او غافل بیند که سر نفس ظلم خود بود تا تواند خم بر سکین زند عالم مظلوم کش ظالم ترا</p>	<p>بعد از آن داد و کشتن ای غلو یکدمی دیگر بدین شمع را دیدم اسکار صدرو میگاه سنگ بر سینه همیز داد و دست ظالم از مظلوم کی دادگی ورنه آن ظالم که نفس است اندک شرم شیر است فی ساکنان روی رود او کرد و انداختن</p>	<p>جمله مال خویش او در بخش تا کرد و ظاهرا زوی سست باز داد و شش به پیش خورده ایدرین از چون تو خر خاشاک مید وید از جبل خوه بالا که بود سخره هوا همچون خس ضمیمه مظلوم باشد از چون که کرد و مید از همسایگان کاهی بی محتاجی بر با شین فکر کردی بیکاه ای امان تا از آن سرینان و فضیولیم بوی خون می آید مایع او دین ظلام دوستی اندک آخر از بهشگری این قلبان بادا در دوا و زخمهای سخت در نه میوشید جرمش را که مینه ظالم پیش مردان کا و در رخ را به سینه انداخت که بگو تو اعتقاد است و کبر که هویدا کن بر دست و پا تا لای را ز بر صحران زد گوهرت پدیدت حاجت نیست این که ببینیدم منم صاحب آ بر کاوی کردی چندین آفتاب یارانی نماند از روزی بدو</p>
<p>کف ایاران آن سید در فلان محروم جت نیست خون شده است از تن جت این جوان هر خواجه را باشد که عیال خواج را روزی نیست تا کون از بهر یک که دان کا و فاسق دین و دگرند</p>	<p>کان سرگرم او کردید شاخا من اینه و بیاجت خواج که گشت آن منو جت مفضل بودا و دنا و دین خبر لی بود روز و نه موسما می عید مینرند فرزند او را بر زمین پرده خود را بچو بر میدند</p>	<p>جمله جسدید کایرون دم سخت اسخ خیمه کا و میخ او مال او بدشت این قلبان تا کون ظلم خنده او شیدان میوایان یک لقمه جت او بخود بدشت پرده ارگنا ظلم مستور است در اسرار</p>	<p>جمله جسدید کایرون دم سخت اسخ خیمه کا و میخ او مال او بدشت این قلبان تا کون ظلم خنده او شیدان میوایان یک لقمه جت او بخود بدشت پرده ارگنا ظلم مستور است در اسرار</p>
<p>که ببینیدم که دارم شاخا پس بهین دست و پایت خامه در بهنگام خشم و کنگر چون همی گیرد کواه سرنگام پس موکلهای دیگر خوشتر حیت حاجت شرکستن کند چیز و ارم سوی تل خود را او از صد کا و در دشت</p>	<p>بر ضمیر تو کواهی منید میکند ظاهرا سرست را بوی خامه وقت خوش خشم و خشم عسم تو اندازید از بهر بر ضمیر نیست و قفسند من ز نورم که سوی خضر شام نفس نیستی میدانه می میر</p>	<p>چون موکل میشو و بر تو ضمیر چون موکل میشو و ظلم و خفا پس هاکس که موکل میکند ای بدوست آمده و ظلم کن نفس تو بر دم برادر شده همچنان کاین ظالم حق آفتابها نیز روزی با خدا نمانی کرد</p>	<p>چون موکل میشو و بر تو ضمیر چون موکل میشو و ظلم و خفا پس هاکس که موکل میکند ای بدوست آمده و ظلم کن نفس تو بر دم برادر شده همچنان کاین ظالم حق آفتابها نیز روزی با خدا نمانی کرد</p>

کامیجا خضم مرا خوشگون	گر منش کردم زیان تو مگو	کز خطا گشتم دیت بر عاقل است	عاقله جانم تو بودی از است
سنگت میکردی ستیغدار	سروون رفیق حلالی بسوی آن درخت	تا کاه و چرم ادبید کنم	این بود نهاف نفس ای جان
چون برو ز فتنه سوی آن درخت	گفت و نشانی پس بدید	خواجهر کشتی در بوی الی	تا لای عدل بر صحرای غم
گفت ای سنگت جدا این گشته	تو غلامی خواجهر زین گشته	چیز ز در آشفیده ماده بگز	کردی روان آتش کار حال
آن دنت او را گزینت بودت	با همین خواجهر جفا نموده	خواجهر کشتی بسته از راه	ملکت داشت باشد آینه سیر
تو غلامی کس کسارت ملک است	شرع جستی شرع ستان رو	گفت سرش با کاه در زیر زمین	هم بر آغا خواجهر کویان نیا
کار در راه تاب کردی در رخ	از خیالی که بدیدی سمن	با همین کرد و چون بشکفت	باز کاه بدین زمین پر چین
نام این سنگت را نوشه کار	کرد با خواجهر چنین کرد	جلد از داود کشته عده خوا	در زمین آن کاه و بسینه
دلود در غفلت افتاد آن زن	هر یکی تا سر بر آینه		ز آنکه بدین کشته بودند
بعد از آن بخش نیای و داود	قصص فرمودن داود خونی را پس از انرم		داود بوستان ترازین میا
هم بدان بخش بفرمود و قصص	کی کند کرش ز علم حق خلک	علم حق کردی مومنان کند	چون که از عده مکرور رسوا کند
خون خنجر در فتنه در هر دلی	میل جوی و کشت سنگلی	اقتضای داور می رب وین	سر بر آرد از صغیر آن دین
کافلان خواجهر چشده حال گشت	همی نگه جوته از کار گشت	جوش خون باشد آن و جشما	خارش دلها و بخت و جوا
چون که پیداکشت سر کار او	میخورد و دوشه فاش و دوق	خلق جلد سر برهنه آمدند	سر سجده بر زمین میزدند
ماه همه کوران اصلی نوده ایم	و آنچه میخیزد و در نشنودیم	وز تو ما صد کون غایب ایم	لیک معذیریم چون ای دین
سنگت با تو در سخن آمد شیر	کز برای غوغا تو کم گیر	تو بستر سنگت ملا حق آمدی	صد هزاران خضم بر ارم نمودی
سنگمایت صد هزاران پاره	هر یکی مر خضم را خونخوار شد	این اندر دست تو چون مردم شد	چون زده سازی ترا معلوم شد
که هم با تو رسایل شد شکور	با تو میخیزند چون تهرانی	صد هزاران چشم دل بکشاوید	از دم تو غیب را آگاه شد
وان تویر از همه کان اتم است	زندگی بخشی که سر به قائم است	جان جگر میراث نیست خود	کز خجسته مرده را جان ابد
گشت شد عالم جهانی زنده شد	در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خمیت کردی		هر یکی از ما عدا دیده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن	کاوشه بودن کشته کا و عقل هست و داود حق است ایخ		خواجهر آنکه هست او را ندید
مدعی کا و نفس مست بین	که نایب حق است که بقوت و باری او تو عالم گشتن		خویشین ما خواجهر که دست و پهن
آن کشته کا و عقل مست رو	رکشده کا و تن مکر شو	عقل اسیر است و بیچاره حق	روزی بیخ و غمت بر طبق
روزی بیخ و غمت و صفت	آنکه بکشته کا و در حاصل است	نفس که چه چو که کشتی کا و من	ز آنکه کا و نفس باشد نقش بر
خواجهر زاده عقل فاده مینا	نفس خونی خواجهر کشته و مینا	روزی بیخ میدانی که صفت	تو از روح است و از دانی است

و
آواز و

عز
حکمت و جاد
عالم
یکی از سلاطین بی ابر
کوبند

شش
علازمه و مینه

بایع
قانون
ابر
نقص

کشیط
واسطه شدن

لیک موقوف بر زبان کا دوش چیری خورده نام فایست بست بر باب ابی در بی سبب بر بحر ابی فایست جلد است و قطع سبب مرغ با بیل دوسر سبب فایست دم کا کشته بر متولین بچین آقا زقرآن کام بند معولات آده غنی مغز جی اریست واد صلا عقل وقر تا کنت کیسیا این سیاه و آن سفید فایست	کچ اندکا و دان ای کچ کا هر چه می آید ز بهان غایت در سبب منکر دران کلن نظر بی ندهست چاش کندی فایست لشکر فست حبش را بشکند تا شود زنده ها ندیم دین رفض اسبابست علت و لایم شسور عقل عقل آده غنی مغز لغز آرا حلال آده حلال عقل عقل آفاق واد ویرنا راشبه قدرت کا خور فایست قدر جان اریست و جان بود تا قدری بعد آبی رسد شد کوا صدق قرآن ای شکور فی صواع باغبان پرچ کشت ان بی سفره ولی با بصره است از بن دندان شود اودام تو با کشت کشت که باشد شیخ آ دش از امان کن کیم ما چون چان بخش کن ایضی دلو نطق و دستاش ناید صفت ره تا ندوشد آگاه را خویش او و همسر هم کن نفس خلایق بر و چون غالب است	دوش چیری خورده ورنه نام چشم را اسباب اریست و ختم دینا در قطع اسباب آده ریکما هم آرد شد از سوسان پیل اسوراخ سوراخ فایست خلق بریده جدا ز جانی فایست کشف این ز عقل کا فز فایست عقل عقل فخر و خیر فایست چو که شش عقل صبر فایست از سیاهی و رسیدی فایست قیمت همان کویا ز زشت کرندی جان زندی پر تو کن کر چه برتری سخن آری بود روزی سرخ جوی بی فایست زاکه نفع مان دران فایست رزق جانی کی بری جی فایست صاحب این کا ورام آگاه فایست نفس ادر با ستا بعد زود فایست خاک شود پیش شیخ فایست چون بزرگیت فی الله فایست مدعی کا نفس آده فصیح نفس را تبیع مصحف فایست سوی حجت آرد و بر فایست زاکه و در خای عقل فایست	داد می در دست فخر تو زام که ز خوش چشمان کرشم کرشم معجزات خوش کوان فایست پشم بر ابریشم آده کشکشان عز و دیش و هلاک و هلاک سکنت مرغی کو بیلا برین خون خود جید خون بالی فایست سبکی کن تا ترسید شود معد حیوان همیشه پست فایست عقل کل کی کام فی امان فایست نورایش دل و جان فایست بی ندهی همان کویا تر است هر چه گفتی کافران رستون نیک گفتند باقی فایست کر بشت آورد جبریل فایست بهت آن نفع فی توسط فایست جز بعد شیخ کوا و دست کر دم داد و او آگاه فایست روی شیخ اود از مردود فایست تا ز خاک تو بر و کویا آزبان صدکش کویا فایست صد هزاران حجت آده فایست خبر و شمشیر انداختن و اندامان ترا در قهر فایست برده خود دست بود و میر فایست
--	--	---	---

<p>باش تا شیران سوی بشیرند هر که جنس است یار او شود خلق جلد غلتی اندازد که این از صیادی بشود آواز ظریف رسته و بر بته پیش او یکی است چین ازو که بر چون آبجو شیر عیسی مریم کوهی میگرخت آن یکی در پی دوید گفت خیر یکدم میدان در پی عیسی برآ از که اینو میگریزی ای کلم گفت آخر آن میخانه تو تنی چون بخوانی آن فسون بر در برومی بروی سبک تا جان شود با چنین بران که باشد در جهان حرم ذات صفات پاک بر که نیکین بخواند شد شاک خواندم از ابر دل حق بود گفت ملک جیت کا بنجا اچم گفت ریج جمعی قدر خداست آنچه داغ است مرا و کرده برسد از در خم ریج اجمعی آن گریز عیسوی ز بیم بود یادم آمد قصه ابل سبابا آن سبابا بشهری بس کلا کوکان افسانه می آوردند</p>	<p>وین مکان کور استجا مگردند جز مگرداود که میخبت بود یار غلت میشود غلت یقین مرغ ابله میکند استوی سیر کر عین دعوی کند او در یکی است کر عین عیسی علیه السلام فزان کرد و شخصی بی او فتن دو سوال کردن در پست کس میت چو ریزی می پس بچه و قد عیسی را بخوا نه پست شیر و خدو خدو هم که شود کور و کر از تو مستی بر جسد چون شیر صید او در هوای اندر زمان تیران شود که نباشد مرز از اندکان که بود کران کریان چاک او خود را بدرید بخود تا بناف صد هزاران را در و درانی شد سودگر دایجا نبود او را سستی ریج کوری نیست تو آن پتلا چاه بروی نیار و بر دست ریج نبود چاه جوی آن شتی نیست او را بی تعلیم بود قصه ابل سبابا و حاق ایشان و اثر ناکردن پند نصیحت سبابا در ایشان درج در افسانه نیک بن سبابا هر لکما کویند در افسانه</p>	<p>کو نفس و تن نداند عام شهر کو مبدل گشت و صفت نماند بخشی دعوی دادوی کند نقد را از قلب شناسد بگو چنین کس کردن غلط است باشاب او پنجان قیامت کر پی مرصات حق بکلی غایت گفت از حق کر زانم برو گفت آری گفت اندیشی گفت آری منم گفتا که تو گفت آری گفت پی ای روح پاک گفت عیسی که ذات پاک حق کان فسون و هم عظم را کن بر تن مرده بخواند کشت حی نکست عار کشت آن خور آن جان ریج است و این ریج بهار ریج است کان رحم آورد ز بهقان گریز چون عیسی ریخت از آن اندک آبر او زد و بود ز مهر رار بر کشته آفاق قصه ابل سبابا و حاق ایشان و اثر ناکردن پند نصیحت سبابا در ایشان درج در افسانه نیک بن سبابا هر لکما کویند در افسانه</p>	<p>او کمر و جزو جی القلب فقر هر که اقی در مقام خود نشاند هر که بی تمیز کف در وی نهند هین ازو که بر زاکر چه مغفوت چونش این تمیز نبود چمن است سوی او شتاب ای ذالوهر شیر کوئی خون او چو آب ریخت کز شتاب خود جواب بگفت که مرا اندر گریزت شکلی است میر نام خویش را بنده مشو که فسون غیب را ما وستی نی زل هر غان کنی ای خود هر چه خواهی میکی از لکیت کما مبدع تن خالق جان در تن بر گرد و بر گرد خواند من چنین بر سر لاشی بخواند کشت حی ریکت شد کروی زوید ریخت اوشد او را و این را شدید جمعی ریجی است کان رحم آورد صحب اجمعی بسی خواند کشت و پنچین دزد و هم چمن ایشا چه غم آن خدشید با اشراف کردم اجمعی سبابان شیدا در فسانه بشوی از کوکان کج میجو در همه ویرانه</p>
---	---	---	---

فکلی

تیر بوش

مستوی

بینی دست شده
در است آمده

و دو

و کستی

اشراق

نابش

سکره

بدون سکره کار آید
که میند و کامی تشنه
را و منم کاف آمد چنانچه
درین بیت
جوشک
مقدور در کت
جوش

نباغ

تقدیم با برون
تا در میان کوبند
عام باشد و در کت
پنجیده شود
رفاقت
جمع و ف
آمد

دوش
قرآن مجید

بود شهری بس عظیم و میده
مردم ده چشمه جمیع اند
جان ناکرده بمانان خشن
آن دگر بس تیر کوش سخت
گفت کویانیک کرده برین
آن بر مین گفت ترسانان
کره می گوید که آری مشغله
شهر ما باشند بر دین آمد
گور وید و آن کرا و آتش شد
بس طلب کرده و یکی بافتد
آتش کرد و چندانی ای سر
بر تنه دران خورد بس فریاد
یا چنین کبر می گفت انداخت
گفت پانی کار و آتش فتنی
افعیان و الفی حرام الدین با
کرا علی را دان که کت کشید

حرم را بیایست بنید موبو
عور میرسد که و آتش بند
او برهنه آمد و عریان رود
آن زمان داغ می کش نیستند
کرستان پا که کرمان شود
مقسم چون ماریت را ملک
چون خوابش کشاید کوشش
از پی این عاقلان دوقطن
گوید او که روز کارم میرد

قدرا و قدر سکره پیش فی
لیک جمله سخن باشد و
کره را رهنست باشد نیم تن
کچ در و سی نیست کچ نکند
من هم میم که چه مند و چند
که بر ند از درازی دامنم
میشود نزد کت ترایان
وز هر مینت در و بی اندیشه
عور گرفت و دامن در کشد
بی سرو بی بس مکت نشاند
کاستخوان شد چنانچه طمش بخیر
چون سه پیل بس برکت شد
از شکاف در و روج تند رفت
زین شکاف در که هست خنجر
بانا یک گفت شرح این بیان

عیب خلقان و گوید فاش
و این مرد برهنه کی درند
وز غم در و ش کل خون شود
هم فکی داند که بود او بی هنر
پاره که بر آتش دخی خندان شود
بس آن مال در و عین مطبیه
پس ز ترس خورش سحر آید
گفت ایرد در و بی لایعولون
خود ندارد در و کار رسد

بس عظیم و بس فراخ پس در
اندرون و بس حلقی پیش
آن بی بس دور بین و دور
و آن دگر عور برهنه لاشه
گفت که آری شنیدیم با کشتن
گو گفت اینک نیز و یکانه
آن برهنه گفت اوه و منم
اندان ده مرغ فریه افتد
مرغ مرده خشک و در زخم کلا
بر سرش نهادند آستان
زان همی خورد و چون نصیر
آستان کز فریبی برکت جوا
راه مرک خلق فایده ای است
بر در ارجوی نابی آن شکاف
ای سپهر خنده افسانه است

عیب خود که در چشم گور
مرد و نیا مطلق است و زین
وقت هر کس که بود و در و ش
چون کما گوید که بر آستان
چون باشد طفل را و شش
خواب می عید که او در و ش
همچنین ترسالی این عالمان
هر کسی ترسان ز در و ش
گوید از کارم بر آرد و خلق

شرح کرد و درین دگر بر نشو و برهنه در آرد من

سخت زلف و تو بنوعیون بنا
لیک آن جمله عام خنجر
از سلیمان کور وید پای مور
لیک و پنجاهی جمله او در
که چه میکشید پید و ندان
خبر بکیریم پیش از زخم و بند
از طبع بر ند و من نامی نیم
لیک زده کشت بدنی فی
استخوانها را کشته چون نایخ
مرغ فریه را بدکت اندر فتن
هر یکی از خوردش چون پیل
در کنجی ز رزقی در جهان
در نظر ناید که آن بیچاره است
سخت پیدا در و چندین نای
بشمارا و سی و یکانه است
مرک خوشنید و قتل خود
می نه بنید که چه هست او عیب
چهره او نیست و در و ش
خنده آید جانش را زین ترس
کوبان از زان بود چون در بال
کره و خنده شش ندارد و ش
مرسد از دوی که بر آید جوا
گو بدوشان عقل علم چنان
خویشش را علم بند و بی
غریب بکار است جانش مطلق

عورت رسان که منم در کشتن
 و انداختن صفت هر چه
 این بود او را مار و ادا ملک
 سعد با و خنسا و دست
 آن اصول دین ز تلک
 هشتان بود آن ابل سا
 و دستان چندان ضایع باغ
 آن شامیوه در امیرک
 با دانه می پوشاندی کی
 مرد کهن تاب از پی زر
 که این شهر دود و دزد و درک
 در توران خستندی چادر
 مانع آید از سخنامی مهم
 که بلاغت فرزند شکو
 بن کرم بینید و چون کند
 شکر نعمت افزون کند
 قوم کف سک مار در غول
 پیش ما این نعمت آید محنتی
 مانخواهیم نعمت و باغ
 دنیا گفت در دل غلبی
 چند خوش میش تو ابدی
 هر که آید آسا و بار تو
 اینم از تیران بیماری
 هر خوشی کا بد تو نا خوش
 بس غذا کی که روی دل زنده شد

چون را نم دهن از چنگال
 در بیان جوهر خود چون خری
 خود را یا مار و این تو نیک
 سگری سعدی تو یا نیک
 بگر اندر اهل خود که نیک
 قصه خرمی ابل سب با و نامگری ایشان
 از پیر و از راست و بفر
 از پری نیوه و پیر و دشت
 پر شدی زان میوه و نهایی
 بسته بودی بر میان زمین
 بر رسیدی بهرا که ترک
 بعد یک ساعت شدی خوش با
 این سینه و پیغمبر صفت ابل سب
 مرکب شکر از بخت و کوا
 که چنین نعمت شکر یی کند
 جواب قوم سب با را علیهم السلام
 باشد هم از سکر و از نعمت
 سکر محنت کس بخت است ای قفا
 جواب گفتن سب با را قوم را
 که از آن در حق ساسی افتی
 جل ما خوش گشت و صافی
 شد حقیر دوار و دیار تو
 ز بهر او در جل غلطان ساری
 آب حیوان که رسد پیش تو
 چون بیاید در تن تو کند شد

صد هزاران فصل و انداز علوم
 که همی دانم بجز و لای بجز
 قیمت هر کال میدانی که صفت
 جان جمعه علمها حشیت این
 از اصولت اصول خویش
 بسکمی اتفاق داری مایه
 سله بر سر درختان ایشان
 خوشامی زفت تار و زده
 سکت کلج کوفی در زیر پا
 جا ایشان اگر چکن شد
 که کویم شرح نعمتانی
 شکر منعم واجب آمد
 بر خند شکر خواهر چه
 نعمت چه سینه جانان این
 ما چنان بر مرده شکر عطا
 نعمت از وی حکمی علت شود
 تو عدد این خوشیایم
 هر که او بیکانه باشد با تو هم
 دفع آن علت باید کرد و زده
 کیبای مرکب جکت آن
 بس غریزی که بنار بکشد

جان خود را می انداز علوم
 خود ندانی تو بجز می یا بجز
 قیمت خود را ندانی را جمعی است
 که بدانی من کیم در یوم وین
 که بدانی اهل خود ای مرد مرده
 میرسد ندی ز صحت لغا
 نیکت میشد معبره بر بکند
 پر شدی ناخوت از میوه ایشان
 بر سر روی دوده میزده
 شجر بودی که کمر صحر از نو
 آتش سوزنده شایان بود
 که ریادت میشان تو بخیم
 اینجا بر دانه من تقسم
 ورنه بکشد در خشم ابه
 پا بخت شکر خواهر چه
 صد هزاران کل زحاری
 سکر چه گویم بر کوبیدن
 که طاعتان خوش آید خطا
 مانخواهیم سب با را
 طبع در بیمار کی فوت شود
 کشت ناخوش هر چه بدی
 پیش تو ابدی هست محرم
 که شکر ما آن جدت باید
 مرکب که در دوزان حیات عا
 چون شکارت شد بر تو خوش

ضیاع
 جمع ضیاع کاتب
 زمین به
 معبره
 رکبند و محل عبور

ولا

دوستی

نصیر

بنی خنجر

خو

دردن کونند

فانظن

از بغاقت که خفا من

اکا بکنده

دش

مزد اجرت

باشد چنانچه آید

پایه بر طلب این شهر

دلی هست قاطع که فرزند

و ما شکم علیه من ابران

اجری الا طرب

العالمین است

۱۲

جدوبا

کشد بهت

افشوا

یعنی کوش در بند

۱۳

شائی عقل با عقل از صفا
 زانکه نفس کرد و هلت و تن
 از سر و نفس چون با عقلی
 و بر گیری بخت که لطیف
 چیز دیگر تازه و نو گفت که
 تا که از کینه برادر شاخ تو
 آن طبعیان طبیعت و دیگرند
 آن طبعیان غدا و شمار
 کاینچنین فعلی را مانع بود
 آنچنان و اینچنین از نیکبخت
 آن طبعیان را بود ولی دلیل

چون شود هر دم فرون کرد و لا
 معرفت دارد و فاسد می کند
 هر چه گیری تو سر ضیای الهی
 بعد و گشت بی دوق و
 باز فردا و شوی زار و نصیر
 بشکند صد خوشه کینه ز کو
 که بل از راه بعضی بکنند
 جان جوانی بدیشان هوا
 و آنچنان فعلی زده قاطع بود
 پیش تو بنسیم و بنهشیم چه
 وین دلیل را بود و وحی جلیل

شائی نفس با نفس است
 که نخواهی دوست را فردا نصیر
 که گیری که پری سکی شود
 که من این ابرو شنیدم کینه
 دفع علت کن چلت خود
 با طبعیانیم شکران حق
 ما بل بر وسط خوش کریم
 با طبعیان فاعلیم و محال
 اینچنین قوی تر آیش آورد
 که خواهی این کرین جوان
 دست مزدی می خود چیم کرمی

معجزه خواستن قوم از سخنران علیم السلام

گو که اهل علم طلب ما می
 کی شما صیاد کسیر غلبه
 کردن اندر کوش و قادن و
 می بنیادین که در دست
 کونی بند کهر حبس عا
 گوید ای کوار حق دیده
 که صبا هست و تواند رفت
 زین شقاوت روی لایق باشد
 خویش رسوا کردست ای تن
 اید از جانان جزای نصرت
 بدل جان و بدل جاده و بدل
 خود برینید و شود بار خود

چون شما بنده سخن چای خود
 حب جاده و سروری دارد ما
 اینها گفته کاین از علت است
 متعاضدین که در خلق را
 افتابی در سخن آمد که خیر
 روز روشن هر که او چرخ
 کوری خود را کنین که گفت
 ورنه ما فی در چنین کوری اید
 صبر و خاموشی جدوب حجت
 که نخواهی کس پیش این صیب
 تا می تو که فیصل جو
 و نفع این کوری است حق است

متمم داشتن قوم بسیار علیم السلام

نوعین پیدا کردم دم کسرا
 دوستی با جاعل و با عقل گیر
 که گیری ممد دل چکی شود
 چیز دیگر که بخوان ای عصب
 هر حدیث کینه می شود
 بجز قلم دید ما را فافان
 که فرست ما بعلی منظریم
 طعم ما بر تو ز جلال
 و آنچنان قوی تر آیش آورد
 ز هر دیگر شک و کهر شد عیا
 دست مزد ما رسد از حق پس
 داروی پاکت بیک بخور

بجو ما باشد و در دو پو
 که شمارد خویش از سخن
 مایه کوری حجاب رویت است
 ما شکر و بنیم که خوش
 که بر آمد روز و بر چه کم ستیز
 عین جستن کوریش دارد و
 خامش و در نظر فضل است
 آینه پنهان شد از تو در غم
 وین نشان جستن نشان علت است
 بر زمین زن و در سر اعلی
 که حسد دارد و هلت بر جا داد
 ایک اکرام طبعیان از دست
 تا بیک و غلبه اند شد

که خدا نایب کند از دید و بگر بسته را در ارم بهر از به تا که در عقل و دماغی درود می گیرد مغز این و پستان	هر رسول شاه باید چسبید کو پنا کو پشه کو کل کو خدا ما کجا این گفت پیوده کجا غالباً با عقل داریم این قدر	آب و گل کو خالی افکند کو ز آفتاب چرخ چو دوزخ این چه زشت و چه زیبا کند از این شکایم از کر
حکایت خرگوشان که خرگوشی با بر سالت پیش قیل فرستادند که کومن رسول باه ایما نم در پیش تو ازین چشمه آب حذر کن چنانچه در کتاب کلید آمد		من رسول با هم و با با جفت حمله بخیر این بد اندر و با حیل کردند چون کم دوزخ
سوی پلان در شب عره بل بر رسولان بند و زجر خشم انگرم از گردن بدون دهم مضطرب کرد و در پل آب شاه پیل آمد چشمه چرخ چون درون چشمه کرد و در	که یارایع عشره امی شاه پل ماه میگوید که ای پلان روی ترک این چشمه بگوید و روی آن فلاشب عه ای شاه پل چو که در خرطوم سال نشسته رس ترسان باز کنند از	تا درون چشمه ای این دلیل چشمه آن است نان کیس شود تا زخم تیغ من این شود تا درون چشمه ای آن دلیل مضطرب شد آب و در کوه بعد از آن مدی که ایشان بهر
چرا که گفتن سبب طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را		
سخت تر کردای میفشان چون خدا بکاشت رده خشم خاصه کشی ز کین کشیده ویده طیس جریانی بدید پیش بدولت بگرد و در می نسا زد که باز را در است لعنت و کوری شما را طه شد چون نساید ند ملکت و تم مار از اسرار است گشت لایق اند و در خردان بر در خور آمد شخص غربا کو خوش	ایدر نعا که دوا در رخت چه رفی حبت خوابیم از شما ایدر نعا آن دیده که کور بود چشم دیوانه باش می بود ای بسامعشوق کا یا نشنا این غلط و ده ویده جران چون بشاید ننگان انا حق ما که مرده تراشیده است فی اندم دولتی و نعمتی انجان کوید حکیم غزنوی شد مناسب عضو با و انا	کشت زهر و قه جان بهر جان که ریاستان فروخت از شما قبای اند و دوزخ نمود ز نظرف جنبی که اعا بود پیش دینجی ما عشق خست وین قلب قلب سوسه لفت چون شایع عقل و جان بهر جان پشه زنده تراشیده خست فی دران سر جتی و لدنی در آبی ما که خرش شوی شد مناسب و معنایا

گزار
با هاف پرسی ز کد را
کویند

او
یعنی افسوس
یعنی
یعنی قصد نکست
و کشیدن و انداختن
آه است
طله
آنجا که را بدان
پناه برند
از کرب و بلا

جیل
جمع جیل

حبیب
جمع حبیبی

خورد
معنی دیرینت
بردارد

کشت
معنی کج و گزین زبان
کر زبان او بگفتن عاری
فروخت

جذب
کشنده است

افشوا

معنی گوش دهنه

وصف بر جان مناسب است
شد مناسب و صفا در جاست
صبح لطف است و قدر اندیش
جلد تصد و شبست زین اصبح
جز نایز و جز نفع را به است
آنچه در گوش و پیل افکند
کی رسد تا بن شکست
آن مثل آوردن آن حضرت است
موسی آفر که عصا دید و نمود
چون غلط شد چشم موسی روشن
این مثال آورد و طبع لعلین
این مثال آورد و نزد جهول
این مثال آورد و شداد و شیم
این مثال آورد و در بخت
نوح اندام و یک کشتی ساخت
در بابا بی که چاه و آب است
آن یکی میگفت و نبال کز است
و آن یکی میگفت این یکی است
آن یکی میگفت بیکاری کرد
این مثل بشود که شب در غنیمت
نیم بیداری که اور بخوابد
خیز باشد شب چو میکنی
لعل فردا بشوی این گفته است
چون طبع است و در ورخته
این طبع است که در غنیمت

بیکان جانی که حق تراشد
شد مناسب و نما که حق تراشد
حکمت ال باقیض و بسطی زین بنا
فرق تو بر چاره راه و جمع است
زین قلب بر قلم آگاه است
بیان آنکه هر کس از رسد مثل آوردن حاصه در کا
خاندانی که تا نماهی است
که بعلم سر و جبهه او است
از و با بستر اولب کر شود
چون شود موسی فضولی در جیل
آنکه شد ملعون حق تا یومین
آنکه شد مغرور و خوش عول
آنکه شد محروم از هر دو نعیم
آنکه شد در فقر و ورغ سرگزین
مشکل و نوح قوم نوح است
آن یکی میگفت این کشتی نماز
و آن یکی میگفت شش کشتی
و آن یکی میگفت این غریبه است
یا شدی فروت و غفلت شد
حکایت آن در دو که حفره میکند و میگفت و بیل میفرم
طعن آهسته آهسته میشنود
نوک کفادیل ز نای سنی
نعره با حسه تا وادیلنا
سزان گزرا تو هم نشسته
که پیش نفس تو در رسول

چون صفت با جان قرین کرده است
ویده و دل هست بین الابرین
امی قلم نیکو را حلاست
په زوف حالماست از رخ است
این قلم و اندو لے و در
تو چه دانی سر جزئی تا تو گل
چون چنان شاهی نماز سرچ
آن مثال آورد و پاکند
این مثال آورد و قارون از لاج
این مثال آورد و نیکو کشته قوم عاد
این مثال آورد و فرعون از غلط
این مثال آورد و راجع و بوم و
مشکل کوازی تخریب است
و آن یکی میگفت پیش هم
و آن یکی میگفت پایش کج است
در زبانت کی منزل می
این بچه گمانها پر کشت کا
در بن دیوار حفره میبرد
گفت او را در چه کاری ای
گفت که باکات بلای تو بل
از زمان واقف شوی میزد
پخته شود در آتش او تو لعل
ز آب حیوانی که از وی خضر

پس مناسب و نهی بچون چشم
چون قلم در دست کاتبی
که میان اصبعان کیستی
غرم و صحت بهرم غرم و صفا
قدر خود پیدا کند و در نیک و بد
تا ایل را با جیل میخیزند
سوی آن در کا و پاک اند
یا بلف و یا بر خ آرمی مثل
تو چه دانی سر این دام چو
تا میان خج و جزوت بر کند
تا فرسد در زمین بخت و کام
کاستخوانان خود و در دانه
آنکه اندراب در یا شد سقط
که با ایشان است صد خا
صد مثل کوازی تخریب
و آن یکی میگفت پیش هم
و آن یکی میگفت پایش کج است
در زبانت کی منزل می
این بچه گمانها پر کشت کا
در بن دیوار حفره میبرد
گفت او را در چه کاری ای
گفت که باکات بلای تو بل
از زمان واقف شوی میزد
پخته شود در آتش او تو لعل
ز آب حیوانی که از وی خضر

کعبه تر

چالیش
جفت وزا

بهره داری
بهره داری
بهره داری
بهره داری

گردشان آسجابر به راز و خا	سالمها بکمر سیت آدم راز	کز انکست چشم اور و نیت	گرچه اندر جریه لانت ثب
توقیاسی کیر طراریش را	کر چنان سر و کند زاوریش را	الهدای کل پرستان از سرش	تیغ لاجلی بنید اندر سرش
کو بهی بنید شمارا از کین	که شما اورانی سیدین	دانا صیبا در برودا نفا	دانه سپید باشد و نهان نفا
هر کجا دانه بدیدی العذر	تا نبند دوام بر تو بال	چونکه دیدی دانه بگریز ای تمام	ورنه چون خردی در فاقه و نفا
شاد مرغی کو بترک دانه	وزر یاض قدسش کل نکشت	بهر میدان قانع شد و اندام	بیج دامی پرو بالش را زبست
باز مرغی فوق دیوارش	دعامت حال آن مرغ که ترک خرم کرد	از حرص و هوس	دیده سوی دانه و دامی میت
کیفطرا دسوی صحرای	ناگهان از خروغش کرد	رفت دوان خور و اندام دوم	کیفطرا حرصش با نه می کشد
این نظر با آن نظر چالیش	زان نظر بر کند و بر صحرای	شاد پرو بال او سجا که	صایه شست و بجز و کرم
باز مرغی کان تر و دورا	در مقام هن و دانه و نیت	زانکه شاه حازمان آمدش	تا نام جلا از آردان شاد
هر که اورا معتد سازد	پنچین کن گزنی ته بر و غم	بار بار دوام حرص فست	تا کستان و چین شده سرش
خرم اندر اونی و اور نهی خرم	تو بر پذیرفت و شمارا کرد	گفت ان عدم کند اعدا که	علق خود را در بریدن دانه
بازت آن و آب لطف آرا کرد	آید آن جفتش بر او لاجم	جفت کردیم این عل را با اشر	سخن تو جفا لطفال بالها
چونکه جفتی را بر خود آورد	جفت می آید پی او شوی جی	بار دیگر سوی این دام آید	چون رسد بغتی رسد جفتی
چون رباید غارتی از جفت	گفت این بگریز و نه پاشنه	باز چون بدانه نیان رسید	خاک اندر دیده تو بر دید
بازت آن تو آب بشو و کین	در پر سوزنده بگر تو بکی	چون بهیدی سکران باشد	جانان جانباش کشد
کم کن ای بدانه نیان و کی	روزی بیدام و خوف عود	شکران بخت که تان آرا کرد	سوی آن دانه نداری بیج
تا ترا چون سکر کوئی بخند او	گفتی از دامم رها کن ای خدا	تا چنین خدمت کنم جهان کم	نعمت حق را بیاید یاد کرد
چند اندر در جفا و در طرا	بجای نشستی که دوی بهیمان	چون را کردت فرست کرد	خاک اندر دیده و شکران
چون خلاصت داد و خا	حکایت مذکور کون مکان هر رستان که	چون تابستان آید خانه بباریم	جان خود هست پیش کرد
سک رستان جمع کرده و خوش	از بهر رستان	از تو کرد پاکش در سایه	زخم سرا خود کرد و اند جان
کو بگوید بخت در تن که نغم	هتو نسا پس که بدوست شاد	کویدش دل خانه سازای	خانه از سکت با بد کردیم
چون که تابستان بیاید	و دکه این خانه نغم ای کیا	کوئی از تو به ببارم خانه	بهر سر ما خانه سازیم
چون که تابستان بیاید از کشتا	در هم آید خود کرد و در		کاملی سیری غری خود
کوید او چون نغم مینویش			کوید او در خانه کی کجی
هتو آن حرص و در وقت در			در رستان باشد کم کاشا

چون بشد رخ و شدت آن حضرت
شکر جان لغت بخت چو پت
نصرت سگرت کند پر چشم و میر
نصرت و تپ آب شکر می کنید
شکر حدب نصرت او کند
قوم گفتند ای وضو جان بنده
نقش ما این کرد آن بغیر کر
خاک را کوئی صناعت آید
قلب را کوئی که ز پاک شو
خالق افلاک و هم افلاک
کی تواند آسمان دردی کند
اسبی گفتند که ری فرید
و افرید او و صفای عاری
ریکت را کوئی که کل شو عاثر
رجحان داده است کار خاثر
بلکه اغلب رجحان خاثر
قوم گفتند ای که ده بخت
کردار این مرض قابل بد
لاجرم آهس کرد دست و پا
از چنین حسن نشاند ما
ای مبارک که اول صفت
خود گرفتیم که شما سنگین شدیم
او بفرمودستان این بند
امرحق را ما که و سیر
مرد تبلیغ رسالتش از تو

بچو سگت سودای خانه از تو رفت
ز آنکه شکر آرد و تا کوئی دت
تا کنی صد نصرت ایثار هفت

سگت خوشتر از نصرت بود
نصرت آرد غفلت و شکر انقباض
سیر نوشی از طعام و نقل حق

منع کردن مسکران اسپیار علیهم السلام از صحبت
کردن و حجت آوردن بطریق حبس

آنچه گفتند از دین و کس بود
این خواهد شد بخت و کوثر
آب را کوئی عمل شود یا کثیر
یا که اکسیری شود و چالاک شو
خالق آب و تراب و خاک
کی تواند آب و کل صنوف خیر

قفل بر دل های با صفوا حق
سنگت را صد سال کوئی عمل
مار را کوئی که نور محض شو
هیچ از آن اوصاف دیگر گشت
آسمان را و او دوران و صفا
قسمتی که ده است هر یک را می

جواب اسپیار علیهم السلام جبرایرا

که کسی بغرض میکرد و در می
خاک را کوئی که کل شو جایز
آن مثل لغوه و در و سرست

سنگت را کوئی که زرشو بدست
رجحان داده است کار خاثر
این دو ایما ساخت برایت

مگر کردن آن مسکران حجت های جبرایرا

نیت زان بجای که بد برد
آخر از وی دره زایل شد
شکلی را شکند آن است

سالم گفتند زین با ضون و
سده چون شد آب باید کرد
انیا گفتند نومیدی بدست

باز جواب اسپیار علیهم السلام جبرایرا

بعد از آن که گشاد شد سخی گشت
قفلها بر گوش و بر دل بر زد
نیت ما را از خود این گویند
میرسانیم این رسالت پاشا
نیت و دشمن نیتیم از تو

بعد نومیدی بی امید ما
هیچ ما را با قبولی کار نیت
جان برای امر او داریم ما
غیر حق جان بی را با نیت
ما برین که طولان نیتیم

شکر ما به کی سوی لغت رود
صدیغ نصرت کن ام شکر شاه
تا رود از تو شکر خوار تو دف
تا بر من خوش خود را بشکند
کفر نصرت مرد را که کند
کس نه اندر در خالق سبق
کنند را صد بار کوئی باش
بش را کوئی که سوی اورد
آب کی کرد و عمل ای اجنب
آب و کل را تیره روئی نمای
کی کمی کرد و بخت چون کمی
و صفای که تان آن شکر
مس را کوئی که زرشو بدست
آن کل لکی و طس و می است
نیت این در و دو را که گرفت
چون بخت جوی باید آن بدست
سخت تر نیت آن جوی بدست
که خورد در بار و عای و در
فصل و حجت های اری بخت
دست در قرآن این حجت
از پس ظلمت بی خورشید ما
کار تسلیم و فرمان برد
که بر یکی گوید او کاریم ما
با قبول و در خلقش کرامت
تا ز بعد از چه جا میسریم

شکر
یعنی اهل شکر
ایثار
عطا نمودن
انقباض
بهوش آمدن
از خواب

تشان
مقتضای آن
نقش
پهن بینی بودن
لغوه
کج دمان شدن
استقامت
آب خوردن است

از لیس حق آن ساختی
 نفس ازین صبر میکنی
 بالیس چون کنی قصه
 که لیان در جفا صافی شود
 مسجد جلا عالشان خود در
 هست زندان صومعه در
 آدمی را هست در هر کاف
 که چه مقصود از کتاب حق
 که تو مخی ساختی شیر
 معبد در کرم اگر هست
 لاجرم حق پرده مسجد در
 ساخت موسی قدس در این
 زانکه جباران بدند و فر
 اینجا که حق زلم و استخوان
 ابل دنیا سجده ایشان کند
 ساخت سر کن در این جوشان
 بسکار این خزان غاص شود
 خوف ایشان از کلاب حق بود
 موش که ترسد ز شیران جفا
 بس کن از شرعی گویم و دوست
 بالیس نفس چون احسان کند
 هست طاعی بکل زین قبا
 صوفی بر میخ روزی میزد
 بانگ میزد وک وای میزد
 گلشن و دایمی میزد

مايۀ اينا و طعيان سخي
که ليم است و ساز و نيكوش
بيده کرد در اسر با وفا

این بود و خوی لیثمان دنی
با گرمی گر کنی احسان سزد
کافران کارند در نعمت جفا

حکمت در آفریدن دوزخ
تا معبد مکران کر

ن جهان وزندان در اینجا
له انتها طوعا او کرما

کا نذران ذکر شود حق را می
لیک از مقصود این خدمت
کر تو شتابش کنی هم میشود
برگزیدی بر طرف ادب
معدود است

چون عبادت بود مقصود و بشر
ما خلقت الخلق و الانس و الجن
لیک از مقصود این باشد شود
که هر چه مقصود و بشر علم و هست
مر لثمان با بزن تا بنرسند

بیان آنکه حق تعالی صو
جباران که مستحق غنا
السلام باب صغیر ساخت
بنی اسرائیل که در وقت آ
الباب سجده و قولوا لا

ملوک اسبب مسخر کردن
ساخته چنانکه موسی علیه
بن قدس چه رکوع چنان
ن فروتنی کند که ادخلوا
الی احضره

نام آن محراب میر و دیوان
شیراز عارضت کورا کبر و
خوشان کی زاقاب حق بود
بلکه آن آهویکان مشتاف
خشم گیر و میر و هم دانند
چون لیم آن نفس بکشد
بست شاکر خسته صاحب

لا ینقضت ہمتی ہمتی
 کہ بہ باشد شمعہ ہر موش خو
 ربی الاعلاست در آں مہمان
 رو بہ پیش و یک لیس ای کاسیہ
 حاصل آن آمد کہ بکن ای کرم
 زین سبب بہ کمال نقیشت کرد
 شکر کی روید ز اہلک و نعم

قصہ عشق صوفی پر

قصی از خورش

تاکه چندین مست و بیهوش شدند
قحطها و درد بارانکات دوا

چونکہ درو و سوز او بسیار شد
برافضولی گفت صوفی اگر

بکنند با تو چو سکون کنی
 هر یکی را او عرض بنمید و
 باز درو رخ ندانان سبا
 چون وفا بیند خواهی
 یامی همه مرغ یکا رخ است
 شد عباد نکا بگردش تر
 جز عبادت نیست مقصود جهان
 علم بود و دانش و ارشاد
 لیک هر یک آدمی امجد است
 مرکز آن ابد تا جود

دو رخ آسمار او اسخار امیر
ما فرو دارند سر قوم خیر
دو رخ آن باب معنیست و بنا
از شان باب معنی ساخت
چونکه سجد کبریا را و
شمن

میسر کی لکات و صورت غنہ
 موش کو دنا شیران ترسلو
 رب ادنی و درخرا میں المہنا
 من خداوند ولی نعمت نہیں
 بالیمان نہ اندک درن لثیم
 اہل نعمت طاغی اندو کا کر
 سکر میر ویز غلو اسو سمس

چرخ میزد جامه را امید
هر که صوفی بود با او یار
سفره آویخته از آن می است

۱
اِذَا
سُئِلَ وَادَّبَ كَرَنَ

مجلس
بعضی از کون است ازین
نسخه بنویسید و در این
قادر صحت و غیره بنویسید
شاید بنویسد که بنویسد
شد است و این را بنویسد

جانی
مخ
مخاکند
دام است

توش
محقق تو ایش است

در محفل ملازمت کمال
و فیض کمال کمال

سلط
طوا
معنی طاعت

سستی
یعنی با طاعت

حاریه
کنه
نحاس برده خوش

مرصاد
قرارگاه

گفت درود نقش میبستی
عاشق از آکا بنود با وجود
آن غیری که معنی بوی فیت
شیر جواره کی شانه ذوق
پیش قطعی خون بود آن آب
با و در عا و مان که زو سب
بر سمندر باشد آتش خاند
آنچه یعقوب از رخ میبست
و آنچه در وی بود و اندر وی
این عشقش خویش در میبست
سفره او پیش این انانیت
عشق باشد لوت و پوت جفا
اگر بستر پیرهن باشد
ای سبا عالم ز دانش بی
ز آنکه پراهن پیش عاریت
قبضت حق است در وی خوله
آن خیالی از اثر باغی شد
پس که و اندر آه کشتنهای
چو کمر آن دل که وار و خون
کی رسد جاسوس آنجا قدم
و من و امر و فرمان و دست
او عجب اندک ذوق آن صفت
مین بایا میبستین در جبین
یک مثل آمد و آن معنی بخت
اندرین معنی گویم قصه

بخی از خویش و عاشق شستی
عاشق از آست بدیدار بود
دست پریده بینی غلبت
مرری بوی باشد لوت پوت
آب باشد پیش سطلی جمیل
لیک بر بود و بر خوش طهر
لیک باشد بر در کر خان

عشق آن فیان نقای عاشق
بال فی و کرد عالم می پرند
عاشقان اندر عدم خمیر زدند
آدمی کی بود از بوی او
جاده باشد مجرا اسرائیلیان
کلسان باشد بر ابراهیم
نزد عاشق در و غم حل بود

مخصوص بود یعقوب علیه السلام بچیدن جام
حقاقل از روی یوسف و کشیدن بوی حق از
بوی یوسف و حرمان برادران و غیر هم ازین صفت

پیش یعقوب پر کوشش شستی
جوع ازین ریت و پوت جفا
بوی پیران یوسف می فیت
حافظ علم است کس بی
چون بدست آن نحاسی است
چو کی را سوی دیگر راه
و آن خیالی عالمی برستم
پس که و اند جای کلنهای او
کون او نیست کرده کون حق
که بود مرصاد و در بستم
نیکی که نفی جان دسی است
وین عجب اندک این در بستم
کویدای جان من نیارم این

روی شسته بر غیز روی جو
جوع یوسف بود یعقوب را
و آنکه صد فرسنگ روزه بود
مستمع از وی همی یاد بشام
جاری پیش نحاسی سریت
یک خیالی نیک باغ آن شه
آن خدای که خیالی باغ خشت
دید بان دل بنید در محال
که دیدی می طلعت از جنال
و من فضلش بخت کن کور و
آن کی در مرغاری جوی است
هین چراغی که اینجا بستم
مین بیا جا که پایت بستم

حکایت امیر و خلاصش که نماز باره بود
و این غلام در نماز و مناجات

بند بستی نیست هر کس صفت
دست فی و کرد زمیند غیر
چون عدم که بخت نفس لاف
چو که خوی دست صد خوی
غرق که باشد ز غوغا
لیک بر و د باشد بر ما
لیک حلوا رخسان لک بود
و آنچه از بوی او اندک
فاصل او بدان جوان کی
و ان کین از بھر او چه میکند
لا صلوه گفت الا لصلوة
بوی نانش میرسد از دور جا
چو که بد یعقوب می بوند
که چه باشد مستمع از جنس عالم
در کف از برای شربت
یک خیالی زشت راه این شه
و ز خیالی دوزخ و جای گدا
که کرد امین که جان بد خیال
بند کردی راه پیر خوش خال
قبض و اعمی این بود ای شرب
و ان یکی بپلوی او اندر
هین چراغی که اینجا صد
کویدش فی فی تمام بستم
بو که با بی دین جان بخت
کوش بخت تاراجی آن

خوف حرام نبل در کسبت	چون کرد دوست اندر جت	کوفی از چو خوف حرام نیست	هست اندر کابل خوف بیش
بست در کوش امیدم شتر	دارم اندر کابل افزون خطر	بس چادر کارین ای بدنگ	دمنت میکرد خوف زنا
بایدیدی کابل این بازار را	در چه سودند اسبیا داولیا	زین کان رفیق چنانشان	اندرین بازار چه بستند
آتش از آرام چون غلغالی شد	بجای این آرام چون حال شد	از دم آن مرده زنده شد	ار از سایه بانی آمده
آهین از آرام همچون موم شد	با دواز اسبند و محکوم شد	شد و در دمع دشمن چو	عکسوفی شد سر این بار دود
قوم دیگر سخت پنهان میرود	معنی حدیث آن الله تعالی اولیاء الحیاء		شده علقان غلغالی شوند
اینم دارند چشم چپکس	برینقد بر گیاشان کیست	بهم کریشان هم پیمان	نامش از نشوند ابدال هم
یامیندانی کرهای خدا	کو ترا میخواند اینو کسبیا	شش جبه عالم همه گرام است	بر طرف کسبگری اعلام او
کرگرمی کو بدت آتش در	اندر آرد و کو سوز و مرا	کو آتش ز کسب سرین کند	وز میانش غنچه کسب
در حقیقت آتش از بیت چو	کار و ستار خوان انبیا	از پس فرزند ملک آمده است	که مهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد و ز بعد طعام	حکایت مندر در تنواریان	در تنواریان	دید پس دستار خوان از خاک
چرکن والود گفت ای خادم	اندر کفن در سوختن میدم	در تنواریان	از زمان دستار خوان پشوند
ساده همان دران حیران شد	تظار دو دو کسب در می	بعد کسباعت با و در تنواریان	پاک و سپید و از آن
قوم گفتند ای صافی عزیز	چون بنورید و قشعی کشتیز	گفت زانکه مصطفی دست و	بس با لید اندین و ستار خوان
ای بل رسیده از ناره عدا	با چنان دست و لمی کنی قرا	چون جادوی چنین شریف	جان عاشق را چا خواند
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد	حاک مردان باش ای جان	بعد از آن گفتند با آن خادم	تو کونی حال خود با اینهمه
چون فکندی زود این گفتند	کریم او در دست و کسب	پنجمین دستار خوان قیمتی	چون فکندی اندر آتش
گفت دارم در گریان غمید	از عباد الله دارم پس امید	میزش چو او را کویدم	در و اندر عین آتش بی خرم
اندر افتخار از کمال عقید	نیستم ز کارم ایشان نا امید	سر در اندازم ز این و ستار خوان	ز عظام و کرم با زدن
ای برادر خود برین کسب زن	کریم بصدق و مروت و صدق	آن دل موی که ازین کرد	آن دلی باشد که در شکم بود
اندر آن دادی که روی از غرب	قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب	که از تشنگی دلی آبی در مانده بودند و دل برکت نهاد	حکایت شد از خطه انبیا
در میان آن سیاهان مانده	و بار کشتهای ایشان قریب به ملک بود		کاروانی حرکت بر جو خواند
ناگهانی آن غنیمت هر کون	براف راکت در محیب و ترک	استوار سازان را و کیمت	مصطفی پیدا شده عین
دید کاخ کاروانی پس بزرگ	چند ایری سی آن کسان	که سیاهی برشته مشک آرد	خلق اندر کسب بر سوخت
رمش اندک گفت بین و نور و			سوی میر خود بر روی بود

کندوری
بروزن سبزی
اوساخ
جمع و کجی
پاک
ششی
که باور کوسید
دست کار
بیم
پیشانی
قرت
جمع و قوت
کوسید
کسان
نل رکت است

آن شرابان سیه را با شتر
 بنده میشد سیه با شتری
 گفت من شناسم و در کسیتاد
 نوعها تعریف کرد و بدش که هست
 کشکاشش آوردند آنظر
 حمد را از افشاک او سیر کرد
 این کسی دید بهت کرد که گفت
 مشک خود رویش بود و قتل
 بلکه بی باب و بر و ن یک حکم
 با سبها از سب غافل
 رب میکو بد برو سوسب
 گویدش رد و لغا و کارست
 نکریم عذبت بد عظم
 حاصل اگر در سبب سبب
 کرده رویش مشک خود را
 ای غلام اکنون تو پریشان کن
 آن سیه چیران شد از زبان
 آن نظر و پوشها هم بردید
 دست و پایش انداز رفتن
 وقت حیرت نیست حیرت نیست
 مصطفی دست مبارک خوش
 یوسفی شد در جمال و درولا
 پس باید باد و شکست مرد
 خواجه از درش میدوید
 راوی با شتر با هست این

سوی من آید با فرمان
 راوی پر آب چون بدید
 گفت او آن را دوی قد خو
 گفت ما را و کمر آن ساجرت
 او فغان بر داشت بر تنگ
 شتران بر کمری آن آب خورد
 سر و گرد و سر و خند و دم
 میرید از امر او از جرح
 آب رویید کمری از عدم
 سوی این رو پوشا زان ملی
 چون رضعم یاد کردی اشج
 ای تو از تو به و ثبات
 از کرم ایندم چه میجوی
 لکت معذوری همین دید
 مشک آن غلام پر شدن از عیب معجزه رسول خدا
 و سپید شدن آن غلام سیاه
 میدید از لامکان ایمان
 تا معین چشمه غیبی رسید
 ز لرزه گفت در جانش اله
 این زمان دره دراجا است
 از آن مالید و کرد او خوش
 گفتش اکنون روده و کالی
 سوی خواجه از نواحی کاروان
 دیدن خواجه غلام خود را سفید و و نشا عفت با غلام
 گفتن که تو غلام مرگشته و خون او ترا گرفته

سوی کبان آمد آن غلام
 پس بدو گفتند میخواند ترا
 سید و سرور همه نور جان
 اگر دوی را رون کرد و او بجز
 چون کشیدش پیش او
 را وید پر کرد و مرگشت از شک
 این کسی بدید بهت کرد که گفت
 آب از جوشش همی کرده بود
 تو طفل چون سبها دید
 چون سبها رفت بر سر زنی
 گفت برین پس من تا نمیم
 لکت من آن نکریم حجت کنم
 از من آید جمله احسان و وفا
 قافله چیران شد از کاروان
 چشمه دیدار بهواریان شد
 چشمه را بر آب کرد و اند غلام
 باز به صلیت بارش کشید
 و ستمای مصطفی بر رو نهاد
 شد سپید آن کمری از جوشش
 او همی شد سفیدی پای و دست
 خواجه برده فقط نشسته بود
 دیدن خواجه غلام خود را سفید و و نشا عفت با غلام
 گفتن که تو غلام مرگشته و خون او ترا گرفته

بعد یک ساعت دیدند آن
 هبط فخر البشیر خراگ
 و متر و سبب شفع جوین
 من نیام جانب او نیم سبب
 گفت نوشید آب و بر و دید
 اگر کردون خیره فادر شکست
 گشت چندین شکست بر لب
 دان هو که در سردی آبها
 در سبب از جمل چشیده
 رتبا و رتبا با میخ
 نکریم سوی سبب و اندام
 رجهتم پرست بر حجت تم
 و ز تو به عیدی و نیان خطا
 یا قچه حلیت این ای بخو
 غرق کردی هم عرب کم کرد
 تا کوئی در شکایت نکت و
 مشک او رو پوش فیض آن
 شد فراموشش خواجه در مقام
 که بخویش با ندوی مستفید
 بوسهای عاشقانه بسن
 همی در رو و زرش شیش
 پای می نشاخت در فتن
 کافلاش ویر می آمدند
 از سحر ایل آن ده را بخون
 پس کجا شده زکی حنین

در چشم
 زبون
 خوار و معلوم گوید
 شتر
 وجب را گوید
 شتر
 از من در کمرش
 نقش
 چشم و کرم شدن
 چشیده
 یعنی چشیده است
 ۱۲

خادمه سفره پیشانم در وقت
وانه کندم تو دانی خوردن
این لب نانی که قسم است
پس خروش گفت تن غم
مرسکا ترا عید باشد در کس
روز بکه همچنان نان بارود
اسب گشت گشتی عطف کرد و گشت
اسب با فروخت جبت از زبان
زود بهتر فرو شد آن چرخ
تا کی کولی دروغ ای مرغ
چون غلام او میرد ناخدا
سکر با میکرد و شاد بجا گشت
روز دیگر آن گشت محمود گفت
چند چند آخر دروغ و کمر تو
ما خروسان چون نوزن است
پاسبان آقا بند اولیا
گر بنا به نکاحم سهوا ز مارود
انکه معصوم آمد و پاک از غلط
او گر برانید ما شاولیک
پیش شایان دریاست کعبه
لیک فردا خوا پدرم در حق
صاحب خانه بخود مرود
کا و قربانی و ناهنای گشت
از زبان مال و درد آن گشت
تا بقای خود بناید ساکی

پارو نان بیات آرزو
عاجرم در دانه خوردن درو
که عوض بد به خدایم در کس
روزی و افروبی جیب
آن خروس سکت بر دل گشت
کو را ختر کوی محرمی نیست
آن نان نهخت او در کون
یافت از غم ز زبان اندم
دوغی ای ابله دوغی دوغ
بر سکت و خواجه ریزد آقا
رستم از سه و قفسه اندر
خجلی شدن خروس پیش سکت
خود سپید و جز دروغ زار گشت
هم قریب آفتاب و وقت
در بشه واقف ز اسرار خدا
در اوان آن قاتل مایه
او خروس و جان اند
خون خود را بخت اندر بانی
میدهی تو مال دسر را مرغی
روز فردا گشت رسید موت
بر سکت و سایلان زبرد
مال افزون کرد و خوشی گشت
چون کندن استقیم دهاکی

در بود از خروسی چون
کندم و جورا و باقی خوب
جواب خروس سکت را
اسب اینجا جسطه خوا بد شد
اسب را فروخت چون شید
کاخ خروس شده چندین روز
گفت در آن خروس با خبر
لیک فردا ترش کرد و غلط
روز نال گفت سکت آن
گفت او بفروخت استراشت
این شید و آن غلاش افروخت
تا زبان مرغ و سکت از غم
خجلی شدن خروس پیش سکت
گفت حاشا از من و از من
پاسبان آقا بیسم از دوز
اصل را حق بی باکت ناز
گفت ما به نکاحم حی علی القلا
آن غلامش هر پیش شتری
کبیران دفع زانها میدی
اعجمی چون کشته اند نقصا
خبر دادن خروس از مرگت خواجه
پارمائی و لالکت و طعام
مرگ اسب و ستر و مرگ غلام
این ریاضتهای درون چنان
دست کی جنبه بایار و عمل

گفت سکت کروی تبر غلام
تو توانی خورد و من نی ای مرد
میرانی نیست در از سکت
روز فردا سیر خورم کرم خون
پیش سکت شد آن خروس گشت
طالعی و کاذبی و میغوغ
که سقط شد اسب او جانی
مرسکا را با شدن لغت فقط
ای امیر کا بان ابله و کس
لیک فردا پیش غلام ای صبا
رست از خروس مرغ مار فروخت
ویده سوء القصار او ختم
کای خروس با رخا کو طاقی
که بگردیم از دروغی ممتحن
گر کنی بالای ما طشتی کون
داد و پدید آدمی را در چهار
خون مار همکین خوار بود
شد زبان شتری آن کیسری
جسم و مال است جانها داد
میکرانی زوار و مال
کا و خوا بگشت وارت چنین
در میان کوی باید خاص و عام
بد قصار و دان این مغرور خا
کان بلا بر تن بقای جانها
تا ز بنید داد و را جایش بد

بیات
شب نامه
جواب
جمع تبه یعنی دانه
سقط
از پای دافادن و گنایه
از دست در جویانه
محض
خلاصی
مستجاب
در اینجا بد حال دنیا
مقصود است
ممتحن
خوار و بیدار
جای
گشتی و اینجا شتر گشتی
نوح است
اعجمی
کج زبان است
چنین
ناله و فریاد است
لالکت
طعم که گدایان از کفای با
اشمار
بخشش

شسته
یعنی شسته

یعنی
یعنی بی

آنکه بدی میسید میوردا
کو غنی است و جز او جمله فقیر
اینهمه بار از عصب این غنی
یکت سلامی نشنوی ای مردین
جز سلام حق تو بین آری کج
وین سلام با قیام بروی
مرد است از خوشه زنده بر
کوش بهاد و بلان بر خشت
چون شغیاد اینا دو ان شغیاد
گفت روی خوش خود را و
من درون خشت ویدم اقیضا
باز داری کرو گاهی نکو خصل
گفت تری جتا نیست ای پسر
چونکه ایمان برده باشی نه
شوش مرگست نه پخته طعام
پند موسی نشنوی شوخی کنی
موسی آمد در مناجات آن حجر
پادشاه کن بر و بخاک او
دست را بر او انگش زند
در خور داری اندر مرغ آب
کرد و اجابت آن دعا کار کار
گفت بخشیم با و ایمان نعم
گفت موسی ای جان مرد است
رحمتی قسان بر ایمان
پس یافت در جان شومری

آن حدایت آن حدایت
کی فقیری بی عرض کو دیگر
بر دو کافا شسته بصر این
که نیک و آخرت آن است
خانه خانه جاسا و کو بکو
من همی نوشتم بدل خوشتر جان
زان بود اسرار خوش در لب
دویدن آن مرد موسی برینا چون خبر حرکت
بر در موسی کلیم اندر خشت
چونکه است گشته بر جبهه
که در سینه عیان شد مرقا
مر مراد بر من در روزها
میت ملت کا یا و دیگر
چونکه با ایمان روی پائیده
قی صیصوت وادی ختام
خویش تن بر تن پولادی ننی
دعا کردن موسی علیه السلام چه سلامی ایمان آن شخص
سهر کو رو جسد و بی علو
که عصا او متش از دها کند
فهم کن و الله اعلم بالقصا
اجابت کردن حق تعالی دعا می موسی را
در تو خواهی این زمان زنده
آن جهان نیکو کار بخارون
در نمازخانه کدیس محمد
چون پردی تن خشت جان

با و ای حق که خوی حق گرفت
تا رسید کو کو کی رسید
صدتاع خوب عزم میکنند
بی طمع نشیده ام از خاص و عام
از دمان آدمی خوش شام
زان سلام او سلام حق شست
مردن تن در ریاضت کدیت
رو بهی الیه بر خاک او ریم
بر مسلمانان ریان دانه تو
عاطل اول سید آخر ال
از من آن که بودم اسرار
لیکت در خواست نکو کار
هم در اندام حال بر خواسته
چاکس بر دنا سوی و ما
شرم ناید تیغ را از جان تو
گفتش این علم فی در خرد
تسغیب از اسرار و حق
او بدر یافت و مرغانی بود
بلکه حله مروکان خاک را
این فنا چون جهان بود
تا بدانی که زبان جسم و
در ریاضت آیت بی خیا

نوکشت و تابش مطهری گرفت
او پیار کننده را ندید دست
و اندرون دل عوضها می شنید
من سلامی ای برادر اسلام
هم پیام حق شنیدم هم سلام
کاش اندر دودمان خود روا
رج این تن روح را پاییدیت
میشود و از خروش این خشت
که مرا فریاد رس نای کلیم
کسیه و پیمایا را کز دوتو
اندر آخر رسید از دهر قتل
نا میایم را تو ده حسن الجرا
تا که ایمان زمان ما خود
تا دلش شورید و آرد دشت
ساق میمالید و بر پستان
آن شست این ای برادر آن تو
کاشخدا ایمان از و ستان میر
دفع بذارید قول و است
که ز گفت لب تو انداخت
گشت غم دست کیش و
رحم فرمودش بجز و تقوا
زنده سازیم اینان هر تو
باز گشت عاریت پس بود
سود جان باشد را دانه
سر به شکسته زده ای کایا

چون هفت دوا این برین است آن فی بر سال زانیدی پر یا سه مه یا چاره کشتی تا نه هم بار است و سه ماه فرج جیت فرزندش چنین در گزشت باغ کفتم نعمت بی یاف را مثل بود آن مثال آن بود دید در قصری بسته نامش خدمت بسیار دیانت کرد گفت ارباب ناصب سال افزون گفت از من کم شد از تو کم نشد منفر هر موهبست از تو نشد در جوانی حمزه مصطفی اندازد حمزه چون وصف شد خلق پسندید کاغذ رسول پس چرا تو خویش را در تنگ چون شدی پر ضعیف و نحس تبع محرم می دارد و پیرا زین نس غمار کاران بخیل گفت حمزه چو کم بود من جوان لکیت از نور محمد من کون خیمه در جنه طباب اند طباب و آنکه مردن پیش او شد فتح یا الصلای اسی لطف بیان افرو مرک هر کشتی ای پسر هر کشت	تو کردی او را بخت را مرکب انجمن است شنبه و عظمی شمر حکایت از زن که فرزندش نیریت بجای تعالی بنالید جواب آمدن که این عرض ریاضت و بجای مجاهدیت نعم زور و دار و توسل فرج آتش در جان و افاقه وقت کاصل نعمت است مجمع باغبان تا بروی بگذاورد چنان بود آن خود نشستن آن مجرب گشت مر ترا تا بر جوی زین چنان بود چنین ده بر از من تو خون بی جوشم غیب کس در نم شد پوست تن را دان و مران دو در آمدن حمزه رضی الله عنه و در جری رده بی رده و همبست در غزل ای پسر صف شکن شاه خول می در اندازی چنین و محرکه پردای ای لاله کس بخرنه کی بودت شیر تیغ و تبر را جواب حمزه رضی الله عنه مرک میدیدم دواعی چون فیستم این تحفه فی را زبون سکر آنکه کرد و جبارم و خا سار عوا آید مرا و در خطا البلای اسی قهر سیسان از عوا آنکه صافی بعین هر کشت رو	تا کردی خست از نقص و ضرر میش از شش بنودی عمر در ناکه کرد آن زن که افغان مال همچنان است از زن از درود باغی سبزی خوشی بی ضعیف گفت نور غیب را از آن چراغ زبان کنای آن ضعیف از دست کو سجان با زنی بجز صادق و سب آن صید با عرض اوست خدا وید روی جلد فرزندش خون افزون از تباحت جید یکدیگر از طلب کر زان بارزه میشد دام اندر و غا در فحش و وصف شیر و پیش تسلک خواندی ز پیغام خدا تو نمیدی فی سوی صفی رده می نمایی دارو کرد و امتحان کند که در دست بر دست پند میدادند او را از غش پیش از در بار بهر کس که نود پر بهی سیم ز نور حق پیا امر لا تقوا کید او بدست العجل ای حش بیان ساجوا هر که گشت وید گشت از پ میش کی اینه هم زنی است
---	--	--

تغیر
فراد و ناله
مذکر
بیم و هیبت
ضعیف
جمل و دست

غزو
دغز امین جاک است
چهر
چهرت بونی
مجمع خلی منی
زبت

عش
مجمع جوت
زبون
مغلوب و خوا
۴
دار عوا
یعنی رده پیوسته
۱۶

قر
ابریشم است

خود
جواب

عجب
سخنی نمودن

و
دوستی محبت

چسب

یعنی چسب

ای که قمری زمرکت اندر از نور سنست از کویت ارچا لیکت بنو فعل هر کس خراب آینه مخی و زور است و عوق تو بهی کوئی که من آرا ده ام اوز ما کرده جزا صد چوب مار کی ماند عصارا ای کلیم یار شد ما یار شدن آب تو چون بخودی ما کوئی کشت صمد و تبلیع نامد مرغ را آب صبر آب جوی غلشد این سبها آن اثر باران هر طرف خواهی روشنی میدود در امر تو فرزند آمد خان مرزا فرمان چون ز دست زخم مظلوم آتش اینجا چو عالم سوخته آن نغمه ای چو مارو کرم و عده فردا پس فردای تو کاسا زلف میده آشی کشتن این مار بنو خربوز آن تکلف باشد درویش نوا آبی دان و بهر بارش سوی آن مرغابیان درویش هر کی بر اصل خود را ندیده	آن ز خود ترسانی ای جان به ما خوش خوش به منیرت خود هیچ خدمت نیست هر کس عطا وین بهر هم هست درین بر کسی من تهمی نباده ام کویدا و من کی زدم کس را خود در دکی ماند دوران ای کلیم زان عصارا چو نشت این عجا شد در انعام سجود است کر چه نطفه مرغ با دست و پا جوی شیر خلد مهرست و دو کس ماند چو نشت عابی ارشد آن صفت چون چاندنی که منم جزوت که کروش کرد کا ندر خان ز صفات یارند اندختی کشت از آن ز تو آتش از وی را در سرد فرو مارو کرم کشت و میکشد انتظار دشت آمد وای تو تخم فردا روم میکشی نورک اطفا مار ناخن الشکر نار دیکشه بغیر نورین چون که داری آینه آتش تار آد آب حیوانی کشد عقبا طلی کن جسم مانده	رشت روی هست فی رضا کر بخاری خسته خود کشته مرز و دوران نیا مذبحا کر زرا آید ز جالی ستی تو کنا هی کرده شکلی دگر فی جزای آن زنا و این تو بجای آن عصارا منی بج ما مذاب آن فرزند چون که برید از وانش خود چون ز دست افت اثار و کنا ذوق شاع کشت جوی این سبها چو نشت عابی چون منی تو که در فرزند بصفت در امر تو بود چون بامرست اینجا بر عجا چون زخم آتش خود دلهاند آتش تو قصدمرد میکشد اولیا را دشتی در انتظار فقط مانده در آن روز چشم تو تخم سیر و زنج کر تو بی نوری غنی غنی نار دیکشه بغیر نورین آب آتش را کشت آتش خود مرغ خالی مرغ آبی هم همچو کما که در دسه و دمی است	جان تو بهی درخت و کشت در حریر و قدری خود کشته کان عرض من جوهر است و کنا کرده مظلومت دعا و مخی دانه کشتی دانم کی ماند چون بختی می شد آتش شمع بج ماند لی شکر مرقد مرغ حبت ساخن العلی کشت آیدست لطف و کنا مستی و شوق تو جوی خمر چاره جو جسم مرزا فرزند نسل تو در امر تو آید هم در امرت این عجا پس در امرت اینجا بر عجا مایا نار جسم آمد نار کروی را در مردم زند انتظار سحر کشت در حساب آفتابان کدا پس کشت این دخت کاشت آتش زنده است در کشت کاشت پنهان شود کرم و کنا می بسوزد نسل فرزند او لیکت صندل و آب و رو هر دو معقولند لیکن حق
--	--	---	---

بر دو دلالان باز ضمیر
در مدانی این دو کفرت
آن یکی یاری پیمیر بخت
مگر هر کس که فروشد یا خرد
که تا می هست از بر دوان
او به جانی نوکت را با خرد
ورنه قادر بود که ز کزن فیکون
که چه قادر بود که مذکرت
خالق عیسی نه تواند که او
جو کت که حاک که در اید مرد
باش تا عیسی تو چون
دانی ای قتل که مانده است
بر کما بهر کت باشد نظیر
خلق در بازار کسان میرد
ایمن پیمان ندارد مار که
چون ملال از ضعف شد چون
تا کون اندر حرب بود مرد
تاب رود چشم پر افواراد
مردم نادیده باشد رویا
چون بغیر مردم دیده شد
کفت جیش العراقی خوش حال
کفت فی فی لبه جان
کفت آن رویت کجا سیم
اخر آن حلقه زب العالین
کرد ویران تا کنه مهور

رخسار ایتانده ای مسیه
لا حلا بکوی و شتاب جوان

که تو صرف دلی کفرت کشا
تا نازد در لشکر جان تو

حلیه دفع مغبون شدن در بیع

بچه سحر است در اید مرد
هست بجهت شیطانی
هم به پیش بجهت
صد زمین در چرخ آرد و بی
از عدم پران کند چاه کس
بی توقف مردم آرد و بتو
فی نجس کرد و نکست
مرغ باز است اندر خفا
در روشن یکت از فطن
میو ما بهر کت بود و کس
آن کی در دیق و دیگر در دین

کفت در بیی ترسی از عوا
پیش یک چون اوقیان
با تانی کشت موجود از خدا
آدمی الاکذاک انک ام
بود عیسی آدمی کرکیت دعا
این تانی اپنی تعلیم تست
زین تانی را یا اقبال و سحر
بجهت ما را در چه ماند و شب
دانه آبی دران مسیب
بر کهای جسم مانده اند
پیمان در مرک کسان ویم

وفات یافتن ملال رضی الله عنه باشد

رکت مرک افتاد و روی
توجه دانی مرک جیش
می کو اهی واد بر کفرا و
مردم دیده بود مرآت
پس بغیر او که در نکست
کفت فی فی الوصال الو
میرد خوش از غیری درون
کفت مذ خلوت خاص خدا
نور عباد چو در حاکمین

جفت او دیدش بجهت و احرب
این همی کفت و جش عکرت
هر سیه دل می سیه دیدی
خود که بسند مردم دید
پس جز او جمله مقلد آمدند
کفت جفت شمشیری می
کفت ای جان و دلم و حست
حلقه خاصش تو سیه است
کفت ویران کشت بخانه دین

حکمت ویران شدن این بدن سبب کت

فرق کن سر و کفرت چون کما
عین ناید بر تو بر جان تو
که منم در سیم با غیبت
شرط کن به روز خود را
بوکت و از آخر و می
باهشش روز این زمین
تا چهل سالش کند مرد تمام
بی توقف به جانی میرد
که طلب آهست باید بی
این تانی بیه دولت چو
بیه کجاست را در دست ره
که چه ماند فرهادان از غیز
لیک هر جانی بر بی نده
نیم در خزان و بی خسرویم
از بلال و از بلال و کاراو
پس بلاش کفت فی فی و
رکت و کبرک و لاله کفت
مردم دیده سیه آمد چرا
در جهان جز مردم دیده
در صفات مردم دیده بلند
از بنا رو خویش غایب میوی
کفت فی فی جان من واد و
که نظر بالا کنی فی سوی است
کفت اندر کمر مکرر بیع
قوم است بود و خایه

نخاس

دلال در دین

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

علاقه

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

آبی

کرب

افوه

ماش

مئل

مناسخ

فردود آمدن

تعبیده

تعبیده و گرم

عومی

کمره

کلاه خور

چکول

بروزن شکرت آدمی

و حیوانات کردت و پاس

ایشان کج لوده

نعلان

پنهان

بزرگ دوی

پهنبه

چاربان

طبعه

صاف خردا

پیش

چاره

مستخیم

تابیده اوخته

اوهم

تسیر کون

صغوت

باکی

من چو آدم بودم اول کس
قصر ما خود مر شمارا نشین
مردم کار از اینجا بنمود
روزمان خواب چون آراوشد
این زمین آسمان پس فروخت

همچو کربا که تعبیده بود
که چه کربا به عیصیت و طیل
تا برون مالی به کشاید
آن فراخی بیابان تنگ گشت
او ندانست که همچون ظالمان

اولیا را خواب گشت بیدار
خاندان تنگ و درون چکول
که نباشد دروزه برآمد
تا چرد آن بزه در صحرا سی
معاذ که بران زده کاین الزام

بر یکی از دروغی غافل اند
آنچه حاربیل بداند حال تو
غفلت از حق بود چون بر رخ
هر کجا سایه است و شب با سایه

دو پیوسته هم از هم برود
هر کراتی و کسل خواندین است
رو سفید از قوت بلغم بود
منه کوزار پوستها آواره
علت اولی نباشد وین او
بلکه بیرون از افق و در چرخها

پر شد اکنون سل جالم شرق
مردم را خانه و مکان کردی بی
ظاهرش رفت و معنی تنگ
ز مکان بگر که چون عاشق
سخت گشت آمد بهنگام مساج

پس چه سود اندر فراخی نیست
بر تو زندان آمد آن صحرای
از برون در کشنی جان
همچو آن محراب که خدا انداخت
کرده ویران گشت قصر ملک

من درین زندان میان ادم
پس هم کجا که گشتان کرد
وان چنین خندان پیش
جز کسائی که بمیه و غافل
تو ز حال خود ندانی ای عمو

عبید آن سزار را بی هیچ
بیان نگه هر چه غفلت و کمال
کی ز آسمانی مستقیم بود
جان خفت جمله در تربیت
باشد از سودا که روی ادم بود
از طبعیه علت او را چارست

علت آخری ندارد کین او
بسیگان باشد چو ارواح و نیا
و هم افتد در خطا و در غلط
روی سخن اگر گشت خونما بود
و حقیقت خالق انما را است
چون دوم با دمی نادر باز

من که با دلم در اینجا چو چاه
بنیاد را سنگ آمد اینجا
کردن دوی تنگ این فغان
روح از ظلم طبیعت ازارست
چشم بنده در فاج و سخت گشت

نستبه دنیا که لظا هر فراخ است
تنبیه خواب را ب موت که خلاص از تنگی است
یا که نقش تنگ پوشی ای غمی
هر که دید او مر تو را در گفت
خواب تو آن نقش میرون کرد
خواب می بیند و آنجا خوانی

چکول که چون چنین اندر هم
ما در طبع زرد و مرگ خوش
در دوزخ که سرچ بسپین شود
هر چه زیر چرخ هستند اقامت
آنچه کوسه انداز خانه ننگان

آنچه بنید و حبیب بلبل
چون من بخواست از جفک
بیان نگه هر چه غفلت و کمال
کی ز آسمانی مستقیم بود
جان خفت جمله در تربیت
باشد از سودا که روی ادم بود

علت آخری ندارد کین او
بسیگان باشد چو ارواح و نیا
و هم افتد در خطا و در غلط
روی سخن اگر گشت خونما بود
و حقیقت خالق انما را است
چون دوم با دمی نادر باز

شاه گشتم قصر ما بدین شاه
چون شمان فرست ندانم کار
چون دوا شد که بدوی پیش
مرو ز دانی ز فکر حبس است
خنده او که ز فخرش شکست

تنگ تلی حالت کشیده بود
زان تش تنگ آید جان و کل
در بیابان فراخی میروی
که در آن صحرای لاله شکست
که ز مانی حالت از زندان
در عدم در میرود و آب

نه نمه کشیده شد و سلطان هم
میکنده مار به بره ز پیش
بر چنین اشکستن زندان
از حجاب و از سیمه و ز نبات
لبه از خانه خودش کنان

کی به بینی در خود ای از خجول
فی شب و فی سایه ماند لی لوت
از زمین باشد نه از خورشید
عقل باشد در اصابتها غلط
روی زرد از جیش صغاب بود
لیک خرفت ز بنید بل بوت

پای خود بر فرق علامت
با عروسی صدق و صغوت
می فدا ز هر طرف بر پای
می فدا ز هر طرف بر پای
می فدا ز هر طرف بر پای
می فدا ز هر طرف بر پای

جستند هر که باشد نفس شکی
چون نابد نفس اندر صورت
عقل از جان گشت با دراک و
نوح و ارا صدستی ز نور بود
زان بفرمی سالی خود نشد
و آنکه اندر قفس وارو باشد
پنجین کس شمش از خاک بود
گر زنده خاک دائم نور خور
لیک در که ماری پریشان
و اندرین بیم مایان چندان
مایان قهر دایمی حلال
زهر آنجا رفت و نگر نهین
تأقیات کر کویم برین کلام
بر طولان این مکر گردست
کر هزاران طالب اندر طول
سخنی دارند و کبری چون پنهان
کی رسانند آن امانت را به
نی گدایانند هر خدمتی
اسب خود اسی سوال آسمان
کریم کرد و اندر قفس را اینچنان
کریشمانی بروی عیدی کس
اسب و اندر بانک و بوی شیر
بل عدو خویش را چو غور
روز خفا شکست نیار بر برید
از بهم محروم تر خفاش بود

تشبیه کردن بعضی مطلق که کی قید بود با قیاس
از قیاس آنجا ناید عبرت
روح ادا که شود بر نظر
کویم و کشتی و کو طوفان
که ز نورش سوی قفس آید
غرق آن بحر باشد دایم
باید کشت اگر خاک بود
آنچنان سود که ناید و شمر
اندرین بیم مایان می کند
مار از سحر مای می کنند
سحرشان آموخت سحر حلال
سنگ آنجا رفت و نگر نهین
آداب استعدین و المزمین عند فیض الحکمه من لسان الشیخ
زرد من عموگر برودن است
از رسالت با نیما بدو دل
چاکری خویش را ابل چنان
تا بنای پیشان ابل و دو
از نو اندای مژور قتی
در طولان مکر و اندر جهان
یک گدایانک اوج همان
آتش اول ریشمانی زند
شما خلق هر حیوانی بوی عدو خویش را و حد کردن
و بطلالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود
که را و حد کردن و کز چنین ممکن نباشد
که عدو آفتاب فاش بود
فی نوامد و مصافش خرم خرم

اندران صورت نیندیشد قیاس
وان قیاس عقل خردی نیست این
زان ازان عقل تدبیری کند
نور خور از قفس خود دور است
میت دائم و درو شب ادا
وار سپید او از قفس نیکو
کر زنده بروی شعاعی جاودان
مار را با او کجا بر ایست
هم زور یا تا نشان سود کند
تا شوی چون هیان درین
سخت آنجا رفت و نگر نهین
می نبد جز بشر چشم بشر
صدقیامت بگذردین عالم
خاک از آب مکر زرشو
متع خویش را بر فیل خو
از رسالتان چو به جو
کامد ایشان را و اوان
صدقه سلطان ایشان
همیش اندر خندق آتش حید
پنج آتش خشک در رخت
چون رسید کریم حاجت
کر چه حیوانست الا ادا
خود بداند از نشان خدا
شب برون آید چو دروان
فی سفرین نامش مهر کرد

نفس صریح

تأقیات
در آنجا یعنی سحری باشد

حشر
یکه رویت
خفاش
موش کور

طلمث
جام کردن

اگر آن خورشید را جهان بود
غایت لطف و کمال او بود
قطره یا قطره چو هستزه کند
با عدو آفتاب این بدعتا
تو هوس و او نه خصم خودی
رحمتش فی رحمت آدم بود
رحمت بی چون چنین ان ای
جمع مایات و اوصاف کمال
طفل با بیت مذمت را
طفل را بنور زوئی زن خبر
لیک نسبت کرد از روی خو
بس اگر کوئی بد نام دوست
کر کوئی چون مذمت کان قدر
نام او خواند در آن سر
در کوئی من چه دلم فوج را
چنین هم هست از دین
را که مایات بسته سران
چونکه او محض نام از محرم
قطب کوید را کای کمال
چون را بنایت زده بدین
سمل کیش تا که دوست
نسبت ایشان با نفی از نسبت
مار میت از دینیت از نسبت آ
آن تو بخندی که بر دست بود
زور آدم را ده را حدی بود

برند از زهرش آرد
ورنه خفاش کما مانع شود
الیه است او ریش خود بکشد
ای عدو آفتاب آفتاب
چه غم آتش که تو پیرم شد
که مزاج رحم آدم غم بود
نایدند هم از وی چرا

آفتابی که بگرداند خفاش
دشمن را که می بخندیش کبر
حلیت او را بسالش نکند
ای عدو آفتابی که فروش
ای عیار سوزش او کم شود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک
طا هر است آمار میوه رحمتش

فرق میان دینیت چیزی مثال و تقلید و
دینیت با بیت آن خیر تحقیق

جز که کوئی هست آنش چون
با تو آن عاقل که تو کوک و
در کوئی که مذمت زور نیست
هست از خورشید و مشهور
قصه اش کوید را ناصح
همچو اوئی داد او را ای فنی
که با بیت مذمتش ای فلان
میش چشم کمالان باشد عیا
ذات صفتی است کان با دنیا
آنچه فون حالت است آید محال
تیه را بر خود کن جیس از تم
وزنه شد شکر چو هر حالت
کر بایش میکی بر کو دست

کی بود ماییت ذوق جماع
تا بداند کوک آنرا از مثال
کر کسی کوید که دانی فوج را
کوکان خور در کتا بجا
رهنگو داد ترا از وی وصف
مور لکم چه دلم فیل را
عجز از ادراک باهیت عمو
درو جو دار ستر حق و ذات
عقل سختی کوید این دور است
و افتابی که گنوت بر کشود
چون خلاصی ای از بند بلا
سوی بحث خویش از انجمن
نفی آن یک خبر داشت از است

جمع و تفریق میان نفی و اثبات بکیت چیز از وی

نسبت و خلاف جت

مشاک نیست اشکر کی شود

مشیت است خندان

از برای غصه و قهر خفاش
تا بود ممکن که کردانی اسیر
چندزه حجه قمر چون بود
می بگرد آفتاب آخرش
یا زرد و غصه است در چشم
رحمت حق از غم و غصه است پاک
لیک که داند جزا و جایش
کس نداند جزا و مثال
جز که کوئی هست چون جلا ترا
مثل مایات حلوا ای طالع
کر مذمت با بیت رحمت حال
آن رسول حق و نور روح را
وان امانان جلد و جها
کر چه ماییت نشد از کشف
پیشگی که داند اسر فیصل را
حالت عار بود مطلق کو
دور تر از موسم و بهنگام
بی زنا و بی محالی کم کشود
نی که اول هم محال نمید
فخر را بر خود مکن رنج و غنا
کامیخن پیمان دارد جان
چون چه شد مختلف نسبت و ذات
نفی و اثبات هر دو نسبت است
تو نمیخندی که حق قوت نمید
زین نسبت نفی و اثبات است

یوسف از آنجا اصدادیم
لیک از رنگ و صدینان
انهم تحت قبا فی کامن
زین بق بسیار آمد
کفت قائل در جهان درویش
چون زبانه شمع پیش آفتاب
نیست باشد روشنی ندیده
نیست باشد طعم خل چون
این قیاس ناقصان بر کار
بی ادب تر نیست کس در جهان
بی ادب باشد چو ظالم بگری
مات زید زید اگر فاعل بود
فاعلی چه که چنان مقوم شد
در نگار ایذه صدر جهان
مدت ده سال بگردان شد
کفت تاب فرقم ز بنین نام
باو جان افزا و تخم کرد فنا
عقل در آن از فراق و دست
گر گویم از فراق چون شراب
هر چه از وی شاد و کشتی در جهان
از تو بهم بچید تو دل بروی من
ویدم بر صورتی بس جان نواز
میش و برست از روی من
از زمین برست خوبی بی نقاب
صورتی که یوسف از دیدنی

مثل مالایسته اولاد هم
خویشتر را بر ندانم میزنند
چیز که بر دوشان نماند از دوش

همچو فرزندان خود و اندر نان
پس چو یوسف گفت چون باری
هم نسبت گیر این غمناخ

مسئله فناء و بقای درویش کامل

درویش درویش آن درویش نیست
نیست باشد هست باشد چنان
کرده باشد آفتاب در فناء
هست آن وقیفه فزون چنان
جوش عشق است زار زار که
با ادب تر نیست ز کس در جهان
که بود عوی عشقش کبری
لیک فاعل نیست که فاعل بود

هست از روی فغان آن ذات او
هست باشد ذات او تا تو که
درویش من شد کی تو فراق
میش شیری ایو بی بهوش شد
نخس عاشق بی ادب مجرب
هم نسبت دان فغان آن
چون باطن بگری چو می گما
اوروی لفظ نحو می فاعل است

قصه وکیل صدر جهان که مشهور شد و از بکار اگر بکنیم
جان با عشقش که بیان گفت که کار جان بر جان است

که خراسان که فغان کا شد
صبر کی دانه خلعت زشت
آتش خاکستری که دو بهیا
همچو تیر انداز شکسته بجان
تاقیامت یک بود از صد
از فراق او میزدیش از آن
میش از آن کو بچید ز تو تو بچید

از پس ده سال از فغان
از فراق این خاکها شور بود
باغ چون جنت شود در این
دوزخ از فراق چنان شد
پس شرح سوزا و کم زین
ز آنچه کشتی شاد و بکشتی
همچو مریم کوی میش از فغان

پیدایش آن روح القدس بصورت آدمی بر مریم
وقت غل و در بهشتی و بناء گرفتن او بختی نقاب

آنچنان که ز شرق روید فناء
دست از حیرت برید چنان

لرزه بر عصای مریم او فناء
همچو کل میش بر ویند او کل

مکران با صد دلیل و صد نشان
کفت از یوسف غیری قدر
که بدانی و ندانی فوج را
کان نسبت باشد ای نامتبر
فیت که تصف و صف و صف
بر نی سبب بسوزان شراب
چون در فغانی و درویش
همیش در دست او و پوش
خویش را در کله شه می مند
این در صده با ادب بی ادب
او و دعوی میش آن سلطان فنا
در نه و مقول و موش قائل است
فا علیها جمله از وی دور شد
مشهور شد کشت از صدش نشان
کشت بی طاقت زایم فراق
آب زرد و کنده و تیره شد
زرد و ریزان بکشت و اندر
بید از فراق چنین از آن
ر ب تلم ر ب تلم کوی و
آخرا از وی جنت و بهشت
نفس را که لغو از آن بخت
جان نغزانی و لرزانی در صفا
چون در خورشید آن رخ
که برهنه بود و تر سید از فناء
چون خیالی که بر بار و سوز

مغنی شمس
داستان حبیب
چای خندان خود
کلیس

یعنی بدستیکه اینا و الیایز
قبای من در بر دیا بستانه
حل
سکه

معدن سانی
دخا
حرف
تبه و فاسد شدن

یعنی بیا به خدای
از تو

در هر بیت زبده بود و بی غلبه

گشت مریم بنیاد و جوش او
چون جبار از دیدن کلبه
از پناه حق حصاری به نید
شاه و لشکر حلقه در کوشش
زهره لی مرزبهره را نام
دودان نام و لیلیم بر
سایه کبود تا لیل او بود
جله دراکات برخای کلبه
جله دراکات را آرام
چونکه ناپید شو چرخ
چون ماند ویر کوینه از طالع
گر نبود شب بر طالعان باز
شب پدید آمد چرخ رحمتی
ز آنکه در جری آن بسط کوا
نبتش را سوختی از رخ و بن
چونکه قبض آمد تو در وی
چشم کوکب همچو خرد آخر
آن علف تفت کافیه
فهم نام کردی حکمتی
این دمان سنی دمانی باز
زک جوشی کرده ام من غام
غم خرومان غم افزان
غم جویی در کمانش کشتن
جکت میکردند حلالان
مرز حن کو مرز آن پناه کو

گفت بچشم در پناه لطف
حازمان ساخت ز کفایت
پور که نزدیک آن در گریه
خروان عقل به پیش همه
عقل کش چون به بند کم زنه
دور از آن شه باطل عبود
این پیشش که دلیل او بود
اوسار باو پیمان چون خد
وقت میداشت وقت عالم
پنج جعدان سوی پروان
مسید بود آن خود غیب مانجا
خویش را سوختن می
تا بهر اعرص خود کس
خرج را دخل باید عهد
که در تار و پستی آن کن
تازه باش و چین عین
عقل عاقل در حساب اجرا
بهر لحظه مازادنی نص
چونکه حق گفت کلو من
کو خورنده لغمای زار
از بچشم غموی بشو نام
ز آنکه عاقل غم کو کو کلو
از سر بود نظر کن در وقت
نو کشتی نامرگش حش
این دگر بخت نروان

ز آنکه عادت کرده بود آن کلبه
تا بجای مرگ حصی باشد
چون بدید آن غم را عقل
صد هزاران شاه مگو کش
من چه گویم چون بر وقت
خود نباشد افتابی را دلیل
این جلالت در ولایت
گرگزید کس نباید کوشه
آن کی و بی چوادی میر
مقطر حسی بهم بکشت چمن
مصلحت است تا کسای
از جوس و زهر ص سوداوند
چونکه بعضی آید ای را بر
که تار و فصل آستان
گر ترش رویت آن بی
کوکان خندان و دلمان
او در آخر حرب می بلیف
روز حکمت خور علف کار
زرق حکمت به بود در بیت
کر شیر دوتن را و آب
در الهی نامه گوید شرح
قد شادی میوه بلع غم
عاقل را نگر می بیند
ز آنکه در آن سنج میدهند
کج زرتی که چو ضی زرت

در هر بیت زبده بود و بی غلبه
که نباید خضم را و مقصدش
صد هزاران مبردا و ده بد
دکیم را و کوا و سوخته است
غیر و افاق مستطیل
جله دراکات پس و سابق
و کریر و او کبر و پیش
و آن کی چون تیغ معصده
تا که سید که در آن صید
قوی که نه و زوار از حق
بر کسی دادی آن را صحن
آن صلاح است آس دل شو
سورخش خورشید آستان
صیف خدانت اما محرق
غم حکم را باشد و شاد
وین رقصا آخرش عین
بعوض داده است و جف
کان کلو کیرت کرد دعا
در فطام او بس جلوا خور
آن بچشم غیب و فخر اعلی
این فتح زمت و آن غم
عاشق از معدوم شمی پند
حمل را بر یک زو کبر
تا تو باشد آن ماند و در یک

پور که
جای زده آن
در
قد حصا

مغفر
زده و خود

اهل
عین

ایس
نویسید
فراهم آوردن

صیف
تابستان
محرق
سوزان

فطام
شیر بر کفن
ترک جوش
کوت خنجر

روده
نل و زین

بر
مرکب
مال بر

وزن کلبه

پیشانی آن جلاد ز دست میدو
 صبری بلند برده جهاد
 بعد از رنج آن خنده در
 سحر اگر قبض باشد و یا
 چون که مریم مضطرب شد و یا
 پاکت بروی زدن و دارم
 از سر اوزان آن غریب گشت
 این همی گفت و دال را بربا
 خود بند و بنگاه من در دست
 چون خیالی در دولت است
 من چو صبح صادق در نور
 سر را اصل و غذا لاح
 آن پناهم من که مخلص
 یار را اغیار پذیرای می
 ایچین خلکی که دایر است
 ایچین لطفی که چیل سیر
 تو می بینی که یار بر با
 شمع مریم را بعل افروخته
 سخت بی صبر و استخوان
 این کار را بفع دانش بود
 جز بخاری در بخار دلش
 فرق صد جهان در آن
 واردم آنجا بنغم پیش
 کشته و مرده پیش ای فر
 عین لی بانی تو حق است

مونس کرو غریبی میشود
روی چون کلمار و زلفین مراد
رود بد یعنی کشتاد و گرفتار
یا همه بسط او بود چون مستلا

کَفَيْتُ رُوحَ الْقُدُسِ
 كَمَنْ رَسُولَ حَقِّهِ
 اِزْمِنْ

از لیس میشد بانی برسان
کیوژد نقش من میشد
هرگاه که میکشیدی تا بومست
که کرد در دوزم پنج شب
نور لاج که میشد از قول بود
تو خود از سی و من خود از
شادی ما نام نهاد غمی
چکه مادر و دیم نفس دارا
چکه فرغ نسیم بر آخوند
چکه ما و صد شوی که در آ

عزم کردن آن
رجوع کرد

پس بکار آیت برکش بود
راه مذبح جز رود مشکلش
پایه پاره کرده بود ارکان
پیش آن صد کماندیش
بیکر شاه زندگان حاجی کر
ارکی باقی تیر است

بهر روز مرگ ایندم مرد باش
غم جو آینه است پیش محبت
این دو وصف از شیخ است
زین دو وصف کما کتب فیه

مریم را علیہ السلام
مقتد و پنهان

ازو جدم میکیزی در اعلم
مرایانکه نفسی مشکلم
خبر خیال غرضی باطلی
هن کولا حول عمران اده
تو همی گری پایا در من کج
آسی بنود برتر از من خست
خجین لطفی که دارد بار
خجین مشکلی که زان میرد
خون منی که بمن ام بین
لحم او شوم او دیگر است

سیرِ عشق کے
سجّار

پیش سخی در بخارا اندری
 اسی خاک آزا کو زلفت
 گفت برخیزم، بمانجا وارم
 کویم فکندم بیست جان
 از مود صد هزاران بر پیش
 ای ارض دمی تقدی

آتشوی با عشق سرخود آری
 که امان صفتی نهاده روی
 بد قصص مشت بسط آید این
 چون پر خیز این دوحال اورد
 همچنانکه بر زمین بر ماسک
 که این خضر از زمین بر م
 از چنین خوش مهربان کرد
 در عدم من شایع صاحب علم
 هم دالم بهم خیال اندر
 که بود چون صحیح کاذب
 من زلال سطر افاق
 من بخار دنیا هم در حق
 تو بر ما روم اف عشق آفت
 تو که زانی از روی حیفا
 چون که بی عظیم آن بر خیز
 بهشم کرک از تو ام ای پست
 برقرار اولست انسان کرد

که بخارامیه و دآن خسته
رو سوی صدر جهان کن مسکینه

تا بخوری در بخار مشک
 دانی کس را که روی خسته
 کاوار شتم و که در دهرم
 زنده کن یا سهر باران
 بی تو شیرین می بنفسم گاه
 اشکی افش در دوا صدفا

خواجہ شمس
سمت طار را کوئید

۱۰۰

مستی
بی بی وکد مانو

[illegible]

همی خوش سبزه ای انداختی من سر در می کشم سر در می خوش را
ازد کند و بشینم ای سرخس که تمام شام سر در در می خوش را
ای می خونی بشی که گفتم بیهوش کند و بیهوش و بیاشام
در غرض از این بازی که ای کاشانی شده است ۱۴۲

من بدی برین
بر خوب برین
ای صبا
ستم الحی ط
سوراج سوزن

من بدی برین
بر خوب برین
ای صبا
ستم الحی ط
سوراج سوزن

عدت یا عیدی ایام رجا
و مبدم در سوزن بزم شوم
سکن یا بهت و شهر شامین
گفت معشوقی بجاش کافی
هر کجا باشد شه مار باط
با تو در رخ جنت است ای قفا
هر کجا تو با منی من خوشم
بس در از بهت منی در قفا
گفت اورا ناصحی کای بخیر
چون نگارم میوه دی دیو
میکنم او سینه از مهر تو کا
بر تو گردن موکل آمدی
عشق پنهان کرده بود اورا
خشم شاه عشق بر جانش
هر که بسنی در زانی می رود
رنجی بر سر پیش شاه خال
غریب گشتی زین در غنیمت
چند کن پر اکل آلوده کن
گفت ای صاحب غمش کن چند
انطرف که عشق می افزود
عاشقا ز هر زانی فریست
هر یکی جانر سستاده بها
از سودم مرک من در زید
یا منیر الحد یا روح القفا
پارسی کو که چه تازی شود

نغم مار و حوت یا رخ آصبا
هر چه باو باد آنجا میبزم
پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهر با کدام سبب است
تو بغیرت دیده بس شهر با
همت صحر اکرو بوسه ایجا
با تو زندان کشتن است ای در با
در بود و قفس کوئی نمل
مع کردن دوستان اورا از مر حمت بخارا
عاقبت اندیش اگر دارم
لایق رنجبیر و زندان خانه
اورست قضا هست و توان
عقل باستی که ایشان کرد
آن موکل را نمیدانم
بر خوانی و سیر و پیش است
که چرخها با عوالم می رود
تا امان دیدی ز دیو سها
پرو بای کو که سوسوی دبا
چند کم ده را که بس گشت بند
بو خنیف و شامی در می کرد
مردن عشاق خود کینوع نیست
از شبی خوان عشره املاها
چون بهم زین نمکی بایند
جذب قلبی و جدلی بالقفا
عشق را خود صد زبان آ

گفت ای باین روان شمع دور
که چه دل چون نکت خار می کند
پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهر با کدام سبب است
تو بغیرت دیده بس شهر با
همت صحر اکرو بوسه ایجا
با تو زندان کشتن است ای در با
در بود و قفس کوئی نمل
مع کردن دوستان اورا از مر حمت بخارا
عاقبت اندیش اگر دارم
لایق رنجبیر و زندان خانه
اورست قضا هست و توان
عقل باستی که ایشان کرد
آن موکل را نمیدانم
بر خوانی و سیر و پیش است
که چرخها با عوالم می رود
تا امان دیدی ز دیو سها
پرو بای کو که سوسوی دبا
چند کم ده را که بس گشت بند
بو خنیف و شامی در می کرد
مردن عشاق خود کینوع نیست
از شبی خوان عشره املاها
چون بهم زین نمکی بایند
جذب قلبی و جدلی بالقفا
عشق را خود صد زبان آ

سوی آن سدر کی میسر شود
جان من غرم بخار می کند
پیش عاشق این بود جان
گفت آن شری که دوستی لبر است
جنت است آن که چه باشد قفا
بجو شد رضوان کل را و جهم
که مرا با تو سر و سو و بود
عاشق صدر جان شد شکبا
همچو پروانه مسوزان خوش
او همی جوید ترا با جیت چشم
سوی زندان میروی خوش
از چه بد گشت بر تو پیش
ورنماد و در بند سگ شبی
زان عوانا نهان افغان
پیش آن سلطان سلطان
زان ندیدی آن موکل را کو
چون کل الا شد که نهان کند
لیک گوشت که شد و ندیم
عشق رهاخت و نشد تو
تشر از مر بخون خوشین
وان دو صد می بکند هر دم
پای کوبان جان بر شازم
اتن فی قلی حیاتی جانی
لوشیا میسی علی عینی مشا
این با ناهله حیران مشی

بس کنم و لبر در آمد در خط
 که چه آن عاشق بخار میرد
 خامشد و نغمه نگار است
 سلسله انیوم جعد مشکبار
 کردم خلع و مبارک
 در بخار در پسر عالمی
 بر که در خلوت پیدایش یافت
 دید بر دلش بو غالبی
 باز و سوسو حدیث آن
 رونما دان عاشق خوانی
 آن بیا بیا پیش او چون
 ای بخار عقل فتنه بود
 چون سواد آن بخار بید
 بر سر و ریش کلابی میرد
 تو خوره و در خرپند منم
 اینچنین پیمان نذر و تیران
 اندر آمد و بخار اسادمان
 همچو آن مستی که بر آب
 که ترا میجوید آن شه شکن
 شمع صدر جهان بودی مرا
 غدر کردی و زجرایم بختی
 ای که غفلت بر عطار رفت
 بست صد جند من و سواد من
 گفت من مستقیم ام که گشت
 هیچ مستقی نگریز در آب

کوش شود الله علم بالقص
 فی بدرس و فی بهت امیر
 میروا آتش و تخت باران
 مشه در بهت آما دوریا
 بد معین ذکر بخار میرد
 چون بخار می رودنی و فانی
 او زده نشما بخود و ستها
 ز این همی دنیا چهره عاید
 روی نهادن آن عاشق سوسو بخارا
 دل طمان سوسو بخار اگر می
 مصفا و از خنده و چوگان
 لیکن از من عقل و دین بود
 در سواد غم بیا منی شد بید
 از کلاب عشق او غافل شد
 با شکر معقود نه که خودی
 در آمدن آن عاشق لایبالی در بخار و تمهید
 کردن دوستان او را از پید شدن
 نه که گشت کیر و کولید که کیر
 ناکشد از جهان توده که کین
 معتمد بودی منندس و دست
 رسته بودی باز چون او کین
 عقل و عاقل را قضا حق کند
 گفت اذاجاء القضا صان
 جواب عاشق عاذلان و تمهید کند کار را
 اگر در صد بارش کند مات و پرا
 اگر بر ما سدا مراست و شکم

چو که عاشق تو بگردا کنون
 عاشق تار شد مدرس حسن
 در شان آشوب و جرح و دلم
 مشک کس را بر پیکر ترا
 ذکر بر چینه می و پنهانی
 آن بخار می عشقه و دشت
 با جمال جان چو شد بهکاش
 ز آنکه دنیا را همی بنیدین
 ربکم آمویش او چون چید
 در سمر قدست قد انالش
 بدر میجویم از آنم چون بلال
 ساعتی افتاد و پیوست و در
 او کشتا فی نهانی دیده بود
 رخت غفلت با تو بست و عا
 در آمدن آن عاشق لایبالی در بخار و تمهید
 کردن دوستان او را از پید شدن
 هر که دیدش در بخار گفت خیر
 الله الله در میا و خون خوش
 هم شیرش بودی و هم خرم
 از بلا که بختی با حسیل
 شخص جز کوشی که باشد شرجو
 صده و مخلص بود از چو دست
 جواب عاشق عاذلان و تمهید کند کار را
 اگر بر ما سدا مراست و شکم

که چو عیاران کسب و داروس
 و قدر در درس بختان بوسی او
 فی زیادت و اب سلسله
 کو بخت کج حق در کسها
 ز آنکه دار و دهر من ماست
 چشم بر خورشید پیش مشکبار
 باشدش از اخبار و دلش
 و آنجا فی راهی و دشت
 کر غم صدر مهربان شد آن
 آب چون پیش او چون کیم
 از بخار یافت و آن شد من
 صدر میجویم درین مصفا
 عقل او برید و دستان
 غارت عشقش ز خود برید
 در خنود و لم ترو با غافل
 تا رو سوسو بخار آن جوان
 پیش معقود خود و دارالاما
 پیش از پید شدن مشکبار
 که کیم کن بر دم و خون خوش
 کشت از بهر کنا بی مسم
 بهی آوردت بخار باطل
 زینکی و عقل و چاکلک کو
 از قضا به شود که ارادت
 که چه میدانم که بسم که گشت
 عشق آب از من نخواهد گشت

کمانی که لعل خیزد
 در آب سلسله مشکبار
 بعضی جوی و چشمه نام بخار است
 سلسله و دهر در کسها
 شمع و عاقل را قضا حق کند
 در درختان و بخت آن بخت
 که خود حجت با الیاست
 مشک کس کی زانسان غصه
 در بخار و کس که از این بخت
 و آنجا بود و خنود و دار
 امانت و دهر از عاقل و دین
 درین سبک و بخت و غم
 قطع و دهر از عاقل و دین
 طاعتی است
 تاسه
 نخلی و در کسها
 ربکم آمو
 مثل است در خنود و غم
 او شهیدیت در کنا چون
 دق
 محض
 محض
 عاذل
 عاقل کند عاذلان
 کند

ستاب
نیکو شده

بنیای کربان کینه
ان لاله کعبه است افغان
الکالبه خرم اراض و عا
بادی ز راه

ارغنون
نام سازیت ارنا

بعضی نسخ
نکین نه نوشته
شده است چون
کسانی که زده متیانه
ندرام کرده بجای
برجود رو
۱۲

دانه دهن

گویم آنکه که پرسند از بطون
من هر جانی که سپید آید
گر بریزد خون آن روح الامین
شب بیهوشم در آتش بپویند
کوبان بر جان مستم خشم خویش
کاه موسی دان مرا جان داده
بر جید آن کشته آید شمشیر
از جهادی مردم و نامی بشم
حمله دیگر میرم از بشد
بار دیگر از ملک قربان شوم
مرگ دان کن اتفاق امت است
مرگ او آبت و او جانی است
سوی تیغ عشق آنکس
آب کوزه چون داب چو
خویش را بر خنک او و خیم
بارخ چون غفلان و یک
هم کفن هم تیغ اندر دست او
این زمان این امت کیست
لیک شمع عشق چون آن شمع
کین حکایت کوشن کیست
بیمکس در وی نغمی شیم
خویش را بیک این اکا کن
و اندر کشتی که سحر است طلسم
شب محب اینجا اگر جان بایت
نایمی همان در آمد و رفت

کاشکی بحرم روان بودی
رسکم آید بودی من جانی او
جرعه جرعه خون خورم چون
روز ناست خون خورم مانند
عید قربان دوست عاشق کاش
جز و جزوم شمره آرا
در خطاب اضربوا بعضی
وزن ما مردم بچوان سزد
تا بر ارم از طاعت بال
آنچه اندو هم آید شوم
کتاب حیوانی نهان در طریقت
سینور و الله اعلم بالصواب
صد بزاران جان کز رنگ
محو کرد و در وی جوی او
عند آرا که ازو مگر خیم
رسیدن عاشق معشوق چون ست از جان است
چو که بود و عاشق سرشته
آن نماید که زمان بخت
روشن اندر روشن اندر و کما
حکایت آن مسجد که همان کس بود و آن عاشق
که نه فرزند شدی شب فیم
صبح آمد خواب را کو تا کن
که صد بته است بر جان جسم
در نه مرگ اینجا کین گشت
آمدن همان در آن مسجد همان کس

حیک اسکم گوید از روح آ
دست همچون دفتگر همچون
چون من و چون چنین چو
من پشیمانم که مگر نخست
کاه و اگر خب و کز جری خورد
کاه و موسی بود قربان شسته
یا کرامی او بخواهد البقر
مردم از جانی و آدم شوم
وز ملک هم باید چنین جو
پس عدم کردم عدم چون
همچو نلیه فرزند از طریقت
ای فزیده عاشق نکین ند
جوی دیدی کوزه اندر جوی
وصف او فانی و دوش لب
همچو کوی مسجد کین بر روی
رسیدن آن عاشق معشوق چون ست از جان است
حمد حلقان قطره سر در هوا
همچو روانه شر را نور
او بکسر شهابی آشی است
حکایت آن مسجد که همان کس بود و آن عاشق
هر که در وی بخیر چون کوف
هر کسی کشتی که پرا یاند شد
آند که کشتی که بر نقش فاش
و اندر کشتی که قلی بر نهید
آمدن همان در آن مسجد همان کس

که میرم هست مرگ منتظر
طلبل عشق آب میگویم چهل
ناله عاشق شدم سحرگاه
از مراد خشم او مگر خیم
بهر عید و دوح خودی
کترین خروش جانت کشته
ان اردتم حشر اراض
پس چه ترسم کی زرد کین
تکل شیء باک است الا وجه
گویم کانا لیسه رجون
همچو مستحق جریس و آب جو
گویم بر جان زبانه میرد
آب از جوی کاشد کز
زین سپس نی کم شود نی
جانب آن صدر شد چشم
رفت آن بیل سوی صدر جان
کس بسوزد یا بار ویزد و را
احضایه درخت و از جان
فیما یدش و حمله جوی
مسجدی بد که کنار شهری
صبحم چون آتش در کوف
اندر آن همان کس با تیغ کند
بر درش کای میان اینجا
خالی کای بدشاکم و بدید
کشتیه بود آن صیغ

هر که میزد مر عطار اصدحو
 زرد را بنام خاصا نشسته
 گرم زان ناز است با او کینه
 تا به از جان نیست جان با عجز
 این بقدر وین بخت لعل است
 نیست محرم تا بگویم بی وفا
 برضای زان از من اولیست
 هر گاه تشنه یقین است بی
 زانکه هست اندر طریقت
 اندر الکیم بچو این اکنون
 ویدر اید از یقین بی تهمل
 از کجایان دار یقین بالارم
 باز هم کس نه چون خانه دوم
 آنچه زور برودش سرگرد
 آنچه ابرو را چنان طرار است
 چون در زانو خانه بار شد
 عاشق آنم که هر آن آن است
 چون بدیدم چون غیظ خون
 بچو روی اقباب بی حد
 روگرد ویدر ترس و غمی
 کان کوخ ازشت زان بخت
 کلیم دایع بنی چون ایست
 کرند با یکی ز نفس او بر
 من ترا گلین و کران کن
 فی تو صیادی و جویای منی

رودر باز عطار از این سخن
 تا که سوداید بیدل ای مقتر
 کالهای خویش را بچ و در
 چون به آمد نام جان شیخ
 تا تو طفل پس بدانت حاجت
 تن زدم و اندا علم با وفا
 که تو در شک یقینی نیست
 میزدند در تریا بال و پر
 علم کس از یقین فوق طن
 از پس کلا پس لوبعلان
 آنچه کن طریقت بی این خیل
 در طاعت بر یکد و دوسم
 با نگرانم نه کورانه دوم
 و آنچه از وی بر کس و نسیر بود
 چهره را گلگون و کلان است
 غم زای چشم ترا باشد
 عقل و جان جانک است بر جا
 چون باشم سخت روشتن است
 کشت رویش خصم زور دوده
 یک تنه تنه بر عالمی
 سنگ رصع خانی سخت شد
 خلق مانند زرد و اساعی است
 دان زده است آنگه دارد بر
 تا که از چشم بدن چنان کنم
 بنده و کهنه را می منی

جلد در بار از ان گشتند بند
 چون بر بسند کال و درج
 به چنین غم و بهر دادر حرف
 لعنت مرده بود جان طفل را
 چون طفل بست جان شد دود
 مال و تن بر فخر زان فضا
 وین عجب مثنی است در بوی
 چون رسد در علم پس بر پا
 علم جویای یقین باشد بد
 میکشد دوش به پیش ای علم
 اندر الکیم بیان این سبب
 چون دایم خورد و طراوی
 آنچه کل را گفت حق خدا گشت
 آنچه بی اگر و شیرین جان دل
 مرز باراد و صدف و کونی
 بر دلم زویر و سوویش گشت
 من غلام و بلا فم بچو آب
 هر که از خورشید باشد پشتکم
 هر میسبه سخت رو بد جان
 سخت روشد سنگ تابان
 کوسه دانه کر و بر نند از حسا
 از مرده چو پان ترسد و زرد
 هر زمان کوی که گوشم بخت تو
 تلخ کرد ام ز غمها خوی تو
 جلد اندیشی که در من در

تا چو سودا و مال خود بند
 سرگرد و عشق از کالای خویش
 چون نیدافون از اناد شرف
 تا نکشت او در بزرگی طفل را
 فایع از حس است و تصور خدا
 حق خریدارش که الله گشت
 که نمی ترسد بستان یقین
 مر یقین را علم او با شود
 و ان یقین جویای دیده او
 که یقین بودی بدیدن حقی
 که شود علم یقین عین یقین
 چشم روشن گشت بنیای او
 بر دل گفت صد چند گشت
 و آنچه خاکی یافت زان خیل
 و آنچه کار داد و تر جعفری
 عاشق سکر و سکر خوش گشت
 نیست در آتش کشی ام صفا
 سخت رو باشد به بیم و آرزو
 یک سواره ناخت جیش نهان
 او ترسد از جهان پر کوخ
 ز انبشان کی برسان نصبا
 لیکن حافظ و دار کردم
 که ترا گلین کنم گلین شو
 تا که دو چشم داری تو
 در ذوق جستن من یکسی

اصغر
 کمال و کمال
 بدین طاعت است
 حرف
 جمع حدیث که میشود
 مرید
 زبان تن
 چرخ و دست
 مقتدر
 یعنی مفقود شده و بجا
 معصوم طریق مطلوب بگو
 چیل
 نام ولایتی است که
 خور و بان در کجاست
 چرخ و کجاست
 شکر بعضی شکر است
 راد و کجاست که در جوی نیست
 سبکی خود را که در عالم است
 حاکم که در عالم است
 و کجاست که در عالم است

کلفین
دکفین و کلفین مبین
واحد

ایثار
بخشیدن
یکایک
نام یکی از خیرات
چون سچ کاره

غل
سر

چاره میجوید پی من درد تو
تا این گرداب دوران دار
انکه از شد و خویشان بر جوی
هر چه آسان فی آسان بی
هر زانی می راید وقت جوش
که چو آتش من در مینوی
میزند کلفین که بانو که نه
تا غذا کردی باینری بجان
رحمت سابق بود از قدر زن
زانکه بی لذت ز روی علم و ست
باز لطف آید برای عدا
تا که همان باز کرد و شکست
من غلیم تو سپهر پیش کشت
سر بر یکایت این سران است
ای خود میخوش اندر پناه
که جدا از باغ آب و گل شد
از صفاتش رسیده با نیت
آمدی در صورت باران و آب
یستی حیوان شد از مرکب تا
فضل و قول صدق شد و قیامت
این سخن را ترجمه است
پس بر شیرین و خوش اختیار
ز آب سرو بگور فسرده رهد
از زمان شیرین شوی همچو گل
سکنت شکاری نیست او طوق نیست

می شودم دوش آه سر تو
بر سر کج و مسالم پاش
کز غریبی رنج و محنت هار
در دشکلی بار بر جان نمی

می توانم هم که بی این انتظار
لکنت شیرینی و لذات متفر
در خود و بیک که اندر دیکست چون
بشوای غلیل و قدر خود بد

غلیل که کفین مومن ولی صبری در بلا با صطرب
ببقاری نخود کجوشست نایرون چند و منع که بانو

خوش بچوش و بر مجر از شل
بهر عاری نیست این آنجا
تا ز رحمت کرد و اهل آنجا
چون زوید چه که از عشق و ست
که کردی غل جستی زجو
پیش نه گوید از یار تو باز
سر به آتی ازانی بکاک
کز بریده کشتن و کشتن بریت
تا نه هستی و نه خود اندر ترا
لحمه کشتی اندر جاسا آمد
در صفاتش باز و چالاک و
میروی اندر صفات مستطاب
رهت آمد قلوبی با نیت
تا بدین عراج شد و غلی غلک
گفته آید در معام دیگر
فی ملک و کر رهت زرد و
سردی و فسرده که بیرون
فارغ آنی که سوزید ز غل

زان چو شام که کوهه منی
آب میخوردی پستان نیر
رحمت بر قدر از ان باقی شد
زان تا فاشا که باقی شد
بانو که کوهه چیدی در عجا
تا بجای نعمت منعم رسد
سیر پیش قدم ز دل قیامت
لکنت معصوم از ان نعمت
اندر ان بستان اگر خدیه
شو غذا و قوت از میثا
ز ابرو خوشید و ز کردون
جز و شش و ابرو بارانهای
چون چنین بر دیت مال بعد
آنجان کان طهر شد و قیامت
کاروان دایره گردون سیر
زان حدیث تلخ میکشید ترا
توز تلخی چون که دل ریخون
هر که او اندر ملا صا رنشد

غلیل صابر شدن مومن چون برتر بلا قف شد

ره و همس بهامیت راه گذار
هست بر اندازد رنج منفر
میجود بالا چو شد ز آتش زبون
وز بلا بارو کرد ان ای جوان
بر سر دیکت و در آرد و صد خروش
چون خریدی چون بخورم کنی
بلکه لکیری تو ذوق و چاشنی
بر این است بدست آن کج
تا که سزاید وجود ایدیت
تا کنی است از آن سزایار
رنج همان تو شد نیکوش و آ
حمله نعمت بار و بر تو حسد
تا بر من حلقه و سبیل و آ
ای مسلمان بادت تسلیم
توکل بستان جان و دیده
شیر بودی شیر شو و دیش
پس شدی صاف و در کردون
لفظ و فعل و قول و فکر نهاده
رهت آمدان فی قلی حیات
از جهادی رشد و شجاعت
تا تجارت میکند و امیر و
تا ز تلخها فسرده و شوم ترا
پس ز تلخها همه بیرون
مقبل این در که فاجر نشد
خام ناخوشید جز بدین

آن نحو گفت ایمنیست
 همچو سلیم بر سر زن خرم و در
 زانو که انسان در دعا طاعت و
 آن سستی گوید و در که پیش زین
 چون بنشیند هم جاز او
 زین و دو چشم قوت چشم
 چون شدی تروح پس بار
 زانکه از قرآن بسی کرده شد
 آن غریب شهر سرا طلب
 مسجد اگر که ملای من شو
 که شدید اندر نصیحت خیر
 جبرئیل که چو یاری میکنی
 جان جوانی فراید از علف
 با سوختن این آتش بد
 لا حرم بر تو نیاید در خطرا
 زانکه در پر تو بنا کس نشا
 قند ز او دور و عا لایمرا
 گفتگو بسیار شد خاموشم
 پیش از آن کاین قصه مخلص
 من نیز بخوان این یک این لک
 که قرآن کرده بنده خا
 خرابی ناکاه از حسرت
 نیست ذکر و بحث و هر لایند
 شرح و حد هر مقام و هنر
 چون کتاب الله باید هر

خوش بچشم یاریم در آغوش
تا بنسیم خواب هندستان و باغ
همچو گل خواب بین باغی شود

تو درین جوش چو عمار می
تا که خود را در دهم در جوش من
پس چون در خواب بند بند
پس چون در خواب بند بند

عذر گفتن که بانو با خود و حکمت در جوش داشتن او

بس پذیرا شتم و اندر خوئی
روح کشتم پس ترا اساتدم
جوش و دیگر کن رخیوای ز کز
زبان رسن قومی درون سپند

مدتی خوشیده ام اغذنت
در جمادی کفتمی زان میرد
ارزخدا منجوا تا زین کنه
مرسب انیست جرمی اعنی

بقیہ قصہ عہد مسیح و ثبات و صدق غم او

کعبه حاجت روی من سو
می خواهد غوث در غل
چون برادر پادشاهی
استی بود و چون پسر
پروانش بودی عین
سوی معدن باز میگردد
عکسها و گشت سوی
شرق و غرب فاد انداز
مشکله که در متن

بین مرا بگردار ای گردید و یا
 جبرئیل را در کوه من افروخته
 ای باد من برآورد جا حکم
 که گشتی بنیم او شمرید
 عین آتش در آتش را لعین
 قامت تو برآورد باد
 بین دمان بر بند قهقهه کش
 چون مرا بگشت دلها نمانست
 در کوئی موجب قهر و درد

ذکر بداندیشدن قاصط طبعان و طاعنان

خاطر ساده دلی را پی کند
 این عجب بنور ضعیفی بنال
 سر برون آورد چون قطعه
 که دو نهند اولیا را بنسو
 که بس پر زور بر و صاحب
 یحیی طعن زردندان

خوش بمان که روان بچشم تو
کز شمع آفتاب بر زانو
کاین سخن سپست نفی نمی
از مقامات قبل آفا
جله ترا فرساند بهت فزون
که اساطیر است و فسانه شون

کفگیرم زن که بس خوش مزین
تاریهی بایم در آن آغوش من
سپیلانز نشود آرد و عا
من چو بودم در خازنهای
مدتی دیگر درون دیکت
تاشوی علم و صناعت نمود
در لغزتی و رسی در سنا
چون ترا سودا می سران
کف میخیزم درین مسجد شب
تارن بازی گممنه نمود
بهرم چون عود غریبه
من آن جانم کرد و شدم گم
تا بد مسرور و هم عالم بد
پرتو سایه یست اندر من
سایات کوته دمی بکدم در
بارکوا الله علم با اثرش
هر یکی با دیکری در جانش
بارکوم کهوش کن چون غم فرو
دو کندنی امدان مل جسد
بهر محو بان مثال معنوی
غیر کر می نیاید چشم کو
قصه پیغمبر است و پیرو
پایه پایه تا ملاقات خدا
کو دکا قصه بیرون و درون
منبت تعقیقی و تحقیق لبه

مولانا محمد رفیع الدین صاحب
مولانا محمد رفیع الدین صاحب
مولانا محمد رفیع الدین صاحب

جہاز
رفت عروسان
مفتی صاحب دارال
مفتی صاحب دارال

کرمان

مختص
منتہای کلام

قرب بود که از آن لغوی میزد و خوشی
که از خوشی میزد و خوشی میزد و خوشی

خزائن
بط بزرگ و شخص مسخورا
قتل

فناں ہر اس کا

اوربا
نام روستا
دود علی سلام
اوربا سگری پیا
سجری زسا کو
کشت
مچش
دوده و دشت
علت
ارمیا بعضی گفته اند نام
خرصا و بعضی ایان
کفایت
دین و دین
دیده
بنا

گودکان خور و فمش میکنند
ذکر نوح و کشتی و طوفان
ذکر سمعیل و ذبح و جبریل
ذکر طالوت و تغیب و صوم
ذکر صالح نامه و تقسیم آب
ذکر ایوب و مصوری و ط
ذکر عیسی و عرجش و ربها
ظاهرست و هر کسی میبرد
جنان و انیان و اهل کاه
زیر آن باطن یکی بطن دیگر
زیر آن باطن یکی بطن سوم
باطن چارم از بی خوش
تو قرآن ای پسر طاهرین
مرد و احد سال قم و خال او
پیش خلق ایشان فرزند کرد
پس چنان پنهان شود که جو بود
حاجش نبود بسوی کز کشت
چرخ گردید و ندید او کرد و ن
نزد عاقل آن پری که عصمت
آدمی همچون عصای موسی است
در کف حق بر داد و بهرین
توسمین از فسون میسج فو
توسمین مرآن عصارا سبل
توزد و می می نه بنی هر کرد
چون دادم موسی از فهای

میت خیر پسند و نایبند
ذکر کفان و سه خطا
ذکر قصه کعبه و محابیل
ذکر یونس و کرم و قوم او
ذکر ادریس و مناجات و جود
ذکر اسرئیلیان و رسته
ذکر ذوالقرنین و خضر و اریا
کوبان که کم شود و روی خرد
کوی آیت زین سان بیا

ذکر آدم کدم و طیس و
ذکر یوسف و کز لک و خمش
ذکر یعقوب و سلیمان و سبا
ذکر حلیم و نخل و فغان
ذکر الیاس و غیر و مونس
ذکر موسی و شجر طور و عصا
ذکر فصل احمد و خلق عظیم
گفت اگر آسان میاید بن تو
حرف قرار از مدان که طایر

تفسیر حدیث آن للقرآن طهرا و طهرا و لبطه لبطا الی
سبعة بطن و فی روایة الی سبعة بطن

جز خدا می بی نظیری ندید
دیو آدم را نه بیند و عین
بک سرنوئی بیند حال او
ببین تا بهفت بطن ای آدم
طهرا قرآن چو شخص آدمی است
آنکه گویند اولیا دیگر درو

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام کوهها و
غارها بجهت پنهان کردن خویش منیت و جهه خوف
تسویس خلق بلکه ارشاد خلق است لقطع از دنیا

تغریب جابر پو شد اسما
آدمی صد بار خود پنهان ترا
آدمی که بطا بران پی پنهان بود
آدمی زد کیت عاقل چون

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعضای موسی و چون می

قلب تو من است صبرین
آن بین کنوی کیزان کشت
آن بین که بجز خضر است
آنک میس آسین و در کرد
طاهرش چو لیکن پیش او
توسمین از فسون و لاجات
توزد و دی دید چو حسنا
دیده ما را کرد و روشن کند

تفسیر قول تعالی یا جبال اوبی معنه و الطیر

ذکر هود و با و ادراهم و
ذکر یعقوب و لاجا و خمش
ذکر داود و زبور و ادرا
ذکر یحیی و ذکر یار و یزین
ذکر فارون و زمین و بطن و د
خلق فطین و خطابات عطا
که قرار از مجزش شد و
چنین آسان کی سور کوب
زیر طاهر باطنی هر قاهرست
خیره کرد و اندو فکر نظر
که در کرد و خرد با جمله کم
دیشم تو زین حدیث معصم
که نوشش طاهر و جاش حق
تا چشم مردمان پنهان بود
کام خود بر چرخ جهم می بند
که ز صد دیار و گاشو بود
که پیش کرده فلک صد نخل
آدمی پنهان ترا بران بود
چون بود آدم که در غیب او
آدمی همچون فسون موسی است
کون یک لقمه جو کشت کل
آن که کرده و جبت و زشت
یکدم پیش نه بکر سپاه
کوهها را مروی او بر کند
کوه طوار از مقدش خاص

زینچین ادا دل پر فن شود دل چو راوار عقل سپید ما چنان که هم آب چو یک آن خداوندان که ره طی کرده اند باز کوهان پاکباز شیر خواب مرغ و ماهیان باشد پنج گشت یخچن آواز بخت تو چو غم دین کنی جهت میوان کردی زیاران و ابر که هلا فردا پس فردا است باز غم دین کنی از بیم جان باز باکی بر زنجیر تو ز کمر سالمها و را بیا کنی بنده تا چنان نومید شد جانش نون بیت باز است بر کلبه نجیب عکسیت دیو چون تو دبا تا نیامیزد بین دو بانگ دور بشو اکنون قصه آن بانگ ای دلهای تنی بر کوب بشو اکنون این مل جل بانگ گفت باخو بین بران لکرا بر جید و بانگ برز کاسی کما ریخت چندان که رسید آن شهر بعد از آن بر خوست آن شیشه کنجها بخت و آن جانبا نازان	بجهد از دل چشم هم روشن شود زان بصری هم بدوید سوی آن دسوس طالع نکیم بقصه قصه همان مسجد همان کس اندر آن مسجد چه بود عاشقا زانیر غقاب غمی تغییر آن و احلب علیهم بر جلالت و خلعت دیو بانگ بر زانده خوار کردی و پشانی خوری راه دین بود که مصلحتش مرد ساری خوشتر از آن که بر تن و بار کردار تیغ در چنین ظلمت نه فتنه که روان کافران باطل قور مکرر نیست آن بیت نصیب که رفته دارد بر کلبه و عبا پرسیدن بانگ طلسم شب همان مسجد را گرفت از جادان آن قسمان از عید چون شد چو دیکت دوست با چو می پز مرد جان چو دلان بی نصیب حاضر امیکت اگر مدتی تا یکروز در زری راه در تا سحر که در برون می کشید که روی ترسانی و پس ترا	ز آنکه نور از دل برین دید پس بدان کاب مبارک سپید و سفید را ره سپید بقصه قصه همان مسجد همان کس خفته در مسجد خود و را نوا نیشب آواز با جوی شنید که روز انشو بندش از غمی تو ز بیم بانگ آن و بعین مرکب می با کوا چو پست پس تلخ بر بندی از علم و حکم باز گریزی ز راه روشنی بیت بانگ شایعین این شکوه بانگ آن ملعون ز آنکه بود باز صیا و کس بانگ دیوان کله بان شایع گفت چون ترسم چو پست آن شد قیامت عید و بیان چون که بشود آن مل آن رود وقت آن آمد که حیدرون در زمان بشت آن طلسم پرسد آن مسجد نذر هر جای دفن میکرد و بسی آمد بر این ز غار به خطاط آمده است	تا چو دل شیده تو طالع وحی دلها باشد و صدق بیان طعن خلاقان همه با دمی کوش و بانگت مکان کنی مرد غرق شده چون بگو کایم آیم بر سر تایی مستغنی میرسید و دل می شد که سیر رخ در ویشی شوی و اگر زنی در ضلالت ابعین میکشد بسیار تا بانگت خوان که من از خونی یار می بایم آن سلاح علم و دین بکنجی بنده که رهت و گرفته طعن را بیت بانگ خدای چون بود عکسیتان می کشی که بندوب بانگ سلطان پاسبان آید قطره از بحر خوش بایخو تا دهل ترسد که زخم او درسد ما چو اهل عید خندان بچو گفت چون ترسد دلم اهل ملکت کیم یا سپر از دم ز ره می بریزد هر سو قسم مرو چیران شد تقدیر اله با جوال و توبه بارد کرد دردل هر که درون ز رپر
---	--	---	---

سلاح و باب جنگ

دباب
کس

دولت
آش دولت

کتاب
بزرگ و معتبر
عشید
خشمین
۱۲

و حتم
کندید

رضاع
بشردان

عشق
هم آغوشی

ایر
کره آتش

عجل
شتاب

ارتفاق
یاری و فقرت

گرم
جمع گرم معنی تان

دوره ماه است یک ماه
بسیار است که در این
میلان است که در این
میلان است که در این

برج بادی ابرسوی آورد
هست سرگردون فلک اندر
پس من در حرج را دان شنید
لی زمین کی کل برود و از غل
میل اندر دوزن حق بان
شب چنین باروز اندر غنا
هر یکی خوابان در این چو
خاک که بد خاک تن از کرد

میلانی پیش مالویش
تر می تن به بچو سدا
هست بهشت دود و غلت
چارم غدا این عناصر است
جذب این ملها و فرعا
حکمت حق مانع آیدین غل
چون که هر جزوی بگوید ارتقا
کویدای اجزایست فرشم

میل تن در سزه و آب روان
میل جان در حکمت و دلا
میل عشق آن شرف بهر جان
ادوی حیوان باقی حب
لیک میل عاشقان طغر کند
کد با عاشق شکل بی نیاز
دود آن عشق و غم آشکده
رحمت شقایق آن میکین شه
ترک ملبی کن کرین ناو فنی

تا بخارات و خم را برورد
بچو مردان کرد کس
چونکه کار به نمندان می کند
پس چه زاید آب و آب
تا بقایا چسبان تن
مختلف صورت اما اتفاق
از بی تکمیل فصل و کار خوش

بکران تن واری این پوری
کامی تر می باز از غایت
آتش شمای عناصری تن
مرک و در جوئی و غلت پان
بردمی رنجی نهند در جسم
جسمان دار و لغت اجل

زان بود که اصل و آمازتن
میل تن بر باغ و مرغ و کر
زین یکب و بچون ابد
هر مرادی عاشق هر مراد
میل معشوقان خوش و مکر
گاه میکوشد در آن راه
رفته در محو و اوشق شد
سلطنت نین لطف مانع آمد
لب بر بند الله اعلم بالحق

برج آتش گرمی خوشیدار
وین من کد با نو شیا می کند
کر از بیم این دود لری می زند
بعد آن میلست در دوزخ
میل بهر جزوی بخوری می زند
روز و شب ظاهر و ضمیر
زانکه بی شب و خل نبود

کویدای لیک تن با پیم
گرمی تن بهی خواند
علت آید آمدن یکسد
پایشان از چکر چون برگرد
ناکه این ترکیب بار آورد
کویدای اجزای اجل مشهود

میل جان اندر حیات و در حیات
میل جان اندر ترقی و شرف
کر کویم شرح این سجد
بی مرادان بر مرادی می کند
عشق معشوقان درخ افروز
این را مکن عشق آن است در
لیکن از ناموس و پوشش
عقل حیران کین عجب اورا
لب بر بندم همدی فیضان

بچو تا بخت ز آتش شست
برو لادات و رضاعش می
پس چو چنت در هم می زند
تا بود تکمیل کار بهر
ز آتش و دود و تولید
لیک در یک حقیقت می زند
پس چه اندر حرج آورد
ترک جان کوسوی ما برود
کر چه بچون توز بچو آتش
کره ناری ماه واصل خوش
تا عناصر بهر کردار و امل
مرغ بهر عنصرین برود کرد
مرغ بهر جزوی بهل خود بود
پرزدن پیش چلنان مشود
چون بود جان عزیز اندر
غربت من تخم من خریم
زانکه جان لاسکان اصل است
میل تن در کسب و هلاک
ملشوی بهشتا دمن کاغذ
وان مرادان جذب شایان
عشق عاشقان اودا رسوخ
تافت اندر سیه صد جان
شرم می آمد که دوا جیاز
یکشش از نو بدین است
توبه آرم هر زمان صد جان

کاین سخن ابدا برین موقوف
صد عریت میبخی بهر سفر
اسب بر یک ساربان بکوی
چون نکست او بال آن گشت
عرهما و قصد با در سب
تا بطع آن دلت بکند
ورنجی بمراد دشتی
در رخاریدی امل از خوشی
بیرادی شد قلاور بهشت
پس شد آنکست و شانیلا
عافان بندکان بندید
دید پیغمبری جوق اسیر
دیدشان در بند آن گاه
تا بهی خوانید هر یک غص
میکشد شان مرعول سوختی
رحمت عالم بهی گویند او
چاره بگردیم و اینجا جاست
انجین در ماند ما را بخت
کارا و از جادوی گرفت
و آنکه حق و سبست از ما
اینده عابیار کردیم و صلا
که اگر حق است او بدانشان
چونکه دادیم او منصور بود
انجوا باست کاسچه جویند
کاین محکومان هم از دمار

آن کشنده میکشد من چون کنم
میکشد زمر را جای در
که نمی داند که فارس دبی
چون شد هستی ال شکر است

کست آن کت میکشد اتمی
زان کرد اندر سوار آن لکام
اولت را بر دو صد و دو
چون قضایت جل بهر است

فسخ غایم و فسخ قصد با جبه با خبر کردن آدمیت از
انکه مالک و قاهر است و کاهکا غم اورا فسخ
ناکردن ماطع اورا بر غم کردن دارد تا اورا بهر

لی شدی پدایر و مقبول
حق الجبه شوازی خوش
لیک کو خود آن سخت بدلا
عاشقان شکر و وقیند

عافان ابریر ادبیا می
چون مراد است همه بخت
عافان بکشد اهل اضطرا
اثنیا که با جمار عافان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و ستم نمودن
و آنچه گفتن که عجب من قوم یحیی و الی الجبه تا تسل

بر رسول صدق و دانا
می برد از کافران نشان
عالمی مر سیر و خلق و کلو
خود دل این مرد که از غاره
یا ز اخر با ستیا جو جادو
جادوی کردیم با هم چون

زیره فی با آن غضب که دم
فی فدائی میا ذی زری
با هزار انکار میرفتند
ما هزاران مرد شیر الب
سخت ما را بر دید آن بخت
از بنان و از خدا و ستم

تقریر آن استغوا افتد جاء کم الفتح طاعان میبقتد کنار
ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرت به و این بدان میبقتد
که کمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بیخیز
الکون محمد منصور شد

کشت پدایر شما رسید
که صوابا و شود و دل در

با ز این اندیشه را از کج و ج
خود چه شد که غالب آمد

آنکه می گذاردت که دم زنی
تا خبر با در فارس سپ خا
بمیرادت کرد پس دگر است
چون نشد بر تو قضای او در
گاه کا بهی رست می آید ترا
بار دیگر نیست بشکند
دل شدی نو میدا مل کی کا
با خبر کشتند از ملای خوش
پس کسی باشد که کام او در
عاشقان شکست با جبه
ایضا طوعا محاربه لان
که بهی بردند و نشان دغیر
می نظر کردند در وی زری
زانکه در بر بخت قصه دانه
فی شاعت میرسد از وی
زیر لب طعنه زان بر کارها
با دوسه عریان سست نیم جان
سخت ما شد من کون آن بخت
که کین ما را اگر ناراستیم
نصرتش ده نصرت او در
پیشلات و پیش غرضی و بنا
و ربا شد حق و نبول باشن
ما به طلت بهیم او نور بود
کور میکرد و ذوق از کج و ج
بر کسی غالب آورد و کا

مقتضی
کس کشنده
ذخیره نایده

در حدیث ادب است که تا نماند
خفت با کج و ج
چند است که در حدیث

الب اسلا
بر کسی غرضی شکی نیست

ششم دوش

نهم دوش

دو طایفه اند
و نصیب

عشق
یعنی عاشق

درج
مع دوش

میکنند
همه در لب سخن گفتن

پگاه
مع دود

ما هم از ایام بخت آوریدیم
 ز آنکه بخت نیک و داد
 چون نشان مونسان غلوی است
 در شکستی گمان سرگین خن
 وقت دگشت حدیقه رسول
 ما گمان اندر حق شمع سل
 آمدش پیغام اردولت کرد
 کا مدین غاری بخت فخرها
 قلعه ما هم کرد آن لریغ
 ز هر خاری اچو شکر خورید
 آسمان شادمانه تو خور
 هر که بادل بود او منشین
 گفت پیغمبر که معراج
 قرب نه از پائین به بالا
 کارگاه صنع حق در نیست
 آسمان شاد و در و دل لب
 آن یکی گفت از چنانست
 پس بعد و ثمنان چون شاد شد
 پس بدستیم که از او دست
 این بیکدیگر در زیر زبان
 تا موکل نشود در جاد
 بوی پیرایان یوسف را
 آن تخته و کیمیه زده
 سخن ناف کش عارض دیوان
 پس سول گفت از انهم کرد

بار ما بروی مطهر آمدیم
 داد صد شادی پنهان نیرود
 لکب در بخت مونس خن است
 خانه ما پر کند کرد و بر سر
 بیان آنکه میراد باز گشتن
 رسول علیه السلام از حدیقه
 حقیقی لقب آن فتح کرد که
 آنا فتحا لک فتحنا لحد
 علی بود معنی فتح چنانچه
 شکستن نامه معنی درستی است
 یک فلان قلعه فلان قلعه را
 شد مسلم و ز غنایم لغیا
 خا عمارا چو شکر خورید
 که همی رسد از بخت و کلا
 نقیض خبر لا فضلونی علی
 دوش ابن مسی الی حسه
 میست از عراج یوسف
 قرب حق از حبس هستی
 غره هستی چه دانی میست
 همچو ما در وقت اقبال شرف
 چون بخندید که ما رسته
 چون این فتح و طغر برآید
 جز به نیا دل خوش و دل شاد
 آگاه شدن پیغمبر طاعن
 طاعت ایشان
 خود سخن در گوش آسمان
 آنکه حافظ بود و پیوسته
 آمده سرگردان و دل
 که بهل در دوشی ز احمد
 سرانجام
 جواب رسول علیه السلام
 ضمیر آن سیران

باز بیکدیگر اگر چه شکست
 گو با شکسته نمی ناست هیچ
 اگر تو شکست و غیر بر شکستی
 که کند خود شکست با شکستن
 بیان آنکه میراد باز گشتن
 رسول علیه السلام از حدیقه
 حقیقی لقب آن فتح کرد که
 آنا فتحا لک فتحنا لحد
 علی بود معنی فتح چنانچه
 شکستن نامه معنی درستی است
 یک فلان قلعه فلان قلعه را
 شد مسلم و ز غنایم لغیا
 خا عمارا چو شکر خورید
 که همی رسد از بخت و کلا
 نقیض خبر لا فضلونی علی
 دوش ابن مسی الی حسه
 میست از عراج یوسف
 قرب حق از حبس هستی
 غره هستی چه دانی میست
 همچو ما در وقت اقبال شرف
 چون بخندید که ما رسته
 چون این فتح و طغر برآید
 جز به نیا دل خوش و دل شاد
 آگاه شدن پیغمبر طاعن
 طاعت ایشان
 خود سخن در گوش آسمان
 آنکه حافظ بود و پیوسته
 آمده سرگردان و دل
 که بهل در دوشی ز احمد
 سرانجام
 جواب رسول علیه السلام
 ضمیر آن سیران

چون شکست نبود و شکست
 که نه غم بودش در آن لی
 عالمی از فتح ریحان بر کنی
 آب را با بول و طلس با طلس
 در فکر بود و عکسین و لول
 دولت آنا فتحا زو دمل
 تور منع این طغر عکسین
 بر قیصر و بر نصیر از دوشی
 بر غم و بخت معنی عشق
 این تسافل پیش ایشان
 در خزان فاد صد همی
 فوق گردوست ز زیر زمین
 ز آنکه قرب حق برست
 میست را فی دودنی و دور
 دنیا بد هیچ با شکست
 فقر و خوارسی قحط است و شکست
 نیست زین ندان کون از کون
 بافت آسان نصرت و فتح
 بر بد و نیکد شفق مهران
 آن ایران با هم از شکست
 رفت در کوشی که آن برین
 نشود آن تسو و خیران
 آن که کاشکان و دما
 بین مسجد و بوجو رزق از کله
 گفت آن خنده بودم از بزر

مرد و خدایان و پوینده
 آنکسی کار و بود و ممکن
 نقشش را تا قضا و بام
 بیکرم تر عالی بسیم جان
 از حد و آسمان بی عمد
 نو ندیدم تا کنم شادی جان
 چون چنین قندی را از زبیر
 من نمیکردم غزا از زبان
 سبک نیم تا پرچم مرده کنم
 زان نمی بزم ملک با شی
 که شمار و دار از جمل
 آنکه خود را پنجه بسته
 قدر میکرد و اندر عین قهر
 در دهر خواجگر و در کشید
 قاهر تی در و مقهورش بود
 ای که تو رعلی حیرت
 بین عیان و کس بی بین
 عقل ازین غالب شدن گشت
 گفت سبیر که بسند از خون
 در ره دادن سود و در کون
 قصه عهد و عسیر چون
 مار میت از میت آمد خط
 زان بی خدم من از بخت
 از سوی و دوح بر بخت گران
 جمل در بخت و بسیم و

مرد کشتن نیست روی پشرا
من شمار است میبندیم
پیش چشم کل آن کشت
آدم و حارسته از جهان
آنچه دانسته بدم افزون شد
این همی دیدم در آن اقبال
خوش بوشه چت حیدر افرو
تا طغیانم کردیم جهان
عیسایم که تارنده اس گم
تا مرا با شد کرد و خوشه
پیش آتش میگرد این جلش
تخم محوسی خود میبکاشند

خود کیند ایشان که مرگ در پیش
 اسی بازید بکات و فغان
 بکرم دروغه می نمیم عیان
 من شمارا وقت ذرات است
 من شمارا سر کون بدیدم
 بته قصه خفا که در قصه
 بانساختان ز پر میگردید
 کایچنان جعد است و دراز
 زان همی که در صوف جک است
 زان همی نرم گلوی چندان
 من همی انم شمارا بسجوت
 مگر چرا جعد میجواید

بیان آنکه طاعنی در غیر قاهری در مقهوری است

کورخواجه از زمان بجزگهی
 عالمی بر خواجه دام او شود
 آن بقاصد نرم کمرستان
 چون کشادت بدین جلد باد
 تیر چشم مرخصه بنیای میس
 از کمال خرم و سواد لعل چش
 دست کوتهی نگارین
 نیز اندر عالمی هم خوش
 زان نغمه من از درخشان
 ای عجب کز آتش بی نیما
 پر مغفله ادرین رنگست
 میکشد این ادم را سپکا داد

او بدان مشغول بود که رسید
 زانکه گفت او را و را بود
 در سب و د عالمی عیشت
 و در مان تا تو نگردی مخترم
 چون دین غالب شدن دید
 اهل جنت در حضور تبارزون
 حکمت لولا را جال می بین
 گفت ای حکیم مات زود
 که شد او افتد علم بقصو
 می کشان سوی سب و د کل
 می کشان تا بهشت جاود
 میر و دین به بغیر و لیس

چون کوس باغشتم اندر مصاف
نزد عاقل هشتی برزدان
بیکرم در دست شیخ عینیان
دیدم دام پایت و مشکوس گشت
پیش از آن که آب و گل الیام
قد مجبور بدو روی صبح زهر
مرگمان خنجر گرفته بر دو گوش
بر چنین مردا چون باشم حریف
تا رانم سرش را از بھاک
ز آن کلو با عالی پادشاه
از دافان و دیش دوست
سوی اردو با فرس میرایند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

جَدُّ
بِالْفَتْحِ سَجَّتْ

چیرہ
غالب

منہم
مینی بریدہ و کوش دریدہ
مکس
افزونی
پنہانی

دست مزد
اجرت کار
خالت
دوستی و صفا

سقیف
مینی ستور

نعلان
انتقال و جانی
سجانی شدن

چند کن تا نور تو رخسان شود
چون شود او قن بکب سید
چون کند در کسید او کی دست
او عیار گما مقصد کشته
این محبت دایه لیک از بیزیر
و اندر خود عاشق دایه بود
وان محبت حق ز بهر حق گما
که محبت حق بود و لیسره
هر دور این جتو باز است
آدمیم آسما که در صدر جهان
ناچیکبیا کی مبی او از زرق
میل مشرفان نمانست
ترک آن کردیم که در جتو است
هر که دید او نباشد دفع مرک
شدنشان صدق ایمان حق
هر که اندر کار تو شد مرک
چون که ایت رفت مردن نفع شد
کوش دارا کنون که عاشق سید
چون بدید او چهره صد جان
همچو جوشنک افغان آتش
کار نماید از بخار و از خور
گفت عاشق دوست جوید و
صد چو تو فانیست پیش از
چون که سر بر زو ر مشرق قمر خور
همچو میری خورد با آمو دجا

تا سلوک خدمت سنان شود
جانش از رفتن شکسته شود
آنچه سزایب کرد و شب چو در
اندک طوعا و نضایب شد
و اندر دل داده بهر آن تیر
بغیر من در عشق یکرایه بود
که ز غراض و ز غلتها جدا
کی نیال دانه من جنبه

کو دو کان امی بری کسب بود
میرود کو دو کبکب حج حج
چند کن تا مزد طاعت درید
این محبت حق ز بهر علی
طفل را از حسن او آگاهانی
پس محبت حق با میده و ترس
که چنین که رخسان چون طاعت
یا محبت حق بود و لعینه

جذب معشوق عاشق با مر جت لایله العاشق و لار ج
ولا یخط سباله ولا یطهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق
الا الخوف المذرج بالیس مع دوام الطلب

میل عاشق با دو صیل نغیر
تا که پیش از مرک بند روی تو
دوست نبود که ندیده پیش از
اگر آید خوش ز امرک اندر
بر دل تو کی ایت دوست او
پس دست آمد که مردن نفع شد

ایک حکایت هست اینجا بهر
تا که پادشاه آمد و پادشاه
کار آنجا رست با شمشیر
کر نشد ایمان تو ای جان حسین
چون که ایت رفت آنجو در
دوست حق است و کسی که گفت

رسیدن عاشق بخاری درسد کی صدر محبان
کویا تر پیدش از من مرغ جان
سرد شد از زرق مرگ و آتش
جز که دست آن شد با قزو
چون که معشوق آمد عاشق پیش
عاشقی بر نغنی خود خواج که
نه از سار و نه دوزخ شب
گشت آه و بجز فستاد در

تا که هست از نواید چشم
چون ندید از نواید کارش
مطیعان بخت آید حسد
و اندر کار اسیر من خود طبعی
غیر شیر او را از دود لونی
و قهر تعلیه میخا از دیرس
جذب حق و در اسوی حق جان
لا سواء و خاتما من سینه
این که رفاری علی ان کبر
که نبودی جذب آغوش تو
کی روان باز آمدی سوی تو
لایت عاجز شد بجای تو
تا که دید دوست با آیت
کار اندران کار اید در کت
میت کامل بود چو کمال دین
صورت مرکب نعلان کرد
که تو ای آن من من آن تو
بسته است او را بکل من بند
بر سر مرکب او بدان نشست
نی بجنبید نه آمد در خطاب
پس فرود آمد مرکب سوی او
چون بیاید از تو بنوا تا مر
شمس آید سایه لا کرد و شمس
عقل رخت خویش از دوزخ
فهم کن و اتمدا علم با تسد

<p>پشه آمد از حد فیه و کسب کای سلیمان به حدت پیوست داوده مارا که بس زاریم مهر جا در ضعف و شکسته پری داوده مارا ازین غم کن جدا کیست آفتاکم که از باد برود چونکه ما را دریم ظلم از نو برود کشت شایطین کسب و شکسته ملکت زانداست مارا کن کجاک تا از زرعش از ناله تم منکر ای مظلوم سوی آسمان ما ز ظلم او به تشکی اندریم</p>	<p>برشیا طین و آدمی زادوری بی نصیب از باغ و طغرایم شده تو در لطف و مکیین بروری دست گیر ای ست تو دست خدا ظلم کرده است و خراشیده است پس بعد ما که ظلمی پیش رود دیگر آن بسته با صفا و دیند تا ناله خلق سوی آسمان تا گمردن دستم جانی سقیم کاسانی شاه داری در دهان بالبسته از خون جویم</p>	<p>دخو هستن شنه از ما و حضرت سلیمان مرغ و ماهی درینا چلکت مشکلات بر ضعیفی از چو ل ای تو در اطلاق قدرت هستی پس سلیمان گفت ای انصاف ای عجب در عهد ظالم کجاست چون برآمد نور ظلمت نیست اصل ظلم ظالمان از دیو بود تا بیا لا برسیا بدود ما زان نهادیم از مالک نهیما گفت پشه وادمن از دست با ظلم او بر ما صبح است و عینا</p>	<p>وز سلیمان نبی شد داود کیست آن که گشتش فصلت پشه باشد در ضعیفی چو ل فستی ما در کیمی و کمره داود انصاف از که میخوای بخور کونه اندر عصب و در بنجر ما ظلم ظلمت بود و مسل عصب دیو در بند استم چون نبود تا گمردن مضطرب چرخ و سما تا نیاید بر فلک یار یاری کو دست ظلم بر ما بر کشاد عنیت ما را چاره بگردن ما ای کریم عادل اگر اکرام جو حق نیاید پیش جاکم در ظهور مان و مان بخصیم قول او کبر خصم من با دست و او در حکمت پایخ خصم و کمن دفع عود باش تا بر به دور انم من قضا که بر آرد انصاف من و ما لکست نا اول تها اندر خفا کل شیخ با لکت الا وجه چون ظلم اینجا رسد و سخت در نوارش عاشق خوردها بر رخس میکرد و شکست تر شا چون که زنده اش رسیدم چون</p>
<p>امر حق با ید که از جان شوی مشو از خصم تو بی خصم و کمر خصم خود را و بر و بر و بر پشه افغان کرد از ظلمت بیا پشه بگرفت از زمان که گریز خود سیاه این و در سن از دود چون خدا آید شود جوینده لا عنیت کرد و چون کند نورش هستی اندیشی خود را در دست نواختن معشوق عاشق بهوش خود را تا بهوش آمد اندک اندک اگر گرم چنان رنشاز آور دست و هر کشتا</p>	<p>تا نیاید هر دو خصم اندر خصم خصم تن کبر بر آرد و صغیر گفت قول است بر مان در پن مقابل شو تو با خصم و کمر پس سلیمان گفت کای تشکلا او چو آمد من کجا یا قمر گر چه آو صل لقا اندر لقا عقل کی اندچو باشد سر داد اندرین محضر خود باشد در دست نواختن معشوق عاشق بهوش خود را تا بهوش آمد اندک اندک اگر گرم چنان رنشاز آور دست و هر کشتا</p>	<p>تا نیاید هر دو خصم اندر خصم خصم تن کبر بر آرد و صغیر گفت قول است بر مان در پن مقابل شو تو با خصم و کمر پس سلیمان گفت کای تشکلا او چو آمد من کجا یا قمر گر چه آو صل لقا اندر لقا عقل کی اندچو باشد سر داد اندرین محضر خود باشد در دست نواختن معشوق عاشق بهوش خود را تا بهوش آمد اندک اندک اگر گرم چنان رنشاز آور دست و هر کشتا</p>	<p>تا نیاید هر دو خصم اندر خصم خصم تن کبر بر آرد و صغیر گفت قول است بر مان در پن مقابل شو تو با خصم و کمر پس سلیمان گفت کای تشکلا او چو آمد من کجا یا قمر گر چه آو صل لقا اندر لقا عقل کی اندچو باشد سر داد اندرین محضر خود باشد در دست نواختن معشوق عاشق بهوش خود را تا بهوش آمد اندک اندک اگر گرم چنان رنشاز آور دست و هر کشتا</p>

مهاو
زنجیر ما

دوی

آواز نخل و در این محضو
است کرامی خوش آواز
۱۲

ای دیده در زانم گرم و
 چون بجای مرغ اشتها
 ناکه چون سر در آفتاب
 جابست و اندرین مشکل
 طالست و بر خود و بر جان
 دست و گرفت کاین بند
 من کنم او را ازین جان
 در دم قصاب و ارباب
 ای خود ما بخودی و سیت
 زانکه این لبا از اندم
 چون صلاهی صل بشیند
 کرم آب لطفه خود کز خطا
 کز زاری میت کز اسلا
 کز زکوه و سنگ بود کز
 بر جید و بر طبع او شاد
 بشکفید از روی او شاد
 ای سرفیل قیامتگاه عشق
 کز چه سبب فی بصوت حال
 آن سیتی تو آن صغاسی تو
 قلبهای من که آن معلوم
 اولاً بشو که چون اندم
 اثلاً تا از تو بدین قدم
 خامسا در هجرت ای صدف
 سابع از نام من نامک
 گفت من عدت و این کت و

با خود از چو تپه و کرد
 خانه در آن گشت و رفت
 فی کل استیفا نماند فی جان
 میکش خروش شیری در کتا
 ظلم من کرد علما کو میرد
 آنکی آید که من دم بخش
 جان که من بختم بختم
 تا بدان غرغرش پست
 ای هست ما بماره سیت
 رلب جوی نمان بر می بند
 اندک اندک مروه جنبید
 یوسفان ایندرخ چون افنا
 کتان شد بر خلیل خوش
 ناکه کان ناکه ناکه ناکه

مرغ خانه اشتری را بخود
 خانه مرغ است عقل و هوش
 کز فضل عشق اسرار فحول
 کی گنا را اندر کشیدی شیرا
 جل او مرعلها را اسوتا
 چون بمن زند شود آن مروه
 جان نامحرم بنید روی دست
 گفت ای جان مرید ما بظا
 با تو بی لب این بان من فوخ
 کوش کوشی در اندم کشتا
 فی کرم از خاکست کز عشو صبا
 کز زبادی فی که شد از اکرن
 کز زبانی نیست در دفع
 را اینهمه بکدر زبانی عدم

رسم ممانش بجایه میرد
 هوش صالح طالب ناکه خلا
 زین فزون جلی طالع و جلا
 کز بدستی و دیدی شیرا
 ظلم او مرعلها را اسوتا
 جان من باشد که رو آرد من
 جز همان جان کاصل او کون
 وصل ما را در کشتا دیم اقل
 راز ای کینه میکوم شنو
 برادر بیغل انتا مینا
 سبز پوشد سر را در اوقا
 در رحم طالع مرغ خوش
 کشت از دما می مکر را بر
 عالمی را او بر اید مریدم

با خوش آمدن عشق بهوش و روی آوردن شاد و شکر
 در وصال اینب چه از او شد
 ای تو عشق عشق دای و عشق
 بنده پرور کوش کن تو امان
 و آن قلمهای جان تو ای تو
 بس پذیرتی تو چون نقد
 اول و آخر پیش من محبت
 گوینا ثالث ملا گفتن ام
 از جو اس خسته بودم و
 خون همی که دهلک نه ناکه
 زار خوا پد تاسب بر دین

یکدو چرخ زرد سجود انداخت
 شکر که بار آمدی را کوه خاف
 کوش خواهم که نهی برودم
 زار روی کوش تو خوشم
 عشوه جان بداندیش را
 حلما در پیش حلت نداده
 که بکشی شتم تو را ثانی نوب
 می ندانم خامسا از اربعه
 گویا بارید بر من غم دو تو
 بی بری باشد یقین از چشم ما
 یا کجیم یا کجیم چون کسم

صغاسی
 کوش فراداد
 ثالث ملا
 قول نصارت که خدا را
 خدا داند و خدا و مال و
 ملا خواهند
 صغاسی
 حنین
 کسم شده

کربکوم

کر کوبیم فوت میکرد و بکا
این بخت و گریه و شد آن بخت
خیره کویان خیره گریان خیره
همان کیفیت آذم با زمین
چرخ بر خواند و قیامت نامه را
سخت پنهانست و پدیدش
مطرب عشق این زند وقت سنا
بنده کل و سلطنت معلوم شد
هر چه کوی آیدیم هستی بدان
من چو با سودا نیاش محرم
مان و مان خوش دار و زانی
چون ز دار و ناو کو بد زبان
چون بوشم تا سرش پنهان کنم
کوشش رو که چه بر جوشید
کوشش آن پیش که کردی و
چون بیاید شام و در دوا
عشق جوشد با دانه بخت
چون بیفاید می تو فین را
پرتو ساقی است کانه بخت
بی افکوش پیش بردانده است
کیت جوانی بر زنی عاشق شده است
بس کشجو که عشقش برین
چون فرستادی سوزنی برین
و رعبا پایک کردی در دوا
راههای چاره را غیرت

در کیم چون کنم مدح و ثنا
که برو بکسیت هم دون هم
مردوزن خور و کلان جمع آن
کرفیات اندیستی بین
تا مجرّه بر وریده نامه را
جان سلطانان جان در شش
بنده کل بند و خدا وندی صفا
زایند پرده عاشقی که موم شد
پرده و یکبر و بستی بدان
روز و شب اندک قص دریم
اولا بر چه طلب کن موی
یا جمیل است خزانده آسمان
سر بر آرد چون علم کاینک تنم
همچو جان میدانی و پوشید
نایاب است سستی برو
کوشش داده که نایاب من
او بود ساقی نماند بخت
وقت می بسکند ابروی را
شیره بر جوشد و قیامت بخت

میفتد از دیده خون دل شفا
از دلش چندان بر آمد مایه
شهریم هر یک او شد یک نیز
عقل جریان که چشمت چهل
با دو عالم عشق با لیلیا کلی است
خیر همنا دور وقت کیش از
پس چه باشد عشق در ایام
کاشکی هستی زبانی درستی
افتاد اراک آن حالت مال
سخت است و بخت و دشت
عاشق و مستی و کشاده زبان
ستر چه در شرم و پنهان
رغم انغم کیرم او بر دوش
بگوید او مجوس شب است لیلیا
گوید از جام لطیف شام من
زبان عرب بنهاد نام می دانا
چون بکوی تو توفیق حسن
آب کرد ساقی و بهم است
اندک آمیختی پرس آن خیره

حکایت افغانی در آن جوان بسیار متهمان

روز و شب بنیاب و بخت و دوا
خود چو در آرد و اول عشق کن
آز رسول از شکستی این
از غباری تری که شستی آن
لکرا ندیده را این شکست

بیدل و شوی و بخت و دوا
عشق از اول سرکش و خونی بود
و رسوبی زن بشی کاش
رقعه که بر مرغی دوختی
بود اول مونس غم نظا

بن چافا و هست از دیده
حلقه که وصل بخار کرد و
مردوزن در هم شده چون
افراق او عجبت و صفا
و اندر و همنا دور و دوا
سخت شایان بخت بندگی
در شکسته عقل را آنجا قدم
تا زبستان پر دما بر دوش
خون چون شستن محالست و
دوش می جان بر چه بنهفته
الله الله بختی را و دان
تو همی پوشش از و سوزان
کاشی من خوش میوشی بوش
چون می اندازم غم غلغله میم
یار در دلم تا نازش من
را که سیری نیست میخورم
با دوا آب جان بود ابروی
خود کبر و الله اعلم بالصواب
که چنان کی دیده بودی شیره
آنکه با گردنه که دانده است
می ندکوش روز که وصل
تا گردنه هر که بر روی بود
تا در تصویف خواندی این
تر مرغ ازلف رفته خوشی
اخرش بکست که بهر نظا

کلان
برکن

مجره
کاکت ن

حبت
میخوردیم است
خفیات
کف بکف زدن غم

گاه کفنی کاین بلای بدو است گاه فریادش بگردون برسد چو که بالی بر یک غریب است	گاه کفنی کاین جانیان است که خیال دلبرش بدم دی برکت بی یکی بسوی او نیست ای ساطوعی کویا می شش رو بگردان دمی غافلش لیک اگر کز یک مینی خاکش شحم و لحم زندگان کیان تو چه دانی تا نوسنی قاشان بشنوی از قال با پیوسته نفسها یکسان بصدف همچنین یکسان بود آواز لایک اسبان بشنوی اندر صفا آن یکی از خند و دیگر زار هر که دور از حال پشان بود اند زنی جنبه از زخم سهر بس غلط کستم زد یک مرده جوش و نوش هر کس کویا کرنداری نور جان روشنیا آن دماغی که ران کلشن تند	گاه هستی زور آوردی بری چو که بروی سهر کشتی این باد خوشه های کز تش بکاه شد ای سبایشین روان در تش آن هم نشان سخن کور سین میت کسان حالت چاکا کشت آن یکی عکسین دگر شان دان ز آنکه پنهانست بر تو عاشان کی به مینی حالت صد توی حاک هم کسان بودا کشت آن یکی پرورد آن برار بایک مرغان بشنوی اندر صفا آن یکی از سنج و دیگر از شط پیشش آن آواز با کیان داند زنت دیگر از با و بحر ز آنکه سر پوشیده و می پوشید جوش صدق و جوش ترو و دریا رود دماغی دست اور و شیا چشم یعقوبان هم در و شین	گاه اوار نیستی خرویدی بری جوش کردی کرم چشمه استگاه شیر و انرا رهها چون با شد
	یا فتن عاشق عشق را و بیان که جوینده یابنده بود کن طلب شیا و جده و جده و صدق رسول الله صلی الله علیه واله و سن عمل متعال زده خیرایه		
هین که احوال آن خسته بگر سایق بر سر سینه بود چون نشینی بر سر کوی کسی	کز بخاری دور ما ندیم ای عاقبت جوینده یابنده بود عاقبت مینی تو هم روی کسی	کای جوان در جستجو پشته شد کف پیغمبر که چون کوی دردی چون رجا می سکنی هر روز خفا	از خیال شسته چوین حال عاقبت زان در بر وین بایر عاقبت اندر روی در آب

جله دهنند این اگر تو نکوی
انکه روزی شیش سبت بخت
طعم با عور و طیس لعین

هر چه میکاریش روزی میبرد
نکند و عکس کرد و نادرست
سودا مدشان عباد و تادیب
این دورا که در تاریکی ده
بس که که مان خود و نشا واد
پس تو ای دبار و نون محرم
صد هزاران خلق مانا میخیزد
تو بدان مار که گاه استاده
انجمن آفتاب و نون
که اگر حقیقت کو آن روشنی
جله عالم شرق و غرب آفتاب
چه را کن رویا و ان در گم
بین که کایک فلا کی کشید
پس چرا که این خفت
بین کن استیاده و در کایک
هر که استیاده کند بر دست
وانکه او نمک شست کشت کار
زین بیان بگذرانی باز آن
چون در می یکوفت و از سوتی
جست زیم عیس و شب باغ
کفت تانده سبب آن نفس
ناشنا تا سببها کرده
تا ندارم خار من بکیت خارا
چون حقیقت بگری حجت بود
ای اخی درد قهر چارم بگو

بهر آن کردی سبب بیکار
هر چه آن بروگر استیت بود
کر تو خواهی باقی این گفتگو

نک بر این ندی آتش حجت
کاف غلکس کشکد و بر دست
صد هزاران بیا و در دست
در دلش او بار خزان کی کند
مرکت او کرد و کبر و در کلو
تا نیفتی همچو او در سوره
زور می بایزد و جان می پرور
کر نه محرومی و ابله داده
تو بهشته سر فرو برده جای
سر ز چه بردار و بگری د
تا تو در چای نخواهد بر توان
کم تنیز اینجا بدان تلخ شوم
در فلا سال و غلکس کشکد
پس چرا افشام این کندم دست
با تو کل کشت کن بشو سخن
انجمن کو بر خسته و تاب
پر کند کورتی تو آب را
جانب احوال آن عاشق جوان
عاقبت دریافت روزی غلونی
یا عود یافت با شمع و چرخ
ای خدا تو رحمتی کن عیس
از درد و زخ بستم برده
در سخت پای میخند حق پری
تو همین که بر درختی یا سچاه
تمت المجلد الثالث

این باشد و نباشد نادرست
واصف بر دو صفت کو چرخ
ناید در خاطر آن بدکار

هم ز قهر چاکشاید دری
تو مرا بین که منم معاف را
من کتاب المشوی المعنوی

طعم با عور
نام مردی را چارنی
استرکیل است

کرم
جمع کرم منی بکیت
در جبهه شکر الخیج
دینی سبب و دلخاسته شمر
است

سلوشت

ببینی و فرخ عیشی
بهر چه آن بروگر استیت بود
کر تو خواهی باقی این گفتگو

وَالسَّلَامُ

عُشْرُو

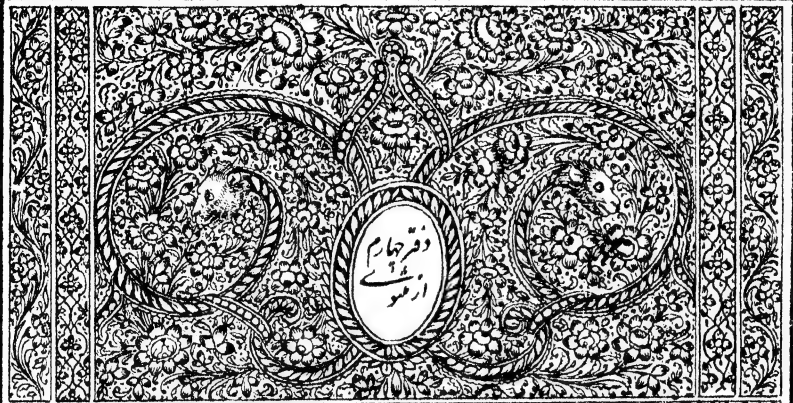
ديباچه جلد چهارم كتاب ششم

بسم الله الرحمن الرحيم

الْحَمْدُ لِلَّهِ جَوْجَرْدُهُ وَالصَّلَاةُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ
وَدُرِّيَّاتِهِ أَنَا بَعْدُ هَذَا الطَّعْنُ الرَّابِعُ إِلَى أَحْسَنِ الرَّابِعِ وَأَجَلُ الْمَنَافِعِ كَثُرُ
مَلُوبُ الْعَارِ فَيَنْبَغِي عَطَايَتُهُ كَثِيرُورًا رِاضٍ بِصَوْبِ لَعْمَامٍ وَأَنْزِلُ الْعُيُونِ
يَطْبِئُ الْمَنَافِعُ فِيهِ رِزْقُ الْأَزْوَاجِ وَشَفَاءُ الْأَشْبَاحِ وَهُوَ كَمَا تَشْتَهِيهِ
الْخَالِصُونَ وَيَهْوُونَ وَهِيَ طَلِبَةُ الْيُسُكُونِ وَبِمَتْنُونِهِ لِلْعُيُونِ وَبِمَتْنُونِهِ
مِيزَةُ أَطِيبِ الثَّمَارِ لِيَجْتَنِي وَأَجَلُ الرُّدَائِ وَالْمُنَى مُوَصِّلُ الْعَالِيَلِ إِلَى
طَبِيبِهِ وَهَادِي الْحَقِّ إِلَى جَنِّبِهِ وَهُوَ يَجْعَلُ اللَّهُ عَزَّوَجَلَّ مِنْ أَعْظَمِ الْكَوَالِبِ
وَأَنْفَسِ الرِّغَائِبِ يُجَدِّدُ عَهْدَ الْأَلْفَةِ مِيسَةً لِأَحْبَابِ الْكَلْفَةِ سِرْبُ
النَّظَرِ فِيهِ أَيْفَا لَمِنْ بَعْدُ وَسِرُّوْرًا وَشُكْرُ الْمُسْعِدِ يَنْصَحُنْ صَدَقَاتُ
مَا لَمْ يَنْصَحُنْ صُدُورُ الْغَايِبَاتِ مِنَ الْجُلُجَرَاءِ لِأَهْلِ الْعُلُومِ وَالْعَمَلِ
فَهُوَ كَيْدٌ طَلَعُ وَجَدِ رَجَعَ زَائِدٌ عَلَى تَامِيلِ الْأَمَلِينَ زَائِدٌ

كَرُّدِ الْعَامِلِينَ يَرْفَعُ
الْأَمَلَ بَعْدَ انْجِنَاضِهِ وَيَبْطِطُ الرَّجَاءَ

عِنْدَ انْجِنَاضِهِ كَشَمْسٍ أَشْرَقَتْ مِنْ بَيْنِ غَمَامَةٍ تَفَرَّقَتْ نُورُهَا صَوَابًا
وَكُنْزُهَا عَقَابِيًا وَنَسْأَلُ اللَّهَ تَعَالَى التَّوْفِيقَ لِشُكْرِهِ فَإِنَّ
الشُّكْرَ قَيْدٌ لِلْعَنِيدِ وَصَيْدٌ لِلْمَنِيدِ وَلَا يَكُونُ إِلَّا مَائِدَةً
وَمِمَّا شَجَانِي أَنْتَ كُنْتَ نَائِمًا أَعْلَلْتُ مِنْ بَرْدِ طَيْبِ النَّسِيمِ
إِلَى دَعَتْ وَرَفَاءٍ مِنْ غَضَبِكَ تَقَرَّرَ مَبْكَاهَا حُجْنِ التَّرِيمِ
فَلَوْ قِيلَ مَبْكَاهَا بَكَيْتُ صَبًا لَسَعْدَى شَفِيتُ النَّفْسَ مِنَ الشَّدِيمِ
وَلَكِنْ بَكَتْ قَبْلِي فَمَجَّيْ إِلَى الْبُكَاءِ بَكَاهَا قُلْتُ الْفَضْلُ لِلْمُقَدِّمِ
رَحِمَ اللَّهُ الْمُتَقَدِّمِينَ وَالْمُتَأَخِّرِينَ وَالْمُتَجَرِّبِينَ وَالْمُتَجَنِّبِينَ بِفَضْلِهِ وَكَرَمِهِ
وَجَبَّيْلَ الْأَنْبِيَاءِ وَبِعَمِهِ فَهُوَ خَيْرٌ مُسْتَوْجِلٍ وَأَكْرَمُ مِمَّا مَوْلَى فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا
وَهُوَ أَزْجَمُ الزَّاجِلِينَ وَخَيْرُ الْوَارِثِينَ وَخَيْرُ الزَّانِقِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ
وَالِهِ وَصَلَّى عَلَى الْأَكْرَمِينَ وَعَلَى جَمِيعِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ آمِينَ يَا أَعْلِيَّ



بسم الله الرحمن الرحيم

ای صیاده الحی حسام الدین تو کردن این مثنوی را به مثنوی را چون تو مبد بود کائن الله بوده در بعضی در لب و گفتش خدا سکر تو به گفت و سجده و اقرب بر تو با تو با چون زرتشتان تو چج زیارت کردن خانه بود کاین حسام داین صیاد کعبه سمن قرآن صیاد اندامی بس کن مینور مرصع میند ناک قلب و نقد نیک ای لیک بر قلاب مینویز ریخت بجای بر دشمنان بر می شنند در دو قلابت خصم نورس	که گذشت از مثنوی تو میکشی آنکه تو دانه که فرون کرد و پوش از تو نما که کان الله لا اله الا فضل کرد و لطف فرمود تو فرشان شد سجده ایدان حکم داری مین کیش تو چج رب البیت مردان بود تبع خورشید صیاد با شید وان فرار نور خدا مینر چون با آفتابان شید تا بود از عین و از جلیه بعد زان که او شد کاسد و الله پس ملائک رب سلم میند زین دوا می فراید بر کس	هنت عالی تو ای مرغی مثنوی پویان کشند پاید تو چنین خواهی خدا چن مثنوی از تو هزاران کشت ز آنکه شاکر از نایب و عده کر زیادت میشود زین بود خوش کیش این کار از آماج زان صیاد کعبه حسام الدین ترا نور از ان باشد و مین صیاد سمن حن عالی ترا خود را قالب اعرش کامل نمود ناک پوشش کامل مدبرین پس عده جان مراقت قلب کایچه اعیان که هست او نور روشنی بر دفتر چهارم بریز	میکشد این خدا داد کجا ناید از جالبی کشت مید و حق آرزوی مثنوی در دو عاوش که کعبه را فرشت بجای آنکه قرب نزد سجده است نیز برای پوش و با بر بود ای امیر صبر و خلق الفرج که تو خورشید می این دو صفا ان خورشید این فرودان از صفا پس صیاد نور افزون و شتاب لاجرم باز را در و ز بود تا چرا را رخصه للعالمین و شمن در ویش که در کعب از نایب و دوما میزند و در کافاب از رخ چارم که در
---	---	---	---

مرحمتی
آنکه هب با دوا

است بر مثنوی که فرموده
سجده و شکران الله و عین کعبه
خدا را به عاوش
اشاره بایه و انور سور
ابر ایستادن که تو لازم
عینی از آنکه کعبه کعبه
مراسم زیاده و یکم نیست شمار
و اگر بایست که در این
در این کافاب فرودان از صفا
چایچه در سور و پس این
تصویر است با مینور که در الله
جل شمس صیاد و انور
۱۴

بین ز چارم نوره خوشید
 آب نیلست و قطعی خون بود
 اسی فیاض الحق تو دیدی حال
 آن حکایت را که نقد وقت است
 این حکایت کردند آنجا نام
 اندرین بودیم که شخص از عیس
 بود اندر باغ آن صاحب جمال
 سایه او را بنود امکان دید
 بعد از آن چند آنکه میکشید
 عاشق هر پیشه و مظهری
 چون در آن آسب در جست
 هر کسی هست امید بری
 چون دام خوش در آن باغ
 بنید آن معشوقه را او باغ
 کر زبان کرد عیس از آن
 سعد داشت اینجان و آن
 که خبر آید که شرمی نهاد
 ماتی در جان او افتاد آن
 او عوازا در داد در کشید
 پس به مطلق نباشد در جهان
 مرگی را پا و کر را پای بند
 خلق آبی را بود و پا چو باغ
 زید اندر حق آن شیطان بود
 زید یکت و است بر آن کین
 مسکر از چشم خود است خوب را

تا باد بر بلا و برد بار
 قوم موسی را نه خون بود
 خود نمودت پاخه حال او
 که تا مش میخی انجار و است

هر کش افایه بجا انداخته است
 و سخن بخوف ایندم نظر
 دیده غیبت چو نیست
 اما که از ترک کن میر کسان

تمامی حکایت آن عاشق که از عیس که بخت در باغ و
 معشوق او را آن باغ یافت و عیس و عاخی هر یک و
 از نشاد کی عسی آن که بهوشنا و بهوشه کلم

بهو غما وصف او را میشنید
 خود مجالش می نداد آن تن
 حق با یل و اول که شش لبی
 پیش پاشان میند پر و زبند
 که کشا و دیش در آن دوری
 خود فرو شد پاکبش ناکمان
 طالب کشته سوز دجوی باغ
 میت چندان سیم در بر کین
 از خوانی و شکیش و ارمان
 بر مسلمان شود و رفت قضا
 که روش قولج ازین غم در
 که خوان او را چنان است
 بد نیست باشد این ابرم
 مرگی را نه هر و دیگر را چنبد
 خلق خاکی را بود آن درود
 در حق آن و کیری انسان بود
 و او برین دیکر همه رنج و بان
 بین بچشم طالبان مطلوب

و آنکه دیدش نقد خود در دست
 شد قتل سرخون اندر
 که مباد از اینجان این بود
 قصه را پایان بر و مخلص
 چارمین جلالت اش نظام
 را اندر باغ از خوشی و ترس
 که غش این در غایت است
 بروی افتاد و شد او را در بار
 سیر چشم ولی طمع بود آن
 بعد از آن در دست و کاجین
 هر دمی را می و آسب میشنید
 بر همان امید آتش باشد
 تا ز بیم او در و در باغ شب
 با شای حق دمای آن
 آنجا نکش دم او را کین
 که چهاره خلق را خواهد بلا
 از مسلمانان نهند و در بگو
 زین بلا و آسب را می شنید
 آن عوان چو نداشت شایع
 کان یکی را پا و کر را پای بند
 نشبش آدمی آمد مات
 نسبت این از کی تا صد هزار
 و آن کو بیدر یکدگر کشتی است
 پس در از چشم عشاق کمر
 عاریت کن چشم از عشاق او

عیس
 شعله و دار و نه
 عاخی
 سرخ و شفت
 لقبه
 یعنی کینه نگاه و نیت
 کابین
 مصه زمان

راجی
 ابر
 هید
 ناهید

سحر
سحره کی و صحران

خلا
خلوت

چشم
چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

چشمه

بلکه از غایت چشم نظر
چشم او بن بستم و دست و
آن یکی و عظم جو حرکت آمد
دست برید شتاب چشم
می کردی او را بر صفت
گفت یکوئی از هیاه دیده ام
هر دمی که رو بدینا کردی
چون سب ساز و صلاح می شد
حق می گوید که آخر پنج روز
در حقیقت هر دو داروشت
تا که جویش میرنی به می شود
زین سبب را عیار پنج و شش
پست از دارو ملاکش می شود
آدمی را نیز چون آن پست او
درمی آتی رضاده ای عیار
چون صفا بد بلا شیرین شود
این جوان در حق غیری سود
کار کا چشم کش و کین در
گفتش ای جان من چشم من
گفتن چشم من چه بود آن
پس جوان که صد آن چشم
که چه عالم از ایشان عیار
باز که احوال آن خسته بگر
چو که تنایش بدینا بود
گفت آخر خلوت و خلنی

پس چشم او بروی او
نارید از دریا مقابش
حکایت آن واعظ که در آغاز تذکره عالمی طالعان کردی
بر میان و فساد و طاعیان
می کردی بر خبشار ادا
من و عاشان بن سید کردی
من از ایشان نعم صفت خود
پس عاشان منبت ای تو
مر ترا لایه کنان در پست کرد
کیبای می نافع دلوی ست
او زخم چوب فربه می شود
از به طلی جان افزو بست
چون ایدم طایفی خوش شود
از طوطی بخت و شست و کشت
که خدایت دهنی به نیای
خوش شود و او چو شمع
لکنت اندر حق جو درود شد
گفت و آن اصل ضلال و کافر
سوال کردن شخصی عیبی که در وجود او رفته است
گفت که چشم خویش اندر آن
خشم رشتش از سبب هم در گشت
اینچنین اندر ضلال نکند منبت
قصه خیانت کردن عاشق و پاکت زدن عشوق
رود او و قصد کار و بوسه کرد
اب حاضر نشد همچو منی

ناشوی بمن سیرت و طالع
هر چه کردی دست چون شعله
بر بهر دست و کمان چهل خبر
مرور گفتند کاین محمود است
خست و غلم و چون چندان سنا
کرد می از زخم آن جایگاه
بده می نالیدی از درد خویش
این کلام آن عیبی کن گفت
که از او اندر گری در خلا
نفس بر من سهری آمدن
نار جانا جانان شد گفت
و رنج و تیر و مالیدی در او
نخ و تیر و مالش بسیار ده
که لای دوست نظیر است
بر دیند خویش او عین است
رحم تانی از تو بریده شد
گفت عیبی ای که بسیار
سوال کردن شخصی عیبی که در وجود او رفته است
گفتم عیب هست ای بر چنان
چو امیدش بهجت بگر
چاره نمود هم جهان از حرمین
قصه خیانت کردن عاشق و پاکت زدن عشوق
بانگت بروی زو بهیت آن بکا
کس نمی صند و اینجا بگر بکا

گفت کان استلزلان ز دل
پیش محبت جیب است و دل
فاطمه ان اهرار اعی سده
بر بهر کافردلان چهل خبر
دعوت اهل ضلالت نیست
که مرا از شر بگریز انداختند
باز آوردمی که کان بر
صد شکایت میکند از درویش
از درما دور و مظهر دست کند
استغاث جولی افضل خدا
کو بر خرم خوب وقت نیست
که ندیدم آن ملاق می در
گفته شتی ناخوش و نایاک بود
تا شود پاک و لطیف و پاک
علم او بالای تدبیر است
پس بخوبی اقلونی با لغات
کین شیطانی بر وجهی شد
حبیبیت در هستی رجه معتبر
که از آن دور رخ همی از رز جو
خشم حق یا دود در کش عیار
باز کرد و آن صفت آن بی
لکنت بود آن صحن آینه
در میان باغ بار شکت قر
که مرو کس اخ و راکوش
گفت حاضر گشت و نفع کن

گفت ای شیدا بودا بدو
مروحه نصیر تصنع از تو
جنش این جزو بادای سارو
کایه دم را مچ و سحای کند
باد را حق که بجاری میکند
میکند کین با در اهر هموم
دم نمیکرد و سخن بی لطف تو
مروحه لطف را برانی چرا
این مثال و این صبا را بر تو
کل باو از برج باو آسمان
تا جدا کرد ز کسم که با
همچنین در طلق آن بادو لا
رقعه تعویذ میخواندند
همچنین در درو دانه باو
پس همه دست اندازین را
کرد و او را می سبسی نظر
گفت او که المهر من در او
خود او را بین بود و اندک بود
صوفی آمد بسوی خانه روز
جفت کشته با حریف خویش
چون بر و صوفی بکشد دغا
فاصله از روز بیوتان را
اعتمادش بود و ندوی قیاس
چون که بگردی بر لبش با
چند کاهی او پو شد که را

اطمینی در عاقلان نشود
 ز بربان ابد و همی چنان
 جیتو بی با دیرین سرگرد
 کا دم را چو دوشنای کینه
 در دیش زین لطف غامی بکنند
 مرصبارا میکند ترقم قدم
 بر گروی شد بر قومست نه
 پیرانند ز آسمان در پشلا
 کی بود از لطف و از انعام دور
 کی جبدی مروضه آن با دین
 آبا ناری رود یا جاها
 گریاید باکت در آید کرد
 در شکجه طلی زن از هر عزیز
 دفع میخوابی بسود و اعتقا
 که فرستد با درت العالین
 نسیم کن آتما با طهارا
 زیر کم اندوفا و در طلب
 زین تر باشد که در دیشین

بادروا بدی کسی می جنبه بد
 جزو بادوی که بکلم ما در است
 جنبش با نفس کا نه رگ است
 پس بدان احوال دیگر با د
 بر کرده عا و حصره منکب
 بازوم را در تو نهاده و اسکا
 بر و حصره جان بی انعام کس
 چونکه جزو بادوم یا مروه
 یک کف کند م را با ری می
 بر سر خرمن بوقت هفتاد
 چون با نه در آن بادورن
 که نمیدانند کش رانده است
 امل گشتی همچنان جزای باد
 از خدایا کیان آن جنبان
 پس تعین و عقل بر نهاده
 آن بجان جنبه بی می توان
 گفت و بیان بود که خود دیده
 بر هر چهره کنه زده و ادب

قصہ صوفی کہ بجائے آمدوزن

خود را با سبکانه وید

هیچ مهورش ند که از ما
اعتماد زن برو که هیچ بار
آن قیاس است نامد اقصا

در بیان آنکه حق سبحانه و تعالی بنده را
بکماله اول رسوا نکند

باد جنبانیت چنان باد
 بادین آبخان فی سبب
 تابع تصرف جان و قلاب است
 که رجز وی کل همی سیند نهاد
 باز برودش معطر میکند
 آگهی بر باد ابروی قیاس
 و بر برای قدر هر شمس
 نیست الاغده میلمه
 قمر کن کان جلایند یحیی
 کی که فلان همی چو باد
 جلورسبی سرگشتان گزن
 باد را پس گردن ناری چو
 جلور خاوش از ان رب العباد
 که به باد غمر اسی حکمران
 یکباره جنبه جنبانده
 لکیت از جنبیدن آن جان
 اندر خاود همی دای توکل
 کیت خط خواهد بان چو جنب

Figure 1

بزرگ

اور میان نہایت

۱۰

12

درون کناره از

وجو ۱۲

سید محمد علی

2

4

—

2

مربع

ہیب ترید

تلازمی تر

17

مشر
امید دہندہ
میں
خون کھنکھانے
سپینے
حق صاحب حق
لوگوں کا
کہ ایک عالم اور دانا
دنک دنک کہ وہ کہہ کر گزرتا
نہیں
بزرگین
کھو
ہم شان
رہا
سکینہ

ارتیاج
شادی و خوشی

فلاح
سختخاری

عہد عمر آن امیر مومنان
گفت امیرش عاشق نہ کہ غلام
تا کہ این ہر دو صفت حاصل ہو
آن میدانست عقل با محبت
فی طریق فی رفیق فی ایمان
گفت صوفی بادل خود کا دیکھ
از شاہ کلمہ کشم لیکن بصیر
انک اہلک پیچہ باری حق
عرہ آن گفت کاین کفار کو
او خوش آسودہ کہ از من غافل
فی جالی کہ حجاب آن شود
بھر محشر لا تری مہمان کو
زیر جادو مرد و دوا و عیان
از تعب گفت صوفی صیت این
گفت عاقبت از عیان نہ
گفت صوفی معیت میں خدا
یک پسر دارو کہ اندر شہریت
بارگفت ارادہ باشد یا سوس
کی بود این کھویشان در دنیا
جاہ نبی طلسم نبی کلاس
کھو باید ہر دو جہت اندر کلاس
گفت کہ تم من چنین غرض تو
ما زمال و در طول و تخریم
قصہ ما سہرہ و باکی و کلا
گفت زن من ہم گھر کر دہا
او ہی کہید مراد حق است

داد و دی را بکلا و دوعان
بار اول قصہ را نہ در جزا
آن بیشتر کرد و این شہر زو
کہ سو دایم ز جوادہ دست
ز آنکہ غرض اکیل شد در قصہ
از شاہ کلمہ کشم لیکن بصیر
انک اہلک پیچہ باری حق
عرہ آن گفت کاین کفار کو
او خوش آسودہ کہ از من غافل
فی جالی کہ حجاب آن شود
بھر محشر لا تری مہمان کو

باکت زوان زدو کا می ہدیہ
بار ہا پسند بی اظہار فضل
بار ہا زین میزان دیکر وہو
انچائش تنک آدو ان قضا
انچان کان نہ در انجہر قضا
لیک ما دہستہ آرم این زمان
مردوق باشد چرخ بر لطف کم
میت در سراج کفار عامی
ہیچ نہان خانہ آن نہ را
ہیچ عرصہ ہین زور سترخیز
جادو خود را بر و کھنکھانہ

معشوق را زہر جادو نہان کردن جہ کہیں دہنا
و کہ کہ آن کس کن عظیم

مرد و از مال اقبالست
تا بر ارم فی ساس قتی
خوب و درک چاکب و کبک
میخیم اور ایمان دل عرب
یکت در انچوب دور و کیر عا
عیبا شد ز دار با ب شہا

در سہم تا کسی بکلا
گفت ملیش خبئی و سیکلی
خواست و خیر را بہ عید زبرد
گفت صوفی ما فقیر و زار دکم
کی بود ہمہ کت فقر و قنما
با کبوتر با کی شد ہم نفس

کھنن کہ او در سہ جہت مراد و ستر و کلا
و جواب کھنن صوفی اور اپنا

ما بحر ص جمع فی چون ایم
درد و عالم خود بدان باشد کلا
ہیجازی مقرر کردہ ام
از شاہ مقصود صدق و محبت

ما طویل از قماش و زور سیم
بار صوفی غدر و روشی کت
عقاد و دست را سترخیزہ
گفت صوفی خود جہا زوال

اولین بار است جرم نہا
باریکہ داری اظہار عدل
سہل کدشت آن سہل منہو
کہ منافق را کدہ کرت چہا
خاک شد او و جیش زہلا
تا کہ ہر کوشی نونہان نہان
لیکیت یزداد ہر دم ہنرم
کشتہ او مغرور تر زین کشتہ
پیش و دہیزد وہ بالا خود
لی کو فی پشتہ فی راہ کیز
مرد و ازین کرد و در را کبشود
سخت پیدا چون شہر زبدا
ہر کران امن ندیم کہیں
در سیا یدرود نامہ انا
لیکیت عاقبت حق داد کہ
اتفاقا دختر اہد کہ کت بہت
قوم خاتون مالدار و محترم
چون شود ہم جنس قوت غلام
کی شود ہمارا عفا با کس
در نہ تنک آید ما نذر تبا
گفت فی من نیستہ ما بہ جو
فارغیم و تھہ از مال عظیم
وان مکر کرد تا سوغت
کہ ز قش بیج می ناکیرہ
دید و می عید ہویا فی قضا

خانه سنگی مقام یک تنی
 به زمانه میانه احوال تن
 طایفه را و بیچاره و خاد است
 بخت کایت را بدان که کم که تا
 چون زن صوفی تو خاکی بود
 از بی آن گفت حق خود را
 از بی آن گفت حق خود را
 نیست اینبار خدا اسم علم
 ورنه سخن باشد و طر و دعا
 طفلک نورانه را حاجت
 سخن و طری بود آن چون
 من همی دست پیش از آن
 تو مرا چون زده دیدی بی آن
 بی شبان دانسته اند آن طری
 کی کم از زهره کم از زغال
 سر بود آن با دیارم از علم
 نفس شوائی ز حق گرفت و
 خود چه پرسم آنکه او است
 سبوت و نیا سال کهن است
 غیا مانده هر کس کسان
 ترک این تون کیر و در کار
 هر که در حاکم شد سیاهی او
 ورنه غنی بوش بوش را یک
 پس کوبد تو فی صاف و صفت
 پیش عقل این بزرگ کین خوش

که در و پیمان نازد سونی
 وز پس و پیش و سر و نال تن
 در صلاح و سر خرد و عالم
 لاف کم با فی جور و اشت خطا
 دام کرا اندر دعا بکشد و ده
 بیان آنکه عرض از بصیرت و سبع و علم کین حق صیت
 تا به بند یاب ز کفایت شمع
 که سیه که خود را در نام هم
 کرر اسامع ضریز ز نسیا
 بالغب غازی همی بهر سب
 پاک حق عا قبول اهل ک
 کر سقده را زخی اندر شت
 تو کمان کردی ندلم پاسبان
 رایگان دانسته اند آن بی
 که نباشد عا از زغال
 نیست غافل غیای بی تم
 من بل کربت میدیدم زود
 مثل آنکه دنیا کلین و تقوی حام و واکران کین کشت
 که از و حام و تقوی روشن
 بر آتش کردن که ما به دان
 ترک تون را عین آن که با د
 هست پیدار بر رخ رینای او
 بو عصا آمد بر ای صیر
 نیست سله حرکت بروم شب
 که چون کین فرغ از شت

باز سر و پاکی وز به و صلاح
 بهماری خود جان بچون خود
 شرط مستوری ز با با شرط
 مرزای هم به عوی سراد
 که ز بهر ناسته روی کین
 از بی آن گفت حق خود را
 اسم شش است را و صافی
 با علم باشد حق نام و فتح
 کر کو یز این بقبا در مع
 من همی دست پیش از آن
 چون که چشم سرخ باشد در ش
 عاشقان از در آن الیه
 تا ز غیرت تیرا در کبر
 حارسی ارم که ملکش میزد
 نفس شوائی ز حق گرفت و
 هست سالت آن نرسیدیم
 ایک قسمتی ز تون صفا
 اندر ایشان حرص نهاد خدا
 هر که در روت او چون عادت
 تو یاز ز بهر سیاه شکار
 ورنه انی بود در اش و بخت
 حرص تو چون شت اند جان
 آفتابی کوم از آتش زده

اوز ما به دا اندر هت صاحب
 در صلاح و سر او و قهرا
 چون بر و پید چور و زشت
 این بدت اجتهاد و عقاد
 شرم داری در خدای خوشی
 که بودید ویت هر دم بیز
 تا فیدیشی فساد می تو نیم
 فی مثال علت اولی تقیم
 یاسیه زشت را نام صبح
 چون ندارد آن صفت بود صبح
 که کور و بی ولیکن به خصال
 دهنش زان در در کف غیش
 که نظر ما جایک مالیده اند
 که منم حارس کز افک کمر
 و اندان مادی که بر من می
 من بل کربت میدیدم عیا
 که پرت دیدم ز بهل و حج
 که تو چو بی چون بودا و سر کون
 زانکه در کربت و در نفات
 تا بود که ما به کرم و با نوا
 مرد و اکو صابر است و عاظم
 از لباس و از عاظم و از نوا
 از خدایت بود آن را کین
 باز کرده صد زبان بهر دمان
 حرکت ترا لایق شت کین

پرده داری
 چهار
 سباب عودان
 حاشی
 شمع
 معنی شمع و آلودت
 زنجیر
 از تعلیل علم
 کور و بی ولیکن به خصال
 زانکه در کربت و در نفات
 تا بود که ما به کرم و با نوا
 مرد و اکو صابر است و عاظم
 از لباس و از عاظم و از نوا
 از خدایت بود آن را کین
 باز کرده صد زبان بهر دمان
 حرکت ترا لایق شت کین
 بی شرم
 حاشی
 عیش
 نوعی از در چشم

چرک
سرکین
سکه
هزنی که آن سرکین
وزن کشته
کرب
سفت و اندو
مرکته
خبرگاه
کرب
بیار و اندو زیک
نفت
چاکت
اغارین
بابندون
لاغ
لاغ
سخت پیوسته
پیام رساندن

آفتاب آن سکت راهم کردور
انجمن که چکر رسوائی و رفت
اگر درون زاد پاک را ندید
آن یکی دباغ در بارشند
چو که در بار عطاران سید
همچو مردار و رفت دایم خبر
آن یکی کف بر دل او می برد
آن یکی دستش همی المید
و اندر کفش که تا چون جبه
پس خبر برد و خیال ز شتاب
کیم برادر و دست آن باغ رفت
گفت من بخش همی دایم
چون بستی سبب بر سل
تا میان اندر حدت او تاب
پس چنانکه هست جالینوس
چون جل کشته است از سرکین گشتی
الحیات انجمن آن جوان
مرخیل ز اسرار و طبیات
سج و بیار سبب را از خیال
ما لمو و لعب فرید کشته ایم
سج را صد و افروزی می کنند
خلق را میر اندروزی آن جوان
سرکوش برده چون ارگو
چو که بوی آن حدت را کشند
کاین بخواند فزون کوشش او

تا چون حرص افتد صد سر
در میان تو میان بنین خردم
بوی مشک آرد و برنجی
قصه آن دباغ که در بار عطاران از بوی عطرها پیش شد
ما کمان افتاد و پیوست و جبه
نیم روز اندر میان رکند
و کلاب آن دیکری می فشا
و اندر کسکل همی آورد
و اندر کوبار و دیش می شد
که فلان افتاده است بهاجرا
گر برود و نایاب در وقت
چون سبب دانی در گردن
دانش سیاب دفع جل شد
غرق دباغی است او در غی
استی عادت و دست بیارین
از کلاب آید جل بهیشتی
رو و پشت منجی بارون
در خور و لایق ناشدای قات
میت نیکو و عطاران باران
در نصیحت خویش از سرشتم
عقل را دار و با فزون می کنند
معامله کردن برادر دباغ و باغ را خفیه بوی سرکین
پس نهادن چرک بر لبی او
مغز شش بوی خوش کشند
مردود فزون بغیر او

اگر که کید مال کرد و آید ام
کر نوش سکه کشیدی با
کر بون انبار خوابی بود تو
بوی عطرش زو عطاران
جمع آمد خلق بر دی از آن
او نیز است کاذب و مرگه
آن بخور و دوشگر زدهم
تا که می خورده است با نکت
کس نمیداند که چون صفت
اندکی سرکین سکت در است
چون سبب معلوم نبود مشکل
گفت با جو پیش اندر فزون
با حدت کرده است عاقلان
که خلاف عادت آن رنج او
هم اران سرکین سکت دارد
ما صحن از این سبب با کلاب
چون عطر و جی کر کشند و کم
گر بیا عازید بعضی شکار
هست و تار و غوغ و دلو و لا
که ترک و کفر نشان سجد
معامله کردن برادر دباغ و باغ را خفیه بوی سرکین
کو کف سرکین سکت کشند
ساعتی شد مرد و جنید
جنش افساد و استو بود

چیت یعنی چرک چندین بود
من کشیدم بیت سکه بی کز
زین زبان هرگز نمی سود تو
تا خود آنچه و در او در کلاب
تا که دیدش سر در جاقا
جلکان لاجول کرد آن کمان
از کلاب آمد و در این فزون
و اندر کار و پوشش می کرد کم
خلق را ندانند بهیشتی
یا چند که در افتاد و با هم
خلق را با شکاف آه باین
داروی رنج و دران صفت
توی بر تو بوی آن سرکین سکت
بوی عطش لاجرم دارد
پس دوا می بخش از عطاران
که بدان آید و همی متاد و دست
می دوا سازد بهیشتی
بدخا نشان که نظر نکم
ما کینم اندم شمار سکت
شورش معده ما را این
چین که دباغ و افتاده بود
تا عاقل را بینه کسان
داروی مغز لید این دید بود
خلق گفتند این فونی سخت
که ناز و غصه دار بود

بر کر اسکت نصیحت نمود
کرم کوراست از سر کین ابد
در زرش قریح قنیش داو
سغبان بائی کران نوری
و کیت ز اش شد سیاه و دود
خامی و بر نخواستی بخت تو
گفت عاشق همچان کردم کم
من همی و نصیحت بے محنت
افیار را امتحان کرده عدت
بمتحان چشم خود کردم بزد
ز ان چنین بید که کردم کشت
کر شد هم در راه حرمت را بخت
جز بدست خود مبرم باو
در سخن آمودم ای دم را بشد
گر خطائی آید از ما در وجود
در جوابش بر کشاد آناه لب
حیل دایم تیره اند داور کی
کر بر پوشیش زنده پردی
چون بدید آن عالم الاکبر را
ربنا اما غلبا گفت پس
که بلا پیش سلیمان مور کس
گودا کر از پس پا لوده شود
عمر با باید بنا در کا پگاه
در حدت افتد ماند بوی
پس دو چشم روشن صاحب نظر

جز بدین بوی بش بهبوست
می کرد اند غیب خوی خود
همچو شرم مصر کین مرغ را
زانکه می طبعی می می
گوشت از سختی چنین باز بستم
گر بزاران بار جوشی ای غوث

مشرک را زان کس خواهد چست
چون ز در بوی نارسش نور
لیک نه مرغ خدیش خاکی
از فراقت ز روشد خسار و
هست سالت جوش را دم و
غوره تو سکت ز استقام

عدو خواست عاشق کاه خود را به کس
لیک بکشد به چو عیا
تا شده ظاهر از ایشان بجز
ای که چشم بد چشمان تو دو
تا زخم باد دشمنان بر مارا
آدم ای بشیر و کهن
که ازین و ستم نه از دست کر
گفت ای کجای نیست چون بکاه
چشم میداریم دعاوی دو

افغانی نام تو مشهور و فاش
تو منی من خویش را از آن
ایچنان تو چون جزا بهت دو کج
تا ز نام چون ترا می ضد
جز بشیر دعاوی شاه کس
از جدائی باز مولی من
پوستها کفیم و مغز آمدن
امتحان کردم مرا معذور را

پیش میان چرامی آرد
تو چرا بروی از حد میری
بر دو پا استاده به غفار
چونکه جانداران بدین پیش
تا شکاف خدایین دور کس
همدمی او باز آلوده
تا که بسینا از قصا افتد کجا
از غمتین بوی با کوسیت
بهر از صد مادر است و صد

هر چه در دل داری اگر مود
از پدر آموز کا دم در کناه
بر سر خاک زنده نشست
دیده جانداران پنهان چون
جز مقام رستی یکدم هست
آدم تو نیستی کور از نظر
کرر از خود این قصا براه است
در کسی بروی کند مشکلی نثار
خاصه چشم دل که آن بهتاد تو

که از درون پیکت ز انداز سرت
او همه جسمت فی جان من شود
بلکه مرغ دانش و فریاد
برک ز روی سیه نامخته تو
کم نشد کید ز جامیت از غنا
غوره با اکنون میزند و تو خاک
تا بسیم تو حریفی یا سیر
چه ریاست اگر کردم آتش
میکنم هر روز زود و زود
کر قصص کردم از کجبت مرغ
چشم این دیده کواهی داده
بیش ازین ز دوری ای اشک
هر چه خوابی کن دلکین این کین
کر با نیم این نامد سحرین
چون در فعل خویش گشته مسرا
که سوی مادر و موسوی گشت
پیش ما رسد او پیدا پیروز
خوش فرو آمد بسوی پایگاه
وز نهانه شاخ تا شاخ کجبت
دور باش بر یکی تا آسمان
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
لیک از اجا و تقصا علی الصبر
که ما در اوقات طبع و نحو
بیم ز خود داند زار جهان یار
پیش چشم حس که خسته چین است

قشور
میس قشور
عش
افغانین و پاکه مذکور

عش
چشم
در غمتین و دل کرم و خد
و در من است و دل کرم و خد
و در من است و دل کرم و خد

در بعضی نسخ خرق نوشته
پس پرده دیده هستری

عش
عش
عش

عدت
دشمنان

دشمن
نقشه و سن

لا لا
چاکر و غلام

عش
عش
عش

سخت
میری سخت

ع
رنگان کرد عجب
سلطان سحر و
چینه

مسی
ایجا عجب کسب
مقصود است
سزار
نانه

مستراح
معل قنوطه و مزبله

چشم
چشم کردن

ای در بخاره زمان بنشته
انجین شکسته می آید ولا
ای در از سخت خود بر سر
کنم از شکست و زخم در
اگر فرزند ان خاص اوم
سخت روی کرد و شد عیب
موجو جبت از بی و جل شک
کی رسد همچون ذی الرامی
مرقعی را کف روزی کی
بر سر با می و قصری بس بلند
کف آری و حفظ است و غنی
تا یعین کرد و مرا ایقان تو
کی رسد مریده را کو با خدا
آن خدا را میرسد کو هم
پیچ آدم کف حق را کو ترا
عقل تو از بس که آید خیره
ای ندانسته و تشر و خیر
چون بدانی که شک و د
این بدان بی امتحان را علم
زانکه کندم را حکیم کف
امتحانش کردی در راه دین
که باید زده سنجی کو را
چون سنجی او بیزان خرد
چون تصرف کرد و خوافتش
چه قدر باشد خود بنیو کف

صد که زیر زبانه بسته
کاین سخن در دست غیرت
کز شکست بروشی خا
برو کان آمد که کفان در
نوحه انا ظلمت میدهند
در سینه سخت روی بود
دیدند و دشمنان الا که
کف حق جویدی علی علیه السلام را که اگر اعتماد
بر حفظ الله تعالی داری از سر این کو شک
خود را بسند از جواب آنحضرت اودا
چستی مار از طغی و منی
و اعتماد خوب بایران تو
از مایش پیش آوردن بتلا
پیش آوردی با بندگان
امتحان کردم درین جرم خطا
هست عذرت از گناه تو
امتحان خود را کن آنکه غیر
پس بدانی کاهل شکرت
چون سری نقرسد تا پناه
پیچ نقرسد با بنابر کف
هم تو کردی متهم ای بی
بر در دران که ترا نوش ای
پس ترا زوی خرد را برود
بر چنان نقاشی بصر بتلا
پیش صورتی که در علم و است

پای بسته چون رود خوش
در اگر چه خرد و شکسته شود
همچنین شکسته لغتی است
تو هم ای عاشق چه چو شکسته
حاجت خود عرض کن حجت کو
آن او جل از سیمیر معجزی
لکن آن صدیق حق معجز
کف خود را اندر کف من
پس امیر کف فاش کن
بنده را کی ز بهره باشد فضل
تا با ما نماید آشکار
تا به منیم غایت حلت شما
آنکه او فرشت متقف است
امتحان خود چو کردی ای فلان
پس بدان بی امتحانی که اگر
پیچ عاقل نکرده در حق
شیخ را که پیشاور هر سبقت
جرات و جملت شعور این وفا
کز قیاس خود ترا ز می تند
امتحان همچو تصرف دانی
امتحانی که بدست و بدید
و موسو این امتحان از ان است

بس که ان بدست این صفت
تو نیای دیده خسته شود
حق کند آخر در مش کو حق
اب دروغ ترک کن که است
پنجو بیس لعین سخت
خواست همچون کند در کف
کف این رو خود کو بد نیست
امتحان همچو من باری کنی
کو تقصیر خود اگر نبود
حفظ حق را و تقوی ای بسند
اعتمادی کن بر حفظ حق تا
تا کرد و جانت ز اجوات کو
امتحان حق کنای کیج کول
که چه داریم از عقیده و سر
و که اگر باشد محال این را
نوحه دانی کردن او را امتحان
فارغ آئی ز امتحان دیگران
شکری نقرسد تا جاک
در میان شراح پر چین
که بریدی امتحان کرد و شرا
او بر پهنه کی شود چون آفتاب
مرو حق را در ترا ز می کند
تو تصرف بر چنان شایع
نی که هم نقاشی آن بودی
سخت بدان که و کردن

چون چنین دوسوسه دین
از زمان کت امتحان مملوک
تا بختدار در آن ممتحن
سپید در آه غم و داود کتی
وحی کردش حق که ترک این
خست در تقدیر مانده توین
گفت جگر می تو خوش کرده
خون بی رفته است بر دواز
فی که بر مغلوب شمرده بود
اینچنین معدوم کو از خویش
جله ارواح در تیر است
فتنای اقتدار است خود
در جهان که رفته و گشت است
بر که او مغلوب شد و گشت
بلکه دال کت موجود است
بی شکل اندر سوال و در جواب
پس خطاب آمد بدو از خدا
دل مدار اندر فکر دین خبر
که چه بر ناید بجهت و زور تو
که چه بر ناید بجهت دین غما
کرده ام کرده است ای حکیم
مؤمنان معدوم و کلماتی
غیر فهم و جان که در کا و در
جان حیوانی ندارد و شما
بلکه این شاد می کند از ترک

بند کرد و در اندر وجود
مسجد دین تو بر خروست
از کمان و تاجان انس چون
قصه مسجد اقصی و خروب رستن و غم کردن داود
علیه اسلام پیش از سلیمان بنی آن مسجد را
مسجد اقصی برای ای کزین
خون مظلومان بگردن بر
برصدای خوب جان پر داز تو
فی که او مغلوب کامله دوم بود
بهترین بهستان افاد رفت
جله اشباح در تیر است
کاختیارش کرد و آفتاب
لذات و فرغ ترک لذت است
در سجده حبش معدوم گشت
بیگان و بی نفای و بی ریا
شرح اما المؤمنون اخوة والعلاء کنفس و اعداء خاتمه
استحدا داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر
یکی از ایشان منکر شوی ایمان تو هیچ نبی درست نیست
و این علامت است که یکی خانه از ان نبرافت
ویران کنی آنهمه ویران شود و یک دیوار قائم ماند
که لا فرق بین احد من مسلمة و العاقل کیفیه الاشياء
این از اشارت هم که شد
ادمی را عقل و جانی دیگر است
تو همچو این است از روح
از حد میرد و چه بیدرک آن
باز غیر عقل و جان آدمی
که خود این مان کرد و میران
جان که کان و کان از هم جدا

سجده که از ترک از انک رونا
هین چه بواس آت در نهان
ای ضیاء الحق حسان الدین
کعبه جرم حیثی دانسی
که ز آواز تو خلقی شبها
گفت مغلوب تو بودم مست
گفت ای مغلوب معدومیت کو
او نیست با حیات حق فنا
انکه او مغلوب اندر لطافت
جنتارش کربودی چاشنی
که چه از لذات بی تأثیر شد
فی چنان معدوم که ابله بود
بیشال و بی نشان بی مکان
دم خزن دانسته علم لیسوا
کای کزین غمیر نیکی و گفت
ره مده در دل طال و غم خور
لکیت مسجد را برادر پور تو
لیک پور تو کند آزار تمام
مؤمنان از اتصالی دان قدیم
جسمان معدوم و لیکن جان بی
هست جانی درستی و درو
ورگشته بارین کرد و ان
متحد جانهای شیران خدا

کاخچا یا دارم نام بن کمان
باز کرد و روحی از آستان
قصه داود بر کو و سبا
که بساز مسجد اقصی یکست
که ز دولت بر نیاید چنان
که مرا کوئی که مسجد می
جان داد و دوشد از آشوب
دست من بسته بود از دست تو
خبر غیبت نیست معدومیت
در حقیقت در فدا و رفاقت
غیبت مضطرب ملک خوار است
کی بکشتی آخر او حواری
لذتی بود و ولادت گیر شد
پیچ بروی سپر بدیدار
بیرمان و بی چنین بی چار
دم خزن دانسته علم لیسوا
کای کزین غمیر نیکی و گفت
ره مده در دل طال و غم خور
لکیت مسجد را برادر پور تو
لیک پور تو کند آزار تمام
مؤمنان از اتصالی دان قدیم
جسمان معدوم و لیکن جان بی
هست جانی درستی و درو
ورگشته بارین کرد و ان
متحد جانهای شیران خدا

خروب
و خروب نام کبابی است
که هر جا برود نشان خرابی
ممتحن
استخوان کننده
الفصول
یعنی گوش و پدید
مفصّله
یعنی کم است

جمع کفرم جانان من است لیک یک باشد همه او را فوق و شکلات آید از آفتاب لیک در وقت شمال ای نفس متعد نفسی از دین سرا شب هر خار چراغی بیند آن چراغ نش فیکد این جوی بی فیکد و خوش بود با جود حسای شبریم بی فای لیک مانند ساره و ماهتاب آنجا که خوراند آب جت آب در کفری در نوران زن بعد از آن تو طبع آن آصف بعد از آن خوی تو در آفتاب وصفات حق صفات جودش محمودن محمدم نبود لیکن ز این چراغ حق جان المراد صد چراغی از سر نه از سینه نه آنکه نور بسیا خورشید بود جان حیوانی بود حتی از غده نور آن خانه چو اینهم بپاست باز اینهم دوی شب چون ماه زار تا بود خورشید تابان بر افق این مثال نور آمد مثل فی از لعلاب خویش برده نور کرد	کان یکی صد جان بود بخت چونکه بر کیری تو دیوار از دنیا لیک بود مثل این باشد شما استخوان در روی جانباری مگر تا که مثل و اما هم من ترا تا نور آن ز غلظت میریند جملگی بر جواب و خوردار است یا فیکد و روشن او هم بیوفا ز آنکه پیش نور در شتر است جمله خود از شعاع آفتاب تا در آب از زخم نوران بر هست با دین فلان آن فلان خود گیر بی جلی سرتاسر که ستر هم طبع آبی خواجه است پنجوا خورشید آن خوبی است تا بقای روح جادالی یقین گفتن مان تا بخولی اتحاد باش فارغ چون یکا نیستند نور حق ما چراغ شمع و دود هم میرد او بجز نیک و بد پس چراغ حق هر خانه خدا بر سر بر روزی نور سی فست هست در هر خانه نور و فست مر ترا با دوی عدد در هر دیدۀ ادراک خود را کرد	همچو آن کیت نور خورشید سما چون نماند خفا را قاعده فرق نماید و از شخص شیر کان دلیر آخر مثال شیر بود هم مثال ناقصی دست آدم آن چراغ این تن بود و نورش بجز جواب زید نیم دم ز آنکه نور علی شمرک است نور حق جان بی میان ما آنجا که سوزد و زخم کیت میکنند نور بر بالا طاف دم بخور در آب کرد تن زن آنجان که آب آن نور ستر بس کسی که جهان کبد شد اند کر و آن نقل خوابی ای جود روح محجوب از بقایش در عباد روح خود متصل کنی فلان ز آنکه جکند این محجوب ما یکم بدو یک مانند ما روز کر میرد این چراغ و طعی شود همثال جان حیوانی بود نور آن ضد خانه را تو کیت شمر باز چون خورشید جان نقل شود بر مثال عکس آن شستو کردن سبب از یکدیگر و بر خرد	صد بود نسبت بصیرت فافضا مؤمنان مانند نفس واحد تا شخص آدمی را دود لیر منیت مثل شیر در جود تا زحیرانی خرد و او خرم بست حجاج فیتل این و آن با خرد و با خواب زید نیم هم چون زید که نور و روشن کیت منیت کلی فانی و لا چون کیا محجوب در چون در آید ما لیک چون برادر سینه اندیش معاف تا برمی از فکر و دوسوسه کن میگیرد از تو کیم که دهنر لایسند و در صفات غشیه اند خون جمیع هم که دنیا محض روح و صل در بقا پاک از حجاب رود با ارواح قدس سالکان جک کس نشیند مانند دنیا یکم بود بر مرده و یکم با فز خانه همسایه مظلوم کی شود فی مثال جان ترابانی بود که نماند آن نور لکی این و دگر نور جمل خانه با ذایل شود پر دوی کینه را بر با ذل در یکدیگر و پش بشاند لک
---	--	--	--

قاف
 عده
 ثانویه
 مثل شوی
 که ذات جسم
 متعد باشد و جود
 مختلف شود چون
 عمر که در حقیقت انسان
 متعد و مثال شوی
 در عارضی جسم متعد
 در وقت
 با هم
 مختلف اند
 حروف
 نویسن
 این آیه در سوره یسین است
 یعنی ایشان زنده حاضر کرده
 شده اند
 مرید
 یعنی میرند
 میسند
 یعنی باسند
 عذسی
 عذبت
 قتی
 بزرگ همان است

<p>کم نشین راسب توسن بی لگا باز کرد و قفسه مسجد کو چون سلیمان کرد آغازینا سلمه بنایش دیده میشد کرد همچو از آب و گل آدم کرده حق بی گوید که دیوار بهشت بهم بهشت و میوه بهم بهشت این بنار آب و گل درده بهشت بهم سر بر و قفسه بهم تاج و تیش سخت او سیار بی حال شد هست در دل زندگی دارا خلد چون سلیمان در شدی بلبل پند فعلی خلق را عذاب تر قصه عثمان که بر مفرقت مفرقت که سده باید بهشت بر سیم پایه عمر در درویش پس سوالش کرد شخصی العظم گفت اگر جایم سوم باید بد هست این اقامه مقام مصطفی زهره فی کس را که دیدین هر که دنیا را طهر آن نبود لکستان گرمی کشاید دیده کو چون شد گرم از نو فدم این نصیب کرد باشد ز فدا کر شود صد تو که باشد این بان</p>	<p>عقل و دین را پیشوای کن ای ملک بقیه قصه بنای مسجد قفسی و بنا کردن سلیمان علیه السلام اسرا و امداد رسیدن او را از غیب فی فسرده چون بنامی کر نور از آن که پاره تابان شد هیت چون دیوار بهشت با بهشتی در حدیث و در معانی و ان بنا از طاعت زنده شد با بهشتی در سوال و در جواب حلقه و در مطرب و قوال شد در باغ چون نمی آید چه سود مسجد اندر بهشت و عجا کورسدر جان هر یکوش کرد قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی و بیان آنکه ناصح فعال بفصل از ناصح بقول از برای حرمت اسلام کوش کان دو نشسته بر جای و هم مثل عثمان میشد و هم مثل فیت با آتشه را یا برون اید مسجد از زمان کور از ان تاب هم گرمی خرد تا به عین بر شبنده از فرخ گوید که من میباشم صد چنین و اندام علم نهاد کو حجبنا بد گفت پرده عیان</p>	<p>اندرین آنکست مسکرت است در بنا هر یک که می سخت سنگ به حال آینه شد چون در دیوار تن الکی است از آنکه حبت زان زالت سینه این باصل خویش اندر غل فرش بی فرش پیچیده شد خانه دل بین غم زولیده شد چون که کشت مسجد قفسی تمام پند دادی که بکفت و بگوینا و اندران و بهم میگری کرد دو عثمان آمد و لای سخت پس چون جسی را نشان کرد و دوم باید شد من جای بعد از ان بر جای خطبه آن چینی شسته بدینام و عا تا ز گرمی فغم کردی ان صبر کر میش را ضحوتی و حالتی سخت خوش مستی لای طعن و آنکه او این نور سینه بود وای بروی کرب دیدر</p>	<p>کا مدین ره صبر شوق نفس است با سلیمان بنی نیکت خو پاک چون کعبه بی چون فاش سیر وانی نمی گفت سخت وان در دیوار بار زنده شد زنده باشد خانه چون شاد شاد بلکه از اعمال و فیت بت بند وان اصل خود که علم است عمل خانه بی کماش رو دیده شد بکماش از تو به رو دیده شد زانها مات سلیمان و سلیمان که بفعل اعنی رکوع با نیاز در حشم تاثیر آن محکم بود چون خلاف یافتی شایسته رفت بوکر و دوم باید بر شد و نشست آن محکم چون برقت تو از ایشان کردی گفتی مثل ابو بکر است او تا بفرع صرب خاموش بود پر شده از نور و روان صبر و با که بر آمد آفتابی بس سیر زان تش دل را کشاد می پاره را هست تا دنیا شدن شرح او کی کار بوسینه بود تیغ الهی کند و شمشیر جدا</p>
--	---	---	---

شوق نفس
 یعنی شفت جاننا

سیر وانی
 یعنی سبیر میرا

کماش
 بار و ب

مهمتر
 معصود حضرت رسالت
 مآب است

صبر
 صبر
 صفت
 دل کند سکنی

نامش
مکمل کننده و برادر
نامش
نامش

نامش
معنی با رنگت
قوام
ربا پرورنده

نامش
معنی با رنگت
قوام
ربا پرورنده

در احوال حکما مشهور است
که اول الفکر خسته العن
یعنی علت غایی در فکر
اول هر عمل در آید و
در خارج موخر است از
علت ۱۲

مغایره
معنای ملک
کبر
سلطان

دست چپ و دوسرش را بکشد
خاله را خایه بدی خالودکی
پس بشویند و نور آستان
صد شاد و کافها از خسته
سبز بران سال و پانصد جل
وز نفوس پاک اختر و شاد
پس بصورت عالم هنر توئی
ظاهر آفتاب خیل سیوه
گر بنودی میل و سیه
پس معنی آن خبر از میوه
بهر این فرموده آن دوز
گر بر ای من پیش بجاک
اول فکر خسته آمد و عمل
غیت بر این کاروان این دوز
این دراز و کوهی هر جسم است
صد میست این زمان بدار
بهر این فرموده که من
ما و صاحبم چون کشتی نوح
چو که باشی تو دور از کشتی
کسل از سینه ایام خویش
مین میرا که بارهای رخ
قرا و راصد لطفش کم شمر
جسم عارف را دود و صف
مغز خالی کن از انکار یا
در صف معراجیان کرستی

آتش که ز جمل شر بکشد
این بقدر یاد بهت ارکوب
حق چو خواب میرسد در گن
میرساند قدرش در هر زن
و سبدم خاصش از عمل
سوی اختر با کی کردن میرسد
در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است چنانکه
الهی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آن جهان
صورت آدمی مقصور بود و علم حقیق بر باطن
گر بصورت از خبر پوش نهاد
ر من سخن الاخر و ان السابغ
وزی من فیه برهنه فلک
خاصه بخیری کو بود و صف
که مغایره رفت آمد با معانی
چه دراز و کوه است
عاشقانه ای فنی خلق الکلام
تفسیر اسجد است که مثل امتی مکمل سفینه نوح من
نمکت معانی و من تخلف عن عرق
روز و شب نیازی و در کشتی
کیم که کن بر فن و بر کاموش
نایب منی چون لکله های رخ
استخوان و پرو بهین انداز
تا بر و روی کل و نه برین شاد
تا که ریحان باید از گلزار یا
چون براق پر کشتی بدینی

این بقدر سخن که نمیشود
از زبان چشم کو پاک از
خبر کردون غلم را نامش
چرخ با پند ساله راهی
در پیش آرد چو سایه در آید
ظاهر آن خیران تو هم
در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است چنانکه
الهی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آن جهان
صورت آدمی مقصور بود و علم حقیق بر باطن
مصفی پس گفت کادم و دیا
گر بصورت من نازم داده ام
پس من زبید و معنی
حاصل اندک زمان از آن
دل کعبه میرو و در هر زمان
چون عذر جسم را تبدیل کرد
کر چه سکه چشم بر هم میریز
در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغیر است چنانکه
الهی گویند آدمی عالم کبیر است زیرا که علم آن جهان
صورت آدمی مقصور بود و علم حقیق بر باطن
در سایه جان جا بخشی و دی
کر چه شیری چون بوی بوی
کیرمانی موج لطفش است
کیرمان چون خاک بنبت بخت
لیک او مینه بدید غیو او
نایابی بومی غلذ از بارین
فی چو معراج زمینی تا قمر

ورنه خود و شش کجا با کجا
صد هزاران سال کویم آید
اختر حق در صفاتش است
در اثر نزدک آید با من
طول سایه جمیتش آفتاب
باطن ماکشده تو ام سها
پس معنی عالم کبیر توئی
باطن بصر شسته شایع است
کی نشاندی باغبان رخ
خلف من باشد در زیر لولا
من معنی جد جبهه است
پس زمیوه زاد و معنی شجر
میرود می آید کاردان
جسم طبع دل کبیر زمستان
رفتنش بی رفتن بی میل کرد
در سفینه خفته ره میکنی
بچو کشتی ام بطوفان من
هر که دست اندزدند با تو
کشتی اندر خفته ره میردنی
بچو رود در صملای دلیل
آتش قدش و می خال است
کیرمان پر باد و کبریت میکند
جز بمغز پاک نده غلذ بو
چون تخته بوی حرم ازین
بلکه چون معراج گللی تا شجر

نی چو معراج بخاری ناما
 کوه و دریا با شمش میسکند
 دست فی و پای فی رو تا قدم
 ای ملک بگفت او کو بر پا
 پس باری کرد با شمش میسکند
 همچو آن بدیه که بلقیس از بسا
 بدیه بلقیس حل است در دست
 بر سر زار چهل منزل از بسا
 عرشه کش خاک زرده و کجا
 چون کساد بدیه آنجا شد بدیه
 که زرد و کز خاک مارا بر دست
 امر و فرمانهای با شمشینه
 خنده اش چون سلیمان آید
 که مرا از غیب نادر بدست
 می رسند آفتاب جرح
 آفتاب که بر و چون کنی
 اگر کشد شمش خورشید
 سوی حق که راست از خم شمس
 جز روان پاک و اشراف
 چون ناید دوده پیش آفتاب
 همچو ذره بنفش روز و عرش
 کیمیا که از او یک ماژنی
 به لعل جاگری که یک عمل
 دید و حسی بزبون آفتاب
 تا زبون کرد و پیش آن نظر

بل چو معراج جنینی تافصا
 تا جهان جسم را پس میکند
 آنجا که تاخت جانها از عجم
 از جهان او جانشه در
 قصه بدیه فرسا و دن بلقیس از شهر بسا بسوی حضرت
 سلیمان علی ستینا و علیه السلام
 بار آنا جلد خشت زرد است
 تا که زرد از نظر آید
 زرد بدیه برون آنجا ایست
 شمساریان همی و بگشاید
 امر و فرمانهای با شمشینه
 تا بد آنجا بدیه را بایک شمش
 که شمس کی طلب کرد و میسکند
 که شمس از آینه و نیزه خواست
 خوار کرده جان عالی بویج را
 آن سیاهی ز تو چون بیرون
 تا بنالی یا امان خواصی از تو
 واری از اختران محرم شمس
 و طلوعش روز و شب از تو
 خورشیدان باشد در آن انوار
 پیش نور جدم و نور عرش
 برد خاشاک و دشت از تو
 بست چندین خاصیت از تو
 و دیده را بنامی جونی یاب
 که راست شیخ عبد الله مغربی شمس سره

خوش باقی گشت حکمت شمس
 یکیش در گشتی میروند
 بر دیدی در سخن برده و قیاس
 که باری کو هر شمس تا شود
 چون بصحای سلیمان رسید
 بار گفتند زرد او ایلم
 اسی برده عقل بدیه تا آله
 باز گفتند از کسا و دارا
 که لعل با بند که و پس برید
 پس و آن گشتند در آن
 سن میگویم مرا بدیه و دید
 می رسند خستای که کرد
 آفتاب از امر حق بیاخت
 فی بد که خدا آری صدق
 حادثات غلبه بشناسند
 چون شوی محرم کشایم با تو
 روزان باشد که او شانس
 آفتابی را که در خشان میشود
 بنفش میسکین و خوار و پشیم
 نادر که بری که از دی نیست
 باقی در بای جان و جستن
 کان نظری داین باری بود
 که راست شیخ عبد الله مغربی شمس سره

سوی بسنی آردت کریمینی
 چون سوی معشوق جان جان
 که بنودی مع ساح را افکند
 جادت کویده و بسا شود
 چون که هر سر ماژنی تو صد شود
 بر سلیمان میفرا دای کیا
 فرش آزار جلد زرنجه دید
 سوی مخزن با چو سکا از عجم
 عقل آنجا که است از خاک را
 صیبت بر ما بنده فرمانیم
 هم فرمان تخم را بار آورید
 تا تحت آن سلیمان جان
 بلکه کفیم لایق بدیه شود
 رد و او از یک کو خست کند
 ایلمی باشد که تویم او خست
 که سیاهی ایبر داده شعاع
 و آرزمان معبود تو غایب بود
 تا به می آفتاب نیم شب
 شب نماند چو که او بارق شود
 و دیده پیش کند و جیران میشود
 و دیده را قوت شده اگر که
 بر غلامی زد که در شمس آفتاب
 بهم برین مقیاس ای طالب
 از پیش نور بس باری بود
 شعاعات آفتابی با شمس

افکند
 مقصد خواب که آید
 بسنی کوینه
 سبب
 نام مملکتی است
 است
 معنی رونق و ابرو
 زرده و بی
 عبارت از زغالین
 رثا
 مخفف رواج که خند
 کسا بدیه
 ماژنی
 از دست
 و فغان
 دود است
 شعاعات
 جمع شعاع معنی درخش
 دپرو

سنگ
کدال

فارس

سوار
گلزار
خوشی
کراسه

شیعی بن ایدیم
یعنی میدویش آتفا
بچه

میچ
معنی ابرست
تاخ

بخاری کوزین می چید
درایام بهار

نار
نار
نار

الموج

قد و سکر سفید

اعتقاد
تیه نمودن

گفت عبدالقدیر شیخ منبری
صوفیان گفتند صدق قال او
روی پس با کرد و میگفت آید
روزگشت پای پوشش کرده
مغربی امشرفی کرده خدا
چون باشد حارس آن نوبه
میش میث میروان نورنگ
که چه کرد و در قیامت آن نورنگ
بار کرد و ویای رسولان جمل
این زمین بر سر آن زمینید
فرج استرلاق حلقه ز رشت
که نظرگاه خداوند است آن
انگرفت من جهان با سپر کند
چون بداند دارد و دل را بجا
دانه کوید که تو میدرد می نظر
پیش عطاری یکی کل خوار
پس بر عطار طرار دودول
گفت عطاری جوان الموح
گفت بهر دمتمی قند جو
چو آن دلاله گو گفت ای بهر
گفت بهتر ایچین خود کرد
مذار آن گفته ترا زور اعتد
چون نبوشش تیشه او دریا
ترس ترسان که نباید کمان
که بدوی و در کل من میبر

شت سال از شب مذیم شبی
نیم شب فرستم در و بال او
هین که آمد میل کن بر دست
ز آنکه بودی پاکش از فل بود
کرده غریب را چو مشرق نورنگ
که هزاران آفتاب آید
میکنند هر روزی را حاکم چاک
از خدا ایجا بخوابید از من

من مذیم غلظتی درشت سال
در بیابانهای پراز خار و گد
بارگفتی بعد یکدم سوی رست
فی ز خاک و فی کل بودی اثر
نور این شمس شمس فانیست
تو بنور او بهی رود رمان
یوم لا یختری انبی ابرست
که چشمه هم میبوح و هم باغ

بار کرد اندین سلیمان علیه السلام رسولان لعن
با آن پدیه با که آورده بودند سوی لعن
سلیمان ایسا را با بیان و ترک بت پرستی کردن

که نظر انداز خوشید بهت کل
که چه اکنون هم که فارغید
تا گرفت مرو را بگرفت دانه
من همی دردم ز تو صبر و قهر
که نظرگاه شمع آفتاب
مرغ فتنه دانه بر با هم است
آن نظر ما سوی دانه میبند
چون کسیدت آن نظر اندازیم

قصه عطاری که سگ تراوی وی ارکل سرشوی بود
و در وی شتری کلزاره از آن کل منکام سنجید

بهت نکوبی تکلف بی سخن
سگ میزان بهر چه خوا پیش
نوع و سی یا قتم بس خوب
دختر او چرب و شیرین بود
او بجای سگ آن کل بنما
مشرقی نه نظر آفتاب شد
چشم او بر من افتد از آفتاب
رو که هم از بملوی خود میخوری
لک کل سگ و ترا زوی است
گفت با خود پیش آنکه کل خور است
سخت ز با لک آن یک جبهه
که گذاری سگ و سگ کل
پس را می کند دیگر دست
رویش آتو بوکل خور است
و دید عطار آن و خود مشغول شد
قوی می ترسی زمین لک از رخا

فی بروز و فی سبب از اعتدال
او چو ماه بدر مارا پیش برد
میل کن بریز اگر خاری شست
تر خراش خار و سبب خج
روز خاص و عام را او خراش
در میان اردوهای و گردان
نور یعنی بین ایسم نخون
نور جان و الله علم بالباغ
ز شما را دل با آید دل
کوری تن فرج استر ایدید
ز رعاش روی زرد میبست
که نظرگاه خداوند لباب
پرگشا ده بسته دایم است او
آن کرده آن کو با میبند
پس دای که تو من غافل نم
تا خرد الموح و قد خاص
موضع سگ و ترا زو بوکل
که ترا میل سگ بخورید است
سگ چو بوکل که ترا زور است
کان سینه و دختر طوار است
این بر و کل بر میبند
هم بعد آن شکر را میبست
کل از پوشیده از دید گفت
که خزون ترا زور دای میبند
من همی ترسم که تو کتمه خوری

چون بستی تو سکر از
مخ از آن دانه نظ خوش
این نظر از دور چون تیر است
تا بدین ملک او دیت
کاین زمان پسندید خود ملک
ای تو بنده آنگاه مجبور
پیش مجلس آنچو دید عجب
که چهل منزل بروی ز پی
تا بداند که بر طامع نه ایم
حق برای او کند ای ز کین
از شما کی که ز رمی کنیم
تخته بند است آنکه خوش خوش
بمیراد تو شود ریشت سفید
لیک فوق سجده پیش خدا
پادشاهان جهان از بدست
لیک حق بفرشتات آنچنان
از خراج ارجح اری در چو
تا بدینی کاین چاه نیست
هست در چه انکسار نظ
عارفانش کیمیاگر گشته اند
آن یکی درویش گفت اندر بحر
گفتم ایشان را که روزی حلال
مرا مساوی گستان را ندید
که خدا شیرین بگردان میوه
پس از آن روز غلطی رخ

پس بدانی کاحسن و قبح کز
دانه هم از دور این شکر
عشقت افزون میشود صبر تو کم
در شکار آید مرغان شکر
مالک ملک آنکه او بجهت ملک
چند کوفی خوش را خواجه جان
دل داری کردن و نواختن سلیمان بر رسول از دفع
وشت و آزار از دل ایشان و غدر کردن قبول
ما ز از زر زهرین بر در ایم
رو بخوشه این زمین فقره کین
ما شمار اکیمب کر می کنیم
صدر پنداری و بر در مانده
شرم دار از ریش خود می کشید
خوشتر آید از دود و دولت ترا
بوی خرو و نذر شراب بندگی
مهرشان بنهاد چشم دود
آخرا آن از تو با مد و دیک
یوسفانه این سن آری بخت
کترین آنکه نایب سنگ زر
دیدن درویشی حاجت مشایخ را در خواب و در خوابت
کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن کسب عباد
می نامم و ارشاد ایشان او را بمیوه های تلخ و ترش شیرین
شدن مبادون مشایخ نصرا
درد بان تو به تنهایی ما
فوق گفت من خرد با میوه

کر چه شوم چنان احسن نیم
گوزنای چشم حلقی میری
مال دنیا دام مرغان ضعیف
مرغ سلیمان می بخوابم ملک
باز گوئی ای اسیران جهان
ای رسولان مغربستان رسول
آنکه کر خا و بهر خاک من
فاغیم از زر که ما بس پر فیم
ترک آن کرد که ملک سبب
پادشاهی نیست بر ریش خود
مالک الملک است پشیم ملک
بس نبالی که بخو هم ملک
ورنه او هم و از سر گردان و
تاسود شیرین بر پنهان شد و
بهره جانت کرد ملک زر
تا گوید چون زجاده انی با هم
وقت بازی کو کار از جهل
دیدن درویشی حاجت مشایخ را در خواب و در خوابت
کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن کسب عباد
می نامم و ارشاد ایشان او را بمیوه های تلخ و ترش شیرین
شدن مبادون مشایخ نصرا
درد بان تو به تنهایی ما
فوق گفت من خرد با میوه

که سکر افزون گشتی تو از نیم
فی کتاب از بطلوی خود بخو
ملک عجبی دام مرغان شریف
بلکه من بر نام هر ملک است
نام خود کردید پسران جهان
رو من بهتر شمار از قبول
بار کوید از بیابان فیهب
وز چنین بدیه خجل چو نشسته
سر سبز زر کرد و دور زمین
حاکم از هر سبز زرین گیم
که بر آن آب و گل بس ملک
پادشاهی چون کی بر نیک
ای جهان خاک مده ملک
ملک آن سجده مسلم کن مرا
ملک شایهم ز دمی بدیک
تاساند از جهان از خراج
زر بد و سرهستان بهر نظر
جان که با شری لایع علام
دینا دید آن خرفسار زرد
تا که شد کانس بر ایشان
خضر ما را من بدیدم خواب
از کجا تو شمر که آن نمود
میوه از آن میشه می فایند
فی صراع و نقل الا شیب
بخشش ده از هر طعنان

ملک
ملک

حاجت را با باران
کریه شود و فای
شعب آید

چون از دوزخ می بشکافتم زین سپردارم بخور و نمیشم	کلمه از چیزی نباشد درشت مانده بود از کسب یک جسم ام
در دل گذرانیدن در دوش که این نزدین هر یک کس نام که من روزی طلال یافتیم و رنجیدن هر یک کس از آن	چون که من مانع شدیم از خود صمیم را بپذیرد او
ردق خاصه جیم را بدید تا دورتر ده شود از وقت تو	بج نهان می نشاندند من چون چنین اندیش از بدین
چون چراغی در درون شیشه در جواب حکم آن بود	سوی من آمد بهیت همچو گفت یارب که تو را خاصان می
بر دلم میزد و عاقل یکایت لرزه برهنه غصه من فای	در زمان دیدم که رشد هر یک بعد از آن گفت ای عاقل که
این زمان این تنک هر یک چون که با خویش آمد من بود	در زمان شد منیرش عثمان خود هم تا دلی باشد روم
بی توقع هم بر آن عالی بود سوی شاد ز پیش من او برفت	در کسی را نه شود که سروران لی جوان ابله که یا بدتر شای
پیش خاصان را بنده غلام چون بای صحبت صدیق را	میست این اندر آن کاوتی فای
پس بخود بران کاوت این کرم	
سحر کعبه گردن سلیمان رسولان را بیا بگشت و چو رقصین	
جذب خیل و لشکر طغیانی کرد جوش موش چرمانی می کرد	که مایه ای غیر از آن در دوزخ تصکع کفیم ای ملایک
سوی طغیانی بدین می کرد که قوت هست نیز از آن فتح	پس بگوئیدش یا اینجا تمام ای که تو طالب ما هم تو بیا
سبب حجت ابراهیم از هم دور گشت و ترک خراسان	
حارسان بر بام اندر او کرد فارغ است از تو هم این دشت	قصده از حارسان که نه بود عدل باشد با سان کا هما
شد سخن از من دل خوش یافتیم بج نعت آردو ناید و کرد آن بج درویش هر یک یک پس بگفتم من در دوزخ ماندم میوه بگرد بر من خوش شده است به هم این در آمدن یک گفتش بود پیش تر هر اندیشه پس همی میگفت با خود زرب من نمیکردم سخن را فم لکایت پر تو حالی که او بزم نهاد لطف تو خواهم که عمار شود من در آن خود دهم تا دیر باز این را بنده جیم سازد بعد از آن برداشت هر دو بسته گردان حیات او مرا پس غنیمت دار آن تو فی ترا چون زرق با می بندش شیشه بذل شایسته این لی شونی	غیر این شادی که دارم در دست دوخته در استین جسم ام خته و مانده در پیش میرسد زین پس از بهر دقتی نیست غم چند هست من بدیدم زنا که شمش داشت نور شمع بود بر مضنون دلها از خویش کف تلقی از فرق ان لم بدو تنگت هر یکم را از خود بماند که سبک دعوت و فرج لی چهارش زین یافت خنک بس غیور نه و گریزان رشتها مست شد و کارا عقل نظر پرسم از بی مشکلات و شوم کان بود از رحمت و از حد نظر سهل و آسان و فدا آمد بر را کج دست میله از غری بشش محض است این از غری که بر آمد موجب از هر حد کاین زمان مضنون چیست کما رود که در آن الله بدو کلام تا طلب یابی از آن را با وفا تا بیانی پس چو او حد خود که گذران دفع دروان روز نی شب چوکت زمان بر ما
ملک بر بزم تو او هم داند خفته بود آن شب بزم او همی دشت آنکو عاقل است	

تنگی کشت
ز حق کشت
میگفت
زیر لب آهسته سخن گفتن
همی اند
یعنی بستند
وله
حیرت
قصصان
شاد و خوش
کشتش
ملغری
بستان زنند

بذل
بخش و کرم
خطر
فت
رشد
حایت

چوکت
غبال

لیکت بد مقصودش از بانکت بیست
 پس بچکان کشته اند ازین بخت
 مومنان کویند که ما نیست
 بلکه چهره باریخت آب گل گلی
 آب چون بخت ببول کویند
 که بخش شد آب این طبعش با نده
 قوتی گیر و خیالات ضمیر
 در لغوی بود آب آن تیره را
 میفتاد از جوین جزا ندر آب
 عاقلی گفت که بکدایای فتنی
 بیشتر در آب می افتد
 تا تو از بالا فرو دانی بریز
 قصد من نیست که با بانکت آب
 کرد و جو کدو آب بانکت آب
 عشوی اندر فروغ و در مومل
 عشوی اندر مومل و در زرع
 در قبول است عذر و مقبل
 چون نمایی کاشی بهش ده
 پیش من آوازت آواز خدا
 لیکن گفت من من نهاس نه
 ماریت از مریت خوانده
 میکنم لاحول فی انکف و حیث
 میکنم لاحول یعنی چاه نیست
 آن یکی که خوش فی میزدا
 نای بارگون نهاد و کدو برین

بجو شتاقان خیال آن خطا
 از دور جرح بکفر قسیر ما
 نگر و اندیشه را دانه
 یادمان آید از آنها اندک
 کشت زانیزش فرا جش و تو
 کاش غم را طبع خوش
 بلکه صورت کرد و از بانکت
 حکایت آن بر دانه که از سر جوین جزو در آب میخفت
 که در گو بود و در آب نرسید تا با فادن جزو بانکت آب
 بشود و او را چون سماع بانکت آب در طب می آورد
 آب در پیست است از تو دور
 آب جزوت برده باشد ای طبر
 هم بر سیم بر سر آبین جبار
 بچو حاج طواف کعبه صوبا
 جلوه آن است که روشنی قبول
 میکند زیر لوامی تو جوع
 زانکه شاه جان سلطان و
 چون کدایش داده بکشته
 عاشق از معشوق حاشا که جدا
 ناس غیر از جانان اشاس
 لیکن جسمی در تجزیه نموده
 بلکه از سوس آن اندیشه
 چون ترا اول بقدم گفتی
 در بیان تحمل کردن از بهری اولی و طریقی رفیق سپردن
 ای مسلمان خود او را بطلب
 که تو بهر مینوی زبان کن

ناله سربا و تسدید بل
 با ملت کردشای خیرت انگن
 ما همه اجزای عالم بوده ایم
 لیکن چون بخت با خاک کرب
 چیزی از آب بتس و جد
 پس غدا می عاشقان اندر سا
 آتش عشق از نو با کت تن
 بیشتر در آب می افتد
 گفت قدم برین شامان جزو
 آتش را خوشعل شود و چنان
 به چیدن مقصود من نیست
 انبار است و بر او
 عشوی اندر مومل و است
 در قبول از دشامان نکند
 قصدم از الفاظ او را تو
 اتصالی بی کیفیت بی قیاس
 ناس مردم باشد و کدو
 ملک جسمت را چه طقیس اعی
 کو خیالی میکنم و گفت من
 چه که گفت من گرفت و طلب
 در بیان تحمل کردن از بهری اولی و طریقی رفیق سپردن
 ای مسلمان خود او را بطلب
 که تو بهر مینوی زبان کن

چیزی که ماندن با تو رسل
 می سرانیدش بطبور و کلن
 در بهشت آن لجنها بشود
 کی ده این پروایم آن طر
 بول از آتش و آتش می کشد
 که در و باد خیال جماع
 آنجا که آتش آن جوز بریز
 بردخت جزو و جزو میفتاد
 بانکت می آمد بی دید و جبار
 جزو با خود شکلی آرد را
 یابد آتش ترا چه سودان
 تیر تر بکبرین ظاهر است
 کرد پای جوش گشتن جادوان
 ایضاً و بجای حسام الدین و
 بکیر به شفاق و بر سعاد و
 جلوه بهر است و بر است نه
 چون قول آمد و جوع رو
 قصدم از انباش آواز تو
 هست ریا الناس با جانان
 تو سر مردم ندیستی د
 ترک کن بر سلیمان نبی
 در دل از سوس و کجارت
 من چشم کردم تو برین سخن
 تا کمان از مقعش و بجای
 نیست الا محل از بهری اولی
 ای مسلمان خود او را بطلب
 که تو بهر مینوی زبان کن

ماور
 صورت در روی کند
 شد
 سخوف
 لحن
 آواز
 کرب
 اندوه
 کبر
 نغزل
 بول حیات
 کدول
 شفاق
 رسیدن کبری
 ایشا
 آرایش و پدید آمدن
 تکلف
 چو کنی
 عجبی
 غافل و کل
 صل
 بار بردن

خمول
کرمی
مارش
حسین

بابل
پرست

کرمان
خام

معهده
محل جانات

هر که آیینی شکایت میکند
ز آنکه خوش آن بود که در خوش
آن شکایت نیست بهت اصلاح
طبع را کشته در حل بدی
بلبل بسیار کور ابر کمن
پن یا بلبلین در نه بد شود
جلد ذات زمین و اسما
باد را دیدی که با عادن کرد
آنچه بر خرمن روان کن
و آنکه سناخت او دی
کر کجایم از جادات جانا
دست بر کار کواهی میدهد
جز در جوت لکس را در دوق
در بدندان کویا و بنا و آل
چون که جان جان جزو نیست
ملک را که بلبلین از تخت
نقش اگر خود نقش سلطان
ای تو در پیکار خود را باخته
بکران تنهائی تو در طعن
مرغ خویشی سید خوشی نام
کر تو آدم زاده چون آتشین
ایجان خرم بهت دل چرخ آ
پن بیا که من بسوگم و خوش
در و دشت و هیر شهوت
بت مکن بوده بهت ملل با

کان فلک راست بلبل خوش
باشد از بدخوی و بلبلان
چون شکایت کردن پیبران
ما حمولی که بود بهت از دی
باز او لکنت برابر هم
لکنت خصمت شود مر تود
منه فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلبلین که هر
میدیش در شرک و تا خیر مکن که فی التا خیر افان
و آنچه با و رن بوده است این
کشت صید پاره و لکنت
عقلانه یاری بهمن
لکنت حق میشود میند
مرزا اکنون طبع انداز افان
پس بسببی تو در دمان کین
دشمنی با جان جان کین
چون مرا با بی همه ملک آن
صورت بهت از جان خود کین
دیگران را تو خود شسته
در عمر و اندیشه مانی تا کن
صد خوشی خوش خوشی نام
جلد ذات را در خود بین

این شکایت کویا که بدخویست
لکنت در شیخ این کلام را مود
ما حمولی انبار از آمدن
ای سلیمان در میان مرغ
ای دو صد بلبلین حلل با تو
برده دار تو در تار کین
منه فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلبلین که هر
میدیش در شرک و تا خیر مکن که فی التا خیر افان
و آنچه با و رن بوده است این
کشت صید پاره و لکنت
عقلانه یاری بهمن
لکنت حق میشود میند
مرزا اکنون طبع انداز افان
پس بسببی تو در دمان کین
دشمنی با جان جان کین
چون مرا با بی همه ملک آن
صورت بهت از جان خود کین
دیگران را تو خود شسته
در عمر و اندیشه مانی تا کن
صد خوشی خوش خوشی نام
جلد ذات را در خود بین

کرمان بدخوی او بدخوی است
نی بی چشم و مارات بهت
در نه حالت بد با حلل
حلل حق شو با همه مرغل
کا به قومی اتهم لا علیون
جان تو با تو جان خصم کین
لکنت حقن کاه امتحان
آب را دیدی که در طوفان
و آنچه کینه کمر و دود خور
تا که در آب سیه خورد و غوط
کر کشته عا جز شو و از بار
در میان لشکر او بی تبر
در چشم از تو بر آرد صد
تا به بی لشکر تن را عمل
کر میان جان کین میند
کر تو بی من نقش کرمان
باز کرده سیده چشم و دمان
که منم این و الله ان تو نشی
که خوش و زیاده دست خود
آن عرض باشد که فروش بود
حسیت اند خایه کا بد بهت
ایجان خرم بهت دول شهوت
چون اهل شهوت شمشیر شوی
نی ابر شهوت و دی بی تم
بت سحر آرد و با ز صید

اصد و بوجل در تخته رفت
این جهان شوقی بجایه است
کاران طلبند و پاکان همچو
بهرست و پاداشت اندوخته
شاه دین امسکای نادانین
گر بریزی خاک و صد خاکستر
خیر بقبلیا چو ادهم شاه و آ
بر سر تختی شین آن بیکام
بکشت زور و زورن قصه و کت
چون چیمینیکند شتران
خود همان بدو و کور کس نید
چون زخم خورشید خفاکان
چون رسیدند با آن نورق
نگر گرا شده میدادند
از سلیمان آن نفس چون نفوس
قصه کویم از سباشاق و ار
لافت الاشباح یوم صلیما
انته العشق خفی فی الامم
و لاله الارواح من اشباحا
ایها السالون قوموا و اعشوا
چون هر غایت فرستاده بنی
مرغ صابر را تو خوش دار و صفا
وان خفاشی که مایه او بلیوا
بهمین سروزه بهر تاخت
چون سلیمان بوی مرغان بیا

زین شدن بآن شدن فزونی
بنیاد و کار از لایه است
اندرین بوته در ندان و لغز
دفع اش می خند و چو ز
کین نظر کرده است بلیسین
بر سر نوا و بر آید بر سرش

او در آید سر نهد و بر است
کین شوق بنده پاکان
قلب چون آمد سیه شدند
جسم مار و پوش باشد و جهان
کی توان اندو این خویشدا
که که باشد که پیوسته روی آب

بقیه قصه را هم ادهم روح الله روحه
قطع طغی و با هوای شب بیا
این نباشد آدمی با پرست
گفت شتر بام بر که حبس
چون پری از آدمی شد ناپید
بچو عفا در جهان مشهور شد
غلی آقا در طبعین و خلق
کمت نانی میرسد از آسمان
مردکان را میرساند اقرب

بقیه قصه ابل سببا و ارشاد سلیمان مرآل بلقیس را
که هر یکی اند خود و مشکلاتین دیده کشاید و صید
کردن هر مرغ را بصیغره همان جنس مرغان

عرة الاشباح من ارواحا
واک یرج یوسف استغوا
لحن هر مرغی بدو است سبق
مرغ عفا را بخوان و صاف تا
کی کش باو جفت و دانا
از آتش بلقیس املک مست شدن اواز شوق ایما
والغفات اواز همه ملک منقطع شدن الاله انتخت

این در آید سر نهد چون آملان
ز زور و زور آنکه اندکان بود
ند در آید زری او شد عیان
ما چو در یاز این که در دنیا
با کفی کل تو بگو هر امر
طین که باشد که پیوسته آفتاب
او در این ملک دو سه و ده
گفت با خود و چنین بر کرد
ما همی که دویم شب بهر طلب
چون همی چوئی طافات آله
خلق کی سینغ غیر ریش و دلق
جمله عالم از خود با فدا لاف
مردکان از کورن سر بر زده
شاخ و برگ لای می کرد و بند
عزم داشت الله اعلم الحقین
چون سببا آمد بوی لاله را
عادت الاولاد و صوب صلیما
مثل جو و حله لوم لقم
انتم الباقون و البقیه لکم
با هم هر مرغی که آید می هر
مرغ پر است که لای صبر کو
باز از علم کوی دستر آ
مرغ و سازنا اشرط صبح
ره نا والله اعلم بالقصه
یکه بغیر می کرد و است آن جلد

لایه
آهستان

کبر
فریه و دوی
عینی لایه
منه شایخ خدایان
اولاد و کورن کجاست این خدایان
عشق کرده همان در طبعین و کورن
شن جادی کلمات و زبانت و دار
و درین اواز و آواز و زبانت و دار
بست ای عشق خیره کورن
شما کورن است شما با فدا و ملکون
بای شایه ای و کورن و کورن
عقبا کورن است و کورن و کورن
ارکان کورن و کورن

جز مکر مرغی که بد بجان و پر
چونکه لمعیس از دل جان غم
آن غلامان و کزیران بنار
عشق در هنگام استیلا و شوم
لا اله الا هو نیست ای پناه
پس سلیمان از دلش آگاه شد
ناز مخفی توران بشنود
وید از دورش که آن نیکویش
گر صابین ملک قلم خود چسبست
بن سبب رامن معین کفتمی
خزده لاری بود قهر نقش خط
چون زودت جان بدین آرد
سر بر آرد و آفتاب بهتر
تا بگرد خسته هنگام تمام
عبرت جانش شود آن وقت با
خاک را و لطفه را و مصغه را
تو بدان عاشق می در دور
حجت انکار شد و انکار تو
چون بر آندم سید بی سرب
پس مثال تو چو آنکه رفت
پس هم انکار مبتین می کند
آب و گل می گفت خود انکار نیست
شرح این الب میستم ای کی
پس سلیمان گفت با لشکر جان
گفت صف من با هم عطش

یا چو ماهی لنگ بود از فصل و کر
برزمان رفته هم افسوس نمود
پیش چشمش همچو پوسیده سیاه
زشت کرد و اندک لطیفه از چشم
که ناید مر ترا دیکت سیاه
کر دل او تا دل او را گشت
هم نغان سر و دوران بشنود
لحش آمد رفت آن تخت نشین
نیت جنس کاتب او و هوس
گر نبود چشم هفت رانی
همچو اوصال بدن با یکدیگر
جسم را با فراق و نبود
دم عقرب را که ساز و مستقر
کو که ناله حاجش کرد و دروا
همچو دلق و چارقی پیش ای
پیش چشم ما همی دارد خدا
مگر این فصل بودی از زمان
از دوا بدتر شد این چار تو
فکرت و انکار را مگر بد
کرد و دش خواج که بگوید نیست
گر جاد و جوش مرده می کند
بایک میزد و میخاکا جانیست

نی غلط کفتم لکر که رسد
ترک آن ملک کرد و او انجان
با غنا و قصر و آب و در
مرز مرد را ناید کند نا
بیج مال هیچ خون هیچ درخت
همی که با یکت مرغان بشود
آنکه گوید ز رفالت ملک
گر کویم آن سبب کرد و دروا
همچین برالت پیشه دری
از برگی تخت کرد و میفود
پس سلیمان گفت که در فی الا
چون براید که هر از قهر سکار
لیک خود با این در و جالی
بست بر ما سلی و او بر این
تا بداند در چه بود آن ملک
گر کجا آوردت ای بدعت
این کرم چون دفع این انکار
حاکم را قصور بخوار از کجا
از جادوی چون انکار است
صله درین نیز در یاد گشت
چند صفت ای انکار تا
پس کویم شرح این با صفتی

پیش روی که یک سمش و
که تیرک نام و نکت آن چاشنی
پیش چشم از عشق کلین میفود
غیرت عشق این بود معنی
می درغش آمد الا بر تخت
و ضمیر هر کسی واقف بود
هم بداند ز فراین طاق کین
که چو او بدست آن عشق و
بست بجان بوس بر جان
نقل کردن هیچ نوع بجان
سر و جادو شد مروا ج و
نکری اندک کف و خاشاک و
حبت باید تخت او را تمام
تا بود بر خوان حوران دیو
از کجا با در سید او را کجا
که از آن آید همی حرف بخت
که میان خاک میگرد و بخت
نظف از حسی و انکار از کجا
هم از این انکار حجت شد
پس ز قطعه بر ندارد و چو
آب و گل انکار را از این الی
لیک خاطر لغز و از کف تو
بر نقل تخت لمعیس از سبا
حاضر آرم تا تو زین بیرون
لیک آن از نوع هفت و یونو

قالت
شاهزاده شریف
غله یا اینها اهل ادخل
لا یجتمعه سلیما
لا یحزن که موری
دل مانی خوش
سید و لشکر ایاد
کنند آ
از
حرص
یعنی داوود
یعنی اول
مضغه
گشت از که پس از خدی
می بان مورت کرد
خضعت من فطرت
سختی کرد ای دردی
در بعضی سخت
و از سخت در عجب
و عفت
دوسته نوی
دم

<p>حاضر آمد تحت بلیق آستان پس نظر کرد آستینان سخت ساجد و سجود از جان بجز بزد و بدست را چون موضع بنا</p>	<p>لیک نصف زرق غفرین گفت آری کول گیری ای درخت ویده از جان جیش و اندک شیرینکی راشقی شیرین شاد</p>	<p>گفت حمد الله بدین و جبین میش چوب و شک چون گشت ویده در وقتی که شد حیران بود از گرم شیر حقیقی کرد وجود</p>	<p>که بدستم زرب العالمین ای بسا کولان که سرافرازند که سخن گفت و اشارت کرد استخوانی سوی سکا انداختند</p>
<p>گفت که چو نیست آنک بر دوا قصه دار علمیه کو میت مصطفی را چون شیر و بار چون همی آورد امانت باریم</p>	<p>قصه یاری چو حسن طلیه از زبان چون عقیب و طام مصطفی را که کرد و لرزیدن تان و سجده قنار</p>	<p>میکر راندش از هر یک دم از پویشند باکی کای حطیم</p>	<p>لیک مارا استخوان بی عظام تا زواید وستان و عت همسایه و آن شمشیر</p>
<p>ای حطیم امروز آید بر تو ای حطیم امروز شک از تو گفته حیران علمیه از آن مصطفی را بر زمین نهاد و</p>	<p>برکش برداشت چون کای شد کعبه آمد او اند حطیم صد هزاران نور از خوش بود منزل جانهای لای شوش</p>	<p>ای حطیم امروز آید بر تو جان پاکان طلیه و چون شش چه عالی صورت وین چشم می داخت اندم سوسو</p>	<p>آفت بر تو آفتابی عظیم محکم شایکی یک است آیت از تو اوست شوش شد پای آن مدار جان</p>
<p>مصطفی را بر زمین نهاد و اینچنین بابت بلند ارج بار آمد سوی آن طفل رشید سوی نذر لها و وید با کشت</p>	<p>میرسد یارب رسانده کجا مصطفی را در مکان خود که کرد بر دانه نام غارت که بر و گریان شدند کمان</p>	<p>چون مزید او خیره و نوید حیرت اند حیرت آمد بر گوش نکبان گفتند مارا علم نیست سینه کویان بچکان گشت خوش</p>	<p>کجا میت آتش هراس کو جسم لرزان همچو شاخ میشد گشت بن تریک از غم مژزش ماند بستم کای کجا کو گشت</p>
<p>ریخت چندان شک و کرد پیر مردی پیش آمد به کای چنین آتش ز دل افروختی چون رسیدم در حطیم او را</p>	<p>حکایت آن پیر که دلالت کرد علمیه را بر هجانت بیان وین جگر بار از ماتم سوختی میرسید و میشدیم از جو که ذالی بس لطیف و بوی</p>	<p>کمان گفتند مارا علم نیست سینه کویان بچکان گشت خوش کفایت آن پیر که دلالت کرد علمیه را بر هجانت بیان وین جگر بار از ماتم سوختی</p>	<p>کای حطیم چه دست و آخر پس با و دم که بسیار گشت طفل را نهاد دم استخوان نه ذامی منقطع شد کز زبان</p>
<p>چون رسیدم در حطیم او را تا به بن آن صدا او از چو که گشتم زیر تنای دل که بگوید که خواب حال طفل</p>	<p>طفل را استخوان دیدم وای دل او بداند منزل و تر حال طفل کش بود از حال طفل من خبر چون بگفت سوی او نشانی</p>	<p>کفایت آن پیر که دلالت کرد علمیه را بر هجانت بیان وین جگر بار از ماتم سوختی میرسید و میشدیم از جو که ذالی بس لطیف و بوی</p>	<p>که غایب من ترا گیت شد مرور ای شیخ خوب خوش هست در خبا علی مغفتم ای خدا و ذعر بای بچو</p>
<p>چون بگفت سوی او نشانی ما هزاران که شده زوایم گفت ای غری قوس اگر ما کای چنین آتش ز دل افروختی</p>	<p>کاش بود از حال طفل من خبر چون بگفت سوی او نشانی کرده تا رسته ایم از دها کای چنین آتش ز دل افروختی</p>	<p>کفایت آن پیر که دلالت کرد علمیه را بر هجانت بیان وین جگر بار از ماتم سوختی میرسید و میشدیم از جو که ذالی بس لطیف و بوی</p>	<p>ای خدا و ذعر بای بچو فرض گشته تا عوب شد نام تو کفایت آن پیر که دلالت کرد علمیه را بر هجانت بیان وین جگر بار از ماتم سوختی</p>

عبدالله بن عباس
که در خدمت حضرت
وصالت شایان بود

مقامیت در کمال معتمد
طلب حوق
بالعلم جامع و کرام
که با حق انداخته
نواهی

جمع نایب معنی فرف

ربیع
بمعنی مرغی بوی شیرین
شش
میل که شده
شمال
جفت کردن

مغفتم
عنایت شمریده

ظل

ایام قوت

ایام مابین حضرت

عسی علیه السلام و حضرت

رسول بیت علی

علیه و آله

مبور

معنی دای است

۱۲

عوس

دقیب و پابان

مخطوط

کامیاب

کیهان

کبکی

این علیه سعدی از هیبت تو
چون محمد گفت آن جمله بان
ما کون و سکنا را نسیم از تو
کم شود چون بارگاه اورسید
دور شو بفرخندای پیرو تو
زین خبر خون شد دل را و کا
پس لرزد خوف و بیم آن کی
چون در آفتاب دید آن چرا
ساعتی بادم خطیبی میکند
که طغمر را در بود و غیبان
غیرش از شرح غیم لب است
گفت پیرش که علیه شادان
هر دانش از شکست غیرت پیش
این عجب فریت بردی من
سنگت بجزم است و معبودش

چون خبریابید عبد مصطفی
وز چنان بگفت بلند و لغزنا
رود عبد المطلب و نبوت صیت
خویشین را می نینیم من فی
یا سر و سجد مرا قدری بود
که نمنا ند با که چه زماست
آنچه فصل تو درین طغلیش و
من هم اورا می شنیدم تو
با دود صد اقبال و مخطوط است
ز کائنات با کل ماز کریم

آمد از ظل شاخ نبوت
سزگون گشتند ساجد از ان
ما کسا و بی عیار نسیم از تو
آب آمد بر تنم را درید
تا سوزی را تشنه تقدیر تو
زین خبر از آن شود هیبت آن
پیر دنا خف بهم بریزدی
با و سرگرم کردن تدبیرا
ساعتی شکم او می میکند
غیبان سبز پوش همان
هفتاد گویم که طفلم که شده است
سجده شکر آرد و دلگش
صد هزاران پادشاهت درش
پیر کشم من فیدم جنس من
تو را مضطر که بنده بودیش

خبر شدن عبد المطلب از کم شدن مصطفی و طالب شدن
او که دشمن و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را
دست بر سینه همزد و میگوید
تا بود بهر تو همچون منی
یا باشکم دولتی خداوند
ما همه تسبیح و حمد کیاست
کس نشان مذهب وصال چنان
حال او ای حال دین ما من بگو
با دود صد طلب ملک محفوظ است
که کش فلان و که خاتم بریم

که از تو فرزند طفلی کم شده است
که بروای پیران چه جست
آنچه لای که دیدی زما
دور شوای پیشت که کم فرو
این چه دم از تو با فسر است
چون شنید از سنگها پیران
آنچنان کا در رستان هر دو
گفت پیرا که چه من در محنتم
با دوا حرم خنما میداد
از که نالم با که گویم زین که
که گویم چیز دیگر من کون
غم مخور یا ده نکرد او را تو
آن ندیدی کان تان و خن
زین رسالت سنگها چو آن است
اگر مضطر چنین رستان شده است

آمد از غم بر در کعبه بسوز
خویشین را من نمی فهمم چه
لیک در سیاهی آن در غیم
آن عجیبی که من دیدم بر تو
چون بعین دیدم غایبهای
از دون که آمد آنکست و دود
ظاهرش آشته که کسان گنیم
که حایلهای شمشیرش گنیم

نام آن کودک محمد آمده است
آن محمد که غل را دوات
وقت فرست که چکا اهل بی
هین ز رسالت احمدی آمده است
همچ دانی چه خبر آورد است
پس عصا انداخت آن کبریا
او همی لرزید و کفایتی بود
حیرت از حیرت اندر حیرت
سنگت و کو هم فهم شامید
من شدم سوداوی آن کون
خلق بنده من بر بخی خون
بلکه عالم یا ده کرده اند و
چون شنید از نام طغلیش
تا چه خواهد کرد کاران شکست
تا که بر حرم چاها دهند است
از علیه و زلفانش بر طلا
که بمیلی میرسد از وی صدا
کامی خبیر از ترسش و دراز
تا شوم مقول این مسعود
ویدام آمار طغلیش ای کریم
من ندیدم بروی و بر عدد
بروی آن در دست از وی گنیم
که هم اکنون رخ تو خوا نمود
با طغش از از همه میان گنیم
که بنده کردن شمشیرش گنیم

کا و تاج فرنگی ملک جو
 کہ ہم اور پیش شہید اکیم
 کہ بجایا مزار و میل جان
 و زردون دار و صفای اور
 با طش کوید کو بن پیش
 لاجرمین صبه صفت می کشد
 در دوش صد هزاران خدای
 شمع آن از عرصه می کشد
 ایک احمد پیر افروزه است
 خاک چون سوسن شد از او
 ما شود معیش خصم و در کت
 پشت زیر پا شد از او
 تانیا میرند با هر نور کش
 کاسی بعد و درین در در
 که سودین کلر خان فارخو

نشان حسین عبدالمطلب از موضع مصطفیٰ علیہ السلام
کہ کما یش جویم و حوا آمدن

لَقِيَهُ قَصَّةٌ دَعَوَتْ سُلَيْمَانَ عَلَيْهِ السَّلَامُ لَمَقِينَ رَأَى

بر لب دریای یزدان در چین
جاودان از دولت ما بر کجور
هر دمی برداری سزای سود

نقش و نقش
 از لای زلف
 بی ترک
 در پیش و غیره را که سینه
 چالش
 خفت و دل
 عصر
 فزون
 است
 هفتان
 حارس
 پستان
 محمد
 از کما مکت
 سنج
 است
 اهی
 افکار
 سنی
 فرونده و دوستی
 ۱۲

کونین
لنت کونین است
که تون باشد

دل
حیرت
بین
فراق و بجزا

کرد
کونه

خیز بقیاس عادت یار شو
آن یکی در کونانی کور وید
گفت ایمن این اولی بار و کرد
کونینش آفران یاران تو
ترک این تیر کوشش لغور
آب خود شیرین کن از بذر لدن
گور چار صید غیر دوست دور
همو مرغ مرده شان بگرفته یا
مرغ مرده اش با بر آگوشه شکار
گودا و مسکرم بر داری من
جنبش زین پیش بود ارباب پر
بر کج جبهه پیش جنبش
مرده زنده کرد عیسی از کرم
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان
من عصایم در کف موسی خویش
این عصا را ای پسر بمانین
هم عصا بداد بر اعدای هوو
کر عصای خدایم بشنم
که نباش جاد و فرعون سر
کر نبودی خصم و دشمن در جهان
در جهان کر لطف بی قدری بد
نوکر خواهی کن هم ریشخند
هر جو بجی باشدش کروی کرد
نوکر کرد زعفرانی زعفران
تو کن در کرد سلیم نه خویش

وزیر به ملک سپاه برار شو
مثل قانع شدن آدمی و نیاز و طلب و غفلت از دنیا
که انبای جنس ویند و نعره ایشان که بایست قوی علی
بر کنند ایندم شکار و صید جو
آب شوری جمع کرده چند گور
آب بدر ادا امین کوران کن
جله شیر و شیر گریه و مست و
ناکند و جنس بشاز آشکار
چون بریند شد شکار شمع یا
عشق شه بین در کور داری من
جنبشم اکنون در دست واکر
کر چه سیرغ است زارش سیکشم
من کف خالق عیسی درم
از دم من او با نده جاد و
موسیم بنیان وین پیدایش
کر عصای کف حق بود چنین
که بر آرد و از بقیه عاود و
زرق این فرعون را بر درم
از کجا یا هم جنبشم برور
پس مبروی خشم اندر مردمان
پس کمال پادشاهی کی شد
چند خواهی نیست ای مردار چند
در میان باغ از سیر و کرر
باش آمرزش کن با نهمین
تا نکر دو با تو او هم طبع کوش

تور شادی چون کدانی طبل
فوم تور که میکشد نیکور
کاین دیدان من من آب شور
خیز شیران خدایم کور کیر
در نظاره صید و میا و شه
مرده مرغ مصطفا اندر دل
بر کرا و زین مرغ مرده بر تافت
من مرغ مرده مرا که است
جنبش فایم پرورش در پوست
هین مرده مبین کر ننده
کی با غم مرده در قفسه خدا
شده عیسی زنده لیکن با زمره
بر مسلمانان پل دریا شوم
سبح طوفان هم عصا بدو زور
هم عصای بود پست و زور
لیک زین شیرین کبابی هر چند
فریبش کن آگوشش ای عصا
دورخ آن خشمم و ضعیفیش
ریشخندی کرده اندان مکرر
شاد باشد ای حقان دنیا
هر یکی با جنس خود در کرد خود
آب میخور زعفران تا رسی
تو بگردی او بگردی مودعه

که نم شاه در سبک کونین
حمد می آورد و دلش می کشید
شد مکرر بهر ناکید نظر
در میان کوی میکشید تو کو
میخورد از من همی کرد و کرد
تو چو سگ چونی بزدنی کور کیر
کرده ترک صید و مرده در کله
خوادمه بقلب بین الامین
دست آن میا و هر کز نیا
صورت من شیده مرده گشته است
جنبش فایم کونین چو کونین
در کف شایم کور کیر ننده
بر کف عیسی در این هم روا
شاد و آنکو جان بدین عیسی بد
باز بر فرعون از درما شوم
طنطنه عاود پرستانه بخورد
که بر آرد و از سیر و کرد
ترک کن تا چند روزی میخورد
زاکه بی بر کند در دوزخ کلاب
تا زنده و زنده جیمی کشدش
بر شلما و بیان واکر کن
بر همین در کاین شود امر و با
از برای بختی غم میخورد
ز عفرانی اندران حلاوتی
را که ارض الله امد و اسعه

لیف محکم باقی شد

بلکه جسد ما چنان در جها
سپید و کرک و جید و آشکار
هر دوش لا بیکند این آسمان
وین زمین کوید که دارم برآ
هر بختی زو برآورده برآست
در بخوابی از کرم او
بار دیگر شاعر از سودا می آید
محمیان با صد عطا و جود
آدمی اول جریس نان بود
چون با درگشت مستغنی نان
تا که گرفت و ز سر شکسته او
چو که آن خلاق کرد و صحت
در نماند ایل ان باد و رخ
این پیمیکفت چون شنیدند
محمیان مرد و دوا چنان با
گفت پیغمبر خنک از آنکه
مرد محسن لیک جانش نبرد
این را با کن از آنکه شاعر کند
بردش شعر سوسی نه برآ
باز نه بر جوی خود گفتند
بر مقام او و زین نور نیس
من بر عرش آن می نشینم
بعد شکر گلک تانی چون
آنکه از خاکش و هم ز راه
از تر یا کر سبزه تا زنی

جمله ترند کان برا و جها
ار دای نفت و سمر و ز
که فیه و کدار می می کز
ای که بر آیم تو کردی استوار
استخوانه صبر او صلا
بر کف میشتن بجا هم او صد
رو بسوی آن شه سخن خاد
ز صفادش عاز از نظر
ز آنکه قوت نام تو نمان
عاشق نامت و دوح شاعر
بسچ عنبه بود و دلفک
آدمی راجح جوی نیز خوت
خیات مدیه است کی کرد و رخ
که حرفه بشود و جد
ای حکمت از آنکه هر یک
شد و دنیا ما ز فضل کو
ز ویزوانین جیان میشت

بلکه جلد مو جباری کنان
یکه خاک و آب و باد و شمس
هستن من عصمت و خط و است
جمله کان کیسه از و برد و خند
مین از و خا پیدنی از خرا و
آنکه معرض را ز در قارون کند
پدیده شاعر چه باشد شعری
پیشانی شری بار یکت ناک
سوی کسب سوسی عصب و حیل
تا که اصل نسل او را بر و
خلق ما بر صورت خود کز حق
خاصه مرد حق کرد و فعل حس
پیش از خود بخت می رفیق
رفت شاعر سوسی آناه و
ظالمان مرد و دمان ظلم
نام نیک او فعل نیک و
وای آنکه مرد و عیانش نبرد

برون شاعر سوسی شاه و شمارت و زیر

برامی بخشش و جان با
چون چنین به عادت آید
گفته لیکن بخت بر خیم
مرد شاعر خوش و دلی
بعد سلطان کی دانی چون کند
در باید همچو گلک از چمن
نرم کرد و چون به عبید و

نارمین شعری پرازد و دست
لیک این باران و زیر و
گفت ای شه خراجا دارم ما
خلق گفتندش که او را میس و
گفت لبشارم و را اند فشا
این بن کیدار کاسا دم دین
گفت سلطان ش برون و مان

ووق شوقش راغان این
مایه زو یابند هم دی هم بجا
جمله مطوی زمین آذ و ست
دادن حاجت از و آموخته
آب دریم جو مجو از خشک جو
رو به داری بطاعت چون کند
پیش محسن آرد و بخش کرد
خاصه شاعر کو کد از دقت
جان نمانده بر کف از خصل ایل
در بیان فضل او خبر نهند
وصف ما از وصف او کز حق
پرسو و زان و چون شکست
سر سری شتو چو ایل مفتیق
شعر اندیشه کجایان
وای جانی کو کند کرد و غا
پس نمانده است او یقین نیکو
تا به پنداری بدک و جان
وام دار است و قوی محتاج
بر میسد و بومی اگر اکثمت
بر براق غر زو نیارفته بود
شاعری را بخواند و بخشش
و ده هزار یزین و لا و زده
تا شود از و زار از انتظار
که تا صا کرد بود هم شستن
لیک شادش کن که نیکو کوی

شیرت
هستن
سئون

مطوی
چیده

شاعر از و شاعر
و شاعر از و شاعر
و شاعر از و شاعر
و شاعر از و شاعر

شعر
مبارک

اصل

آرزو
مفتیق
صاحب هوش
قدح
مقابل مح

مفتیق

عنایت و تهنیت

گلک

نی است

شیرا

تاره چند کز پرین
سکونید

تفاخاگر

آنکه خوش بود

شرعی

مالک

امید لیس
صاحب طبع
صاحب
وزیر

مصطفی

دو چند

راو

جوانمرد

مها

کوش خادان

روز و غرض

روز محمد

طاغوت

نامت است و در

صاحب طبع را نکند

خشم

اگر بوی نشو

گفت اورا دو صد امید لیس
پس گفتش صاحب اندر خطا
تا که اندر خطارش پیش
خطارم گشت باری کبرو
کو چنان نقد و چنان بیارو
که مصطفی زوی گیتی عطا
رفت از صاحب را و رسید
با صد حلیه از او این چیرا
میت نام این وزیر چای کن
آن جن نامی که اربک کلک او
بر چنین صاحب چو شمع
چندان فرعون میشد نرم و دم
آن کلامی که بدای نکش
پس بختی تا کون بودی خیر
هر چه صد روز آن کلیم خوش
ناصحی با بنی پندت
وامی آنکه که وزیرش این بود
شاه عادل چون قرین او بود
من ندیدم جز طاغوت در آن
شاه فرعون و چو نامش وزیر
آن فرشته عقل چون او بود
مرچوا را تو وزیر خود
عقل را دودیده در پامان
در چه عقلت هست با عقل دیگر
دیگر خود را سلیمان نام کرد

تو بمن بگذار و آن بر من نویس
شد ز منان دوی و آمد به
بن بون این غم و تدبیر
تا در پیر جان سکین اگر
وین که دیر بخت و دشمن خا
که همی افتاد در بخش خطا
صاحب سلاح در دستان رسید
بستیم ای خیر با جعدا
تو کم گفتش که نامش چمن
صد و پیر و صاحب آمد چو جو

منش او به چو کوی صید نهرا
شاعرش چند که حاجت بود
گفت اگر ز زک و دشمن غم
بعد از آنش را در بع عشر
پس گفتندش که آن و تور
این مان او رفت و جهان بر
رو بکله این با و ز فاش کرد
رو بایشان کرد و گفتش
گفت یارب نام آن نام بن
آنچس که ریش رشت این

با نشتن بد را لی این وزیر دون در فساد و مروت
شاه وزیر فرعون یعنی مان در فساد و قبول او پند موی

از خوشی آن کلام لی فطیر
بند کردی شده پوشی بارو
ساختی در یکدم او کردی ترا
این سخن را او بن طرس
جای هر دو در خ چو کین بود
معنی نور علی نور این بود
که تو دیدستی سان این سلام
هر دورا بنود ز بد بختی کز
سحر آموز و صد طاغوت
که براید جان پاکت از نا
بهر آن کل میکش او رنج خا
یار باش و مشورت کن ای سپه

چون بهمان که در زرش بود
به چو نکت منصفی آمد
عقل تو مغلوب و تو سربو
کاین نه بر جایت من از جا
شاد آن شاه که او را نکیر
چون سلیمان شاه و چون صفی
به چو جان باشد و صاحب عقل
پس بود ظلمات بعضی فوج
عقل جزوی را وزیر خود کیر
کاین هر اهر صحن حالی بود
که نغز ساید زیزو هر خزان
با دو عقلی را ملا با و ار

نشتن دیو به نام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن

تو را کن با من و با من کن
صاحبش در مد حلیه میفر
تا در جهانم تو را با ششم
ماندش اندر اندر زک
رفت از دنیا خد مروت
او بود الحق ولی جهان نبرد
تا کیر و با تو این صاحب
از کجا آمد بکوبید این عول
چون کی آمد در غای بی
میتوان افتد ای جان صد
شاه و ملکش را بدر کوب
چون شنیدی از موسی کلیم
مشورت کردی که کنش بود
استحق بر شیشه خانه او
در وجودت زهرن را سید
غیبت چندان خود آید
باشد اندر کار چون صفی
نور بر نور است خیر عری
عقل فاسد روح را آرد عقل
فی خرو ما یوده دولت روح
عقل کل را ساز ای سلطان
عقل را اندیشه یوم دین بود
باد هر خرطوم خشم دورا را
بای خود را و کج کرد و نه
لک برد و مملکت را را کرد

صورت کار سلیمان بنده بود
علی گفتد این سلیمان بی صفت
او چه بیداریت این همچون
دیورا حق صورت من داده است
دیوشان از مکر این میگوشت یک
چرخ و صیغ طبعش و عقل
باز گوشت رفت خواهی همچین
نواکر بکشته می بار برده
در بغلت مانیم اور چنین
کرد می شخ این بن طاعت
نام خود کرده سلیمان بی
پس بر سر از نام او و عقل او
شد تا مام لقصه سجده می نمود
هر صباح اورا وظیفه این بد
نوکیا بی رسته بودی اندر
توجه دارونی و نامت برچی
پس بختی هر کجا بی فعل نام
پس سلیمان با حکیمان گمان
تا کتبهای طبعی ساخته
عقل جزوی عقل استخراج
جمله جرقه یقین از وحی بود
که چه اندر مکر موسی بکافیه
کندن کوری که کشته میشد بود
که به بی این فهم مر قابل
و دیدار غی راغ مرده در دوا

او بخارهای سلیمان و ذوق ظاهریان هر دو سلیمان
و پانستن مردمان دیورا کشته سلیمان نموده

هیچگاه که آن حسن تا این حسن
تا بخیزد و شمار او بخت
مینمود این عکس بر دلها بنی
می نه بند و پره بر ابل دول
سوی دوزخ هفت اندر سلیمان
دور خ چون زهر ریخته
چند مانع بر آید از زمین
که سودی غیرت و رشک خدا
روی پستی میکند بر غمی
در میان خلق و فعل او را بگو
بد سلیمان زانو مسجد مرور

در آمدن بر در سلیمان علیه السلام و مسجدی بعد
تا ممدن چه عبادت و ارشاد و عابدان و معکافان
درستن عفا قیر در مسجد و با حضرت سبحن در آمدن

کرم از اجایم و این احکام
شرح کردی صفت نفس ای کجا
جسم از رنج می برد
جز پذیرای من و حاجت نیست
اول او یک عقل اورا فرود
چرخ میشد رام بی ستانند
امو صفت میشد کور کنی قابل از افعیل از انکه این چو دوا

کی نهادی بر سر او با بل
بر گرفته در هم کشته پران
که کجا غایب گم این کشته را
از چو از راه و شد او بن

صورت اندر دیوی نمود
از سلیمان تا سلیمان فرقت
صورتی کرده است خوش بران
صورت اورا بدید عیبتا
که بود قیصر و علقش غیب کو
با گوشت میروی ای کج خطا
هست در میانیش بدر غیر
سر کجا که خودی بنیست سب
بین کن سجده مرا این او بر
تا بگویم شخ این وقتی در
از لقب و نام در معنی کریر
مسجد قصی با ذکر کن نام
ساخت مسجد او فارغ شد

کا مدی در مسجد قصی شدی
پس بختی نام و نفع خود کو
تو ریان کی نفعت بر کی است
نام من نیست بر لوح قدر
عالم و دانا نشد و مقتدا
عقل و حسن ایوی مسوره گنا
لیک صاحب و حق طبعش و
تا مذا و آوخت بی بیج اوستا
میشد بی اوستا حاصل شدی
کی زخرو جلد و اندیشه بود
این چون دفاکت در غمت را
از بی تعلیم اورا کور کن

و سن
عزب و دینگی

اخرین
دو سبب

صاحب
محبوب عقل

مازکونه
دارنده

دول

جمع دولت
دلیل سبب
خود

طلاق و طفر

نوعی از صدا

سریز

کون

عقاید
عقاید

عقاید

عقاید

عقاید

عقاید

عقاید

عقاید

عقاید

عقاید

عقاید

هم بر آن عادت سلیمان
دل بپسند سترمان چشم
صوفی در باغ از بهر کشت و
پس فرود رفت او چو دانه ز کشت
که چه خنجر آید در ز کمر
گفت آتش پستای و آب
آن خیال باغ باشد انداخت
کر بودی عکس آن ترو سوره
حمله معزوفان بر عکس آمد
چو که خواب غفلت ایشان
ای خشک از اگر پیش انداخت
تو کیا بی دید اندر کوشه
وید بس یاد کیا می سنو ز
پس هلا مش که در دم ان
گفت نامت صفت بر کوید
من که جزویم خراب منزل
گفت نامن بستم این معین
پس خراب مسجد ما بیگان
یارم چون رست در تو هم
عاشقا خروب تو را کمری
چون کوفی جا بلم تعلیم ده
نی بهانه کردی تو در خراب
رنگت رنگت متباختم تو
بر دخت جبریا کی جبرجی
چون بود اگر ا به چندین خوشی

رفت در مسجد میان روشنی

قصه صوفی که در میان کستان سپید انوی مرقه نهاد
بود یارش گفتند سر برار و تفریح کن کستان بر این
و مرغان را که فاخته و الی آثار رحمت الله

این درختان بین و آنما
آن برون آمارا است پس
که کند از لطف آب آن صطرب
پس نخواهدی از دوش و از دور
بر کمانی کاین بودت که
رست بپسند و جسد و پندار
یعنی اواز اصل این بر نوی بود

قاعده هر روز میجست شام

قصه صوفی که در میان کستان سپید انوی مرقه نهاد
بود یارش گفتند سر برار و تفریح کن کستان بر این
و مرغان را که فاخته و الی آثار رحمت الله

امریق بشو که گفت است لفظ
باغبان و سبزه دار در عین جان
باغبان و سبزه دار در عین جان
این غرض است یعنی این خیال
میگردان از اصول باغبان
پس کورستان غریب و فادو
بهمین وزی سلیمان ارقصا

مکین شدن سلیمان علیه السلام از خواب بیدار
در کوشه مسجد اقصی چون خروب یعنی در آمد
و خاصیت خود بگفت

گفت اندر تو چه خاصیت بود
پس سلیمان از زمان و رست زنا
تا که من باشم وجود من بود
مسجد این را که جبرئیل احداث
بر کن ازین سخن که کسر برین
خوش نادان محرم دان جبر
از پدر آموزای روشن جبین
بار آن پس بخت آغاز کرد
پس جوان رب با اغو قبی
همچون ابله و دیوانه
آنچنان خوش کس رود و کز کس

که بپسند مسجد اندونکی
آنچنانیش که شد از غای خنی
صوفی از روی بر او نهاد
شد ملول نصرت خوش فلول
سوی این آثار رحمت آورد
بر برون یکسش چو در آب روان
عکس لطف آن برین آب و گل
هستار عکس دل و جان چا
بر خیالی می کند آن لاغیا
تا قیامت زین غلط و استرا
شد عبادت مسجد اندای فنی
رسته بروی و از بهر چون خوش
میرود آن سبزش نور انصبر
ادو جرش گفت و بگفت از خوش
گفت من رستم بجان مرا بشود
که اجل آمد سفر خوا به نمود
مسجد اقصی مغلل که شود
یارم خروب هر جا مسجد است
مرزا و مسجد را بگفت
تا ندزد از تو این تا دوس
ربنا گفت و غلامش این
که بد من سرخ رو کردیم زرد
تا کردی جبری و کز کرم تنی
با خدا در جگانه و اندک شکو
کس چنان قصان رود و کز کرم

سخت
روشن
حاشا
جمع حشیش یعنی گیاه
نحوال
محقق و انچه مقصود است که در
عین خیال
خضر
سبزه
لاغ
باز بچپه
خرو
فغان و ناله
ترب
کیا هست که در ویرانه روی
مادم
خواب کنند
مغلل
دخسته
کرت
کج است
نمایند
ربنا
و چنانکه گفتند من انکس
کرمی
اگر ا کرده شد

صفا
صفا و چاره و بی غنا
بودن
سخت
شکار و نشت

مشهد
هم و سوا
غور و ده
امین و کرل
اشنا
شنا
تبع
بی شفت
طی
پر و مو
نذر

جمع پذیر یعنی خبر
دهند

رومی

دوای و دوای
کننده

سلاح
الت حرب

غزا

غزه و جنگ جا

سلطان
یعنی حکم
قطع

بیت مرده جلت میکردی و دان
کی چنین گوید کسی که مرده است
و اندازد که بخت و محرم است
بل بابت را مان کن بر کون
عشق چون گشتی بود و محرم
عقل قربان کن بر پیش مصطفی
که برایم بر سر کوه شید
چون نباشد منتش بر جان
کاشکی او آشتا ناموختی
یا بعلم نقل کم بودی شے
خویش را بد کن تیغ میرو پس
اکثر ابل الجته البله ای پر
المبی فی کوه سحر کی دوست
المبنا اندازان دست بر
عقلها آسوز و فدا و عقل
منیت آسوز و فدا و عقل
الغزین ره ترک کن طاق و عقل
کج و دوشبک و دشت و دهر کن
خود صلاح است این کوه کن

چون سلاخ مبت و عقلش بی
بد کردار علم و فن آموختن
تیغ و دهن در کف زنگی است
پس غز این فرض شد بر نمودن
آنچه منصب میکند با جابلان
جله صحرار و کر و دم پر شود

کت پید و ند پند آن کین
چون چنین جنگی که مرده است
زیر کی را بلین و عشق از اوست
نیت چون نیت جو دایت
کم بود افت بود غلب خلاص
جسی الله کو که الله ام
منت نوحم چرا بایک شید
چون که سکر و منتش که بد خدا
تا طمع در روح و کشتی خوشی
علم و وحی دل رو دی از کله
رستکی نین المبی ای بی
بر این که هست سلطان شهر
المبی فی کوه شقاوت مال بخت
از کف آمد و رنج یافتند
ما ند آسوز که ز معشوق کلب
کرد ماغ و عقل رو بدشت و باغ
تا فلا و دشت بخند تو مخمب
پیشه او خستن جانهای کن
تا ره جان بزه اش نین شود

بیان آنکه حصول علم و مال و جاده مرید که فصاحت
دوست و چون شمشیر و دهن است دست را نین
بر کردار علم و مال و دهر است
تا ساند از کف مجنون سنان
از فصاحت که کند صد ارسلان
چون که جابل شاه حکم مر شود

که صواب است و راه نیست و ب
هر چه گفت خواست و ادبی آفتاب
زیر کی آمد ساحت در سجا
و گمان در ای زرف بی پنا
زیر کی نفوس و حیران بفر
چون که گمان سر کشی و کشت
چون ره ای پیشش ای شید
تو چه دانی ای غراره و حسد
کاش چون طفل از جیل جابل
چون تیم و با وجود آب و دان
با چنین نری چشمش ای کبا
زیر کی چون دگر اکبر شفت
المبی کو داله و جران هست
عقل را قربان کن اند عشق و
زین سر از جرت که از غفلت و
سوی دشت از دشت که شیبو
بر کردار بی که بدم و دم بود
سر کوب و دراکر ترش این بود
و اسان از دست دیوار سلا

علم و مال منصب و جاده و دان
جان و مجنون تن شمشیر او
عیب و مخفی است چون آفتاب
چون علم و دست غدار فی قاف

که زنده طغنه مرا و جی کس
هر چه گفت خواست و ادبی آفتاب
کم ز بد عشق است او بمان کما
در بایده است در بار چو کما
زیر کی غنمت جسمه فی نظر
که غرورش و ادبش ز کشت
که خدایت است او میکشد
که نماند منت و امیر سد
چون طفلان جاکت در بار و بی
علم نقلی با دم قطب زمان
جان و وحی کاسی او در و عتار
المبی شوتا ما ندین از دست
با سدا اندر کردار و طوق و
عقلها باری از شوبست و
هر سر مرید سر عقلی شود
سوی باغ ای شود و کشت روی
جنبشش چون جنبش کر و دم
خلق و خوشی شمشیر این بود
تا ز تو ره می شود عدل و فلاح
دست و در او در آرد صد کردند
و ادن تیغ است دست را نین

قد آرد و در کف بد که هر
و اسان شمشیر ازین دست خو
کاش از سوراخ بر صحران شفت
لاجرم منصور بر داری قاف

طالب سوالی خوش آمده است
ایچنین باشد عطا کا حتمی
جان نشت او جانا نوری کند
ماه را بر کر مدیدان مفری

یا کند بخل و عطا ما کم و ده
حکم چون در دست کما بی فتا
طفل راه فقر چون پری گرفت
چون نمانی چون ندیدی غم

یا سخا آرد بنا موضع همد
جابه پذیرند و در چاپی نهاد
پیر و نر اغوی و دیر کی گرفت
عکس در آب هم ای خام غم

کہ جان چہیت کر گرائی ہو
 شمع دایم شب بوزند قیام
 کہ توتخ نمانی می مصطفیٰ
 غول گشتی ان بان کجائے
 قطع و خلوت آری را بان
 شیر اکگذار دارا بکستگان
 از صفحہ و غم جو کجی بر بد تو
 صد ثواب و اجر یادگارم
 جو کجی کو از رفتار در فضا
 این خیال اندیشک ز آسایش
 او شکر پذیر و برترم
 پیش ای تہ پیلان جل
 ما هزاران مرده بروید خا
 خویش بہا کی قیامت یک سہم
 پس جاب الا حق اس سلطان
 لیکت ہزار خیمہ ہماچہ شہ
 نیزہ باز آجی آرد نیکت
 این دوازی و دجن چون کشتی
 مید چہر سوردہ را باران نیم
 مرده عقلی و دوشہوت نژد

که برون از کلبه ای بوالبر
که کواری خودی منی شعی
بی مایه شیر اسیر است
چرخ رحی را خاصه نداده آب
همچو روح الله کن تهاروی
امی پی چون کو قاف تو بجا
بانگ میانه ز موسی صدر تو
خورشیم که عسای کورا
گشت از زید و یارید
ما تم از خرنار است و
گردش امن نم تو شد
مکر را از کرم آموختند
خود چه باشد ای چین خیم
تجزی سازش کز سنج
زین قیامت صد جهان نام شد
چون بود جانا دمان سجا
سک می آید بر عود
تکسر صدر و زوت است ای

در بیان رکن الجواب جو
سکوت شرح این

کہ جان جمیت کر دانی ہو
 شمع دایم شب بوزند قیام
 کہ توتخ نمانی می مصطفیٰ
 غول گشتی ان بان کجائے
 قطع و خلوت آری را بان
 شیر اکگذار امانت سگهان
 از صفحہ و غم جو کجی بر بد تو
 صد ثواب و اجر یادگارم
 جو کجی را از قطار در فضا
 این خیال اندیشک ز آسمان
 او شکر پذیر و برترم
 پیش ای تہ پلان جل
 ما هزاران مرده بروید خا
 خویش ہما کی قیامت یک ہم
 پس جواب الامام علی سلطان
 لیکت ہذا از خط ہما کجائے
 نیزہ باز را جی آوردینک
 این دوا می دهن چون کجی
 مید چہ رسوہ را باران کجی
 مرده عقلی و دوشہوت نژد

[illegible]

ابراهیم

حرون

فحول

سکره

بها نم

جمع سبک که چایان

حراثت

از حراست بمعنی جنگ

آن

دوق و چاشنی و عا

که به بیان در نیاید

عماد

ستون

استبعا

باقی و پیش

الف

بقره و

بیداری

خواب

خرد و نامی خدش کند آشتی
عقل او کم بود و حرص او فرو
چون خری با بیهوشه و از بیهوشی
گر بیداری تر بستان چشم
در خنده بی زبانه و بیهوشی
در حدیث آمد که یزدان مجید
بیت که از راه عقل و علم جو
نیت اندر غرضش حرص و بیا
بیت کرده و دیگر او دانش بی

او نه بیدار که مصطلع غلب
نیم خرد و نامی سفل بود
عقل اگر غالب شود پیش فرو
آمد و قوم او در جنگ و جفا
یک کرده مستغرق مطلق شده
از ریاضت رسته و زنده و جفا
وصف جبریل در بیان بود
زاع کرد و چون پی زاعان بود
او و حیوانها فرو نتر جان کند
جامهای زر کشی را بافتن

کان تعلیق با همین نیستش
بهر استبعا حیوان چند روز
پس درین ترکیب حیوان لطیف
روح حیوانی ندارد غیر نوم
پنجو حق آنکه خواب او در او بود
را که استعدا و تبدیل نبرد

بد سکا لیدی گویند آشتی
چون چرا کم دیدند و چون
هر دو پایش بسته کرد و در سر
بند و پیش نه بستندی برف

در تفسیر حدیث نبوی که آن الله تعالی خلق الملائکه
رکب فیهم لعل و خلق البهائم و رکب فیها البشوة
و خلق بنی آدم و رکب فیهم لعل و البشوة و خلق غلب
عقله علی شهوة فمروا علی من الملائکه و من غلب
شهوة علی عقله فمروا من البهائم

از آن قوم است آدمی و آدمی
نیم دیگر مائل علوی شده
از ملائکه این بشود و از ملائکه
وین بشود و مخالف در جفا
همچو عیسی ملائکه ملحق شده
گویند که از آدمی او خود بود
شک بود آن عاقل و آن و صف
جسم کرد و جان چو او بی آن بود
در جهان بار کیت کار بها کند
در بار قصه دریا یافتن

ره به قلم آسمان نیستش
نام آن کرد و این کجای بود
افزید و کرد و با و نفس الیق
حتمای منقلب دارند قوم
چون شد و بیدار عکس افکند
تفسیر کرد و اما الذین فی قلوبهم مرض و از او هم جفا آلی بهم

گفت شاه چراغش کم کنند
عقل بودی کرد و خود کردی عاقل
پس که بیدار کیت بندم است
در جرم بند پای آگه بدی

در تفسیر حدیث نبوی که آن الله تعالی خلق الملائکه
رکب فیهم لعل و خلق البهائم و رکب فیها البشوة
و خلق بنی آدم و رکب فیهم لعل و البشوة و خلق غلب
عقله علی شهوة فمروا علی من الملائکه و من غلب
شهوة علی عقله فمروا من البهائم

زنان قوم است آدمی و آدمی
نیم دیگر مائل علوی شده
از ملائکه این بشود و از ملائکه
وین بشود و مخالف در جفا
همچو عیسی ملائکه ملحق شده
گویند که از آدمی او خود بود
شک بود آن عاقل و آن و صف
جسم کرد و جان چو او بی آن بود
در جهان بار کیت کار بها کند
در بار قصه دریا یافتن

ره به قلم آسمان نیستش
نام آن کرد و این کجای بود
افزید و کرد و با و نفس الیق
حتمای منقلب دارند قوم
چون شد و بیدار عکس افکند
تفسیر کرد و اما الذین فی قلوبهم مرض و از او هم جفا آلی بهم

در بیکدیگر نامش از خط برزند
تا بدیدی جرم خود کشتی معیشت
خود بدان کان و در فعل آن
خود بند دست و پا می کشند
او نه خرد بودی بدی شیر خور
خلق عالم را که کون از فرید
او فرشته است و ندانند خبر خود
نور مطلق نده از عشق خدا

همچو حیوان از غلبه و زخمی
از فرشته نیستی و پیش زخم
زین دو کانه تا که این نزد
از بهایم این شیر زبان کانت
آدمی شکل اند و است شده
رسته از خشم و هوا و اقل
خشم محض و شهوت مطلق شد
خرد شود چون جان و بی آن شود
آنجن حق است و صوفی گفته است
آن حیوان و در نماید بدید

یا نجوم و طب و علم فلسفه
که عاقل بود و کاه و شربت
صاحب ل دانه را با و شربت
را که نسبت کو بقیع نوم
لکاح حس خود از نوع خود
ترک او کن لاسیج الظلمین
بودش از پستی و از زانو کج

باز چو از او استعداوت کر ملا و خرد او افروخته بود دور و شب در جنگ و اندک چو مجنون در تاراج با شتر چو مجنون و چون نه است میل مجنون پیش آن لیلی روان عشق و سودا چو که پرویش لیک تا پس مراقب جویت چون کج و مار آمدی دیدی جا گفت ای فاقه جوهر و عاشق این دو همه یکدگر را برین جان کشاید سوی بالا بالا روزگارم رفته زینکو حالها راه نزدیک و بامد محبت لیک شد بری بیابان فراخ چون چنان بکند خود ازیر زین کند نفرین بچشم خوش کوی شو میکرد بر پهلوی صند اینچنین میریست مستشار حسن قصه گوئی کن برای انفعولم رقعه پر خجک و پرستی کن کوشه روانه در کشت مجنون لیک قح نام تو تن زب دین جلد بر فهرست قانع گشته ایم باز کن سزا را کردن متبا	عذر و اندر بیسی روشنی است سکه ولی عقلش افزون شد چالیش عقل و نفس همچون تاراج مجنون سوی حره میل فاقه سوی کره چنانچه خود گفته چو یاقی خلقی و دقایق الهی میل تا پس بی طغش روان می بودش چاره را بنجوشدن چون بدیدی و موار خوش کوسین فست بس فرسنگها ماد و حد بس همه مال انفعولم کره آن جان کوفه و نامزدین دزده تن بر زمین چنگا لھا بچه تیشه و قوم موسی سالها سخت کشته زین سواری سیر خوشتن بکند ز سر کلاه از قضا آن لطف پائین هم بر سواری کوفه و نامزدین غلط غلطان در خم چو کائن کان فرود از اجتهاد جن و انس فست آن غلام قصه سکایت نقصان اجر بی سوزی و آه میسرست سوی شاه نامزدین چین که حرفش نیست در خرد و آه ورن بر کس سر دادی بی را آنکه در حرم و چو آهسته ایم زین سخن و الله عالم بالعباد	هر غزالی کو خور و مغر خور است نیم جوان نیم حتی بارشاد کرده چالیش اولش با آخرش که شتر چربید و که مجنون حرم میگشاید پیش آن و پیش فاقه کردیدی و دایم آمد عقل را سودای لیلی در بود روپس کردی کج و میدک ماد مجنون در تردد و سالها کرد با یار تو غزلت چستیا تن عشق خار بن چون فاقه بس لیلی دور ماند جان من ماد دام در ره رستی چند گفت سوزیدم ز غم آنچه چند که محفل کشت جسم آن دلیر در خم چو کائن غلطان میروم کوی شستن میرا و اولی بود وان سفر رفاق باشد سیر که نهادش فضل احمد و اسلام که سوزی شربت است او بیام بهت لایق شاه را آنکه میر نامه دیگر نویس و چاره کن کار مرد و هست فی طلعان لعب تا چنان دهند متن نایم متن نامه سینه را کن متجان
چو یاقی خلقی و دقایق الهی میل تا پس بی طغش روان می بودش چاره را بنجوشدن چون بدیدی و موار خوش کوسین فست بس فرسنگها ماد و حد بس همه مال انفعولم کره آن جان کوفه و نامزدین دزده تن بر زمین چنگا لھا بچه تیشه و قوم موسی سالها سخت کشته زین سواری سیر خوشتن بکند ز سر کلاه از قضا آن لطف پائین هم بر سواری کوفه و نامزدین غلط غلطان در خم چو کائن کان فرود از اجتهاد جن و انس فست آن غلام قصه سکایت نقصان اجر بی سوزی و آه میسرست سوی شاه نامزدین چین که حرفش نیست در خرد و آه ورن بر کس سر دادی بی را آنکه در حرم و چو آهسته ایم زین سخن و الله عالم بالعباد	و آتی و آیتا بالحق تعالی کدیم از مجنون ز خود غافل شد انکه او باشد مراقب عقل بود فهم کردی و که غافل گشت بود ورس روز و ره داین جولا فست بر دوق من مهر و محال جان زهر عرش اند فاقه تا تو با من باشی می مردن خطه قینی بودا بر پی ما وصال سر کون خود را زشته و فکند استحسان بکند خود رخت زیر پای را بر بست و کلاه کوشم عشق مولی کی کم از لیلی بود کاین مغرین پس بود حد فدا اینچنین هزیمت بی چند غلام کالبد نامه است اندوخی کن کر نامه در خرد او را مار کن نامه بکشد و چه دشوار است باشان خیرست دام غلام را جست آن عنوان چو قوار را	

ملاور
روایت بیک گشت
چو شتر خورند
چالیش
تاراج
حر
آواز

عزت
کوشه گیری

بیابان
خطه
کامت و خطون
تشبه است

کالبد
تن آدینه
زب
بغض زامفت دریا
دسل و سکن
لعب
بازی و باقیم

بیکار
جکت و بدل
ژنده
کنه و پاره
حطیم
دیوای از که عطفه

محاق
محت اشع
هست
عش
انکه چشم صیف باشد
و آب بر روی
نایز از

که منافق هست با او قرار تو تا چه داری در حال تنگ و خوش در حال آن کن که بیای کشید چون نیسانی که بر اعش کنی کینت قعیبی زنده با چسب بود تا شود زنت و نایان عظیم ظاهر دستا چون تلخ جشت روی سوی در سه کرد و صبح در دروازه او از سرش دستار چنین که جارید چسب چو که ازش کرد و انکه میکش بر زمین زنده را کای بی جای شرم نام مرزا زین شد همچنین دنیا که خوش سخت اندرین کون و فساد ای ایشتا کون میکوید بیا من خوش بیم روز ویدی طاعت خوشد خوب کو وکی از حسن شد مولا طلق ای بدیده لو تهای چرب خبز بر طبق کوهش و زمی فوج بسرا نامل شکست استادان حیدری کا ز صف شیران زلف و جعد شکبار عقل بر زا انکه او بنمود سپید دام را طوق زین و حایلین بد	تا منافق و از بنود کار تو گره سسی از زو کشیدن رگها سوی سلطان و شایان بشند حکایت ان قعیه که با دستار بزرگ بود و انکه دستار بر بود و با کشت کردن و کلباش کن بدین که میری انگاه بر چون در ای سوی مجمل عظیم چون منافق اندران سواد تا بدین موس و یا بد فوج پس دوان شد تا بسازد کار باز کن آن به راه که جبر صدیه ازش زنده و اندر جنت زین غل مارا بر آوردی زکا از و غل بختند هم اندر و غا نصیحت و نیا اهل دنیا که زبان حال و سوغای خود را و نمودن بوجا و سیدکان از دو کو میدن خوش ای خوبی مباران لب کران بدرا ویدی سر خوش جبار کون سپین بران کرد و شکا نرجب را که که آن خوبیت که کویدا و دانه بد من ام ز کس چشم خاری به چو مان طبع تیز و درین محرق خوش بین کوفش و لاکا پس کو دنیا تیز و درین همچنین هر جزو عالم می شمر	زنان نیاید کم که روی بگری بار خرد و از این بکار نکوت میکنی و باشد انهم بر بدست هم می تبه چه هم صبیحتی در عمامه خویش در سجده بود ظاهر دستار از ان که در درون آن عمامه بد فین فقط ستاده مد از بدین باز کن دستار انکه بر بختان خواهی بر کرد و هم حکا ما نیک کر کنده و دست او کو بختندی مرزا و تبه حید از نصیحت با کفتم با جسد عیب خود را با کب زده اکت آن غل کون نصیحت ایشتا بکران سر و تی در روی خزان حسرتن را هم سپین وقت خزان بعد میری بین تی چون بدیده در غیب آن حسن و مروت کو چون شدی تو صید اشته آخر اعش من و آبانه چای چون خربرش بین آخر خرف و آخر آن رسوایش من و وز عقل من روانی اول و آخر در آرش در نظر
--	---	---

هر که آخرین ترا و مسعود تر
 آناش پوچو لمبیس غوری
 فضل مردان بر زبان امی
 فضل مردان بر زبان امی
 از جهان دو بانگ می آید
 بانگ خار و بانگ اسکو
 بانگ اسکو و بانگ اسکو
 آن یکی بانگ این که یک
 چون یکی بزین دو حال شد
 خانه خالی افت و احوال گرفت
 در جهان هر چیز می کشد
 که با هم هست و غافل
 آن یکی چون نیست باخیا
 هست موسی پیش قطی بریم
 معده خرگش در اجند
 زانکه هر که پی مادر
 آدمی را شیر از سینه رسد
 عدل قیامت و قیامت کردنی
 جبر و جبر کی پشمانی شی
 حاصل آن که در و خول
 امی بیده و عبادا
 زرق چون برقت اند
 نداده دنیا چو دنیا بیو
 خود و سپهر همی که
 نفس معید است که

هر که آخرین ترا و مسعود تر
 نیم جید نیم فی چون
 نیست بهر وقت و کس
 زان بود که مردمان
 ناکه این با تو باشی
 بعد از آن تو بانگ
 بانگ خار و کوهی
 بانگ دیگر که از آخر
 آن در کرا صد و نود
 غیر آن که نماند
 که کافرا و مرشد
 تا تو این با یکی
 لاجرم شد پهلوی
 هست لمان پیش
 معده آدم جود
 بیان آنکه عارف
 ربی بطبعی و
 یکی بر ابدان
 ظلم بودی
 خطاب با معز
 بر دم و بر چاک
 راه نموده دیدن
 که چه رو آورد
 منجات هم و
 او دنی و قلیه

روسی هر یک چون
 دید عین آدم و
 در نه شیر و
 مرد که انداخت
 آن یکی بانگ
 من شکوفه خرم
 این خیرتی
 حاضری
 ای نجات
 کوزه نو که
 در جهان
 بود مقاطیس
 و آن یکی
 جان لمان
 کر و نشانی
 بیان آنکه عارف
 ربی بطبعی و
 یکی بر ابدان
 ظلم بودی
 خطاب با معز
 بر دم و بر چاک
 راه نموده دیدن
 که چه رو آورد
 منجات هم و
 او دنی و قلیه

چون که اول دیده
 این جهان میدان
 فضل بودی
 او را بل عاقبت
 دین در بانگ
 کل بریز دین
 که محبت
 نقش آخر
 کش عیون
 آن شب
 گرم گرمی
 در کعبه
 لاجرم شد
 جان موسی
 نیکو در
 نماند
 شیر خازن
 ای عجب
 از نادر
 در نکر
 آخر آن
 هر دو
 تا بد
 شادی
 مرده

مطهره
را نه شده

اعور
بک چشم
طین
خاک
ضیاع
برازع

نخچه

مقاطیس
آین ربا
چار
هسایه

تقصی
این که از
سبب عافیت
رسد عافیت

اجد
بزرگترین
کند
بالوده

امام
میشو
دای
سبب
زرق
کند
دنی
بست

طال قضا
دعای و بطریق مجرب و بخیر
در ایجاد عاقبت و کمال
صفت حاصل
اداره کوشک و بنیان
افضل و مشهوری
عزوب کننده و پنهان
سه است

شفا
بخشی و به عاقبتی

کشت
نشان و کتابت کردن

نظر
خود بینی و بگر

نفس اگر چه زیارت و خورده تا نیاید و حی زوغره میش آن نه نامی دقیق و طال قیل سحرهای ساحران و دان جلد را نور از آن خوردن شد افزون و حق ز ایجاد جهان افزون شد	قبلاش دنیا ست و امر و دنیا تو بد آن مکنوز طال بقاش قوم فرعون جاهل چون آبل مرک چلی دان که آن شد را بل بهاناست کوبوده پیش آنچه اول آن بود اکنون شد	آب و حی می بین برده و سید بابت و میشتی چون که آن غاش روغن طاق و طرب و حشران جاد و نیهارا همه بک لکر کرد در اثر افروشد و در دانه لیک افروشد اثر زیجا خلق	شد خاک مرده زنده بد تاب خورشیدی که آن آفتاب گرچه غلغله نرگه و دهن کشان کیت جهان پر شد بدارا و بچ ذات افرونی و آفات در میان آن فراوانست فرق
گفت حق تمیز را سید کنم چو که معجزات را ظاهر کنم گرچه چون دریا برآور و یک هر کسی ادعوی حسن بک بابت طشت سحر جلفت تا وقت لاف همت حکم چو فلک است	نقیر که فاجو جس فی نفس خفته موسی قلنا لا تخف عقل را در دیشش فاکر کنم سوسیا تو غالب فی لا تخف سنگ مرک آمد نکلار حکم بابت طشت دین بخرقت تا میردت از غریزی است و	دیده بکشم عقل بی تمیز را بود اندر عهد خود سحر افکار سحر و سحر و سحر و سحر و سحر چون بک پنهان شده است و بر دست قری و نایبی فسی در بهی کوی بل ای خواجهاش	کوبود حادث بعلت علیل چون کم کاین خلق تمیز عقل بی تمیز را سید کنم کوسا زم جابل نا چیز را چون عصا شد ما را ناکش هر دور از با هم بود اطلشت در صف ای قلب کون لایق چون حکم آمد چرکشی کوبد لیک می آید حکم آمده با
قلب میگوید زخمت و دم مرک تن هیت برجهان چون شدی اول سید انفا چون شکسته دل شدی انعال فضل مسبارا سوسی کسیر نور محشر چشمها بنیاد کند	در حال من از تو کی کم در حال من از تو کی کم دور بودی از نفاق و ارشاد جابر شکستان دیدی پیش آن را از دودار حکمت محمود چشم بندتی قرار سو کند	قلب اگر در خوشی از زمین بد کیمیای فضل را طالب بد عاقبت را دید او شکسته شد ای را از دودار مکن دعوی بین بسکر آنها را که آفریده اند میش علی این که در جلت شکست	آن سیه کافر شد آن اول شد عقل او بر زرق و افاب شد از شکسته بند و دم لب شد که نماند مشربیت اعمی چنین حسرت جانها و رشک دیده صبح صادق صبح کا زید پرده تا رخصت او شوی صاحب نیز کوسوی شمی نویسه بد
بوسلم گفت من خود احمم بوسلم را بگو کم کن طشت	نجر کردن سعی را از دعوی و امر کردن بتا بعیت غره اول مشو چشم نگر	این قلا و زنی مکن از هر صر مجب	دین احمد را بن برهم دم پس می کن تا فندک پیش کش

شع مقصود نماید پس
 و زانین را غافل از حق
 باکت پرست نه بستان
 هر چاکر است پیشین که بود
 کوری کوران رحمت دورست
 ما هیا آخر کی بسکرت
 اعر آن باشد که عالی دید
 رفع غیث ارزوان در چشم
 زانکه چشم آدمی تصاحب
 این سخن پامان دارد و این
 رفت پیش از آنه پیش مطعی
 گفت مبر صلیت فرموده است
 مطعی ده که تحت بر پشت
 گفت قاصد میکند اینها شما
 ما ریت اذویت است
 شد خشم و غم درون بقعه
 کای رنج و ابرافزون گفت تو
 ظاهرا رتبه اگر چه بد بود
 رونق کارسان کاسه شود
 خوش کرد و از بدی سینها
 بر زبان الحمد و الکر از درون
 آن کی با دلق آمد ازرق
 گفت آری مفرق الاخر
 کان خلیفه داده و خلعت
 پس بختش که احوال بر

کاسیفر دانهت یا خود
 باکت بدان سپید خفت
 تاج شام از تاج بدین
 را که جندل را کان کرد دور
 کوری حرص است کان معذرت
 بد کلوی چشم آخریت است
 چون بهایم بخیر از پیش
 که در چشم راست من چشم تو
 بی در چشم ایرکری میکند

کر بخواهی و نخواهی چه بد
 باکت به پدر کایا مورد فط
 حرف درویشان دکنه عارف
 بودشان تیر کان مظهر
 چای منج نه رحمت دور
 با دو دیده اول و آخرین
 چون دو چشم کا دور حرف
 کر کی یک چشم آدم زاده
 چشم خر چون و اش لی آخر

نقیده نوشتن غلام رتبه را طلب جبر

کای سخیل از مطیع شاه سخی
 فی برای کل و فی نکلی دست
 او همه در کرد از حرمی که داشت
 گفت فی که بنده فرما نسیم
 بر بنی که نه که کان از حد
 سوی شه نبوت خشتین رتبه
 جلد محمدا جان بتو آورده رو
 بوی خشم از رخ اثر مینو
 بهیچ میوه تازه زوفا شد
 چونکه در مداح باشد کین
 از زبان تلبیس باشد یافت

دور از دور بخت او کایه
 گفت و بلیست و الله منین
 چون جری که آمدش در وقت
 این مکر از رخ این اهل کبر
 آب از سر ریت ای خیره شم
 اندران رتبه شای شاکت
 زانکه ابر آنچه دیگران دیو
 زانکه کار تو بی نور است در
 رونق دنیا برادر زک
 ایل از کین فکر است پاک
 و انکمان گفته خدا که بکرم

حکایت تاج که از بخت ناموس شکر مدح میگردد
 و بوی اندوه اندرون از ملاقات علی ظاهر او مینمود

که قریش با صد مدح و ست
 بر دوع تو که اهی میدهند

شکرتا و حمد با بر می شود
 تن برهنه سر برهنه سوخته

دیده کرد نقش باز نقش راغ
 راز پدر کو و پیام سبا
 بسته اند این چایان بر با
 لکت حرص و از کور و کرگ
 چار منج حاسدی مغرور
 بین مباحش غور جو لیس
 بچو یک چشم کش خویش
 نصف قیمت لازم است اجاره
 کرد چشم است عکس امرا
 میوید رتبه در طمع غیف
 از جری ام ایست از نظر
 پیش نه خاکست این زکین
 ز دبی شمع اوسودی شد
 بر کان کم زن که از بخت
 پیشتر نگر کی گشت ای چشم
 کو هر دو سخا می شایهفت
 گفت تو خندان با پی خوان
 که تو دوری دور از نور شرت
 زانکه هست از عالم کون و فیا
 و انکمان الحمد خوان جلا کشت
 هم بظا هر دم باطن با ظم
 باز پرسیدند ایدان از عرف
 بود بر من بس مبارک شود
 تا که شکر از ده و انا خدا بود
 شکر تا در دیده با آموخته

نقیده
 مرغی است که در یک خور
 کوبد
 خندل
 سنگ
 یعنی در شمع
 در چشم که حکم چشم
 زین
 چاره
 طریق و اینجا شمع
 خفیف
 بکت و عقل غیف
 کرد و نام
 دلبر
 دوان و سخن بدی
 یعنی بخت و عایان
 شمع
 سر زینش

نقیده
 پریشان و خور

ایبار
بخش کردن
افتاد
نقد و عهد بان
ایبار
خوشحال
ازرق
کبود
عبد
ساده
عین جاری
چشمه جاری
سهم
نصیب بهره
اشاء
جمع شبه میث
ماقد
صرف زرویم
محقق
سوخه

کوشان شکر و حمه سیه تو
در سخا نشسته سلطان چو
بستم جسد عطا بار امیر
پس بختش مبارک ل رفت
کوشان عشق و هیتا روینا
چشم تو کر بربسیا و پنا
صد نشان باشد درون ایبار
در زمین حق زراعت کردی
اهل ارض الله قلب عارفست
چو که این ارض فانی ریخت
حمد کفی کوشان حامدون
از چه تارکیت حبش بر کشید
وار سپیده از جهان عاریه
مقتصد حق که صدیقان بود
بر بهارش چشمه و نخل و کیا
بورسیر بد بیاید از دست
تو علاف از شکت کان بوی پای
هست دل مانند خانه کلان
از شکافی که خاند چو هم
از بهی که پس از آن آگاهیت
سر حکمت راز بود نقد و قلب
مسکلی دارند دوزید و درون
پس چرا جانهای دوش در چا
دیو در دانه سوی کردن بود
آن در شکت روحای الیسا

بر سر و بر پای بی توقیر تو
مر ترا کشی و شکواری بود
بخش کردم بر سیم و بر غیر
هست اندر باطلت این دود
کرد دست آنچه کفی یعنی
کر نماند و جافند از درخت
صد علامت هست نیکو کار
تخمهای پاک نکه دخل فی
لا محنت و ندارد فوق و است
چون بود ارض امتان سعیت
فی پروت هست اثر فی اندک
در نکت زمان و بی ش خیز
ساکن کلزار و عین جاریه
جلو سر سبزند و شا و تار
وان گلستان و نیکستان کو
وز سرور و آبادای لافیت
از دم تو می کند کشف را
خانه دل را نماند بهایان
صاحب خانه دارد هیچ بهم
زانکه بن محسوس بین شایسته
که خدایش کرد امیر جسم و قلب
ماز دوزیهای ایشان سر کلان
بخر باشند از حال نمان
از شهاب و محق و مطعون و
از فلکشان سر کنون می کنند

کر زبانت مع آتش می خند
گفت من ایثار کردم آنچه داد
مال دادم بستم عمر دراز
صد کرابت درون تو جفا
خود کر نعم مال کم شد میل کو
کوشان پاکبازی ای ترش
مال در ایثار اگر کرد و تکف
کر کرد و در نزع جان میدانید
کر زوید خوشه از روضات
ربع آرزو حسد و فی عود
حد عارف مر فدا را دست
هلل تقوی و نور موقوف
بر سر بر سر عالی پیش
حدشان چون حد کلشن ایبار
شاد شاپه بر هزاران حرف
بو شاساند حاوق و روضا
کلش خردم همی کوئی و بوی
از شکاف روزن و دوزار
از بی بر خوان که دیو و قوم
در میان ماقدان زرقی من
چون شایعین باطلت با خشی
و مبدع خط و زبانی میکنند
در سربیت که از دیوان شد
سر کنون اینخیز بر افند جان
تو اگر شکلی و لکت و کرد و کرد

هفت اذیت شکایت میکند
میر نصیری نگر دار وقت و
در جزا زیرا که بودم پاکب
کی بود انده شان بنهار
بیل اگر بکشت جایی بیل
بوی لاف کر بهی آید خش
در درون صد زندگی آید
صحن ارض الله واسع کی بود
پس چه واسع باشد ارض نیک
کترین دانه و چه هفتصد بود
که کوه حمدا شد پایست
ایت حد است اورا گرفت
مجلس جاد مقام رتبش
صد نشانی دارد و صد کبر و دار
در کواهی بچو کو هر در صفت
تو بجلدی با بهو که کن گرفت
میزند از سیر که با فکوی
مطلع کردند بر سر ارا
میرند از حال انسان غنی بود
با محک اسی قلب و دوزن لاف
و اقصا از ستاره و بچو کش
صاحب نقب و شکاف و دوزن
رو چاکه خمیه بر کرد و دوزن
که شقی در جکت از دهم سنا
این کمان بر دوز جایی میر

شرم دار و لاف ک در حق جان
 این طبعیان بدن و انشود
 تا زاده همی بسند حال
 بهم زنجیر هم زنگ و زنجیر
 بهم زنجیر هم زنجیر
 بهم زنجیر هم زنجیر
 کما کان در روز مات شوند
 حال تو داند یکت موی
 آن شنیدی دستان این
 روزی آن سلطان آقوی شکست
 بوی خوش آمدار اداکن
 بوی خوش را عشتا بمکشد
 اندرون کوزه نم ریون روم
 چون درو آثار مستی شد
 کاه سبز و کاه زرد و کسب
 ای تو کام جان هر دو کاش
 قطره بریز بر آستان
 ای فلک پهای جیب خیز
 کی توان نوشید این می بریز
 خود آن دوست این کار چنان
 این سرخمر را بکھل در کعبه
 گفت بوی بوالعجب آمدن
 بوی را این میرد جان و بس
 چون او میس خوش فانی
 آن بلیه رسته اناوی
 این سخن پایان ندارد باز

در یافتن طبیبان آلفی امراض دل و دین اور سبکد و بیکار و لجن گفتار و درکت و دچشم او و بی سینه نیز از او دل که آتم جو سبیل القلوب فجا لوسم با تصدق	بهر مدار تو صد کویه قسم صد قسم بینه تا تو نیک تا بقور بار و پودت در و نه
پس طبیبان الهی در حجاب این طبیبان نو آموز مذ خود بلکه پیش از زدن تو سلاهما	مرد و داون بازیدار از دوان و لجن خرقانی پیش سلاهما و نشان صورت و سبب او یکت و شوق نایح نویبان از اجابت صدق و
هم در اینجا مال شتاق کرد کوزنه که از اینجا آب پر بود باد بوی او مراد آب گشت پس بر سیدش که این حال خوش میگشت بوی و بظا بر نیت کل بر دمی یعوب و از او بوی خو مداریم ای جمال متری میر مجلست در دوران که بوی را پوشیده و مکن کن پر شد از تیری او صحرادشت لطف کن ای مادران را که کو که شمع گفت بروست صبا از او مین از قرن بوی عجب آن پلایه پروریده در شکر آگهی که خود بخلی در گذشت	در سوادی زده خرقان جان او از باد با دمیچست آن رسد و بی هوا بی شد کیت میرد او را دم در میشود و پت چه حالت و نه هر دم از غیبت پیام و نه شتمه زان کلستان با کو ز آنچه خود می جرد بر باریز می یغین مرمر دار و کران صد نه اران پرده شهن اودمان کاین برهنه نیت خود خوش همچنانکه مرئی را از مرین بوی بر دمان سر سید هم از کو از زمینی آسمانی گشته بود نقش دار و از پلایه طعمی
جواب سلطان بازید قدس سره در مقلی در دل	

که بسی سالوس هست لستون
 بر شقام تو زود وقت تره
 که ندانی تو از آرمه دل
 چون ماند از تو اسرار دانا
 که بدین آستان حاجت بود
 دیده بشت بچین حالها
 زانکه برهستند از سر بر
 که ز حال دلچمن پرسش بد
 با سریدان جانب صواب است
 بوی از ابادستان گوی
 چون عرق بطا پش پدید شود
 آب هم او را شرباب بکت
 که بر نستان حاجت بچوش
 بیکت از غیب است و از کار گل
 میرسد اندر شام خوشی
 که لب با خشت و تو تنای خوی
 جز تو ای شه در جان کن
 چشم مست خوشین چون کند
 دشت چو کز فلک هم در دشت
 آسمه ایست صدیکر دشت باکو
 ازین می آیدم بوی خدا
 سر سنی هست کرد و پطرب
 چاشنی قمیش خوددگر
 این منی و دمانی خوددشت
 تا چه گفت از دمی غیب آن شیر

خواجه سرچ
 صبح سرچ
 دم
 هم یعنی نفس میو
 بود هم یعنی خون
 صبح
 صبح
 مار و بود
 اینجا کنایه از بهرادرل
 و حالات پنهان
 خاقدان
 نام و هویتی است
 دل
 چش و شش
 پنج حس و شش هر چه میو
 زبردت
 یعنی پنهان
 کلون
 پوشیده
 اوین قرن
 از کار تا بعین است حضرت
 رسول زمروده کراتی اوج
 نفس الرحمن بن عرف بهمن
 یعنی می با مجبور صدرا

<p>عقله شایل شکل دقن نسخ است</p>	<p>گفت زینبوی یاری سپید بعد چندین سال میراید بشی چیت نامش گفت اش بون علیهی روح او هم نمود علیهی روح طبعی هم فاست الشعلع اقباب اندویش مروخته در عدن دیدم برفتند آن نان تاریخ را راوده شد آتش و زرد ملک با از پس آن سالها آمدید لوح محفوظ است او را از پی روپوش عامه در بیا نومن بنظر نور الله شدی ز آنکه جنت از مکاره رسد آنکه سر با شکله او از علو شاو آن مونی که زرقش کم شود زان جرای روح چون نقصان شود همچنان کن شخص نقصان گشت رقه اش بر دوش شاه را گفت اورایت آلا در ولوت حق است و مرده ما و منی تو چو گرمی در میان سبب در جنبش او و شکاف سبب را اتنی کاقل را بن مجید مرد و اول بسته خواب و خور</p>	<p>کراتی لاجد نفس الرحمن من قبل المین میزند بر آسمانها خرکمی علیهش واکت زار و دقن ارضا فات و از طریق و جا بود علیه آن جان طلب کو بر سبب قرص او اندر سپهر چار حق عکس آن جسم فاده حق ارکاب استند آن رخا راون ابوالحسن خرقانی بعد از وفات یازده روح پیدا بو الحسن بعد از وفات یازده از چه محفوظ است محفوظ از خطا و حی دل کویند او را صوفیا از خطا و سهو بیرون آمد نقصان اجزای دل و جان صوفی از طعام الله تقا رحم حق و خلق نایه سوی او آن شبه آتش در گرد و او شود جانها نقصان و لرزان شود بارگشتن بحکایت علام که رفته نوشت سوی شما جبهه کی حسبه ادولی القاسم شاه پس جواب حق اولیتر سکوت گر غم غرض فراغ اصل فی از رخت و باغبانی بخیر بر تا بدلیل آن سبب را او قدم بسست بیرون آمد اخر الامر از ملاکت برتر است رویش از کله راضی ملکون بود قدا و نور نکات او و شکل او علیه تن همچون عازبت است جسم او همچون چراغی بر زمین نقش کل در زیر سبب بهر لای پسین در مصره سبب یک لای چون سبب وقت و آن تاریخ است حمله خودی ای در زبان وجود لی نجوم است و در ملت و خفا و حی دل کیش کم نظر کا و او صوفی از فقر خون در غم شود این سخن آخر ندان و آن چون زان جرای خاص هر که آگاه است پس بداند که خطای رفته است فیش در دوران و وصل هیچ همانها در زمین کین سبب است آن یکی گرمی و در سبب هم برورید جنبش او پرده دایه اش نیست اول لایک خبر در پناه چنه و کبریت</p>	<p>کامدین ده شه یاری میرسد ازین و اندر مقام افزون بود یکیک واکت از کسو و در دل بان کم که آن کساحت است نورا و بالای سقف هم چنین بوی کل برقف ایوان ده پر شده گمان نویسی آن قیص زان من آتش و سبب کشتن از عدم بدید و مرکب بنا آنگاه آن که آتش کشته بود وحی حق و اندا علم الصبار چون خطا باشد چو دل آگاه است عین فقرش دایه مطم شود رحم قسم عاجز گشته است از کم اجزای نان شد تا توان او سزای قرب و اجری گاه که حسن از رضا شکفته است رقه صوفی صاحب خرمن تو خواجه او رفته جوابی او اندام بند فرع است و بخود میل هیچ کرد خست قدرت حق شد عیان لیک جانفش از خون جگر علم صورتش گرم است و معنی شده میرساند شعله با او با اثر شعله نورش بر آید آسمانها</p>
--	--	---	--

فرق
الوف و الله

قصص

پیرامین

مساک

بخل

مقطع

موضع طعام

مکاره

جمع کرده

شبه

مدره سیاه و ترق

عالم تا بکوت روشن میکند جسم را بنودار آن غمبسته حد جنت کید و کز ویش دو درم سگست پیر چستان جان دریش و سبک تر آن کبذ از انسان و هم زغال فل کویدار ایم بعد رکست کن چون جواب نامه ماد حیرت کایع چونم مذاقش جو رقعه دیگر نویسم از خون میج کرو خود نمیکرد کن باور سخت سلیمان بخت کر	گنده آهن بسوزن میکند چشم پیش بحر جان چن قطره جان تو تا آسمان جلان کنی نور خوش تا عیان آسمان لیکت تن بی جان بودم در پرتو آلب در ای جان جبریل من بسوی تو بسوزم در زمان وز غم و آب صافی سیرت با خیانت کرد قه بر زبان و کیری جویم سولی و فزون	کر و زین مادر سلیمان علیه السلام سبک است او پس سلیمان گفت با او که مغر تا رود لضاف با او بر حق روز و شب با بر و چون لیل کرد بانج میشد و تاج ای فنی گر شوم چون گشتی ای فتن آنجا که تاج را میخواست شد رست میشد تاج بر فرق سرش چون نشاندی پر زحل بر دامن مرد با نم را ز گفت ناپند آن کن کمی سکالید آن غلام طفلمان غل را سیمید و اندرون خوش گشته باغ کن با عدد خوش بکیا با نرالد حکم حق بی عقل و کوش کرد	کر چه آتش نیر هم جفاست جسم از جان نور افزون شود تا بگذرد و رفت دای هم نوری این چشم می بند خوب بار نامه روح جویت این بعد از آن جان صاحب کرد این بایان خود مذکور کرد فی قرآن فی جواب جزئی رقعه پنهان کرد و نمود و اش بر اسیر و طغی و نامه بر	نی روح است و ناز و نیست چون رود جان جسم من چون شود روح را اندر صورت نمیکام چشم بی این نور نبود در خراب پیشتر آروح بهانی بین جبریل ازیم تو و پس خرد بی جواب نامه خست آن سپهر روز و شب بدو نظر کنون کو منافق بود و دای ز کاه عیب سجاده ز جلی آنج گر روی کروم جاند و نیت در وی کر از کرم خست من شود تا تو باشی روشن من چشم اوقاتم مشواست من گفت تاجا صیت تخر کفر دل بر آن شون که بود و نر کرد تاج بر میگشت تارک جو بقصد کر کنم تو رست کردی ز بهمان پردای غیب این هم دردم بر کتبت من بر خویش کرد کاه خشمش با شمشه صحن اوش هلال را کرد و نر وز برون نیت بهر کس منی میواری این تن پر عزم را کر غلاطیست جوانش کند
--	--	--	---	--

همام
برک و سبک

عنان اسنان
دوای آهوان

جنون
دو پیک

نمشین
بت پرست

کج
یعنی محرم

مؤمن
امانت داشته شد

تارک
فرق سر

غرم
عزمت دین

عقل تحصیل مثال جو بیا
از درون خوشتن جو پند
مشورت میکرد شخصی با کسی
من عدم مرزا با من شج
من عدم چاره نبود که
من تاجی هیچ شکی دشمن
هر که با دشمن نشیند درین
خیر کن با خلق بهر ابروت
چون که روی دشمنی پدید کن
لیک مردی عاقل و معنوی
ایده دشمنش کند و او را بکشد
هیچو گریه باشد او بیدار بهوش
گریه چه شیر شیر افکن بود
شهر پر دست و پر چارگی
عقل عاقل و جان جان طایفی
کبت سر بر میگردادی رسول
کبت جوانی را که ز او از پند
هسل لشکر بیگان شک بود
از کسل و زنجیر و زامنی
صاحبش در دوان کجی بهر
استیانت را بجا چون شک
بن بکر از تصرف کرد
خرنخا اندت اسب خواندت
قل تعالو گفت از بکرم
هر کجا باشد ریاضت باره

کان رود و خانه از کو بیا
قصه قصه که با شخصی مشورت
کرد و در وارید و سبب
نبود از روی عدو و در هیچ
گر در دم با تو نایم دشمنی
من تاجی که ده نایم دشمنی
بست اندر بوستان در کون
با برای راحت جان خود
مشورت با ما مھر اکبر کن
عقل تو نمکدروت که گری
عقل چون شمشیر و نیک و
و در سوراخ ماند همچو موس
عقل ایامی که اندر من بود
خواه شمشیر باش که خواهی
عقل و جان خلق را سلطان کنی
تو می سرورتن بی سر بود
میگش سرخویش را میگی
هر طرف که گشت اندر قصد
که مبی زندگانی را در
و کارانی با چون جانت نم
هست تاجی را عرب کوپه تل
تاریق نشان هم برهن نم
از لکدایش ناش چاره

راه آتش تیر شد تیر سبب
کفتای خوش نام غیر من بوی
رو کسی که ترا او هست دوست
عاری از کز جستن شریک
هر که باشد بهشتین دوست
دوست اما از ارامت
تا بهار دوست منی نظر
کفت من دایم ترا ای بوطن
طبع خواهد که اندر خصم کن
عقل ایامی چو شمشیر عادل است
در هر آنجا که بر او موس
غره او حاکم در مکان
عقل درین حاکم ایام بود
عقل کل سرگشته و حیران است
امیر کرد اندین رسول علیه السلام جوان تربی را
سیر که در آن پیران و خات آزمودگان بودند
این همه که مرده و پیر مرده
پنج استوری که بکیر زربا
کر چشم من نان غایب شوی
آن کن کاخر با فی از غلف
تو ستوری هم که گفت غالب
میر آخر بود حق را مصطفی
نفس ما را تروشن کرده ام
لاجرم غلب بلا بر غلبت

تشنه ماند در ارباب صید سبلا
تا رهی از دست هر ما سبلا
ماجرای مشورت باوی بوی
دوست بهر دوست لاسک خیر
جستن بغیر علی جستن است
هست در کجی میان بوستان
تا که دوست خصم و دشمن
اوردت نماید کین با خوش
که تو بی درین دشمن دار
عقل بر نفس بند آید
پاسان و حاکم شهر دول است
غلبت گریه و بود او مرده است
غره او مانع هر که کان
که تیش نفس در زمان بود
اقل موجودات و فرمان است
بر جکت کا فرو دفع فضل
میر لشکر گرش و سلا زخیل
زان بود که ترک سر و گرد
او سر خود که داند که کوبا
مشیت آید چو طرف کر کن تو
آتش از بی پیغمبر کرد و غلف
حکم غالب ابوابی خود است
بهر استوان نفس بر جفا
زین سوزان من که با خود
که ریاضت را دوان خان طلب

محلس
محل گرفتاری
منی
یعنی خود بینی
کونین
کونین است که کون بود

پاره از لشکر که سلطان روی
نمود کف از خیر الله را
چویل
نام لطیفه
خانیدن
یعنی جانیان

فغان از دوزخ
فغان از دوزخ
فغان از دوزخ
فغان از دوزخ
فغان از دوزخ
فغان از دوزخ
فغان از دوزخ
فغان از دوزخ
فغان از دوزخ
فغان از دوزخ

سکنت

سبب براه بود

بر غا
سبب آرمود
سوار می شد

القانون

یعنی نصف زندگان

تعبیر

یعنی نصف

محرقة

یعنی در محال

مناسبت

محل کرمین

منال

منهاج

کراه

مقر

محل آرام و قرار

نویس

نموده

صبر

مراقبت

سکنت نه از دم بر غا شود
قل تعالوا قل تعالوا گفتی
گرمی نماند ای بنی عکین شو
منضم کرده بعضی زین ندا
خود ملک نیز نماند بدند
مشرقی و مغربی را حیات
باز صف کوشمارا منصبی
همین این حق یک می تر
یک که که نصف دین کس نیست
که مسمی که دور گفته است بغیر
قل تعالوا قل تعالوا ان عظام

تا پوش و مرکب سلطان شود
ای ستوران من و ملک و کس
زان دولی کین تو را کین شو
چست هر کسی طوطی اوجا
زین سبب بر آسمان صفت شد
منصب ویدار حق چشم است
در سمع جان و اخبار است
هر کی معزول از انکار و کر
میر و سوس صغی کان باوش است
کیما رایج از وی و لمیر
بن که ان الله بعثنا لهما

قل تعالوا قل تعالوا گفتی
قل تعالوا قل تعالوا گفتی
گرمی نماند ای بنی عکین شو
منضم کرده بعضی زین ندا
خود ملک نیز نماند بدند
مشرقی و مغربی را حیات
باز صف کوشمارا منصبی
همین این حق یک می تر
یک که که نصف دین کس نیست
که مسمی که دور گفته است بغیر
قل تعالوا قل تعالوا ان عظام

عترت من کردن معضی رسول و امیر و ایدین

خلق را بگر که چون ظالمند
ای عجب که جان بزبان افتاد
دانا بیلو بیلو بیلو
گر بنودی صبر و شادمانی
بست منهای بنان و کین
مردکان باغ رحمت زین
صد هزار اودو کان بوج
بمیر کا هی باشد بفر
یا رسول الله جان را بر
یا رسول الله دین لشکر
بر کما می زرد او خود کی هست
بر کما می نور سید و سفا
آنکه اوکل عارضت و نوحا

عترت من لا سلم بر او
مرد و از جان زنده اند محرو
میر و بدو منش جوی
گر که راه دل نیجو پیا
که بجای سال منهاج شد
تو دین طالب خصلت
کی دی گریستی کس مرده
را که در خالف و بتریب
سردشگر که شیخ کمن
پیر باید پیر باید پیشوا
سیدهای پخته و ورکین
هر عقل خفته بر آرد نوید
زردی ز سرخ روی نصیر

چون هر سوزی که در ایل
و بعضی از احد است
از کینه بسبب اند تفرقه
بای تا سر غری که بماند
نور نهانست و حسی که
و حست همچون موکل می کشد
تفرقه جو یای جمع اند کین
چشم این زنده ایمان هر دم
بر زمین پیاوت را آرام نیست
گفت فی فی یا رسول الله کمن
هم تو گفتی این و گفت تو کوا
زین درخت آن برگ در پیش
برک زرد و ریش آن بوی سید
برک بی برکی نشان عارفی است

ای ستوران مول اسکندر
ای ستوران رسید از اود
هر سوزی را صطل و کس است
را که هر مرغی جدا و اود
در سبب هر یک زین لاری
حمله محاجان چشم در
چشم چشمی از سمع آگاه
و رصند اند فیه ام القاص
کیما فی اس کرمش منجن
گفت تو سوزش و دوا
سوزی جو کم طلب کن هر
از برای لشکر منصور و خیل

در متاع فانی چون فانی اند
و آنچه مناج زنده است
پهلوی آرمگاه است دار
فی بی و حست ذول جی
یا گفت زین کراه حست
زندگی بخشد را تو فهم کن
کی بندی که بنودی آب جو
بی خمارش کن بنادین نما
غیر مرو پیر لشکر میا
هست چندین پیر از وی
این نشان کجکی و کالی است
شد نشان آنکه این میو پشاک
او کتب کا ه مخبر و خط است

بغیبت از روی جوی
 بکشتنیت حدی که
 سبب است سرافرا
 کار و شغل
 مریه
 پاک و بره
 سراق
 کار و قهر
 کرم و زهر
 خلیه
 فرو کردن
 کرکوه
 نام کویت
 در اندازان که
 از زمان افخم
 ملا حده در آن که
 داشته
 درج
 یعنی پند
 اهتر
 جیش

گفت مستان عیان آن زوفون
 گفت این بار که من این مشغله
 چون وصیت کرد آن زار و مرد
 عشق آمد عقل او آواره شد
 عقل سایه حق بود حق آفتاب
 هر چه گوید او پری گفته بود
 اوستی او فیه پری خود او شد
 پس خداوند پری و آوستی
 شیرگیر از خون برده سیر خود
 باد و ارمی بود این شرد و نو
 کرد قرآن از لب پیوست
 عقل را سبیل تخر و در بود
 آن مریدان جلد دیوانه شد
 هر که اندر شیخ شفیعی مجلید
 هر که اوستی کلوش خرم بود
 و آنکه اگر بود از رضا جفان
 روزگشت و آن مریدان کشته
 این تن تو کرتن مردم بدست
 اسی زده بر جودان و ذوق آغا
 نقش وفائی و اوستد آینه
 در بجنی و منیت انتم تونی
 چون رسید اینجا سخن لب بست
 بر کنار با می مست مدام
 بر زمان خوش هراسان تو
 ترس جان در دوق شادی اندام

لا اله الا انا فاعجب ان
 کار و دامن ترید اندم بدست
 هر بریدی کاروی آلود کرد
 صبح آمد شمع او بجای شد
 سایه را با آفتاب او چه تاب
 ز این بری زان بری که بود
 رنگ بی الهام بری کو شد
 از پری کی میش از کلمی
 تو بگوئی او نکرد آن مود کرد
 نوزق را نیست این فریاد کرد
 هر که گوید حق گفت او کاو شد
 زان قوی تر گفت کاو که بود
 کار و دامن جسم پاکش میزد
 باز که دامن خود میدید
 حلقی خود بریده دید و زار شد
 دل نه اوش که نذر خرم کرد
 نوحه باز جاز شان بر خوست
 چون تن مردم رنج که شدی
 بر تن خود میزنی آن نبوده
 غیر نقش روی غم آنجای نه
 در بیسی عیسی مریم تونی
 چون سید اینجا قلم در بگشت
 بست پیشین ایرو و اسلام
 همچو گنجش خفته کنی فاش تو
 زان کنار بایم غیبت ارتقا

چون کشت آسمان کشتن
 حق میزده از تن و من استن
 مستگشت و باز از انحراف رفت
 عقل خود شربت چون سلطان
 چون پری غالب بود بر او کی
 چون پری این دم قانون بود
 چون خود آمدند کشت
 شیرگیر از شیر کی ترسد کبوتر
 و رخن بر دوازده از راز کمن
 که نور از تو بکل خالی کنند
 چون های خودی پرور کرد
 نیست اندر جبهه ام الا خدا
 هر کی چون لمان کرد که
 کیت اثری بر زبان زوفون
 و آنکه اورا ختم اندر سینه زد
 نیم و ایش دست او رب کرد
 پیش او آمد بهاران مردون
 با خودی یا بخودی و دوازده
 زانکه بخود فایده و این است
 اگر کی نفس سوی وی خود کنی
 او نیست و نه و نه و نه
 لب به بند ارج فضاقت شد
 هر زمان که شوی تو کار کن
 تا نیاید بر و لا نا که بلا
 کر نمی بینی کنار با م را

تو چنین گفتی و این نبود صلاح
 تو چنین گویم باید کشتن
 او صلیبهاش از خاطر رفت
 شمشیر بجایه در گنج خزید
 که شود اگر وصف مرد
 کرد کار آن پری خود چون بود
 چون پری هست ای صفت
 شرح راه از کر که رسد کبوتر
 تو بگوئی اوده کشته است آشن
 تو شوی پست او سخن عالی کند
 آشن را با یزید آغاز کرد
 چند جوی در زمین و در سما
 کار و میزد پیر خود را بی ستود
 و آن مریدان خسته در غایت
 سینه اش شکافت شمرده اند
 جان نبود الا که خود رخته کرد
 کاشی عالم و شیخ در کیت پیرن
 بخود اندر دیده خود خار زد
 تا بد در ایمنی او ساکن است
 و زنی بر سینه بر خود زنی
 نقش تو در پیش تو نهاده است
 دم مزن و الله علم بالربا
 اندم خوش را کنار با م را
 ترس ترسان در دوران کن
 روح می بند که هستش بهتر

هر کمالی ناکند که آن آید
اعتباری کیر تا به صفا
پر توستی تبعید بینی
نی بهمه ناجویدی شکسته
بر لب لب آب لب آب لب آب
لیک اغلب چون مینو
گفت سحر که اسی غایب کرد
ای بسیارش سیاه و سپید
عقل او را از مردم بارنا
از بلبل او پر خود کی بود
طفل کیش چون بود عیسی
آن عقده چون مینو
لیک پیر عقل بی پرست
نور پاکش بی دلیل بی بیان
ای بسیار سر سیر کرده بود
ما که باطن مینو شکوریم
چون شهادت گفت و نماند
جد کن تا پیر عقل و دین سو
عقل چون از عالم غیبی کشا
گر بصورت و ایمان عقل رو
کوشش به ظلم تر و تاریک
عاشق هر جا شکل شکست
تا به مشغول آن شکل کند
عقل آن باشد که او به مشغول
پر نور خود است آن میشود

بر کمال نگردد شاد نمی نشست
سبب صفات و سیاه گوی آن فضل زرد رسول
چون بود همست و خوش گشت آن
لی ادب را بی ادب تر می کند
در غمی کم کرد و استیلا
بر همه می رانخته مکرده
بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و کمال
کردن آن جوان را بر سر این کار دیده کار از خود
کرد و سپری آن جوان کمال
چون که عقلش نسبت اولاشی
یا که باشد از خود و از پس
در علامت جوید او را به بل
می دانی سخن از سخن
پرست بر کمال و آید در میان
تا به باز دست پروردی خود
دل به بسیم و لطف و نگریم
حکم او مومن کند به خود
تا چون عقل کل بود باطن مینو
رفت او و دود و نار آن نام دا
تیره باشد رویش نور او
لیک خاشا شقی مظلوم است
و شمن به چادر غلبه است

جز کمال با هم خود نبود سقوط
سبب صفات و سیاه گوی آن فضل زرد رسول
لا جرم بسیار کوشه از نشاء
کرد و عاقل کوشه می شود
بجو از می با ادب کرد و نام
حکم غالب است چون غلبه
بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و کمال
کردن آن جوان را بر سر این کار دیده کار از خود
پیر عقل باشد ای
طالع کیش چون بود کمال
آن یاش مودیل کیش است
بعد از آن کفیم کین به بر
آنگاه او از پرده تعلیم است
پیش ظاهر مینو چرخه
ای بسیار است به ندوده
قاضی که لطف هر می غنند
بسبب مافق کاندین ظاهر کشت
از عدم چون عقل نیار و نمود
کترین آن نامهای خوش نفس
در مثال حقیقی پیدا شود
اندک اندک خوشی کن با نور و
ظلمت اشکال آن جویدش
علامت عاقل نام و نیم عاقل و مرد نام و نیم
مرد و علامت شقی مغرور لاشی
مومن خوش است و ایمان
تابع خوش است آن جویش

عسکرا قوم بی تو م لوما
از دون بسیار و اولیا
مستاد که پشت آمد و حجاب
در بود و جوی بدر می شود
با خود از می با ادب کرد و نام
تبع را از دست پروردی
تومین او را جوان و بهر
ای بسیارش سفید و دل فخر
نی سفیدی موی اندریش و
پیر باشد و پیر آن خوش فضا
پیش چشم کش کوشیست
چون که خواهی کرد کیش بر
او جورقی به جلد هر چیست
او چه داند صیبت اندر خود
تا فرود آمد عقل مخمور
حکم بر کمال ظاهر می کند
خون صد مومن به پنهانی بخت
خلفش داد و نه اران و غرور
ایک نبود هیچ او محتاج کس
ظلمت شب پیش او روشن بود
در خاشا بیانی بی سو
تا که از فرست نماید صفا
و نه از دست خود غافل کند
او دلیل و پیشوای قاطع است
همان نوری که جانش نوجوید

نحال
عقوبت
سقوط
افقار
لباب
مغروب غنچه
کول
سستین
انگرفتن و لغت یافتن
بایض
سبیل
راه
نقد پاک
توضیح
زنبیل و ظرف
الود کردن

لی کجی در زبان شیرین

عقل
برگ

خلف
پشت سر

کده
کدافی منفعت

صمیم
بی کاسه

معدرت
قوانی

سنت
آب می کردن

طهارت
طهارت اربعه

سقم
با کبره

شعر
آرد بر

عقل
دست و ستم

و یکی که نیم عاقل آید او
و آنجی که عقل چونکی بدست
عز و اندر غفلت و در قاتل قتل
شیع فی مایه ای خود کند
مروده آن عاقل آید او تمام
زنده فی مایه ای عیسی شود
غوره که غور که در غور
سودمند پر جید آن را
قصه آن آکیر است ای غور
در کلیله خوانده بشی لیکن آن
پس شتابند تا دم او
گفت با اینها درم شوت
مشورت ملامت باید کو
از دم حب الوطن کند مایه
که وطن خواهی گذر از شوخی
چو که استعجاب منی مکنی
چو که استعجاب کنی و در سخن
ای ز تو کس که جان ناک
ارضت شسم خدا پست را
آن کی در وقت استعجاب گفت
گفت شخصی خوب درد آورد
اینده عالم در دینی بود چون
را بخیریت زمینی یافت
آن تکر بر جان خوب است
بوی کل بر شام است ای دلیر

عاقلی را دیده کرد آن نور
خود و دوش عقل و عاقل اند
سکس آید آن طیف دلیل
نیم شمع فی که نوری گدگ
نابراین از نشیب خود بایام
مروده تا دم که عیسی بود
سنگ است و خام و ترش بود

دست دروسی ز چوگر اندر دلیل
حق ماند فی قلیل فی کثیر
میر و اندر بیابان دراز
عقلش تا دم زنده زنده
عقل کامل نیست خود امرو
زنده فی و مروده فی لاشی بود
جان کوش کام هر سو مید

قصه آکیر و صیادان آن سه ماهی یکی عاقل و یکی
عاقل و یکی مغرور اند فی عقل و عاقبت ایشان

صورت قصه بودین مغرور
ماهیان واقف شده و شنیده
که عیسی شسم کند از حدت
که ترانده کند آن زنده
چند صیادی سوی آن آکیر
انکه عاقل بود عزم را کرد
مغرور او بود بر جانشان تند
ای مسافر با مسافر ای

سره حدیث حب الوطن من الایمان

این بیت را که خوان
بوی جنت خواه از رخت خفا
این بود که از زیانم پاک کن
دست فضل است در جابار
در وضو هر عصفور آوردی بند
تا آن بکشد سوی جانا
دست من اینجا رسید این شست
حد من این بود که در من شستم

حکایت شخص که بوقت استعجاب گفت اللهم اجنبی
الجنة سبحی اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من
المتطهرین که در وقت استعجاب و این با در وقت استعجاب
خاند غیری گفت سوراخ دعا کم کرد

را بخیریت کی آید از تو بر
چین مرو معکوس عیسی بند
جای آن نیست این سوراخ
ای تو اضع برده پیش الما
از پی سوراخ غنی رست کل
کی از اینجا بوی عله آید ترا

تا بدو میانشد و جنت عقل
می بخود هم بدو جسم
کاه لنگان آیس و کاسی بنار
نیم عقلی که خود مرگ کند
در سپاه عاقلی زنده سخن
غوره باشد فی عیب غنی بود
عاقبت سجد ولی بر محمد
را نگه نازل شد طراز اسما
که در سه ماهی شکوف بود
برگشته و بدین چشم
عزم را ممشکل ناخوا کرد
کاهی و جانشان بر من زنده
را نگه بایست لنگ در دراز
که وطن است جان میوینی
آمد است اندر خبر دعا
بوی کل باشد دلیل کلان
دستم اندر شستن جانست
را نسوی قدر انقی کن ای کریم
از جوارش تو بشوین و سوا
که مرا با بوی جنت و اجنت
لیک سوراخ دعا کم کرده
در دینی را تو آوردی کون
وی تکر برده تو پیش سما
بود طیف غنی آمد ای عقل
بوز موضع جو اگر باید ترا

با چرخین حب الوطن آمد دست
 غیبت وقت شوت چن رنگ
 سوی دریا غم کنین انگیر
 با چرخ پیکر لای او سکت بود
 رفت آن بای ره دریا گرفت
 خوشتر آن کند درو بای شرف
 کشتاه من فوت کردم وقت
 بر که شمشیر آمدن خطا
 این زمان دوی مدار چشم
 آن کی بر می گرفت اگر دوام
 تو بسی که وان و پیشان خود
 مر مر از او کردان اگر کم
 اول آن بند هم بر دست تو
 پس سوم بند دهم من برد
 بر نفس چون گفت اول بند
 بعد از آن گفت که در چشم گیم
 فوت کردی در که روت بود
 کشت غمناک و همی گفت آه
 سرع گفتا فی نصیحت کردت
 وان دوم بندت بگفتم که فضلا
 خواجه با نامه بخود گفتا که من
 این بگفت و بریزید و شاد
 چاک حسن و جل پذیرد ز فو
 نیم عاقل گفت در وقت بلا
 کوسوی دریا شد دار غم عین

تو وطن شناسی خواجه
 چون علی تو آه اندر جا کن
 بجز جو ترک این کرداب گیر
 سید و ما و دش بکت کن بود
 راه دور و پید پیکر گرفت
 که نیا بد خدا ز هیچ طرف
 چون کشته هم آن ره پیکر
 قصه آن مرغ که بگفت کرد که برگشته پیشانی خور
 در مدارک وقت اندیش و رفقه غم مخور
 مرغ او را گفت که بخواه نام
 تو بسی بهتر بقدر آن کرده
 ای جو اندر دگریم چشم
 بد هم ای جان دل پاست
 که ازین نه پیکر کی بگفت
 کشت از او در آن دیور رفت
 ده درم سگست بکت در قیم
 که نباشد مثل آن در در وجود
 این چرا کردم که شد کار من
 که مبادا برگشته دمی
 هیچ تو باور من قول محال
 باز کوبه سوم ای بازن
 سوی جوار خوش و آزار
 تخم حکمت کم پیش ای نگو
 چاره اندیشیدن بای نیم عاقل خود را مرده کردن
 فوت شد ازین چنان نیکو رفت

گفت آن بای ز یک ره که
 محرم آن راه که بایست پس
 سینه را با ساخت میرف آن خط
 خواب خوش و شک اندر پی خطا
 رنجها بسیار و بد عاقبت
 پس چو صبا وان باور و دما
 تا کجا ان وقت اولی کن چو کفایت
 تو کی مرغی صغیفی همچو من
 خود گشتی سیه زانما در من
 بل مرا که ت پندت بر دهم
 بر سر دیوار چشم اندیش
 بجز بر دست است بیت بن
 گفت و دیگر که شد غم خو
 دولت تو بخت قرمان تو
 آسمان که وقت ادن حاطه
 من چپ از او کردم مرقور
 چون کشت وقت غم مخور
 من نیم خود سه دم شکایتی
 گفت آری خوش عمل کنی با
 پند گفتن با جمل خوانان
 ز آنکه جایل جل را بند بود
 چاره اندیشیدن بای نیم عاقل خود را مرده کردن
 لیک انان بدیشم در وجود دهم

دل بر زای و مشر نشان ز کم
 شب رو پنهان دوی کن چنان
 از مقام با خط نا محب بود
 خواب خود چشم بسته و کاست
 رفت آخر سوسن امن و فضا
 نیم عاقل را از ان شایسته
 می بایستم ان در پی بقعت
 باز آمد رفقه با د آن پست
 چون کم چون فوت شایع
 صدید کرد و خود و کجای نکست
 بیم فری سیار از اجزای من
 تا با بی ز یکم یا هم
 گامی بران پناشاد و کیش
 که محالی را از کس باور کن
 چون ز تو گشت بخت میر
 بود آن کو بر بختی جان تو
 ناله دار و خواجه شد و زلفه
 زین جیل از راه روی مرا
 یا کردی فهم پدم یا کری
 ده درم سگ اندر دم چوین
 تا کوبیم پنداث را بیکان
 تخم بگفتن بودر شود و ک
 چو که تو پندش دهی او بشود
 چو که با ما رسیا عاقل جدا
 خویش را اینده مانده کم

چو که سوسن باغی در گل
 رانان غایب من در غایب
 که در راه خود خسته و کوفته
 که بی درون سستی

محض بیل است

کیم

شیه

عین
 آزاد

نسبت اهل علم ز خاک و آب
 اهل با و اهل جلد سرکشان
 چون رود جان بشود اولاد
 گفت غیر این نسب با نیست
 بنده یا غی و غای اطلالم
 و ز غیری خوار و در پیش
 و اعدا ملک و اوار امان
 نقش او کرده است و نقش
 بلکه آن عذار و اطلالی
 من روم شوی و نا اوقاد
 کشته و خوشان در کشت
 کوری تو حق مرا خور کرید
 که نه پیش خورشید کی
 زخم یکی را نمی تانی کشید
 آن کی اندر من بایشان
 کاین زمین را از چو دیوان
 گفت ای اهل بر و بر سران
 کی شود بستان و کشته برک
 تا سوز و غلظت اورد
 که چرا این طلسم بکشد
 و همچنین که در حد و قصاب
 تا نکوبی گداز اندر آسیا
 این قصاب که در آن نان
 بس که خود را کرده است چو
 تا دم آن از دم این شکند

آب و گل را دوزخ دان جان
 هست ز خاکی و آذر اصدان
 اندران که در محو سران
 سر را خود این نسب اولیست
 زمین وطن که کینه از فضل سوم
 که دانی سپاس و حق
 بند کاش را جزا و سار
 غیر اگر دعوی کند اطلالم
 لاف سرکش نیز بی باغی توانی
 اگر جانش خود بجان بدانی
 تا چاید بر تو زین خون کشت
 سرکشند آنچه نیست حق پرید
 روز و شب بدو مگر تاریکی
 زخم ماری را تو چون تانی چید
 بیان آنکه عمارت درویشیت
 شکستی و مرا دور میراوی و خود
 تو عمارت از جانی بازوان
 تا که بگویم اوزیر و بر
 کی رود سوزش کجا بد شفا
 بر دیدی چه کنم بدیده را
 چشمانش از غم ترا خراب
 جواب داد و موسی علیه السلام
 فرعون او تندی داد
 اگر شست و دار با علم
 که یکی را کرده تو اردو
 ما من آن اردو را بر کند

مرج این جسم خاکی هم خاک
 فی مدوار خاک یکدخت
 بهر تو و بهر ما و بهر سپاه تو
 بنده فرعون و بنده بگاش
 خونی و عذری و حق ناس
 گفت عاشق که بود آن ملک
 نیست غلش را در کس ناگی
 تو تانی ابروی من ساق
 که کشته من عانی را بسو
 من سکی کشته تو مرسل را دکان
 کشته دریت یعقوب را
 گفت اینها بیهل بی شک
 گفت خاری قیامت تعب
 خطیرا که تو در آن ملک
 بیان آنکه عمارت درویشیت
 شکستی و مرا دور میراوی و خود
 کی شود کلز اگر کسم را پنهان
 تا شکافی بشیریش چهر
 پاره پاره که در زنی جا برد
 پرنیای که تا با دکان
 آن بلبله و آن بلبله کو فن
 جواب داد و موسی علیه السلام
 فرعون او تندی داد
 که پذیر می نمودی واری
 اردو با را از تو آورد ام
 که رضا داوی رسیدی اردو

مرج تو هم خاک ای ستم
 از غذای خاک بید کردنت
 خاک کردند و نازده تو
 که از پر در اول جبهه
 بیم برین اوصاف تو میکنم
 در خدا و دی کس یک سرکش
 سرکش دعوی کند جز ناگی
 چون تو بی جان من نشان
 بی رای نفس کشم بی
 صد هزاران طفل بچشم
 بر امید قیل من طلب
 این بود حق من و آن کشت
 که برای ما من و تو
 که است و ای انسان
 ای بی فایده کرد و زنا
 مشکافی و پریشان میکنی
 تا که درشت و دران
 کی شود یک و کی کردی غیر
 کس ندان در زنی علامه
 بی که اول کند و ایران کند
 زنان تلف کرده سموری
 کی شود از دست زان خوان
 از چنین نشت بدنا فتنی
 تا با صلاح او من مبدع
 و در نه از عیانت بر آرد آن دما

مرج
 بازگشت

مخوف
 محل ترس

خلق
 ملک
 ملکات

لغو
 با بچه

چهره
 اجیم پاری زخمی که
 دمان دی بسته بود
 و خون ویران دمان

جمع شود
 در زنی
 خیاط
 سبک
 باهی

وضع
 کلام
 منقذ
 معنی
 حکمت
 بدایت
 وهری
 شری
 حید
 قش
 پست
 خرق
 درین
 غیرین
 بطریق
 رفیق
 رزق
 مکر

گفت ای تحت استاجا دود
 خلق کید را تو کردی و در کرد
 غفلت و کف است مایه یاد
 من بیا دیوان چه نام می فریغ
 بر کار افعال دام و دود
 چون تو بر کردی و در کرد
 کوشا می کشدل از خیمه
 ای ساکن قه تا شام و خرا
 ای ساکن قه ترکان من
 چون ندارد کی جز کشت
 از همه عیش و خوشیا و مزه
 خشک بر میخ طبع چو قند
 بجز زمان مبدل شود چو قند
 کز بود فردوس و انهار است
 چیده دید جان داران است
 مدتی حس را بشور آب عیا
 ای ز غفلت از لب تو خیمه
 لا جرم اعمی دل و سرگشته
 چشم بکشا و مستب را نگر
 چون شدی تو پاک کرده کند
 چشم بینی کوش می آری پیش
 عالم من بکیت اندر حق خویش
 کز بود شک و کلاهی بوبرم
 باز حس کرده بنده غم که
 تو که فرغی همه کری در حق

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او
 جادوئی را خند که در سنگ و کلا
 نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود
 کردم پر شک میکرد و میخ
 بر کارهایش بنگان بد بود
 خانه را کرده دید مطرت
 سنگ بینی خود بنا بر آب
 او دیده هیچ جز کله و خناق
 او دیده هیچ الا کز کین
 جمله اعلیها را کو بگو
 او نه بسینه غیره خمره
 زنده اسباب و جاش لارید
 بیان آنکه هر حق مدرکی را را آدمی نیست
 مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن
 حس دیگر خیمه است چنانکه همیشه استاد
 عجیبی از کار استاد دیگر خیمه است از آنکه
 و طبعه او نیست و خیمه این از آنچه و
 او نیست و لیس نبود که آن مدرکات
 غیبت و اتمه اعلم
 جان پاکان خویش بر تو نیست
 تا مائی زلف و رخساره پیش
 فن من جز حرف صوفی نیست
 فن من نیست و علم مخبرم
 خوا که در حق تو ایست
 مرمر از خود میدانی تو در حق

کرد و بخندی بگرانجام دونه
 جادوئی که دید با نام خدا
 مشعل دین است جان و جود
 که ز جام نور میگیرد کسب
 قل آن را بس چو خود یعنی
 ساحل هم را می بینی دوان
 اینجا نه نماند چون نمان
 او ندیده جز کرم و کرم
 خرمایان چرمی که میخیزد
 کله دراز این سران آن سر
 لایق سیران کاوی با خورش
 هست ارض الله اجمی مدخل
 نو بوسید جان زرعیا
 چون ده کف شکست
 پرده میان حس پاک است
 اینجا دوان چایه شوی صوفی
 بنده اسباب کششی تو خمر
 مضطرب احوال مضطرب
 تا شوی فارغ ز اسباب نظر
 چشم را بلند از آن جانی خبر
 صورت را باکی زند من بشوم
 نیست بینی در خور این طبع
 بهن کن تکلیف مالیس اطلاق
 ناطر شرکست نه توحید من
 تا کی تو را نه بینی تو دود

بنکار آمدن زمین کیست
 پس بدانی چون که رستی ازین
 جسم را چینی بود اول بعین
 آن تری و دیو می بیند
 دوست از خاک کی ماند جان
 مرغ از با دست کی ماند بیا
 آدمی چون آده خاک پست
 باداری چشم اگر میشد
 آتش نرود اگر چشم نیست
 کریم که وسعت بادید
 کریم بودی چشم دل جاندار
 ای خرد برکش تو پرو بالها
 کی شدت حالها و اخبار
 که چنین داد و چنان سورا
 من عصا و نور گرفته بست
 در خور سرد و طعنان تو
 تو بنا و بيلات می گشتی از آن
 گفت دوران دولت و از شاه
 بد آنکه دید او که نصیحت خو
 شاه را باید که باشد خو
 نه طبعی سخت و از سب
 شاخ تیرت بس عجز بارگاه
 تا فرد که بدید بدید غیب
 غازیان جمله غا چون کم
 غازیان غیب چون از علم

تا درای کون بسی ساحتی
 کوش و بسی چشم میدار
 در جم بود او چنین کوشین
 نیست اندر دیدگان هر دو
 جی است از ناری جع هر
 نامناسب از دست باد
 این سر را باید نسبت کاست
 فرق چون بگر و اندر قوم غا
 با خلیش چون چشم گرفت
 پس چرا داد و باو داشت
 چون بدیدی بجز آن فرات
 سوره بر خوان ز ترتیل زار
 نظر الارض است اسرار
 هست در خور از میسور
 شاخ کناخی تراخو هم گشت
 تا بدانی کویست در خور آن تو
 کور و کرا کین هست از خاک
 که در آید غصه در آگاهیت
 تند و خوشخواری می گشت
 رحمت او بس که در غضب
 که شود زن رویی از آن
 کنت عصایم شاخ شوخت

دار بی از تنی دار گشت و نام
 راست گفته است آتش شیرین
 علت دیدن آن پیرای سپهر
 نور را باید به خود نسبت نمود
 نیست خود مانند آتش آن پری
 نسبت این فرعها با صلهها
 نسبتی که هست فغانی خرد
 چون همداست مومن را غدا
 که بودی تل آن نوردید
 این مین را که بودی چشم جان
 سنگریزه که بودی دیده
 در قیامتین زمین ترنگ
 این فرستادن بر پیش تو
 واقعاتی دیده بودی پیش آن
 واقعاتی که گشتن از خبر این
 تا بدانی که حکیم هست و جبر
 دان طبع و دان خجسته در لغ
 از غدا می تحلف یا از طعام
 پا و شامان خون کند از طاعت
 فی غضب غالب بود مانند دیو
 دیو خانه کرده بودی سیندا
 حله برود سپید جهان

عشق آمد عشق بی بی اسلام
 چشم کرد و موی عارفان
 در بر خوا با نذر مدی کی بود
 نسبت کشید خلاق دود
 که چه مجلس اوست چون کی
 هست چون از حد و اوج صفا
 هست چون و خرد کی بی برد
 چون همداست می آگاه
 از چه قطعی را بر سبیل می
 از حد قارور افروزد و آگاه
 چون کواهی ادی درشت
 کی ز نادیده کواهیها و پد
 هست برمانی که شد مثل طیر
 که خدا خواهد مرا کردن کردن
 کوی که کوی میوت تبین
 مضطرب امراض درمان پذیر
 دید تغییرش پوشیده طمع
 طبع بخوریده همی بسینما
 لکیت رحمتان فروست از
 بنفیر درت خون کند از پیر
 قلبه ساریده بودی کیندر
 جانب روئین درو حایان
 تا کسی بایدار انبوا یک حب
 کافران بر عکس حله آوردند
 حله آوردند بر نور شکتیش

حله آوردن این جهانیان و باخت برون تا در بند
 غیب که سرده غیب است و غفلت ایشان را نکین
 چون غازی بغیر از او کافراخت ارد

عشق آمد عشق بی بی اسلام
 چشم کرد و موی عارفان
 در بر خوا با نذر مدی کی بود
 نسبت کشید خلاق دود
 که چه مجلس اوست چون کی
 هست چون از حد و اوج صفا
 هست چون و خرد کی بی برد
 چون همداست می آگاه
 از چه قطعی را بر سبیل می
 از حد قارور افروزد و آگاه
 چون کواهی ادی درشت
 کی ز نادیده کواهیها و پد
 هست برمانی که شد مثل طیر
 که خدا خواهد مرا کردن کردن
 کوی که کوی میوت تبین
 مضطرب امراض درمان پذیر
 دید تغییرش پوشیده طمع
 طبع بخوریده همی بسینما
 لکیت رحمتان فروست از
 بنفیر درت خون کند از پیر
 قلبه ساریده بودی کیندر
 جانب روئین درو حایان
 تا کسی بایدار انبوا یک حب
 کافران بر عکس حله آوردند
 حله آوردند بر نور شکتیش

صلب
پشت و کمر
صلب و کمر

نیشال

نیل و خنجر کردن

چنگ

امدد و شکست

ریش

اول معنی خم و ثانی معنی

خم

کودن

بجعل و بسوس

حلقه بر روی سوزی در زندان غیب
چون کبری شدی که در لاله
کنت منم سرچنگ و شکست شکستم
سلطنت را برگزید کنت یک قدر
توسیع را برتری یا آن شود
تو بر کردم از سخن کا بچشم
تا بدانی که حلیه است ای عدو
کی فرستادی دمی بر آسمان
چون مراقب باشی که کبری سن
این ملازکونی آید ترا
در نه خود تیری شود این تیرکی
بین مراقب باش که دل بایست
پس چو این که چهره به شکلی
تا دلت آینه کرد و در صورت
آهن از چهره دلی بود
صیقل دید این و خوش کرد
تا در و اشکال غلبی رود
صیقل را بسته ای بی غار
آهسته کاشیده غیبی بری
تا کنون کردی چنین گون کن
تا که مردم هست همچون آبی
جان هر دم هست مانند هوا
حاصل آنکه کم کن ای میر
با کمال تیرکی حق و اوقات
ز این تیره بقدرت می نمود

تا نیاید اطرف مردان غیب
برگزیده است از برای نیشال
کنت با من نام و نکست شکستم
تا بدانی که قدر یعنی آب
که نیاید مثل ایشان در دوش
میچرخ من دار و بیت میچشم
سید و هر چه برادر خود
نیکویی کنی نیاید مثل آن
حاجت نیاید قیامت آمدن
که نکردی منم نکت و در
در رسد در تو جزای خیرکی
کری هر فعل چیزی را بدیت

چنگ در صلب در همسار بر زد
تو روی در لب با را ای بوج
تو بلا در لب با رخت بند
سبقت تو تیر تر یا آن عادی
ضد از این که کو تو کرای
که نهم بریش خامت تا پند
کی نگرددی کی کردی تو شر
که مراقب باشی و پندار
آنکه رمزی را بداند او صبح
از بدی چون دل سیاه و پیره
در نیاید تیر از بخشایش
در این افزون تر است بود

بیا آنکه تن هر یک از آدمی به سحر
قابل آینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت
غیر با معاینه نماید نظر بی خیال ملایع

تا که صوفی تو آن دیدند
عکس جوری و ملک در دوش
و آن هوار کرده دوست با
جمله صوفی در و حال شد
تیر و کردی آب این افزون کن
چون شود تیره زبسی تهرلو
چون کرد و نیت شد پر دوما

اگر تن خالی غلیظ و تیره است
صیقل عقلت با آن داده است
که هوار است بنهاد شود
تیر کردی ز کت دادی دنیا
پر شوران شود این آب صفا
تقریر کردی هر هست پر در
مانع آید از دید افتاب

بار گفتن موسی اسرار فرعونیه را و اوقات او را
ظهر الغیب تا بخیر حق ایمان آورد و الله اعلم

تا که کسی کمتر توان ظلم و بدی
داقهای که در آخر خست بود

تا که شاعر را کبری آردی
کوری تو کور و سر بهی خروچ
چند کا بهی رسبال خود بخند
که بهی لرزید از دشمنان بلا
بشوی و ما شود ماوری
تا بسوزدش خامت تا ابد
که ندیدی لایقش در پی اثر
هر دمی بسنی جزای کار تو
حاجش باید که کوید او میر
فهم کن ایخاف بد خبر شد
بی بی او بدن الا لیش است
از مراقب کار با لا تر بود
صیقل کن صیقل کن صیقل
اندوخته سولحی سید
صیقل آن تیرکی از روی دوش
صیقلش کن تا که صیقل شود
که بدان روشن شود دل اوراق
صیقل را دست بکش ده شود
این بود سون فی الاثر
داغ و بین باه در خرد رطوب
هم کن تیره اگر چستی تو
چون که گوش رفت شمعانی فای
صیقل و الله اعلم بالقدر
فیضوت ما روی راه نجات
آن بهی دیدی و بر زبیدی

نغمه‌ای بد که در خواست نمود
که چه رشتی لایق اینی و بس
گاه میبیدی لبانت چو
که نگون اندامیان آریز
گاه دیده خویش در نوحه دل
که بذات آدم صحرای ارجل
که خطاب آمد از اهر بنیاد
اغلی کفتم تو ای مادر
چه بگریزی بخت امیش تو
توبه را از عتاب مغرب دری
تا مغرب بر زنده آفتاب
ایمنه که ما باشد که فر
میش از آن که قدر در سینه
مین زمن سید یک خبر یا
گفت ای موسی که مستانی
گفت آن یک که بگوئی اشک
خالق دریا و کوه و دشت
چشم بکند از دهر ارض و سما
اوست بر هر پادشاهی پادشاه
تا بود که لطف آن و عدل
بو که از تاثیر جوی آبکین
یا بود که عکس آن جو باغی
شده ام سبزه پید شود
اینچنان که عکس دروغ گم
که از عکس جوش آب محرم

میر میزدی زان آن نفس بدو
ز شمیم آن بوست ای کز
که دمان و چشم تو برو خسته
که غریب یل خون اسپید تر
کلاه بر مغت زدندی چون دلی
که برو هستی ز صاحب شما
گشت مطرودا بد فرخون تا
دانه کی دانی که بهستم مجیر
کورسی ادراک ملک آیدش تو

همچو آن رگی که در کتب دیده
 این جابر بردی شست می کشی
 کاه چون قاصد خست شد
 که ز باغی اوفاد که گشت
 که ذات آمد ازین چرخ فلکی
 که صد محاسن از هر جا
 زمین ترا که نیکو می دهم
 خوشین را که می دزدی با
 بین کن من پس در فکر هزار

بیان آنکه در توبه باز است ✓

هست جنت دار رحمت است
این عقیقت دار و بار است زو
باز کرد از کفر و این در بار است

کفری موسی علیہ السلام مبرور عن راکہ از من یک بند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان .

که خدا بی میت غیر از کردگار
ملکت او بی او بی شبهه
هم دیدارنده کل از کیا
حکم او را یقین اندامی
ست کرد و در خارج کفر من
شهد کرد و در تم از زکین
منت کردم بوم از رزق
خدا زارم جنت الما و شی
آتش و در قرق غشته ام
آب ظلم کرد و غلغله از زمین

روی خود را رشت و بر آغیز پرید
 نیست برمن را که هم سرم روی
 که سر خود را بدینان دده
 گاه در آتش کجی و بت دوست
 که شقی که شقی که شقی
 تا ابد فرعون در درج قمار
 تا نکرد طبع معکوس تو گرم
 تا غنیشی جواب واقعات
 که رنجش در تو هست با

باز باشد تا قیامت برود
این در تور است نهان شیت لیک
دخت آنجا کش کورتی جسد
تا کردی رشفات و روبا
پس من بدان عوض آراجا
شرح کن ما من از آن کین ای

مردم دویو پرتی و مرغ را
 رازق هر جانور از جهان
 حاکم و جبار بر کوشان
 که عوض بدی مرا بر گویا
 برکش یافتن کد صد صنم
 برورش باید موی عقل سپهر
 تا زکی باید ن شود خراب
 جان شود از بار حق یاجو
 که شام را بل جنت زهر با
 یاز مکس آن عیون چون ^{۱۱۶} عبیر

۱۲
 شمس‌القول موسی باقری
 ۱۳۰۰
 شمس‌القول موسی باقری
 ۱۳۰۰
 شمس‌القول موسی باقری
 ۱۳۰۰

۲۰۵

خجانه‌نوران درنده

سجود و دعا
نقی

موردن
مجلس
مجلس

حضرت
دوری جتن

ورمی
وراتی و رست که خلق

باشد بطریق اماره وری

ملہ
ملہ سی
4
۴

صحرا و بیابان
یغیر، الله و انشاء

یعنی میکند آنچه میخواهد

حضرت ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ

تسخان پوءِ تشراف روضہ

زبون
مغلوب

نامہ منی
محل امن

علل

منشی
وزارتاعظمہ

مع

م

چشم کردن

پیشکش

15

رایہ ور میں کر دے

5

10

دن چشمه و
۱۹

و ستمین

در دست قاری

و در ج درویش و غلبه کم کم کن
میو باشد که یا هم نامی
گفت مرسی که اولین آن چنان
آن علما فی که و طب گفته
وین باشد بعد عمر موی
مرک چو باستی فی زنج و ج
که حجاب کج نیستی خانه را
بر کسی این خانه تن سید رفیع
چون کرم این کرم بر ابد لرز
خانه بر کن کر عقیق بن سین

هیچ چیز میماند - است و پیاده
 عاقبت آن خانه خود پیر نشود
 چون گردد آنجا خورشید
 من کردم آنچه گفتند ز بهی
 خانه اجرت گرفتی و کرسی
 باره دور می بسجنی آمدن و گمان
 تا که میشه اما کن بر کان بنی
 هر زمان میدرد این چنین وقت
 باره بر کن این پیچیدگان
 پس ترا برین که صاحب کان
 کا در لیغان من بود این کان
 می در لیغان خود ما را برود

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
ماندم اندر خانه حیران و زار
عشق خانه در دل من کار کرد

وای الگویش ناکه زبون
وای هم از که ت ماوسی

شرح گرهان موسی آن
دور باشد از قوت ای اجنه
که با کام از جان سپردنی
بلکه بسین در خراب خانه
نافع صد خرمن این کدیر
ناحت آید برون ازیر
پوشد پای جبل این گرم خور

تفسیر کتبی
پس هم خانه میس و با
النج از ایشان عین عیان
لیس انسان الا سعی
کج رفت و خانه دوست
خست ملک تو بهی انری
یر این دکان توپان در
ارکان و پاره دوری و
پاره بروی میری نرسد
تا بار دسر پیش تو
وین دکان را بر کنه
کو بودم بر خودم ز
تا به حسرت العیا

غده شدن آدمی بدکار و
و طلب ناکردن غ
لاجرم از کجی ماندم دور و فرد

موسیا باشد که بکشایم در
پن کویا من که هست آن چو

ما فضیلت یامدورا
ثنا باشد ترا احمد و را
بلکه خدایان اهل چون طفل شیر
پس دست خویش گیر یی شمه
پس در آتش افکندی این ادا را
اسی بکایت بر کی ز باغی مایه
کر مرگ می شد پراز مسوخت

حُبَّتْ عَنْ اَعْرُفْ
که هزاران خانه از یک خانه
یک است آن تو باشد را که مودع
دست خانی بعد از آن تو گاه
حایل گنج و حجاب اینجا بود
این گریه ای دود و دود
هست این دکان گریه ای دود
پاره دوری چیست خود را
ای سیل با دشت کا میکا
میش از آن کا میمهت خاکری
تو حضرت دست بر سر مینی
ای دریا گنج را یکداشتم
ای دریا ای دریا ای دریغ

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

در فصل هفتم که درم با خبر
 که عوس و او بهرم و او بنی
 صحتی باشد منت را باید
 که اجل دارد و عمرت
 فی زنجی کلان دارد و سپهر
 میرنی برخانه فی اندیشه
 پیش گیری پیشه مروان
 همچو گرمی ریش از زر را بد
 یحیی بن بدیل که در کجاست
 صد هزاران خا شنای حسن
 میتوان کردن عمارت فی
 مردوربان که ریش آن
 یحیی نامی و مادر زینب
 مانع صد خرمن این کلبه بد
 تا در اندک کنی دوی حل
 پیشه بنان و کش را می
 میرنی این پاره بدلی کران
 با خود آری پاره دوری
 آخر آید بر نخورده زور
 کاه ریش خام خود بر می
 آب حیوان را خاک انباشتم
 ماه من پنهان کا بد زینب
 بودم اندر عشق خانه تیر
 لا بد از منی شد مرغ در
 و در کشفندی من بودی

آه کرد او دست برادر آدمی
پس نگو گفت آن خیم کایا
پس کن ای موسی کو و عدد
گفت موسی آن سوم ملک
انکه در جنت چنان مکی دپ
گفت ای موسی چهارم صد
زنگ بود پیش ما بس که است
چونکه با کوک سر و کارم قلا
که بر و کتاب تا مرغت خرم
بیج از شکی سفید بر خشت
نی شود روز و جاسی اندو کم
نه شود موی سفید و ششم
احدا جز نماز و نیت
چونکه و اهن شد و لیل و نیت
هر شبی تا روزین شوق
که صفر بگشت و شد ما بیع
گفت عکاشه صفر بگشت و شد
پس حال از فضل عالم شادان
همچو موسی که هست بیشتر
هر چه خوابی بی از نیت
بگفت او این سخن با سیه
بس عیادت تن این عیال
بر جبهه از جا و کتاج لکت
همدان مجلس که نشیند بی
هرچ میباید چه و عدد و داد

این زمان غم رسته بود می
که تو طفل خانه بر نفس و کما
سیرج کردن موسی و عدد سوم را بفرغون
دو جوانی خالص از خدمت عدد
بکار آمد و صلح چون خواتم
باز که مبرم شد و حرم فرود
لیک تو بسی سخن کردی دست
بیان این خبر که کلام الس علی قدر عقولهم
یا میوز و جز و شبی آدم
تازه ما این شب بگشت
نی بدنا اهن ظلمایا لم
لیک خوشتر لحظه لحظه
موسی حدیث من لشی بخرج لصفه بشاره
عاشق آفتاب کرد و اهل
اورقین راه اعلی میرد
شده و بر بزم مراد و خوش
گفت که جنت ترا ای شرف
در تقایش شادمان این کوک
هم دینان بدم بر پسر
شادمانی نگردی اول
مشورت کردن مرغون با سینه در میان آوردن
زود در باب ای شایسته بکمال
آفتابی تاج گشت کی ملک
چون بختی آری و صلح فرین
میکنند پس احق افتاد

چشم را بر نفس می اندختم
در الهی نامه بس اندرز کرد
میشران ملک کاکلون در
آن گرم کانه رخا اینهاست
گفت چارم انکه مانی تو چون
افتخار از بخت و بود از بخت
جز شب تن نیایی کیم
نی نشان پرست آرد
یک کی در شوت و طشت و لیا
استخوان کشتا پست فرشتا
چون صفرا و بدنه شاد و خوش
گفت بر کس که مرا مرده و
چون صفر بر بست بار و با
دیگری آمد که بگشتان صفر
چونکه آب خوش منید اهرج کرد
که کرد و صاف اقبال تو دور
گفت احسن کو گفتی و لیکن
وقت گشت مدرسی پر سکوت
عباسی با خود پو شاد کلاه
انجین در گوش خورشید ارشد
چون بدین لطیف آن که میباید

همچو سلطان عشقها می باختم
که برار از دو دمان خوش کرد
که دل من به طراش کشید
کان به اندر جنت و این در
دروفا مسک چه با شاد و
موسی همچون قهر و رخ چون
هست شادی و خرب کوک
هم زبان کوکان با بدست
این جوانی را بکلی ای خرم
نی قد چون سر و نو کرد و دور
که زار آید از ضعف مال
که گشود آن مرده بر عکاشه
در بیع اول آید بیدال
که پس اینها بسیارم سفر
چون صفر پای ارجان فرین
گشت بیار فلک با ما به
گفت عکاشه سب و مرده
پیش او کوثر نماید آب شور
هم کرد و طلس بخت تو بود
ناکم من مشورت با بیک
گفت جان افتان این ایال
این بخت و کرد و کرد گشت
خاصه چون کشتا و خند
سرکون بروی این زیر آبی
ای عجب چون زهر آب با می

در این مجلس که نشیند بی
هرچ میباید چه و عدد و داد
پس نگو گفت آن خیم کایا
پس کن ای موسی کو و عدد
گفت موسی آن سوم ملک
انکه در جنت چنان مکی دپ
گفت ای موسی چهارم صد
زنگ بود پیش ما بس که است
چونکه با کوک سر و کارم قلا
که بر و کتاب تا مرغت خرم
بیج از شکی سفید بر خشت
نی شود روز و جاسی اندو کم
نه شود موی سفید و ششم
احدا جز نماز و نیت
چونکه و اهن شد و لیل و نیت
هر شبی تا روزین شوق
که صفر بگشت و شد ما بیع
گفت عکاشه صفر بگشت و شد
پس حال از فضل عالم شادان
همچو موسی که هست بیشتر
هر چه خوابی بی از نیت
بگفت او این سخن با سیه
بس عیادت تن این عیال
بر جبهه از جا و کتاج لکت
همدان مجلس که نشیند بی
هرچ میباید چه و عدد و داد
این زمان غم رسته بود می
که تو طفل خانه بر نفس و کما
سیرج کردن موسی و عدد سوم را بفرغون
دو جوانی خالص از خدمت عدد
بکار آمد و صلح چون خواتم
باز که مبرم شد و حرم فرود
لیک تو بسی سخن کردی دست
بیان این خبر که کلام الس علی قدر عقولهم
یا میوز و جز و شبی آدم
تازه ما این شب بگشت
نی بدنا اهن ظلمایا لم
لیک خوشتر لحظه لحظه
موسی حدیث من لشی بخرج لصفه بشاره
عاشق آفتاب کرد و اهل
اورقین راه اعلی میرد
شده و بر بزم مراد و خوش
گفت که جنت ترا ای شرف
در تقایش شادمان این کوک
هم دینان بدم بر پسر
شادمانی نگردی اول
مشورت کردن مرغون با سینه در میان آوردن
زود در باب ای شایسته بکمال
آفتابی تاج گشت کی ملک
چون بختی آری و صلح فرین
میکنند پس احق افتاد
چشم را بر نفس می اندختم
در الهی نامه بس اندرز کرد
میشران ملک کاکلون در
آن گرم کانه رخا اینهاست
گفت چارم انکه مانی تو چون
افتخار از بخت و بود از بخت
جز شب تن نیایی کیم
نی نشان پرست آرد
یک کی در شوت و طشت و لیا
استخوان کشتا پست فرشتا
چون صفرا و بدنه شاد و خوش
گفت بر کس که مرا مرده و
چون صفر بر بست بار و با
دیگری آمد که بگشتان صفر
چونکه آب خوش منید اهرج کرد
که کرد و صاف اقبال تو دور
گفت احسن کو گفتی و لیکن
وقت گشت مدرسی پر سکوت
عباسی با خود پو شاد کلاه
انجین در گوش خورشید ارشد
چون بدین لطیف آن که میباید
همچو سلطان عشقها می باختم
که برار از دو دمان خوش کرد
که دل من به طراش کشید
کان به اندر جنت و این در
دروفا مسک چه با شاد و
موسی همچون قهر و رخ چون
هست شادی و خرب کوک
هم زبان کوکان با بدست
این جوانی را بکلی ای خرم
نی قد چون سر و نو کرد و دور
که زار آید از ضعف مال
که گشود آن مرده بر عکاشه
در بیع اول آید بیدال
که پس اینها بسیارم سفر
چون صفر پای ارجان فرین
گشت بیار فلک با ما به
گفت عکاشه سب و مرده
پیش او کوثر نماید آب شور
هم کرد و طلس بخت تو بود
ناکم من مشورت با بیک
گفت جان افتان این ایال
این بخت و کرد و کرد گشت
خاصه چون کشتا و خند
سرکون بروی این زیر آبی
ای عجب چون زهر آب با می

این کلام از کلام الله تعالی است
که در این کتاب مذکور است

ایضا کلام از جوت چوینت است

عالم

ترسان

معموم

خاک پشته شده

پیشانی

تقاضا

طلب کردن

عینه

دشمن خصم

سخت

سخت

پیر سالخورده قوت

زال

پیر زن

عشو

گرگوشی

قطره

ناتوان

دفعه بیست و نهم

زهره است مزید تازان بر
عالمی هم حکمت است لغت
لیکت فی حیوان که ناسوی شود
دانه را صد دستان عوض
زاکه این بوی صیف خرا
چو قطره عالم از باد و خاک
ظاهرش گشت در دیار لکت
چون به ای قطره خود ازین
چون تقاضا یک دریا
الله الله هیچ تاخیری کن
الله الله کوی شوبیت پا
الله الله زود دریا بی فی
الله الله زود تر فعل کن
الله الله چون غایت رسید
الله الله چون فصلت راه
لطف از لطف او کم میشود
در دیر این چار خلعت زود زود

میریدی در دو عالم بجهت
تا نزد دوست رای زوست
زهر جان عقل رنجوری شود
حب را آدت صد کان عوض
هست شد زان بوی تابد
که خاک گرد و دین هر دو پاک
ذات او معصوم و یار حاکم
دکف دریا شو این از لطف
پس چه ستادی و در لطفی
که ز بحر لطف آمد میخ
تا شود چو کان موسی با تورا
تا گویدی در خطای بی فنا
بر فرو زار این شارت میخ
بی توف در وی امیزای غنیمت
سر جاک پای و باد نهاد
کاسطی بر چرخ بستم مرود
تا به منی در عوض صد غنیمت

زهره که بهر حق او برود
عالمی هم حکمت است و این می
خود که با به چنین بار را
کان الله و ادان چه است
بوی فانی چو که خود او بر
چون اصل خود که دریا جوت
من به ای قطره خود را می
خود که از این دولت است
الله الله زود دریا جوت
الله الله تا کنون کر حاجی
الله الله تو کان به سر
الله الله ترک کن نیست خود
الله الله تا کنون کر حاجی
الله الله چو که عصیانهای
الله الله چو که کف تو
من گویا زنی فاد تو
گفت با ما ان کویم می

چون شیدان از دو عالم خور
تا به ملک است با این حد
که نیک کل میخیز کلزار را
تا که کان الله که آید بیت
گشت باقی دو ایم و هر که بر
از لطف خورشید و دو خاک
تا بیای در صبا سی قطره
قطره را بحر می آفا خاک شده
قطره ده و به بحر که هر
کردن از معصیت افروختی
بر چنین انعام عالم ای خیر
چو که خدا دست بر او می
کردن از معصیت افروختی
درمی ماله بر بیت شکر کو
چون قبول میکند اگر ام
هر چه طالب این با طلب
شاه را لازم بودری وزیر
کو که کسیری ندانند بار را

مثل در بار پادشاه و کسیرین که در خانه او بود
او بر و ما خاش بجهت
ناخان زیان زکات ای
خشم که بر محض بار برود
نعت و قبل کی سار و
زال تر شد شود خشمش در
با در و لطف شاه پادشاه
چشم نیک از چشم بد در دو عالم
کف با یان کو این بار را
باز سپیدی کسیری دمی
که کجا بوده است ماور که ترا
چو که تا جش و دوا کم خود
توسلای مر همان آتیه
آب تا جش کید طبع باز
انک از ان جش فرود زود زود
چشم باز عیش شده بر خرم ناغ

کو که کسیری ندانند بار را
کو که کسیری بجهت و کور و
وقت مهر این میکند زال
تو که بهمانی و غنیمت
که نمیزد ای که نوشی برین
زن فرور زود و کل منفرد
که ز جوش شاه دارد صد کل
هر دو عالم میسایا نارمو

گر هزاران چرخ در چشمش بود
خود نمی یابم کی کوشتی کن
تا باله در پرومقا خوش
باز جام باز صد صورت تند
دل بمیکوید چمنش و بهوش
نخوت شاهی که نقش جایی بند
مصطفی را رانی صدیق
جنس سوی جنس صد پره
کبک زنی آمد پیش رقی
منیت عاقل تا که در پای
بس نمودم شیر و پستان را باو
رفود در آن کن که مبدل
سوی جنس آید سبک زان
سوی با هم آمد ز من تا و آن
زان شد سندان بشین
را که جنسیت عجایبی است
باز آن مارت و مارت
صند هزاران خوی بآروخته
زان سکان آموخته چقد
زانکه هر بد بخت فرمن بوخته
از صد میخواه دفع این حسد
جوده می را خدا آن می
خواب ایزدان بدان میکند
صد هزاران چنین میدارد
بست می پای عبادت عقل را

بچو چشم پیش طرم کم شود
نگشته گویم از آن چشم حسن
کرد و دستوریشی خویش
زخم بر ناف نه بر صالغ زند
ورنه در آید غیرت پودوا
تا دل خود را زیندا و گرد
رای ن بوجل را شد بولنب

چشم کیده ازین محسوسا
میچکد آن آب غمود جلیل
باز کوی خشم کیم از فروخت
صالغ از کیم کرد با سکه
غیرتش را بست صد علم
که کیم با رازی با مان شوت
عرق صفت جانش زد کید

قصه آنرا که طفل او بر سر او دان معینه دار علی حاربت

گفت که بر او دان طفل مرا
که کویم که خطه روی من
او هم کرد و انداز من چشم دو
که بد از میوه دل بکسلم
جنس بر جنس است عاشق و دل
جاوب بر جنس این جنس
تا بجنسیت همدار او دان
جاوب جنس است بر ملا علی
جنس تن بود از آن را با
دید پای عقل و دل بر دوش
که نتوان خلق را ملک ابد
می نخواه پیش کس از خسته
تا حدایت دار با ندین چه
که بدان ست از دو عالم می
کرد و عالم فکر را بر میکند
که برادر اکات تو کار و او
که بیا بد منزل بی عقل را

گرش میخوانم نمی آید بیت
هم اشارت را نمیدادست
از برای حق شامی ای من
گفت طفل را بر او هم بیا
زن چنان کرد و پودا طفل
عزیز آن آمد بی طفل
پس بر فرمود خود را ملک
عیدی و درین کرد و دین
که در آن هم جنس شیطان
که ترین خوشن بستی این حسد
هر که اوید او کمال از چپ و راست
هین کمالی است آور تاو هم
مرزا مشغولی باشد درین
خاصیت نباده و گفتش
کرد و مجنون را ز عشق دوستی
بست میهای تفاوت نفس را
خیز کرد و دین ز برستی خوش

یا قد از غیب می تو سعا
می بودی قطره اش را جیل
فرز صبر و علم را از دست
صد چنان اقد را بدین گوه
در نوزیدی یکدم صد جان
کوشت ملک و تخت
کان نصیحتا پیش کشت سرد
بر خالش بست با برادر
در بزم ترسم که اواقه بیت
در بداند خود را نیم بدست
دستگیران و آن جهان
تا به بد جنس خود را اغلام
جنس خود خوش خوش و او
دارمید او و نیا و دین
تا بجنس آید و کم کرد کم
با ملاک چو کم جنس آید
جا نشان تا که بر شیطان
آن حسد که کردن لمیس زد
از حد تو لجنش آمد و در خوا
از کمال دیگران نفسی بغم
که نپردازی از هیوی برون
کوزمانی میرا نذر او دیش
کوی نشاند عدد و از و ک
که زده بیرون بر و آن سخن را
بر کس در آسود و آید پیش

قلزم
دریای عظیم

مقدت
درت و توانا

صدیقه
مشدد مدبریت

خط
فت
شبه
برک

جاذب
کشته
عزیزان
دوبان
قوت
ناخوشی است
نقش
مخفف نفی
حشیش
کیا

۱۰

یعنی خم

۲- نقل و

آمنگہ

۵۰

عقل

سند

1

—

نفرین

9

شماره ۱

نقص

2000

۵۰۰

100

اصل

۱۰۰

شورت کن

4 5

چن برستی و لاغریه شو
 زانکه هر معشوق چون نیست
 می شناسا چن بخش ای دوش
 ناری از رخ و دوسو چل
 باد جنس آتش است و یار
 قایمات او فریاد نیست
 باران جانانک جنس انبیا
 وان جوی نفس غالب بر باد
 بود یا مان جنس مرفوع
 هر دوسو نه چو دوزخ نند
 بگذرای نومس که کورت میکند
 میره آن دوزخی از هر دم
 زانکه جنس نار بود فراو
 دوزخ انوی هم مان چو
 کره با مان مانی با مانست
 بر دود و جگند مان بان بخش
 در جهان نیک ستادی نیست
 آینه است آمد در ازای نازک
 آن سینه رو بهی عاقبت
 و عدای آن کلیم الله را
 با کما زد که یار کردان لعین
 جمله عالم دامنش کرده تو
 یا دشما لب ہی الما شد
 تا کنون معبود و مسجود چن
 لی بخش اول مرا ای شاهین

هست عیسی مست حق فرست
 آن کمی زدود و کرم صافی چو زهر
 آن خمی صافی کران کردی خمش
 بی غشال عقل در دفع الجبل
 که بود آسنگ هر دو بر غلو
 که ولس غالیست در وی آباد
 سوی ایشان کش کش گشایان
 نفس صبر اسفل آید
 بر کردیش بر دما صد سر
 بر دو چون دوزخ نور دل لغو
 در میان حدیث بر ما مومن
 زاکم طبع دوزخش ای صنم
 ضد ما را حقیقت نوبج
 که خدا یا دور دام از فلان
 و بر موسی مالی سبحانی
 ما شود بر نفس غالی عقل و پیش
 که بر چینی بر عدد و بر دم گشت
 مسورت گردن فرعون
 آوردن نموسی علیه
 گفت و محرم ساختن کمر او
 کوفت و ستمار و کل را بر زمین
 کار را با بخت چون زر در کوه
 بر ستای خاک تو ای کیفا
 بود که روی کینه بدنگ
 تا بنید چشمش من بر شایان

این چنین می را بخورین خنبا
 می شناس این کیش با صفا
 هر دو سستی مهنت لک
 اینها چون ضل روح اندوخت
 چون بسب می تو سر کوهی
 میل با بس چون سوسا لاد
 زانکه عیش غالب شد دل
 بود قطعی جنس فرعون میم
 لاجرم از زهر تمقش کشید
 زانکه دروغ که بادی مین درود
 کجایک انعامی از این دروغ
 دروغ از مومن کیزد بخان
 در حدیث آمد که مومن دروغا
 جاذبه جنت است اکنون
 و برود ما علی نخنجسته
 ساغر صدق از کف موسی بوی
 چو کن تا قصص نگشته شود
 در رخسار ما مان در ایمان
 السلام و التسلیم
 گفت با مومن چو تنه ای
 که چگونه گفت اندر وی شاه
 از مشرق و مغرب بل بل
 سب با می چون به بند سب
 در پیرانش شدن بن خورشید
 ضروا اول مرا کرون برن

ستیش بود و گوید و بسیار
تا منی فی یاسره و ز اختلاط
مست آرد کسان را برین
مر ملک را حذب کرد و از ملک
در میان حوض یا جوی فیضی
طرف خود جسم سوی الک
عقل جنب آمد بخلقت با ملک
بود بطلی جنب موسی کلیم
که ز جنب فروخ اندلک بود
بر کند که فوتش را رابود
آشام را چو که دامن نکشد
که گریز و موسی را بدین جهان
چون مان خواهر فروخ اند
که تو جنب گیتی از کفر وین
نفس و عقلی هر دو آن مجتهد
تا شود غالب معانی را بقول
اگر چه فروخ دی این سر شود
باز که صلال فروخ شیر
گفت با ما مان برای شورت
جست ما مان که میان در
ایچمین گناه آن حرف تا
سوی تو آرد سلطان خراج
رو بگرداند که ریزد عصا
که خدا وندی شود بنده پست
تا عین این مذلت چشم من

خود بخود دست و پایشان
چشم روشن دشمنان را
دوست از دشمن همی ساخت
پیش تو ای حالت بدست
کر ازین دولت خاری جز
شرق و مغرب که نبودند
هر که امر دم خود می کشید
ای خاک آبرو که زلفت
چون می پریر نو شد
گر مداری ز پریش را اعتقاد
دریا بدست افتاده
وین لکر را بی خدایت چون
خضر کسی را برای آن شکست
ان کی کوشت از کان خدایت
مهری لفظ است وایش ای
سر بر آرد از زمین آنگاه
بر که بالا رود ابله تر است
چون فردی بکشتی نهد
شرح این در آینه اعمال جو
بس کم خورید کار این بیت
لقمه دولت رسیده و پان
از چنین همراه بدوری کن
گفت موسی لطف نبود و چون
آنگاه وندی که نبود در آستان
آنگاه وندی که دادند غلام

که زمین کرد و شود که زمین
ترتیب سخن بامان بی ایمان علیه اللعنه
زودا که را که می حاجت او
که دوا و دوا دل و آخرت است
این بهار است ای می آفرین
چون کنند آخر کار ایام
زهر اند جان و می کشند
و ای آن که سر کشی شد چو کدو
از طرب کیم بخندای سری
که چه خسته آمد که در مقام
مرهم ساروش و بطل
زین و جنبش هر با بایست
تا و اندکی ز افراست
کشت پاره پاره از زخم کینه
ای بار چون بر آتش میزد
چون به قمار ختم بادی رو
مکان سخنان او بر خواست
یا غمی باشی بشکست ملک جو
که نیای فهم این از گفتگو
بانگ و در کمر اگر در دست
از کلو می او بریده ناگهان

بیدلان و طریش باشند
دشمن تو جز تو نبود ای لعین
اولش او در و آخرت بگو
بشرق و مغرب چو تو بس بداند
تو بمان خرا و می که ترس بداند
چو کدو بر که از آتش بداند
این کبوتر به قاتل دهن کبوت
بعد کیم زهر بر جانش قد
چو کدو بهی دست بایست
که نه بهیست این کبوتر می
را بهین بکر که کانی را زود
چون شکسته میر شکسته شو
تبع به دوست که اگر دست
هر چه آن هموار باشد باین
زودان طلق این و من است
این فرج است و بهوش آن
چون دوزخ شدی آن خود
که کویم آنچه دارم در درون
حاصل آن بمان بمان گناه
خرمن فرعون را داد و باده

بیدلان و طریش باشند
کشت بار این کستان بقر
بیکتا بازا که دوشین
جز در این ویرانه نبود که
که سرایشان تن پیرید اند
چاپلوس کشت مردم و چند
دانه او کان زهر بود و دوش
از می پریر شد او کج کبوت
زهر بر جانش کدو و دشت
بکشتش یا بار داد و دجی
کشتش را بیکت چو خطا
کرک کرک مرده ای هر که کرد
این دوزخ است اند فخر و
سایه خنده است و بی خیم
تیر مارا کی دف کرد و دین
عاقبت زین بزوان افتاد
که ترغ شکست یزدان بود
و حدت محض است از کبوت کی
بس جگر که دوا اند جان
آنجین را بی بمان فرعون
همه سه را آچین صاجیان
ز نهاده الله اعلی البقیع
خود خدا و دیت را در دشت
بیدل و بجان بی دیده بود
بکشت است ارباز دانی اند

خواجسته
همه طاران
موی
ملکه از باد
ای ابله
خران
اول معنی است
الکدن
در کردن
مهر
نخستین
کله
تیشه
چوب
سایه
ترغ
بلندی جان

منابع
حکایت کند

زاد
نوشته
قصه
حکیم

امیر
میرزا و حکیم حسینی

محبوب
ترسانده
قصید
قصید

شاید چون عصای
آهسته تر از ساربان
دری و نصیب است

زلف
مناظر و تمکین
عصه
عادت

کاهن و
بر دو خا و در فزون
عقل
کینه

خج
دام

محل
جمع حد

دو خا و در فزون
عقل
کینه

خج
دام

دو خداوندی عاریت بختی
آن امیران عرب کرد آمدند

که تو میری هر یک از ما هم
گفت میری مزاجی داد و داد

قوم گفتندش که ما هم در قصه
میری من تا قیامت باقی است

در زمان باری بر ما هم
رو بفرموده و سلیس است

گفت سیم که وقت امتحان
نیز ما را هیچ خاشاک بود

چون دیدند روی آن عظیم
بو بود جل لعین و بولیب

نیز ما را که مدیدی نصیب
چون نوبت نرسیدش بر دوام

که تو را عقلی است که در طعنا
این درین آخر خزان و مردان

از دمانی میشود و نصیب تو
این عصا آمد و درخ آمد چاشنی

ورنه در دمانی بود در زمان
بار کرد ای که به بخت دون

این عصائی بود ایندم از دمان
غبار است این دوزخ تا مدت

هم رو دمانت بر او در دمان
ازین دمان بر او بدست

بخت کن این ملک بخش خود
سر دخی و امر مطلق داده است

چاکیم و داد میرمان جزا
میری عاریتی خود بخت

سلی آمدن و جواب از حق
شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

آمد اکنون با زمان کرد و عیان
آب نرسیل بر جوش عود

پس نه گفت آن امیران نیم
دان و هم هم بود نشان جز

نامشان چنان نام و امین بخت
نامشان بر اسیل نیز مرک بود

مناعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک و مقام
کن تا زاعی باشد و جواب رسول ایشان را

هر یکی در بخش خود نصف جو
کاین زمان احمد است و دور او

گفت لیکن بخش ملک داد
قوم گفتندش که از دلی خود

سلی آمدن و جواب از حق
شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

هر امیری نیزه خود در کند
پس نصیب آمد از دست مصطفی

جز سر که که حد ایشان جز
ملک بر نه چنان باشد نصیب

نام او و دولت ترش نمود
نام او و دولت ترش نمود

تا می حدیث موسی در فروع و توضیح فروع
در خری آورده ام هر عصا

می نیاید از چنای تو اما
کار دمانی که در فصل و خو

بر تو بر من آمد روشنی
مخلص بود ز درندان

در بیان انگوشتانی قدرت خدا علی سر که
بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
یا کتاب و دمانت رعل

پس بدندان یکبار باز کرد
آب بر فروع و در دوزخ نمود

تا خداوندیت بخند متقی
نزد سغیمه مناع هید

تو بخش ما دوست خود شو
پس بگردا مرا و را و تقوا

مر شما و عاریه از بهر او
عصیت تحت برفون جوی کج

سلی آمدن و جواب از حق
شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

تا شود امتحان آن سلی بند
آن نصیب معجز فرما و داد

ساحش گفتند و کاهن است
ملک بر نه چنان باشد نصیب

نام او و دولت ترش نمود
نام او و دولت ترش نمود

تا می حدیث موسی در فروع و توضیح فروع
در خری آورده ام هر عصا

می نیاید از چنای تو اما
کار دمانی که در فصل و خو

بر تو بر من آمد روشنی
مخلص بود ز درندان

در بیان انگوشتانی قدرت خدا علی سر که
بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
یا کتاب و دمانت رعل

پس بدندان یکبار باز کرد
آب بر فروع و در دوزخ نمود

تا بدانی پیش جی فیض است
لطف او باقل که بریل را
در جماد لطف عقلی شد بد
ابر و نورشید و در و نجم بند
چون کردی فهم این از انبیا
طاعت سبک و صفا طاعت
پس آب نیل دامن در وقت
چون فکر که ام بشنید و شکاف
چون درخت و سنگ کا در مقام
دی کی می گفت عالم حادث
فلسفی گفت چون دانی حد
آورد خود غیبی از انقلاب
این تعلیل را بدربشید
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
سوی آن هنگام که شمری
آن کی می گفت که درون فایک
گفت شکر که خلاق را
هن بیا و در حجت و برهان
تو می بینی بلال از ضعف شمر
گفت یار در درونم حجتی است
در زبان می نماید آن حجت
در شکست خون رخ روزی
که ساری من کنم از قبول
هست آتش همتان از خیز
عام و خاص از حال عالم

در میان پوشار و راه است
قد او را بلکه قاسیل را
در شکل از عاقلان دانش برید
جمله برتر تیب آید و روند
دانش آوردند در سبک و صفا
در جمادات و در مخرج شود
کو میان پر و دلت که در ذوق
پس و در سبک کشت چرخ و دشت
سبک که در آن سنی و فلسفی و جواب داد
دهنه ری که میگردانست
و عالم را قید داد
توجه میدانی حدوث آفتاب
از حقاقت اندران سجده
بخت میکند روزی و ذوق
تا بیایم اطلاع از حقائق
بی غمانی این بار با بیست
روز و شب آرند و ذوق را
تشنه می حجت این اورین
من همی نیم کن بر من خوشم
بر حدوث هما می گوی است
پس جو حال و تر عشق عاشقان
حجت حسن و جمالش شود
در که کو تر کن با عرض و دل

نیل تیز از خدا آموخته است
در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل چون بران با بر است
هر کی نماید کرد جایی خوش
تا جمادات و در را بی لکاس
که زیزدان اکبر و طالع شم
چون میکش دانش و حجت
چون تون نماید از جرنجی
سبک که در آن سنی و فلسفی و جواب داد
دهنه ری که میگردانست
و عالم را قید داد
توجه میدانی حدوث آفتاب
از حقاقت اندران سجده
بخت میکند روزی و ذوق
تا بیایم اطلاع از حقائق
بی غمانی این بار با بیست
روز و شب آرند و ذوق را
تشنه می حجت این اورین
من همی نیم کن بر من خوشم
بر حدوث هما می گوی است
پس جو حال و تر عشق عاشقان
حجت حسن و جمالش شود
در که کو تر کن با عرض و دل

که کشاد از او این نه است
عقل از عاقل بقدر خود برید
عقل از عاقل و چشم حق و دیگر
که پس با من بهنگام دیش
چون عصا و سنگ دارم و فایک
ما بهیله اتفاقی صانعیم
در حق قانون که گردش
با جگر کشنده از آن رخ و جی
مصطفی را که در ظاهر و باطن
فانی است و چرخ خوش و شکاف
حادثی از چرخ دانه غیث
کی با دانه خسر و دین
در نه خامش که فریاد کنی و جی
کشته بهنگام بران و دیگر
اطلاع از حال ایشان بشم
میششانی و پیاپی است
آنچه کو آن تعلیلی که
در درون جان بنان برانم
در سه پیمان از چرخ
مرغین و از آن که در دشت رود
جز که زردی و زاری روی
که بود و در پیش عامه است
که تو قلبی من کویم و جی
که اندازش و در شند اند
از کمان و شکست و جی این

محصول
بسی محفوظ و در دست
عقل از عاقل و چشم حق و دیگر
کامل
عقوبت دادن
طالعیم
و نایب و در
صانع
مطل و بکار
مست
خف
فرودن
پراکنده
حادث
تاریکی
جمع غیبی
حادث
باز و در آن
شیخ
بار و در شستن
آیت
علامت

در آتش رفتن سنی و فلسفی و جستن فلسفی

دعای
مراوده
برهان
شرط مذکور
آدم کاتب
قرآن
عوض
مکرمه
کاشن
پنهان
عمی
ناسینا
زین
نیکو
فرجه
کشدای
لعب
بازی

<p>آب و آتش آیدانیان یا من و تو هر دو در بحر اوقیانوس فلسفی را بسوخت خاکستر شداد از نمودن بشنوا این اعلام صد هزاران روح شد دلداد صد هزاران زایه بان آمدن فهم کردم که کرم زوار بق یک شماره در شانی منکران خبری گوید در آنجا مجری برنج نوقه و باروی زری زیره فی کس که کجی در آن تخت منکر همین آید که من فایده بر ظاهر خود طلبت غمزه کس ته پر او با قصد جمله سپارد که کس باقی است می نازد در جهان یک آرمو هر چه پیدا کرد بھر معنی است چیز نقاشی نگار درین نقش نگاه بر میهمان و گمان چیز کوزه که کوزه شتاب چیز خطاطی نویسه خط بن تا سوم چارم جسم ششم این نهاده بھر این لب لبان اول از بند دوم باشد جان سوت خزون زبده ان</p>	<p>نقد و قلبی را که آن باشد نمان چون در دعوی من و تو فوتم مستی را ساخت تازه تر شداد کوری افزون روان عام درره او سر رسد افتاد بر دریده پر دای منکران در جدوت هیچ سر و دست گودایغا که که تا باشد عیان یا داور روزگار منکری وانا بر سکه نام منگی یا بدو با فراد در بیان غیر این ظاهر بیست و پن همچو نفع اندر دوا با کاشن مرکب تر از ما شد از آن فی غلط کردند یک کس باقی است تفسیر آیه کریمه و ما خلقنا السموات والارض و ما فیها بالحق یا فریدشان بهرین که شامی سینه لکه بهین معنی حکمتی که شامی سینه</p>	<p>تا من و تو هر دو در آتش رویم همچنان کرده و در آتش شد استی که کوبیده بر دای که نوبه است این نام از جل صد هزاران خلق انداد چون که روسته غالب شصت تخت منکر بهماره زرد رو سکه شامان همی کرد و کرد بروی دیار و درم از نمان خود گیر این معجز چون آقا یار غالب سو که غالب شو هیچ نندید که بهر ظاهر است این تفاوت حق نهاد اندر می میرد انکبوتر صد هشتاد چونکه ظاهرین شدند از چو شادی بچکان و باد و دشتان چیز کایه که کایه کاسه تمام نقش ظاهر بھر نقش غایت همچو بازیهای شطرنج است همچین می بین جات انداخت آن دوم بر سوم میدانم کنندیش می نند غیرین</p>	<p>تخت باقی حیرانان شویم هر دو خور در نقش نقش رست و سوزید اندر آتش آن کس مستی صدر بودت و جل سهر چه کونی بی عضا و راوی در دوام معجزات و در جود یک نشان بر صد فی این کاشن سکه احدین تا مستقر آقامت میداد حق بیچان صد زبان و نام او ام کاشن یا بخله بان مشو تو ای غوث آن ز حکمتها بی پنهان مجری تا اندازد ابل عرفان در جان مرکز کس را نه سینه لکه می نند از غمی بهین پیش کل شیء با کانت الا وجه باطنش بکبر بر ظاهر است لی امید نفع بهر عین نقش دوستان بقدر ارتقش آن بهر عین کاسه فی بحر طعام وان برای غایت بکبر است فایده بر لعب در بازیگر در پی هم تازی در پرو تازی تو بایه پایه تابام عقل بی و میر چون لب لبان</p>
---	---	--	---

هست پای او بگل درماده
 پای او کید عسینا حلا
 چون تو گل کردن مهتاب در
 این زمان سیه بچشم پیش
 شد کدر چشم و دل غیبه
 در خلیفه کردن بابای ما
 پیش می بیند عیان تا روز
 پیش آمد بر صورت پند
 لیس لافسان الا ماسعی
 مانع طمع و مردا و خشی
 رخت را از رو کبر و اعی بعد
 حاکم کرده سوی صف و شان
 زان بدید آمد شجاع از هر جان
 دمی کردن حقانی بوسی

موجب آن آهن را از دل کم
 هم از تو محو هر سه از دست
 اوست جمله شتر او خوب او
 که بر صبی و کبر جوان و کوشش
 و دلعت آن از پی رفع ریا

خشم کردن با پادشاه بر بدیم
 دواز پادشاه در خواست
 معصوب

یا صبی بشفاعت برسد
 در زمان شیخ را انگشتها
 را خیم کرد و در حرم صدیان

توبه چنانچس غره مشو
بر تو گل میند چون کور کام
جز روزه نه برونده پرده
غلبه مستقبل میند چو سر
آخر آغار هستی و نمود
آنچه خواهد بود تا محشر
غلبه رسید بقدر عقل
نیز این توفیق صیقل ان عطا
بهت شای دارد هیچ خس
او که یزید بگذران رخت
گرد و سبب هریت چنبا
هم ترس آن دلا را نخواست
از قضا هم رقتا یکدگر گشت
کاهی که زده دست سید را
دقت قدر نیست بر روی
بهم کار داید و بروی تند
الطافش نیست در جای
از بلا اخیره نالاست عین
حد که کرده است عانت
طبع مایه هم تو درویش
خوبست ناز و بی آرد و در
تازند بروی چرای آن خلاف
در شعاعت مطلق و امان
در عینش که بمن پوشیدش
که نور ان مثل و اعتد است

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

پتھام
چید کروں
سٹھل
معل دواؤ مذکور کا

دلا
دوستی
حاطط
دیور

دلا
دوستی
دلا
دوستی
دلا
دوستی

دلا
دوستی
دلا
دوستی
دلا
دوستی

دلا
دوستی
دلا
دوستی

دلا
دوستی
دلا
دوستی

دلا
دوستی
دلا
دوستی

دلا
دوستی
دلا
دوستی

دلا
دوستی
دلا
دوستی

دلا
دوستی
دلا
دوستی

دلا
دوستی
دلا
دوستی

لاہرات راجہ تھو انک
دوشی ڈوہ مذہ لایہ کر
این کروی توک من کر دوش
ماریت ازمیت کشتہ

انچ دواؤ تو دواؤ شاہ دا

وان مدیم ست از خوف بلا
دشمن خوشن بکازند
آن خریدن آدم از گردون
پس ماست کرد اورا مسمی

کر جفا کردی بنایتی سب
لی مع اللہ وقت بود آدم
غیر شہر ہمدان لکروا
کاہن بر شمشیر و چینی

شب کشا ز قمر و قمر شید
زان بنام یک عبارت در جہا

علم الاسلام باد آدم را امام
کہ تعارف دوم در خود کشید

کر چہ از کج و مضطرب کا گفت
من غلیل و قتم و او جبریل

ادوا باموت از جبریل را
گفت بر جہم فی روز زمین

بر دل از سامع بدی وحی نمان
کرده او کہ شاہت لکیت

کاین طارنج می بایک شید
بس بلا در پنج بایت و دو

زانکہ لایہ تو یقین لایہ سن
او بروی این نمان از رخ سہ
ای صفات و صفات جن
خوشتن در صبح چون گفت

رہنچین منغسوب علیہ و ماری بریدن از شیخ

زین شیخ آدر کردید از ول
زین تعجب خلق را فسانہ
حاک نعل پاش بایستی شن
کاینجا چون میکی متصلی

خاصہ بیک کرد آن یار جمید
لایع فی سبی محبتی
کر بدی شہولہ کردہ ام
کار شاہشاہ مامور شست

انکت دار و از پزاران روید
بنانست و نہانست و نہا

لکیت اندلباس غفلت لاک
تا شود بر آب و گل معنی

گفتن جبرئیل خلیل را کہ بل لک حاجتہ
قال لی اما لک فلا

کہ سپرد از تحلیل حق ہر
وسط رحمت بود بعد الہ

حرف و صوتی کی می اندیشا
پیش چشم بد غافلہ ہست

عالم را تا فرق را نماند دید
تا رہا از روح صافی از صوف

کر زمین و آسمان جسم ہر دو
بر تو می بنہم سنت ای کریم
تو درین ستمی نے عالمی
لاشدی پہلوی الا خاکیر

رہنچین منغسوب علیہ و ماری بریدن از شیخ

دوستی برید از غفلت تمام
کر نہنجوت باری چون ہست
باکوزہ رفت و بزار کی گفت
جان تو بخریدان دلدار صفا

گفت ہر شاہ مبتذل جان
من بخوہم رحمی جزو شام
کر تر و او بقدر خود سرم
خوہ آرد کہ گفت شاہش بود

خود طوطی انکہ او شہین
زانکہ این سہمہ و الفا جمید

چون نہاد آن آب و گل بر کلا
کر چہ از ضم شہم کرد او خلا

گفتن جبرئیل خلیل را کہ بل لک حاجتہ
قال لی اما لک فلا

کہ مراد ہست تا بل کی کہم
ہر این دنیا ست و دل لطم

کر چہ از جو حقیقت و میریت
انچہ صین لطف باشد عوام

کا بچہ خوف و پہلای بار خا
لیک بعضی زین بلا کر شہ

ز ہتھام ہر دو سرون بادی
لیک شمع عفت است ای کریم
زانکہ محمول منی فی عالمی
ای عجب کہ ہم ہری ہم کریم

دوست پس استہد علم بالکتاب

رو بجا لک کرد ناما و سلام
از کسی کہ جان اورا خستہ
با چنین دلدار کن ای گفت
از دم لکرون آن کرد و صفا

او چہ اید شیخ اندر میان
من بخوہم غیر ایشہ رانہ
شاہ بخت شہت جان کریم
انکت انکہ کہ بغیری ہر برد

فوق قلم لطف و کلمہ و دین
از کلا بلہ آدمی آمدید

گشت آن ہتھ جان رویا
لیک ہم شہ شہر تھا منان

لیک از دہ وجہ پردہ گفت
من بخوہم در بلا اورا لیل

ورنہ بکریم سبکبار کی کہم
مؤمنان را زانکہ ہست او طہ

لیک کار من از ان ناکر است
قدر شد بر ناز نیکان کریم

میش و بل غافلہ خار خا
بار لطفی صافی زہر شد خا

بمحو آب نسل آمدن طرا
زاکم داد کا چنان کاشن
چرخ نبود منکری کرنگری
وان فروزی هم پی طبعی فکر
در نه این کفایت چرا از بهر صفت
از چه رو فایده جوی ایمن
کر چکمی نیست این تربیت
هر چه سنی در جهان آید
گفت موی ای خداوند حسا
نرم و نافش کردی نجارا
در نه تا وین غنایت کردی
تا از ان واقف کنی عامرا
زاکم نیز علم آمدن سول
هم ضلال از علم خرد هم
مستفیدی ای عجمی شان حکیم
خز فروشان خضم کید گیرند
موسیا حتی کار اندیزین
دش گرفت و مرا افتار ابرید
گفت یارب زان کم دوران
نیت حکمت این دور آیین
گفت تیرم تو دایمی خدا
این صد فایست و کبریه
بهر اظهار است این خلق جهان
چو هر صدق قضی شد در رخ
اندر وقت این تن فانی بود

سعدا آست و خون بر شفا
بست بهر محبه و برداشتن
منکر قش بهر عین منکری
بیمانی پاشنی نه چور
چون که صورت بهر عین صورت
چون بود فایده این خود بین
در حکمی صفت چرخ فلک است

هر که بایان بین ترا و مسود تر
چرخ عتدی بهر عین خود بود
بل برای قد خصم اندر حد
زان همی پرس چنان کنی
این چرا گفتن سوال از فایده است
پس نقوش آسمان اهل زمین
کس نسا و نقش کر مار و خفا

مطالبت کردن موی از حضرت عزت که لم خلقت خلعا
فایده و جواب آمدن از حضرت عزت

و کجی ویران کنی از چرا
بر این پرش ترا از در می
کچنه کردانی بدین جام
هر روی را با نشان خج
همچو مکعب و شیرین از بی
تا عجمی کنت از تسلیم
تا کفایت فضل آمد آمد
تا تو خود هم و ادبی انصاف
پس ملاز عیب و کوشش
که در اینجا دانه هست و گاه
فرق واجب میکند و حق
گفت پس تمیز نمود چون
در یکی در است و در دیگر شبه
تا نماند کج حکمتها نمان

گفت حق از کم کاین پرش ترا
لیکست میخوانی که در اهل با
فاصله سایل شدی در ک
هم سوال از علم خرد هم
ز اسانی خیزد این خضم و لا
ما هم از وی عجمی سا عجمی
پس لغز مود می خدا ای دولاب
چونکه موی کشت و کشتن فلک
که چرا کشتی کنی و پرور
دانه لایق نیست در انبار کا
گفت این دانش که اموزی
در صلاح روحهای پاک است
و صیبت اظهار این نیک تو
گفت کز آن گفت مفعیا شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جنوی هم در میان
مثال دو غنچه در روح و حی که باقیست در این

جدر او کار و کار و افزون بر بود
بلکه از بهر مقام بر چرخ بود
یا فروزی جستن و اظهار خود
که صورت است و چندی در می
جز برای این چرا گفتن نیست
نیت حکمت که بود بهر عین
جز پی قصد صواب و دانه
هست به معنی و کس
نفس کردی باز چون کردی
نیت از انکار و غفلت بر تو
باز جوی حکمت و صفا
بر خواهم از چه که نوران و تفس
همچو انکار و کل از نماند
در عانی خوش بود و هم شفا
پاشش آرم چون بچکان
چون پرسیدی باز جواب
خوشد مایش آفت خونی و طام
چون کمال یافت آرم بری
کاد در انبار کند هم تابه
نور این شمع از کای افزونی
روحهای تیره طالع است
همچو انکار و کل از نماند
جوهر خود که من اظهار شو
همچو طمع روغن اند طعم روغ
رسنت از جان تانی بود

سعد
یعنی صاحبان
حد
یعنی سنی
نفع و سود
ریت
روغن درخت زیتون
کاشنی
یعنی انکار
مندی
یعنی سنی و کرم
معنی خود بخود
لغص
صورت
دلا
درستی
مستفید
عاجیه
عجب
معنی عجمی
سید
سکینه برین

کاش
چو ضایع بی عیب
کوشش
داعی
داعی
خونده
ولاد
متولد شدن طفل
کشم
بیان داشته شد
مباد
لش
فواد
دل باطن دل
الکس
چسب
برکات
عزت
الکس
میرزا
کمال

سالمه این دوع تن سید دانش
تاوستد حق سولی بنده
یا کلام بنده کان جرواوت
یا کلام که کوش طفل از کف نام
یا ما هر که اصل گفت بود
او پیرای دم و تعلیم نیست
یا چو آدم کرده تعلیم خدا
از برای دفع همت درو لا
روغن اند دوع باشد چون کم
دوع روغن پاکه است که من
اگر این فانی دلیل باقی است
است باز بهای آن شیء علم
که نمودی جیش آن باد ما
این من باشد آن شیء علم
شعشع این باد حکمت دیگر است
شرق خورشیدی که شامی
در باشد آن چای باشد کام
نوم ما چون شام الموت ایضا
می بیند خوابت وصال
که کج خواب تعبیر نیست
سپیل باید تا چو خدا وستان
جان همچون پیل باید نیک رفت
اگر الله کار بر او باشد نیست
گیا سازان که در دوزخین
کره منی خلق شکنج چپ را

دوع همچون روغن بنیان است
دوع را در حرمه حبس باشد
در رود و کوش آکو وحی چوت
پر شود ناطق شود او در کلام
ناطق آکس شد که از مادر بود
لاجرم ناطق را تسلیم نیست
بیجا ب ما روز دایه ورا
که زاده است از زنا و افسا
دوع در هستی در آورده علم
تا ز کز خبی بنه خجش کن
لا بهستان دلیل باقی است
ز ان شناسی ادر اگر آن صبا
ما کان از شرق آید آن صبا
مجا و است و بود ترش با
ز آنکه چون روه بود تن لب
هیجا که چشم می جسد خواب
در کجودت که هست نفع خواب
در پی تعبیر آن تو علم با
خواب عامه است این خود خواب
خبره بنده هیچ هندستان خواب
در کبندستان کند پیل طلب
لیک تو پس شو هم پیل باش
نقش بنده اند در جو خاکست
هر دم آسیمی است برادران تو

روغن جان اندر بنیان و کلا
تا بدامن من که پنهان بودن
آنگان کوشی قرین داعی است
باکت مادر شود ای می شود
ز آنکه در کوشش سیده علی است
که صفات او علقها حد است
در ولادت ناطق اندر جود
تا که دوع آن روغن اندر اول
و آنکه فانی پیدا صل است
تا ناید آنچه پنهان کرده است
هر چه مبارزی تویشان میشود
مخبری از ارباب های کسقم
یاد بو است این بیان آن
و آنکه از غرب دوبر باو است
جان جان جان بود ترش فواد
پیش او فی روزی ناید شب
بی مر و خورشید ماه و لقا
مشو از اسی مقلد بی صفتین
سید و بی سوسه شان باو
باشد اصل مقیاد اختصاص
خبر هندستان که بودت غمرا
پس مصور کرد و اندک ترش لب
دره پیل دینی تبدیل باش
کار سازانند بهر لے ولک
فت نوزده من این خاکست

زین بار بار ایم و بیم و بدو
این نشان دید هندستان بود
ترک کیر و ملک و دنیا بس
که تنگانی دار و زوار لغو
پادشاهی طاعت یک برآ
خواب دید او کان پیر که برون
خشت شد از تابان شکست
آستان پیش ز نور و رشا
خوست مردن قالیس بکار
شاد و بی آمدید ایشان پیش
که ز شادی خوست هم فانی
از دم غم می بود و چرخ سرخ
در میان این دو مرکب آورده
شاه با خود گفت شادی را
این عجب کچه از کوهی برک
آن کی نیست بد آن حال
شادی تن سوسنی و کمال
کریدار و خواب شادی و فرح
گر رسد غماری چنین اندر قدم
چون فانی شد بسبب فتنه
ترغی ترغی تلخ آن در می
جان من بر خوان می نوبت
زنده عثر در این خانه جنت
تا بود که هر دو بیک دانی شود
تا که روزی کاین پیر واکان

بسط هندستان دل را بجا
که جدا خواب و دیو شود
جگلی بر جسم زده اید بر
هم انابت دار و زوار لغو

لاجرم رنجبیه را بر رویه
پیشاند خاک بر نه بیه
آنجا که گفت پیغمبر نور
بهر شرح بیست معطلی

حکایت آن پادشاه را که پادشاه حقیقی بودی رو
نمود و یوم یفر المیز من اخیه نقد وقت او شد
پادشاهی این خاک توده که کوک طبعان قلعه
کیری نام کند آن کوکی که چیده آمد بر سر خاک توده
بر آید و لاف زند که قلعه راست کوکان دیگر
وی رشک بر مذک التراب سیر الصبغیان آن
پادشاه را ده خون از قید زکما برست گفت من
این خاکهای رنگین را بیان توده خاک دون میگویم
وز رو طلسم و کسوف میکیم ازین کسوف برین
جسم و بیکو جسم و آینه الهام صبا و ارش
حق المورسها حاجت نیست در قدرت
کرن فیکون کس سخن از قابلیت گوید

سوی روز عاقبت نقص ذوال
هست تعبیر ای صاحب
که رو کل باد کاری بایم
پس که این را و اندیم
نشود کوش حریف از هر مرکب
مار علیها نظر کن مله
پرو و کامی پر زگر و مهاجرت
که بادی آنچسپ رخ از جاد
میش چشم خوندند و شمع جان

خنده را در خواب هم تعبیر
شاه اندیشه کاینم خود گفت
چشم زخمی زین سدا که شود
صد در کچه و در سوس مرکب
از سوس تن در دو مالک در است
در کتاب بلب چو میخی ای قفا
با و سده است و چراغ تبری
هم عارف کز تن با قص چراغ
او کمر این هم پس ادا بجز

معلک جسم زد و شد پادشاه
سید اند حلقه زنجیر
کوشش آن بود اند صدا
داستانی بشوایی یا صفا
باطن و ظاهری برین ازین
صافی عالم را نشکست و
که نام از آنش شکست او
کرمی باید روی روی راه هم
عمر مانده بود شیهه بیا شد
کو میده بود اندر خوش
بسیار مطوق که اینجان این
وزوم شادی میرویت آ
اینطوق شکل جای خنده
آنجان غم بود از سبب
وز یکی روز و یکی و شب
باز هم از سوس و دیگر شکست
کریدار و این و اندان
لیک جان از صلب این بطن
یا دکاری بایم که از رود
میکنم و ز کشادین ترغی
فر سوس خمان چنانک است
بر شمار یک مینی رنجنا
رو کیه انم چراغ و دیگری
شمع دل از فروخت از زرق
شمع فانی را بفانست و کرد

بسط
کسب
راخان
مطوق
طوق
نسیب
سبب
کیزی
امساک
کاپاس
مرح
کشت
لذیع
کرده
ملک
افزوده
غیر
جمع
مطوق
طوق
نسیب
سبب
کیزی
امساک
کاپاس
مرح
کشت
لذیع
کرده
ملک
افزوده
غیر
جمع

زین کرمین

فرخ شرف

جمع حرفه که پیش باشد

طالع

مکار

اقل

خوابش

کفویت

صمیمیت

شع و بخل

یکه معنی دارند

دستی

تقی بر یکی و دهان

بر کرم

براد

نیج و نسل یعنی اند عقب

کسیه

سیر زین

کابل

و کابل هر دو یک معنی

دارند نه معر و نیست

۱۲

چاره اندیشید لیکن چاره
 پس عروسی خواست باید بداد
 صورت این بارگر زیانجا رود
 بر این معنی خلق از غفلت
 حق بختک حرمشان را و است
 دختر خدایم ز نسل
 مرا سیر از القاب کرد و شد
 بر سیر شوی و حرمش
 صدر خواندش که در صف
 شاه چون با بهی خوشی گزید
 مادرش را گفت از غفلت عقل
 گفت صالح را که از غفلت خطاست
 قلنی همان رقاعت و زلفت
 شد که او از حرص قصد حرام
 گفت رو بر کوغم دین بر کرد
 در ملاح خود طیر خود داند
 صید و دین کن تا رسد بدین
 پشیم بگریخته شتر نبود تو را
 از نضاکت کیمت جادو که بود
 جادوئی کردش عجز کابلی
 کیمت یه رود و کابلی
 این نود سال عجز کند
 صحبت کیمت او را سیر بود
 بجهان بر شاه چون زندان شد
 زانکه هر چاره که میکرد آن

زین خویش جنت فرزند با امید آنکه نسل ماند
 ما کبر و درین ترفیع نسل جو
 معنی او در ولد یافته بود
 می باید نه طفل از حرف
 بهر رشت بر صغیر ست
 فی نسل پاوشا حق طاعتی
 عکس چون کاخ و نام آن
 بر نوشته میرا صمد اجل
 اختیار کردن پادشاه دختر را در جنت سیر و قهر
 کردن بل بیت و نکت و شستن از سیر و درویشان
 شرف طاعت بود و عقل و فعل
 کو غنی القلب از داد و است
 آن زعفران قلف دوام بقا
 میکند او را که او میباید
 باقی عنما خدا روی برید
 چهره اش تابان تر از خورشید
 حسن و مال و جاه و بخت قطع
 در بود شتر قیمت ششم را
 جادوئی کردن کیمت و فرقیه شدن شاهزاده
 که برزد آن رشک سحر با بی
 کشت بر نهاده نا که بر
 نه خرد بیت آن ملک رانیه
 تا ز کا بهش نیم جانی مانده بود
 و بر سیر بر که به شان خفته
 عشق یک یک بهی شد شتر
 کر و دوسوی فاین بار با
 به این فرمود آن شاه و بنیه
 مانده آن معانی در جهان
 من هم از بعد دوام نسل جو
 شاه خود الصالح است از کوه
 شد معارفه با بهی جو خواره
 آن سیران اجل را عام داد
 تفریح و تخیل خواهی و زو
 رقاعت میکرد از دست
 جبر آن که باید سر عهد
 گفت که شتر و قلع او چه
 غالب شاه و دواش تفری
 حسن دختر این خصالش بچکان
 احتر قطار شده آن عمو
 چون بر آمد این نکاح آن شاه
 شمع بچ شد عاشق کیمت
 زان سیر روی جنبی نا بکا
 تا بسالی بود شهزاده اسیر
 دیگران از ضعف می داد
 شاه پس بجای شد برود
 پس بهین کشتن کشتلی از سیر
 جادو او را بعد ازین لایه کیمت

گفت با خود نیت سیر و نیت
 فرخ او کرد و بعد از با
 مصطفی که الولد سیر سیر
 چو نشود آن قایل باین نیت
 جنت جو ششم بود و در آن
 فی سیر حرم فرج است و کوه
 بخت آن پس را که سید عالم
 نام امیران اجل اند ملاد
 جان او بهت یعنی جاه و
 بخود رکوش خا تو مان رسیده
 تا به سیدی پور مارا بر کدا
 زلفی و کسل سیر کدا
 دین رنج ز بهت مجید
 یا شا که همه دنیا نیز
 از راد صالحی خوش جو بی
 کر کوئی می بخند در میان
 در تبع دیاش همچون شک
 باز راد صالحان سیر
 عاشق بهشت در جنت
 تا عروس و آن عروسی نیت
 کشت آن شهزاده و هوش
 بوسه جایش نعل کشت کیمت
 او بر سحر از خود خیر
 روز و شب میکرد و رانی
 چاره او را بعد ازین لایه کیمت

غیر حق بر ملک حق فرمان گشت
مستجاب شدن دعای پادشاه
که انیسیر پیر زین گشت آن سپهر
دفع و در زور و آواز دست خدا
هم بدو باشد نهایت
جز من دایمی رسیده در گمان
نی ز شاگردی سخن مستغف
پهلوی دیوار است سپید
زنده را کوچه را کرد دم فصول
صد کرد به بسته بر یکدیگر
سوی تخت شاه باشد استخوان
دایم عوسن انیسیر پاد
که حجاب و قد پیش سلطان
کر من از عقل و له چون در
تا سر روز از جسم او گشت
ایک ایک نمک خوش یک
تا بدید سوفا و فرم پیش
سوی نور حق غلظت روی
در بیان انکه انیسیر پاد
خلیفه حق و یکمیکامی دنیا
بهر و نهی و اولیا
استعداد خواه از بر لطف
کرد و شاه از آدم کر مش
حل سحر و با پی غایت
راز و ان فعلی الله مایه

دست کیش ای چرم دای و دو
ساحری اساتذ پیش از دوا
بی نذیر و این افسل دعو
بحر میکش قنهای جویا
گفت ایتم آدم در وقت
نکت برار من برادر و
تا نماند سزا هزاره زود
تا بر بنی قدرت و وضع خل
کور را آن شاه دروم کرد
پس سخت پوشه را راه داد
در بغل کرده پیرای کن
ای عجب آنروز و از روز
روی دخی رشت با ملک
که یمن و بلخیان را چون
هنگام خلق از غشی ای پرچش
و زمرع یاداران یکن
داریم دم از چادر و از لغو
تا بدانی مقصد خود و سلام
در جهان کنده زاده از
کرده مردان از ایسر رنگ
دمیدم منجان و میدم قل
کوبافون غلج را در پیش
عقد مای حرا اثبات است
ایبارا کی فرستادی خدا
شاهزاده ماند سالی و تو

10

کنون

خلق مجسمه اندرین نقطه و عباد
 رنج کج روی رخ سنج سیم است
 من بمی بسیم بهر دست و پا
 راز مومن من دست بروی من
 یار مومنی خسر در کرد و دیدند
 آن پدر سگ نیست تا بر جفا
 با پدر چون صلح کردی خشم رفت
 کل عالم صورت عقل کل است
 چون کسی با عقل کل گفتار فرزند
 صلح کن با این پدر عاقلی بهل
 پس قیامت نقد اهل توبه و
 بر زمان تو صورتی و وجهی
 با یک آتش برسد در کوشش من
 برق ایمن است لامع ارشد
 پیش و هم این گفت شرد و دست
 همچو پوران عزیز اندک ز
 گشته ایشان پیرو با شاکش
 پس پیغمبر اندوکی بگذرد
 گفت آری بعد من خواهد رسید
 که چه جای شده است ای شیر
 کافر از دزد و مومن را شیر
 کفر و ایمان هر دو خود در آن
 قشرهای خشک را جا است
 این سخن پامان ندارد باز کرد
 ز غفلت دیزه است ای شمس

و ده و صد صد چوبین در بار
 مردم صلح است یا خود کشت
 خوشها انچه رسیده نامیان
 دست و چشم خویش را چون کرم
 تا نماند خون و بعد آب رود
 که چنان محنت نظر اشک تا

بر مسلمانان می آید می نویسم
گفت و حشره ساق و پستان
خوشه و صبح از باد صبا
یا فرعون تنیای قوم ده
از پیر با تو جانی چون رود
اگر که میدید یوسف را چشم

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با
عقل کل تشریف صورت عالم تراغم فرمایا اغلب احوال
چنانکه دل پدید کردی صورت پدر تراغم فرمایا و ستود
. اورا و من با آنکه اورا نور دهم و نور

پیش تو چرخ درین مبدل شود
تا ز تو دیدن فرمویں ملا
مست میکرد و صمیمه و هوش من
کر نماید آینه تا چون بود

من که صلح کردم و اما با این
من همی نمیم جان را بر نعیم
شاخا و صاف شد چون این
از نیران من نیکو هم کی

قصه فرزندان غیر علیہ السلام که از پدر حال بیرون شدند
گفت آری از عقب می آید بعضی که شناسندش بهوش شدند
و آنان که نشناختند شاد شدند

از غیر ما عجب داری خبر
آن کی خوش شد چو این بشنید
که دفت دیم در کان شکر
لیک نقد عال در چشم بصیر
گفت مگر که دین دارد پست
فرستد بغیر جان و مال
تا بار دوسم از بحر کرد
بر راضی مهر سک چون نم

گر کسی بگوید که این است
 باک میزدای میباش تا
 و هم را مرده است و باطل است
 زانکه عاشق در دم فداست
 گفته شک در بافته
 مغرورانه به خوش براهست
 در جو عقل غلام این گفته شد
 عقل تو قلمه شد بر صد هم

مویمان خوش و بخت و بختی هم
 پیش چشم چون تیر است بخت
 بر میان سبزه زار گدازد
 زان نایب مرثه مار ایل خون
 آن درو چشم تو سگ شود
 چون که از خوار حسودی بودم
 آنکسی شکست با ما یافت
 گوشت ما می بران کبابی
 صورت کلش و هم سگ بود
 تا که فرشته نماید و کل
 آیدان چون جنت است در دلف
 اما از چشمه باستان مصف
 یک کاف از سال مطهر
 زانکه آید به کوکب کوکب
 عقل که بدید چنان است
 آمده برسان احوال بد
 پس در شان پیشانی ناگه
 بعد نوب می برین و بس
 و اندر کسب با حق و وفاد
 زانکه چشم و همش محبوب
 لاجرم کفر و ایمان برتر است
 نماز ایمان که دست یافته
 برتر است از کشت کشت
 از سخن باقی آن بفرمود
 بر نهانان از نو و ظر و در

میں نے

حکومت و مملکت

۱. مل قمل

یعنی اہل ایمان و آئینہ
کہ مخاطب بکتاب حق شدہ

مبدل

بالکروش

一、

[illegible]

1999

۱۰۰

26

قش

—

六

فقد

جمع باید کرد اجسده را پیش در شقایق شوی افزون تو خاک تا که معشوق بود هم آن و آن ز آنکه گفتن از برای یاد می آید پس خموشی بدید او را بگفت آنچنان که خطبه دار خامیای همچو پیغمبر گفت و از شمار حکمت اظهار تاریخ در آید رحمت سید روان هر زمان خود خرد نیست که از حق حریف پیش می خست تا که گوید زین قدم عقل ویران شود زین نظری عقل مایه جزا منصب تعلیم نوع شوقست عقل جزوی همچو شوقست برق عقل مایه برای کریست عقل بخورایهش سوی طیب میر نو بداند که زان باده که ای جویب در بی بجا میت حاجت باین راه در سبزه رویا ز خاک آید لیل سبزه جان بخش کار ساسر که این امید سوی ابله آید زان که چشم باز اول شده را نه دیوانه را حق از خدا جدا	تا شوی خوش چون سحر قدس از تو سازد شکی ز ترسین عالم هم چراغ و شاد و فعل و اثر جان ترک از یاد می آید پس جواب چنان آمد گفت بیان حدیثی که لا سعه بعد منی فی کل یوم سبعین مرتبه تو بهارم روز من بهار و بار مستی انداخت بر دایم را خفته اید از درکت آن ای مردان بیان آنکه عقل جزوی کموشن میند و در باقی مقلد ملکات وان صاحب لیل غم تصور بود چشم غمی جوی و جز در آید پس نظر کند و بکین نظر آید هر خیالی شوقی در روی آید در درختی کی توان شد شوقی تا بگریه نیستی در شوقی هست لیک نبود در درو عقلش مصیب تا شیب میر اندشان زود آید او حلا و الایات من اولها خالگی را داده ایم سراسر آید میت که از سبب جبریل کرد و کوه ساله تا شد کوه و از پیدای سحر که ماند با که به میلش سوی غنص خود عقل جزوی را ز غنص خود	جودی چون جمع کرد و در دنیا پس بود هم ام و هم عالم جمع کن خود را جماعت جنت چنان قسمت کند در چو ملکات این همی دانم ولی مستی من بیان حدیثی که لا سعه بعد منی فی کل یوم سبعین مرتبه لیک آن سستی بود تو شکی را ز پیمان با جین طبل علم من ندیدم تشنگی خواب دور بیان آنکه عقل جزوی کموشن میند و در باقی مقلد ملکات آنچه از خاک کوری کند همچو موسی نور کی باید جیب از سخن کوئی جویب آید که بعضش از روی قبول میت نور برق بعد هر چه عقل کوک که در کتاب آید لیک شایعین سوی کردن شید که رویه آنجا رسولی آمده است میزن آن مقلد در دایم آید پیش او انداک را خاشنه آید سنگ گردی تازه کردی از روی حان گرفت مالک زودان آید سرکاه چشم بند کوش بند چون برید از غنص و آب کتاب که سری کم کن نه تو مستبد	پس توان ز درو نسنگ مایه باشد هم صورتش ای صانع تا تو انم با تو گفتن از جیب در میان شست خود و شکر میکشاید بی مراد من من این دمان کرد با خوا تو با منی است این سستی تی جان کن آب جوشان کنه از غنص علم خواب آورد تشنگی بخیزد فی جزو کار اعطاء و آورید وین قدم غنص غنص نیست سخن استاد و شاکر گفت مظفر را به ز گفتن سماع کی فرسادی خلدین رسول لیک امرت ابرار که میری لیک نتواند بخود آموختن کوش بر سر بار بالا میرد هر چه میجو امید از آید بیت کز سوی نام فلکان آید بیت ننگ کرد و دید از کر چه سید که تو خاک است جبریل نوی آنچنان مالکی که شد خفته عدو که از دوازده است مسکین فتنه بر کشاید چشم او را باز دور بلکه شاکر دوتی مستعد
--	---	--	--

چون
مست بیان می آید
خامیای
یعنی خیایه
حقت القلم با جویب
کتاب
اما کتاب است
دوازده
کتاب
چون
نام کتاب
کتاب خانه
جمع شاست که آنچه
متنبا عو محقق در جود
و بعضی شاد و بعضی غم
زین آید
خان
خان
ریشان و دل
سند و
نمودی کار کرد

اوپیر
ادارت بابل
ادیرش
عشار
لغزش
سکو
کودال

کوفه افغانی از دست دانی
فانده خورده یعنی از دست دانی
فانده خورده یعنی از دست دانی
فانده خورده یعنی از دست دانی

حجود
دلا
دوستی

زلفت
نیش

دو

مادر درنده

اشک تار تار آب انیس

المنه ارجل الالک

مینه خاکی فی عاری

در خلی قتی

بچو کم علی که از غسل تبا
در سگد بهر زمان چون بطلت
باز تو می کند بازی نیست
ای شتر که تو مال مو منی
گفت که چه هر عادت از دست
از سگد من بپسندم پای او
آنچه خواهد بود به شصت سال
نور چشم دلش سازد سکن
از بس ده سال ملک بیشتر
نیست اندر چشم تو آن نور و
می شود چشم هست دست پای
ز آنکه من بستم ز اولاد حلال

گفت بهر است گشتی ای شتر
ساعتی بکویت و پیش قناد
چریان دارد گراز خندگی
فضل تو بر من فروخت از شما
گفت چون تو را کردی چنین

دادی انصاف و رسیدی از طلا
آن بد عاریتی باشد که او
چو که صلی بود جرم آن لمس
رو که اکنون دست در دولت
در غبار و داه که در می خویش
نار بودی نور کشتی ای عزیز
ایضا و الحی حاتم الدین کبر
متصل کرد و بدان بگو هست

بسکند تو بهر دم در کلاه
که بودارش کران در کلاه
دیو در دم باز تو باش سگد
کم قتی در و دو کم جینی زنی
در میان ما تو بس فرقت
بر کو و سوار را من تو تو
داند اندر حال آن نیکو خصال
بر چه سازدی حب اکن
آنچه یوسف دید بهر گر و سر
جستی اندر حق حیوانی کرد
کو بیست جای نامحای
لی را اولاد را و اهل غلال

تقدیق کردن استر جواب شتر را و
اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت
خوشتن و پناه گرفتن و تو را حق
شتر استر را و راه
نمودن

تو عد و بودی شدی با دلا
ارو قتر و شود او تو به جو
ره نبودش جانب تو بغض
در کینه می خود سخت سرید
رفتی اندر غله از راه فنا
غوره بودی کشتی ایا کور بود
شد خویش اندک در خوش
چو که شد در یار به تغییرت

سجده لبس کرد در زمین
منجور از غیب بر سر زخم او
ضعف اندر ضعف که برش آید
توجه داری که چنین بی آفتی
سر بلند من و چشم من بلند
همچو نگه دیدان صمد اجل
حال خود را ندید آن مستی
همچو یوسف کوید اول بخوا
نیست آن بنظر بنظر اندک کف
تو نصف چشم منی پیش پا
دیگر آنکه چشم من روشن ترا
نور اولاد ز نانی بیکان

تقدیق کردن استر جواب شتر را و
اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت
خوشتن و پناه گرفتن و تو را حق
شتر استر را و راه
نمودن

خومی بد در ذات تو اصلی بود
همچو آدم ز قشش عاری بود
رو که رستی از خود و از خویش
ادخلی تو در عبادی با فنی
ایه نام کشتی صراط مستقیم
خبری بودی شدی تو آقا
تارها نیش از تغییر طعم
منفدی ایدر آن بحر غل

از ضعیفی رای آن تو شکن
از سگد تو به آن او سیر جو
که بخاری سگد در دو اهل
بجاری و کم اندر دفته
بیش مالی امانت اگر کند
پیش کار خویش نار و زمل
بلکه حال منبری و شتر
که سجدوش کرد ماه و آقا
نور تانی بود که درون شکاف
تو ضعیف و بهم ضعیف شتر
دیگر آنکه خلقت من اهد است
تیر که زود چو که باشد کان
این کجفت چشم که از شکاف
گفت ای کزیده رب العباد
در دیزی تو را در بست
هم بفضل خود مر مهند
رو که رستی تو را فاقات کن
کرند اصلی نیاید چه چو
لاجرم اندر زمان تو به نمود
وز با ناز و از و زمان و
ادخلی فی جنتی در زان قتی
دست تو گرفت و بردت
شاد باش ابد علم البصا
یا بد بهر کوزه که شیر طعم
آتی را بنود اندر وی عمل

عزّه کن شیردارای شیری
 بر نویس احوال خود با آب
 می شنیدم که در قطعی
 گفت هستم بار و خوشا و بد تو
 زانکه موسی را دلی کرد و چون
 سلطان آن آب حافی بخورد
 قطبان بکشد میر غار فتنگی
 چون برای خود کنی ای طاس
 گفت ای جان جهان فدای چشمم
 طاس را از لیل او پر آب کرد
 باز آنسو که در خون آب شد
 ای برادر این که را چاه صیبت
 قوم موسی شو بخور این آب را
 خشم نشان چشمم کشا شود
 کوه در سوراخ سوزن کی رود
 تو بدین ترویر چون نشی از آن
 ال موسی شو که جلیت نمودت
 یا تو پنداری که تو مان بچو
 یا تو پنداری که حرف نشوی
 اندر آید لیکت چون افسانا
 شاها نه یا کلید پیش تو
 در نه پشت و شک پیش تو
 کاش و سوس را و غصه را
 آتش و سوس را این بل و آب
 نیست کرد و دوسو نه کلی زبان

تا روان عره بر تنم طبع
 بکشد در دلی عالی کهر
 لایه کردن قطعی سبطی را که یک طرف سنیت خویش را زینل
 پر کن در لب من نه تا بخورم بخت دوستی و در آید
 که شما چون بر میدارید آب صافست چون
 ما بر سید ارم خون صفت
 از پی ادب سیر خود ما بکشد
 خون باشد آب شد یک در
 پاس دارم ای و چشمم و چشم
 بر دمان نه سادیمی بخورد
 قطعی اندر چشم و اندر آب شد
 گفت این را آن خود کو کشتی
 صلح کن با من من آب را
 عبرت از ازاران کیه استا شود
 جز کمر آن کوه برک که شود
 چون حرامش کرد حق بکافون
 حیلادت با دهنی نمودیت
 ز هر مار و کاهش جان بخوری
 چون بخوانی با یکانش نشوی
 پوست بناید نه مغز و دهن
 همچنان باشد که قرآن را غم
 هر دو یکاست چون بودی
 را سخن بنشاند و ساند
 بر دو بنشاند چون خرد و آب
 دل بیا دره بسوی کلهان

چه خردان ملول سیر را
 آب نیت اینی شت ما فقا
 مبر خود که طاس را پر کن
 من طفیل تو بنوشتم آب هم
 بر مراد تو روم شادی کنم
 طاس اگر کردی آب خود
 ساعتی نیست چشمش رفت
 تنی است کوه بر آتش
 صد ازاران ظلمت است از چشم
 کی طفیل من شوی در آغوش
 کوه اگر کن با سغفار خوش
 خالی ترویر ترویر تو را
 زهره دارد آب کر ام صمد
 مان کجا اصلاح آن جانی کند
 یا کلام حکمت و سرنمان
 در سر و در رو کشید جگر
 فرق آنکه باشد از حق و حقا
 خویش من مشول کردن از کلام
 بهر این مقدار آتش شادمان
 لیکت که واقع شدی بر این
 زانکه در باغی در جوی پرد

کی شناسد موش عره را
 یارش چشم قطعی خون
 از عطش اندر و مان سبطی
 کشته ام امروز خا جتین تو
 ما که آب نیل مار اگر خون
 پیش قطعی خون شاد چشم بند
 تا خورد از آبت این یار کن
 که طفیل تو بدیدر غم
 بنده تو باشم ازادی کنم
 که بخورد تو هم شد بخون سنا
 بعد از آن گفتش که نمی صفاست
 از ره فرعون و موسی و ارش
 بر عبادت اندر چشم تو
 چون ترا گفتی چون کاف
 جامم مغفوران کیه خوش کنش
 کی خردای من فقری فقری
 کرد و ابا کافران کی کند
 کوه دل از فرمان جان کعب
 اندر آید سسل در گوش کمان
 رو نمائ که ده چشمت دلبر
 که کند کل عنایت چشم را
 باشد قصه دار کلام و کلام
 آب پاک بول کسان نشین
 که کلام از دهت درو خاک
 بر کرد از سر صحنه و بی سبد

دانا
 عره و منزل
 قطعی
 سبطی
 طایه و رنگ
 بنی اسرائیل
 میسر
 تحفه میریت
 خارا داد
 صمصام
 شیر بران
 اعتراف
 آب نیت کر فتن
 عتبه
 سر کشی
 ششم
 ششم
 بوئیدن
 آگونی نشود
 شادن
 تحفه شادن

شستن
بسی که من است

بنا
بنا

متنج
انکه از صورت
آدمی برودن

کافی
کافی
عباد
بنده

تا تو پنداری که دوی نیسا
چون نمی بیند نور و خلق
سوی تو با هست و سوی خلق
گفت یزدان که در تسم نظیر
پیش چشم نقش می آری ادب
می بخندد سر و سلبت خود
که دود صبا ندان سر از دهن
حق بخندد لطافه سر را
آنجا نگر دامنکی را بهر
جبر خاکست و چو حق تامل
نماید آنکه حشیش میزند
گفت قطعی تو دعای کنی کرم
تا بود که فلفل آن در دود
از تو مستحق صاحب خوبی شود
سبطی آدم در سجده افتاد
جز تو پیش که بر او بنده است
اول و آخر تو می داری میان
بار آمد و بهوش آمد دعا
که بلا شب و ایمان عرصه
دوستی تو زینت ناسخت
تو کی شاخ می درخت خل خل
من بوی آب رفته بوی سیل
شرعی خود دم زانده شرعی
این جگر که بود کم و آنجا
کافیم بد هم تر امن جلوه خیر

آنجا که هست می بینم
که سبقت زده است بر خورشید
تا به سینه را یکان دوی کبر
نقش تمامند جسم اصرار
که چرا با سیم بنداری عجب
پاس آنکه که روش من جلد
سر چنین صبا ندان عقل و جان
در یک ساز در سران سر و ترا
تا عزیز خلق شد یعنی که زر
در جهانگیری چو به شد و سنا

در جو کستن قطعی دعای تیر و بدایت سبطی و دعا کردن
سبطی قطعی بر آنچه در سجده شدن آن دعا از
اکرم الا کرمین حق تعالی

یا یحیی یا زکریا و سبط
کاسی خدای عالم سر هفت
هم دعا و هم حاجت از تو
پیچ پیچی که سایه دریا
لین الانسان الا ما سئ
تا به سیم زود تر تا کن
صحنه عاقبت و ستم گرفت
چون گرفتیم او را تا خلد
بجز دیدیم در گرفتیم کین
تا به ستمشکی نایدم را
گشت پیش بهت ادب خوا
بی سبب بوی مطیاری غیر

در تعجب نامه پیغمبران
در بهی سینه ارجحیت حرا
سوی تو دانه است و سوی خلق
نمایند صورت ای صورت پرست
از خیس بی باغ بهشت این کین
حق اگر چه سبب بخند برون
عقل را خدمت کنی در جهان
مر تو را چیزی و پدر زان مانا
قطره آبی با با طیف حق
برین طاس است این فاش دود

در جو کستن قطعی دعای تیر و بدایت سبطی و دعا کردن
سبطی قطعی بر آنچه در سجده شدن آن دعا از
اکرم الا کرمین حق تعالی

یا زکریا و سبط
سبطی و قطعی همه بنده تو
هم ز اول تو دهی میل دعا
اینچنین می گفت تا افتاد
در دعا بود آنکه ناکه گفت
آشی در جان من انداختند
کیمیایی بود صحبت ساسی تو
سیل بود آنکه تنم در در بود
طاس آوردش که کون کیه
آنکه جوی و سیم مار آبد
کاف کافی آمد و عبدا
کافیم بی آن ترا سیری دهم

چون نمی بیند و بهر مونا
تا که دوی آمد که آنرو در خاک
تا نشو زین شراب خاص عام
کان در چشم مرده او ناظر
که میکو بد سلام را احکام
پاس آن دوقی و بد و ناظر
پاس عقل است کافرا بد و ناظر
که سجود کستند ابل جهان
گوهری کرد و در دانه سبب
چهار چشمش زنده بود است
البدان ساینده انداز سبب
از سیه بی دل نه ارم آمدن
زشت را در بزم خوابان حاش
یا بد و تری و میوه شاخ خشک
عاجزا مر تو اند و مستمند
تو دهی آن سر دعا با چرا
از سر بام و دلش بیوگشت
از دل قطعی بحیث و عجز
مرطبی بر بجان خنود
کم مباد از خانه دل پای تو
بر و سبیل تا لب میایی چو
گفت روشد آبها شد چشم
چشمه اندر درون من نشا
صدق و عده که نصیب
بی سپاه و لکرت میری هم

کامیاب بی درویش دران گم
 موسی را دل بهر یک عشا
 چوبه اماری گم من هفت
 شهریت اعظم کم چون تیل
 موسی صفت بر منی آمده
 من بکان مردم که ایان اوم
 سوی چشم خود یکی سلیم رون
 پیش سغیر جهان عیش دود
 با عوام این جلالت و مر
 عامه گفتندی که غیر ترش
 یک زمان در چشم ما آب تا
 آمد حقیقت امرودن
 چون فرو دانی به منی ران
 آن زنی میخواست تا عمل خود
 پس شوهرکت زن کا سختی
 چون برآمد بدخت از کت
 گفت شوهر که ای باون بد
 تو زبیر آن چو زن بغوده
 زن کمر کرد کاسی بارطله
 چون فرو د آمد بر شوهرش
 گفت زنی منیت اینجا غیر
 از سر امرود بن من همچنان
 نزل تعلیم هست آزاد شد شو
 کا بلان امرود بن جویند
 این منی هستی اول بود

گود را دوا بهرامیدان کنم
 نازد بر عالمی شیرما
 که نرای ماهه مارا دراز
 که نیای سوی شاد و دلا
 تیل خون منی زوای شده
 نازین طوفان خون آبی خرم
 بر قرارم پیش چشم دیوان
 پیش چشم دیکان مرده جا
 زن عجب تر من ندیده مرده
 از چه کشت شده او دنی
 خدایا سینه ابل لای
 مادر آخانی نماید تو کمن
 بچکان بر کفر خان و دینا
 حکایت آن پلید کار که شوهر رفت این خیالات را برادر
 بن فماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه
 مردم میدید خیال نبود جواب است که این
 مشالست مثل و بهمن کافی است
 ای دنیا تو محنت بوده
 کیست بر پشت فروخته بله
 زن کشتا مول را اندیش
 هین سرت بر کشته بر زمین
 اگر منی دیدم که توای قلبان
 تو شوهر بظا هر زلش کو
 تا بدان امرود بن هست نیک
 که از دیده کرد او حل بود

بی کتاب و دستا متین بهم
 دست موسی او هم یک درو
 چون نایزیم در آب یل من
 باز چون تکیه ایان بر تنی
 چون سرشته کنداری در
 من به دستم که تکیه کند
 همچو که ایان پیش تنی
 پست و بالا پیش چشم تو
 کورما یکسان بر پیش چشم
 خاصه گفتندی که پیش چشم
 از سر امرودن نماید آن
 مادر آخانی به منی خادرا
 چون فرود آتی فرود آید تو
 حکایت آن پلید کار که شوهر رفت این خیالات را برادر
 بن فماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه
 مردم میدید خیال نبود جواب است که این
 مشالست مثل و بهمن کافی است
 گفت شوهر سرت کوئی است
 گفت ای زن هین فرود آ زدت
 گفت شوهر کیست این ای زن
 او کمر کرد بر زن آن سخن
 پس فرود آ تا به منی بیخ نیست
 هر جدی بهر دست پیش ما را
 نقل کن امرود بن اکنون بد
 چون فرود آتی ازین امرودن

بی نبات رکن شیرین بهم
 که طپا بخیزد بر آفتاب
 خود کم خوش عن آتش این
 باز از غوغا میزای کنی
 تیل رون تو که در پیش چون
 در صفا من بر انلی کند
 عرق تیغ است دیش مالی
 از کلوخ و سنگ او که شنو
 روضه و حوضه چشم ایلیا
 دنیا باورشش ای امتان
 منقلب صورت بر زبون
 پر ز کرد و معای چشم و زما
 در درون اسرار فیض گریا
 بر زده پیش سوی کول خود
 من برایم میوه جیه زدت
 چون زبلا سوی شوهر بگردد
 کیست آن لوطی که در لوطی
 در ز اینجا منیت غیر من است
 که سرت کت خوف کشی سخت
 که بیلاسی تو آمد چون کمی
 گفت زن این بست از امرودن
 اینم تحسین دل از امرودن است
 هر که حاجت پیش ما فلان
 کشته تو خیره چشم و خیره رو
 که نماید فخرت و چشم و سخن
 بی نبات رکن شیرین بهم
 که طپا بخیزد بر آفتاب
 خود کم خوش عن آتش این
 باز از غوغا میزای کنی
 تیل رون تو که در پیش چون
 در صفا من بر انلی کند
 عرق تیغ است دیش مالی
 از کلوخ و سنگ او که شنو
 روضه و حوضه چشم ایلیا
 دنیا باورشش ای امتان
 منقلب صورت بر زبون
 پر ز کرد و معای چشم و زما
 در درون اسرار فیض گریا
 بر زده پیش سوی کول خود
 من برایم میوه جیه زدت
 چون زبلا سوی شوهر بگردد
 کیست آن لوطی که در لوطی
 در ز اینجا منیت غیر من است
 که سرت کت خوف کشی سخت
 که بیلاسی تو آمد چون کمی
 گفت زن این بست از امرودن
 اینم تحسین دل از امرودن است
 هر که حاجت پیش ما فلان
 کشته تو خیره چشم و خیره رو
 که نماید فخرت و چشم و سخن

الی
 باد افکانه
 روضه
 حوضه
 باغ و بهمن
 کدال دین
 امرودن
 درخت امرودن

موش شوی کول
 اشاپ شوهر
 ماقون
 مانت
 لوطی
 لوطی
 برطله
 نوعی افکا
 کپی
 سیرن
 امرودن
 امرودن
 حوضه
 صاف نزل
 احوال
 موش شوی کول
 اشاپ شوهر
 ماقون
 مانت
 لوطی
 لوطی
 برطله
 نوعی افکا
 کپی
 سیرن
 امرودن
 امرودن
 حوضه
 صاف نزل
 احوال

آنکه پیش رویی

مبدل بدل شده

کافی از انبیا و اهل بیت

مستور رها شده

مراغ جمع مرده یعنی مایه کشت

اتباع پیروی کردن

غواث کراه کردن

چنانکه در بعضی خوشی است

کاف و معجزه عظیم و عجاوین

آه و دهن

بشا

معنی عبارت بمعنی

لفظ و نا بود

عظا

پرده

حطام شکسته دریا و پرچین

یک درخت سخت می کشید
راست می کرد بی گناهی
زین تو صبح کرد و آتی خدا
چون درخت موسی شد آید
زیر غلش جل حاجات روا
شد درخت که مقوم حق نا
آمدش پیغام از وحی مہتم
تا بپیشی خیر او شد
اتل او در یک فشان تریا
از مرز عثمان برآمد قطروک
کاینها عجا و کوشیدن چرا
ملکه آخر که تودا عی رھے
تا که ره نمودن و شلال حق
دیو الحاح خواست میکند
چون بیا ل کشت آن امر خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش
پاره پاره در دست فرمان پذیر
گفت یارب می فریب ادا
کا صل بر کوی و لیت پیش است
بین بکنان آن عصا تا خاکها
که بلبها خیت حاجت مر مرا
تا منافی از هر لعی با داد
اکل و ناکول آمد جان عام
کار و روز می کشی در خوردنی
خوردن تن باغ این خورد نیست

شاخ اود آسمان بیفتین
مصطفی کی خدستی از ربنا
راست می بخت آن چشم ترا
چون سوی موسی کشایدی دور
اینچنین باشد الهی کیمیا

باقی قصه موسی علیه السلام و ائمه

که گری بکذا را کنون فاسقم
بعد از آن بر کبر او را راند
کشت میزان که غم ترا
از طمانی که میخورد برک
چون نخواهند چنان کشت
امر طبع هست آن بودهی
فاش کرد بر همه اهل فرق
شیخ الحاح پایت میکند

این درخت تن عصای موسی
پیش از افکندن بودا و غیره
کشت خاک بر سه فرعون
تا بر آمد سجود موسی دعا
امرش آمد کا تابع نوع کن
که ترن حکمت کزین الحاح تو
چونکه مقصود از خود اظهار بود
بار کرد و قصه قطعه کو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

لا یامیک و دو و ناگه قدش
من بقرت خو کرم سختم کیم
میفریب اود فریبده ترا
بر چه زفاکت هبلش بر ما
واد پد بر صد یخ کردش بیا
آن سبب بر حجابست و عطا
سوی بازار آید از کیم کد
پنجو آن ره سپرده عطا
براد خود را تو فربه میکنی
جان چو باز کا ن تن چون هر

کایچه ما کرم و سلطان کن
بین بکنان لب جوت اعمین
بشوم یا من دهم آن خدعه
گفت حق آنکس یزد هم ما
وان طمان و زمان کرد و بیا
تا طبیعی خویش برادر زنده
سنگی ما کرده و نا شسته رو
میخورد آن تریه و قصاب شا
کار خود کن روزی حکمت بخور
شیخ ما چرا که هست افروخته

مبدلش کرد و اندازد رحمت خدا
ایچنانکه پیش تو آن جزو هست
که مبدل کشت و بسزا را کن
شاخ اواتی اما الله فی مذ
کرد و بیسی صفات و اوصاف
مبدل ثابت و فرعه فی التنا
که مرش آمد که مبدل از دست
چون بامش بر کفی کشت
آبشان خون کرد کف بر زنا
چون نظر افکند پیش از غرق
ترک پایان بی مشو کن
جلوه کرد آن الحاح و آن
بایدش از پند و اغوا نمود
که کفر از باطن خود زد و شو
نیل می آمد سر سه جلون
فیت ما را روی ارا خون
تا به بند اوین دیان شین
تا بداند اصل را آن فرغ کش
پیش سکت اندازد دور و نا
تا به بسند خلق بتدیل اگر
تا منجم رو به ستار گمب
لغو و دوزخ کشته لغمه جو
که برای ما چو درکت مراد
تا شود فربه بدل اگر قدر
که بود زهرن چو نیرم سوخته

خوشتین را که مکن باده کویش خمر تنه نیست سرستی خوش آن طبع از خمر خردن دور بود	که توان بوشی و باقی بوش بر سپهر نیست بند چشم و گوش مست بودا و از کبر در خود	دانه بر شوت چو خمر است دیک ترک شوت کن اگر خواهی خوش مست آن باشد که آن بندگی	پرده بوش است و عاقل نیست دانه شوت باز بند چشم و گوش ز نماند آنچه مست و آسبی نیست
ای که سخن پایان ندارد مویسیا همچنان کرد و هم اندر مخرجین چند روزی سبز خرد و عطر نفس فرعونیت یاقین بسیاحت نیست بنش گنا او چو فرعونست در خط چنان پس فراموش شود چو زین شهر دیگر میان نیک و بد بل چنان داند که خود پیوسته می نیار و یاد کاین دنیا چو خواب خاصه چندین شهر را گرفته	دعا کردن موسی و بنبر شدن گشت سبز گشت از سبیل و جبین اندکی و آدمی و دیار تا نیار دایران کن گن آهن سزااست میکی بیدان پیش موسی سزند لا کانا کار او آراه و در ایامی خوش چرخ و بادش نیاید شتود هم درین شهر بود باغ و می فروشد چو اختر سما کرد با از در که او را گشت	دعا کردن موسی و بنبر شدن گشت اندرا قاف و مذر لوت ان چون نکر گشت و بنبر بلی تف پیش نکرد نفس خوب و بنالد و بر کرد زار چونکه مستغنی شد و طاعی سالها مردی که در شهری بود که من اینجا بوده ام این شهر چه عجب که روح مملکتی خوش چند نوبت آنجودی خواب چهارم در کم ناکرد که تا	لب بکینان تارون آید کیا قسط دیده مرده از جوع انبر و آنقدر دقت رفت طاعی آمد تا شد آهن چو نکر چن کوب او خواهر است مسلمان بود خبر چو باران باخت اسکندر کیزمان کش چشم در جوانی رود نیست آن من در اینجا کرد که بدش ممکن و میلادش خواب و دنیا را همان من اهل دل شود مانی و بیست باجر اول و آخر به بند چشم
سر برون اردو لش از بجز آده اول با قلم حب وزناتی چون بکیران اوقا همچو میل کوکان با مادر جز و عقل اینان عقل کل سایه شاخ و دختای نیکبخت تا چنین اقلیم با اقلیم رفت تا بهرین عقل بر چرخ طلب باز از آن خوابش چیدار چون ندانستم که آن غم و تا بهر اید ناکمان صبح بل	بیان اطوار طغلت آدمی در فطرت وزناتی در جمادی اوقا نمایش حال نباتی حج یا سرمیل خود مذر لوت جنبش این سایه از شاخ کل کی بکشد که بنجد این دخت تا شد اکنون عاقل و در امان صد هزاران عقل بند بود که کند بر حالت خود بنجد فعل خوشت و فریبست جای و در از طغلت فتن و دل	سالها اندر نباتی عمر کرد جز همان میلی که دار و دومی همچو میل مغرط بر نومید سایه اش غانی شود آخر دور باز از حیوان سوی انسان عقلهای اویش یونیت که چه حکمت و مانی شد که چه غم بود ای که بخورد و خواب همچون دنیا که حکم نامست خنده اش کیر از آن غم نامی	وزن جادای یاد و دار و نبرد خاصه در وقت بهار و صحران سوی آن پر جو بخت مجید پس بداند به میل و ججو میگند آن غالمی که دوش هم این عقلش تحول کرد کی گذاردش در آن میان خوش چون فراموش شد حال صبا خفته بیدار که این خود قلم چون پسند مستور و جوی

مجدد
انکار

دستی
کنایه از رفاهان

سکینه
جفا انداختن تنو

سحاب
ابر

مستمران
ریحان

لبان
شیر خوارگی

ناشی
فراموشی کار

عقل
عقل دشتین
خواب
خواب بستند

لعب
بازی
اختصاص
بریدن کشیدن خصیله آدمی
و چنان
مومن
یعین دارنده بهت
روعه
معنی صفت
قرب
نزدیکی
صل
پستی
اصبع
بمشت
قال البنی
صلی الله علیه
و آله سلم تلمذ کرد
الامانه و لا تغشوا
فی ذات الله

هر چه تو در خواب بینی نیکست
آنه بیداری که این بدگروست
گریه و در غم و زاری خود
گشته که کان بکت بکت خوابی
این قصاص نقد حلیت است
این جزا سکین جنگ و فتنه است
تا به زان خوش علف فرشته
نال که کان خود را تقسیم
انرا که نیای خوش می
پس فروشان لحاف نعمتی
دشت طعنان شان ترا در جبهه
کان شمی که می ندیش کان
نیست قاصدین آن ای غلط
از خود غافل شود بر دست
که برودی حاضر و غافل بدی
پس ترا عقلت چه مصطلع
قرب چون نباشد شاه
وقت خواب مرکب زدی برود
نور چشم بر دکت در دیده است
بجهت دان عالم امرای صتم
بی تعلق نیست خلقی بدو
غیر فصل و وصل بی بازو
این تعلق از خود چون بی رود
انکه در دوش تکرار گزشت
هر یکی در پوده موصول است

رو در محشر بکت بکت پیدا شود
انندین خواب و ترا تعبیر نیست
شادمانی دان بیداری خود
میدانند از غضب عسائی
پیش زخم آن قصاص این است
آن جو قصاص است باین

انچه کردنی ندین خواب جان
بلکه این خنده بود گریه و بغیر
ای دیده پوستین پوست
خون کشید بعد بکت بکت
زین لب خوانده است و نیکو
ایمن باین نثار دوسیا

بیان آنکه خلق تو زنج کر سکان
خوابان که روز نیای را فریکن و با برسان

از لب تو خواست کردن آو
تا بر شان زود خواب غلطی
پس بوشد از راهم حسته
بود با ایشان همان اندام
از سکون و جیش و درنگ
بعد از آن غش ملاست میکند
در علامت کی تر سیل زدی
زان بانی قرب خویشید
که نیا بدجست عقل آن راه
وقت بیداری فریش میشود
از چه راه آمد بغیر شش جت
بجهت تر باشد امر لاجرم
آن تعلق هست چون ای غم
لیک بی بدون فید بند علیل
بسته فصلست و وصلست بخود
در حقیقت آن نظر در ذات
دهم او هست کان خویش است

تو بسی کردی بعت طلف خود
تا چه بجهت از چنین خواب برون
تا که صل با قدم بیرون بند
چون خرد با دست شرف نیست
چه عجب که خالق آن تو خیز
تو شدی غافل ز غفلت عقلی
در ازو غافل بودی نفس تو
قرب بچو نیست عقلت را تو
نیست آن جنبش که در اصبع ترا
از چه روی آید اندر صحبت
بجهت دان عالم امر و صفات
بجهت دان عقل علامت آتیا
را که فصل و وصل دور درو
پی پای میگردوری ز وصل
زین وصیت که در مصطفی
بست آن پندار و نیرا بر راه
پس بهر دفع کرد این و هم کند

کردت هنگام بیداری جان
رو بقبضه ای سکر بر اسیر
گرکت بر خیزی انداخته اسیر
تو که که میرم و یا بهر خلاص
کاین جزا لعنی است پیش انچه
پن باین که این هزارا در کیا
بین که کان نثار خشمند
این هزارا طعنه ایشان کیم
انرا آن اطلاع و روزی نبود
شمع مرده شد و ساقی شد
در جزا هر زشت را در خود
که چه زو قاصد این وقت
با تو باشد چون تو مستحضر
که حضور شش علامت کردنی
کی چنان کردی چون نفس تو
نیست از پیش و پس عقل و طو
پیش اصبع یا پیش اصبع
کا صعبت بی او نماند
عالم خلقت با سوسی چنان
عقله از عقل و جات هم زان
غیر فصل و وصل نماند
آزک مرودیت آرد سوسی وصل
بجست که جو نید و ذات خدا
صد هزاران پرده آمد آما
تا نماند شد غلط سوسه زانو

ز آنکه کردار و بهر اوزر ک ادب
ز آنکه خدمت باشد چنان
چون ز صفتش پیش است کم
چون ز صفتش پیش است ای بوالهول
رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
کرد عالم حلقه کرده او محیط
گفت تو کوهی در که ما همیشه
گفت رکما می نماند آن کوهها
من هر شهری را که دارم نهاد
پس بچنان می مان آن که بر تهر
چهره هم ساکن و بس کار کن
این بکارها زمین نبود بدان
موری بر کاه غدی و دوا قلم
که عجب نقیشتان ملک کرد
گفت آنمور صیحت است آن شیر
گفت آن مور سوم از بازو
بچنین میرفت بالا تا بجای
صورت آمد چون لباس در عین
یک زمان از وی غایت بر کند
چون کوه قاف در منطق صفت
کاهی بخکوی خسیه رازدن
یا قلم از هره باشد که بس
گفت اینک شست سید لاری
کوه بر فی میزند بر دیگر
که بنودی همچنین ادبی شها

بی ادب رسد کونی داد ب
که اندام آس از از زمین
حد خود و آسید اگر تن نیند

سر کونی آن بود کوه سوی ز
در جبهایش لب ک اندر ی
بر کوه لاهن کوهی کوه از جهان

رفتن ذوالقرنین کوه قاف و در خواست کردن کوهی قاف
از عطف حق تعالی شته با بکوهی و جواب او که صفت
عطف حقیقی است بر روی دینا و دلا به کردن
که از آنچسپه توان گفت و بخاطر
دارنی شسته کوه

بر عو و قلم به اطراف جهان
که بدان رکن متصل بود ده
چون خرد ساکن در و جهان

حق چو اهر ز لرزه شهری را
چون که کوه بدس شود ساکن یکم
نزد آنکس که ندارد عقلش این

بیان آنکه موری بر کاه غدی و دوا قلم
شایش که موری دیگر که تیر چشم بود گفت شایش
کون که این هراز ایشان نیم موری دیگر که از
بر دین چشم بود گفت شایش
باز کون که نشان فرج بیند

قهر موران عقل بود اندکی
جز عقل و جان نخبه نقیشتا

گفت که صورت زیند این بهر
بجز بود آنکه از عقل و قوا

باز آنکس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیا
صنعی از صنایع حق تعالی گشت

از صنایع حق تعالی باین بیان
بر نویسید بر صحنای زان خبر
کوههای برف پر کرده شاه
میرساند برف سردی بر سر
تفت و دوزخ محو کردی مرما

گفت روکان صف از آن عالی
گفت که درستانی باز کوه
کوه بزرگی بی شمار و بید
کوه بر فی میزند بر کوه برف
غافل از کوههای برف دانا

میرود پند لا و کوه هست چیر
از عظمی و ز صفت کم شود
که شمار و حد و دست این بیان
بخت کم کن پیش او کم ز نفس
دید که را که زنده بود صاف
ما ز جیران امدان قلم بیست
که پیش عظم تو باز ایستند
مثل من نبود در فتنه و بیا
امر فرماید که جیران عرق را
ساکم نرم ز وی قلم اندر کم
ز لرزه هست از کجارات زمین
زانه ز قنعت و از آن که کرد
گفت با مورد این باز هم
همچو بجان و چو سوسن از دور
وین قلم در فعل فرغ است و
کا صبیح لاغر ز دورش نفس است
کاین خواب و مرکب کرد و غیر
بی ز نقیشت خدا باشد جواد
عقل بزرگ ایلیسا میکند
چونش باطن یافت ذوالقرنین
کریان بر وی قوا بدست
از صنایع کسای بی خبر کوه
میرسد در هر زمان برفش مد
و مبدم ز نابا بید و شکوف
تا نسوزد پرده هر از دانا

چیر
عالم
استاره جهان
سر دنیا یا لاهن
سم نیست علی نقیشت
منای ز صفتش
سر خود ناس و کون
میرود
محیط
فرایزده
عرق
قیمت
دست
ورد
سکون
صبح
انگشت
قطن
ربک و دانا
نقلیبت
صافیت
جمع مجید یعنی
کتاب
چهره
دانشمند
شرعی
خاک

بکر لال ال^{دنه} زین
 فایق^{سبق}
 بر تو^{پیش رفتن} پناه
 اول سنی با همت^{دوم} کی پناه
 نسو^{تکلف}
 تربیت^{تجرب} چنین^{تجرب} چو^{تجرب} سبک
 سیکو^{نیکی}
 نظاره
 جمع کردگان است
 سقیم^{موله}
 بیار^{پیدا آورده}
 قاهر^{غالب}
 غالب
 منده^{منده} که
 اصل آن منده^{بوده} در
 شدات^{کاهی} کی^{آنان} آید
 بیا بل^{شده} منده^{کسی} پناه
 تجش^{صا}
 لطف و شای^{شیر}
 چاک^{چاک} و چاک
 و عا^{و عا}
 حوال^{۱۹}
 چالیش^{تقریش}
 زدم و شک^{برخیزان}

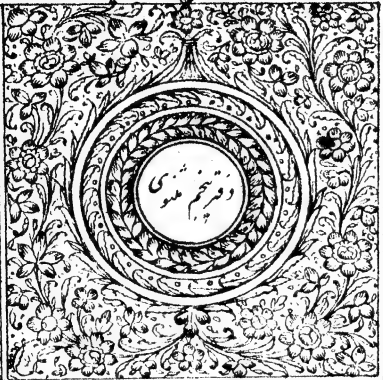
گر بودی عکس جل رف با
 با چنین دوزخ^{گردی} فایق^{سبق}
 گردیدی آن بودار^{فهم} پست
 مرغ را چو لاله^{عالی} پست
 چون ز^{فهم} این عجایب^{کردنی}
 پس همین حیران^{والا} باش
 رفت ز^{فهم} و چو^{ران} شود
 مصطفی^{مسیح} پیش جبریل
 مرمر^{بنای} محسوس^{شکا}
 گفت توانی^{و طاقت} نبوت
 گفت بنا^{تا} بیست^{این} جد
 بر مثال سنگ^{و آب} این^{چرخ}
 باز آتش^{بست} کما^{یوسف} تن
 کرب آری^{از} دست^{آتش}
 غایب^{این} دلبندان^{از} زبان
 غایب^{را} پناه^{آرد} چرخ
 شهری^{کر} قند^{شرق} و غرب^آ
 آن^{جانب} قیمت^{یک} یک^{نجان}
 دور^{باش} خیزه^{و شمشیر}
 از برای^{خاص} و عام^{رکیز}
 تاس^و مای^{ای} شان^{بکنه}
 پس^{پیر} دین^{سودا} و نفوس
 علم^{بر} علم^{است} در^{جست} کجوش
 هست دیوان^{محاسب} عام
 جوش^{و خود} است^{مر} جالیش^ا

سوخی از^{نا} رشوق^{آن} که^و فایق^{سبق}
 بر^{طش} بر^ک بر^{ان} با^{لق} است
 که^{عقل} خلق^{از} آن^{کان} کجوش^{است}
 را^{اگر} نشو^ا و رشوت^{در} پست
 کر^{کی} کو^{نی} تکلف^{میکنی}
 تا^{در} آید^{نفرتی} از^{پیش} پس
 میشود^{آن} رفت^م و سوخی
 نمودن^{جبریل} خود^{را} مصطفی^{علیه} السلام^{بصورت}
 خویش^و از^{مقتصد} پرا^و چون^{یک} پرها^{شد}
 افق^{را} گرفت^{آفتاب} محجوب^{است}
 تا^{چه} حد^{حق} رگست^و پدید
 یک^{بست} اور^د صفت^{تشنه}
 هست^{قاهر} بر^{تن} او^{شکل} کن
 رشت^{کرد} و مطیع^و دل^{نشی}
 در^{صفت} از^{کوه} آینه^{افزون}
 با^{طش} باشد^{محیط} صفت^{چرخ}
 از^{جانب} که^{بسی} مصطفی^{است}
 و آن^{تجش} دوست^{از} ابر^{یک}
 که^{بر} زده^{از} صفت^{شیر}
 که^{کنده} شان^{از} شناس^{ای} به
 نفس^{خود} بین^{قند} و شر^{که} کند
 بیست^{به} مانع^{آید} آن^{نحوس}
 نشو^ی از^{غیر} چاک^و فی^{خوش}
 و آن^{پیر} و یان^{که} گرفت^{عام}
 وین^{حیر} و بر^{در} قهر^{شیر} با

آتش^{از} قهر^{خدا} خود^{در} پست
 سبق^{چون} و چکونه^و معنوی
 عیب^{بر} خود^{نیز} آفات^و کن
 پس^{تو} حیران^{باش} بی^{لا}
 در^{کونی} فی^{زنده} کی^{رست}
 چو^{که} حیران^{شی} و کج^و فنا
 را^{اگر} شکل^{رفت} بر^{یک} رست
 آدمی^{با} هست^{حسن} تن^{مهم}
 سنگ^و آه^ن مولد^{ایجاد} آ
 باز^{در} تن^{شکل} ابر^{هیم} و
 لاجرم^{گفت} از^{رسول} ذوق^ن
 بر^{بصورت} آدمی^{خرع} جنا
 چو^{که} کرد^{الحاج} به^{مود} اند^{که}
 چون^ز بیم^و ترس^{شهو} بی^ش
 هست^{شا} از^{زمان} رشت^{است}
 با^{کت} چا^{ود} شان^{آن} چو^{کا}
 از^{برای} عام^{باش} این^{کوه}
 شهر^{از} آن^{این} شود^{کاش} آ
 باز^{چون} آید^{بسی} بزم^{معا}
 قبل^و کوس^{پهل} باشد^و کن^{است}
 آن^{زده} و آن^{خود} شک^و غا^ف
 این^{سخن} پان^{ند} و اوی^{چو}

به^{تدبیر} لیسان^{در} پست
 سابق^و سبق^و ویدی^{بی} و
 یکی^{سده} چرخ^{دین} و عین^{کلین}
 تا^{رحمت} پست^{آید} محلی
 قهر^{بشد} و بدان^{بی} دور^{است}
 با^{زبان} حال^{کف} استی^{ای} پناه
 چو^{که} عاجز^{آمدی} لطف^{است}
 که^{چنانچه} صورت^{تست} ای^{محلی}
 تا^{بسی} نمن^{تر} نظاره^{وار}
 حسن^{ضعیف} است^و تن^{نک} پناه
 لیک^{در} باطن^{کی} خلق^{عظیم}
 را^{دانش} بی^و والد^{قد} با^ا
 که^{از} و مقهور^{کرد} و بی^ج نا
 ز^{رخن} لا^{حزون} و سبا^{بزون}
 در^{صفت} اصل^{جان} این^{پناه}
 بی^{ستی} که^{که} شود^{از} آن^{منده} کی
 جبریل^{آمد} و اغوش^{شاید}
 هول^{سر} سنجان^و صا^ر مهاب^{است}
 که^{شود} دست^ز نیش^{طمان}
 تا^{کلاه} که^{بسی} نند^{از} که^ر و
 دار^{از} قدر^{خرم} کسیر^{ودا}
 کی^{بود} صا^ب با^و صا^{است}
 وقت^{عشر} با^{خواص} اول^{است}
 وین^{شراب} و نقل^{در} بزم^{صفا}
 خرم^{کن} و اقد^{علم} با^{آر} شای^{است}

دینا چه جلد پنجم	بسم الله الرحمن الرحيم و به تفتی	از شوی مولوی
و بعد از مناجات القلوب و صلی الله علی محمد و آل و صحبه اما بعد این جلد پنجم است از سراسر مای شوی و مینات	معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمع است که راه نمایی آنکه شمع بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده نکرد و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند لَوْ طَهَّرَ الْحَقَائِقَ بَطَلَتِ الشَّرَائِعُ بهیچانکه مسی زرشود یا خود از مهمل زربود و اورا ندانم کیما حاجت که آن شریعت بود و نه خود را در کمینا مالدن که آن طریقت است چنانکه گفت اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قلیح و ترک الدلیل قبل	یعنی چون حقیقت و عالم مهمل چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند لَوْ طَهَّرَ الْحَقَائِقَ بَطَلَتِ الشَّرَائِعُ بهیچانکه مسی زرشود یا خود از مهمل زربود و اورا ندانم کیما حاجت که آن شریعت بود و نه خود را در کمینا مالدن که آن طریقت است چنانکه گفت اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قلیح و ترک الدلیل قبل
الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت بهیچو علم کیما آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن دارو یا مس که در کیما مالدن و حقیقت زرشدن آن من بعضی علم کیما شایند که ما این	علم را می دانیم و عمل کنند بآن کیما بعمل شایند که ما چنین کار نمیکشیم و حقیقت یافتن آن حقیقت شایند که ما زرشدیم و از علم و عمل و کیما از او بشدیم و ما عتقا اند ایم کم کل خرب ما لدهیم فرخون یا مثال شریعت بهیچو علم طب آموختن است و طریقت کردن بوجوب علم طب و دار و دوزدن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی داران بر دو فارغ شدن چون آدمی این چا مرد و شریعت و طریقت از او منقطع شد حقیقت مذکر دارد نفره میزند که بایست نمی بدین با غفر لی لی و جلی من لک	عتقا الله یعنی از او که کان
و اگر حقیقت ندارد و نمره میزد یا لیتی کنت ترا یا لیتی لم اوت کتابیه و لم ادر ما جاییه یا لیتما کانت القاضیه ما غنی عتی بایه ملک عتی سلطانیه شریعت علم طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان رجوعاً لعلیه فلیعلی علاماً ولا یشترک لعباده ربّه حده و صلی الله علی محمد و آل و صحبا جمعین و سلم تسلیماً کثیراً کثیراً تمت الدنیا		



بسم الله الرحمن الرحيم

صعوه
مرغی کو چاک

محرقة
بین واره کردن
و علی
مرید

و باره هر دور و چشم
است آ

اشاء
بمثل مالایک
کلام لایک کلام

سودہ یعنی حسیہ

ککلی او فستہ

نشو و نیک، سید و ما

نبایه نمود

4

سه ساهم الذين که نور کرم
 که نودى خلق محجوب و کيف
 ليک لقمه باز آن نغمه
 معج و تحيف باز انان
 ماع خورشيد معج خود است
 تو چشما بر کى که چشمان
 يار و بر شتابند کاست
 قدر تو که دست از درک عقول
 آن شيئا کل لا يدرك
 آب در يار اگر بخوان کشيد
 بقطعا نسبت تو بشد ليک
 من کريم وصف تو آره بزرگ
 سرتا عظيم است اماين نور
 نور ميکس ايحيه تيز گوش
 بختنا مى شکل بار کيت شد

طالب اعجاز سفر چم است
در بنودی طاعتاتش ضعیف
چاره اکنون آب دروغی کردست
کو می اندر جمع روحانیان
که دو چشم روشن و نامرست
شد خود افتاب کاروان
یا بضع جاه او نماند دست
عقل در شرح شهادت ^{عقل}
اعلموا ان طله لایست کن
هم بقدر تشکی یا چشید
پیش دیگر مغز یا کیست
پیش آن کردست آن جریحه
کرد و این بی دید کا زهره
کر نه چرخش و مطلق گوش
بند طبعی کوزدین انرا کشد

ای سبای علی حسام الدین
در مکتب داد معنی داد می
شعشع و غیب است رابل جان
ملج تو غایت و کفرین حجاب
و تم خورشید جهان دم خود
تا ندش پوشید هیچ از دید
هر کسی کو حاشه کیان بود
که چه عاجز آید این عقل زین
که چه ستوان خورد طوفان کجا
راز را که می یاری در میان
آسمان نسبت بعرش آمیزد
نور حق و حق جذاب جان
نور باید مستعد تیر کوش
سست چشمانی که شب جولان
تا بر آید بسفر انا بود

اوستادان صفار اوستا
 غیر این منطق لای کسای
 هیچی ماز عشق دارم در ضیاع
 فارغ هست از مرجع و حقیق
 که دو چشمم کور و تاریک است
 و ز طراوت دادن پیوسته
 آن خد خود مرکب جاویدان بود
 عاجزانه جنبشی باید درین
 کی توان کردن ترک خود را
 در کس را ناز که در شرف
 و زین بس عالیت پیش فلک بود
 خلق در ظلمات و همنده جان
 کوناشده عاشق ظلمت چو من
 کی طواف مطهر ایمان کند
 چشم در خورشید نخواهد کشد

بهره‌برداران این شرکت خوان
که تمام خانه دودنی بزن
مستطبی بدس چکانه از ان
موت نیز در دوازدهم

لوحه
یعنی اگر ایضا
از روی بکار
که در آن دم که
این غرض
منسوب بر آن
که طایفه بودند
زبان سلطان
خروج کرده و عادت
کردند
میسور
یعنی دایست
فی ذلک
بسیار
شماره
باید واقع در
سنة هجرت
لعمرك الله
یعنی قسم بجان
وای عهد که
درستی خود
بنایه انداز
اگر

فان و اسیران بر عفت
معه طبعی غار بچون طبل کرد
از برون زنجیر درسا و فکند
از فراس خویش سوی درشت
شد تعافا بر قلنا غار نیک
ز آنکه ویرانه بماند خاطرش
گشت بیدار و بدید آنچه جواب
گفت خوابم بر ترا بیداریم
مظفر که کی شود این شب بسر
قصه بسیار است که میگویم
مصطفی صبح آمد و در آگاه شد
تا برون آید و گستاخ او
صنعت اندکاه پوشیده کند
مصطفی میدید احوال شیش
لیک حکمت بود و امر آسمان
چو که کا فراب را بکشاید
کایچین کرد و دست نهان بین
هر کسی محبت که بر خدا
ای لعل که ترا حق عمر خواند
گفت میدلم و لیکن این عتی است
او بجد میشت آن عادت را
کافرت را همیگی بدایا
گفت آن چو که کتب عادت
کر چه شورش بود و شورش
کان دید آن حدت را بکرم

خود آن بود خط عرج این غرض
قسم معده آرمه را بکورد
که از بد خشکین و در دست
دست برد چون نهاد و بسته
ماند و حیران بی درمان گشت
شد بخواب اند بهما که نظرش
پر حش و دیوانه و فطرت
که خرم رشتان و فرسان میریم
آرد آید از گشتان بآفت در

حله ابل البیت خشم الوشد
وقت خوردن رفت و در حجه
که را از ریشب تا صبحدم
در گشتان جلد کرد آن جلد
جلد کرد و بخواب اند خزند
خویش او در آغوش خالی چوید
را ندون او را بد صد مرد
با کت میزد و با جور او و تر
تا کزیر او و جوتی از گشتان

در حجره گشتان و حیر و خود را همان گردن تا فحل شود

صبح آن کراه را و راه دور
تا به جلد و گشتار ایش و دو
پرده چون بر آن خاطر شد
لیک مانع بود و فران بش
تا به جلد خویش را او جان
زمر زکات از کین بر دین
خنده رحمة للعالمین
جان و جسم با قربان ترا
پس طایفه کرد و بر گشتی نش
که درین شستن بخوشتم گشت
خاص را مرقی نه تقلید و یا

در گشت و گشت نهان مصطفی
یا نهان شد و در پس دیوار
تا به جلد حصر را هلمی خوش
تا که پیش از جلد بکشاید
بس عداوت که آن یاری بود
جاده خواب پر حش را بکشاید
که بیاورد مطهره ایجا پیش
تا بشویم ایجت را تو بل
بایزای خدمت تو میزنیم
مظفر بود که میگوید ای
که دلش میخواست این را تو بشو

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر
صلی الله علیه و آله را در شستن

حرص از او راستی در شستن
خوش می شود که دور شستن

از پی همیگی شتاب اند وید
همیگی از یاد رفت و شدید

که همه دشمن بر طایع بند
پس کین از غضب در آید
بس تعافا آمد و در شکم
نوع نوع دمی شد پیچ
خویش را در خواب دور آید
او چنان محتاج هم در دم
از چنین رسوائی بی غاکش
همچو جان کافران در قعر کرد
تا به جلد همیگی او را جان
بار شد آن در میزد و در
تا که در شمسار آن ملامت
از ویش پوشیده و امان خدا
قدرت قادرین شیش
تا به جلد از آن فصاحت در جوی
بس خراجها که معماری بود
قاصد آورد و در پیش رسول
تا بشویم جلد را با دست خود
کار دست این که جان
چون خدمت یکمی پس با کیم
تا بدید که این را بر سر است
کا خدا میخواست محبت تو
ما به دید آنرا و گشت او قیام
همیگی آنجا خیر کبد شستم
در و نای مصطفی و احوال
اند و شورخی که بیاوردید

مینر داود دوست دار بود
 لغره باز خلق کرد اندر او
 سجد می کرد او که ای دل
 تو که کف خوار و لرزان
 چون ز مدتیرون لغزید
 تا که یاد ابر کی خند چمن
 تو شنیدانی که دایه
 کردی ابر راست و سوز آفتاب
 کی بدی معنوا این چادر فصل
 آفتاب عقل را و سوز د
 تن جا بر گشت دوز و شیان
 افرضا بشنود و برین برکت
 تن ز سر کین خوش فانی کن
 دیو می رساند که چن بین
 این بخور گرم است و داروی
 بین کردن خاک پیش می
 خویش جالیوس سازد و روا
 پیش آرد هی هی و هیات
 کوشیات که راو چون کوش
 بغل او باشد تردد و دو
 حقت الحقه سچو محض کشت
 مکر بود کوی جوگر بر بادش
 عقل را با عقل دیگر یار کن
 امین پیمان سازوان سب
 حوت دیوانه شدن عقلش

کله را میکشفت بر دیوار و در
 کبر کو یا ابیا اناسل
 ششراست اتوان جزو
 من که جز درم در خلاف
 مصصی اش در کنار خوش
 نامکره طفل کی نشد
 کی ده کی بر شیرت را
 بهشت و یا بهمن و درشت
 که نبودی این تف و این کیصل
 چشم را چون راست فرود
 شاخ جان در برکت
 تا برید در عرض در دل
 پر زگوهر ای جلالی
 زین پستانه کوی در غن
 وان بیا شام از پهن
 در دماغ دول زاید
 تا قیض نفس بیا
 در لوبه چپ را و لوبه
 میکشد سوی حص و سوی
 این کم یا آن کم
 با الحار که را در فرو
 دستبر و خوشین
 نواختن مصطفی
 همان را و سلیمان
 او را از حضرت

آنچنانکه خون نیمی و سرش
میزد او بر سرک ای عقیل و سر
تو که کفلی خاشع ابرو نه
بر زمان میگرد و بر آسمان
ساکش کرد و سی خوش
طفل که در ده چسی و دین
گفت فیکو که اگر اکوش دار
کر خودی سوز مهر و شکست
سوز مهر و گریه ابر جان
چو شکم گریان بخت چو طفل خرد
بخت سن بی برکی توانست خود
خمس ده گریه این غمزه وقت
زین طبعی بر ده نوای کرد
که از ری زین پوها تو بن
هم بدین نیت که این نیت
آخین سدید ما آن بودون
کاین تو را سوخت از دود
همو لبهای فرس در وقت نعل
بر زخم پرات نعلی ران
آن کن که هست مختاری
صدقون و از در حلیت زود
در بواب روان بر بندش

شد روان در حرم کرد آن مهرش
 میزد او بر سینکاهی میزور
 من که جز دم غالم دلد و غوغا
 که مازم روی این قلد جل
 دیده بش داد و بداد آتشش
 که بگریم تار سد وایشین
 تابرز شیر فصل کرد که
 کی شدی اجسام یافت و نظر
 چون بی دربار جا خوش
 کم خور این ناز که آن آب تورد
 زین پاید کاستن ماز افرو
 تا ناید وجه لا عین است
 از لیلتر کم تن او بر خورد
 پس بشان عینش نهاده
 آنچه خورده است آتش هوس
 از دور بطق خواند صد فون
 گفت آدم را همین در کدی
 تا نایستک را کتر لعل
 تا بانی تورد و آن رزاه
 آن کن که کرد و مجوز صبه
 که گذرد سکه گر هست اردا
 در بود جبر مان رجز و دش
 اهرم شمری بچون و کان
 ما ذرا لطاف آتش و عجب
 دست عقل مصطفی را بش کشید

خاضع لہ
جی سب سے

فروغ
آگ و شمشیر او
شد بدوود

سب سے
میش علی در بعضی
در عشق نوشه اند

[illegible][illegible]

شماره

مضمون روز

الست است که از

کل مخلوقات سوله

الست بر یکم نمودند جمعا

کفشد و بی علم

جامی متکان

کرت عتو

سحر رود سحرش

رجح

روگردن شود و گو

دیگر مدت

خیاط

لغزان پای

سپید

سمان

کمان

نام چیتا

ملید

جست

پاک

نایک و نایک

عصیت

دیوانک تیزه کر

بار نامه

فخریه و افقا

۱۴

گفت اینو آید آنچنان
آب بر روز در آمد در سخن
مادرین و پیر فاضی قضا
از چه در و پیر فاضی تن بوم
زان بخواند مذمت به آنجا ناکو
تا بدی این که اهل ای شهید
خواه در صد سال و خونی کین

که کسی رنج از خا سب کین
کاشمید حق شهادت عمر کین
بهر دعوی استیم و بی
نی که ما همه کوا اهل ایم
آن شهادت بدی و نارغی
تو ازین و پیر کین خا بی سید

گفت اینو آسک من با خود
تا کواهی به هم دیدن شوم
چون بی لقمه آنرا از امتحان
چند در و پیر فاضی ای کو
از کجای خویشن خسته
کین مان کاست کین بر دست

در بیان آنکه اعمال ظاهر کوا چند بسته آدمی

ایم کواهی داوست از قضا
کای همان با ما شمسیم را
حیثیت دارم کوهی زان
با مرش آنکه نبود اتصال
رجح شد در محله عدال که
خسته کرد خویش بر عید ام
عاقبت ریخته پاکش میکنید
غلل داده حمت او را برین
تا پید آنرا که از خشت کین

این زکات و دیده و زک صد
پدیه با دامن و کیش
کوهی دارم ز تقوی اینجا
وان زکاتش کین کوا را
هست صبا و ار کند و انشا
کرده بدین نین کوشی صوم
سبوت پرده حشره و ان عید
ما که غفاری او ظاهر شود
آب چون سکار کرد و بخش

کوهی دارم کوهی زان
با مرش آنکه نبود اتصال
رجح شد در محله عدال که
خسته کرد خویش بر عید ام
عاقبت ریخته پاکش میکنید
غلل داده حمت او را برین
تا پید آنرا که از خشت کین

یاد کردن قسطنطینی است را از نجاست ظاهره

هی کجا بودی بر با بی خوش
سوی اصل اصل پاکش شوم
عالم آراست رب العالمین
که گرفت از خوی بر دان جی
میرود و جان غل سوسو
کشتی بیست و پادرسکا
میرود و جو دار و خانه
هیچ ما اندر زمین خسته شود

من بخیر از نجاستم پاک ام
دشمن چکین بر کیم آنجا ز سر
که بودی این بلند بیای ما
در پذیرم جو زشتیت را
تا بریز بر کلاه رسته
صد هزاران دار و اندوی
زو میمان زمین پرورش
ناله از باطن برادر کای خدا

من بخیر از نجاستم پاک ام
دشمن چکین بر کیم آنجا ز سر
که بودی این بلند بیای ما
در پذیرم جو زشتیت را
تا بریز بر کلاه رسته
صد هزاران دار و اندوی
زو میمان زمین پرورش
ناله از باطن برادر کای خدا

کاهین سو هست با تو کار
سیرم از هستی و ان با مشوم
قول و فعل ما مشوم است و بی
حبس باشی ده شهادت اینجا
اندرین تنگی لب و کف بسته
کا رکوت را کین بر خود در
این مانست و کلا و قضا
هم کواهی داوست از سر خود
شد کوا که هستم با تو خوش
این زکات و دیده و زک صد
مید پس چون بدو در کیش
نی زحم وجود بل صبر شکار
کرده بدنام اهل جو صوم را
داوه نوری کان نباشد بدعا
شیاب جمله را غا فر شود
تا چنان شد کاب از کین
تا بشدش از کرم ان ایاب
بستد خلعت سوی خاک کین
خلعت پاکم و پادرسکا
کی بدی این بار نامه ابر
چون ملک پاک و نیم عصیت
تا بشود روی هر کاشته
زاکه دار و نوب و پادرسکا
تنگان خاک را از غی خوش
آنچه وادی و دوم و نام کلا

رخنجم سر بایز پاک و طید
ابر را گوید سر جاش خوش
خود غرض نبیند جان او را
بانهید از طرف وین کشان
ز احلاط خلق یا بد اعتدال
جان مغرقت و بدن نایده
اندر آتش کی رود سیر طبع
چون تانی شد و آتش خلیل
لطفا ز خست لیکن این
این هنر با آبرو هم شایسته
قول فعلی آمد کوا که انضیر
فعل و قول آن بل بخوان
حاجش سر به فعل و قول خوب
قول فعلی او کواه او بود
نوش مذممت خدایت
درو و صدیق دست از وی
نشان پیش فارغ آمد از شد
نوران که هر چه بیرون افتد
این کوا ای صیت اظهار نما
این نشان ز نماید بر محاکت
جان چنین افعال و اقوالی نمود
ترکیه باید کوا را بر ابدان
کر کواه قول کر گوید بدست
سعی کم شتی تا نقص اندید
قول و فعل اظهار سرست و

باز ستاخت کردن آب از حق سبحانه و تعالی
هم تو خورشید با لایز
کو غول تیر کهای شامت
از اظهارات محیط آرد نشان
ز ان غر جوید کار چایا مال
وقت جت را بسبب کو بیلام
جز سمند کو سیدار طبع
کشت همت سولت لیل
در یا بلطف لی رود چمن
در بیان کوا ای فعل و قول بیرون و ضمیر
نرسن و بر باطن و سئل لایز
که طیب جسم را بر بان بود
اندر چشم هم جو سیر الطوب
کو بد را متصل چون جو بود
بهر صیدا و ادانه پندایت
آرساند مر تر سوی کجا
در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود
نرسن و سئل شفا و اخت او نیست
خواه فعل و خواه قول و غیر آن
زرماد خوب قربی چچ شک
بر محاکت امر جو هر اسود
ترکیه اش خلاص و موقوفی
در کواه فعل کر گوید بدست
روز میزد و زید و شب بر میدید
هر دو پیدا میکند سر سستیر
را بهای مختلف میراندش
چون شود تیر و غسل ابل و شش
از تیمم دار یا بد جسد را
ای بلال خوش از جی صیل
ایتمیل چون و طاست اندام
و اسطه تمام باید مر تورا
سیری از هشت لیک ابل طبع
چون ناید و اسطه تن بی حجب
چون نادر و سیر سرست در دود
و ان طیب روح در جانش
این کوا و فعل و قول از وی بوی
سنگ را و قول و فعل او
کر بود سیاه از وی و تو
لیک نوسا لکی کرد که گشت
پس مجاز وی کوا و فعل گفت
که عرض اظهار سر جوهر است
این صلو و این جهاد و این
که عقا و دم رست یکتا کو
حفظ لفظ اندر کواه قولی است
قول و فعل بی تا نقص آید
پس کوا ای با تا نقص که شود
چون کوا است ترکیه شد شد

ای سر بایز ده بل من
تا رسا ند سوی بگر خوش
باز کر دو سوی کی بخش خوش
در تخری طالبان قبله را
مؤدنه بر و برین بل حل
و اسطه شرط است بر تمام
تا زش خوش کنی تو طبع را
کی رسد به اسطه انان
پنج موسی فردا آمد حبیب
کا و دوش بر نور ابرو است
سنگ را اندر بول بجز از برون
دوره جان اندر امانش رود
کو بد را نیست و صل همچو جوی
تا چه دارد و صیب آن را جو
و ان چون فعل و قولش کم شود
پر شد از قولش یا با نیا و شت
وز تکلفهای جانبار زی وجود
که از دهر و جهان چون گل گفت
و صف باقی وین عرض بر جوهر است
چون ناند جان با نیکلام
لیک است امد کوا با نشان
حفظ عدد اندر کوا و فعلی است
ما قبول اندر زبان پیش آید
او که لطفی کند از لطف خود
در نه چو سیت اندر مولی

بل من سر بایز
لطفی است که در طلب را بدی
گویند بی آیه و بر اینست
غسل
چون خجسته
در خطه طبع است
وقت جادیل و غفلت
نوی از نوری پس از تمام
بقی و صوم و در کوی پس از تمام
از دست حال از نایز و شایسته
فردی و جادیل و غفلت
در حال غفلت و غفلت
احد و هم هم جو سیر الطوب
یعنی سر بایز و از ناکه حسنه
جاسوسان یل و خبر داره ازل
تکس
سالوس فردوسی
نموده از جان و سیاه و پدید
فان من چون جم
ترکیه
بال کدن
رساند و جوی
در سوز و آتش و غفلت
از نیک و غفلت
یکدیگر غفلت است

پنجسین ملایعالم کس نخرود
 مناجات و طلب مقام
 گوش این حلقه دادی زین
 سر میدان شکست ای زمین
 داده اول بابر و می فتح باب
 بر پشتی نقد مدخل چون
 و مبدع نقش خال پر قسم
 زانکه معشوق عدم دادی
 نشیمن عقل بچرخ و نظر آورد
 و ز سوارش حیرت سودا این
 روی آورده معبد ساد کوه
 دان کی بحر حصی بوی گشت
 بر بوم این دیکری سناه کم
 ز آسمان لالت لون زانند
 چون زبون شد در دهان مختلف
 تعلیل درو شمای مختلف
 کشف کرد که کرم گریه است
 تو بره پر سبکستند از آن
 و اندر که نگر بره و شجیر بود
 کرد و شمع پر نان اند جان
 کز لبش سبز و زرد و درخت
 و انامه هوس کی مشع بود
 مانده زیر شمع بدر سوخته
 کی ترا بر باغ از خود دستم
 در معنی ای یا حیر

کرم سکنین میان آن حد
 همان و در آن سما
 گوش دارد آن مجلس شن
 از تو نوشند از کور و از آنا
 چند حرفی نقش کوی از تو
 زخرف شهر و بار یک
 حرفای طرفه بلوح خال
 عقل با خط خوان آن کمال
 بی چون جبریل دلوح
 هر کسی شهر جانی لب کاد
 و ز جانی آن ذکر با جبر
 از جانی آن هنر رسته شد
 آن کی در کشتی از بهر راج
 این در آن چنان شد مکان پرست
 قلبه جبار چون گمان کرده است
 خلاف بخوان قبله را
 یا عو ثمان درون تعراب
 چون را بنیاد رنگ دیاری
 کجا بیلوکم با تهره
 خویش با راستی بر می زند
 فضل آن آتش شنیده بر سر
 بر کر ابرو رستا شمع طفر
 میطیلا نذر پشیمانی بوز
 شمع او که ان کمن بر خور
 در علی لهب

در جهان فانی خدا بجز خست
 نه نبات مرده چشم چراغ
 اگر حقیقت میکشد این بر خورشید
 بیدریغی در عظام استغفار
 سکنه از عشق او شد همچو موم
 نسج میکن ای لایب خوشن
 بر نوشته چشم دار بوقطه مال
 آوده به بیچاران خود
 بر سباحتی در پس سوز و درد
 کشته بر سودای کجی کج کار
 رو نباشد سوزی در بار بار
 و خیال این بر هم تنه شده
 و آن کی باغش و دیگر اصلا
 هر چند آن اگر امانی است
 هر کسی رو جانی آوده
 بر خیال قبل هر می نمند
 هر کی چیزی ای همی چند شای
 گفتگر و صاحب در معرفت
 نقد ذات فصاحت قاهر
 کرد شعاع خود طوفانی کند
 هر سر را آن کان بر دهم
 بد پیش از شعاع خوش هوش پاک
 میکند آواز باجی چشم روز
 چون کمر مرغیبر انجسته
 غوغا کشتم دیدم مال تو

[illegible]

فصل در بیان
نحوه نوشتن
و در بیان
نحوه نوشتن
و در بیان
نحوه نوشتن

تقریب

عبدالعزیز بن
و در بیان
نحوه نوشتن
و در بیان
نحوه نوشتن

عبدالعزیز بن
و در بیان
نحوه نوشتن
و در بیان
نحوه نوشتن

عبدالعزیز بن
و در بیان
نحوه نوشتن
و در بیان
نحوه نوشتن

عبدالعزیز بن
و در بیان
نحوه نوشتن
و در بیان
نحوه نوشتن

عبدالعزیز بن
و در بیان
نحوه نوشتن
و در بیان
نحوه نوشتن

عبدالعزیز بن
و در بیان
نحوه نوشتن
و در بیان
نحوه نوشتن

عبدالعزیز بن
و در بیان
نحوه نوشتن
و در بیان
نحوه نوشتن

عبدالعزیز بن
و در بیان
نحوه نوشتن
و در بیان
نحوه نوشتن

شع مرده باده رفته دل را حبذا ارواح اخوان ثقات هر کبوتر می پرورند بهی مانه مرغان جوانه خاکبگی	عوطه خرد از نکت کرمی مسلمات مؤمنات قانت وین کبوتر جانب بی جانی دانه ما دانه بی واسگی	طلعت الارباح خرد مغر هر کسی روی بسوی رده اند هر عقاب می پرواز عجا زان فراخ آمد چنین دوری
---	---	---

سلب نام نهادن فرجی در ابتداء حال در معنی		
آن لب شد فاش از آن بود هم را چون دردی نگذاشته زین دلالت دل بصفت راه در زین مانت اندک	این لب شد فاش صاف شوی هر که کجاست دردی را گرفت در عیش و آوازه و صافش صاف خرابی تیر شکاف	این لب شد فاش صاف شوی هر که کجاست دردی را گرفت در عیش و آوازه و صافش صاف خرابی تیر شکاف
نه لباس صوف و خیاطی و دین رنگ پوشیدن کوباشد و یک فی زو یعقوب شد دینا عشق هر خالش پیش می آید که میت تیر شد نماید و جبهه و رخ د	صوفی گشت پیش این نام بر خالش کردی ما مل او دور باش خیرت آمد خال فرم کران تیر خوش تیر کوش هر که را در دست تیر شد بود	صوفی گشت پیش این نام بر خالش کردی ما مل او دور باش خیرت آمد خال فرم کران تیر خوش تیر کوش هر که را در دست تیر شد بود

فی المصاحات		
وین کاهن سی و دقا پیش خاک با شام می لیسند از مرثا را صاف او تا چون کند جبهه بر عیش و کرسی و دل لایس فاکن الا القار و تا چگونه باشد از او و صاف زین کلون تن بر دم شود کی تو ام گفت لطف انوصا که سلاطین کاره لیسان و که بود و هفت دریا سیمی	جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل	جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل جبهه بر عیش و کرسی و دل

جوش

جوش کرد آن خاک و چنان
این بیان بطرح منقش
هست در بطن غیر این سر خورشید
دلم را چه ضرر و چه نفع اگر نت
همت او صید خلق از خورشید
کارت این بوده است وقت
بیشتر رفته است و بیکای حسنه
باز این امیل و میو در
پس تو خود را صید میکردی مگر
چون شکار جوک آمد صید عالم
تو کمر آئی و صید او شوی
کوش میکنی خویش را و غده شو
تا به بینی پاششی زندگی
بسر طباب اندر کوفت و تاج در
چون قهر از آن محض کز کوه
گفت درویشی بد ویشی که تو
گفتی چون دیدم تا بهر حال
دیدم از سوی چپ او دار
بر یارش پس جهانوار آشی
لیک نعل باز کوه بود سخت
هر که سوی آب میرفت ازین
و آنکه شد سوی شال نشین
جز کسی که بر سرش اقبال بخت
جوق جوق و صف صف از حق
بانگ میرفتش ای کجای کول

جرعه دیگر که بس کی کوشید
صفت طایوس و سبب تن ابراهیم خلیل اودا
رسم از قوت سخنها یگر
زین گرفت بیدارش از کف
فر نتیجه و فایده آن تجسیر
میدرم که در آن از دام و دود
تو بجهت صید خلقانی بنویز
اینت لب که کوه کاین سیر
که شدی محوس و محرومی کام
برنج سید لقمه خوردن نان جام
دام کمداری بدام اردوی
آفتابی را را کن زده شو
سلطنت مینی نهان در بندگی
بروی انبوی که لایک تا جلد
پرده پندار پیش آورده اند
در میان آنکه لطفنا در قهر با پنهانست و قهر با در لطفنا با نال
معنی و تمیز از ظا بر پنهان ممتاز و جدا شود و قول تعالی
لیلو کوم اکرم احسن عکلا
سوی دست است جوی جوی
پیش پای بر شقی و بخت
او در آتش یافت میشد ز
سربون میکرد از سوی بین
کو را که در آب و در آذر کجیت
محرز ز آتش کز آن سوی آ
من نیم آتش منم آب قبول

اگر دوا ندان که در دم از عدم
آدم کین لطاف و دودست
ای برادر دستان از قرشتی
بخی چون دام میکید و شکا
زان شکارا شبی با بود
آن کی میکید و این می بل زدا
شب شود در دم تو یک صید
در زمانه صاحب دامی بود
آنکه از صید را عشقیت
عشق میکوی که تو هم سبب است
بر درم ساکن شو و بخانه باش
نعل سینی باز کوه در جهان
پنج کوه که فران برون خلل
طبع مسکنت محض ز سیر
در میان آنکه لطفنا در قهر با پنهانست و قهر با در لطفنا با نال
معنی و تمیز از ظا بر پنهان ممتاز و جدا شود و قول تعالی
لیلو کوم اکرم احسن عکلا
سوی آن آتش کروی برده
هر که در آتش میرفت و سر
هر که سوی رخت شد و آب را
کم کسی بر ستارین مضمری
کرده ذوق نقد معبود خلق
لاجرم ز آتش بر آذر دهنده
چشم بندی کرده اند ابل نظر

در بنوا این گفتی گفت تن در دم
از خلیل آموز کاین لطف کشی
کو کند جلوه برای نام و نیک
با دود و دلاری و کدشتی
دام را چه علم از مقصود کا
دست در کین بی باکی آرد
دان در کرم صید میکن چنان
دام بر تو خرم صاع و قیدی
پنج با محقق که صید خود شود
لیک اولی که از دوا کم
صید بودن خوشتر از صید
دعوی شمع کن پروانه باش
تخته دندان القاب آمد شکان
و اندون قهر خدا عرو جل
پنج نعل موم بی برک و شمر
چون بدیدی حضرت حق را
باز کویم مختصر از امثال
سوی دست رخت حوض کوی
بهر آن کوه کروی شادوست
از میان آب بر میگردد
سوز آتش بر آذر سوی شال
لاجرم کم کس بدان آذر زوی
لاجرم زین لعبه بخون و خلق
اعتبار لا اعتبار را می تخم
در من آ و هیچ کز آن سر

لطف
سر خالی
دو چشمه
دوداد
رایه
دوستی
نایم
جمع لایم یعنی دلی و سبب طبع
لعب
باری
سبب
معنی نرم زنگ
کول
غره
نعل
نعل درون است
حلق
جمع حلقه
رنگین
جای که کج ساخته باشند
یاس
سمت چپ
آفر
نشان
محرز
دور کی کزین

کر دو یب
 دقیرتیم
 بدست ابالدی شده
 چوین
 نه منی ساقوت یعنی
 نسخ چون
 ریش
 دستان
 بدست
 ماعشعین
 اب صاف گزارت
 جواز
 جوی
 مبرکت
 آبچکات خودی
 عرض
 مضرش
 آبچکات
 واجب شده
 حلا
 لب میقل
 مشکون نیچ وادونه
 چوین
 دقیرتیم
 شکر
 زاری مضطر
 بیان داری شورا
 کرب
 اندوه

ای خلیل اینجا شراره دودیت
 جان پر دانه هسی داندیت
 بر من آرد رحم جابل از غری
 او بر بسید نور دور ناری بود
 آشی را شکل آسے داده
 خانه را او پر زگر و مغانود
 لاجرم از سحر زان قرن
 سحرش بنده بودند غلام
 من نیم فرعون کایر سوسیل
 پس که گفت از رسول خوش
 نا جلا باشم ان آسینه
 واکرین آینه کو آکسیت
 این تفاوت عظمای رنگ
 هست عقلی چون ستاره آشی
 عظمای خلق عکس عقل او
 مظهر هست ذات پاک او
 آن رسیدی جن صیادی
 آن زفر عونی سیر آب شد
 بر خیال حید کم تن آرا
 مگر کن تا وادھے از کو خد
 روبری خدمت ای کر کن
 روبرو ابدار و داری را کیم
 زاری مضطر که تشنه میوینیت
 آن کی میرو دکر بیان آن
 من چو سازم مر مر ابیه حیت

چون خلیل حق اگر فسر زار
 تا ہی سوزد آتش بی مان
 بقاصدین آتش که جان آسنا
 ایچمین لب آذر ب حلیل
 ساحری صحن بر بنی رعبان
 چون که جادو دنیا میدین
 لاجرم از سحر زان مردون
 بین کوان قران بین بحولا
 نیت آتش است آن آتین
 زانکه عقلت جوهر است آید
 لیکت که آینه ازین فاست
 در تفاوت عقول از فصل قوت خلاف تعقله
 در مراتب از زمین تا آسمان
 هست عقلی چون پرغ سرخی
 عقل او شکست و عقل خلق
 زو بخو حق را و از دیگر محو
 دین نصیادی غم صیدی
 و داری سبطی از آرا باشد
 که غنی رود کم و ده متکار را
 مگر کن تا دور کردی از حد
 هیچ بر قصد خدا وندی کن
 رحم سوسی داری اید افتیر
 زاری سرود و غ آن خو
 حکایت غریب که حکایت اوارز کشی میرومانش ندا
 ازین پس من چون تو انم عتیز

چون خلیل حق اگر فسر زار
 تا ہی سوزد آتش بی مان
 بقاصدین آتش که جان آسنا
 ایچمین لب آذر ب حلیل
 ساحری صحن بر بنی رعبان
 چون که جادو دنیا میدین
 لاجرم از سحر زان مردون
 بین کوان قران بین بحولا
 نیت آتش است آن آتین
 زانکه عقلت جوهر است آید
 لیکت که آینه ازین فاست
 در تفاوت عقول از فصل قوت خلاف تعقله
 در مراتب از زمین تا آسمان
 هست عقلی چون پرغ سرخی
 عقل او شکست و عقل خلق
 زو بخو حق را و از دیگر محو
 دین نصیادی غم صیدی
 و داری سبطی از آرا باشد
 که غنی رود کم و ده متکار را
 مگر کن تا دور کردی از حد
 هیچ بر قصد خدا وندی کن
 رحم سوسی داری اید افتیر
 زاری سرود و غ آن خو
 حکایت غریب که حکایت اوارز کشی میرومانش ندا
 ازین پس من چون تو انم عتیز

آتش آب است و تو پرو
 کوری چشم و دل نجران
 کار روانه بکس کار است
 تا بی گیت از اکل حلیل
 میکده کرش میان سخن
 چون بودستان عا دین
 زفته اندر چاه جانی
 سرگوئی کر مای کمال
 و اندک از کر آب آتین
 ایندو در تکمیل آن شد عین
 صیقیل او را دیر از بدست
 انکی صیقیل کری او این است
 هست عقلی کمر از هر دو
 نوزدان بین خود ما بود
 عشرش در کسب امان کوهی
 کام و دیار مرداناکم کرد
 دین ز خود می ز راه غریبا
 حیل کم کن کار اقبالیت
 تانوت یا بی اندر موی
 در کی افقی خدا وند شوی
 کسبه ز بر مدو و پاک باز
 رحم او در زاری خود ناخ
 کند و نشان پذیرشک و شکست
 اسکت می باید و میخت اگر
 نوحه داری تو از بهر گیت

کفت ہی میرے مہیاں راہو
نیک خو باد فادو مہیاں
کفت جو علی گلاب کش کو
چیت اندر پست این زبان پر
کفت تا ایندازم اتحاد
کر لبان پیش تو بہتر نہک
پارہ این گل باشد خرم
چون بالہ چرخ بارب خوش
سوی اشک پر فضل خدا
ای ز کمرش کو رنکارا خجل
تا باد اندر عروج و لغت

در بیان آنکہ هیچ چشم بد آدمی
کو چشم او مبتلا شدہ باشد
از خوشی و غم و غم و غم
و ان کا دلیر

من نہ پذیرم کہ بجاتی
صید چشم و سخرو افاشدی
وینکہ لغزیدی از بندش
میزند از چشم بد بر کرکسان
و اکتمان بفرستہ اندر بی غلام
کو مکتب با سبک و سی
لکیت در کوش بود و سبک
چشم بد محمول قدر لغت
از تنہی قرار شد زشت و
در ریاست بیت چند بیت در

روز رسیا دم بدو شب پاسبان
صد میکردی و پاسم داشتی
گفت سبزی کن برین کاش
گفتان مراد دولت دوشمن
دست نایدیدم در راه
اسک خوست ولعتم آلی شد
من غلام انگه فروشد در
من غلام آن من بهت پرت
کر رغانی بایت زینجا نک
چو کمکرت شفاف کی کرب
از برای آن کین سوس کن
بیان ندارد که چشم بسند چو
روح کنی سمیع ولی بصیر
باشد و معنی آید
که روا تا آخر
نایا دایه و اکاه کرد
معنی چشم باخرازون
عجرتی که اعدان که کن
از نظر شان کله شیخ
که روا سپ اینا شیر بخ
کرخه و چشم بی پیشک
چشم نکوشد وای چشم
رحش بر نقش غالب بود
حرص بقا کاستن آن مجاهد
از ولایت زنده جاوان

سیرتجبه خود کرد
در دوازده یک معنی
صبار از لطف حق مجده
میگشتم زهر قوت این بدن
لک است هفتاد و دو در این
می نیز دو خاک خون بید
خبر بدان سلطان انفعال
که بغیر گیسوا نوار شکست
ای برادر و راز از میرک
بر کشائی کیت کین بواجب
تاری بونی ز علم من لدن
نیک دانی یک باشد مرا
تا که سوء العین کشاید
زرق و کس از بی رخوان
در میان راه بی کل بی خطر
کان ز چشم در سیدت و زب
ان یکا دار چشم بدو کجا
برکت خود عرضه کن ای کمال
و اسکا فدا کند این شیرین
بند او شتر سطر در راه
سیر و کوشش ابرو و فلک
هیچ بد را لک بد نیز لک
چیره ران شد هر بنی جوجه
حرص مشوت از منصب این
طاع مشرکت کجا باشد معاف

[illegible]

طبع کرسندہ عالم
میں نوج = حکومت ہند کی

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

مردوب
صد

ای خلیل اینجا سرورم و دود
جان بر دواج هم خود گیت
هپ کش راعش طاش خا
صد خورند کجی اندر کردن
آن شیدسی که المکت عقیم
هر چه باید اوسوزد و برد
چون که گشتی هیچ ازندان
تاج ازان اوست دان ما که

بهرین اریخ چون مسکینی
حافظان در طی مصفا
تومندانی نقاش گیت
کجند مرسته و از چشم شا
ترک ازین که و بان رسا
بیم و ترس ضمیرش کدازت
زنده دین مرده بیرون آورد
نفس زنده سوی مکی می تند
روی جواشش انغرای خیزد
که رخ مر ازق او گریست

در میان آنکه صفا و دل نفس مطهره از کزینا می شود
چنانچه بر آئینه نویسی چون بک کنی غمی نماند
در حدت کردت رزین ارا
عقدہ چند در کبشاده گیر
آن بود برتر ز هر کس عین
حد خود را دان کران نبود گیر

وان لبیس از کتر بود و دوا
لیک نصیب نیست آن شکلی
فی سوشی را که در مرغی ماند
دور یا ست چون کجی در جهان
ترک خویشی کرد ملک جویم
چون نیاید هیچ خود را بخورد
بهر صباح از فقر مطلق کرد
دای او گریست خود را کرد

لاجرم او زود استغفار کرد
بیخ و شاخ این ریاست اکر
شیطنت کرد گشتی به لغت
او خواپد کاین بود بر پشت
که عقیم است دور از فریب
چون شوداره توار و ندان
است الوهیت را دای دوا
فشت است این بر طراست

عقدہ را بکشا و گیر ای منی
عقدہ کان بر کلاوی است
حل این اشکال کن کر از دوا
چون دانی حد خود زین گیر

وین لعین از تو به شکاک
بار کیم فستری باید کرد
مستی لعنت آمد بر صفت
تا یکشد پدرا از شهر گن
هیچو تش با کیش سونیت
رحم کم چو از دل سندان
هر که در پست برود کرد و دل
کاشک است باید و قد و سیت
کین حکمی رفته بود کاشک
بر کین اندازیش اندو دل
از تو با و بسند میکنند
قاصد قطع طرا از مکی
لیک کم غاش کرد و صخر
آخر الامران بر کس شوبال
صدر را چون بدر او میکنند
هر که مرده گشت او دار شد
لیل کردی بی ایلان
آنچنان رخ را خراشیدن خطا
ترک کن خوی لاج اندیش
زخم ناخضای فکرت میکنند
میروست و تعلق بدی جان
عقدہ سخت مهت بر کینستی
که ندانی که رضی یا بیخفت
خرج ایندم کن کرنا حب
تا به جید درسی ای خاک بریز

حکایت آن حکیم که بطاوسل عمرض کرد و جواب
خود دل چون میده مای
بهر کجی کیت چوای سومند
با همی دانی و نازی مکی
ناز کردن خوشتر آید از کسر
ای بسا ز آوری زب و بال
وین نیاز ارچه که لاغر میکنند
چون مرده زنده بیرون میکنند
دستی سوشی بی تو حراج بها
آنچنان دانی که چون شصت
یا بی بی توری خویش را

عقدہ را بکشا و گیر ای منی
عقدہ کان بر کلاوی است
حل این اشکال کن کر از دوا
چون دانی حد خود زین گیر

قوس صاحب قنات

مرج نفع و پنهان

شرار یعنی شریک صف رده حطب بنیم لبت شله

کلیه و نوری که در کف است و در کف است و در کف است

کره شت و کوزه کلک شوم و پید

یا بیا ازین است و تندرستی

از هر کسی که در آن روی قوس
برکن آن پرخسار آری
خون شنید آن پند روی گشت
و آنکه میرسد پند آن نصبت
میگوید از چشم او بر خاک آید
کره با صدق بر جانان زند
عقل و دلها بی گانی عیشت
همی با رت و چو ماروتان آید
سحر و ضد سحرابی خستیا
با ما میوم این سحرای فلان
میلهای چون سکان فقه اند
تا که مردی را آمد در میان
حرصهای رفته اند که گرم غیب
نیم نیش جلد و با غلب
صد چن سکت اندین تن خست
تا که بر داری و بسند شکار
چون به میدان و سیب خزه
در باشد صبر پس داده به
بشو اکنون تو را طوس انجوا
چون نکره فارغ آید گفت و
ای با صیاد ویر جمت دام
چون نذارم زود ضبط جوشن
بر کنم پرهای خود را یک یک
این سلاح عجب من شد ای فتی
پس هراسه هلاکت خام

در تکر که در آن چشم خست
پشیمان شدن آن کیم از آن سوال چنگر که طاکوس
بعد از آن در نوحه میگوید
سجوابی شد پشیمان میگوید
از آن بر قطره مریخ جدا
تا که حریح و عرش اگر آن کند
در بیان آنکه عقل و روح از عالم علمی در اینجا فقه
بسته اند اینجا بسجا و سهیل
زین دو آموزه نیکنان شر
از برای به سلا و امتحان
اندر ایشان خیره و شبنم فقه
تغص صور حرس که بر سکان
تا صحن آورد و سر بر دوزخ
چون صیغ افش که او باید
چون نگاری میان بنفقه اند
آنگاه سازد طواف که هسا
در مصاف آید زره و خوف و
تیر دور اولی ز مردی زره
جواب دادن طاکوس مرد حکیم را
آن نمی گوی که هر سو صلا
چند تیر انداز بهر اهلما
آن به آید که شوم شد و کره
زمن جان به تیر ز مال و دیر
در بیان آنکه هراسه در کیم چون تو را طوس فستند
کر پی دانه به بسینده را
اختیاران تو که بشد که او

چندین از بخیل کم در روی خود
نوحه و کره دراز و درو
کر فضولی من چار پس میش
میچکد از چشم او که به چاک
کره بی صدق بی پوشش بود
عالم سطلی و سهواتی درند
لیک اول بند به بند گشت
کا تمنا را شرط باید خست
چون که در تیرت فقه اند
چون در آن که چرخ میگرد
مومبوی هر سکی دندان شد
شعله شعله میرسد از لامکا
یا چو باران دیده و خسته
شهرت بر خورساکن می شود
در نوحه و صبار دیدن سودا ویت
باز کرد و کن حکایت را تمام
آن نمی گوی که هر سو صلا
چند تیر انداز بهر اهلما
آن به آید که شوم شد و کره
زمن جان به تیر ز مال و دیر
در بیان آنکه هراسه در کیم چون تو را طوس فستند
کر پی دانه به بسینده را
اختیاران تو که بشد که او

فد لیس حیره خوب بود
برکن آن پرده میای را
هر که آنجا بود در کیش فقه
از غم پر بود شعله لید مش
خاک کل میشد از اشک صفا
دیوان بر کیش خندان
بسیج از نوحه عرش می بیند
اندرین چشمت اند از جرم
سحر از ما میا موز و مچین
چنداری بودت بی اقدار
همچو بهیم با و تن زده
صد سکت فقه بدان سیدار
در برای جلد دم جهان شده
میرد و در و لوب تا آسمان
در حجاب از عشق صیدی خسته
عاطر او سوی محبت می رود
آن تیج طبع شستن که گشت
تا چه گفت اند جوش و تسلط
تا بدانی هر کوئی را خطاب
سوی من آید بی این با لبا
تیر سوی من کشد اند بوا
تا بوم بین درین کساید
جان با دانی و تن استرا
عجب آرد معجز از صلا
مالک خود باشد اندر احوال

مجن
 سپه
 حفاظ
 رسانیده شده دارند
 منع شد
 سلاح
 الت جات
 وقیمه
 لی ششم
 زره
 شده بره است گناه
 باشد
 عرش
 که بود بایست
 منزل
 نازل شده
 ملک
 خدا خود را
 رباط
 کاره
 عاریت
 دار
 کاره
 عاریت
 دار

سیراب کردن
 دامن زدن
 خشت و شامش
 هر دو کلام تعریف و مدح است
 غاصب
 غصب کننده
 عمران
 آبادانی
 کال و کالا
 متاع
 حشیش
 کیا
 طبع
 بعضی علمای مشایخ
 دل خود طبع را طبع
 ذیاب
 مکسر
 جوار
 مسک
 حدیثیه
 نام موسی است

ترمن ابرست و پرده است کشت
 من بخوایم دایه مادر خوشتر است
 یا که ابر بری بگرد خوی ماه
 اینجا بری نباشد پرده
 معجزه میبوی بود آن سفا
 بودا بروفت از وی غی
 بر بی غیر است سر از بزمین
 بین مشو چون قد مش طویل
 پس خضر کشتی برای آن کشت
 کجبار و در خسته ای مانده
 زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوا
 مر علی اندر شکار گرم بود
 درو که در شکار کلاه است
 او چنان شوق است و دودا می
 اکل و ماکول آمد آن کلاه
 اکل و ماکول کی این بود
 بر خیالی را چینی میخورد
 فکر زبور است و آن خواب تو است
 کسین آکلان این خیال
 یا بسوی آنکه او این حفظ است
 پر عقلت کو کی خود کرده است
 چون که دست خود پست او می
 چون که دادی دست خود پست
 در حدیثیه شدی حاضر بدین
 تا میت رست آید را که مرد

را ننگ اس لطف حق شده او
 موسی من را می من با دست
 تا که در او و حجاب روی باد
 پرده در باشد معنی سودمند
 کشته ابرار لطف بی نکت سما
 اینچنین کرد و تن عاشق نصیب
 عایه سمع و بصیر استون
 بلکه زهری شود امین از این
 تا که آن کشتی را غاصب باز
 تا زمرص ایل عمران و ایند

بر کمر بردا و خشنش از راه
 من بخوایم لطف حق از وسط
 صورتش نماید در وصف لا
 اینجا که اندر صبح روشنی
 کشته ریزان قطره قطره از سما
 تن بودا متنی که کشت ارد
 جان فدا کردن برای میغ
 یای حست و شامش و خطا
 فقر فخری بر آن آمد شکی
 پرستی کند و خلوت کردن

در بیان آنکه ماموسی الله بهر اکل و ماکولند

اکل و ماکول بودا بی خبر
 عقل او مشغول است و قفل در
 ک حشیش آب زلال میخورد
 و چون طعم کم و لا طعم چاوت
 اسن ماکولان بنده بامست
 توانای کر خیالی واره می
 چند زنجیر خیالی در پرده
 بین کر زار جوق کال غلیظ
 دست را میا جز دست پیر
 عقل کامل اقرین کن با خود
 دست تو را بل آن بیت شود
 کونتی وقت خوشی است ای
 پس زده یا مرسته آدمی
 اینجا و آنجا با او بود

تا بهیسم حن مرا هم زنا
 که هلاک خلق شد این راه
 همچو جسم آسپا و اولیا
 قطره می بارید و بالا بر
 گفته آمد شرج آن را چرا
 کشته مبدل رفته از وی کشتی
 کفر مطلق دان و نوبه بی خبر
 خوشین مردار کن پیش کلا
 تا ز طاعان کریم در فنی
 تا کردی جلد خرج آن دین
 اکل و ماکول ای جان بهشت
 در شکار خود رستیا دگر
 غافل است از شحه و آه بحر
 معده حیوانش در پی میخورد
 نیست حق کو اکل لحم و پوست
 رو به ان درگاه کو لا طعم است
 یا نجسی آران بیرون جی
 میکشد آسود و بنو میباید
 سوس او که گفت نایب خط
 حق شده است آندست او را که
 تا که باز آید مردان خوی
 که دانه فوق ایسم بود
 تا که از نور بنی آمد پدید
 همچو زده دمی خالص شد
 و نیت است همه خوشنود

گفت المرء مع محبوبه
 تو بونی باز بون کبرای عجب
 حرص صبا و صی صید غفل
 تو کم از مرغی مباحش اندیش
 چون بزود آید آتشین و
 تو بمن پس لقمه خجارا
 حق کشیده کرد و زود نیست
 و آنکه میخشد این امید غیب
 بر کرم من خج این نخوس دام
 کسل این جل کمر صید
 در کمر احوال فرعون و نمود
 در کمر توقیف شد آدو عا
 اینجی رانیت باین و فرغ
 به فرمان حکمت فرمان چو بد
 کاغذ کاغذ و لغزه زانغ سیاه
 گفت نظر فی الی ویم حیا
 عمر و مرگ این هر دو با حق
 از خدا غیر خدا را نخواستن
 غیر میثم ده که تاپس بر دم
 عمر خوش در قربان برود
 اگر نه که خوارست آن کزنده دانا
 ای مبتدل کرده خاک را بابر
 سهو دنیا بر مبتدل کن علم
 ایکه جان خیره دار بهر کنی
 شکر آری میوه از چوب آوید

لا ینکث المرء من مطلوبه
 باش تو ترسان و لرزان در طلب
 میکند او دلبری و او بدست
 بمن ای خلف عصفوری دید
 چند گرد اندر سر و روان نفس
 پیش بگر یار را و احوارا
 پس بدان حق لی بد و حدایت
 انکس میزد و کی گفت ای حق
 از لی کامی نباشم تخفام
 یاد کن فی جید با جل السد
 قوم لوط و قوم صالح قوم بود
 حسرت ایشان که تویم آتانا
 و سبک شدن از بیم عراز که آن اشاره بقیع که است
 از صفات مذمومه بوده است
 و انما بهت بدن اعمر کاه
 کاشکی گفتی کتب یارتنا
 بنیاد آب حیات نشس بود
 طعن افزونیت حق کاستن
 معلم افزون ده که تا که شوم
 عراز از بهر کین خرد
 در مناجات کردن و در خوار شدن
 خاک دیگر ناموده بوا بستر
 من همه جلم مراده صبر و علم
 و می که بی راه تو پیغمبر کنی
 از منی مرده بت خوب و دی

هر کجا دام هست و دانا کشم
 آمل و ناگولی ای مرغ عجب
 بمن ای شی علفم بند مباحش
 کم ز عصفوری ز بکر که آن
 کجا عجیبش و پر صبا و است
 که پلاکت و او شامن لی الی
 انکه می کشی از حق هست کو
 دل فرار از دام واجب دیده است
 در خور قوم تو کفتم این جواب
 انکه جزا بخا حق کاش خود
 حال مرده دست مکر در کمر
 تا مدانی حق سمیع هست علیم
 و سبک شدن از بیم عراز که آن اشاره بقیع که است
 از صفات مذمومه بوده است
 و انما بهت بدن اعمر کاه
 کاشکی گفتی کتب یارتنا
 بنیاد آب حیات نشس بود
 طعن افزونیت حق کاستن
 معلم افزون ده که تا که شوم
 عراز از بهر کین خرد
 در مناجات کردن و در خوار شدن
 خاک دیگر ناموده بوا بستر
 من همه جلم مراده صبر و علم
 و می که بی راه تو پیغمبر کنی
 از منی مرده بت خوب و دی

روز بون که از بون کر این
 هم توصیدی صید که طلب
 که نه غنی خصم او خصم فاش
 بمن ای خلف چون صید عیا
 تا کشم از بیم او زین لقمه دست
 او دین تست در بر حال
 در شکله او تر گشتی که بود
 دام تو خود بریت چسبیده است
 فهم کن در جستجو در بر مشا
 بردست عاقبت بی پنج
 در مال قوم نوح کهن نظر
 فاع از ترس پاک اراک نیم
 ای طبل حق چرا گشتی تو زانغ
 اندکی رسد ران بایم بود
 تا قیامت عرق در خورشید کرد
 مرگ حاضر غایب از حق بودست
 در چنان حضرت همی شد عجز
 در حضور شیر و به شامی
 بد کسی است که لغت جود
 ویم اینیم ده که بس بد که هر
 کویدی که زانغیم تو و اراک
 کار ما سهو است و بیان خطا
 وی که مان مرده را تو جان کنی
 عقل و حسن را روزی ایمان
 پیر را بخش صفا و روشنی

منجبت
 خرم است و عجب
 و شکست نشود از طلب خود
 حدیث از مسیح
 منجبت
 اشاره بایه مبارک که در
 سوره یس است و جلال
 ای بهر سده او من غلغله شد
 یعنی از پیش و پس ایشان سدی
 قرار داده ایم که نه بنیده ایشان
 نشید
 آنست مرغان
 یوست نشاد
 روز قیامت است
 کاغذ کاغذ
 صوت زانغ
 اشاره بایه
 قال نظر فی الی ویم
 بیون
 اشاره
 بایه و جدت
 صلا فدی است
 ۱۲

توبه او جود کرده است که بت آنجا
آهونی را که دستهای شکا
در میان آخر بر خیزد
در نهایت کشته شده و کاوخر
هر که را با صند خود بکشد
بکشتش یا خود هم در میان
زین من اندر غدا بی ای سپر
او بماند در میان نشان از زنا
شد محمد الب الخ خوارش
نشان آورد و لشکری ای او
بر خراج و هر صلکه بایت
گفت ز ما بیدار من جان خوش
به رومستان بچو کشت ای ام تو
کی بودی بکر اندر سبزه و
چو سودی نیست که در کف نیست
مهربان بچو بخت از چپ در
رکبدر بود و مانده از مرض
خسته بود و در یکی کجی ضرب
گفت اگر پام بدی یا مندی
تخته مرد و کسان بفرستند
سبزه و ارباب ای جان مردی
گفت لا سطر ای تو بر کرم
تو دل خود را چو دل بندستی
چنین دل زیر بار دل کو
هر که اندر شش جبهه دار و مفر

حکایت در میان صفت تاجان در دنیا با اهل دنیا و موعی صفت
باغ و باغ و سبزه و کاوخر با غلبه لغت

حسن بود که چون استمکن گاه میخوردند همچون فی شکر انفعوت را چون حرکت انگاشتن یکجانب سخت بیرون از جا مرغ رخت رخت چسبید که	آهواز و شت بهر سو میکشید گاه آهواز میرسد از سوبه تا سیمان گفت بهر را اگر یا آن که است اندک بی جنبه روح باز است و طالع زخما
--	--

حکایت سلطان محمد خوارشاه که سبزه و دار و کبرفت نشان
از کشتن امان خوشند ابو کرمای ازیان خوش

آهواز و شت بهر سو میکشید گاه آهواز میرسد از سوبه تا سیمان گفت بهر را اگر یا آن که است اندک بی جنبه روح باز است و طالع زخما	سجده آوردند پیش کلاه جان ما آن تو است ای شیخ تا ما ابو کرمای از سبزه تان پس حوال ز کشته بدش بر رو بیا بیدار از زو گفت ای من تا تباری سجده نهی ای بون بعد روز و شب کاشتن کوهری اندر خرابه سحرش خبر کا بر سلطان طالب شده اندرین دشمن که کی ماندی جانب خوارشاه بملودن هست آن خوارشاه شایسته من صاحب دل کرم در نظر دل که گرفتند چو این هفت صاحب دل آینه شش بود که کند شش برای او کند
--	---

آه او که که کم کرده است
اندر خور کردنش آن بی زبانه
او پیش آن خزان شب کا
که زد و دو کرد که حیات رو
بهر را عذری کو میستیز
در نفس بودن بغیر جنس خود
دار و از زان غان تن پس و غنا
همچو بو کرمی بشه سبزه
در قتل سبزه واری بانه
حلقه مان در کوشن خوش
پیش ما چندی با نیش کو
چو باریادی امید و است
کز چنین شدی بو کرمی خود
تا تباری دیدم ابو کرمای زلف
در بیهوشی تو مسجد ای کون
کیت ابو کرمای زاری هستند
خون دل بر رخ فشانده از من
کز تو جاده شهر از قتل است
سوی شهر دوستان میانه
بیکشیدندش که ما بید نشان
دل همی خواهد از تو هم دل
نه بخش سجده و پیش از ز
اندر و آید شود یاوه و نهان
حق در آن از شش جبهه ظاهر شود
در قبول آرد هم او باشند

لی زینهار
یعنی خوف و خدا ترس
چند

اشاره باین واقع در روز غایت
قال الله تعالی و اهل الدار
ام کان من الغائبین الی قول الله
اولا و ثلثه اوله عذبه عذابا شیدا
تفسیر نموده اند پیشین غیبت خود
روح رحمت جنس غیبت الهی

از معان
راه آورد
عرض
که این آیه

ممنوع
بطل و ضایع شد
روایت
است و در دل
گفت لا سطر
یعنی نه سطر
پس در این باره
خدا
مقرر
از نگاه

من کان ندان تبدیل
 مویبت مرعوب
 آنچه بشنید
 اعراس
 رد کردارین
 رخصت
 سکنی اندک
 طعنه
 مختلف طبع است و آن در
 است که ربع و آنست که
 خبر بود
 حرمی کون
 جرات کا
 صفا
 روشنی
 ارتفاق
 نرم کردن
 شکنج
 عذاب
 نزع
 جان کن
 تسخیر
 طعنه
 دانا
 متکلی
 دعوت
 ضایع
 اصرار
 دوی
 باغ دستان

چونکه اوج را بود در کل حال
 مویبت را برکت و پیش خدا
 انصالی که تخف در کلام
 کرد تو در خیمت دل من ضمیم
 با تو او چو دست هم من چنان
 تو کوئی بخت دل او در دم تو
 از برای آن دل پر نور و بر
 پس دل پسیده پرشرد جان
 گوید است این کو خانه است این
 کوئی اندل ز اینجا پنهان بود
 زانکه او باز است و دنیا چو راغ
 گوید آوازی نه از بهرین
 کرد پیر زان لغزش را رسید
 صاحب دل جوی اگر بجان تن
 هر که او برخوی و بر طبع تو
 رو جو الکنار تا خوت شود
 عاشقی تو بر کجاست همچو راغ
 روز با آن آهوی خوش نافر
 مضطرب و نزع چون آنک
 اندر که شوخ روی که خبر تو
 و آنخوی شد خنده و خرد تو
 گفت میدانم که نازی میکنی
 من الف مغراری بوده ام
 کرد که اشکم از روی شوم
 گفت خراخر همی ز لاف لاف

بر کرده باشد اورا اندو لعل
 در نقش از ابرو جان و در
 گفتش تکلیف باشد و اسلام
 و ز تو معرض بود اعر ضمیم
 زیر پای مادران باشد جان
 گویدت این دل نیز دیکه شو
 هست انسلطان دلها نظیر
 بر سرخت نمئی آنکوشان
 که دل مرده بد آنجا اور
 زانکه ظلمت با ضیاء ندان بود
 دیدن هر جنس بر با جنس را
 تا که واضح که کس نصیج را
 شد لغزش عین صدق و یقین
 جنس ال شو که ضد سلطان
 پیش طبع تو دل است و بی است
 و هشام عینین بویست و
 بوی شکست می گیرد در داغ

بقعه قصه آه و در آخر چشم

در یکی قه مغذ یک شکست
 کو هر آورده است تا از آن
 پس برسم دعوت آه و در
 یاز ناموش اجترای میکنی
 در طلال رو صفا اسوده ام
 و لباسم کنه که درون غم
 در غریب بر توان گفتن کفر

یوج بی اوجی کس ندان
 با نقش دیای کل را اتصال
 صد جوال زیر پای ای غنی
 سنکم و نور آن دل بکیم
 مادر و ما و صل خلق است
 آن دل او که قطب عالم است
 تو کبردی سلسله ابرو
 که دل آوردم ترا ای شیدا
 رویا و آمدل که شاه جوت
 و شستی آمدل در روز است
 در کند زمی لغاتی میکند
 زانکه این راغ خضر مراد چو
 زانکه آن صاحب دل اگر فر
 آنکه رزق او خوش آید میرا
 رو جو الکنار تا بوی خدا
 از هوای دماغ فاسد
 حد ندارد منین و آهوی

یک خزش گفتمی مانای می
 و آن حری گفتمی که با این
 سر چنین کرد او که فی زو افلا
 گفت آه و اجز این طعنه تو
 که قصه آنکس را در عدا
 سنبلی و لاله و سپهر خیم
 گفت نامم خود که اهی میداد

شسته گفتم ز صاحب وصال
 هست بیچون و چگونه در کل
 حق بگوید دل بیای می منخی
 سخته اورا را می جان درم
 ای حکمت کس کدل اندر تو
 جان جان جان جان آدم است
 آنجان دل را نیای غیب با
 به ازین دل نمود اندر سبزه
 که امان سبزه وار کون ازوت
 سبزه دار طبع را میرای است
 ز استالشت ارتقای میکند
 صد هزاران مکرو در وقت
 هست در بازار ما معیوب خیر
 ادوئی منت نه خالص خدا
 در شامت در رسدای کدنا
 مشک و عنبر پیش نه کاسد
 میکور داند از خشم جایجا
 در شکنجه بود در صطبل خر
 طبع شایان اری میرا خوش
 بر سریر شاه شو که مشک
 آهتایم نیست هم نالون
 که از این بهر ای تو زنده و نو
 کی رود آن طبع دغوی طلب
 با هزاران ناز و نخوت خود را
 غنی بر عود و عنبر می نهند

مسکند چون عمر منکم ز نیکو
 که چه باد آتش ولایت و پند
 دور می نیش ولی و دامگاه
 خوی حیوانی ز حیوان برگند
 فرو با کاوا خوی شیری جو
 چونکه چشم غیب را شد فتح
 خود نشان آن جفت کاوا در
 دره کاوا را نمودندی خوردن
 صاف کرد و در او کردن کشتن
 کاوا تن را خواجها کی بر روی
 پای او مرد کی ز دل زدگی
 ای خلیل حق پرستی ترس
 تا مسح کردم از او موی
 زان شب زهرناک از دست
 دامن زنی خواهم این شکار
 شد برنج و ترش چون نخل
 گفت این افزون ده ای لعل
 تا پندستان بگل من مسدود
 مرد تو کرد و ز نامردان جدا
 نیم خنده ز ده این شد نیم
 بردم از کج او از کرد و بست
 و خنجر دگر امایشان چون گل
 که ز عقل و صبر مردان بود
 که ز عقل و عجز او را خنجر
 کویا خور تاب از پرده قیوت

ماہنامہ سیدہ

جرعه بر خاک و خاکس که کشت
ای جلای دی ترک عادت ساز
صوفیم و خر قماند خستیم
ز آب شور و صلیکی بیرون شدیم
بر سرت دریم ما بھر جزا
سلبت تزویر و نیار کسند
قفل مشکلمه لطفش حل شد
سر بر آورد باز از نیستی
در عدم هست ای برادر چو
مرد کارنده کدناش تنیت
دمدم از نیستی تو فقط
پس خزان فصیح حق باشد عدم
غیت را بنمود هست آن مستم
بهر رویش و کد کرد و شک
خاک باینی بالا ای طلیل
کف بجس منی دور از دلیل
دیده کا ندوی غامض شد دید
این عدم را چون نشاند اندر
ساحران محتاب پمانند
ایجان ما دوست ما آن تا جرم
چون شد او سیم عرت ای
نمیدمند اندر که اشاعت
در زمانه مر تو رسته همه
مال باید با تو بر دن انصاف
باید بجا میش هر بنیشیم

کی تواند صید دولت زو کشت
هر چه بر وی بین سکوران باز
باز نمانیم چون در جاستیم
بر جین و چشمه کوثر زدیم
که کشیدیم آمده اندر
خیر را بر روی نصرت زند
نفس کا فاکمان میل شد
که بین مارا که نیستی
ضد اندر ضد چون کمون بود
شاد و خوش فی را می نیستی
که بیای فیم و ذوق آرام
که بر آرد روز عطا با مبد

خوش گذران دل که صلح با هم
واو به ایشان پذیر زمان
ما عوض دیدیم واکه چو من
آنچه کردی آنجهان باو گیران
آبدائی که خدای ایاکت را
این سیدان اندر غازی شد
نامیدی رفقه پس آمده
تا بیستی در عدم خوشید
بخرج الحی من المیت بدن
که بر ویدان رسوی نیستی
غیت و ستوری کسا و این را
مبدع آمد حق و مبدع آن بود

در مثال عالم غیت هست ما و عالم هست غیت ما
باد را پوشید و بنمود بجا
باد را در جبر خیریت و دلیل
مکسپهان اشکارا قال قبل
کی تواند جز خیال غیت دید
چون نهان کرد آن حقیقت از
پیش باز کان و در گیرند سو
که از و محتاب پیوده جرم
سیم شد که باس کی کیستی
الغیث السحاب از در و آ
زان یکی دانی و آن دو
یار آید کیت تا بالین کور
بر سر کورست زمانی بنیشیم

رد من عبد القوی از انرا هم
زاکه منعم شد و از دست جا
رفت از ما حاجت و حرف عرض
بیوفائی و فن و نماز کرا
بندکان هستند بر حمد و ثرا
این اسیران باز بر نصرت زد
کشت مسجد آنگاه این نگه
و آنچه اینجا آفتاب بجایست
که عدم آوا می عابدان
فهم کن که وقت معینتی
ورن بعداوی کیم بجایز
که بر آرد فرعی بی میل و بند
هست را بنمود پیش عمل کم
خاک از خود چون بر آید بر صلا
کف بی دریا ماز و منصرف
دیده معدوم می و شستیم
چون حقیقتش بنمان پیدا
که نمودی معضاضا در و صفا
سیم کف رفقه و کرباس میج
ساحران و روز ماه تاب
بین نقاشات افغان و عقد
که زبان قل شست است از
وان سوم و هفت آنجن الفصل
یار کوید از زبان حال خوش
کا خراید با تو و قهر لک

قال
دل
انزال
جمع نزل یعنی نکره نزل
عنان آرد
رجین
شراب خاص
مرا
خاک دورین
قلعه و برج
اکه
کود و دریا
نم شست
در بعضی نسخ ایستاده است
در آن
منصرف
محل بازگشت
نقاش
معروض
خواب
نقاشات
زمان ساحره که در کوهها
مادونه
نقاش
قصود
جمع قصرات
ملحد
پاکاه

سداو
صلاح

دینهای مباحان علی از ادوار
نیکوکاران را در پیشگاه
در ایامی را در از دستهای
ای باب پیش و در پیش
اصناف و در پیشگاه
و باغی کردن
حالت
آنگاه شریعت

اشاء بهین
مستدتره
شما

میشی شریعت
چندین در ادب

پس می گفت هر چه بفرستی
که بودی که باریت شود
وین عمل وین کسب در راه
دوین ترین کسی که در عالم بود
استغنی فی الخرف با دوانی
ان را یتیم نا صحین الفیفا
وقت دم ایستار پوشید و
علم آموزی طریقی قوی است
دانش او است در جان رجا
در دل سالک اگر هست آن
که مدون سینه شریعت داده ام
چشمه شیرین است در تو یک
که الم نشرع به شریعت است
یک سب پرمان تر از فرق سر
در سر و خوچ و بل خیره سری
برست ناست و پایت انداز
هیب ریزان و فایس هیب جو
سنان و پیش روی او است
چون کرد و کعب و کوی بجز
بند چشم است به چشم بدش
هوش را و تریع کردی بر جانت
آب هوش را میکشد به ریخ
آبهار را میکشد آن ضل کب
پن برن اشاخ بدلا کوش
آب باغ آنرا حلال این احوام

در معنی حدیث لا بد من قرین بدین ملک و بهوتی و
تدفین مع و است بیت فان کان کما اگر ملک و
ان کان لیسما اسلامت و دلکات القربن ملکات فاصلا

هیچ بی ارشاد و ستادی بود
من که یم مصالح من امسا
با در التعلیم لا یستکفوا
هشام اوند کم پیش خلق
حرف آموزی طریقی فعلی
فی رزاه و فست و فی قیل
رمز دانی نیست سالک یا بنو
شرح اندیشه است بهما و
تویرامی شیر جونی از غبار
چون شدی تو شرح جوی کس
اولش علم است آنجا چلی
اطلب الدراخی وسط الف
در باغت کر خلق پیش
پس لباس کبری و کن زن
فقر خاهی آن صحبت قائم
دانش از استاد جهان رجا
تا دلش را شرح آن ساز و ضیا
تو بهوز از خارج آنرا طالی
منفردی داری جبرای انگیر
در کمال شرح دل در اندون

در معنی آیه و چه معکم ایما کستم

رو در دل زن چرا بر پردی
و در غلش در جوع شکستی چرا
چیتان گفت آب لیکن سب
امداد آب و خیر آب روان
و بخمال چون صدف در واره
عین رفع سدا و کشته شدش
تا برانوی میان آب جو
میش آب و پس هم آب جو
بی به است این بریز تو پیش
مست خیز و پیش روی او پیش
کفن آنکو حجابش میشود
بند کوش او شده بهر کوش

در معنی حدیث من جعل الهوم بها و احدا کفاه الله
سائر همومه و من تفرقت به الهوم لا یبالی الله
فی اتی واد منها ملکات

آب ده این شاخ خوش انگش
فرق را آخر نبی و اسلام
بر و سبزه این نان انگش
عدل چه بود آب ده اشجار

با و فارترا غل نبود رفیق
و ر بود و در لحد مارت شود
کی توان کرد ای مری با و ستا
تا و بر بعد مملکت چلی
و طلب القن من ارباب
خواجگی خواجده را آن کم کرد
لبش فل پوشش در احوال
فی رزاه و فست و فی قیل
فی رزاه و فست و فی قیل
پس الم شرح بهر خیا
مجلسی از دیگران چون طالبی
نکات و از آب جستن از غبار
تا نیا طعنه لا یسترون
تو بهی خواهی آب مان در
غافل از خود زین آن آب جو
چشمه را پیش بند و خلف بند
گفت آری لکیت خود را کج
خیزران چیز و شرح خوشی
ابرا ب آب آقا بش میشود
هوش با حق دارای به هوش
می نیز و تره آن تر است
آب هوش چون بهر سو
آب هوش کی بهر سو
کای شود باطل دزدان روید
ظلم چه بود آب داودن غار

<p>که چو شمشیر گشته است اورادین بهم سپهر می گشت زانگاه که گجا داری معاش و متعاش کی بساز خانه ماهی برین که چنین سرستی چو پلاف با همچنان باشد کدل چنین کوه میگذر افوس چون منتهای پیش تو بنهند حمل سیم و که یاسوی عدا ای یک جبهه نر برای حمیت دین و مهر تلخ آید شان شنیدن آه جان چو که خواهی بر کنی ز دلخفت</p>	<p>کی توان در فشرودن باین از در شستی ناید اینجا هیچ کا پس نشاندش بابر سیدش بجا فی مزاج است فی یک تمیشت استاداری چه خوردی با دعوی پیغمبری با این کوه هر چه کوئی باز گوید که همان که تو پیغمبری زنی آری دوز در تو پیغام خدا آری چو شد قصد خون تو کند و جان و</p>	<p>که یک پیل میرود آن مخیف که چرا داری تلافی سر کشی شطرنجی بود و ز می و درود آمده ز آنجا درین دارالسلام که چه خوردی و چه داری چاشنی کی کنم من دعوی پیغمبری فقم وضبط کنه مشکل سخت از جامدی جان کرا باشد جا عاشق آمد بر تو و میداندت چون بقا ممکن بود فانی مشو</p>	<p>شاه دیریش بن زار و بن لیک با او کوم از راه خوشی مرد ما زار و در کردار کردو گفت ای شه بنم از دارالسلام پادشاهش گفت بخل لاغ با گفت اگر نام بدی شکست کس ز کوه و سنگ عقل و دل سخت از کجا این قوم و پیغام ارکا که فلاختا شاید می خواند از جهان برکت سوسی کرد بلکه از حسد یکی بر خانه خرقه بریش خرچیده بخت جفته اند از زمین آن نر زرد خان مان چون خرقه و این چنین که یارید از سلطان ز راه که چه باز آورد و فانی کن مرد کان کنه راجان میدید سه مدو از سر و زانج ده تو یک خوار می گزینی عشق عشق چون وایت وانی خور عده فاسق بیخ پوشیده بود درندار و برکت بند پیچست تو شو عزم بعلش عجب جو و افیا را چون بپسی کرد هر کرا باشد مزاج و طبعست</p>
<p>بر سرش چسبیده درم غرقه نشود اوصاف فدا و طوبس بس بر او فوس و در پرده در نه اندم که نه بر او نمیکند که سو اوست می کند ریش سوی آب زندگی پوشیده عشق با صنداز می آید به رخ را تیار می باید بجه با فدا و بیخ سبزی نیست عاقبت بیرون که صدر است علم چون شست عهدش خوار تو چو شیطان شوی بنها از در دعوی بدر بار و ف</p>	<p>خامه خیز ریش و جبار خرقه خان همان جعد و رایت پس شرح دار الملک و عثمان جو که نه ایشانند و پوشیده دل مدو از دل بای و کجش با که گویم در همه ده زنده کو عشق با صنداز و سنگار است چون درخت آدمی و بیخ شاخ و برگ شکل اگر چسبیده در بیان انور و بدکار چون نیکو کاران پسیند شیطان صفت سوخته خرمن بر در سوخته خور که خواهی رنگت ای پری</p>	<p>جدا اگر کس کین بر میر کرد حرص بر کس پیش باشد پیش صد خیز آرد بدین جعدان که ز کراف لاف میافند تاج عقل و نور و ان میاف کوز با می دل کش میصد کرد تو بخز نامی چه میدانی عشق در ره لیب بیوفای می نکرد در مار لطف بسبب بود در بیان انور و بدکار چون نیکو کاران پسیند شیطان صفت سوخته خرمن بر در سوخته خور می خواهد چکس را تند است</p>	<p>نام بعد است و السلام و حدیث لاغ قمر و شینف ۱۲ المهر از کمان رجا سید حبیب خرقه پاکست ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰</p>

[illegible]

<p>استغاثت جوده اوارضیان هر دو کون شیطان برایشان بر کسی که داد و دلب اورم یا چه حاصل دارد آنکس نیست و اگر نال کت چو در شش مستم که از وحی دل نبویست که غافلم را بر آتش معول پس چرا شک و تشنه اند که ندارد آب کوثر و کوف که درخت حمی با او نیست دور شود تا نیفتی در کرب که شد او نیز اقول از این در بیانی منج این راه را میشود از خدمت و کار خود نیز ما خوردم درین رزم و کمان بر من از عشقت بیتی کام در حضور و یکا کت میسر د عاشقا ز آتشکی زان کی در شکایت که نغمه کت سخن اینها را بشا و کن تو باریک در چو بکی میکنی خونم سبیل مبصر فرمان تو دارم جان آن کردی آنچه کردی و غما مان سیدار بار جان باز آه و دوی که شدی از جان تن</p>	<p>دیو چون عاجز شود از آفت گر کسی را در زنده اند جهان پرو میجو پسند و زمان حسد</p>	<p>که انداز مرغ حق با دیو حسن جانب مانند جانب دار نه نوحه میدارند از در شکست</p>	<p>از بی بر خوان که شیطان از نزل که شایید با ما بار نه در کسی جانیر دوست درین شاه پسیدش که باری میست</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطاهرين الطيبين الطيبين</p>
<p>غیر این هیچ زبان کن مایکن یا چه دولت نامد کو و هل شد خایه وحیش را ز علو شده وحیش از زنبورگی گشته بود بر تو خون کشتت و خون لعل او محمد دوست او کیو و شمش میار چون مرکب او حقیقت هست خون شام تو تا نگردد بر تو شکست عشق تو</p>	<p>چیت نفع از حدش بود کیرم این وحی بی کجور نیست او بنور وحی حق غرور جل فی تو عطیانک کوثر خواند تو کین سیر از شور پرد تا حجت اعتدالی در سبب ز آنکه او بوجل شد یا لوب از حلیل حق یا موزای میر</p>	<p>سوال کردن شاه از غیبتی که چه وحی تو آمده است</p>	<p>یا چه کجده مر کسی را در سخن گفت آن خود چیت که حاصل شد چو که ادوی الرب الی الخلد اینکه کرمانست با ما رود یا کفر و عوس و کور و چل بر کرا ویدی ز کور سخن رو بر کرا ویدی کوثر شکست لب که به با می تو هست و ما تو تا که اجبش متداید پیش حق ان کی عاشق پیش از جو</p>	<p>بگو را ندین آدمی را از صبر نویسه خود صبر و شکی درو کل بگو را ندین آدمی را از صبر نویسه خود صبر و شکی درو کل</p>
<p>حکایت گفتار که با معشوق خدمت ما و فای خود میزد و شمش در از تجانی جو جسم عن النضاج و میوای خود شمش که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی که میسر</p>	<p>آنگه او نوشیده بود از تلخ و در عاقلاً زانک اشارت پس بود صد سخن می گفت زان که در بعد که گفت اینها تو یک کرد آتش رفت باید چو نل رخ کرده غم کردم از تو کاسیچه اصل اصل عشق است اینکه کردی می نوری زنده چون شش و آفتابش بچو</p>	<p>هر چه شام با سر و سامان بر درستی محبت صد شود کی ز اشارت پس کند حلازل لیک چون شمع از غدا او یک بر خط تو پاسر نهاده ام در ز قدیم عیسی مریم کنی کوش کسا پهن و اندر بانی گفت ملس مردست و نیست نام نیکوی تو ماند تا قیام</p>	<p>هر چه شام با سر و سامان بر درستی محبت صد شود کی ز اشارت پس کند حلازل لیک چون شمع از غدا او یک بر خط تو پاسر نهاده ام در ز قدیم عیسی مریم کنی کوش کسا پهن و اندر بانی گفت ملس مردست و نیست نام نیکوی تو ماند تا قیام</p>	<p>از حلیل حق یا موزای میر تا نگردد بر تو شکست عشق تو تا حجت اعتدالی در سبب ز آنکه او بوجل شد یا لوب از حلیل حق یا موزای میر</p>

دری که در این دفتر است
دری که در این دفتر است
دری که در این دفتر است

هم در اندم شد و از جان
نور الوه که کرد و اب
وصف پاک و قف بر جوت
ارجمی بشید نور آفتاب
نور دیده نور دیده بارگشت
آن یکی رسید از رفتی بر
آن نازاد عجب ممل شود
گفت آب دیده نامش بر
کر رشوق حق که در رشوق
آب دیده نام دیده بهت
ما خوف حق بود که خوش
آنجان کردیده بهت آن پریان
و نفعان از ماتم فرزند کرد
پس نامش بی شک ممل شود
از خلیل امجد قربان کن و لد
گیت مریدی اندر آمد پیش
شیخ را چون دید که این
کوش در یکبار خند و کرد
بار اول از ره تقلید و شوم
که بخند و چویشان از زبان
پس مقلد سینر مانند گشت
پرتو شیخ است و آن تقلید شیخ
چون جدا کرد و در خود اندر
چون که چشش را کشاید بر
که دیدار چندین ره دور

بچو کل در باخت سر خندان
کر زند آن نور بر هر رنگ و بد
تابشش که بر نجاسات است
سوی اصل خویش باز آمدن
نماد در سودای او صحر اوشت
یکی از عالمی رسید که اگر کسی
گفت نام آن آب دیده تا کر نیده
یا فیه از پیشانی که کر نید نامش
از زنجوری تن پنهان فرزند که کر نید
تا به شود که لا صلوه الا بخصر اب
زانکه آن آب تو دفع است
روغنی یا بد و خوشه او
کردل و جانش ز ماتم کرد و
کرید او سر نیصل بود
تن به براتش غم و درد
مریدی در آمد بخدمت شیخ خود
بلکه ریحیل و معرفت اگر چه عیسی
کرمان دید او نیز بوقت که است
و اقف تر بود گفت که شیخ پس از معجبات است
بجز از حالت خند و کان
اندر آن شادی که او را بر
چون به مزه شادی از نایب
که ندان آب خوش از جوی بود
پس بخند و چون صحراب بود
که این حقیقت بود و این مراد

مانان خنده بر او قف اب
او ز جمل پاک و اگر دو باه
زان نجاسات ره و الو ذکی
نی ز کفها بروشک ماند
چون که زین دراز نوش باز
یکی از عالمی رسید که اگر کسی
گفت نام آن آب دیده تا کر نیده
یا فیه از پیشانی که کر نید نامش
از زنجوری تن پنهان فرزند که کر نید
تا به شود که لا صلوه الا بخصر اب
میکسی که سیر و ناز و کمال
در هیچ تن بود و در دو ک
می نیر و آن ناز او دو جو
زانکه ترک تن بود اصل نام
حاصل آنکه تا بی ای گیا
مریدی در آمد بخدمت شیخ خود
بلکه ریحیل و معرفت اگر چه عیسی
کرمان دید او نیز بوقت که است
و اقف تر بود گفت که شیخ پس از معجبات است
باز او پرسد که خنده بر چه بود
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون سبب بر آب دوری برنج
انگیز هم بد از غروب
خنده مایه هم بران خنده خود
من در آن وادی کج و خور

همچو جان پاک احبا احد
همچو نور عقل و جان سوی ال
نور حاصل نکرد و در ک
نی ز کفها بروشک ماند
نماد در صحرای دیده بارگشت
کر کسی که کر نیده و ناز
یا نامش جایز و کمال بود
نکری تا او چه دید که کر نید
یا بهت از کر نای در ناز
یا چنین از چشمه خود شاد
قرب یا در در حق لا مل
ریسان بکت و بهم بکت
زانکه با اعیان کرد و دل کرد
ترک خویش ترک فرزندان
کر بکا فرقت بیجا بکا
سپهر اندر که بود و نور
گشت که این آب در چشمش
چون که لا ملا که ماری سار
کر همی سیند که مخند و قوم
پس دوم کت بخند و چوشت
قبض و شاد و می زبان
کر خود و آن باشد لاف
کان مع بود از زبان خوب
که بران تقلید بر می آمدش
شادی میکردم از غمیان

اشاره به این است
الطی رحمان کن
صفت درستی
وقت

ندامت
پشیمانی

ولد

فرزند

بکت
برکت

سرود

تغیر

نار و فواد

لاغ

هرل و شوی

سوم

بجود تکلیف نمود

منهل

آب خور

لمع

جمع لومضی

سور

عطف شاکوی

سکین
یعنی شکل است مثل او
شکل بوده تا ما شکل
شده
لکن در مثال کمال
نیزه فکرها را که
باید

افسانه از آنکه در صورتی که در شکل است از خود

دقت را تا آنکه در شکل است از خود
دقت را تا آنکه در شکل است از خود
دقت را تا آنکه در شکل است از خود

عین اللوح
چشمه کلین
منش
سیر چون
وما
زیر که

کتاب
بالا کتب خوانه
مفروض
فرمان کرده

من چه می بستم خیال این چه بود
طفل را چه فکرت اید غم
تقلید هست چون طفل علیل
باید کان سر نه ستریت
تا بخار اسی و کربینی رود
او حلا هم بودی آلبوس
آن برید ساد و از تقلید
او تقلد دار سپهر بود
گفت ای کرمان چو بر خیز
تا کوئی دیدم آتش میکت
توقاس کریم بر کیمیز
هست ز آتشی خرو صطبر
کریم او خنده اوز آست
آتش او عید شان کردن
پشت بگریز ز باد و باران
بر حدث چون زود هم کشن
این آلم و آتم و آتم
هر که کرد او عصای آستان
این آلم و آتم ای پدر
کر چه ترکیب جرفشی های
کوشت و در پوست دارد خون
بچنین ترکیب هم و کلمات
ارو تا کرد و شکاف جورا
کریم او خنده اوز خلق او
چونکه ظاهر با کرفته چنان

درک ستم ستم نقشی می نمود
تا چه اندیشه کند هیچ کس
کر چه دارد دشت بارک و لیل
بر دور و شکل کفن کاویت
صفدران و مجلس لافقون
آنکه محو است و بجز دست

بقیه حال مرید مقتدر در گریه

کریم می دید و ز موجب
از ذوق کریم شیخ از لفظ
من چو اد کبریم کاین ملک
هست زین کریم بدان راه دور
عقل انا در کمن اینجا پله
را چه و هم عقل باشد او بر
توقاس عقل و ز راه کوس
پس چه دانسته دوق با و
چون که کریم نیست بکش کن
چون عصای موسی آمد و رفت
کی بود چون آن عصای
آمده است از حضرت مولی
میاید هم بر کعب عوام
بچ این ترکیب باشد چنان
هست بر لا و دیگر شایب
چون عصا هم از او خدا
نفسم او خلق و او خلق او
آنکه جانی با ناز ایشان

طفل راه فکرت مردان کجا
نختر طفلان دایره باشد با کشته
آن تقی در بویل و در سکیل
اسی تقلد از بخار ابا ز کرد
یکت اگر چه در زمین چاکت
بخش بسیار دارد و بدو

چون بسی کست حدت کند
الله الله ای فی می
کریم که جل تقلید است فون
هست آن العبدی الجاد
کریم او ز غم هست و ز فرح
آب دید و او چو دیده او بود
شب کریم و چون که نور آمدند
چون قدیم آید حدت کشد
کریم او ای قویا بی مدظفر
حرمانا ند بخوف از برون
عید است این دم نه بر او
برالف لامی چه میاند بین
مینت ترکیب محمد لم یست
کا ندران ترکیب باشد خیرت
ز آنکه زین ترکیب آمدند کی
طاهرش با نبطا هر با و
عقل او و هم او و حس او
لاجرم محو کشتند از غرض

کو خیال بود و کو تحقیق را
یا میوز و جز یا کریم و لغیر
از بصیرت میخند او کلیل
رو بخواری تا شوی تو شیر
چون بدیاری فکرت
ای شده در دوشم تصویر
کریم می کرد و وفی آن عزیز
از پیش آمد مرید خاص گفت
کر چه در تقلید هستی مقتدر
نیت همچون کریم آن یکتا
عقل اینجا هیچ نتواند فاد
روح داد کریم عین اللوح
دید و ندیده دیده کی شود
پس چه در اطلعت شال نور
پس کجا دانم قدیمی واحد
لیکت من پر و دارم افتر
لیکت باشد صفات این تو
کو بر آید از فرح با خیر
کر تو جان داری و چشمت
کر چه در ترکیب هر جنس است
کر چه در ترکیب کشته است
همچو فنج صورت در دمان کی
و ترسان از قوس و در نیک
نیت از وی هست محض صفت
که دقیقه فوت شد بر من

باو گویم در مناسبت قصه
 این سخن بایان ندارد کرد
 بیک گزینی شد خری خود بخند
 آن خمر را بیکان خود کرده بود
 یک کدوی بود حلیت سازه را
 در قفسش آن کدو کردی عجب
 کریمت خرا اندوخی بود
 خرمی شد لاغر و خاتون او
 بیج علت اند و طاهر شد
 جدا را بید بجان سپرد
 از شکاف در دیده آسمان را
 در جسد شکفتن این چنین ممکن
 گردانیده در خانه کوفت
 کرد خاموش و لیکت بخت
 روزش کرد و دیده پریم
 چون که با جارب در را کشا
 نیم کاره و شکلین جنان ذکر
 بعد از آن گفتش که چادر کن
 آنچه مقصود منفرات کبر
 یا قلم خلوت زلف از شکر گشت
 چه زبان کان شوت او را بخت
 ای بسیارست ناز و ناز جو
 تا بداند کاخ خیال ناریه
 صد هزاران نام خوش کار گشته
 بر تو سر کین افروزش شد کرد

نامگیری زین بیام حسته
 درستان آن گزین که با خاتون خود شوت میراند و اورا
 جماع آدمیان آموخت بود و آگاه شدن خاتون
 و بطریق او جمع شدن با آن خری لکین از دقیقه کرد
 غافل شدن و بفضیحت ملک شدن
 و نوحه کردن کنیک و گفتن کای
 جان من ذکر ابدی کی دوراید
 مانند حیران که خدشده بخرچوب
 بنیکس از سده او خجسته
 را که صد چوینده یابنده بود
 پس عجب آمد از انزال را
 پس من و لیکر که ملک من
 کای یک چند خواهی یافت
 را از راه بصر طبع خود بخت
 لب فرو گفت یعنی صام
 گفت خاتون زربکای و ستا
 ز به نظر تو دو چشم سوخی
 رو فلان کس را من پیام
 چون بر ایش گردان زبانه
 رستم از چادر امانت دادند
 بر کفر من کیچ را نبود بخت
 خویشش را بنو مطلق دادند
 در طریقت نیست الا عای
 صد هزاران نیک کار کرده
 شهد را خود چون کند و تفت

قصه با طول و با عرض و
 لغزند را نمود که گشت
 در نقص اندر فت و او بخت
 چون نقص کرد در حال انکس
 خرمی کای کنیک را خیا
 خرمی کشته و آموخته
 از پی رو پوش ملکیت سخن
 پس کنیک حله آلات فسا
 و گفت او زید جاربوی کن
 روزش کردی جاربوی بخت
 زربک گفت این همان کرد و کنیک
 چنین کن و بچنان کوه بخت
 بود از شوت شوت شادمان
 از طر کشته بران زن بخت
 میل و شوت کرد و در او کرد
 خرمی کشته خدا که خد حقی
 زشت را خوب بنامید
 چون خرمی را یوسف مصری
 شوت از خردن بود و کرم

قصه پس در لکین سر قریب
 کان کنیک با خرقاوتن کرد
 از و شوت و فرط کردند
 خرمی آدمی بی برده بود
 در ذکر کردی بی اندازده را
 تا رود نیم ذکر وقت سپهر
 هم رحم هم رود با رار بود
 علت حرکت تمیجش لاغر
 شد نقص را و ما دم شده
 دید خفته بران خرقاوت
 که بغض و رسم مردان بازمان
 خوان نهاد و دست و جلاخ خود
 کای کنیک آدم در باز کن
 کرد دهنان پیش شد در کشاد
 خانه را بر سر و قدم بصر عطف
 حیتین خرمی کشته از
 دشتش آدم چو بچان خرم
 مختصر کرد و من فضا زبانه
 در فریب و بی گفت از زما
 در شوت شوت خرمی بخت
 تا ناید کرک یوسف شوت
 بارش ارد و کرد و اند دوق
 حیت شوت بر تافت ده
 یوسفی را چون ناید آلود
 یا کما هی کن کیز از شوت شوت

قصه
 آلت مردان
 سیور بدن
 خرمی زور و زور کرد
 کیک
 بترک سکت را گویند و در
 بعضی نسخ زبانه خرم
 نوشته اند چه غالب نام
 زکس نند آ
 هندب
 پاک و پاکیزه
 عطف
 خوابگاهت
 بقیر
 سوره
 بعضی نسخ شوت
 زبانه شوت یافت شد
 دل در لغت یافت شد
 ۱
 حرم

انا
 کتب
 ابریز
 صدای چوین
 ریب المنون
 حوادث زمان
 رتبه بزرگوار
 در سواد و علم
 غلبه الهی
 ابریز
 شایسته
 و غلبه
 جلیب
 البرهان
 حرس
 اشارت
 العقل
 عقل
 ست
 بد
 پشیمان
 زرق
 در کینه

چون بجزوی میکشد سوزی
 چون حریص خوردنی زن خواند
 فصل آتش را نمیدانی تپسود
 آب حاضر باد و در هیکل نیر
 در فرو بست آن زن و خورشید
 هم بدان کسی که ویداد گیر
 جز مژده بکشد در غایت فشر
 کسی از یک سوزن از یک فقا
 حرکت بد با صد فضیحت ای
 واکه این نفس سببی ز حرکت
 نفس را بصورت مرد بد پاد
 کا و از آبیم کرد از زنا
 لغزه اندازد خورد و از سر خود
 حشمتی داد و میرا از زبان
 حرص جید کل بر آید او کل
 کا بی استاد و خوابی صفت
 هم نخجیدی دانه مرغ از مرغ
 تا خرسی دانه نیفتی تو بد ام
 چون در افتد در کوشا کل
 مرغ غافل میخورد دانه ز دام
 کا مذران دام و دانه ز دست
 که از دانه کوشت می آید بکا
 گفت ای خاتون احسن این بود
 کیر دیدی همچو شمشیر چون
 غلبه بر صفت بدیدی را و ستاد

دخل را خرچی باید لا حرم
 در نه اندک به و در نه ربود
 کرد آتش با چنین و شش کرد
 تا پروان دیکت سالم در آید
 شادمانه لا حرم کفر چشید
 تا رسد در کام خودن قهیر
 تا بجایه در زمان غایت ببرد
 دم نرود در حال و در در طرب
 تو شنیدی دیده از کیر خیر
 بریزد و بودن ازین ننگین
 زانکه صورته کند بروقی خو
 کا و ان گفتند از اولی غا
 در کوه گرفت لغزه حرکت بد
 بین زرقان سوره حرص کل
 حرص سیرت ای کل بر کل
 جا بلان جان بخواهی چمن
 هم بینمادی سن در کروش
 این کند علم قناعت و تسلیم
 دانه خوردن کشت بر حله حرم
 همچو اندوام و سبب اینخوام
 کوران مرغی که در مرغ دانه
 در ظرفان باکت و ناله زرد
 که تو را استاد و خوشی نمود
 آن که دورا چون بدیدی ای
 او ستادی بر کفری شاد و ستاد

پس نجات آمد چلا حول ولا
 با رنگین بر خری کو میچند
 علم دیکت و آتش از خود ترا
 چون ندانی دانش بگری
 در میان غایت آتش کشتان
 پا در آرد و خرا بزدی خست
 برود به از رخم خرفت بگر
 صحن جایه جز خون شدن کل
 تو عذاب الهی بشنوا زنی
 در ره نفس امارتی درمی
 این بود اسرار سرور و ستیز
 گفتی آن مار صیل عار
 لغزه اندازد خورای مرد صی
 بین حرص خویش میرا کل
 آن نیک میشد و میبخت آه
 ای زمین در دیده علی نام
 دانه کبر خرم چندین غلو
 نعمت از دنیا خورد و عاقل غم
 مرغ اندوام دانه کی خورد
 یاز مرغان غیره به شمشیر
 صاحب دام لبها را سیرید
 پس کیرک آید از تکلف در
 ظاهرش ویدی سحر از توانا
 یا چو سترق شدی از عشق تر
 ای بسا زرق کل بیوقوف

تا که دیوت نفعند اندر بلا
 زود بر تر پیش اندان که بزند
 از سرش ز دیکت ماندنی آبا
 ریش و موسود و چو بکا بگذری
 خفت اندر ز بر خرم در زنا
 آتش از کیر خرد و می فروخت
 رو و با بکست شد از بکا
 مرد و در دجان بی باکل
 در چنین یکی مکن جان را خدای
 در حقیقت داکه که زانانی
 الله اندازن چون خرگز
 همچو آناری که اصل آن بکا
 که بهشت لغزه ملو خصل
 از در حرص آمد و تو خصل
 کردی ای خاتون تو استا را بر
 سنگت آید که بهیسی حال ام
 چون کلاه خدای تو این غا
 جا پلان محروم مانده در دام
 دانه چون بهرست در دام
 که دانه دانه ز خود را شکست
 دانه طرفی از مجلس کشید
 وید خاتون را برود ز رخ
 او ستا ناکشته بکش دی دکا
 آن که دهنه نایب از نظر
 از ره مردان ندیده خرگشت

ای پادشاهان از مدت حرف
آه از آن روزی که صدق صادق
جمله جستی بازماندی از همه
طوطی در شبیه می بندد
در پس آینه آن آستان
طوطیک پنداشته که یک نیست
پس ز حسن خوش امروز
گر پس شبیه می نمودش
گفت را آموخت را نذر
بهمان دور آینه جرم ولی
او حکمان دارد که میکوید
هم صیغه مرغ آموزد خلق
حرف درویشان بسی شنیده
آن کی میدید خواب ناز
ناگهان آواز سگ بچکان
بس عجب آمد در آن انکها
سگ بچه اندر سگ نازکان
چون بخت انواده آمد خوش
در چله فی کس که در وعده
گفت ایست بن شکل و گفتگو
آمدش آواز بافت در آن
باکت سگ اندر سگ باشد
از هر لای و هر جای سروری
ماه نادیده شش بختا میدید
از برای شتر می بود وصف ماه

را نشان آموخت هر گفت
باز خواهد از نو سگ
صید کرد که نشان این ایلد

بر یکی رکف عساکر مو شیم
آخر از ساد باقی را پیرس
صوکی بشنید که شکر تر جان

تعلیل یقین شیخ مرید را و پیغمبر است را که ایشان طاعت
یقین حق ندارند و با حق الفت نبیند چنانکه طوطی
با صورت آدمی الفت ندارد که از یقین تو اندر گرفت
حق تعالی شیخ را چون آینه پیش میرد دارد و از
عقب آینه یقین میکند

لیک از معنی دگرش
خوش رسیده میرد معنی
آن دگر است و از آن
کاین سخن اندر و آن آموخت
فردو محفل بدو آفرینند

از پیش گرفت صفت یک
عقل کل از پس آینه
حرف آموزد ولی تقدیم
لیکن از معنی سرغان
یا بچکان حرفشان روزی

صاحبی از چله جواب دید کسی حامله که در شکم سگ
باور آمده بودند در لغت نامه که درین حکمت
سگ پاسبانست و باکت سگ چه پاسبانست یا چه
یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر چه حکم
از اینها نیست جواب رسید که مثال گسیب که او را
چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

در چله و اما ندانم از ذکر تو
کان مثالی دان زلاف جان
ز شکار نایز شب پاسبان
در نظر کند و بلا فین جرس
روشنایی را بدان که میند
صد نشان نادیده کوید بوجا

تر من بکشی تا بیرون روم
کز حجاب پرده بیرون آمده
گرگ نادیده که دفع او بود
از چوای شتر می و کادو
مشرقی نادیده که بد صد نشان
مشرقی که سود جوید خود یکی

میدد بر ابلهان که عیشیم
که حرف ابلهان جمله کور اندر شش
بچه چون طوطی از گفت زبان
عکس خود پیش او آورده
حرف میگوید و پس خوش
گفت آن طوطی است کاه و آینه
بچه از کمر آن کرگت کن
در نه آموزد جز از حسن خوش
از پیشه جرای صدا و طوطی
کی تواند دید وقت گفتگو
می داند طوطیک او ایم
زیر سلیمان در آن خوش نظر
یا در آخر حرم آمد و گشت
در ره ماهی با ده سگی با عالم
سگ بچه اندر سگ شکم نماید
سگ بچه اندر سگ چون زود
بچه می داند این اند جان
حیرت او در حدیث میکشیش
جز زودگاه خدا غر و جل
در حدیث ذکر ناممنونیم
چشم بسته بیده گویان شده
از دنا دیده که منع او شود
بی بصیرت پاناده و دشمن
را بخاید دفع نوشکف زبان
لیک ایشان را در آن بی شک

حرف
پیشه در
خوش
جمع احسن معنی گفت

شتر خانی
پیوده کوئی است

تاریخ
و سده
و قمری
و شمسی
و هجری
و خورشیدی
و زمره
و سال
و روز
و ماه
و سال
و قمری
و شمسی
و هجری
و خورشیدی

مجموع
راهنما
مجموع
راهنما
مجموع
راهنما

مجموع
راهنما
مجموع
راهنما
مجموع
راهنما

مجموع
راهنما
مجموع
راهنما
مجموع
راهنما

از برای مشتری بی شکوه
شترنی جو که جوین تو است
خوینا بی سود مایه خرد
حرص کورت کرد و محرومت کند
شتر را صاحبان در پیستند
ماند حشرت بر حلیان تا آب
بود مرد صالحی ربانست
در ده ضروان نزدیک من
کعبه درویش بودی کوی او
هم ز خوشه عثه دای بی با
ارو گشتی عثه دای هم از آن
از عنب عثی دای ویز
عشره پردخلی فرو گذشتی
کانه الله قسم میکنم بعد
دخلم و میوه با جله غیب
ترک اغل دخل را در گشت زان
ز ان بیضا بکشتن ترک و ست
این من و بختیان پرده پیس
دخل از آنجا آمدنش لاجرم
گیرم اکنون تخم را اگر کاشتی
دست بر سر منی سوی الله
رزق از وی مجبور از عود
عاقبت ز اینها بخوابی مانند
چون غیر الله آمدن آیه
روی از نقاش بر میانمی

شترنی را با دوا دین کرد
عالم آغاز دایان تو است
نبودش خود قیمت عقل خود
دیو همچون خویش مر جوش کند
چون سوی هر شترنی نشاند
قصه ابل ضروان و حدیثان که پدایشان حل میکن
میداد از آنکو و میوز و حلوا و پالوده و دوشاب دانه
و آنکه و آن همه عثه دای لاجرم خدای در باغ و گشت
او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود
فرزند آن خج و عثه میدید و برکت نه همچون آن زن
که الت خردید و کد و نید
عشره هم دای دای را بوی
چار باره دای آنی کاشی
و آنکه میاز غرور خویش
حق فرستاده است بی تخمین پس
باز کار و چون بیت اصل تا
کان غلاش هم زان من حاصل
اصل روزی از خدا دان هر
هم از آنجا میکنند و او را
در زمینی کش سلب پیدستی
دست و سر بر دادن زرق کوا
مستی از وی مجبور بکشت و محو
پس که خواهی در اندام خواند
هر ب المود و یوما من ایست
چون نقشی انش دل می باشد

شترنی ناست الله شترنی
پس گش هر شترنی تو بدست
منیت او را خود بهای نعل
همچنان که صاحب فعل و قلم
و آنکه کرد سپید در آشتی
پس ز طلع عشره و از مالود هم
پس دیند که کردی بر زن
تا بماند بر شما گشت و شمار
در محل دخل اگر خرجی کنی
بشیر کار و خوردان اندک
کفش هم آنچه افزاید زمان
که حصول دخل پیدا بوده
چون بجاری در زمین اصل کار
چون دوسه سال روی و چون کنی
تا بدانی حاصل صل بدق او
منعمی و خواهی از کج و ما
ایندم او را خوان باقی را با
ز آنسو و بر پوت را با عثه
ایندم را با راست با تو صد

از غم هر شترنی بین بر ترا
عشق بازی با دوشو قد بد
تو برو عرصه کنی با قوت لعل
گر نشان هر جرم چون خندان
بخت و قبال و بقا و شدری
همچو حال ابل ضروان در جسم
عقل کامل و پت پیمان دانی
شده اندر صدق و خلق من
اندکی ستمندان روی او
هم ز کدم چون شندی اگر
مان شدی عثه و کرد دای
می فرو گذشتی از پیش و کم
جمع فرزندان خود را بخوان
در پناه طاعت حق استوار
در کس سوخت بر روی نی
که نذار و زور و نیکان شکی
میجو و جرم اویم بختیان
هم از اینها میکشد رزق بند
تا بروی هر یکی اصد
جز که در لایه و و عابر سر زنی
تا هم از وی جویا کوز رزق
انصرت از وی خواهی از غم
تا تو باشی وارث ملک جهان
که بت قبول و دار و نافع او
و ز تو بر کرد و در خصمی و نوا

محرك
بسیار جفا نهاده و بجا مخصوص
است
تقلب
جایگاه کردن
و در کون نمودن
قصاصت
سخت دلی و بیرحمی

شتر
پنهانی
فرمانی
قیاس
مثل کردن و مانند شدن
چیزی بخیز دیگر
کاری

شور
ایجاد چشم مقصود است
تعالی
کبریا
و جنت
سستی و خفت

تعالی
کبریا
و جنت
سستی و خفت

تا از اینها بی بری سوی احوال
پیش از فعل کشیده او عجز
من ازین تعلیق بوئی میبرم
ای شفا و رحمت چهاب درد
کز برون فرمان بدادی که بکیر
رحمت و جود است و بکیران
گفت یزدان زود غریب را
آن صغیف آل عالم را بایا
رفت غریب سر سبک قضا
کای غلام خاص و عالی عرش
حق شایه که جز او معصومیت
گفت نتوانم بدین لغو کن
گفت آن تاویل باشد یا قیاس
دل همی سوز و مرار بایا
که طباخچه سیرم من بر سیم
بر نفیر تو جسک میوزدم
قدحی بهتر صد علم من است
لطفا می مضمر اندر قهراو
آن تعالی او تعالیها و پ
این بیهوشیدان خاک تر
گفت بی بر خیز بود زین
بنده فرمانم نیام ترک کرد
کوش من از غفلت او گشت
جان می باشد تا کز نیم بکریم
کوش من کز سبب اندازی گشت

تو بدین فایه شدی ای لغو
بیکصد کوه شکل و چاکوب
بد کانی میرود اندر سرم
تو همان کنعان و نیکو کار کرد
عکس آن الهام کردی من
او حکیم هست و کونم و در
فرمان من از اسرائیل سر دوشن خاک و مفتح کردن خاک و فاش
و بر دوشن غریب را با ناند
سوی کوه خاک بکر قضا
ای طماع الا در عرش خورش
پیش از درای کس میرود
ز دستم زامرا و سر عین
در صیحه ام کرم جو التماس
سینه ام پر خون شد از شور
و در پهلوا بدستش آن علم
لیک حق قدری همی بودم
مسح کردن جان زرق عانی
جان سپردن جان فراید بجا
مستی و جفت و ناله ها و
زان کان بدیدش در کوشش
من سر و جان منیم برین جفا
امرا و کز بجز کسیزه کرد
امرا و از جان من شریک ترا
لیک چو تو ما بسوزم زان علم
در بیان که محوئی که ترا از وطنی رسد همچون الی است

بشو اکنون اجرای خاک را
که تخی دات پاک زوال جلال
بن ترخم کن من رحمت نما
زود اسرافیل باز آمد بشاه
امر کردی در گرفتن سوگوش
سبت جنت کشت غالب غنیم
فرمان من از اسرائیل سر دوشن خاک و مفتح کردن خاک و فاش
و بر دوشن غریب را با ناند
خاک زرقا و ن غیر از کار کرد
رو تخی جنت رحمن فرد
حق حق که دست ازین
گفت خراما و فرمود علم
فخر خود را که کنی تاویل
منیم بر جسم بل بان هر سبک
این طباخچه خوشتر از طواصی
لطف مخی در میان فتنه
بدترین قدش به از علم و کون
بن ربان کن بد کانی و خیال
خود من آن امری را هیچ هیچ
باز از نوع در آن خاک است
کز منیدش و کون لایه و کز
جز از آن حلقان کوش و چشم و
جان از او آید نیاید از جان
من مذام خسیه از اخرا و
در بیان که محوئی که ترا از وطنی رسد همچون الی است

که چه میکند فتنون محرک را
که مارا من قدر را بر من حلال
ز آنکه مرغی را نیاراد و جا
گفت عذرو ما جاز از عالم
نمی کردی از قضا و دست نبوی
ای بدیع فعال بیکو کابرت
که بسین تن خاک پرتخیل را
مشت خاکی را بیا و من شتاب
دا و سکنه ش بسی سوله خود
رو تخی آنکه با تو لطف کرد
ای ترا از حق فضیلت شما
هر دو از است آن کز اندام علم
که کنی تاویل آن تا شریعت
رحم شستم بتو ای دزدنا
در شود غره بکجا و ای او
در خرف پنهان عقین بی پنا
نعم رب العالمین و نعم عون
سردم کن چونکه فرمودت
می نیارم کرد و من هیچ
لا به و سجده همی کوشش
جز بدان شاه و رحیم و او
نشوم از جان خود و چشم و
صد هزاران جان و پهلوا
صتم کرم و غمی من از خرا و
که منم اندر کف او چون سنان

صفا
رین
صفا
رین
صفا
رین

فنا
در عاقله نشو
معنی نزل پیرو
است

جان آگون
آسمان است
طعام با
طعام با
آهسته
بقصد و است

مجاوت
کر سکنی

ضیف
ممان

بچ زندانی کوید این فشار
جان بخور کشته از غوغای تن
کوید ای بزدان مرز اینجا
بچنین خدای بین چه خوش بود
مؤمنی آخر در اوصاف مردم
اشکت می بار و صهی سوزار طلب
دبدم از آسمان بیدار امید
گر تو را اینجا کشته شود عجب
چند کن این طلب فرو نشود
که گرسن من بچو تنها خسته است
جان خفته چه خبر دارد بین
که تو را پادشاهت جان بی بین
وار بی بین روزی بزرگ شفت
که پادشاهان رطل لویش میخورد
که حسن با دو لغت کند
که خوری کم گرسنه مانی خور
از طعام اندوه قوت شکو
کان خدای خوب کار دبا
بنیاد بر دم همی کوید که کو
ای پادشاه انتظار الاطلاع
ضیف با همت چو زاری کم خور
سیر بر آور بچو که بی امید
آن کی میفک خوش بودی جان
آن و گرفت از بودی که هیچ
خرمنی بودی بدست او نشسته

جز کسی که حبس آرمش دارد
میرد با پیرول فی پای تن
تا درین کلشن گرسن که گرفت
مرگ ناویده بخت در رود
که ترا بر آسمان بوده است نیم
بچو شمع سیر بریده چله شب
در هوای آسمان همان چه
مسکندر عجز و سبک طلب
تا ولت ز اینجا تن بر نشود
هست جنت در دلم شکفته است
کو کلشن خفته با در کولشن
پس فلک ایوان که خوراید
در میان رحمت چرب شیرین دنیا و مانع شدن از طعام
چنانچه در موده الوجع طعام تنه می بر ابدان القیتر ای بی تو
بصل طعام مندر و اجبت غنای طبعی و یسینی

تلخ کی باشد کسی را کش برند
همچو زندانی چه کا بذر شبان
کویدش بزدان عاقله مستجاب
هیچ او خست خورد بر قنای
بر امید راه بالا کن قیام
لب فرزند از طعام و آب
دبدم از آسمان می آید
کاین طلب در تو که گران است
خلق کوید و مسکین افغان
جان چو خفته در کل و فنی بود
میزند جان در جهان اکنون
که بخوراید بی بین جان تو
در خوری خوی و خوشی و دل
بش در روزه تنگیا و خسته
انتظار مان مدار و سیر
چون ناشی منتظر ناید تنو
بر گرسنه عاقبت قوتی نیست
جز که صاحب ضیف درویش شمر
کان سزاکوه غلبه مستقر
در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان
نبودی و این جهان را زوال نموده
مرگ را تو زندگی پنداشتی

از میان زهر ماران بوی قند
خند و سید خواب و کشتن
و امروزه و الله اعلم بالصواب
بر تن با سلسله در قهر جان
همچو شمعیش محرابی غلام
سوی خوان آسمانی گن نشا
آب و آتش برق می آید
ز آنکه بر طالب بطولی است
تو کوئی زنده ام ای غافلان
چو غم است این دین بر کین بود
نهره یالیت تو می بگوین
فی السماء زرقم و زرقی است
در فنی دولت و در قوت شهر
میردی پاک و دست چوین
چهارم معده است کت کند
پر خوری شد محمد امان متحق
دبدم قوت خدا را منتظر
که سبک آید و طیف با کرد
آن ناله دولت و جهاد تو
بناب دولتی بروی نیست
ظن بدکم بر برزاقی کریم
هست خوشید و خور منتظر
که بنودی پانی مرگ اندرین
که نیزیدی جان حج حج
تخم زادر مشوره غاکلی کانی

سمه
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

سبح
سبح و بده آمین

چون بخواه نام خود آن ثقیل
آن بپز آن حجت و کفایت
پس روان کرد و بزدان شیر
طیر بدش میوزدش پیش
منظر می ایستد تن میرند
هر زمانه روی و پس سجد
آنگاه حسی ای کان شر
چون بدید می نامه کرد و پیش
نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه تو را حفظ زبان را از کس
نه تو را بر ظلم تو به یا خیر پیش
چون که پای چپ بدی و دند تو
زین من آید خطابات در
خود تو پوشیدی تر ما را ظلم
و زین را عا جزای خوشتن
بخش محضی ز لطف من
سوی آن امید کردم رو پیش
چون شمار و جرم خود را خطا
لا ابالی دارا دوش کنیم
آشی خوش بر فروزیم از کرم
شعله در بنگاه آتشی زسیم
خود چه باشد پیش نور مستر
منبع اوار و دوباره سجون
از منی بودی منی را و کذا
آن ایاز از زیر کی نخت

را ندان که سوی زندان شد جیل
بر دهنش که چون سمار به
که نباشد خار را ز آتش کزیر
که بر روی سکت بکند نمانجی
بر امید روی و پس میکند
رو به گاه متدس میکند
رو چه و پس میکنی ای خیره
مگر از پس من جزای رنج
نه ترا در سترو باطن منی
نه نظر کردن بعبرت پیش من
ای و غاکندم نای جو خوش
نامه چون آید ترا در دست
که شود که را از آن گور پشت
در میدان فیضیها بعل
و ز خیال دو هم من ای صدف
بود امید ای کریم بی غرض
که وجودم داده آیش پیش
محض کشایش در آید در خطا
و خطا با راه به خط بر نیم
تا نام جرم و ذلت پیش کم
خار را کل از روحانی کنیم
کرد و خستیا بر پیش
در کش و دوطره خون یعنی بنا

پس روان کرد و چو روان سخی
رخت دزدی بر تن و دغا پیش
چون بکشد آن طایک پیش پا
میکنند پارسه هر راه او
اشک مبار و چو باران چنان
پس خنجر امر آید از ظلم نور
نامه است میت کت آید است
بیده چه مولی میکنی
نه ترا در شب ساجات و قیام
پیش جودا در مک و فرغ پیش
چون ترا روی تو کرد و دغا
چون جزایا به است ای قهر
بنده که بد آتخه فرمودی بنا
لایت بیرون از جاد و فعل پیش
بود امید ای لطف عام تو
رو پس کردم بذات من کم
خلعت هستی بادی را بیکان
کای طایک از آیدش با
لا ابالی را کسی باشد مباح
آشی که شعله اش کشته را
ما فرستادیم از یخ نهم
کوت پاره الت کو بانی
کر کی و از قدر آگنده

قصه ایاز و حجه و دشمن و جته و سیتن و چارقی و کمان
خواجه تاشان که اورا و سینه است

جرم پیدا بسته راه اعتدال
کشته پیدا کنم شده فیهامش
بوده پنهان کشته با حش
تا بود که رجبت از بجا او
خشت تیدی چه در او و جلا
که بکوبیدش که ای طالع کور
ای خدا از آرای سلطان پیش
در چنین چه که امید روی
نه تو را در روز پر سپهر و صیام
پس چه باشد مردن این پیش
رست چون جلی ترا روی جلا
سایه تو که قد در پیش هم
صد خانم صد خانم صد خانم
از روی خیره و کفر و کوش
از روی رست بیتی با عتو
سوی فعل خوشتن بی نگر
من همیشه معتمد بودم بر آن
که بدش چشم دول سوی جلا
کش یان بود جرم و فلاح
می بسوزد جرم جرم جرم
کیما یصلح لکم اعما لکم
پیه پی منظر بیسای او
طبیطا فی در جان فکند
ای ایاز آن پوستن را میاد
پوستن و چارقی او کخته

و کوبید کشتن با کوبید کشتن
کشته را کشته را کشته را

سبح
سبح و بده آمین

صلت
پوستگی

خاق
اچھی کلور غالب
ملکت است
عین
بیش

یعنی کف ارباب

شہتی
اچھی دھرت
دشمن

ملکیت
درجہ
پوستگی
بیش

مناع
منع کنندہ

اشادہ
دولت
اکثر

پچی یوسف خواب این زندان
کر زخم صد تیغ اور از آسمان
جسم محزون باز رخ دور
خون جوش آمد ز شعله شدیا
پس عیب آمد بار و کروش
رکت زدن باید رازی غن
باز ویش سب گرفت آن شین
گفت آخر تو چه قیسی ازین
می نیاید شان ز تو بوی
کر کر عشقی نبود کی کلب
تو بروی بوی ال ایمنش
نان تو شد از چرخش تو
گفت محزون من تو بر سر پیش
لیکت از لیل وجود من بر آست
و اندان غلبی که اول دوستی
گفت معشوقی بعاشق زجان
مر مرا تو دوست واری عجب
گفت من در تو چنان فانی شدم
بر من از دوستی من جز نام
زان حبیب فانی شد من محبین
وصف آن یکی نامه انداز
در که خود را دوست دارد و جان
اندین دور دوستی خویش
زانکه طلافیت نک ایضا
بس شاید که بگوید نک ایضا

بست تعمیرش بنوا و عیان
کم کرد و صلت آن مردان
حکایت در میان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه
منقاد و جدیده آنکه نیاز صد بی نیازیت و چنانکه آئینه صفت
و سادہ صند صورت لیکن میان ایشان اتحاد است که شری
آن بطن در سب
بانک بر روی معشوق تو
چون قیسی تو از شیرین
ز آنجی عشق و وجد اندر
کی جسمی کلب کف قلب را
کی بری تو بوی ال ایمنش
در نه نامز کی شدی در جان
صبر من از کوه سکین است پیش
آیند از صفایان را
در میان لیلی من ز تو
پرسیدن عاشقی را معشوق که تو خود را دوست داری یا
گفت من از خود مرده ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم
ترا دوست داشته ام و اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته

خواب خود را چون ندانم خبر
دا ندان و کان تیغ بر خود میرم
مرد خود بستان و ترک نقصان
شیر و خرمن یوز و پر کرک دور
کرک شیر و خرمن و عجب
هم جنبش و بصورت از جان
کرنودی عشق هستی کی بی
عشق مان برد را جان کند
ملکم بر خیم ناسا به نسیم
ترسم ای فدا و اگر فدای من
من کم کم لیلی کیست من
گر چه خود را دوست داری یا
بعد از آن که دوست دارد و جان
خواه خود را دوست دارد و جان
تا شد و لعل خود را دوست
خوشتن دوست دارد و کافرا
گفت فرعون ز الی کیست

کی بود وقت ز ترس کاخیر
من دیم اندر حقیقت او منم
اندر آمد ملت ز بخورنی
ناک پیدا شد در آنجی
گفت چار نیست هیچ از کشت
رکت زنی اندر رجا و فزون
کر میرم کبر و جسم کم
کر و کر و کرب و کرب
کر ز کشت و کشت
کر شد مشهور است اندر جان
کی دخیان بر تو تو کی شدی
جان که فانی بود و جان کند
عاشقم بر زخمی می تنم
نایشان انا که بر لیلی زنی
ما کی رویم اندر و بدن
در سبوحی کا لیلان ان اللان
یا که خود را مازک ای بود کرب
که یرم من از تو بر ما قدم
در وجودم جز تو ای عشق کام
پیشود او از صفات آقا
دوستی خود را دوستی
خواه یا او دوست دارد و جان
زانکه لیکن نیست ایضا
زانکه او متاع شمس کراست
گفت منصوری ز الی کیست

آن اما لغت الله عقب
 این اما بود برای غلبه
 صبر کن اندر جهان و در غما
 و صف سنی بر زمان که پیش
 همچو چکن خاک میکش کنی
 کار کی میکن تو کابل مش
 به که رنجی بر دو کشتی پید
 حلقه آن در هر کوفت
 آن امیران بر در حجه شده
 قفل را بر میکش انداز پس
 زانکه قفل صعب بر چیده
 فی بخل سیم و مال و زرخام
 پیش با همت بود اسرار جان
 می شناید قفل ز حرص
 حرص غالب گشته ز چون جان
 گشته صد تو حرص و غوغای
 چون ز حرص و ام با پیوست
 کود کار ز حرص و کوریه و سگر
 حجه را با حرص و صد کوریه
 عاشقانه دست در گرفت
 جمله گفت این مکان بی تو نیست
 به طرف کند و جستند انفر
 زان کمالش شرم هم میداشتند
 بعید و لا حول در هر سینه
 ممکن اندای آن دیوار

وین اما رحمت انجلی
 ز اتحاد روح زراد حلول
 و صدم می بین بقا و فنا
 و صف لعلی در تو حکم میشود
 زمین تن خالی که در آبی ری
 اندک اندک خاک چه ایستد
 بهر که جدی که در جدی بسید
 بهر او دولت سری بیرون
 آمدن آن امیران نام غار تمیشت
 حجه زانما زوین چاق و پستین
 که این مکر و عداوت و خنده کردن
 از برای تم آن سر اعدوم
 از خسان محفوظ تر از لعل کان
 عقلشان میکفت آن است
 لغو عقل از زمان پنهان شده
 گشته پنهان چکت و ایامی او
 نفس او را بر ویاید دست
 از نصیحت کند و کوشش کر
 باز کرد آن زمان آن چش
 خوردن مکان فی و تبه پرور
 چارق اینجا چربی رویش
 حفره که در د و کوهای عین
 کند ما را ز می آبا شده
 ماند مرغ خوشان بی صید
 با یاز امکان هیچ انکار

ز آنکه او سکت سیاه عین
 چند کن تا سکت گشت شود
 و صف بر می میرد و از یکت
 سمع شو کبار کی تو کوش را
 کر رسب جانی خدا ما صحن
 حکا میکن کوش آن ز بهر
 گفت پیروز کوه است و چو
 باز کرد و قفس او باز کرد
 اگر در پی خیالی برسند
 ز بهر از جانش زوایا
 حرص تو و بهید و سوسه
 حرص غالب بود بر ز هر جان
 تا که در چاه غرور انداخت
 تا به یوار بلایا میرش
 چونکه در دوش آغا شد
 اندر افتاد و در هم انداخت
 بگریه انداز با روارین
 بین بیا به چنهای شیر
 حفره ما شان بکشت میزدان
 باز در دیوار ما سور حنا
 زان ضلالتهای باوه ما شان
 که ضاع بیکای هی می کنند

آن عدوی نور بود این عشق
 تا لعلی سکت تو او نشود
 و صف سنی میفراید و دست
 تا ز حلقه لعلی با بی کوش
 چاه ناگفته بچشد از بین
 اندک اندک در کون خاک و ز
 بر در حق کوفتن حلقه و چو
 تا چه شد حال ایاز سکن
 طالب کج زور خیره شد
 با دو صد فرسنگ و دوش چرخ
 از میان قفلا بکنده بود
 قدم دیگر نام سالو سکن
 ز رشتار جان بود پیش شان
 عقل کوید نیک بین گشت
 گشت نیست این ستار جان
 انکه از حکمت طاعت نشود
 نشود و بد دل آگوش کرش
 و نصیحت هر دو کوشش باشد
 به چو اندر و غ کندی بهوم
 چارق بریده بود و بوستین
 امتحان کن حسره و کار زار
 کند های خالیم ای گند
 به چمن که در انداز جمل و عی
 حفره دیوار و در غما نشان
 حایط و عرصه کوهای می کنند

عشق
 حبیب دوست
 محبت
 کشش
 آینه
 آب صاف کوار
 جد
 یکم هم رسید
 و بفتح صبر
 است
 کرم
 پنهانی
 تو به
 طاعت بیاکنده
 نام
 انی
 کار
 فالت
 حبیه
 دم

مجموع و حیرت که چه قدر آید باز کردید سودی شمرید فاصله گفت این حال است در زمان کردید و نیار و شو آنچه خورد آن رخ از بر بر بید بر زبان رخ گل مهری زند عذر آن کرمی و لاف مین کر بریزی خون خلعت حلال گر بخشی حرم مای دلفروز گفت فی این نواز و این ک کر نفس واحدیم از روی جان شهر شاه چون قارون کند من بنیاد شمع پیش علم او آن که اول از مجلس مجید خون بهای جرم نفس قاتک ساقی علم از بنودی با در چو که در جنت شراب علم خور یا از آن اخیر علم سخت او کن میان مهران حکم ای باب کرد و صد بار سجده و عمل ز بهان شرمه خلق میثا سجده تعزیت تنها علم گفت من انم عطای تست این چاره قطعه هست و دخت سون زان نهاید چند سبب آن با جان	تا ازین کرد با جان برون باز کردید نمان از حیره ایاز و نخل و شمر چو ن در حق انبیا بوم بقیض و جوه و تسود فرشادی در رخ و رخسار کو مکت نمادی میکند شاخ طبع شاخ دست و پا کو ای می پیش شه فرستد با تیغ کهن و به بخشی هست انعام نوا شب شبها کرد و باشت روز روز من بخوابم که دست این باب ظاہر از دور و این سود و این بی کند را تو نظر کن چون کند چاره کرد سلطان قبول تو به و عدد کنایان نمان ای باب که این جانت بر عرض آورده است جست بر طس ویت بر عاقله دیو با آدم کجا کردی ستیز شد ز کین بازی شیطان بی در دورا و روسوی رخت او فرمودن شاه ایاز که اختیار کن از عفو و نکافات که از عد و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدل بهر لطف در جنت و لکم فی القصاص چو کسی که مکر و میدا و قصاص او درین کربیات قاتل می بیند و هر جیات و کرب در من اسخار قمر و آن سون باقی ای حاجه عطای تست این تا بدانی نخل و دخل و بستان	دستها بر سر زمان چون نمان بزرگد و دوری زرد و شمر که بعلان از زرد و شمر برکت سیما هم و جوه و شمر برکت بنفش بر بخار بر جیت همو سیاه پیش و ساه شد هر یکی میگفت کاشاه جهان تا چه فرمائی تو ای شاه مجید در نه صد چون باغی شاه باب زخم بر کمانی آن بچو بی است جز مرید علم و سطر است مانع بمانان علم است پس لا اله الا الله و در نه آن بیت جانش کن دیو درستی کلاه ازین بود اوستاد علم و نقاد و نقود زیرک دوان و جنتش که بود ساقی تو تو زده دستم کیم ای ایاز پاک اجد حتر در کف جوشت نیام کدغل امتحان کرد و ایشان شمر کوه و صد کوه است نهانست اما که خود شناخت برادر آشنا تو کو که نیستش خرد میقدر تا بداند کند مهربان را
--	---	--

نوال
احسان و عطا
کردن
لکه عطا
استظهار
پشت کرمی
اشکاء و یاقوت
مسوده و قوس است ازین
عده لا باز و نیکو
من ز صد تپال که باور
فرمان
عاقله
ولی می و مجنون
بخشیده
جمع نقد است یعنی درهم و دینار
پاک
علاقه
مرد و زن و بچه و بزرگان
نیکو

بر سرش ز دسلی گفت ای من
 نایم بر ظلم و فسق و کفر کین
 گوید اینها فزیده آن خدا
 چیست لایق چنین اقرار است
 پس دروغ آمد سر تا پای او
 دست و پا به کوهایی بیا
 پای گوید من شدستم نمی
 پس دروغ آمد سر تا پای او
 پس چنان که فعل کان خودی
 رفتن بنده پی خواهد گشت
 عمر اگر گذشت بخش ایستم
 جلد ما ضیاع این نیکو شدند
 خواجده توبه نصوحی خوش
 شرح این توبه نصوح ازین
 بود و مردی پیش ازین ناشنوع
 بود و روی او چرخ سازان
 او حکام زمان دلاک بود
 سالها میکرد دلاکی و کس
 ز آنکه او از ورش زان بود
 و قهران خرد از او طریقی
 رفت پیش عارفی آن شش کا
 بر لبش قفل است و در دل زان
 بر کمر اسرار حق آمده
 آن و عارف بیعت کردند و کرد
 کاغذهای شیخ بی چون هر دعا

خصیه مرد غازی بهشت این
 لایق است اصاف ده اندین
 کا فریش بر خدایش گوا
 آن قضیه و آن کردار است
 که در پیش رو هم عسای او
 بر باد و پیش متجان
 فرج گوید من بکر وستم زنا
 چون کو ای میده عسای
 باشد اسند گفتن و عین بیا
 که منم محکوم و این ولاستی
 آب توبه پیش ده اگر ادبی است
 زهر پارسینه این کرد و چون
 در بیان توبه نصوح که چنانچه
 پستان زود و آنکه توبه نصوح
 یا کند بطریق غیبت بلکه مردم
 و نفرت او دلی قاطع بود و قبول
 بی لذت شده و لذت قبول توبه
 قبول توبه نافذ از این حال
 لیک شوت کامل و مدار
 خوش می آید و می شین
 گفت ما در دعا فی ما دار
 لب نموشن دل پرا زان
 هر که روزه و ناش جویند
 در بیان آنکه دعای عارف و صل
 همچو در خوست حق است از خود که گشت
 خست خندید بختی بیا

لایق ذکر غارت است این ذکر
 که بر کسی سب را کاین گمان
 که در ظلم و ستم بسیار او
 فعل او کرده دروغ و غول
 روز محشر بر زبان پیا
 دست گوید من چنین دروغ
 چشم گوید غمزه که دستم
 آنچنان کاغذ نماز با فروغ
 تا همه تن عصبوت می سپ
 که سیر روی توانم غمزه
 بیخ عمت را به آب حیات
 شیتات را مبدل کرده حق
 در بیان توبه نصوح که چنانچه
 پستان زود و آنکه توبه نصوح
 یا کند بطریق غیبت بلکه مردم
 و نفرت او دلی قاطع بود و قبول
 بی لذت شده و لذت قبول توبه
 قبول توبه نافذ از این حال
 چادر و سر بند پوشیده و نقاب
 تو بها میکرد و پا در یک میشد
 سر او دست آن زانو مرد
 عارفان که جام حق نوشیده
 خست خندید بختی بیا
 در بیان آنکه دعای عارف و صل
 همچو در خوست حق است از خود که گشت
 خست خندید بختی بیا

و چنین این در نماز
 آفرید بکیت و خلی جان
 هست لایق با چنین تورا
 تا شد اولایق عذاب چو
 هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
 لب گوید من چنین بوسیدم
 گوش گوید جیده هم سو
 از که ای خصی شد زشت دروغ
 گفته باشد اسند اندفع
 تو بکن زانکا که گرتی پیش
 تا دخت عمر کرد و بانات
 تا همه طاعت شوند آن سابق
 گوش کن هم بیان بهم تن
 که بویستی دلی از تو کرد
 بدو لایق زنان او را قوت
 مردی خود را همی کدی
 دروغا و حیل من چالاک بود
 بونبر و احوالت آن بوالک
 مرد دشواری و دروغ شب
 نفس کا فزود اش را می
 لیک چون حلقم خندید
 زان با دانسته و پوشیده
 ز آنچه دانی از تو تورا
 کار آن سکین با خروست
 فایست و گفت او گفت خدا

قدر
 زمار
 شش کا کوشش
 فوج در گشت است
 ستم
 عمره
 اشاره کردن چشم
 سوه
 حرف بد و سخن بل
 کر وین
 قبول نمودن
 غره
 پیشانی و است
 بر حال را خرم کند
 ۱۱

که
جاف پارس کنی
یاوه
صایع و نابود
کوئند
زن بدکا

چون خدا از خود سوال کند که
بیت سبب آنجست صنع و کمال
اندازان تمام بر میگردد و پشت
پس در تمام بر بستند سخت
پس بجهتین گرفتند از کرب
بایست آمد که همه عیان شوند
آن نضوح از ترس شد و در طوفانی
گفت یارب بار بکشته ام
نوبت جستن کرد من رسد
آنچنین اندوه کار فرمایان
ایضا آن کن که از قومی سرود
وقت نکت آمد مرا و کشتن
توبه ام بپذیر این بار و کر
او همی دارد به صد قطره روان
نوحا میکرد و بر جان خویش
در میان یارب بار بار
جهد را جستم پیش از نضوح
همو دیوار می شکسته در فدا
چونکه پیش رفت ازین آرزو
چون نکت آن گشتی او بر
چونکه جانش دار بهیلا نکت
چونکه پیش رفت پایش کشت
درد لاغر شکوف وقت شد
جملگی روی زمین سر بر سر شد
بایست آمد ناکمان که در قسیم

کنده
دایمی که بر پای مرغان
سینه
کبر
فریه

ولسنا وید آذوقه تعالی و مار میت از میت و لکن ایته
رمی و مثال این از اخبار ذایات وار و است

کوهری از حله های کوش او رخها جسته و آن پید اند در شکاف فوق و تحت و چرخ یکت بیک را حایه جستن کفت پیش چشم خویشین میدید کرده ام آنها که از من مینید در حکم افتاده استم صد سر کاشکی ما در زودی میرا جان نکلین دارم و دل این کر مرا این بار ستاری کنی من اگر این بار تعصیری کنم تا نید و هیچ از فکر این چنین ایچند او ایچند ایچند این بخت	کوهری از حله های کوش او تا بگوید اول اندر خج خست درد بان دوش و اندر پیک هر که هستند از عجز و از لرزه روی زرد و لب کبود از خستگی توبه با و عذر ما بکشت ام ده که جان من چو خندها کش دامن رحمت گرفتند داد داد که چه سرواخ مار میگرد پادشاهی کن بر او یا در پس تا بپند بهر توبه صد کمر کا در افتاد و م بکلا و دعو روی غریب و دیده شیش
--	---

توبه جستن نضوح و آواز آمدن که همه جستم نضوح را
بجوئید و بهوش شدن نضوح از آن میت و کشتا و کا
پس از بسکی کمال رسول الله استی از تره تیغ جرمی

چون تنی گشت و خود تنی او جان کنی پوست چون پیش جان چو با زدن را و رانگند چون که آن در پایی حجت چو مردده صد ساله بر و شکر کرک با تره حریف می شده	ترا و با حق بر پوست از من عدلنا رحمت در یافتاد رفت شادان پیش اصل چو مید و آن بازوی کعبه فرش خاکی طلسم در زلف شاخ خشک اشک و ذکر و کشت
---	---

پید شدن که بر و حلالی خوشترن حاجان از نضوح

پس دعای خویش را چون
که را نیدش از نقرین و دبا
یا ده گشت و هر زنی در جستجو
درو گوهر تره هم سوا نشد
جستجو کردند در از هر صدف
تا دید آید که هر بیکر شکفت
سخت میله زید بر خود همچو کن
تا چنین سیل سیاهی برسد
در مساجد تم بین خون بگر
یا بر شیری بخوروی در جا
در نه خون گشتی درین درو
توبه کروم من بر ناکردنی
پس در کشند و عا کو فتم
هیچ عذر امبا و این چنین
کان در و دیوار با کو شکفت
بایست آمد از میان جستجو
گشت به پیش از زمان برین
بهوش و غفلت وقت شد چون
باز جانش را خدا و پیش خود
مرح رحمت از آن در و جوش
بای بسته پر شکسته بنده
سنگها هم آب حیان نفس کرد
دیو ملعون شد بخوبی همچو
تا امیدان خوش رنگ و خوش لب
شد پدید آن کم شده دیر تیر

مریت
اصلاح نمودن و تیر کردن
تیر کردن
واقع در سوره محبت
الذین آمنوا ان تصنعوا لکم
افعا کما یحبون فی سبیل
خدا را خدا را را ای سید
و پادشاهان
صله
بخشش

مقی و اما نذران ضعف از
شکست روبا ره رسد مورد
با خری یا کا و بصیرت بگو
اندکی من میخوم باقی شما
قطب شیر و صید کردن کار و
تا توانی در زمان قطب کوش
چون بر خیزد و امانند خلق
زانکه حله خلق باقی خواست
او چو عقل و خلق چون از این
قطب آن باشد که کرد و خوند
یاریت در تو فرایند
رو بهانه باشد الفیدرید
گفت رو به شیر را خدمت کن
حید و شکری کار من است
پس سلامی کردم در پیش رفت
گفت خر کرد غم در دردم
چو که گفتم اوست که کوه
راضیم من قیمت قسام را
مغ و مای قیمت خود بخورند
میخورد و هیچ کم ناید از آن
غیر حق جله عدو دوست است
تا دهم دو غم نخواهم بکنم
کیت حکایت یاد دارم از
بودستانی برادر اکیت خری
پشتش از بار کران و ده حاجی

مینوا مانده دواز چاشنخوا
مر خری ره بصیرت میساید
از نفوس خالی که میدانی بگو
من سبب بهشم شما را در دوا
تشکیه کردن قطب که عارف و مهل است در اجرای او خلق
از قوت رحمت و مغفرت بر براتی که حقش الهام داد که در
باقی خوار و سید بر برات بقر بقر بقر بقر بقر بقر بقر بقر
و قریب صفتی و تفاسیل این بسیار است
بسته عقل است تدبیر بدن
کردش افلاک کرد او زند
گفت حق ان تصدق و تصدق
مرده کیو صید کن گنا مرید
اطاعت روبا ره شیر را و روایشتان و دیدن خر
کار من و شان و از ره بر
پیش آن ساده دل در پیش رفت
قسمت حق کردون آنشاکرم
سبب بایه صبر صفت ح فاعله
کو خداوند است خاص و عام
مور و مار از نعمت او میخورد
کلیت بی دوزی کواند جهان
بعد از دوست کی شکوه گو
زانکه هر نعمت غمی دارد و در
دیدن خرسا فی اسبان با نوازی بازی با و تمنا برون کردن
دولت در باد و تمنا ناید برون الا مغفرت که اگر در صدم
رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

زانکه باقی خوارش ایشان بند
گر خری با بی کرد و غم غم
چون یابم قوتی از لجم خر
از قسونا و زخمی می خوش
ضعف قطب این بود از روح
یاری در دمر مره تشکیش
همچو روید کید و کن ندش
مرده پیش او کشتی نده شود
از سر که جانب جویش است
گفت چونی ازین مهر حاجت
شکر گویم دوست را در خیر
باز گفت الصبر منافع النوح
بهره در از نعمت او خاص و عام
خوان او سر تا سر عالم گرفت
باش راضی که توانی دل نده
شکر کن تا ناید از بیز
کنج فی مار و کل بحا صیت
ویدن خرسا فی اسبان با نوازی بازی با و تمنا برون کردن
دولت در باد و تمنا ناید برون الا مغفرت که اگر در صدم
رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

شیر چون رنجور شد شکست آمد
رو فوش خوان فریانش با
پس کبریم بعد از آن صید کن
نرم کردان زد و ترا بچاشش
باقیان خلق باقی خوار او
تا قوی کرد و کند و صید خوش
کر کف عقل است چنین خلق
این کف در اول او صید خوش
ضعف در کشتی بود روح
کر غلام خاص نده تشکیش
تا برادران در عوض کوشش
چرک در پالیز و سید شود
حید با سازم ز غلش بکنم
آن خر مسکین لاغر و سفت
در میان سگلاخ و جانی
زانکه هست اند قضا از بیز
صا بر از کی رسد جو رنج
میرساند روزی چشم بود
بر سر خوشن خلق شکفت
کورساند روزی پیر نده
دندمانی با کمان و کل خر
شادی بی غم دین با ناید
در نصیحت گفت روزی کای
کشت از نخت و دوا چون
عاشق جو تا روز مکن خوش

جواب دادن روبا به خسر را
فرض باشد از برای مثال
تا بنا به غصب کردن بچو نم
بست متقاضی بر قتل و حیا
جواب دادن خرو باه را که امر است
ورنه بدندان کسی کو داو جا
نی کی سبندی حال رزق
ریج و کوششها زی مبرستی
باز جواب دادن روبا به خسر را
بر کسی را کی رسد کینه هفت
باز جواب دادن روبا به خسر را
شور و شر از طبع آید و بی
کس بر دم نیست این را بخت
حکایت آن را به که توکل را امتحان میکرد و از اسباب
منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و درون
کو بهی مجبور بر سر سگی نهاد و گفت توکل کردم

در عقب غمی ز شیخ آهنی
گر چنان خرسند و تا چون بالا
تا شود در آخر شسته زودمند
با نواد فرید و خوب و جدید
پوز بالا که دکانی رب مجید
از نو مند مبدون و مبسم
تا ریا را وقت زین و کار
اندر آخر حله افتاده است
تا برون از دنیا بیکانه ریش

میر آخوردید و از رسم کرد
گفت کرد و ویشی و تقصیر من
خرید و بسید و از رحمت بر
زیر پاشان رفته و آبی زده
نه که مخلوق تو ام کبر و خرم
حال این اسبان چنین خوش
زخمهای سیر خوردند از عذ
پایاشان سته محکم با نو
چون خراز آید یک کشتی

کاشنای صاحب خرد بود
خود می باید جان بست بدن
در میان آخو سلطان است
که وقت و جو بهنگام آمد
از چه دار و پشت ریش و لا خرم
من چه محض صوم تغذیه و لا
رفت بیکانه از ایشان بگو
نعلبدان استاده قطا
من بفرود عافیت و امضا
هر که خواهد عافیت و ناست
می نیاید پس قسم بطلب
در فرو بست است و در قضا
بی طلبان سنت الله است
رزق کی آید رستی ای ذوق
کم نیاید بخت نای سی
قسمت بر یک پیش منید
کم کسی اندر توکل مایست
هر کسی را کی ره سلطان است
تا نیفتی در سبب و شور
چون نداری در توکل صبر
در رضی بیک سلطان نشد
بست عاشق رزق هم رزق
در تو ثباتی دهد و در دست
که عین آید بجان رزق خدا
پیش تو آید و دان عشق تو

صدید
الهم ذمنا
سان
سر او افغان
چنین کسی که در دنیا
بند و مضیبه و جاد و دنیا
وزنه
مثال
فرمانبرداری
برایم در این عالم
بیک
استاد و آقا
در سوره صافات و ادوات
من فضل الله و اذکره و انکسر
تکلم بقرآن یعنی پس از سجده ایستادن
تا سجده کند و بعد از آن بگوید
و علی کبریا فضل خدا و بگوید
خدا را شایسته
جمع
ابر

از برای امتحان این هر وقت
 کاروانی راه کم کرده کشید
 ای عجب سروه پست یارنده
 بهم بجنبید و بجنبید سر
 نان یار در دزد و درویشی طعام
 رحمان آمدگار و بس جیوا
 رخساره اندوهناکش سوزنا
 گفت دل دامن بقا صد گیم
 تابدانی و ز تو کل گذری
 بر کفشت از رسول پاک چپ
 دست داشت خدا کار می کن
 بر که او در کسی یاری نهد
 چون بانبار بیت عالم در آ
 گفت من بر او توکل بر لبی
 کس شکرش را نیندا نم دید
 خود توکل بهترین کس است
 کاسیخه کار مرا تو است آ
 بختان بسیارند اند خطا
 مبر در صحرای خشک سخا
 مرغزاری سبز مانند جان
 هر طرف دردی می خیزد آ
 کوشا و فریبی فستق
 این که چشمی و این نادیده
 که تو می آئی ز نظر چنان
 آن یکی سلیفت شهرالهی

در میان نزد کوی خفت
 سوی که آن معجز را خفته
 می ترسد هیچ ارگرت و د
 واکر از امتحان هیچ او نظر
 تا بریزد شش کلمه و حکام
 در مجابت با کلت رک و فنا
 میفرستد اندران نان بار
 رازق است اقتدر جان هم
 حرص آوردن چه باشد باری
 هست حق ویت روی هیچ

که بستم رزق چون این
 گفت همه و اطرف چو دست
 آمد و دست بردی میزد
 پس گفت این ضعیف میزد
 پس قیام مردندان سخت
 کار و آورد و قوم هشت
 گفت ای دل که تو خد تن میزدی
 امتحان این شتر خود چون بود
 بعد از آن بکشا و آن کین
 گفت روی و بختا میاهل

بار جواب رو باه خرا و تخر نص گردن کعب
 یاری یاران دیگر میداد
 هر کسی کاری کشید ز افعا
 جواب گفتن جرد باه را که توکل بهترین کس است که هر
 محتاج توکل است که ای خدا این کار مرا است دار
 دو عاقت من است توکل او توکل محتاج هیچ منف
 وین دعا هست از توکل بر
 مانده گشته از سوال و اجوا
 احمی باشد جان حق فروخ
 سبزه رسیده اند بجا تا میان
 اندران جوان مرده دران
 چیست این لاغر تن مضطو
 از کدائی تست ز بیکدیگر
 دست کل که در بر ای افعا
 مثل در آنکه در خجروانی چون فرواثر ز بیسی جاک

تا قوی کرد و مرا در رزق غن
 در میان انده و از شمر دور
 قاصد چیری گفت آن چینه
 از مجابت سکه اندر او فنا
 تا باد صد آن میباد و مرد
 بسته دندانهاش را بشکافتند
 راز میدانای و نازی میکی
 رزق سوی صابران خود
 گفت کردم امتحان رزق
 دستها و کسب زن جدا
 کسی کن یاری ای یاری کن
 هم درو که هم شتا هر جا کن
 رست سنت کار و کسب کرد
 می دامن در دو عالم کسی
 ناکشد شکر خدا رزق جید
 ز آنکه در کسب دست جید
 فارغی از نقص و ریع و از ریح
 نهی لا تلهو ابایدی تملک
 میچرا سبزه کرد و جیب
 کاشتر اندر سبزه فایده بود
 چون نور انجمنی جز از برای
 پس چرا چمت از آن غم
 که تو نایابو کو بوشی
 چه نشا ز درو تا ندای می
 از کجا می آئی ای اقبال بی

جبهه شل
 سی قیاس
 جاکت
 بافت
 دلقه با بکالی انگلیس
 بی قیاس دست و در پا ک
 بیدار
 مرقه
 یعنی در فدا و اسود
 شتر
 بیکدیگر
 زبان کی یعنی بزرگ
 بزرگان
 افعا
 سوار

گفت از جام کرم کوی تو
مار موسی دید فرعون عنود
سجده کرار تو باکر مار بد
نفس تو آتشت نعل است و بند
سرخ چون بر آب شوی می
بس خط باشد مقلد اعظم
ناکف و یا ناید سوسن خاک
چو که چشمت باز شد آتش تو
آب است و او آتشی نبود
بوی بیلش است و جوی
کر چه بی بی چو شیر اندیش
لاجرم مغلوب باشد عقل او
وصف حیوانی بود بر زن
عقل جزویش زو غالب بود
تسه محتاج مطر شد و آب
صد دلیل آرد مقلد و بیان
تا که بشکست کرد ای پیر
رو بصحرای صفت آن نفر
خوی معده ریز که دو بار کن
پر که گاه و جو خور و زبان
مقلد صد دلیل و صد بیان
میکند گسار مردم را بر
شیخ نورانی ز راه اگر کند
جد کن تا مست زنی شود
او که زو ز سلب و به در کرد

مستم و دشمن است که او مقلد است در آن
مهلای منجوست ز می منبود
نخوت و خشم خدایش چشید
و آنکه روحش خوشه غلبی بخید
آب شیرین اندیده است او مد
آرد و در بهرین شیطان جسم
کا اصل او آمد بود در صفت
دیو را بروی در کستی مانا
رخ دید و جاده او عاشق بود
بود او جزا زنی است بی
تیغ کز قوه همی اندکش
جز سوسن خدایان نشاند او
را که سوسن زنگ و بود او در
نفس انسی را خرد سالت بود
نفس را جوع لهر بر سبب
از قیاسی کوید او را ز غیا
سالمایا باید در آن موضعی
جز قوت نفس یا سمن بایل محو
خوردن ریحان کل آفرین
هر که نور حق خود قرآن شود
بر زبان آرد و ناز و هیچ مان
او یگان لرزان است از آن
فرق میان سخن کامل و سخن ناقص بخوبیست
بر چه در دوشاب جوشیده
علم چون در نور حق و غوره
لذت دوشاب یابی تو را زان
تا حدیث را شود نورش شوی

گفت خود میداست از زانو تو
تد تر کشی که بیت او بد
هر یک گرمی حبست این چاک
التجانی منکات عن در لهر
رومی ایما را اندیده جان او
ز هطرات شک او بکار کن
در غی چاره نبود ز هطرات
سر سری گفت و مقلد او
ز آنکه دل بود او دلی در کون
ننگه صف بلکه کرد او را
نفس رشتش تو ماده بود
افت او همچو آن غرا غریب
نفس رشتش ماده و مضطرب
جلو حجتها طمع او رسید
حق نوشته بر سر پاهای طغ
بوی شکستش ولی جز شکست
آهوانه در صحن چارچون
آبیا بی منت قوت سل
معه دل سوسن بجان میکشد
هین میفرانک او را شکست
گفت او را کی بود برکت تو
در حدیث لرزه بهمضم بود
پاخش هم نور را بر کن
در عقیده طعم و دوشاب بود
پس علت تو را بد قوم کم
بر چه در دوشاب جوشیده
علم چون در نور حق و غوره
لذت دوشاب یابی تو را زان
تا حدیث را شود نورش شوی

بیم ساینده و بهر خرد
تا قی
مشتاق من الطوق معنی
الاشتیاق
رکون
میل کردن و بشمار دادن
سالت
بر اندازنده
مطر
جمع لهر
کر سنی کاو

مضم
سنان
رومی
همراه
فرغ و به
بر وزن پرورده معنی غشته
جمع الای معنی شده العشاء

بی شش
توزیع
بخش و قسمت کردن

بر چه کوفی باشد آنهم نور پاک
آب باران باغ صد رنگ لعل
خرد سه نوبت بر وجه جل کرد
طنطنه ادراک و نباتی نذر
کنده رطوبتی در خانه برود
در میانش خجری و دانه
گفت آنکه با من ایک پیش
گفت لوطی محمد تر که من
چونکه مردی نیست خنجر با پیچ
از علی میراث داری و لطف
کرد فونی بیدار می ازینج
گشتی ساز می توزیع و قوت
بت گشتی کیم ابراهیم و
کرد ولایت مست اذ فعل
آن دلیل کو ترا مانع شود
خایغان راه را کردی لیر
ای تخت پیش رفقه از سپاه
تو بکن اشک باران چون مطر
بعده را بکند و سوی ابرام
رسمی گر مایلی جوشن پوش
بر سر میدان چو مردان پاد
رو به اند چاره پای خود
مضطرب آن خانه کو تا گفت
کوش را بر بند و منهنه بخور
خمنای خرد و آنسے پرمی

کاسمان بر کنار دسک خاک
ناودان همسایه در خلعت
زبون شدن خرد در دست روبا
دیده روبا برو سکه کشت
حکایت آن محنت در سیدن لوطی
از بر صیت گفت از بر آنکه اگر کسی
لوطی را و آمد و شد میکرد و میگفت
نغزیشده ام بخت من نیست قلم است
هنر من نه نیست تعلیم است آن لای
لیف مثلاً ناعوضه فی وقتانی تقیر
ما را ارادته بذا مثلاً میفاید که این
کیر او میدی کثیر که هر فتنه چون
از سر خر روشند و بسیاری
فیه قلیلا لوجبت من تایجه الشیفة
و الله المذموم والسلام
از همه لرز استری تو در
بر دودغ ریش تو کیه و کواه
ریش و سبب راز خنده باغ
تا که بی پرده زنی آید سلام
در بخیری رغبی نو کون
تا کردی مستلا در مای
عالم شدن مکر روبا
دفع زند که خرفت و خربت
جز قسوت آن دل واکر
عاشق می باشد آن جان بعید

آسمان شوار شوار آن سیاه
باز کردم سوی آن روبا
زبون شدن خرد در دست روبا
دیده روبا برو سکه کشت
حکایت آن محنت در سیدن لوطی
از بر صیت گفت از بر آنکه اگر کسی
لوطی را و آمد و شد میکرد و میگفت
نغزیشده ام بخت من نیست قلم است
هنر من نه نیست تعلیم است آن لای
لیف مثلاً ناعوضه فی وقتانی تقیر
ما را ارادته بذا مثلاً میفاید که این
کیر او میدی کثیر که هر فتنه چون
از سر خر روشند و بسیاری
فیه قلیلا لوجبت من تایجه الشیفة
و الله المذموم والسلام
از همه لرز استری تو در
بر دودغ ریش تو کیه و کواه
ریش و سبب راز خنده باغ
تا که بی پرده زنی آید سلام
در بخیری رغبی نو کون
تا کردی مستلا در مای
عالم شدن مکر روبا
دفع زند که خرفت و خربت
جز قسوت آن دل واکر
عاشق می باشد آن جان بعید

ناودان با برش کند نایک
تا چنان از راه رفت آن
چون مقلد بد فریب او بخورد
که زبوش کرد با ناصد دلیل
سزگون آن خند و دوروی
پس بخت انداخت مدتی آن
بد بنید شد بدم شکش
بد نغزیشده ام با تو بغین
چون نادر دول اندر سود خور
بازوی شیر خد است سیاه
کولب و دندان عیسی ای تو
کویکی طاح کشتی چو فوج
کوبت تن را خد کردن تا
تیغ چو پهن ابد کوفی و لطف
از عمل آن نقت مصالح خود
در هوا تو پشه را کن نین
ریش و سبب موجب خنده بود
تا شوی خورشید کرم جل
در بخیری مایلی چادر کیه
تا تر عشقش کشد اندر ش
در صف مردان در آنچون
ریش خر گرفت و پیش شیر
چون نادر و روی خرنای
تا که صد جلوت خاک پای
کو می لبهای لعلش را غنیم

آب شیرین چون بنیدر کج
خسرو شیرین جان فوید کج
اشتران مهر دار و سوسنی
در شکر غلطی ای جلایان
یک ترش در شه با اکنون
بر که نه ساله شیرین میشود
چشمها محو شد از بزمه زار
شد ز یوسف آن نیلانی
نوجال خویشش میاشاید
آن یکی در خانه با که کج
صاحب خانه بکشتن خیرست
واقع چوست چون کج
گفت مهر سحر هشتاد
گفت بس چند و کرم کج
چون کبی تیره یانان برودند
آدمی باش و دخر که ان ترس
تو پیچ و اختران هم ترس
میرا خور که چه در خور بود
از انار دار تبرج و شایب
یاران دریا که گوش کوهر
ز و پانها میست پنهان در جان
هر یکی از حال دیگر خیره
صبح ارض الله واسع
این سخن بایان نادر کن
چو که روبا بهش پیوست

چون کرد و در چشمه آید
لاجرم در شهر قد از ان
بشوی طویان باکت در
چو طویلی کوری صفایان
چونکه شیرین خسرو از ان نشا
سکت مرمر لعل زین میشود
کل شکوفه میکند بر شاخ
عشرت از کبر خوش شادمان
تایابی در جان جان مراد
حکایت انکس که از ترس خویش را بجان
ن لزل لرزان خداوند غایب رسید
گفت تو خرسیتی گفت تیره بر خسته است
خرم کیرند مردم از برون
کر خرم کیرند هم به شکفت
صاحب خراجهای خربند
خرم ای عیسی دوران ترس
که چه بهر مصلحت در سر
بر که اورا خور که خوب بود
وزنراب شاهان حیلب
کوهرش کوشند و پیش در
پایه پانها عیان آسمان
مکت با پنهانی بی پایان
هر دخی از زمین سر زده
بدون روبا خرم پیش شیر و جیدن خراسی و عبا
روبا بهش که شایب کدی و لایه کردن که در کبابه بیارش

منوی جان سینه را بیدان
یوسفان غیب لکرمی گشت
شهرافرو را پر از شکر شود
نی شکر گوید کار هست
نقل بر قلعت دمی بوی بلا
افغان با در فلک و شکفت
چشم دولت بحر مطلق میکند
اشی اندر دل خود فروز
کر خری را میر و پویر
حکایت انکس که از ترس خویش را بجان
ن لزل لرزان خداوند غایب رسید
گفت تو خرسیتی گفت تیره بر خسته است
خرم کیرند مردم از برون
کر خرم کیرند هم به شکفت
صاحب خراجهای خربند
خرم ای عیسی دوران ترس
که چه بهر مصلحت در سر
بر که اورا خور که خوب بود
وزنراب شاهان حیلب
کوهرش کوشند و پیش در
پایه پانها عیان آسمان
مکت با پنهانی بی پایان
هر دخی از زمین سر زده
بدون روبا خرم پیش شیر و جیدن خراسی و عبا
روبا بهش که شایب کدی و لایه کردن که در کبابه بیارش

طویان کور رسیده کند
تنکامی قوت مصری میچند
شکر از انست از تر شود
جان بر پاشاید بر میت
بر مساره و وزن باکت صلا
در ما چون عاشقان بازی گلا
روح شد مسخره انا لحنی ترید
دفع چشم بد بیدانی
کوهر تو خرسیت و خرم
رو روی دلب کبر و کج
که همی لرزد و چون پرست
رکت در خدایه کج چون بختی
چون نه خرو و تران میست
حده تیره نیم بر خسته است
هست تیره نیم میست
حاشا نه که مقام است خرم
نی بهر انگو از خورشید خرم
از کاستان کوی در کلاک
هم کون انکس هم آسان میچند
سبیه مادرین و سمن میکند
بر روشن آسمانی و کبریت
وان این که کبریت میست
کر می مکت و نهی خرم
سوی آن روبا و شیر و عجم
تا کند شیرش سجد خرم

سیا
کویت شام و از
سینین پیر کوب
در
رکت قاطع است
سحر
دشمنه
حرون
کر کش را که
غمان
روان
کره
معنی کرده
سقم
جاری
مرج
چرا

کوه دادم آرد از غم پستی
 جواب داد
 بر شکم خاوی به آبجاشی
 کاینچنین شکلی اگر بنی ترس
 می شتابم که آنی تا دوا
 جواب داد
 نامه بسیم روی تو ای شیوه
 اینچنین لغزی ندارد که کن
 باز آردی من و تسویر را
 طفل دیدی سپیدی در دهان
 چون دیدم آن عذاب عجیب
 عمد کردم مذکر دم تنی
 چون بدی در زیر چرخ شیر
 که بود به مار بدار یار بد
 یار بدر جان و بر ایمان زند
 و دود آن سبب یار تو مایه
 طعن است اندک نه طالع نبند
 پاسخ داد و جواب
 در نه با تو به عشق دارم غل
 که چه یاد ظاهر از ایشان
 عقل باید کوبنا شد بد کلان
 عفو فرمایند ایران خطا
 چون خلیجی را که که بدست
 آن کسی کو که جز ترس نیست
 خیر و خرا چه باشد حاله

گفت رو با آن طلسم سرور
رو با چهره را
گفت جهان بنوا پیل و انج
ایک رفت از یاد علم لغوت
دور تا با تو لغتی شرح طلسم
سر رو با ره را
آن خدای که تو را بر تخت کرد
رفته در خون و جام شکا
کر چه من نکت خرافه خام
بیدل و جان انیب آن شکو
عمد کردم با خدا کای دود
حق کشاده کرد از دم پاشی
باز بفرست آن شیر عین
مار بد جانی سنا لذت کیم
از قرین بی قول گفت مگوئی
عقل تو گرازد و ما کی گشت
در همان نبود بسته از یاد
ن خرا و دیگر بار
از خیال نشت خود منکر من
آن خیال و هم بد چون شد
خاصه من بد کت بد من شدم
عالم و هم و خیال و طبع و هم
گفت پادشاهی ابره و هم را
عالم و هم و خیال و چشم بد
غرق گشته عظمای و جان

که تو را در چشم آن شری فی
چون شب در روز اندر آنجا
بی طلسمی که با ذنب سبز ج
که بدم مستغرق در سوز
کا بخنجا بی مینا به نیست جسم
حال آن مثل مُسب در با
روی رشت را و فتح بخت ک
که تو را من رب بر دم در خزا
جا نورم جان دارم این ا
سر کون خور را در بخندم ک
بر کشا زین تسکی تو پای من
را ند عا و زار سی و بیست
سوی من از کرا می مثل الک
یار با آرد سوی ما ز رحیم
خود زدودل نهان از خوی
یار با آرد از مر دودان ک
دین را عین الحقین کشته چ
لیک تجلیات و همی خورد
بر عیان از نه داری سوغ
صد هزاران یار از هر بر
آخیز دیدی بدیده بود آن
جست در هر دو ای عظیم
چو که اند عالم و هم افدا
آینان که در جاسی خوش
در سجارد هم کرد و خیال

۱. شرح
 ۲. شرح
 ۳. شرح
 ۴. شرح
 ۵. شرح
 ۶. شرح
 ۷. شرح
 ۸. شرح
 ۹. شرح
 ۱۰. شرح
 ۱۱. شرح
 ۱۲. شرح
 ۱۳. شرح
 ۱۴. شرح
 ۱۵. شرح
 ۱۶. شرح
 ۱۷. شرح
 ۱۸. شرح
 ۱۹. شرح
 ۲۰. شرح
 ۲۱. شرح
 ۲۲. شرح
 ۲۳. شرح
 ۲۴. شرح
 ۲۵. شرح
 ۲۶. شرح
 ۲۷. شرح
 ۲۸. شرح
 ۲۹. شرح
 ۳۰. شرح
 ۳۱. شرح
 ۳۲. شرح
 ۳۳. شرح
 ۳۴. شرح
 ۳۵. شرح
 ۳۶. شرح
 ۳۷. شرح
 ۳۸. شرح
 ۳۹. شرح
 ۴۰. شرح
 ۴۱. شرح
 ۴۲. شرح
 ۴۳. شرح
 ۴۴. شرح
 ۴۵. شرح
 ۴۶. شرح
 ۴۷. شرح
 ۴۸. شرح
 ۴۹. شرح
 ۵۰. شرح
 ۵۱. شرح
 ۵۲. شرح
 ۵۳. شرح
 ۵۴. شرح
 ۵۵. شرح
 ۵۶. شرح
 ۵۷. شرح
 ۵۸. شرح
 ۵۹. شرح
 ۶۰. شرح
 ۶۱. شرح
 ۶۲. شرح
 ۶۳. شرح
 ۶۴. شرح
 ۶۵. شرح
 ۶۶. شرح
 ۶۷. شرح
 ۶۸. شرح
 ۶۹. شرح
 ۷۰. شرح
 ۷۱. شرح
 ۷۲. شرح
 ۷۳. شرح
 ۷۴. شرح
 ۷۵. شرح
 ۷۶. شرح
 ۷۷. شرح
 ۷۸. شرح
 ۷۹. شرح
 ۸۰. شرح
 ۸۱. شرح
 ۸۲. شرح
 ۸۳. شرح
 ۸۴. شرح
 ۸۵. شرح
 ۸۶. شرح
 ۸۷. شرح
 ۸۸. شرح
 ۸۹. شرح
 ۹۰. شرح
 ۹۱. شرح
 ۹۲. شرح
 ۹۳. شرح
 ۹۴. شرح
 ۹۵. شرح
 ۹۶. شرح
 ۹۷. شرح
 ۹۸. شرح
 ۹۹. شرح
 ۱۰۰. شرح

باز آمد
دارین عقیدت
آنکه غریب کرد
است برادران
دوستان و دوست
افغان را در حضور
نمی آید
قال بنیادی را که
نموده افغان است
و قضا

ضرب

روانی

ایقان

یقین

فیض

روشنی

تجرب

حاکم

حکایت کننده

دانش

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

نمودار

کو همرا هست زلفه فان ضو
مرد ایقان پستاندهم و جا
صد هزاران گشتی با بول دوم
کش خانه بوی نکیت آن
عاجز من از منی خوشین
بی من دمانی می جویم جهان
آینه بی نقش شد یاد بها
زاد در غنی از دانش نمی
بود افشارش بر سر زبیری
بس عجایب و دیر شاه و
گفت نامه نوبت آن کرم
چون مرد از گیس جان چرخ
سوت را از غیب میکرد او کشتی
سیف و خنجر چون علی یگان
گفت ای دمانی از من میجو
مدتی از غیب یاز می شان
بس سوال و بس جواب و جا
لیک کوه کردم آن کهارا
رو بدها و در آن فرمان پیر
از فرخ خلقی باستقبال
جلو اعیان و جهان برخاسته
گفت من از خودمانی مادم
بنده فرمانم که امر است ازدا
تا شوم غرق ذلت من تمام
چون طمع خواهم من سلطان

کوهانی جز که در کشتی توج
موی ابرو را همسکه بد ببال
تخته تخته گشته در درای هم
واکه داند نبودش ر خود جا
چیشنی بر منی تو پیش من
تا شوم من کوی آن خوش جا
حکایت شیخ تهم سر زری و ریاضت او که
بر شب افطار برکت زم میکرو حبت
ذل نفس خود
لیک تصورش حال شاه بود
ورفروفتی نمیری گشت
از فراق مرک بر خود نوحه
آن فی موتی جیا می ریزی
ترکس و سرین عده جان
چکنم در شمع خدمت کوی
پس بدویشان مسکین میفان
بد میان راه و رت لور
آمدن شیخ بعد از چیدن سال بشهر غرین و زبیل
کردن پند با شارت غیبی و تفرقه
کردن بر فقر اعیان
هر که را جان غریب است
جز بخواری و کدانی مادم
تا که باشم کد باشم کد
تا سقطم بشوم از خام و ماک
خاک بفرق قناعت بعد از

زین خیال بزن نا یقین
واکه را او غم نبوده
کترین فرعون جسی فلیوف
چون ترا همس تو دار خیره
از من و ما هر که این در زین
هر که بی من نه همه نهاد دست
بر سر رفت آن از خوش سر
اود و کفند خود را از دود
کا جین حیات اودا چو کد نمود
سوت را چون نیکو فایله
باکت آمد روز صحرای سر
گفت خدمت آنکه بدزل نفس
خدمت میت تا یکجدا
کر زمین و آسمان پر نور شد
نام بر نایب یک بر یک است
میسر بر غم قال فیل من
در کدانی لفظ نا و دوم
امرحی حاجت من اورتع
او ذلت خواست کی عزت تنم

کشت نهاد وقت تا نایل بین
موی نبوی کرمی جستن
ماه اود در سج و می در خوف
از چه کردی که همس آن کرم
عاشق خوش است و درلا
بار جلد شد خود در نیست
زاکه شد حالی ر حله نقشا
بد محمد نام و کفیت سر زری
نهفت سال اود ایم مطلبی
گفت بنمایا فادام من پیر
در میان عشق آتی اوفاد
کار پیش با کوه گشته بود
با هلاک جان خود کمال شد
طرف باکی ازورای سر
خویش ساز می تو چون غایب
گفت سما طاعا ای جان
در مقامات آنکه مذکور شد
تا نوشد هر خسی اسرار را
شهر غرین کشت از رویش
یا و در انداره و زود وقت
صرا از بهر اوار است
در بد کردم کف زبیل من
جز طریق فر کدایان پس
او طمع فرموده ذل من قنع
او کدانی خواست کی سیری کم

بعد ازین کدی و لذت جان
برتر از کستی و عیش ابرار
اقرضو لذت اقرضو لذت
کلان کبانی که بجه میکرد
در حق وجود مان و شهید
چون شراری که خود را خوش
این کلوی سبلا بداند کل
کر گوید کیماس را به
کنجای خاک تا بهنم طین
بهشت جنت که در آرم و نظر
عاشقی که عشق بیدان خود
عاشق عشق خدا و نگاه نزد
نزد او کیسان شده بد کل
کایر بهشت از خوشی چون کای
لحم عاشق را نیاورد خورد
چو خر عشق است شد کل
بندگی کن باشی عاشق لعل
بنده وایم خلعت وادار جنت
قطره ای بجزر انوار شود
شد چنین شیخی که ای گو
عشق جوشد بجزر انوار شد
با محمد بود عشق پاک جنت
کر شودی بهر عشق پاک
منقدهای دیگر آید پر خ
خاک را دادیم سبزی دو

میت عباسد در انبان
شیخ ندیشی شد کاراد
بارگون برتفروید می شد
بهره بریدان بودی بهر کل
بدر جلد و زسه روزه فقیر
نور سزاید خوردش بر صبح
فارغ از اسراف این افرو
تو بمن خود را طمع نبوده
عرضه کرده بود پیش شیخ
و کنم خدمت من از خوف فقر
صد بدن پیش نبرد تره و
جبریل خوشن آنگاه زد
ز چه باشد که بند جان نظر
پر عشق و محبتش بهر ک
عشق معرقت پیش نیک و
دو جهان یکدانه پیش تو شد
بندگی کسب است آید عمل
خلعت عاشق همه دیدار او
بهشت در پیش آن سحر
در معنی لولا که لما خلعت الافلاک است

شیخ در یکست و فیلی بد
انیا هر کس بهن فن میند
در بد این شیخ می آرد
در کردی سیر از هر کل
نور میوشد بکومان بخورد
مان خوری گفت حق لا سرفا
امرو زمان بودی حرص طمع
آن کدی که بجه میکرد او
شیخ گفتا خالقا من عاشق
مؤمنی باشم سلا تجوی من
وین بدن که دارد آن شیخ
عاشق آن لیلی کور و کبود
شیر و کرک و دود و دود
ز هر دو باشد شکر بر نبرد
و خورد خود فی الملل دام و
دانه مرغ را هرگز خورد
بنده آزادی طمع دارد و بنده
در کنج عشق و گفت و شنید
این سخن بایان اندارد ای فلا

شیخ شد خواجه توقیع است
خلق مخلص که ایشان میکنند
بر فلک صدر برای شیخ
آن کل از عصب حق و لذت
لال میکار بصورت میورد
نور خوردن گفت سبلا کل
آنجان جان حرص را نبویع
بود آزار آن حکمتا می جو
در بچشم غیر تو بس فتم
زانکه این هر دو دو خط
چیز دیگر کوی و کمر خوش بدن
ملکت عالم پیش او یک تره
همچو خوشان کرد و جمع آمده
زانکه یکت یکت باشد ضد
ز هر کرد و لحم عاشق یکدیش
کا پان بهر را هرگز چرد
عاشق آزادی نخواهد آید
عشق در بایست فقرش ناید
باز و در قصه شیخ زمان
عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق لرزاند زمین را اگر کف
بپن بر از انبیا تخصیص کرد
تا علو عشق را فنی کنی
تا زل عاشقان بونی برجا
وصف حال عاشقان مذنبان

فره
سبلا

نول
شمار

در بعضی نسخ این نوشته
و آن بهنجار

جنت
جنت

فرخ

جوید

رستیا

مع رسیه بنی حکم و

قاسمی

سخت از قاصد است
کشت کدو
دفعه کدو
باز کدو

دارون

و شمع

بی شمع
مختص سائو می
عاشیه
آب و روغن پیش بکاف
چهره رویت
چشم
شعبه و رنگت باز

فلفله

علم حکمت

حریم

دور اندیشی

مستحیل

بستن و جمال

کرد آن صفت وین نقش ای
آندل قاشی که سنگین خوانند
شیخ روزی چاکرت چون فخر
در نقش بدیل شی اندر زان
نعلمای بازگو است ای سر
ای خس بی شرم چند این کفکو
کلیت اینجا شیخ اندک تو
عاشیه بدوش آن عباس
بر مان در خوش حرص ابرو
تازیک شکست و آواز خودم
زیر کان که موسی را بشکفتند
لیک کوشیدند امکان خود
نور چشمی که در دستار او
وقت تارک کشته و جان
فی کانی برده تو زین شاد
این بخت و گریه و رشه با
صدق او هم بر صبیح میرزد
صدق احمد بر جمال ماه زد
صدق موسی بر عصا و کوه زد
ساعتی مبار چون کبریتند
خانه رانست بر چرخ میل
من خود تو نام این که گفتی
که بر صادق بود و بیغل خودم
با کدیانه از آن درخو ستیم
تا دو سال اینجا کرد و نه و کا

تا بنهم تو شود و نزدیک تر
تا مناسب بد مثال را ندان
رفتن شیخ بجای امیری هر کدی در روزی چهار بار با شاکر
غیبی و عتاب کردن میرو عذر آوردن
عقل کلی را کند هم خبره سر
تا کی و چند این زرق و برق
من ندیدم زکدام اند تو
هیچ طرد امبا دین خن نفس
اشکم ناخواره را بدریغ
ببر کشته بود این رنگت تم
علم حقیقت را بجان دیفته
بر کشته شد از همه اوزان خود
افقابی چون از رود کشت
با تو توان گفت ایندم غمزد
حریم را اعداد و میکن بخت
کرمان شدن امیر از صبح شیخ و عکس صدق او بروی بر
و ایثار کردن مخزن قبول تا کردن شیخ که بی مرغیت تمام
بلکه خورشید چنان راه زد
بلکه بر دیای پر شکوه زد
گفت میز او را که خیزد ای احمد
بر کرین خود پرو عالم اند
که کرم من این و خیلا و حول
شیخ بر صدق می نایم چشم
اشاره آمدن شیخ که این دو سال بفرمان با بسته می داد
بعد از این مدته و مستان دست در زیر حصی کن که انرا

غصه را با خارش شبی کشند
در تصور و رسا بد عریان
چون امیر پیش دیکتس ای
این چه ستمی چه رویت و کج
حرمت و آب که دایان بر تو
گفت امیر سنده فراموش
هفت سال از شو عشق حرم
تا تو باشی در حجاب لبش
علم به نجات و معجزه فلسفه
عشق غیرت کرد و خود کرد
زین که در کن من بدین
فهم کن موقوفه این گفتن میان
و حبیب و یار زین و تخیل
صدق عاشق بر جادوی می
رو برو آورده پرو در لغیر
هر چه خواهی از فریاد کرین
گفت دستوری دادند من
این بهانه کرد و محسوس در بود
گفت فراموش من داده است
اشاره آمدن شیخ که این دو سال بفرمان با بسته می داد
بعد از این مدته و مستان دست در زیر حصی کن که انرا

آن نباشد لیک شبی کشند
عیب بر تصویر نفس بمان
هر کدی رفت بر قصر امیر
خالق مان می بگو بدانی
کویت چیزی نه ما محرم
که بروزی اندکی چند بار
این چه غیبت نیست از تو
زانتهم اگر نه چنین کوش
در میان خود و امیر ک
سر سری در عاشقان کشته
که چه شانس حق العرف
شد چنین خوشتر نشان
عاشق را تو بچشم عشق من
سیدنا می عاشقان کشته
و تو سطره را که در حرم خجل
اشکات علقان بر رخ او
عشق پرودم طرفه دکی میرزد
چه عجب کرد و دانا ند
کشته کرمان هم امیر و فخر
که چه استحقاق داری چنین
که بدت خوش چیزی بر کن
مانع آن بد که عطا صاف
که کدیانه بر جوی خوار
در نه از اموال بی ستم
بعد از آن امر آمدش از کرکا

بعد ازین سیده ولی انگرخ
 هر که خاهاز تو زینک پزار
 بین ز کج ز رحمت بتریده
 هر چه چو اهدت بدمشین
 در عطای مانده تحسیر و نه کم
 دست نبر بویا کن ای سید
 پس ز زین بویا پر کن توشت
 بعد از آن از اجرامنونه
 رویداته فوق ایدیم توشت
 بود کمال دگر کارش چمن
 حاجت خود که گشتی آن فتنه
 پیش از روشن ضمیر هر کس
 بر چه در دل داشتی آن چشم
 او بختی خانه دل خلوت
 خانه را من رفتم از نیک
 کرد آبی نخل یا عیون نزد
 نیک تاب از قدر عالی شدن
 جز نخل آب در دست کوا می نخل
 چون درون آب را نهان خلا
 پس مصفا کن بدون غشرا
 اسی خرابه آتینه مانده زخرا
 چون خلا می شود در زین
 خبر بسی کوشید و او را دین
 زان رسول کش حقایق دادست
 زمین خدا بجمع که مدام

انسان بود هر که مردم که هر چه خواهی باقی عالم را برایشین
 که درای این عالم عالی است کو خاک بخت گیری ز زین شود
 در او آید زنده کرد و خوش کرد و آن آید سعدا که شود
 که فرایان شود ز هر تریاقی که در دونه و جل این عالم است
 خارج ز فوق ز تحت ز متصل ز مفصل بچون و چگونه
 و هر لحظه در اسرار او نمونه چنانچه صنعت دست
 دست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان باز
 ز دلت و نه خارج و نه متصل و نه مفصل
 پیمو دست حق که از ورق پیش
 که دای ز زین کشیده است
 دستن شیخ ضمیر سالارانی که نشان افشان شد
 که اخرج بصغافانی الی خلقی فمن ان فقت رستنه
 قدر آن دادی بسیار دیکم
 خالی از کدی به شال جنت است
 خانه ام پر گشت از نوحه
 جز عکس نخله بیرون نهد
 تنقید شرط است در جوی
 آب صافی کن که نهد و انجیل
 در بیان سبب دستن ضمیر باسی خلق
 مابدانی ستر هر دویش را
 کی زار و اوج سبجا بوبری
 غالب شدن مکر و باه و زبون شدن فرار صبر
 لیکت جوع اکل با جوع
 کا و فخر ان کین که فخر است
 که حیات نیست من برده هم

مابدایت ز غیب این سبک
 دست در زین رحمت کن با
 در کف تو خاک کرد و زین
 و اید از تو پیش از پیش
 نه پشیمانی نه حسرت نه زخم
 از برای روی پوش چشم
 ده دست سایل از شکست
 هر که خاک چو که چرم کنده
 بنحو ارباب بزرگ فرس جان
 حاتم طائی که ای صفش
 او بدستی و دای از ضمیر
 از حقیر و ولید از و غلشی
 انقدر اندیشه دارد ای عمو
 جز خیال وصل او و آیت
 آن من نبود و عکس که
 عکس بیرون باشد ان فتنه
 تا امن کردد نماید عکس رو
 خاک ریزی اندرین سحر
 عکس رو با از برون در آیت
 خانه پراز و یونس ناسد
 که کد امین بکنی سحر بر زند
 تا خیال از برون رفتن
 بس کوه را بر و عشق غلب
 گفت اگر مکر است که هر که
 عاقبت هم از خری خطی کرد

شماره

تحسیر
زبان مادی

عروج
شان شکست شد

قدر
الودکی دستجات

ضعیف
کرده ان

حرمین کرد و در حق دادا کند
 چون مادر جان عایدان می آید
 بنام او شیر خاکی بنود
 کر باشد جوع صد درود کرد
 رنج جوع از بچها پاکست
 جوع خود در آن دارو است
 جلد ناخوش از جماعت شر شود
 گفت جوع از صبر چون دانا شود
 پس تو انم که همه طو خرم
 جوع مرغان حتی را دادا کند
 که بخور هم تو بدین ارادنی
 بعد چندین سال حاصل سیست
 شیخ میشد با هریدی بدست
 شیخ واقف بود و آگاه ضمیر
 تو در آن نارسیمان عزیز
 باش فارغ تو از آسایشی
 چون میری مبدوان پیشش
 بر سر هر لقمه بنوشته عیا
 عاشقت و میزد او مثل کوی
 این تب دل زده زخف جوع
 یک جزیره سبز است اندر جوع
 جلد صحرا را چسب داد و آب
 چون بر آید صبح مبد سر شود
 تا گرفت و ذوب و لخته شود
 که چه خواهم خورد و در حق

مرک و ابر حقان آسان کند
 جرأت و زجر از احمق است
 کر باشد زبرد و از غیب جود
 در فصلت جوع و آبها
 حاصله در جوع است فصل اول
 جوع بر جان چنین غارین
 جلد خوشنای جماعت تو
 غلبه در صبر و قناعت
 چون کم صبری صبورم لازم
 تا شود از جوع شیر زورمند
 تو مرغان صبر مرغ نانی
 حکایت میردی که شیخ از مرص او آگاه شد و بصیحت کرد
 سومی شورمان در آنگاه بود
 گفت او را چند باشی در جوع
 که تو در اندکی جود میوز
 کا درین مطبخ تو بی نانی
 کا می نسیم میوانی که خوش
 کر فلان بن فلان بن فلان
 کوز میسرت اندامی فصل
 حکایت آن کاو لرص که هر روز میخوارا بر علف میند و بچود
 تا فری شود و تا فر از غم روز می لاغر شود
 شب نازیش که در آچوم
 اندر آفت کا و با جوع لهر
 باز شب اندر آفت از غم
 بیج نندیشد که چندین سال
 تا شود رفت و عظیم رنج
 تا میان رنج فصل سیرت
 آن تنس از پیر و قوت پر شود
 سالها است خوف آن فقر

که نذر آفت جان جادو دانا
 تا برود مرک بگی باشد
 که چه که رقتش جوعی کشا
 از پی میوه بر آرد از تو سر
 هم لطیف و هم محبت هم
 جوع باشد با طبیعت نظر
 گفت سایل چون بدین ارشی
 نامان جود پیش من جلد شود
 کاین علف زار است نازد و زار
 چون علف کم نیست پیشش
 ناید اندر خاطر جز کار
 جوع مردن به بوزین زیست
 هر دم میکشد از غفلت مزید
 دیدم از صبر و تو کل دوشی
 کی زبون همچو کوچ که است
 از برای این حکم خواران عام
 ای بکشته خوش نازد خیر
 رزق تو بر تو زو عاشق سر است
 خویش را چون عاشقان بر تو ری
 در تو کل سیرت میند رست
 اندر و کالیت تنها خوش دانا
 کرد و او چون نامر لاغر غم
 تا شب از آچودا و بر سر
 تا شود لاغر زخف و تیغ
 میوزم رزین سفید و اندر جوع

حد ممکن منع میکن مکنر
 این عود زنت گاهی یک خط
 چون که رکن از سلطنت سگ کج
 قومی یاری مین در آید
 عاشق شد ترک باکی برزند
 چون کند آن سگ برای تو
 گفت مؤمن بنوازی جری خط
 بازی خود کردی ای شیطانی
 فانه عذ خودت بخواید
 آنچه گفتی جبرایه رخصا
 اختیار می هست ما را در جهان
 اختیار خود بهین جری شو
 سگ را هرگز نکوی کس یا
 او می را کس کجا کوی سپر
 کس نکوی سگ را ویران
 امرونی خشم تو شریف و عیب
 اختیار اندونست با کس است
 سگ بخت اختیارش کنه کم
 دیدن آن جنبش آن اختیار
 چونکه مطلوبی برین کس عید
 تا بجنبه اختیار حیرت
 میشود زالها هما و دوسه
 که زالهام و دعای خوبین
 این دوضه عرضه کنده
 در خفتن و دشمنی میکنند

تا که باشد ماد و اندر صدق
 باکت بر زن بر سگت ده بر کشا
 این عود و این فغان با جاست
 من نمی بایم ز در بیرون شدن
 سگت چه باشد شیر زخون و کند
 جواب مؤمن سنی کاف جری و ارباش
 گفت کسنت را میت کوفته اقدام بنیا
 بیابان جیرت که خود را جسته
 و تا و علی کنه از زنگار شدن
 دوزخ که بهشت جبرای مطیعان است
 جزای مخالفان و دیگر نکویم
 الا شاره و بر بسیار آن راه بیابان
 خانی را مغلوب قدرت خلقی داند
 یا بیایانی کو دور من دنگر
 یا که چو با تو بر برین زد
 نیست جرم خمار را ای کجیب
 تا ندید او پس کف زنت
 چون شکند دید جهان کدوم
 چون نفی را شش انگیزه شرا
 اختیار خفته بکشا به نبود
 زانکه پیش از عود خفته است
 اختیار خیره و شرت ده که
 اختیار این غم زدم شد زدن
 در محراب غیب آمد عرضه
 کان و خنکوار حجاب اینها

پس اعود از بهر چه باشد چو
 تا بایم بر در خسه کاه تو
 ترک هم که با عود از سگت
 خاک اکنون بر سر ترک و قق
 ای که خود را شیر زدن خواند
 جواب مؤمن سنی کاف جری و ارباش
 گفت کسنت را میت کوفته اقدام بنیا
 بیابان جیرت که خود را جسته
 و تا و علی کنه از زنگار شدن
 دوزخ که بهشت جبرای مطیعان است
 جزای مخالفان و دیگر نکویم
 الا شاره و بر بسیار آن راه بیابان
 خانی را مغلوب قدرت خلقی داند
 یا بیایانی کو دور من دنگر
 یا که چو با تو بر برین زد
 نیست جرم خمار را ای کجیب
 تا ندید او پس کف زنت
 چون شکند دید جهان کدوم
 چون نفی را شش انگیزه شرا
 اختیار خفته بکشا به نبود
 زانکه پیش از عود خفته است
 اختیار خیره و شرت ده که
 اختیار این غم زدم شد زدن
 در محراب غیب آمد عرضه
 کان و خنکوار حجاب اینها

گشته باشد از رفیع تیرت
 حاجتی خود هم ز جود ماه تو
 هم ز سگت در اندام اعدا
 که یکی سگت پرده را بندد
 سالها شد با سگ در اندام
 چون شکار سگ شد سنی
 آن خود کونکات آوردم چو
 بازی خصمت سین بود
 ناله سنی بخوان چه مایه
 سر آن بشنود من ابرار
 حسن را سگت نانی شد عیان
 ره را کردی بر آه کج مود
 و ز کوشی کس کجا جود وفا
 کی بند بر ما حج رب الفرج
 کس نکوی یازند معذور را
 من این شیطانی نفس خنم
 روش دیدان که بر بال کشو
 چون به دید کشت که بر کرد
 شد دلال اردت پیغام ویش
 عرضه دار میکند و دل غیو
 بر تحریک عروق اختیار
 زان سلام آورد باید کت
 بر طیس را ازونی معنی
 تو به غنی روی دلال خوش
 عرضه میکردم و کم مردم

ترغ
 بندی صفت

قق
 عین
 سگت کردن

سگت را کس نکوی کس یا

عیب
 معنی عیب
 ویش
 معنوق این است

سحرک
 جانان
 سحرک
 از راه نام و نام
 معنی
 ابرار
 معنی
 حلیه و کلاه

مقدمه
جمع در

نقصانی شدن
مینی هم موجود است
معص خال داشتن

دفاع در این باب

موت
مردگان را گویند

فقی
بر کسی همان را
گویند

دان فرشته گوید من کمیت
ما محبت روح جان افزای تو
این گره بابات را بوده خدا
این زمان بار او پیش از عیان
ورود کس در شب خبر آورد
روز شد چون باز در بخت آمد
انتخابی هست در ما ناپید
هیچ کوفی نکت را فرود آید
در خرد جبر از قدر سوار است
مگر فعل خدا و تعلیل
وین همی بسند معین بار
پس نسطه آیدین معوجی
این همی گوید جهان خود نیست
او همی گوید که امر دینی است
آنکه محسوس است ما را غیب
نغمی آید بروکن یا کن
این کرد این کنم یا آن کنم
و این پیشانی که خردی از بد
جله قران مرونی است عید
هیچ دایه هیچ عاقل این کند
که تخفم که چنین کن یا جان
عقل کی حکمی بر چو نکت
خالقی کو اختر و گردون کند
عجز نمود در و در خود شود
در ملا فضا اندر این باب

که این بنا و ذی فزون کرد
ساجدان و مخلص با یاری
و در خطاب اجداد کرده با
در نگرش باس در کس و دنیا
روز از رفتن شناسی هر دور
پس شادشان با نکت این
چون و مطلب دیدار می
در نیانی من و هم در این
را آنکه جری حق خود نمک است
هست در انکار مدلول دلیل
غیت میگوید بی انکار را
لاجرم بدر بوزین هر دو
هست مونسطانی اندر جیح
اعتباری نیست دین و جوح
خوب می آید بر تحلیف کا
در بیان آنکه درک وجدانی چون اعتبار و مظهر است
و اعتبار بجای حس است که در دوازده سرخ و تلخ از شیرین
پشت از شک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند
پس مگر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از
حس ظاهر است که حس از احساس توان منع کرد و بین
راه و مدخل و جدا و یکجا نخواهد بود

این فلا زورت ختم من چنان
این ناست خدمتی بهم بکنیم
آن که رفتی و آن ما آمدی
نیشب چون بشوی ناستی
با نکت شیر و با نکت شک
مخلص آنکه دیو روح عرصه
او ستادان کو که را میزنند
هیچ عاقل مرگ و حق را زنده
منکر حس نیست آن مرد
آن گوید و دوست و دانی
و غش سوزد گوید با نکت
که گوید هست عالم نیست
جلو عالم قدر در خستیار
حس با حیوان تفراتش افشاید
درک وجدانی بجای نمی آید
کا یغلام بسته دست شکست پا
چمال عجز حق را بدست
ترک میگوید قیاس را گرم
تو نمکس آن کنی بر درویش

که از انبویت روی سوی جان
سوی محمودی حلاوت نیم
حق خدمتهای با نساختی
چون سخن گوید سحر دانی گرا
صورت هر دو ز تازی پدید
هر دو هست از همه اعتبار
آن ادب نکت سید الی کند
هیچ بسکی عاقلی کس کند
فعل حق حتی نباشد ای
نور شمی بی رشح روشی
جایه اش و دوز کویدار
یا ربی گوید که نبود مستجب
امرونی آن بیان این بار
لیک در آن دلیل آمد حق
بر و در نکت بدل ای عمر
امرونی ما چرا در سخن
این دلیل اعتبار استانی
در اعتبار خویش گشتی مندی
اگر در نکت مرمر را کرد
با کلوخ و نکت خشم کوین کند
چون کردی ای موت طایر
نیزه بر کبر و بیا سوی دعا
جابل و کوچ و غیش خورید
بی نکت و بی دلق آسوی کا
لاجرم از زخم نکت خسته شوی

در این باب

آفتان رو که غلامان فتنه
غیر حق را که بنا شد خست
که رقیف خانه چو لب بکند
که چار من زد و دست شکست
کو دو کان خود را چون می
و آنکو قصد عورت تو میکند
که میاید با دود ستارت بود
که شتر بان بستی را میزند
همچنین که بر سگی سکنی
عقل جوانی چه دهنست غنای
چو که کل میل آن بان
این مثل بشو مشو کنیدن
گفت دزدی بخند را که می
از دوکانی که گسی زنی رود
در یکی تره چو این هدای
ز چنین عذای بدین نایل
حکم حق که خدای شایسته
پس کرم کن عذر را تعلیم ده
ورنه چون بگزیده آن پیشه
چون برویک خیار تو یار بود
و درخت را خدایان بختین
چون بدین داور جهان غنیم
صاحب باغ آمد گفت ای
گفت از باغ خدا نده
غایبانه چه ملامت میکنی

ناکش کرد و علیم و مهر بند
خشم چون می آیدت بر جرم دانا
بر تو افتد سخت مجروح کند
یا چرا بر من فدا و کرد و بست
چون بزدگان اندر میکنی
صد هزاران خشم از تو سرزند
کی ترا با باد دل خشمی نمود
آن شتر قصد نند میکند
بر تو آرد و دو کرد و منش
این کوای عقل انسان شد
رو بباری که کند دروخت

توسکی با خود بری یار و همی
چون می غالی تو داندان
پنج خشمی آیدت بر چوب قف
او عددی جان خشمین بد
اگر در دود مال تو کوئی بکند
و بریاد سیل درخت تو برود
خشم در تو شد میان خستیا
خشم شتر نیست با آن چو
سنگ را که در دشت تو
روشت این یک از طعم حور
حرص چون خورشید را بکند

حکایت در نقد پرومیان بسته گوید

آنچه کردم بود آن حکم آید
کاین که حکم از دست ای باز
می ناید زو فغانی قبول
خون و مالی دزدن بیکه روی
پس یا میوزده قوی و آرا
بر کشا از دست و پای من
از میان پیشه با ای که خدا
خفیا جنت و جانت کند
کا بدین بخشش مرا معذور
حال آن عالم عین علوم

گفت خنده که چنین حکم میکنم
بر سرش کوبی دوشسته
چون بدین عذر اعما و می
هر کسی پس سبقت تو بر کند
که مرا صد آرزو و شهنش
به اختیار می کرده تو پیشه
چون که آید نوبت لغت و هوا
چو که آید نوبت شکر لغت
کس من حجت چه معذرت
آن کی برفت بالای درخت

حکایت در جواب جبری و اثبات جبر علی صاحب الامر
و منی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست
سجل برخوان خداوندی

سکت بشود و ازین هرگز نمی
چون می بی گناه و جرم از تو
پنج اندر کین و باشی توقف
قاصد او بند خون من بدست
دست و پایش را بر سایش
پنج بایل آورد گیسوی خود
تا تو فی جبر مایه غدا
پس ز تخماری شتر سرده بود
چون بود و رستی و نذر و بود
آن خرنده چشم بر بند زدن
چه عجب کرشت بر بر بان کند
اختیار خویش را در امتحان
حکم خست ای چشم شوم
حکم خست این که اینجا باز نه
کرد مار وار و دما بر می تنی
عذر آرد خویش را مضطر کند
دست من بسته زیم و دیت است
کا خفای دارم و اندیشه
بیت مرده خستیا آید ترا
غفایت نیست و سنگی کم
در کف جلا و این دورت شد
میفشاد او مویه اورد و است
از خدا شرمیت که چه میکنی
که خود را که حق درش عطا
تا گویم من جواب تو بحسن

منشتر
یا ک و مبرا

منشی
رو کردان

غفلت
بزرگوار

دنی
بست طبع

ایک
ندم و قاصد گویند

در و گز

دویم
مزموم
یوش

چون کسی بکر کردن کا و خوش نشد
دول
سعد و کجا و باغ و در
معنی نسخ نعل نشسته و در خانه
بسیار خوشی
ایش شاه الله و کان
چون می هر چه خدا خواهد شود
میل
بکار و مال
معنی خوشی

بازگشته
دارونه
عوی
کراه

پس میبش سخت آمدنم خبرت
گفت که چوب خدا این بند
گفت تو که زدم از جرای عبا
اختیارش اختیار ما کند
ناگشت بی اختیار میصدنا
اختیارش بر بدرا قیدی کند
بست با هم که این فتنی
قدرت تو رجادات اینجا
خوشش مشکوی برود کمال
زا که بجز او چه کفر نیست
کا که تو غنی نگیرد و نیست
چون نه بجز سر زار بند
اگر آن می را بود کل اختیار
کی کند آن دست خبر عدل و
دست و پایی می تواند
قول بنده ایش شاه الله و کان
بر کفر نفس است برا خلاص و
که گویند آنچه میجو اهی تو را
اگر از میل شوی جابر بود
چون گویند ایش شاه الله و کان
که بگویند آنچه میجو اچ و وزیر
یا که بری از دیر و قصر او
امر آن طلاق خواهد آید
هر چه او خواهد همان خواهد
چون که حاکم است او را گیرد

میزدش بر پشت و شکم
میزدش بر پشت و شکم
اختیار است اختیار هتیا
امر شد بر اختیار میصد
تا برو که نشسته و بد
بی شک و بی دام چون میصد
بست با هم که این فتنی
لفظی کند هتیا را از آن
که نباشد نسبت جبر و ضلال
کفر بجز ایش تا فصل لغتی است
بسیار که گویند و پشت
اختیار است بر سبب و
تو شوی معذور مطلق است
که ز جام حق حید است و
دست ظاهر است و کاست

گفت آفران خدا شدمی با
چوب حق و پشت و بد
اختیارش اختیار است
حاکمی بر صورت بی اختیار
لیک بی هیچ الکی صنع
اندر و کر حاکم چه بگوید
نا در باشد که چندین اختیار
قدرت تو رجادات از بد
چون که گفتی کفر من خواهد
امر عاجز را بقیع است و
کا و چون معذور بود و فضل
جسد که ز جام حق بی نوزی
هر چه کوئی گفت می باشد
جاودان فرغ و زانکه نیست
چون سپید ز جام او را
در معنی ما شاه الله کان یعنی خوبت خوبت است
در رضا رضای او از خشم و زور دیگران تنگدل باشد
کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن فعل خدا ماضی
و مستقبل نباشد لیس عند بنا صلیح و ما
پس چرا صد مرده اند و در او
که را و در آن شوی صد مرده
باز گوشه زمین کانی شوی
کرد و اگر چون مر آن است
نی چو حاکم است که را و در
حق بود تاویل کان که است

میکنی این بکینه را از در
من غلام آلت و فرمان او
اختیارش چون سواری کرد
بست بر مخلوق با و قدرت
اختیارش را کنت را و کند
وان معذور حاکم چه بگوید
ساجد آید را اختیار بند
کی حادی را از آستانه لغتی کرد
خواه خود به نام میان کرد
خشم بدتر ماضی از بقیع
صاحب کا و در معذور است
بجو در بی اختیار اگر شو
هر چه روی رفته می باشد
مست ما روای شده است
خانه دل را فرو کرد تا م
بر آن نبود که مثل کن بود
کا در آن وقت فرو نشسته
کار کار است بر حسب مراد
کا آنچه خواهد ای و آنچه خواهد
بر نکردی بند کا نه کرد و
تا بر و برست همان و جو
منکس از آن و خاطر غوی
که کشد دشمن با جانند
تا شوی ما سیاه و درونی
پرا مید و چست و با شست

در کینه سروت حقیقت این
معنی قرآن نقرآن پس در
روغنی که شدندی کل کل
چوین باو بل قد جت اعلم
پس قلم نوشت که هر کار را
چون بدوی دست شد اعلم
ظلم آری بدبری جت اعلم
بلکه آن معنی بود جت اعلم
زده کرد تو افزونی ادب
پادشاهی که پیش تخت او
فرق کند پروکیت باشد بر
پیش این شاهان همیشه جان
پیش شاهی که میست به بصیر
بهی که کینه شد رایش
بل جبار اسم جت اعلم
در در اگر عفو باشد جان
پور سلطان که بود جان
چه علامت بروری سکت با وفا
چو که کردی که خدمت کند
و آنچه که سا حوان فرمود
تو که بخار خدمت کردی
آن کی گنج استخوان در
جانه افسس که زین رون
کایند ازین خواج صاحب من
بود محتاج و برهنه و میوا

بست تبدیل نه تألیف آن
و کسی که کشیده است اندر به
منجی العلم کتب آن لایستی الطاعه و الهیة و لایستی الاما
والقرع جت اعلم آن لایستی لشکر و الکفران جت اعلم آن لایستی فیض
لایق آن هست تأثیر جزا
باده نویست شد جت اعلم
عدل آری بر جوی جت اعلم
میت یکسان زد او عدل تمام
باشد از یارت بدافضل
فرق نبود از زمین و علم جو
شاه نبود خاک تیره بر سرش
بجز ایشان ز صدر و روشنی
گفت غمازان نباشد جایی
که بر جت اعلم کن که وفا
دان و علم اسم و جت اعلم
کی وزیر و خازن مخزن شود
آن سرش ازین بدان باین
در دل سالار و اصد رضا
صدق او چو جبار ابر کسند
روسیه که در دمار مضروفا
حکایت آن درویش که در بری علما ن عمید خراسانی مادر
دید رسید کسانند چون یافت که بنده اند روی باهان
که گفت بنده پروری از عسید با موز
چون نیاموزی تو بنده داری
در دستان لرزان را نه خوا

این برای کرم کردن آمده است
میش قرآن کشته و باقی دست
منجی العلم کتب آن لایستی الطاعه و الهیة و لایستی الاما
والقرع جت اعلم آن لایستی لشکر و الکفران جت اعلم آن لایستی فیض
گرویی جت اعلم که ایدت
نور و اداری روا باشد حق
که ز دست من بدون نیست کا
فرق بنهادم میان تیر و شمشیر
قدرا آن زده را افزون بود
آنکه میل زور نسیم زد او
زده که جسد تو افزون شود
گفت غمازی که بدو بدتر
جلو غمازان را بان ایستند
معنی جت اعلم کی این بود
عفو باشد لیک که تو فرمندی
ای امین الدین ربانی بیا
و ز غلام هندوئی اردوفا
زین چو سکت بوسه بر تو نشین
چون فضیل زهری که راه ما
دست و پا دادند در جرم خود
حکایت آن درویش که در بری علما ن عمید خراسانی مادر
دید رسید کسانند چون یافت که بنده اند روی باهان
که گفت بنده پروری از عسید با موز
چون نیاموزی تو بنده داری
در دستان لرزان را نه خوا

با یکدیگر و با همی از او دست
تا که صحن روح آن قرآن شده است
خواه روغن بوی که غایب کل
بهر قرص هست بر شعل اهرم
راستی آری عبادت رایت
چو معزول آید از ملک سبق
پیش من چندین میا چندین
فرق بنهادم ز بد و بدتر
زده چون کوهی قدم بدون شد
و آنکه طعنه میزند بر خدا
ز تر از وی خدا موزون شود
ضایع آرد خدمت بهاسما
بسوی آسند افزایند پسند
که جفا با وفا یکسان شود
که بود بنده ز تقوی سپید
کز امانت رست بر تاج ولوا
دولت او را میرند طالع با
که پوشیدی چو پرورش کند
ز آنکه ده مرده بسوی تو رها
آن بعد سال عبادت کی شود
کی چنین صدقی بدست آورد
چون بدید او خود غلام مهری
روی کرد او سوی قلل اسما
زین رئیس و اختیار شمر ما
جراتی نبود او از لرزه لرزه

حقت اعلم
یعنی شکست هم گناه
از است که امر بر همین
شد و تکان از آن
نیت
باین
رمید
عائین
حیات کا
طالب
دعاست یعنی ماورای
حکیم
قود
کشیدن و بجا آمدن
شهرت
من
مجمع من است یعنی مصلحت
نفس
کنده

سنگینه
عقوبت

لسان
زبان

رشد
رستگاری

فانی
برسه آمد

خبر
دشمنه

روشن
شبی

لاریخ
سجده

عقل
دشمن کوی سخت آواز

تباب
چاکت

نقد
نقد

فانی
برسه آمد

خبر
دشمنه

روشن
شبی

لاریخ
سجده

عقل
دشمن کوی سخت آواز

تباب
چاکت

نقد
نقد

آفتابش بر هزاران چوشت
حق میان داد و میان بر آرد
و انفعلا از شکسته میبود
دست یکا هسان تعدید کرد
گفتش اند خواب آفتاب کای کیا
را آنچه بیانی بر رویه پوش
که کرد دست ما از رشد
چون فرشته گشت از تنع اینست
حکم او بر یو باشد فی ملک
ترک کن این جبر جمیع خدایان
ای که در معنی شب تابش
تو مرا کوئی حد اندر هیچ
خویش را تعلیم کن عشق نظر
تا کنی بر خویش با جبر و سبکی
امر قل بر آن آمده است ای را
انسخن پیمان نثار دای پر
عاشقانت در پس پرده کرم
که بجز دست بجزده جذب
وقت صحت جمل یارند و لیف
پس همان در دو مرض نایاد
کافر جبری جواب آغاز کرد
لیکت که کن آن جوابات و دل
زنان هم ترکفتیا هستان
در میان جبری و ایل قدر
چون بر نوشان نبودی در

که ندیم حق شد ایل معرفت
گر کسی ناجی دهد او داور
که دیند خواه بهما سید
روز و شب استیج و افسار دورد
بنده بودن جسم بیا و بیا
را آنچه میکاری بر سال سیر
یکت نیکی را بود بدست
در سلیمان یمن و از خوف
بسیج در خاکت فی فوق ملک
تا خبریابی از آن جبر چو جان
گفت خود را چند جونی شیری
چه حدار کسی رفوت هیچ
کان بود که نقش فی جرم لجر
خویش را به خود خالی سبکی
کم نخواهد بود ریاست این
این سخن را ترک کن یا آن که
بهر تو نغیر زمان مین و بدین
سالها از ایشان میدی جبه
وقت در دو غم بجز حق کو لب
چون ایما از پوستین گیر علب

گر ندیم شاه کسا حتی کند
نایکی روزی که شاه آنجا جدا
سزا و با من بچندای خسان
پاره پاره کر نشان و یک غلام
اخی دریده پوستین پوشان
فعلت من غصه های بدین
کار کن دیو سلیمان زنده است
از سلیمان حج و از خوف
ترک من جبر را که سبکی است
ترک کن معشوقی و کن عاشقی
سیر بکنایه میشت بھر تو
بست تعلیم خسان ای تابوش
نقش تو بابت شاکر دونا
متصل چون شد دل آن
انصاف یعنی که ایت را بلاغ
غیر تم آید که میشت بسید
عاشق آن عاشقان غیب است
چند همکار نهی بر راه عام
وقت در دو غم بجز حق کو لب
پوستین آن حالت در دو است

لوگمن چون تو ندی آن سید
مستم که رویه بپشت است و پا
در نه بر تم از شاد است و دل
راز خواجه و گفت از ایتام
گر بد در کت آن از خویش و پا
این بود معنی قدح علم
تا تو دوی تیغ او بر ده است
دشمن دیو است و دای ای ای
تا بدانی ستر جبر حبیب
ای کان برود که خویش فانی
رفت در دوی ایشان بهر تو
بجو نقش خوب کردن بر رخ
غیرت فانی کجا جونی کجا
مین کو جبر خالی سبکی
مین تلف کن که لب شکست
بر تو میخندد و عاشق میبند
عاشقان بجز دوزخ کم ترش
کام حسی بر میا و هیچ کام
خویشا شد مرزا فرادرس
گر گرفته است آن امار از دست
کر از آن عاجز شدن بچا
جلد و کویم با هم زین حال
را ندی سید شود تا نون کل
مذهب ایشان را فدا دینی
سید و نشان از دلائل پر

تا کرد و مردم از اشکال خصم
 چون جهان ملک است و غیب این
 تا قیامت ما بدین هفتاد و دو
 عرت کعبه بود آن ناحیه
 این روش خصم و هفتاد و دو
 در جویش نیست می بند و تیر
 پوز بند و سوسه عشق است
 کی بری بدان آب کابرت را بد
 غیر این عقل تو حق را غفلت
 عشره اشکال و ده تا بغضه
 غفلت آن کیم مستدستی عمر
 عشق ترو جوش را جان پس
 کو بر سر کرجای داد و
 همچا که گفت آن ایر رسول
 اینجا که بر سر مرغی بود
 دم نیاری زو بند می فر
 حیرت آن مرغ است عاشق
 اسی ایاز این مهر با بر چار
 با دو کهنه مهر جان نخت
 چون عرب با ریح لاله اسی
 پتو ترساک شمارد کاشیش
 نیست که آن کیش از جرم بود
 صورتی سپید کند بر یاد او
 فی بد آنجا صورتی نه بیکی
 راز با کو یحیی و جهنم

تا بود محبوب از قبال خصم
 از برای سایه می باید زمین
 که سایه بدست در آن کلو
 در وی عراب و طول آید
 که مقلد در دوره حیران شد
 بر پاندم تا بر سر بخیز
 در زکی و سوسه ایست
 کی گوی این نعم که نعمت خود
 که بدان تیر سباب است
 چون باز می عقل بر غش شد
 سر کشند از خرد باقی عمر
 کو نکشت که سود فریاد رس
 کو بری از کلام و برودن عهد
 چون بی بر خواندی با فکول
 که روش جان تو لرزان شود
 تا بناید تا کسان ترو بها

تا که این هفتاد و دو وقت دوم
 عرت و مخزن بود اندر بها
 عرت و مقصد بود اسی ممکن
 هر روش بر که آن محمود
 صدق بر دوره بر سید درو
 که همان با بداند این جواب
 عاشقی شوشا بد خوبی بگو
 غیر این عقلها معقولها
 تا بدین عقل آوری اوراق
 از زمان چون غفلت در با
 اصل حد یوسف جمال ذوالجلال
 حیرتی آید عشق آن لطف را
 لب بر بند و حق و از خرد
 از رسول محبتی وقت نشا
 پس نیاری هیچ جنبان جا
 در کست شیرین کوید بارش

در جهان اندالی بوم لغام
 که بر لب یا باشد قلعه
 هیچ راه قصد را بن
 عقیده و مالتی در بر نیست
 هر فرقی دره خود خوش نش
 که چه از انشدنمان و طبع
 صید مرغابی همی کن جو بگو
 یا فی اند عشق با بر بها
 راز و در مغزش کی اطلاق
 بر دوا عشق یوسف خسته
 اسی که از زن و دای آن جا
 ز بهر بود کف او ما جرا
 تا مبادا کرد و مان است که
 خواستی از ان حضور صدف
 تا که مرغ مرغ خوب تو هوا
 بر لب کشتی نه یعنی خمش
 بر بند سر پوش و پر چشت کند
 کرده تو چار فی را دین کیش
 در جامی مد می است کین
 پوسین کو فی تمهین یوسف است
 عفو او را عفو انداز که
 احوال از موت و ما تو کین
 اینجا که با کوید پیش بار
 پیش کوید پیش فرموده
 خوش کمر این عشق ساحر کن

رجوع حکایت باز و سوال سلطان از او
 چیست خر به چشت بر عاشقی
 هر دو را در حجره او نخت
 میکشی از عشق گفت خود را
 جرم کیمال زنا و عشق خوش
 لکیت در جا و دست عشق
 جذب صورت آرد و کینکو
 زاده از وی هلاکت و صلب
 بناید زنده او را آن حب

همچو مخزن بر رخ لیلی خویش
 چند کو فی با دو کهنه تو سخن
 چارفت ربع که این کف است
 تا بیا تر ز کیشش آن کنا
 دوستی در هم صد یوسف تند
 راز کو فی پیش صورت صدف
 اینجا که مادر دل برده
 حق و قاهر اند او آن خاک

مستحق
 قبل از این
 نیراده
 با و
 مستحق
 خود
 کینه

ربیع
 منزل دجایا و زرد آبد
 چنگ
 نیراده
 قیص
 سپید

تو چو عقلی با مثال این زبان
جنش با پردمی خود شست
ای بر دهن اودهم و قال و قیل
بجو آن چو بان که سلفت کین
کس نبودش در هوا و عشق
چو که بحر عشق زدن چو شاد
و عقلی بد بس کردید در بیان
رفت جوچی چادر در و بند
گفت و عطف چون شود عازم
گفت سائل آن دوازده خنجر
پیش جوچی کزنی بنشسته بود
بهر خوشدستی حق پیش کرد
نعره ز دخت اند حال زن
گفت لی بر دل ز در بسته دو
کر نسیری در برابر تو غصا
ما بدستیم که این تن ایم
کودکی کریدی جزو مویز
هر که محبت او خود کوکت
پیشوای بدودان بنشست
پن روش کمدار و ترک نشین
تا شوی چون بوی گل رشت
سر چارق را میان کن ای
تا نرسد شفر و کجاست
حسرت آردا که آن شنبه
بود کبری و زمان یازید

این زبان از عقل می باید بیان
که گواه ذوالجلال سرمد است
خاک بر ذوق من و قیل من
پیش چو بان محبت خود بیا
لیکات قاصدش از شمع و کف
در میان آن نان شد ناخفت
بس که ایت باشد از وی دنا
شرط باشد تا نماز اکل بود
هوش با روعط و عطر بود
کان بمقدار که ایت آه
گفت و عطف بر دلش ز کف
وای اگر بر دل نماند ای جزو
میش سجده کان کرده دست
ازو رای تن بیزان می نیم
پیش عاقل بشان سن خیر
مردان باشد که بیرون شکلی
میدر صاحب را سوی قصا
ترک این با من و توشکن
پیشوای در هماسی کلان
فرمودن شاه دیگر ماره ایاز که شرح چارق و سونج
تسیر برستین و جاق
بنکی را خود دودای رید
دعوت کردن مسلمانی کبری باسلام در عهد یازید

تو مثال شادی و ما خنده ایم
کروش سکت آسیا در خط
بند شکید ز تصور چو
تا پیش جویم من از پیرت
عشق او حرکا بهر گردون
حکایت جوچی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حکمی
کرد که زنی او ریشخت و نغمه کشید
سالمی پر سپید و عطر را
یا جوهر یا شتره بسترش
گفت چون قدر جوچی که دلو
گفت او را جوچی ای خواهر
دست زن در کرد و شلوارید
صدق از این زن بیا موزید
بر دل آسار حان ز داندکی
نعره لا صیر بر گردون سپید
ای خلک از اکر اکر خود شینا
پیش دل جزو مویز آه حسد
کر ریش و خایه بر روی کسی
ریش را شانه زدی که سالتیم
ریش خود را خنده اری که
چیت بوی کل دم عقل خود
ای ایاز از تو علم می نوری
مؤمن آن باشد که اند خرد
کفت او را یک سلمان سعید

که تیغش آدی فرخنده ایم
اشهد آمد بر وجود جوچی آ
بردمی کوید که جام مغر
چارفت و درم سپیم دات
چون یک خرکا مان چو این
بر دل او در ترا بر کوش زد
ریز مبر جمع مردان و زنان
موسی عا بهت نقصان
تا نازت کامل آید جویش
پس ترون نفس شد ای نول
عایه من باشد اکنون این
حرزه اش در دست زینت
چو که بر دل زده کف
شد عضا و دست ایشار کی
پن بر چون جان جان بد
اندامن سمدی قصه ای خاست
طفل کی مددش مردان
هر زری بارش و موشد
ساقی لیکن نبوی بدویم
ناز کم کن چو که ریش او را
شد ملا زره باغ آید
پیش تاروق حینست چندین ناز
نورت از گردون بالا بر شاست
کافرا زایان و حسرت خود
کفت او را یک سلمان سعید

سینه

حرزه

الت مرد

وای جوچی
حسرت کفر و حق تعالی
گفت شما را دست و پا بهر دم و جنت
می آید خا و لا نشسته از آن جنب
نقصان یعنی آن نیست مبدل
در سینه سپید و در کافرا خود
ساقی
نم غدا نشسته در دریا قصه
خواهش آن یازید

موقوف
صاحب الدین

نظاره
در محل نقل جانات
و بعد از نماز شده است
مجلسی غایت کرامت
توسیع
مست کردن
افچه
بسته دروغه

سستی
روشن

بر
نیکی

که چه باشد که تو به سلام آمی
من دارم طاعت آن تابان
دارم ایان که در جل بر است
باز ایان که خود ایان شست
زانکه نامی و معنیش نه
ایچکایت یا کیرای پرپوش
یک نمودن دست بر آواز
خواب خوش بر دران که می
جمع کشند مرقوع را
از او است حل آسودم ما
بر آسایش زبان کواکن
شکبی کرد و اهل کارون
چند کشند کواکب نما
جملی خافت زلفه غام
پرس پرسان کن نمودن خود
و خری دارم لطیف و سستی
در دل او حوایان رسیده
بیج چاره می ندانم دران
من همه عمر چنین آواز
باورش آمد پیر سید و کر
باز رستم من ز تویش جدا
چون بدیدش گفت این کی
کر بال و ملک در من فرو می
هست ایان شاد زرق و جفا
همی آن دن که جماع خرید

تا بیانی صد جات و سر و ک
کان فروز آمد که شمای جان
بسی لطیف و با فروغ و افرا
فی بدان میستم و فی اشتیاق
چون بیا با را معاز و کفنی
حکایت آن نمودن رست لوار که در کافرستان است
نماز و برای نماز و مرد کافر را و پاد پاد
در صداع افتاده از غمی و دعا
بهر دفع رحمت و بقدرع را
بس که کم کردی شب و روزی کما
در عوضان تنی بهر کن
منزل اندر موضع کاوشنا
که شود خجاک و عدو تنها
خود سید کافر می ایا
که سدا می بکند و راحت ترا
آرزو میود او را مؤمنی
همی مجبور بود این غم من خود
تا فرو خواند این نمودن این
بیج نشیدم درین دین و کشت
آنکه هم گفت اری ای سر
دوش خوش خشم در آن خود
چون هر کشتی می خورد تکیه
رجوع حکایت کبر با سلمان در ایان بایزید
را هر دن همچو که آن بکند نما
گفت آه در آن غم خورید

گفت این اسلام اگر هست ای
کر چه در ایان و دین تو موقم
مؤمن ایان ادم در جهان
آنکه صد میلس سوی ایان بود
چون ایان شاد و کسر
کوکان ترسان از او ماند
پس طلب کرد و داوران
چون سید از تو بهر کیت و
قافله کشید کعبه از دل
دان نمودن عاشق از او خود
اوستیزه کرد و کج فی اهره
شمع و صلا و کی جاب لطیف
پن چدر راح بود از او
بیج این بود از غیرت از رشت
در غدا و در دو کج می دم
گفت دختر حبیبت این که مرا کیت
خواهرش کها کاین بکند
چون یقین کشش رخ او رشت
رحم این بود از او
آنچه کردی با من از احسان
لیکیت از ایان و صدق بایزید
کر جلع است کاید از خرن
کر جلع است کاید از خرن

آنکه دار و شیخ عالم بایزید
لیکیت در ایان و دین تو موقم
کر چه مرم هست حکم بر دین
چون شمار اوید آن عامل شود
عشق او را و ایان لغیر
صورتش کیدار و معنی با نیوش
شب همیشه بیدار بودی
مردوزن را و از او اندر خدا
اچند دادند و گفتندی کاین
خواب رفت از ناگون کهرم
اچند شد روانی قافل
در میان کافران بکند
گفت در کافران بکند
برید او و بیا بدش لطف
کوفه دار و می بکند کشت
پند ما سید او چندین کافرش
کر چه سید سلسله او می دم
که کوشم آید این دو چاند
هست اعلام و شعار مؤمنان
وز مسلمانی دل او سر شد
برید او و دهم بشکران هر دو
بنده تو کشته من مسمت
من دامت را پر از زردی
چند حضرت بر دل و جان سپید
در کس ما میرید این شهر

[illegible]

ما دون
اول دادگاه
شیر
جره
سیر
وین
پیان

عرق
بسمان
بکوش
بیدار

شکر
ستی

داور
بخت دار
کویت
فرح
جبه

برو فارا کی سپه دوتست
بود سپه سی خوشی
مشقی مسکین نوازی عالی
شاه مردان و امیر مومنین
آتش مهان ناکا این بی
بادستان گرم بود گفت و افتاد
جرعه نران جام زهیب کن
تو بدلی پاره پاره کم نکرد
کنج دگر هرکیان خاشاک
او نظر میکرد و طینت
زرد باد و باد چون زخیر
نقشا و شور و انجمن
وقت بهیاری چای غنچه
چون پریکشته آنجا رفتی
پیش آمد ازادی غم دیده
کوشال محنت بی زینا
سال و در خاک و خون
آفتابین آن فغان میرفت
پوش تو بی می چنین پیرده
آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
از برای علم غنی پیش او
کر چه فاضل بود و فعلی و فو
زین برادر ننگ و عاری
کرد تاج اسلام از کبریا
گفت آری بس مانده می خیزد

اور بگشت امیرش بید قصد کوشال را
این قضیه در عهد عیسی بود که بس نور می حرام
نشده بود لیکن زهیب منقذت و نعمت میکرد
راه بان و راه دار و دوین
هم امیر و جنس او خوش
رو به بر کن با آوردیم
که هزاران جره و خدای کند
که سیه کرد و زاری و بی
کنجا پسته و دریا ناکا
جان نمی گفتش که خیر است
نسک داد و دوین و کج
بندکان و خردوان
وقت مستی همی جان آمدن
حسرت فرقی کا نه خفا رفتی
خشت مغزی در کلاسیه
دوا خیمه و غنا چندین
صبر حلس شیب بگریمه
گفت طالب احسان اشغال
پوشها با ویران پوش تو
حکایت ضیاء بلخ و تاج اسلام و لطیف گفتن ضیاء
گفته ایم در لازم درس جو
این ضیاء اندر ظرافت
وین ضیاء هم و عظمی با
مر برادر ضیاء نصف القیام
اندکی زنده سوت هم در

هر صفار اکی گزیند صفت
گفت هر محمود و سبب
کرمی زرنجشی و دریا دلی
خلق دلدار و کم آنرا و طبع
باده بود آنوقت از آن حال
تا ز خاص عام جان با و طبع
آنجان کا نه عا سلطانی
وز برون آن لعل و دودا گوشه
گشت عینش چشم بدان
وز زمان تا دیر دنیا نماند
تاج زبر تارک ساقی هند
سخت و کخته آنرا که گشت
پیچ بستنی فی ریشا خرق
سوی قصه آن امیر نکلام
خانه از غیر خدا پر و ست
رو و مشب چسبیده و در جهان
گفت باده گفت بگریمه آن
باده شیطان و آنکه تیر پوش
ای چرمی که سید دام
داور آن تاج شخ بهاد بود
بود کوه قد و کوه کج و چو فرخ
بود شخ بهاد ماصد کبریا
بار که پر کا ضیان و صفیا
انفعالی داد عالی در خوش
ناخوری می می تو دشت اعلا

روت بس زیاست بلی کمیش
سایه دروخت جبین قاعد
عاشقار با ده خون دل بود
خاک در چشم تو زان فی
دشمن راه خدا خورد
نه بندی پیش او دست تو
غیرت بر بونگ شکست
ت پیش میر و کشتن با کوه
بدین کرکران کوم کش
دین سالوس خود را جانکند
کرد و یازست و فتنه کا
بر بیرون جبت دجوسی بد
مرد را پدر می شنید از پیران
رومی با یارینه دارا این
شاه با دلالت بی طرح با
که بکیر انیک شمت ای قلنا
باخت دست و دگر و شمش
زیر بالهها و ریشش ند
کی توان حق گفت جزیر جان
چون محله نرشد از بهیامی
خلی بیرون جبت زود از پیران
زهد و پیری صغیر صغیر
یا بنوده کار او را خود کهر
مردار و مصیبت این است
لی کی کمال کا در غم خود

صنکو باشیل بر روی میش
در شب با بری تو سایه جوشه
چشمشان بر راه و منزل بود
کاروانزاکره و پاک کنی
در روز مشرب منه بر داروار
در تو پایش نشکنی یا شکست

در تو نوری کی در ادای می
کر حلال آمدنی قوت بخوام
در چنین راه بیابان مخوف
مان جو حقا هر هست و فوس
در دورا تو دست بریدن پسند
تو عود را می دهی و دیگر

خبر یافتن میر خوشه لوده رستن بر سر راه
ماجرار گفت گیک پیش او
آن سر بدانش ما در غش
تا بگیری خوش را پیدا کنه
چاره دیوانه چو کبیر کا
بیش آمدن از پیران
زیر پشم آن سن تان مان
حکایت یافت کردن دلالت سید شاه تره را
مان کردش زود چشم نه بینا
صبر کرد و گفت دلالت لاله
وقت شده گفتن و حیات شد
خفت پنهان تا زخمش نه بد
با چو خشم او آتش بجاف

دست و دگر با حق فرمود
بر جیدان دلالت و در کج رفت
گفت شای می چو کرمی
ای تو مات و من خشم شاه کا
دست و دگر با حق فرمود
بر جیدان دلالت و در کج رفت
گفت شای می چو کرمی
ای تو مات و من خشم شاه کا

باز رجوع بکجا بیت امیر و راه و جماع خلق برایش
کامی مقدم وقت و خست و رستا
و اندران ز پیش کشادی این
یا نیا مد وقت با دوشل ارتقا
کا مدین و ادبی و چون بکست
عقل بهم کی کو کجی ره برد
منه و شکست و عیش این مان
سج دیده کج ما دیده زیار
یا که بود آن می چون می جود
چشم پر درد و شسته او کج
جهنمادی میکند باو هم وطن

تا تو می نوشی طلعت خورشید
طالبان دوست را آماج
ای قلا و زخود با صد کوف
نفس او در پیش نهان بس
از بریدن عاجز می و شش پسند
بهر چه که زهر نوش و خاک جگر
اوس با دخت از راجعت
گفت با خانه را با کاست
طالب معرفت و شهر کی
کو تاسس میکند با مردان
بلیات خربندگان خرچون و
مرد را با کست پنهان ریشم
اینکه نامزد کرد و شکست
مانت کوید و می رشت چنین
یکمیک آن طرح میزد و ریش

او چنان از آن که عود از جود
شش نه بر جود و کج از نیم گفت
گفت شده شده شای شاه کز
میر نم شده بر رختجات
وز لک در در زدن و زار و کیر
کمر بست از عقل و فم کوکان
کار را کرده مزید و کار
یا جزا و بسته میعات بود
رو ترش کرده و فرو کجند و لنج
کار در بوکت تا نیکو شدن

صنکو
صنکو دالت خند
غومی
کراه

مادر غوغ
مادر غوغ
تسلس
سالوس فروشی
دوشش
چو بی که لالت زدن است
عازیت کرد و شکست
باز می طرح حریف زارات
شدن و شکست و کج
شاد و حرکت و انون کج

روت بن نیابت نیلی کیم
سایه درو هست جبین فاعده
عاشقانه با ده خون دل بود
خاک در چشم قوران فی
دشمن راه خرد را خوار
در نه بندی دشت اودست تو
روز غیرت بر سوخت کشت
رفت پیش میر و کشتن با کوه
تا بدین کرکران کوه مرش
تا بدین سالوس خود را عاکنه
اواکر دیوانه است و فتنه کا
میر بر یون جبت و بوسه بد
مروزا بدی شیدا زین
روی باید آینه و آرای
شاه با دلکشت بی طرح با
که بکیر ایک شمت ای قلان
باخت دست و کوه و شامت
زیر بالنها و در زشش بند
کی توان حق گفت جزیر کاف
چون مغلخ ز پندار بهای
خلی بیرون جبت زودا جبت
زهد و پیری صفت بر صفا
یا نبوده کار او را خود کهر
مروزا درو و صیبت این است
لی کی کمال کا در اغم خود

صمکه باشد نیل بروی صم
در شب با بری تو سایه چیده
چشمشان بر راه و بر نزل بود
کار و از کمره و پاک کندی
وزر و منبر منه بر داروار
در توپایش نشکنی پای کشت
خبر یافتن امیر و حشم الوده رستن بنه را به
ماجر اگر گفت یک پیش او
آن سریدانش ما در غرض
تا بخیری خویش را پیدا کند
چاره دیوانه چو کوبه کا
نبش آمد بر او به نیم مست
زیر پشم آن سن تابان
حکایت ک کردن دلکشت سید شاه تر مدرا
مات کردش ز دوشم شنه بنا
صبر کرد و گفت دلکشت لا
وقت شنه گفتن و مقات شد
خفت پنهان تا زخمش شد به
با چو تو خشم آورش سماف
کای مقدم وقت عورت و رستا
داغدان ز پند کشادی این
یا نیا مد وقت پادشاه ارقه
کا مدین وادی پر خون یکست
عقل هم کی کو کجی ره برد

در تو نوی کی در آما می
کر حلال آمدنی قوت عوام
در چنین راه بیابان خوف
مان جو حقا حرمست و فوس
وزر را تو دست بریدن بند
تو عدو را می و حق و دیگر
میر چو پیش شد و جبت
او چه داند امر معروف از کی
او مذا رو خود بهر آلاها
تا که شیطان از سرش درون
خوشت کشتن مردزا پدر شتم
گفت در رو کعبن شستی رو
حکایت ک کردن دلکشت سید شاه تر مدرا
گفت شنه و شنه و شنه
دست و دیگر با حق فرمود
بر جیدان دلکشت و در کینه
گفت شنه بی می کرد و می
ای تو مات و من خشم شاه تا
منا و خلک و عیش این مان
سج و دیده کج ما دیده زیار
یا که بود آن می چون می جود
چشم پرور و دشت شنه کج
جهادی میکند با و هم وطن

تا تو می نوشی طلفت خوی
طالبان دوست را آمد حرام
ای قلا و زخردا صد کسوف
نفس را در پیش مان بس
از بریدن عاجزی و شش بند
بهر چه کوزه هر نوش و خاک خ
اوس برانداخت از کشت
گفت بنا خانه را به کاست
طالب معرفت و شهر کی
کو تلس می کند با مردان
لیات خربند کان خرچون
مردزا بد کشت پنهان ز شرم
آینه تا که که رو کشت کرد
مات کوید روی شست چین
لیک آن طغی مزبور
او چنان لرزان که جواز مجور
شش ندر خود نکند از به تفت
گفت شنه شنه شنه شنه شنه
میزلم شنه شنه بر ز رخت
وز لک برد زون و زوار کور
کمرت از عقل و فکرم کوه کان
کار ما کرده مدیه مزد کار
یا جزا و بسته میات بود
رو ترش کرده فرو نکند لنج
کار در بوکت تا نیکو شدن

نصحه
مکتوبه دالت خند
غوی
کراه

مادر غر
مادر غر است
تلس
سالوس فروشی
دو کوش
چو کی کالت زند است
عازیت که در حکام
بازی طغی و طغی داران
شدن و کینه و کینه
شاه و حرکت ده انون کین

مناج
مقام فرود آوردن

حبیب
معنی حجاب

مشوق
شوق کرده

عشقی
معنی ای سرگشته
عاشقان سرکش
عشقه
عشقه عاشقان سرکش
و کار ایشان داخل شدن
عاشقان سرکش

مردد رایت
دل پیر است

ز ان پیش دور است نایب زود
ساعتی با بخت خود اندر جلال
تا برون نماید این تکیه مناسخ
کز صخر خود را بدر آمد شکم
مصطفی را بچون بفرختی
تا بگفتی جبرئیلش بر کن
مصطفی ساکن شدی با بخت
باز خود را سگون از گداز
تا بچین میو و کشف حجب
از فدائی مردمان خیریت
باری این مثل فدای این من است
هر کی چون فدائی فانی است
یا گرامی از حرم اهل التو
تا بریت هم خدا عفو کند
عفو کن تا عفوایی در جزا
باز بشو قصه میر آن و کر
میر گفت آن گیت تا سگی زند
بلکه بگذارد ز حبیب بچرا
شیری کان بر زبون اوست
تیر تو خوش بر پیش زخم
در رود در سنگت از گشتم
من برانم بر تن او ضربتی
با همه سالوس و با نایب هم
خشمم خونخوار شد بد کشی
آن شفیقان از دم و بهیال

که نماندش غم ز عشق و است
که هر بر آن و با بریده بال
کی شود خوش خوش و صد فرخ
غصه آن پیر و حبیب و غم
در میان بطیافتی سالکان پیش از گشا و قصه کردن مصطفی
انگشتن خود را از گداز و حشمت حجاب نمودن
جبرئیل خود را بوی و منع کردن و شارت دادن
میکنند از غم و اندوه او
تا بیا بد آن کهر از حجب
هر کی را فدائی نیست
کا نماند صد زنگی در شستن
کا نماند ز ره صرف عمر و گشتی
شانم در اهل التو بعد التو
زلت ز معذرت و گشت
میگشاید موقوف در اندر سرا
چو اکتفن میر شفیقا را و قول آن کردن شفاعت بجهت کساحی
بر سبوی ما سورا بسکند
مور کرد پیش قدم از دلا
این مان همچون مان از ناگفته
پرو بال مرده ریش بگشتم
از دل تنگش کون بیرون کشتم
تا بود مردیکه از اعرابی
داد او و صد جواد اندم و دم
دست و پای امیر بوسیدن و دو دم بار لا بر کردن شفیقا
و همسایگان را به آن امیر را

ساعتی او با خدا اندر عجب
بر که مجوس است اندر نور کنت
زاد از او خلاش از گشا
پیر و دیبا ی این دنیا خوش را
در میان بطیافتی سالکان پیش از گشا و قصه کردن مصطفی
انگشتن خود را از گداز و حشمت حجاب نمودن
جبرئیل خود را بوی و منع کردن و شارت دادن
باز گشتی پیش پیر اجل
بهر بر محنت چو خود میکشد
ای شکست آلوده اگر بسته
عاشق و معشوق عشق بر دام
کشتی اندر غم و بی یار و رفیق
عفو کن ای میر بر بختی او
تو غفلت پس بسو بگشت
موشکافان قدر را پشود
چون گذر ساز و کویم شیر
بنده ما را چرا از ردول
لک جان از دست من او کی بد
در شود چون با بی اندازد
جان خوا چه بد و از شمشیر من
کار او سالوس و در تن بگشت
بر سرش چندان زخم کرد که گشت
دست و پای امیر بوسیدن و دو دم بار لا بر کردن شفیقا
و همسایگان را به آن امیر را

که نصیبم هیچ آمدن حجاب
کر چه در ز پدست خود اندک
تبع و استر و ناسد هیچ
با مرادی تذخوی و گشت
خویش را از گدای انداختی
که تر بس ولایت از گدای کن
باز بچران آوردی بی لطف
که کن این کوشایی بی بل
اصل محبت است این چو شکست
بهر آن کار ز فدای او شد
در دو عالم میر مندیکنام
که نشانی از گدای مجاز مشوق
در کمر در دو و بد بختی او
بر مبد عفو دل بسته
قصه ما را تو سگ و گداز
تا بیا بی زنجاریت خنده
ترس ترسان بگذر با بخت
کرد ما را پیش همان خجل
کر شود چون سرخ و بر بالا بد
از تنیب من شود بر زور
در کند صد حیل و بد بختی
لک معشوقش باین است
که گشت برین رود کج روان
از دمانش مبد خنده بشی
چند بوسیده دست و پای

کای امیر از تو شاید یکین کشی
پادشاهی کن بخش ای جیم
بیج محتاج می کلون
باده گاه در خم بسی جوشد بنا
ای نهانان چه خواهی کرد
تا ج که تاسست بر فزق سرت
علم جی ار که تهای موس
خدمت بر جود هستی متین
می چه باشد یا سماع و یا جام
جان بی کیفی شده مجوس کیف
گفتی بی من جریفان کیم
من چنان خواهم که چون پان
اکم کرده است با شادی می
را که جانسان این خیمه بود
و اکم در جوع او طعام نه بود
چون کند مستحق از ابله عیان
عاشق از معشوق کی باشد چنان
بابت زنده کسی که گشت یا
مرد و راکس در کنار در
آنگاه چون زده زده زده
در جهان مرده شان آرمست
هر که انکس بود بر زم وطن
جای روح پاک علیل بود
بهر خصم خود اجام طهور
و خزان از لبت مرده دهن

کر شد باده تولی باده خوشی
ای کریم بن الکریم بن الکریم
ترک کن کلکونه تو کلکونه
راستیاق روی تو جوشد چنان
ای که خوردش رویت روی
طوق عقیق ک آویز برت
دوق جوی تو زطلوای سوس
جو بری چون عجم دار و باغ
تا تو جی زان نشاط و قطع

باده سر مایه ز لطف تو برو
بر شرابی بنده این قد و قد
ای رخ کلکونه است شش
ای همه دریا چه خواهی کرد
تو خوشی خوب و کان به خوشی
جو بر است انسان و چرخ او را
ای علامت عقل و تدبیر است
بهر علی در پی پنهان شد
افخاب از دره کی شد دم خا

باز جواب و دفع گفتن مهربان را

من دوق این خوشی قانع نیم
گر شوم کای چنان کای چنان
این خوشی را کی پسند خواهی
این خوشی پیشان از می
کی نمان و مشو با حسرت برو
چون کند محمودی از سر
چون با و بسند هر کون و مکان

دار پیده از غم خوف و پید
بهر شایخ بیدار ان چپ و راست
ایا زان زین خوشی پروان
بهر که از تو حقیقی رومود
و اکم باشد نفع اندر کلان
سیر بود هیچ عاشق از غیب
بهر کس بر غیر حق عاشق نشد

در معنی از و آن الدار الاخرة لعی الحیوان لو کانوا یعلمون
درود و اورجسته اجزای آن عالم زنده اند و خوش و
سخن شو و جده آن فرموده مصطفی ص الدینا حقیقه و طلبا
کلاب اگر آخرت احیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه
برای مرده کیش جیفه خوانند

جای طبل کلین و سرین بود
بهر که را عدل عمر نمرود است
چون ندارد از مرگ و نمرود

جای روح پیرس علیل بود
بهر منکر آب شور و نوز
که لوب زنده کان ناگفته

لطف آب لطف تو سرت حو
جلو ستار از بود بر تو سید
ای گدای زکات تو کلکونه
وی همه سستی چه میجوی هم
تو چرا خود منت باده کشی
جلو فرغ و سایه اندو تو غرض
چون چنینی خوش را از ان درون
در سرت کتن عالمی پنهان شده
ز هر زهره از زهره کی شد جام خا
آفتابی صید عده هفت حیف

گر بهی گروم بهر سو پیچید
گر زبانش کوزه زلفش
کر سرت در خوشی حق بدید
کی شود قانع با یکی دود
میل کلین کی کند چون ابله
صبر کند هیچ بر بخور از غیب
واقف آن بر بحر خالق نشد
مرد و راکی در کشد اندر کنار
کو ندارد از جهان جان خبر
نمک و دهن و سخن کو بید
کاین علف جز لایق انعام نیست
کی خورد او باده اندر کلین
کرم باشد کش و شن مکرین بود
پیش او تاج خونی ماست
کو کوان تا یخ چو مین بهتر است

علیلین
دیوانی و جانی که در او
اعمال خیر و بد
سبحان
دو رخ افروخته

صوف
 بشید فاجیه صفت
 یعنی صف آرسته کند
 قرن
 کبر قاف وین
 سه
 ایهلعه
 یعنی فسرده
 لامع
 رشان
 سقم
 بهارگی
 خرکش
 کس کلان
 آب
 آتش
 ضیف
 همان

کافران قانع نقش بسیار
 آن کی نقش نشسته در جهان
 کوش ظاهر بنظر این افکارین
 دست ظاهر میکند او دست
 جز و جروش او شمعین
 هست یکا مش و فی اقلین
 چون الفاز استقامت شمس
 چون برهنه رفتش تا فردا
 چنین باشد چو دردی نهانست
 یار ناخوش پروا بش نیست
 بود و روت از طاعت بیکان
 آن سب خود را چو پراز آب و
 رحمت بی غمی بی خدمتی
 تا که آمد لطف و بخشش کردی
 لیکت سرخی بر جگر کلاهیست
 چون بپسند روی زردی نیم
 نوری سایه لطیف و عالیست
 روزه دار از آن بود آن جوان
 مین کو احوال خود را ای ای
 هست احوال تو از کان تو
 حال باطن گرنی آینه کفایت
 زنان نبات اگر کردی رود
 حال امروز می بینی مانند
 شادی هر روز از نوعی دیگر
 هست همان غایب این تن کجاست

کان نگاریده هست اندر دین
 و اندر نقشش چه بر آینه
 کوش باطن جاذب است ازین
 دست باطن در در صوم
 این درون وقت آن وقت
 و اندر کما مش امام المؤمن
 او ندارد هیچ از اوصاف حسن
 شمشیر از اوصاف قبحی که
 ازین طشت آمد و باطلیست
 ورنه او در مهل مس جسته
 از عجبی شد معلق چو آن
 کرد استغنا و از دریا ریخت
 اید از دریا مبارک ساقی
 سرخ کرد روی زرد از کجی
 بهران آمد که جانش قانع
 خیره کرد عقل جالینوس
 آن شکست سایه غباریست
 خرگوش را چه ایامه دیکان
 دیگر مار و خطاب شاه مرا یاز را
 تو بدین احوال کی ره می شوی
 حال ظاهر کرمیت در طاعت
 نمی دریا پیچیده شیرین شود
 تیشل تانی آدمی بهمان خانه و تیشل اندیشه های مختلف بهمان و عمارت
 صابر در آن اندیشه چون مرد همان دوست
 بر صاحبی ضیف نو آمد در آن
 فی غلط گفتیم که آید و مبدم

وان جان را چو درویش نیست
 این دمانش که کویان طبع
 چشم ظاهر ضابطه حلیه بشر
 پای ظاهر در صفت سجده صوف
 ایکه در وقتش با حبل
 خلوت و حله بر ولازم ماند
 کشت فردا ز کشت خود کاشی
 طبعی پوشید از اوصاف شایسته
 درین طشت از چه بود و در دما
 چون عجب است و خطه خجسته
 سرکون زانکه که از سر و دما
 در جگر خون قطره آبش مانده
 اندر اندک کرد دور یا باز کرد
 ز روی زهرستین رنگست
 که طبع لاغر کنه زرد لیل
 چون طبع بستی تو در انوار
 عاشقان عریان همی خواهند
 از سخن از حد و اندازه است
 دیگر مار و خطاب شاه مرا یاز را
 هر یک حکایت کن ازین احوال تو
 که ز لطف یا ز غیبه ایست
 صد هزار احوال آنهمین
 تیشل تانی آدمی بهمان خانه و تیشل اندیشه های مختلف بهمان و عمارت
 صابر در آن اندیشه چون مرد همان دوست
 بر صاحبی ضیف نو آمد در آن
 فی غلط گفتیم که آید و مبدم

به چنان پروای نقش و ساید
 و اندر با حق بقدر و انیس
 چشم سر حیوان را رخ انیس
 پای معنی فوق کرد و درین
 و اندر کار با بد قرن ازل
 هیچ غمی مر دریا عازم نماند
 شد برهنه جان بجان و کاشی
 بر پدید از چاه بر ایوان جا
 شوی آمیزش از برای مات
 همچو مار و نیش کون آویخته
 خویش را راسخ تمام پیش
 بجز حمت کرد و او را از جا
 که چه باشند اهل دیار و جا
 زانکه اندر نظار آن گفت
 فی زرد و علت آید و لیل
 مصطفی گوید که وقت نفس
 پیش عریان چه چاره جان
 اسی اما ز کون کو احوال تو
 که چه تصویر حکایت شد در
 خاک بر احوال در پس پنج و شش
 کشت بر جان خوشتر از صد
 باز سوس غیب فتنه ایست
 همچو جانم ز روشش کشیدی
 حکمت هر روز او دگر اثر
 صیف تازه حکمت و شادی غم

میزبان تازه روشناسی خلیل بین ملوک که ما مذاکره کردیم آن گهی ایجهان آید قش مروزی را گفت پناهی سخن گفت زن خدمت کنم فرمانم ما زدهمان عزیز شو پیش بعد از آن همان ز خواب و بیدار و ز برای خواب تو ای بگویم آتش آتشی بران گرفت رفت عریان در طاف آمد عری مرد و هم از اکل و باران نشاء رود و همان حب و کینه ای بیل تا که زور جانب معدن بود زن بسی نقش که آخای می جاء ازرق کرد از غم مردود کرد و همان خانه خوش که بدیم یا خضر صد گنج خود چرخ زمان کجری چو همان کجرا ای جهان بجای خوش خانه میرو به تندی و غیر میکنند از رخ سرگشته را غم ز دل هر چه بریزد یا برد گر ترش روی یار و ابروی آفران که او درین برج نشست هفت سال آید یا صیف خدا	در میند و منظر شور و سیل حکایت همان و که خدا وزین و بیان فضیلت همانندار ساخت او را همچو طوق اندرین کامش با غایتون دو جاده چون سمع و طاعتی در چشم شوم افق بنا و مدار شکست و ترن شد و آن بستر که بداندی بستر آتشی در کفنه ام کز شکوه ایشان آمد شکست دو و همان ز غبت چند بوس بر تو چون صابون سلطانی با موزه دارم من مدام غم کل کاین خوشی اندر فرزند کر مرا حسی که درم از طبیعت کیم صورتش دیدن شمع بی لکن از غم و از خجلت این چرا	هر چه آید از جهان غیب و ش خوان کشید او را که امینا مود بستر بار بستر سوس در هر دو بستر گسید و رفتن در ستر گفتند هر دو متجرب شو باز خجلت بدو چو بخت آن فراری که زن او کرده بود زن باید بر تر از آنکه شو گفتند قریبیدم ای مرد کلان اغذین باران کل او کی رود من روان کسرم شمار اخیرا زن پنهان شد ازین که افسان لابه و درستی زن سوس شد میشد و صحرای نور شمع در در درون پر و در راه نهاد	در دولت صیف است او را درو که هم اکنون باز پر و در دم آتش اندر کوی ایشان شورید بهر همان کسرتان سوس در سوس خانه سو کرد و آن طوط سرگشت نیک و بد و شنب که مرا بدین سستی جان یافت گشت مبدل و اطراف همان نمود سوس در خانه است و آنرا عین را آنچه قریبیدم آمد خود پنهان بر پر و جان تو او ما و آن شد در سفر کیم مبار و در شاد چون رسید و رفت آن جهان رفت و ایشان را در آن جت که چون بخت از طبیعت شکستند بر زمان گفتی خیال میمان میفتادند لیک در میان بود آید اندر سینه چون جان غم کار ساز بیای شادی میکند تا بر ویدر کسب بخت تا نماید رخ رو پوشیده را که بود غم بنده اهل بعین چون ستاره خانه میزد شکر که بداد تو با سلطان دل پیش حق که بدیدد کس که
---	--	---	---

قش
بختی همان

عشق
کردن
عشقت

سهر
فنا

مبدل
غودون
عوض
آرام گرفتن

کلان
برکت

مجلس
شادمانی
در بعضی جوانان
در بعضی جوانان

مراج
شوشه

طیبت
خوش مزه کی

ملاراجوب کس گفته چو کزین
 میکشد و صفت و صدی
 خندان و خوش
 بنیاد و درستی
 زین و آن را و صفت
 رست اوز غنی
 در دهر و بیست و یک سال
 گوشت و مرغ و نان و آب
 رفته و ادعای دانی و آن
 الصالحین و بیست و یک سال
 که در دهر و بیست و یک سال
 دین و کلمه و بیست و یک سال
 دو عالم کی از این عالم
 عمار
 کبر و در آمدن است
 بیست و یک سال
 معتمد
 غنی و بیست و یک سال

کز محبت با من محبوب کس
 فکر و سینه در آید و بنویس
 رب اوز غنی آن شکرماری
 ارا که به هست ظاهر و ریش
 بو که آن کو بهر بست او بود
 جای دیگر سود دارد و عادت
 تو بخوان و دعا و کس ای جان
 و تو اوز افرغ کیری و نصیر
 اصل دان آن را که کس در کما
 ای یاز پر یار صدق کیش
 فی بوقت خشم و کینه صبر
 حق را خوانده است در و حال
 صند هزاران سر نهاده شکم
 و در شوت غافلت بر کند
 اندر نهی حکایت کویت
 خواب بود و مراد و خیری
 کشت بالغ داد و دختر ابوی
 چون ضرورت بود دختر را بد
 کز ضرورت بود عقد این کدا
 گفت و دختر ای پدر خدایم
 چنین قومی بعالی هم بد
 از پدر از زنان میدان
 آن و صیغتهای من خود بود
 چینه را پر بهیز از آتش کجاست
 در زمان حال و از ازل و دجا

رو کرد و ایوب یک لحظه تشر
 خند خندان پیش او تبارد
 لا تعقب حسه لی ان شکی
 کس آن زده هست بر و کس
 جد کن باز تو را منی او شود
 ناگهان روزی براید حجت
 بو که نجی باشد و صاحب
 چشم تو در اصل به نظر
 دیگر با خطاب شاه مایار و خوشن او ایاز را
 صدق و از بحر و از کویت
 ست کرد و در قرار و در شای
 کی بود این جبر را آگاه
 از نشان از دهنه و از گوشه کم
 زنده ات در کور و یک لحظه
 وصیت کرد آن پدر و دختر و در که خود را ازین شوهر که
 تر است نگاه دار که حامله نشومی
 شو خود اندر کفایت کوه
 او بنا کوهش از خوف فساد
 این غریب خوار را نمود
 هست پند و لید و غم
 کز چنین نوعی نصیحت کشید
 پنج ماه کشت و دوک یا کس
 چون کرد و عطف و پند
 یاد و آتش کی جفا هست
 خویش را باید که از دی کس

از و فاد و خجلت ملک خدا
 که اعدای خالق من شده
 آن ضمیمه و ترش با پس
 فکرت غم را مثال اردن
 و زدار کو بهر و بنو غنی
 فکرت کز شادیت مانع شود
 تو کو فرحیت او را اصل گیر
 ز بهر آمدن ظاهر و اندر چشم
 فی بوقت شوت با شغف
 هست مردی بن آن شین
 روح جواز چه قدر شای
 تا تو فی بنده شوت شو
 رو سببی باشد که از جلال گیر
 خربزه چون در رسد شای
 گفت و دختر ازین داماد نو
 ناگهان جبهه کند ترک همه
 هر دور و زنی و سرور زن
 حامله شد ناگهان و دختر
 کشت یک لحظه با محبت این
 گفت با چون کنم پر بن
 گفت فی کفتم که سوسی او رو
 گفت چون دام که از لیس کس

بود چون شیر و عسل او با
 لا تخمینی امل من برده
 آن ترش با چون کس شیرین
 با ترش تو ترش کس کس
 عادت شیرین خود افروزی
 آن با هر و حکمت صانع شود
 تا شود موسسه بر مقصود
 و اما در مکتب باشی باز ترش
 بازده و از هر مکتب انتظار
 فی رود عقل چو کبک و کاه
 و در بودی میره ان کس
 از هزار بازار قصه مان کند
 در پی شوت کس عیار کرد
 عقل او موشی شود شوت شو
 تا دل از شوت بختی شوت
 ز جره خدی و رخی بین
 کز زبکافی تبه کشت و کس
 خویش را پر بهیز کس حامل شو
 بر تو طفل او با نه مظمه
 دختر خود را غیر مودی حد
 چون که بهر دو جوان جان و شو
 من ترا کفتم که ز دوری کس
 آتش و چینه است بیست و یک سال
 تو پیرای منی او مشو
 این نه است و بغایت دور

گفت چون چشمش کلا میسوزد
 غنیت هر عقل جعفری پایا
 رفت یک صوفی بشکر عزا
 مایه صوفی بایه دخیه صفا
 مستطاران خاک بر جامه اند
 جگها کرد مطفف آمده
 ارسمان دادند کای صوفی
 پس گفتندش که خستنی چرا
 زان لطف هیچ صوفی خوش
 سر برش تا تو هم غایبی
 برد انصافی اسیر بسته را
 کافرت و دوست و دشمنی است
 همچو زبالای داده آن سیر
 که میخاید با دمان گلوش
 نیم گشتن کرده اردمان سیر
 ای شده عاجز زل گیش
 غازیان گشتند کافر پیش
 چون بهوش آمد بدید لغو
 از اسیر نیم گشته بسته دست
 چشم را و اگر دهن اوسوی
 قصبه کوته کن گران چشم این
 قوم گفتندش بر یکا زبرد
 کرد مطبخ کرد اندر قاطا
 چون ز خشم آن اسیر بدست
 که رطاف قاطق کردند از

فهم کن کان دقت از این بود
 وصف ضعف دل و سستی انصافی سایه پرورده مجا به ناکرد
 داغ عشق ناکشیده و سجده دست بوس عام و بخت نظر
 کردن و با گشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی است
 غره شدن و بوی هم چون معلم کودکان رنجور شدن و بان
 و هم که من مجا به هم مرا درین راه پهلوان میدانند با غایب
 بغیر ارفقه که بظاہر نیز بنایم جساد را اگر چه در جاد اکبر
 مستلزام جاد اصغر چه محل دارد
 کا و میان غر و خنجر کش نشد
 اندکی خوش گشت صوفی دل
 در پس حرکات آرد و غا
 بمش را موجب تاجیریت
 خفته همچون شیر بالای قفسه
 صوفی افاده بریش نه چو
 ریش او پر خون ز لطف آن قفسه
 صد هزاران که بهما پیش
 هم در آساعت رحمت بدید
 پس رسیدند چون شد با جلا
 اینچنین بهوش افادوی
 چشم گردانید و شد بوشمن
 نصیحت مبارزان اورا که با این زبیره که توداری که بکلیش
 چشم کا فریوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خاقانه
 باش و سوی سکا و حرکات مرو
 پس میان حمله شیران ز
 که ز فاشش تر جان ستان
 غر و کشی گشتی تود شکست
 طاق طاق جاد کوبان

گفته است این دو چشم سوختن
 دقت حرص و دقت جنگ و کار
 ناگهان آید قطاری و غا
 فارسان را ندانند صفت معاف
 سابقون السابقون در زمانه
 بازگشت با غایب سودمند
 او بر و نداشتند نیت هیچ
 گفت من محروم ماندم از غر
 آن کی را بکشتن تو کیم
 چون که آن بود تیمم کرد و گشت
 قوم گفتند ای عجب چون قفسه
 دید صوفی قفسه بر که خوش
 اسیر اسیر صوفی کلا
 خسته کرده حلق اولی جریده
 همچون صوفی زبون کی و
 چون روی بر عقبهای چو کلا
 تا بهوش آمد ز بهوشی و تا
 اینچنین بهوش گشتی از چرخ
 طرفه در من بگردان شو چشم
 می نیارم گفت چون پهلوان
 رفتم از خود اوقات در من
 با چنین زبیره که توداری که
 تا در رسوا نکرد دی در سپاه
 که بود با تیشان چون کوی
 ابرار داری نخل در امتحان

کلا میسوزد
 در کن شدن چشم
 از مکان خود چا کویا
 پنهان شود این بخت
 بسیار مصف بیارید
 شود
 قطرات
 آواز و غایب
 بعضی نوح و جاد
 صغاف
 جمع صغیف است
 «لایزال»
 مشعل
 سکین بار
 طاق طاق
 اسیر صغیف یعنی صغی
 تشنه
 ممشین
 خوار و بیدار
 فاشش
 صدای تیر انداز

کشت
فر
با کشتن
رو کر
ت
ت
بایه و آقده
سوره اول است
رجال صد اعا و ا
علیه فخر من رضی بحبه
و من من تبطیر از من
کسانی که در کافعه خود
و در جهاد بعضی کشته شدند
بعضی نظار شهید
دارند
۱۲
کشتن
درختان
مهرش
۱۲
پایه و آقده
۱۲

آن کی بودش کف در چلیم
تا که کرد و سخت نفس مجاز
نفس او فریاد کردی پستی
که چرا می گفتی کبار که
بر حق کبار که کردی
همچنین آنصافی اندر و قشنگ
با مسلمانان کرد پیش رفت
بعد از آن وقت نامدافا پیش
همه مردن نه ترک صورت است
آنش بسکت و در هنر
که بر خیزنی کی شستی شید
نفس به زن مردون کی تیغ او
نفس چون مبدل شود این تیغ
مر خلیفه مصر را آغاز گفت
کیت که ترک دارد و اندر کار
در بیان ناید که حدش سید
پهلوانی را فرستاد از زن
در و پر کش کن و در بایا
چون فلما بید در کرد و شت
زخم تیر و سکنما میخیز
شاه موصل دید پیکار مهمل
کرد اوت لک و شتر و اسب
در مراد که هر دو سیم و شتر
چون رسول آمد به پیش پهلوان
گفت من ملک میخواستم

حکایت آن مجاهد کز بهمان هر روز نگیدم در خندق آنجایی
بتغاریق از بهر سینه با نفس حرص برود و سر زشت نفس که
چون اندازی کباب را انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم
که الیکس احدی الرحمن جواب او

نفس الیکس احدی الرحمن او گشتی طعنه بر نفس را

جوع بحکایت آن مجاهد در قتل

وقت فراوان است از خشم معه صدق و صدق خوش این من مروج را چون است نفس نه است از چرخ و شمشیر کا فرشته بدی هم و سعید بست باقی در کفایت و جوت باشد از دست صنع دوان	زخم دیگر خورد از آرمه است صدق جان دادن بود من با بقا ای بسا خامی که طرا خوش هست که در یاد و فرقه نشد ای بسا نفس شست معتمد تیغ آن تیغ است مردان و شست آن کی هر دست و شست حاکم
--	--

حکایت خلیفه مصر شاه موصل و فرستادن لشکر طلب
کیرک و صفت کردن غلزان و نفس او بر کار خد

نفس او است کاند که عدا سوی موصل با سپاه کن تا کشم من بر زمین و کرا فا صدا ملک ابل شکست تبعها بر کرد چون برق برق پس فرستاد از دوش و شمشیر بی چنین خیز از انت جانت این ملک و شتر خود آن	نفس بر کار خد چو دیدان کینا که اگر نه بتوان ماه را پهلوان شد سوی موصل چشم هر نوامی مخفی از سب هفته کرد و خنجرین خور کرم که چه بخوابی نخون مؤمنان من و دم سرون شترانیک در بر چه میاید ترا از سیم و شتر
--	--

ایشان کردن صاحب موصل آن کیرک را بخلیفه تا
خیزنی مسلمانان زیاد و نشود

پیش آنجندی کی در آب یابم
در تانی در دوجان کندن در
در فضا وی نادر در آید و تی
گشتم در غصه و بیچارگی
همچنین گشتی مراد و در غنا
بر حق بکفره بد بر نفس نک
بیت کرت تیغ در دوجان و شست
از بی رخوان بر حال صدق
لیک نفس نه است آفتاب کرفت
جز که خام و شست و شست نشد
مرد و در دیا خورنده میبرد
لیک آنصورت ترا حیران گشت
و اندر مردی بی جان بچو کرد
که شست موصل بچو کی شست
که لعل نیست مانند شش بخا
خیزه شست و جام از پیش و شست
بر کن از بن آن در و درگاه را
با پیران رستم صاحب علم
بچو که قاف او بر کار کرد
برج سنگین است شد چون
گشت میگردند ز خور بکرن
تا کیرد خون مظلومان ترا
میگردم چیت بر آن شوب و شتر
گفت پیغام ملک اندر زن
لیک میخواستم که صاحب حال

سکر
در کون
شماره
باید داد
سوره احزاب است
در حال صدق و امانیت
فدیه نفسم من نفسی نجبه
و منمن من منتظر از مژگان
کسانی اند که وفا بعد خود
در جاد بعضی گشته شد
بعضی انتظار شهادت
دارند
بر بوق
در شش ن
محول
پر سیم و شتر
۱۱

از تقاضای این دو جان پاک
 هر کجا دو کس بگریز ای پاک
 آن تاج کز کرامات تو داد
 کز علی نایب اند و از علی
 فقط در غیب جان هر دو
 چند روزی هم برین ابعاد
 داد سوگندش که ای مدبر
 مختصر کویم سیر دان
 دیدم چندان که وصف شد
 یک مثالی کویم اکنون گوشه
 کرد و می از سخنانی سزل
 آن نسبت باطل آمدین
 خوف او را خویشا لی مید
 از خیال دشمن و تصور است
 که مشو غره بدان که قاجری
 بر خیال حرب خیز اندر فکر
 این خیال سمع چون بصر شد
 زان پس گشت شود هم چشم
 گوش آلود خیال و خیال
 آغشته کول هم بچند سیر
 ملک کان می نماند حاد و نا
 هم در ایغال بدان که نماند
 جفتش نیست و گوید هر دو
 در نه عید عاقلی احوال شوق
 مرعصا را چشم روی چوب و

میر سدا ز غیبتان جانی دگر
جمع آمد ثانی ز ایدین
هین کردار هر قری زود شد
بر یکی با صورت و نقی کل
مول مولیت ز تو کام
وصیت کردن یک را در
کن عذر تماشه کرد درین خبر
مرکزیک را سوی شاه جهان
کی بود خود دیده است شود

رسیدن شخصی از زرگری فر
 حق و باطل صحبت ای کیو قضا
 نسبت اغلب بخندانی این
 و آنخیال سوی غفلت میرد
 کز تور چشید بر بارودست
 مرخا ش را وزین زده واصلی
 میکند چون تسمان صبر کرد
 چیز جو درستی مضطرب شود
 کوهری کرد و دو گوش تنجو شوم
 همت دلا وصال آنخیال
 ریش کا وی کرد و خاشاکین
 املت خفته تراز خواست

در بیان ضعف
که بدی خیزد و در من دیدی
که نکرده ماه نیکو فال عشق
چشم غیبی افنی و اسب دیدی

و کا یاد از طریق را دانی
لکایت اندر غیب ز یاد انصور
فقط یکیش آن مہیات را
با کمان در میرسد زان خوش
راہ کم کرد آن زمان صبح دروغ

در شفاعت گفت کاخو رشیدو
چو که دید اوان کیلک مست
وصف تصویر است برشمش

سنان حق و باطل را
کوش را گرفت و گفت این طلبت
ز آفتاب اگر درخشاں شد
آن خیال فوری بساندش
موسیا کشف لمع برگرفت
از خیال حرب ندر اید کس
نفس ستم کو کتمان می بود
جدکن که کوش چشمت زد
بلکه جلوتی چه آینه شود
جدکن تا خیال افرو نشود
ملک را تو ملک شرق و غرب
تا چه خواهی کرد آن دور و نزدیک

منکران لعبث
کر نه غیبه کو دو کی احوال عقل
حسن یوسف ویده احوال نیک
چشم تبر با چشم سر در خفا بود

گر بنا شد از علو قش به زهرنی
چون روی آنو سیسی از نظر
صدق دان فحاشی فخر ترا
کای زما غافل بلا زور تعال
چون مکن افتاده اندر بیکت و
شد پشیمان ار جان بر جرم کرم
با خلیفه آنچه شد جز می گو
پس نام افتاد او را بر طینت
صورت آن چشم دان فی ان
فهم کن امثال و معنی هوشدار
چشم حق است و یقین حاصل است
نیت همچو از خیال افتاد
ر شب غلات می چغندش
آن فحش نام بحقیقت شد
لا سجا عد قبل جرم میان بر
قرن محله فکر به غامی بود
آنچه باطل می نمود حق شود
جلو چشم دک هر رویه شود
تا دلاله ره سیر همچون شود
چون نماند تو آس ابرق کبر
که کمر و سه سجده تادان بکوت

از منافق که شوکر گفت نیست
عاقلی هرگز کند از عقل نقل
از دل یعقوب کی شد ناپدید
عالم آید چشم سر حجت نمود

غولن
 فتح ترک واکو در درهم
 زنده باد
 دانه دانه
 اسفند
 آنا
 آرد
 ایشان
 زین
 کل
 طار
 سول
 دیک
 چسید
 منجید
 لعل
 جمع
 قرآن
 ویر
 سرور
 سبب
 دیگر
 کمال
 خال
 نوت
 بک
 بگون

خشت خشت

اسم صوت کاغذ بجا
و خیر آن

صدای دروغم و بجا
مخوشه و ملحق
صداست

نکت

یعنی ایک
گر دوک
کرد دیر است

چشم موی دست خود را سپید
چون حقیقت پیش او فرج و کلو
بر کرا فرج و کلو این و خوش
چون غلیظ کرد و رای جماع
و کرا و کرا و کرا و کرا
خشت خشت موش و کلو
زن چو دید آن سنی او از خشت
غالب آمد خنده زن شد و
هر چه اندیشید خنده میفرود
هر یکی را مخزن و مخراج آن
رو و شمشیر چو آتش بر کشید
در خلاف راستی بغیر هم
در دل شلمان و تابی دان
آن فرستادن بان این است
این بان کبش بر آبی بیج شک
بخت مصحف در زمان بر هم
شرح آن گرد که اندر آید
او بدان وقت که از شمشیر
من چه دیدم از تو این اندکی
این بهار نوزاد و کرا و کرا
در بهار آن تر با سپید شود
سرخ بر درختی و خوش
لکیت کی دانی که آن سرخ خاک
شاخ مشکوفا غاذا و اند
لفظ از آن است کی ماند بان

پیش چشم غیب نوری شده
کم بیان کن پیش او سر و دست
آن کم دین ولی دین بر او
امدن غلیظ نزد آن زن بخت شہوت رانی و جماع
قصه خفت و خنده و فریادی
خفت مردی شہوتش کی پیدا
خنده کردن آن کی یک آن صفت شہوت غلیظ و دفر شو
آن پهلوان و فسم کردن غلیظ حال در او پرسیدن
همچو سبیل کاملن کشود
ای را در درک فحاح دان
کفت سر خنده را کوا ای پلید
با بهانه چرب پیش آری دم
کر چه که شد غفلت یزاد
کر کوئی آنچه حق گفتن است
تبع را کرد و حواله گفتن است
خورد و سو کند و چنین تغییر
یک بیک با آن غلیظ و هم
هم تعبیرش شد بهر قرا
ز تلبیب خندیدم ای شاه جهان
هست بر بان برود و جو
هر چه خورد است این من شود
جکلی سید شود آن بریش
از کد امین می بر آمد شکا
لفظ کی داند حق بر دانه
مردم از لفظ است کی باشد چنان

این سخن بایان ندارد و در حال
پیش با فرج و کلو باشد خیا
با چنان انکار کور کن سخن
چون میان پای آن غاوت
و هم آن کرا با بستان چرخ
خنده کردن آن کی یک آن صفت شہوت غلیظ و دفر شو
آن پهلوان و فسم کردن غلیظ حال در او پرسیدن
کر و خنده هم و شاد دل
هم ساکن می شد آن خنده
در دم زین خند طبعی او فراد
من با نذر دل من شہوتی
یکم چراغی میت در دل وقت
من بدین شیر بر کم گرفت
در کوئی رست از ادب کمر
زن چو عا جرت شکست و کرا
شیر کشن سوی خمدان
تو بدین سنی که چون کردی
راز ما را همیکس حق شکا
آتش و باد و آب و آفتاب
بر دمان از دمان و دلش
هر غمی کز وی تو دل اندر
این خار است کوه آن دانست
میت مانده بهر بلا با اثر
حتی از آن است کی ماند بان

پیش هر مردم باشد بان خیال
لا جرم هر دم نماید جان جمال
احمد اگر کوی کسب کمر
سوی آن رفت از بر جماع
پس خدا آندره عیش و شبت
که بهی جنبه بندی از
آمد اندر توفقه خنده کف
جدید کرد و فی شد لب
هر یکی را معدنی دان و نقل
پس غلیظ خبر کشت و دست
راستی کو عشو تو نیم دار
باید گفتن هر کجاست
وقت خشم و حرص اندر
سوی مذ بهر بان کرفت
حق بر دانی شمت شاد کنم
مردی آن رست و صدال
وان ذکر قائم چو شاخ کرا
خشت خشت موشکی نفی
چون بخواهد رست تخم بد کجا
راز ما را می براند از تراب
تا پدید آید خیمه و ندیش
از خرمی بود کان خورد
آن شناسد کاکه و فرزند
دانگی ماند باشد با شجر
از آنجا است ابر کی باشد کجا

از دم جبریل عیسی شد پدید
 کی بود طاعت چو غلده پایدا
 لیک بی صلی نباشد این چرخ
 پس بدان رنجت فخر ز کشتی
 سجده کن صد بار سیکوای خدا
 من معین می دهم جرم را
 کاین جزا اظهار جرم می شود
 شاه با خود آمد استغفار کرد
 گفت با خود آنچه کردم با کسان
 قصد جنت دیگران کردم بجای
 من در خانه کس دیگر ندیدم
 هر که با اهل کسان شد فتنه جو
 چون سبب کردی کشید می بخشی
 او امین من بدی لایق من
 که کشم کینه از آن میر جرم
 در دو صاحب وصل که در کشت
 هر فروغی کردن اینجا سوخت
 عفو کردم تو هم از من عفو کن
 پاس دار و بر کسی عزم کن
 تا مگر داور زویم شر مسا
 در امانت یافتم اورا تا مگر
 پس بخود خواند آن امیر خجسته
 کرد با او یک بهانه دلیر
 ما در روز نذر صد هفتاد
 چون کسی داد خواهد این کینه

کی بصورت بهر او شده ناپید
 کی بود زوی بسخت پای دا
 بی کسای کی بر سجده خدا
 افت این ضربت از سوخت
 نیست این غم غیر در خود و را
 لیک هم جرمی باید کرد مرا
 در سیاست دزدیم ظاهر شود
 غم کردم شاه چون وقف بر آن حیات
 شد که بپوشد و عفو کند و اورا بوی و به
 دانست که آن فتنه جرای قصد او بود و ظلم او بر
 صاحب موصول که من است و فعلیما
 اهل خود را دان که تو او را
 مثل آن اچون تو دوشی پیش
 خایمش کرد آن خایستار من
 آن تقدی هم باید برسم
 من در کاین بایارم نیز خست
 غیر صبر و در محنت محمود
 از کنا بان نو جرم کن
 آنچه گفتی ای کینک زین سخن
 کو کی مگر دوشی صد هزار
 خواندن خلیفه پهلوان را و کینک را با داد
 عقد کردن
 که شد سم زین کینک بس بغیر
 او نه در خود چنین جور خفا
 پس ترا اولیتر است این امر غر

آدم از خاکست کی باید کینک
 هیچ صلی نیست مانند اثر
 آنچه اصل است و کینه به کینک
 اگر ندانی این کینه را ر غمت با
 ای تو جان پاک از ظلم تو کم
 چون پوشیدی سبب را غنا
 باز کردم سوی تو به شاه با
 غم کردم شاه چون وقف بر آن حیات
 شد که بپوشد و عفو کند و اورا بوی و به
 دانست که آن فتنه جرای قصد او بود و ظلم او بر
 صاحب موصول که من است و فعلیما
 را که مثل آن جرای او شود
 غصب کردم از سه موصول کینه
 نیست وقت کینک کداری و استغفار
 همچنان کینک ظلم آمد در جزا
 داد و حقان از مکافات کینک
 رتبا اما ظلمت سهو رفت
 گفت اکنون ای کینک واکو
 با امیرت جفت خواهم کرد
 بار با من امتحانش کرده ام
 ز این کینک بغیرت در شک کینه
 رشک و غیرت فیر و خون
 چون تو جانباری نمودی با

هیچ کونری نمیدانم تا ک
 پیش ندانی اصل رنج و درد
 که نمیدانوی هم از وی است
 زود داری کن طلب کن اعطای
 کی دبی بجریم جان را در دو غم
 دانا آن جرم را پوشیده دا
 تا شود معلوم اسرار با
 یاد جرم و دولت و صرا کرد
 شبه جزای آن بجان من کینک
 برین آمان و افتاد بجای
 او در خانه مرا زد لا جرم
 چون جرای سینه شمش بود
 غصب که دماغ من از ناز و نیر
 من بدست خویش کردم کینک
 از سو دم باز نر نام در را
 گفت آن عدم به عد نام به
 رحمتی کن ای رحیمت انت
 اینجی که کشیدم من تو
 الله زنجیر کینک من
 خوبتر از تو بد و بسپردم
 این قصای بود کا مد و ظلم
 کشت در خود خشم قدر اندیش
 ما در روز نذر صد هفتاد
 زین کینک سخت تلخی میرد
 خوش نباشد داد و داد خیر تو

تاک
 ز
 زلت
 لوزش
 اعطار
 امیرش
 شرمه
 زنده

قوا
 جاکش را گویند
 دانه
 انگر زنا را بجهت مردان بود
 علامه

اشاد و با داف
 در سوختن سبیل است عشق
 ان یکم در ان عظم خاندانی
 با بر خند اشاد را که کشید
 فایز اشاد

ایز
 اوز و نال

عقد کروش با امیرداد	خشم را در حرم را کینه نهاد	کر بهش سستی نریز زین	بود او را مردی سپهریان
ترک حرم و شوت و شمشیر	در میان سخن گفتن که یکی را قوت و شجاعت نران دهد	یکی را صفا و صفوت سپهریان و خوشگنایت	هست مردی و کین سپهری
مردی هر کوم باشد اندر کس	نختمان که شوی تنوید	بر او جز قیامت می نبود	حق بهی داند الخ بکلیش
مردی با شمشیر حق بکشد	سر ز هوا تا فتن از سر و پست	ترک هوا قوت پیغمبریت	به از آن که زنده باشم و درویش
مغز مردی این شناس دوست	حقت التار از هوا آمد پدید	ای ایای زره شیر و کیش	آن بود در دوزخ و این در جنت
حقت الخجه مکاره را کسید	لعب کوک و پوشش نایت	ای دیده لبت آمد را	مردی هر کوم فرزند مردی شای
آنچه چندین صدا در کس کرد	چنگایت کوش کن کرد لاهی	دستان او در دوق شایش	جان سپرده بهرام مرد و وفا
ای که از تعظیم امرش آس	دادن که هر را در بزم بیت وزیر که این بچند ارز و مبالغه	کردن وزیر در قیامت و فرمودن شاه وزیر اگر این	بشو اکنون در میان موش
گفت روزی شاه محمود غنی	بشکن و کفین وزیر که این کو به نفس جلوه بشکنم	کفیش پیش ارز و صد دراز	آنکه غریب و سلطان بنی
یک صباحی جانب دیوان نشاند	که سیاه در بهار کرد و هم	گفت بشکن گفت چو نش بشکنم	جلو کار کاران دیوان نشاند
کوهری بیرون کشید و تنگ	هر لباس و جلوه کو پوشید	گفت شایش و بدادش	پس نهاد او زود و کف وزیر
گفت چونت و چار و دین	که چه ارز و این دست طای	ساعتی شان که مشغول سخن	نیکی و محزون و مالت نم
چون دعا دارم که مثل این	برین هستان بکشد و بیخ	گفت ارز و این بنی بکشت	کوهر از وی بسد آن شاه قی
کر و ایثار وزیر آتش ز جود	کی خزانه شاه را با شمشیر	قیمت گذارین تاب و لمع	از قضیه تازه و سترگین
بگذاران و او شربت جانی	در زر آکین امتحان کن باز یار	شاه خلعت داد و دارش	حافطش با دغا می داشت
گفت بشکن گفت شای خود شای	آن خسیار را بر دازره بجا	او بهر کف و دهر میران	که شده است این نور و دار
دست کی چند را در کس راه	هست رسوا پر مغفله ز آفتاب	تا بهشت آن ایاز ویده در	پس زبان در مع عقل او کشد
بعد یک ساعت دست میداد	رسیدن آن کو بر خور و دست ایاز و کیت ایاز و مغفله	نشدن ایشان و مغفله نشدن او مال و خلعت	هر کی که خلعتی داد او همین
جا که ایشان همی افزود شاه	و جاکلی افزون کردن و مع عقل ایشان کردن که نشاند	مقتدر را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادر باشد	جلکان میکیت خلد وزیر
که چه تعلیم است استون جان	سنگها در استین بودش شب		مال خلعت بر دهر یک بکشد
همچنان در دور کردان کشید			گفت او را که کجای دیده با
کیت بیک دیدند این کو بهر			در شمعش در کرای محرم
ای ایاز اکنون کوئی این کسر			چند می ارز و بدین آب و جگر
گفت افزون را آنچه تا گفت			گفت اکنون زود خورشید
سنگها در استین بودش شب			خور و کرد و پیش او بود

شایش
کله تعریف است

ادوار

احسان و اجر

از دیاد
رندانی و فانی
شعین
قیمتی

ز اتفاق طالع با دولتش
یا بخوابان دیدم بود آن
بچه یوسف کا ندون قورما
هر که با بیدان می شد فضل
کر برداشش هر آنکه بخت
بهر صورت تا مکش چنین خیر
عارفان را غنا کشته بهشت
دیگر که سابق زراعت بود
بود او ربسم و امتیاز خدا
ز متجان شاه بود اگر انا
چون سنگت او کو چرخ ازین
و انجاعت جلا رحل دمی
گفت ایازای مهنر نامور
امر سلطان بود پیش شاه
من زنده بر می گردانم نظر
پشت سوی لبست که نک کن
کر نه در راه دین از نه زن
چون ایاز این از بر صحر
از دل هر یک دو صد دانه
یا همان چلاق صدر مند
امر پیش چنین بل فساد
اسجد کرد و پس گوی خورفت
آمی کریمی که کر جمای جان
از غفوری تو غفران چشم
غفلت و کسای این جبران

که مقلد ثبات گذران اعتقاد و مقلد از امتحانها
بسلامت بیرون نیاید که ثبات سپینا یا نندارد
کشف شد پامان کارش انال
او چه رسد از شکست کار
اسب او کوئی که پیش اینک است
بی صدام صورتی معنی کبر
از غم و احوال آخر فارغ
او همی دانه چو اید بود
خوف فانی شد عیان شدان
در غریب شد نشد که انا
زان امیران خوشه است که
در سنگه در امر شاه را
ششع امیران ایاز که چو چین کو هر شکستی و جوباد
یا که این بیکو که بر جردا
من چو شک روی نام در
عقل در نک آوردند و نک
رکت و بومیرست مانند زن
جله ارکان خور کشند و نک
پنج دودی میشدی بر آسمان
تقدیر کردن شاه قبل امیران و شفاعت کردن ایاز
بهر یکین سنگت شد خور کسا
کای قبادی که تو چرخ آورد
محو کرد پیش ایشان
رو بهان بر شیرا عدل تو
از و غفوری است ای غفور

دست دوا آن لحظه بگفتش
کرده بود اندر بغل و دست
پیش او یک شد مراد و نامر
فوت اسب و فیل شد ترا
عشق پیش از پی می بود
تا چه باشد حال در در شما
سابقه دیش خورانی دور
تا بهور که روتغ حق دهم
نورکش و تابع خورشید
کر دو پر امرا شد او خور
بر کاین پر نور کو هر شکست
بر جان خاطر را پوشیده
امر شه بهر لغیمت که
قبله آن غولست جاد و شاه
بر کزین پس ندا و امرا
آتش اندر بود اندر نک زن
جله شکست که بر اعیان
عذر گویا که زن بیان بجا
که ز همدم این خنایا پاک کن
کر پی سنگت از ما را شکست
پیش تخت آن الف سلطان
از تو دارند و خواست بهی
از خجالت پیرهن بر او
هر که با مر تو عیال کند
که بر تو عظیم از دیده رند

ترتبات
سخنان پیوده
رجح
رجح
چاش
نقد از کاه جدا
۲
ار
مقدری و عطیه
دک
حیران
زنده
غنا کن و پنهان
الف
بزرگی سلطان را
کویند
رشد
در چشم

ظفت زیرکی

از سره الهیه بهشت برین از او
انگیزان و خطایابی پروردگار
که در کار کردن خوش کردیم
و کله بودیم

تفاوت

سست و خورگین
تشنه
معتد و تشنه
لذت
سست

طلب یاری کردیده

لا خیر فی سر
بکی نیست چنانچه در
فرعون و هارون و انان درون

بوی کف دست و پای نامی
ویدارتان ای اویم که بعد از این
نیت ماسدی بود که خود
صوفیان

چو کان

محموش

یعنی محش

صفت

تابش

ظفت و نیان بدآمخته
وقت غارت خواب غفلت
لا آخذان نیل شد کوه
که چه نیان لابد و ناچار
پنجوستی که خرابی کند
بجو دی ماند خودش خود
پشت دارت اودتی غذا
عفو پاکه ششای عفو تو
رحم کن بر آنکه اودوی تو
در جهان نبودت از بجزای
تجلی بجز از کور و از انماش
کبر میکو میان آن سفر
نفره لا خیر شد آسمان
ضربت فرعون از نیت نیر
که بدانی سرامی اصل
داد و مار فضل حق فرعون
که تو ترک این بخش خود کنی
تو آنرا بیهی کوئی مدام
نکات انما نهم رسته از انما
که بودی این نامی کینه کش
دار قیل با براق رحلت است
می نماید فوراً و مار نور
زان انما فی دراز دل نکش
زان نامی بی عنایت کش
طالب اوئی نکرد و طالب

زایش تعظیم کرد و خسته
تا نبراید کسی زودلق را
که بود نیان بوجی هم کن
در سبب دریدن و فحاش
کویدا و معذور بود من خود
اختیار از خود نشاند
من علام دلت مست اله
فیت کوش آیه الی اس لقوا
فرقت تلخ تو چون خواجید
این سخن از عاشق جدو کوشد
دور دارای مجرمانه شست
چه غم بودی کرم بودی نظر
در معنی لایزال و خطاب سحره فرعون با فرعون در
وقت سیاست که لایزال تا الی ربنا منقلبون

بهشت سیداری ظفت و
خواب چون در میر و از نیت
ز آنکه استحال تعظیم کرد
کوتهای و کرد و تعظیما
کویدش لیکن سبب ای رشت کا
کر سیدی مستی بچید تو
عفو بای جمله عالم در
جانان بخش در خوشان بهم
از فراق تلخ میکوی سخن
صد هزاران مکت تلخ از دست
بر امید وصل تو مرد و جنت است
کان نظر شیرین کند و بخت
همین بایسیدین کان افکن
سر بر آرو ملک بین زنده طویل
همین بدار مصرای فرعون و
رب بر مر بوب کی لزان بود
آن انما فی بر تو اریک شوم بود
سکران کردم فانی بر تیریم
این جانی خفیه و نقش مت
همین کن تعجیل اول نیت شو
از انما چون مست شد لکون انما
او که زیان دانا اندر پیش
زنده کی مرده شود و شیدا ترا

سود نیان از دلش سرود
خواب و نیان کی بود عظم
ورنه نیان در دنیا و دی نبرد
تا که ران نیان شد و سهو و خطا
از تو بد در فرستق ان قضا
حفظ کردی ساقی جان عید تو
عکس عفو است ای تو بر بزر
کام شیرین تو بای کلان
هر چه خواهی کن ولیکن این کن
نیت مانند ذوق شست تو
تجلی بجز تو فوق آتش است
سازار از خنهای دست و پا
چرخ کوئی شدی این شمشیر
لطف حق غالب بود و تیر
میر و بایست تو می لعلون
ای شده غره ملک مصری
در میان مصران صد حضرت
کی انما دان بند جسم جان بود
در حق مادت محموم بود
بر سر اینداز نیت میهم
وان حماقی خفیه در قشر جات
چون غروب آری بر آتش
افزین بر آن غمائی بی عتا
مید و چون دید و برانی و
طالبی کی مطلبت جود ترا

اندرین بخت رخساره بین
 کی شود کشف از نظر این آینه
 ای ایاز کشته فانی را قریب
 عفو کن ای عفو و صندق تو
 من که باشم که گویم عفو کن
 من که باشم که گویم من است
 من که آرام رحم عفو کن
 صد هزاران صفح را از این
 اگر معلوم تو نبود چو دان
 به چشمتان تو کسی انگاشتی
 ز آنکه از نقشم چو بیرون بود
 هم دعا از من روان گردی
 تا ز من لاف کاشه جان
 و درخی و دم پارسو رسته
 کار کوثر چیست که بر سوخته
 به چو هم بر سر زخم غضن
 هست و درخ همچو کوه خاک
 چون علف گل کی بر جی علی
 عفو کن زین قصص تن سپرد
 عفو با هر شب ازین بل باز
 پر زان باد که در وقت شام
 پر زان امین بر جی سرگون
 بس غریبها کشید یاد جان
 پایهای پر عمارت برون
 صوفیان صافان چون تو خور

خورازی را زار و دین بی
 این اما کشف شد بعد العنا
 به چو خسته در شعاع آفتاب
 مجرم دایستن ایاز دین شفا عکری خود را و عذر این جرم
 خوشتر و در آن عذر خواهی خود را مجرم دایستن
 این شکستی از معروف عطیت شاه خیر و از ساخت او که کم
 بالنداشت کم من الله اما کشتی الله من عباده العلماء
 کر زبون صفحا کردیم
 و اگر یاد نیست چیست از جهان
 به چو خورشیدش نور افشانی
 شفاعت بهم تو خود را کرده
 بهم باشد شش و گردان تجا
 بهر سنده عفو که از هر جا
 کردت فضل او به کوثر
 کرد و زاری بابت و فرخته
 سبب لیا حیدر آخالصا
 هست کوثر بر مثال لطف صوره
 لطف تو فرمودای قیوم حتی
 عفو از روی عفو و ایست
 چون کوثر سوسوی تو آید شفا
 فیروزه از عشق آن ایوان ام
 در هوا کاهایس را چون
 قدر من دانسته باشیدی جان
 بر کما دوست حوران عالین
 هر قی افاده بر خاک و خند

ایک چون من لم یدق لم یور
 میسند این عقلها در افتاد
 بلکه چون لطفه مبدل تو بمن
 من کیم تا پیشت علامی کنم
 ای تو پاک از اجل علمت پاک
 چون کسم کردی اگر لایه کنم
 چون زنت من کی کشتی من
 بهم تو بودی اول ارنده غا
 در دو دم سر بر من خود سپرد
 بر کرا سوزید و در رخ درود
 قطره قطره او مساد می گرم
 هست و درخ به چو مسای قران
 ای و درخ سوخته اجامان
 لا اله الا انت سبحانک
 عفو خلقان به چو جی به چو
 باز شان وقت سحران کن
 تا که از تن آرد صلت بکشد
 باکت می آید قماران کم
 زیر سایه این درختم ست
 حور بان کشته مغر حمر بان
 بی تر پاک از قند باز آمدند

عقل و تخیلات و حیرت خود
 در شعاعی حوّل و اتحاد
 تر حوّل و اتحاد مفتون
 سابق لطفی و ماسوق تو
 ای تو سلطان و خلا مکر
 ای گرفته جلد مندا دست
 ره نایم علم علم اندورا
 یاکه و ایادت بهم شرط کرم
 که فراموشی کند ویرانان
 مستمع شولا به ام را از کرم
 تر خشک طایفه بود آن من
 بهم تو باش آخر اجابت رجا
 کرد شایم داروی بر درد و مند
 من بروی نام و کربا از جسد
 کا کچه و درخ سوخت من را در کم
 هست کوثر چون بهار گلستان
 سوسوی کوثر میکشد اگر امین
 که شود ز جلد اقصا دست
 هم بدان دریا همی بازید خیل
 تابش محوس این بدان کنی
 پیش تو آید که تو مقبله
 بعد ازین جیت نامزد ددغم
 بین بسیند ازید با پای در آ
 که سفر باز آمد ایضو فغان
 به چو نور خورشوی قصر طبع

خورازی
 من کیم تا پیشت علامی کنم
 ای تو پاک از اجل علمت پاک
 چون کسم کردی اگر لایه کنم
 چون زنت من کی کشتی من
 بهم تو بودی اول ارنده غا
 در دو دم سر بر من خود سپرد
 بر کرا سوزید و در رخ درود
 قطره قطره او مساد می گرم
 هست و درخ به چو مسای قران
 ای و درخ سوخته اجامان
 لا اله الا انت سبحانک
 عفو خلقان به چو جی به چو
 باز شان وقت سحران کن
 تا که از تن آرد صلت بکشد
 باکت می آید قماران کم
 زیر سایه این درختم ست
 حور بان کشته مغر حمر بان
 بی تر پاک از قند باز آمدند
 من کیم تا پیشت علامی کنم
 ای تو پاک از اجل علمت پاک
 چون کسم کردی اگر لایه کنم
 چون زنت من کی کشتی من
 بهم تو بودی اول ارنده غا
 در دو دم سر بر من خود سپرد
 بر کرا سوزید و در رخ درود
 قطره قطره او مساد می گرم
 هست و درخ به چو مسای قران
 ای و درخ سوخته اجامان
 لا اله الا انت سبحانک
 عفو خلقان به چو جی به چو
 باز شان وقت سحران کن
 تا که از تن آرد صلت بکشد
 باکت می آید قماران کم
 زیر سایه این درختم ست
 حور بان کشته مغر حمر بان
 بی تر پاک از قند باز آمدند

مُفْتَحُ آه
مُفْتَحُ
محل شسته شو
سکره
کاسه کلین است
عجائب
شکفت ۱۲

یعنی
جادیہ پسند
در فاضلی ستمی
ایمان و کفر
کہ فاضلی شہ در
ہو اسی شاہ جاد
ایستاد
منکشت
شکستہ
۱/۲
۶/۲
معنی
نیکوئی
کرد

این گروه مجرمان هم ای محب
رو به تو گردند اکنون اهل کائنات

چون شوم ہشیا آسکا ہم پر
خالدین فی فناء اسکر ہم

میں آب زندگانی کس مرد

جمله سرافشان به یواری سپید
ای که لطف جبر باز دارد کنایه
فا که غل آرزو آنجزم در آید
اندرین صفا باز دارد برون
چون سخن در وصف سخاوت است
بجود اسپید پیچ اسکره
که حجابست برون روز قیام
که چه بسکنت بامت تو مست
مستی ایشان باقبال وصال
ای شهنشه مستخصص تو
لذت تخصیص تو وقت خطاب
چون مستم کرده حدم زن
که نخواهم گشت خود بشمار
من نیانی فی بزوالم لکم تقیم
چون کس دروغ ما افتاد
که کسان مستان تو کرد و زد می

کوہما چون درو درو با رست تو
 فتنہ کر لرزہ داران لرزان است
 کہ خدا دای مرا بصد و بان
 کبریاں دارم من انکم
 مشکہ ترخو بنا شتم از دم
 صد ہزار امار غیبی منتظر
 از قاضی تو سیکر و دوسم
 جذبہ حق است ہر جا ہر جا
 میں آج جو ہست درو

برخاطر جرم خود و فاش شد
 راه ده لود کان العجل
 در صف پان روماندگان
 غر فغان نور سخن التان
 هم قلم شکست و هم کاغذ
 شیر برداشت هر کز تیره
 تا بیسی پادشاهی عجا
 آنکه مست از تو بود غدر مست
 نه زاده تست ای کج فصل
 عفو کن از مست خدای عفو مند
 آن کد که اید از صدمه شرب
 شرع مستانید و خدای
 بیکر از جام تو خورای دوزخ
 فضل ما کو بدل مارا که رو
 تو مست ای کس تو با ده
 چون که بر کعبه عسل را فی فرس
 نقطه و پر کار و خط درست تو
 بیکران قیمت کعبه از انست
 کهنی شرح تو ای جان جهان
 در خالت از تو ای دانا می
 کرد ما ش آمدنی این نیم
 از عدم بیرون جبهه لطیف
 ای مبدو من بیاپی آن کرم
 خاک بی بادی بیالاک جبه
 آب حوان قلب جان و دین

کر چه مات کعبین حق بند
در فراست عفو و عین مغفول

آباد است از پیش از خرد و
ای شده در دوغ عشق ما کرو

کشتی بی سحر یا در ره
ز آب باشد سبز و خندان

مرکز آسمان ز عشقت زمان آب جویان هست چو از آبی	دل جان و آب جان بکنند لیک آب جویانی تو کنی	آب عشق تو چو مارا دست داد بر دمی هر کی و خشمی دادیم	آب جویان شد پیش ما کما تا بدیدم دستبرد آن کرم
	بچه خفتن گشت این مردن را بخت دریا بر دم کرد و سراسر عقل ز سران ز ابل و افسوس از صفای فتوی این چشم هست ره نیا بدستاره بر حواس خیز نظر به نیست قسم دیگران آشنائی گیرش با تا بروز بر یکی اردوغ دیو بد کمان اختیار باد و همچون غریب است قوس کراز تیر دوز و دوز را دوست را چون تو گزینی کنی بیت میزان از برون شد کر چه در تیره نفس اندر مل چو وجودی که عدم نبود و سر ما هم از هموار دو کف به هم زد بل عطار و خانه خود که کند شیر یا دست لرزد و دل طبع نسر طائر از بر و پر ز شرم و خزان نفس آسین شود در کند زین رنما بجا باشد آفتاب از کو هرزد آفتوا بی تکلف هر که درود در دهن که باز تریق فاروقیش قد	ز اعظم و بعثت کردن ای خدا کو شکی ای و درش ای باب سکنت کی ترس را با حق ملکوت در بروج جریح جان چون آسمان جز که گشتی این و هتاه و تن از سوادش غافل دار و زن با چندین اسرار مای دیوسوز هست لفظ انداز قلعه آسمان مشرقی را اولی الا قرب دلو پر است زرع و میو را شمس اگر شب را بدر چو این پیش میخ اگر خوریزی است وقت فکر آید از وی در عمل بر یکی زهر است و بر دیگر شک زهره نبود زهره را تا دم زد وز جنون او چو زهره شکند بر سر آب و قدمه چون سد در طمع تنین شود چون بوم جمعیت کردند و تنگن بن گمشان از سلبه برگاه شد لیک تلج آمد ترا این گفتگو دوست شود خوی و خوش بوی بین بجز تریق فاروق اعظم	
حوت اگر چه گشتی غمی بسکند صورت فرجکت اگر چه کجاست		لعل را زو طاعت طلس رسد اوز بون شارق تبریزی است	
تو عدوی در عهد شد و چون زان شد فاروق را زهری کنی		تا زخمه زهر هم ملو اوجری تا شوی فاروق دورانی اسلام	

صحاف
جمع معجزات

لفظ انداز
آنکه در دعای پیش اندازی
بدوی دشمن کند

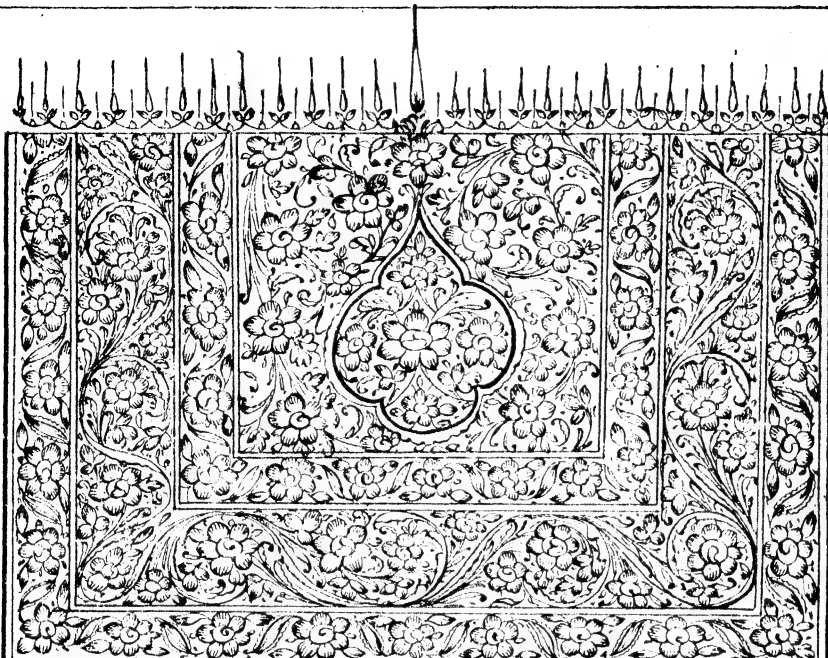
میو
مختلف میوه است

عفی
کراهی است

نسر طائر
چند تاره است بر شکل نری
که تیران است
و خزان نفس
بنات النعش است آواز
ساده است طریقی قلب
نسیل

بسم الله الرحمن الرحيم
این مجلد ششم است از دفترهای ثنوی و
تبیان معنوی که مصباح ظلام شبت
و خیالات شک و ریبیت باشد و این مصباح
بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام
حیوان اسفل السافلین است و ایشان را برهم
عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و
مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن دایره

تجاوز نکند ذلک تقدیر العزیز العظیم یعنی
مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان ایشان
پدید گردد چنانکه هر ستاره را مقداری و کما
کاهیت از فلک که تا آن حد عمل آن
برسد پس در وراء آن حاکم نباشد عصمت
الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین امین
والحمد لله رب العالمین و صلی الله
علی محمد و آله و صحبه اجمعین الی الوم



دقر ششم از کتاب مستطاب ثنوی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای حیات دل حسام الدین کی
 میکش بھر رضایت میکش
 شش جہ را نور و روشن شخص
 بوکہ فیہ بعد و ستوری رسد
 راہ جز بار اذان انباریت
 لوح نصف سال دعوت نمود
 را کہ از بانکت و علائی کجا
 مہ فاشد نور و مکت خو کوئد
 چو کہ گذار دست آن بانستم
 قدر کہ لطف چگون کہین
 قوم بدی سر کہما میر غنیہ

میل میجوید بقسم سادسی
 در کام فتوی قسم ششم
 کی لطوف حوله من لم یطیف
 راز را می گفتنی گفت شود
 راز را نذر گوش منکر نیست
 و مبداء بخار قوش میفرود
 سنج و اگر دوز را می کاروان
 هرگز بری خلق خود می تند
 من نعم میران خود را کی لم
 کاین و با باشد هر کسین
 نوح را در این قریب می کند

گشت از حب چو نو غلام
دینکش می آرست ای معنی
عشق را با پنج و پاش کایت
بابائی کان بود نزدیک
لیک دعوت وارد است از کز
بیج از کفن غلام و پس کشید
یاشب تنابار غوغا شکست
هر کسی از خدمت می داد و قضا
چو که سر که سرگی افزون کند
آکین که بر پای وادار در حق
قضا و ابد و دار بجز جو

در جان کردان حسامی هار
قسم سادس در تمام قوتها
مقصود او که جذب است
زین کمالات دقیق مستر
با قبول و اقبال در راه که
پنج اندر فارغاموشی خد
یست کرد و در راه و سبک
در خور آن که پیش در راه
پس سکر واجب افزونی بود
اندر آن کعبین ایضاً
پس سرگزایل عالم میزد

مستقر
 پنهان
 علاء
 ایکن دوش و غنا
 باد گلزار
 خن
 سدر

و احد کالاف که بود آنولی
 با صناد آن دریا که در با هم
 در قرآن ایچان آبجیان
 زایغ در زرع و زراغان
 نقل حارسان غزای آش
 کر لیدان این لیدیه کسند
 کر چه ماران نیر فسان می
 زهر ما هر چند زهری میکنند
 آن کی دوه می روچوب
 جکت فعلی هست ار جکت نهان
 چون زده محمد نفس نفس
 ما بجز نور خود را ج شمیم
 جکت ما صلح ادر نور عین
 ایچان این جکت فایر می
 پرستونی اسکندره آن کر
 هست احوال خلاف یک کر
 فوج لکر با می اح است
 ناگزیرین جکت حقه و جرد
 این تعانی از ضد آید صدرا
 هست بیر کی اصول رکما
 این تکلف از چه آید و کما
 کو هر جان چون در افعی فصلما
 طره آن بکی که اصل صلحما
 آب جیون را اگر نتوان کشید
 فر جکن چند که اندر نفس

بلکه صدق ترست آن عبدالمطلب
 چون شنیدند نهال دودمان
 اینچنان از شرم میگرد و چنان
 بلبل آواز خوشی که گم کند
 بوی گل قوت دماغ سحرست
 ابرها بر پاک کردن می بندند
 و رچه چنان بریشان می کنند
 ز دوری با فاشان بر می کنند
 و اندر کسوی عین از طلب
 زین مخالفت آن مخالفت را بدان
 جگرش کون جگر خوشیدان
 و در مصالح اصل شمع شمع
 عیت از ما بست بن سحرین
 در عاصد و کمرتا حل شود
 هستن آب اشکنده پیشتر
 پیرکی هم مخالفت در آید
 پیرکی با دگر کی در جنگ کوهین
 در جهان صلح که نکند برد
 چون نباشد صد خود و رفقا
 صلحها باشد حول جنگها
 و ز چه ناید و عدت این ضلله
 خوی آن هفت خوی گریه است
 بشا و اسکن جنگ او بر خدا
 هم ز قدر زدی نتوان برید
 دشمنی را معنوی دانی و نس

محمد که از دریا دور و راهی بود
 شد و با نشان مرغ شین مرغی
 این عبارت نکات و قاصص است
 پس خریدار است هر یک را جدا
 لرغیدی پیش ما رسوا بود
 و رجائی را رسودار خاخوش
 سخنها بر گوه و گشت و دوش
 همچنان بگشت چون کل بخری
 دره بالا و آن دیگر کون
 دره که کوچ شد دره فست
 رفت از وی جیش و طبع بگون
 در فرغ راه ایامه ز غول
 جکت نعلی جکت طبعی جکت نول
 چارخص چارستون و قیست
 پس نبای خلق بر صدا بود
 چونکه هر دو راه خود میر
 می که در خود چنین جکت کن
 آنگاه جز باقی و آب نیست
 نعلی صد که در آبست بی نظیر
 آنگاه اصل این مرغی
 زانکه مافرعون و چارخص
 جکتا مین کان اصول صلحا
 غالبست و چرب بر درو جان
 که شدی عطشان مرغ مغوی
 ما که در انا سو چون و کینه

پیش او حیضها را نوزند
 که قرین شد نام عظم با قل
 و در ضرابان نفس نیت است
 و مرزاد اغیال شد با شیاء
 حوک و سکت را سکر و عطر بود
 استی محوش کند در کشت نفس
 می نهند از شهد انبار شکر
 ذره ذره پیچودین با کافری
 جنت غلیظان بین اندر کون
 جنت و بیرون شد و وصف جفا
 از چه آتاما اسپر را جمن
 لاف کم رنگ از نول بی مهر
 در میان جود با حرمت پول
 که برایشان تفت و دنیا مسوین
 لاجرم حشکی شد با تضرع
 با دو کرس ساز کار می گیتی
 پس چه شغولی بکجاک برین
 تا که ترکیب وی از نهد است
 که نباشد شمس خندش ز غیر
 وصل باشد وصل هر بحر و درین
 خوی خود در اصل کرد و کمال
 چون نمی بکجاک او بپرداخت
 شرح این غالب بکجاک در دهان
 فرخ کن در تمامی فتوی
 است بکر کنی خود خدا کند

سُخْل
بُورِ عِلِّیٰ

۳۔
مردی کہ در آن

رکون

عقما وکړون
بیل نمون

صاع
بیر خوار کی آ

شروع ۱۰

شیر خوارده

10

...

لا يمس ولا يضر

...

۱
بشاره کلمه

لا تترك سق

علیہ السلام بنی الامیین من اصحاب الرحمن

1

✓

296

مجلس

عقلمانی

لاہور کنکڑ

17

حرف نوش
یعنی حرف شش
بارک

کر زبان
این آیات اشاره به هوش است
بست کما لا یفنی
و در همه احوال است الا در احوال
بسی که عالمی را در این عالم
دارد که عالمی را در این عالم
دارد که عالمی را در این عالم
دارد که عالمی را در این عالم

آشاده با قافا جامه مست
رسلیم با قیاسات فرجامه مست
و حلق هم با کافا بسته و دان
رشته و با کافا بسته و دان
رشته و با کافا بسته و دان
رشته و با کافا بسته و دان
رشته و با کافا بسته و دان
رشته و با کافا بسته و دان
رشته و با کافا بسته و دان

که مقالید السموات
والارض
بشماره کمال
ازرق
ربک
عبدیت

علا
بنیدی

شاهای تازه مرجان بین
حرف کوی حرف نوش و فنا
لیک معنی شان بود در مقام
در جهان روح هر سه فقط
پس لایق که الاشراف بدان
چون که خاداب آید و بوی
بعد ازین بابیک خادایم
پاک بجای که سیب کسند
باری افزون کس تو این برایش
تا نینداید شامت از ار
چون من برف در پوشیده
برف را خنجر زدن آفتاب
که چرا جز من نجوم بی بی
از فرخ در پیش مرستی کمر
از ساره دیده تصریف هوا
خود موثر تر نباشد زهره با
پند ما در تو کیر دای فلان
اینچنین همچون ساره هست و قمر
که بیا نید از جهت با جهات
بهت حرج ازرق در قیاس
در هوای پایم بوس ادرخل
با چشم ایمنه انجم بکشت
نکر که انجا همه نور است پاک
جان میو در مکان کی درود
مثل خود لیکت آن باشد مثل

میو های رسته ز آب جان بین
هر چه جان کرد و انداخت
در مراتب هم تمیز هم عدم
که ز صورت بارت و که شمر
خلق صورت ام جان الگب بر
شاه کوی چشم جان که کربوا
کم کن آتش بنیزش افزون
در غم حرفشان چنان کند
تا سوی صلت بر بکر کند
ای پویشان از زمان برود
تیغ خورشید حسام الدین بر
سیلما روز ز کسب بر آ
قبل کردی ز لیسیمی و دعا
زان همی ترسی ز آتش لقمه
تا خوشت آید از انجم هوا
ای مبادا که گرداقتن خراب
پند تو در ما کیر دایین بدن
لیکت بی فرمان حق ندان
تا نذر اند شمار لکر مات
پیکته اندب و دروق او
لیکت خود را می بیند آن محل
کای را کرده تو جان کیمه
برستین لفظ و کفرای نجر
نور ما مدود و دست کی بود
تا کند عقل محمد کسبل

چون حرف صوت مرکب شود
نان دهند و نان شایان با
خاک شد صورت دلی معنی نشد
ا مر آید در صورت و درود
راکب مرکوب در زمان شاه
باز جانش را چو خادایم
تا بخشد و یکمادی خرد و زود
زین غم صوت حرف گفتگو
بو نخلد و بوی بهر زرقام
چون جهاد و فود و کثرت
بین برار از شرق سیف بقدر
ز آنکه لا شرقی و لا غربیت او
تا خوشت آید معال آن من
مکری این را که شمس کورت
خود موثر تر نباشد ز زمان
مرا و در جان تست و پند و
جز کر معراج خاص آید و دست
این ساره حجه تا شیر او
آنجا که لقمه در پاش او
زهره چک صلت در وی ده
دست و پا میخ چندین جسته
جان دیت و ما بر نقش قوم
هر ساره خانه دار و بر علا
لیکت مثلی و تصویر کی کند
عقل ستر است لیکن اینی

انتم بگذار و دریا شود
ساده کرد و از صور کرد و نجات
بر که کوی شد تو کوی نشد
بار هم از مرش محمد و بود
چشم بر درگاه و جان در باک
باکت آید از نقیابان کار لو
دیکت در کاکت خور است و فر
پرده کرسیب نای غیر بو
من بویش با و دو بود و رام
میخند انفا نشان از قیاس
کر کم کن آن شرقی این درگاه
با نهم روز و شب حرمت او
در می که لاجب الاغلیق
شمس پیش تست عالی قوت
ای سبانی که ریزه عرق جان
میزد بر گوش تو بر و ن سبت
که مقابل سموات آن است
میزد بر گوش شما می وحی جو
شمس دنیا در صف خاش او
مشرقی با ندر جان شمشید
و ان عطار صد قلم شکست
لوکب بر کخدا و جان نجوم
هیچ خانه در نخبه جسم ما
تا که در بایضعی در و مند
ز آنکه دل در بایضعی در و مند

عشقان

مثل نبویک آن باشد مثل
عقلشان در نقل و نیایش
عالی اندر همتا خود است
همه اوصافشان نیکو شود
هر جا وی گویند رود رستا
با چون جان روسی جانان
و اعطی اگفت روسی سنا
یک سو استم کوی دولاب
گفت اگر رویش بشود دم
سرخ را بر میر و آتش
باز اگر باشد سید فی نظیر
و رومی شیری خور در خرجه
او می برشته ز یک مشت گل
بج کر تاشیدین آسمان
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
بگذری زان نقشهای چو
تو که فی من گویم در میان
صورت که با که جنبش کند
چون سرو ماهیت جان نمیرا
روح را تا شیر آگاهی بود
چون خبر با هست بیرون نیاید
آن طایف جله عقل جان
آن لبس از جان را بر درو
جان نشد ناقص که غرضش
طویمان خاص را قدسیت

ماند عقل محمد کسبل
نخشان در زن شهوت هیچ
تا چو عالم سوزا دقت و فانت
بد نماند چو نگه سیکو چو شود
از دخت بخت و دروید جانت
سؤال کردن سالی از دعطی که مرغی بر سر بار بخت
سرودم او که دم فاضله است
اندین مجلس سوا لم را جواب
روسی و از دم و میدان کن
پر دم و همت ای مردان
چو که صیدش موش باشد خیز
سگت بود و شکل شیری کرم
برگشت از چرخ و از کربل
که شیدین اومی بر کمان
خوبی روسی و صابت در کمان
خلوت آری عجزی نمی کور
عقل حق و درک و قدرت و جا
در زمان از صد عجزت بر کند
هر که او کا و تر با جان بزا
هر که ازین بیش اللی بود
باشد این جانها دران میان
جان تو که که جسم آن شد
کینه نشد با جان عجزش
کان بهت و ست تا نکرود
طویمان عام ازین خود به نظر

عقل سیر زنت لیکن باسی
صدشان در دقت و عوی چو
دقت خود می کنجد در جهان
کر می کنده بود همچون منی
بر بنا کی کو بجان وی آورد
بر سر بار و کی مرغی شست
وروسی شهرت دم رویش
عاشقی کالوده شد و خیز
در بود خندی و میل او بشام
ور لیک و لکن را افکند
اومی بر قد بر یک پشت خمیر
بر زمین و صبح عرضه کرد کس
پیش صورت های تمام ای ولد
در عجزی صیت کاشا زنده
در عجزی کان آفرینش گیتی
جان چو باشد با خرا خیز
تقصای جان چو ای ال گیتی
خود جان جان سر اسر گیتی
جان اول مظهر در کاه
از سعادت چون بران جان
چون بود آن فدای آن شد
سر و یک بهت که گوش و کر
کی چند درویش صورت زان

را که دل ویران شد بهت بخت
حیران به دقت قوی چو
در کوه و معد که گشت چو این
چون بجان پیوست کرد و روی
خضر و از چرخه حیوان چرخ
رخت را در عین با مان بند
کای تو مغز سستی تر قاعلی
از سر و دشت که این بهت
خاک آن دم باش و از بخت
خیز و شرمگر و در بهت کمر
او را زانت مکر و در کلاه
شیر میدان مرد را بی بهت
بر فرو از آسمان و از آبر
خوبی عقل و عبارات و جو
عرضه کردی هیچ بزم اندر دم
کو تر از آن نقشها با خور بود
صورت که با بهار روح
شاد از احسان و کرمان راضی
هر که اگر بود و حاش تو گیت
هر که بیجا ست از زشتی است
جان جان خود مظهر اند شد
همچون آن روح را عادم شد
دست بکسته میطع جان شد
طوطی کو مستعد آن شکر
معنی است آن فی فو لن فاعلا

مثل
شاست با
مثل شد مثل شای
ک در نوح و لوازم تو
بان شیری شریک و محمد با
و مثل شیری آنگه در چرخ
با سنده او باشد
یا بود
بج و طهر را گویند
ریت
شبه
اصان
کبر و عباد و خیر و بد
و این سخن و این سخن
سختن

سید محمد علی

۲۰۰

بایہ واقعہ در

سورہ ناس

کہ میرا یہ الیوم ختم

علی افواہم و شکرنا

ایده هم و تشدد علمیه

روز قامت میکنم

ایشان دبا سخن میگویند

ایشان کو ایسی سیدہ
ایسی ایشان

283

خفا

پانے

17.

۱۰۰

مخوف

2

۵۰

مجلس



1

آن فرعی در پیش میت قد
معنی تخم علی افراهم
جنتی کانی که آشتند
او شفقت ای جان آن جان
چراش از طوطی در کون
به این غامزه پند و کلام
در کشت و خشت و خا می
صد هزاران آفرین جان
کر بعدا دوری یا ازین
کر مغرب بر نه خورشید
گفت حق چشم خاشاک
انجم آمد چون روشنی

فشدی شرح موشروح ده
 تا فروش جلد عقل و جان شد
 هم بسی تو را روح آمدند
 چون خضر و الیاس تا جان دادند
 لیک از چشم در زهر آب دم
 این بانه هم ز و سنان و پست
 خود یکی و طالب انعم رسول
 منصب اجداد و ابا را ماند
 گفت ای عزم یک شهادت تو کرد
 می ماند در زبان این عرب
 العیاش و تعیاش المستغنی
 من که باشم حرج ماصدق و
 جذب یکرا پر طراط مستقیم

لیک خرم بخت گزید
 این شناس نیست بر درم
 آن بن احمدی رسوا شد
 ایجان در دین و آجا دجان
 ابد قومی نسیم الاطمن
 مثل او بی بودنی خواهند بود
 در جهان و جحش حاشی
 بر قدم دور و فرزان
 سیراج آب و کل نل ویند
 عین خورشید فی چرخ
 بسته ام من رفایک مثال
 شمس آمد و بعین من

کوه پیدن با موسهای پو
 صنف صدقد ورا هنر
 سوسای دهم حرف تهنیت
 تازمین کرد و لطف آسمان
 زخمهای روح فرسا خردم
 که از دیر پای دل اندکست
 میخوش شمع عریان محول
 در پی احمد چشیم تیره بر
 ما گنم با حق شفاعت بدو
 پیش انسان خوار کدم برین
 زین دوشاخ چهار جانب
 زین کین فراخور خستار
 به زود و پرتروای کیلیم

قد خرد اگر طرب بخجی
تا رازها خاتم سنجید
فقطهای ناشاد باده بود
این جهان کوید که تویشان
بارگشته از دم و باد
چو که در صنعت برداشد
بست اشارات محمد المراد
آن خلیفه را که بقیش
شایع کل هر جا که رسید
عجیب جو یاز این دم کوید
از نظرهای خفاش کم و کاست
ایضا الجو حسام الدین

سید که مایع ذوق ایمان لایل
سند هزاران ابله نادان
با دجھرت در جان همچو جگر
کفتمی از لطف تو جز دلی صد
جز بر من ذکر حال و دیکران
صد دل و جان عاشق شایع شد
که چون کعبه مد عرب کفیل خود
از رسول اکبر ز محبتی
گفت لیکن فاش کرد از زماش
لیک است که در پیش لطف کاسق
من زوستان و در کردل چنان
کما بخدا و نر کریم بردار
زین دور هر چه بدست قصد

پیش خرقه‌دار شکر سبزی
 بوکر بر خیزد ز لب خشم کز
 از دم آتا تخت را کشود
 آنجان کوید که تو مشان
 در دو عالم دعوت او
 فی تو کوئی ختم صنعت در
 شکل کشد اندر کشاد
 زاده اندر عنصر جان
 جسم می بر جا که می
 هم بستاری خود ای
 انجم دان شیخ انداخت
 ای محفل روح و سلطان
 صورت امثال او را
 سوسای هلد تلدن جان
 جان فرا و دستگیر
 کر خودی طهراق چشم
 شرح حالت می باجم
 چشم بدیا گوش بدان
 او بگردید دین مهند
 از لبه آن بار بامرو
 کل شیر جا و زلا شین
 کی دلی بن بدلی حاج
 مات کشم که بازم
 ده الم نزمین و دانه
 لیک خو چار کندن

زین دور که چرخ تو عزم نیست
این ترود هست در دل و جان
زین ترود عاقبتان خیار
ای کریم و الجلال
یا کریم العفو حتی لم یزل
هم از آنجا که این ترود و دم
تا کی این استبار کن
این کرا و که شود بنیکن
همچو آن صفا که هزاره بود
هم بقلب تو داد است
که فراموش شده است که
شیر آن ایام با صیبا خوی
تا دمی از بهوشی در بند
میکریند از خونی در بند
منبتی باید که از رخ بود
لا فخر الا سلطان کس
هیچکس را تا که در افت
پوستین و چاقی آزارینا
کشته کی کرد یا کینه
زان تو بستر بود مکن این
پای تعلیم میکرد آن چیل
تا کشته دیدم که این نیست
ملک و مال و افس این چیل
صورش جنت معنی سوخته
که چه دوزخ دور دارد و کجا

لکیت بکوزم همچون نم
کاین بود یا که آفتاب مرا

در پی بسو یا نش از خدا
در ترود میسر نذر هر که

مناجات و پناه جستن بخی بار خسته
و بیان شکوه پیدان و رسیدن آسمان و زمین از خستیا

اول این جزو آمد از تو رسید
ایسلام میکی آه العیاش
اشترکی لا عو هم پیش
لکن از من جمل بهوارا
خسته باشم برین بار
صد هزار سال بودم در خطا
میرهم برین چارمنج جار
جمله عالم خستیا در جنت
جمله دسته کاین جنت
نفس از آن نیستی و یکیشی
لش لحن و لا لاسان
لا بدی الا سلطان یقی
هست معراج ملک این نیستی
که چه او خود شاه را محبوب بود
چو که از مستی خود منقود
او جنبه کشته بود و آمد
یا که دید چارمنج نان شنید
تا بهند و جمه را بر من دعا
سلسله رتین بدید و غرو گشت
که چه مؤمن است خسته و خمر
الحذر ای ناقصان از کجائی

یا کثیر الخیر شاه بی بدل
بی ترود کن بر محرم از کرم
منه بی ام بخش و ده منبت
این کرا و که شود انکوش
میچرم ز اعیان بی بل سحر
یا سوس ذات اشمال ای بی
یا دکار هم هست از جبار
میچرم از دایه خواب سستی
نکتم و کت بر خودی
یا مستی با شغل ای بهند
تا که تبسند از آن جبار
من تجار و اعیان التماس العلی
منبت ره در بارگاه کبریا
در طریق عشق محراب ایما
حسن سلطان از خوش آینه
که ز خوف از کبر کردی
یا برای حکمتی دور از کل
تا بیاد آن نسیم عیش و
هست بر جان بکسر سلسله
خفی بر زهر نقش سحر خنی
لکیت جنت به درانی کل مال

آیه یقین ان یحکما
خوف و تمید و بهی در کفر
ایکذ امر جان مارا کن و شود
دائم المعروف دارا می جبار
در نه ساکن بود این بجزای محمد
ای دکر از ارسلاش چون تا
ز خستیا همچو پلان کل خوش
تا بهسم روضه اوزار
بر کرم و هر که گونی خستیا
همچو در آب بهیابی خستیا
میچرم در جنت جان من رخ
میکریند در سر سرست خود
اگر فکر خستیا می بود
ز آنکه بیفرمان شد لکیشی
تغذون من عیسا اقطا الزمن
من جراس الشب روح لمتی
عاشقار از هب و دین تی
علا هر و باطن لطیف و خوب
خستیا می کارا و محمود
کبر را نفس اگر دوزخ
کرسم نیستی جنتی است بند
تا بیاد بوسی میش چنان
ما ند و سوراخ چای جان
لیک هم بهر بود از کجائی
که کجا صحبت آمد و زخمی

آیه یقین ان یحکما
خوف و تمید و بهی در کفر
ایکذ امر جان مارا کن و شود
دائم المعروف دارا می جبار
در نه ساکن بود این بجزای محمد
ای دکر از ارسلاش چون تا
ز خستیا همچو پلان کل خوش
تا بهسم روضه اوزار
بر کرم و هر که گونی خستیا
همچو در آب بهیابی خستیا
میچرم در جنت جان من رخ
میکریند در سر سرست خود
اگر فکر خستیا می بود
ز آنکه بیفرمان شد لکیشی
تغذون من عیسا اقطا الزمن
من جراس الشب روح لمتی
عاشقار از هب و دین تی
علا هر و باطن لطیف و خوب
خستیا می کارا و محمود
کبر را نفس اگر دوزخ
کرسم نیستی جنتی است بند
تا بیاد بوسی میش چنان
ما ند و سوراخ چای جان
لیک هم بهر بود از کجائی
که کجا صحبت آمد و زخمی

عمر بن الخطاب

اندار
 بیسم وادون
 تغیش
 جستجو کردن
 مرهق
 عمل نزدیک به

علا
 علوت

سستی
 بی بی
 قبحه
 کوه

بگاف پرسی حجام
 دمسد را گویند

الفرائی غفلان ناکشی چند گویم مرا کاین کینین خواجه آخر گیر مان بیدار خواجه را بود همت و بند علم و ادبش تمام آموخته پروریده و طوطی ناکشی بود هم آنجا در یک دست میرسد از جانب هر چه می حسن صورت هم دارد و آ ای بسیار مکرر شود علم و دانش چون خوشی او نه بنده غیر داری کار قوی دارد و دین و پس زمان گفتند که در مال چون بخت و بخت و حرکت همچو سیاه دلی او میگفت آن غلام که دم ز حال جو نو بجای ماری اورا بود اینجا که مادران مهران گفت امید من را تو این بود خوب است آنکه تو خوشی گفت صبر دلی بود خود را حال خود را بچین گفت و گفت خواجه صبر کن اورا تا بکار این از دلش بیرون کن	کو حقیقت بدست از کف ز هر قنات زان دوری در حیات خویش بر جور و حکایت علام هند که خواجه را ده خود بهمان چوین چون دختر را با مهر را ده عفت مکرده علام بخور شد میگذاخت کس علت او ندانست و او هر که گفتند سیم اندامی گشتی خوش گو بهر دختر دمدم خوشگرم که شود رخ زردار یک نیم شد ز فعل نشت خود ناکشی او ندید از آدم الا نفسین از معرفت پس از پیش کش که از او باشد و عالم فلاح ممتدی حسن و در است دست پیمان و نشانی و علت او طبعی کم گشت که چه می آمد از دور دیده که غم خود پیش تو پیدا زرم کردش تا در دیر که دوی دختر به بکار خود که زنده در نام زیر انداخت گفت با خواجه که بشو این صبر فرمودن خواجه مادر و دختر را که غلام را در جملین که من اورا بی بجز بند سیر ازین طمع باز آرم تو تا شاگردی و فتنش چون کن تو دلش خوش کن که میدان	زینهار ای جاپلان این کفر لکایت نم آید مرا کفارین بین روش بر گیر و زن کشین چون مرا این گشت دختر را گفت خواجه مال با خود شای سهل باشد نیز مهر زاده کی پر مهر اندر اگر چه شغفس که چه دانی دقت علم ایمن عارفان و معرفت فارغی که دیکت دانا و صالح چیا گفت اینها تابع زاهدین پس علام خواجه که فدا بود عقل میگفتی که بخش از دل گفت خاتون رشی تو بگو چو که خاتون که در کوس هم سرش نشانه میکرد خواجه را ده ما وخته بکر که باشد بهندی مادر و بچین کر آبی خاتون این صبر فرمودن خواجه مادر و دختر را که غلام را در جملین که من اورا بی بجز بند سیر ازین طمع باز آرم تو تا شاگردی و فتنش چون کن تو دلش خوش کن که میدان
--	--	---

مابد استیم ای خوش مشی
تا خیال دگر چون بروی زنده
اومی فریه شود از راه کوش
ایچنین اثرشی چه جای برون
دفع اودا دلبر بمن بوس
فریه دوف آمد و سرخ شکفت
لیک خاوند جز می گفتن که ما
اودش دادی سوز و فوس
تا جاعت مرده میدادند که
بعد از آن اندیش عشت یعنی
مقصد و حله عوسانه کو
هندوک فریادیکر دوف
تا بروان هندوک اینست
رفت در حاتم بس بر خور جان
مادرش آگاه شده است
گفت خود را کس مبادا آید
همچنین جمله نعیم این جان
مینماید و نظر اندو را بس
چون مشغور در این کلک و نش
بشکاراوان پنهان نام
نام میری و دیرتری و شی
جمله ز حال خود خواهر کفور
را نگه آن کوت بطلقت
سربلغانی بر دم را میس
ده دیش کنون که چون شد

چون که دستیم تو اوله سی
فکر شیرین مرد را فرزند
جاووز فریه شود از اعلی دوش
کو بر این خائن لبس خو
بل که صحت باین بارک میس
چون کل سرخ ویزان نکست
در پی سیم خانغ باش ما
تا فزون میشد شاعرین
کای فرج اوت مبارک لعل
امروسی رایت خاچون
لکست امروسی را شنیدو
دیزون نشیکس کف زان
چون بود پیش یک انسان اردو
کون دریده همچو توین
که مبادا او کند روزگار
با چو تا خوش عروس وصال
در حقیقت حکایت و بیان که بعضی همچون آینه و عکاس
چون روی نزدیک آن شد
نیش نوش آلوده اورمیش
خوش ناید از ولت انعام
غیت آلا در و مرک و جانی
بار مرد که نه چون اهل قور
بار بر حلقان نهادن این
تا نیاید نه ترست اندو رو
تا نیاید دخت در ویران شود

آتش اهرم درین کانون ما
جاووز فریه شود لیک اعلی
گفت آقا تون این نیک
گفت خواجه فی مرس و دم
چون گفت آن شتر اقا تون
اگر کی می گفت کما فی تون
خواجه چون دیدش که سرخ و
خواجه جمعیت کرد و دعوت
تا عین شد مرفج را چنین
پرنگارش که وسای چون عروس
شمع را به کما خلوت زد و
ضرباکت دوف و لغز پرده
سوزا در و غلام و بون رفت
اما از حاتم در گریک سوس
ساعتی در وی نظر کرد و
روزی بیا چون کویان تهر
کنده پیریت او و بس حال
تا نیفتی چون فرج اندر ج
چون به پیوتی جام ای شو
بنده باش دیرین و چون
بر جنازه هر که برسی خوب
بار خود بر کس منبر خویش
مگر بی اکل خوش توده دمی
ده دیش کنون که صحت

ایلی آن دهم مجنون ما
اومی فریه دشت و شرف
خود را نام می بخشید بخین
تا دوف علت اندرین لطف
می بخجید از تجت تبرین
که مبادا باشد این بون
رفت از وی علت و کشت
که می سام فرج را و سلتی
علت از وی رفت کل این
ماکیان بنموش و دوش
ما میند و با چان لکشت
که بر پنهان لغز آن لغز
رسم دادا و ان فرج حاتم
میش و دشت و تهر و عروس
و کمان با هر دو شش
گیر زشت شب بتر از کفر
بس خوش است از دوش
خویش با جلوه و چون دوش
صبر کن کا نصیر صناع الفوج
چند نالی در دامت ناز
چون جنازه فی کبر کرد و
خامس منصب بود عالی رجا
سروری اکل طلب دریش
که بشدی فی ویران می
تا نانی عاجز ویران پرست

همین
خاکر سنده
شمار
خاکین
بیابان کین
بارک کین
خیال کینه
کدبان کین
در عهدین
کال
دیب
مقصد
روی سینه
لکست امرو
قوی کوش
کر دیک
خاکه
دوران
در بیان سلطنت بعضی
فات منی آگاه شدن
خاکه است که در دامن خاک
کفایت از دشت و دوش
دشت را که در دشت و دوش
سبب نامه نامید و در کین
مغای
جمع غنی می کردن

پنجاهم تو هم معطل بر آسمان
در عدم بودی رستی گشت
آه جهان نامست و دانه بر آرزو
چون شدی رقصه دانی زندان
گفتست هفت فلک زول
آرزو بگذار تا رحم آیدش
و مبدوم چون تو مراقب شوی
بازماند سوی ایاز و شش
چون امیران از حجبشان
شاه پرو رفت با آن سی
روپرس آن کار و از امر
و دیگر گفت روی او اعلای
ماند حیران گفت با یکی که
گفت کی بیرون شد از شهر
باز گشت و گفت به قلم حبیب
به چنین تاسی امیر و بیست
گفت امیر از آن روز جدا
بی وصیت بی اشارت یکایک
پس بختش امیران کن بی
بلکه سلطان چون غایت میکند
در نه آدم کی بگفتی با خدا
بهیچو همی که گفت غوغای
در تودو مانده ایم اندر دو
بهیچ باشدین تودو بر هم
پس تودو را بیا به قدرتی

تیر می انداز بفرغ جان
از کلف او چون بی ای دست
در گریز از دهناسی از زو
صدرا از صد شانسده می
در میان حقیقت فلکات و لواقات المقتون
از مودوم که بچین میانش
داومی بسنی ز داواری غمی
حسد برون امیران را باز و نمودن سلطان کیاست در
عاقبت رشاهه خود طعنه
سوی صحرای گمستان
گر گذارین شهید بر سر
باز پرس از کاروان کجا
که برو از سر رخت آن بفر
ماند چیران آن امیر سپ
گفت در ری حقیقت تعبیر
سست را می ناقص اندر
امتحان کردم ایاز خوش را
حالتان در یافت ای بیاد
از غایبهاست کار جدیت
از قفا خرم بریده میزن
رتبا تا اطلالی نفسنا
تو شکستی جام و مار زنی
این تودو کی بودی نسبتا
که روم در کبر بالایم
فرز آن خنده بود بر سستی

یا گریز از روی اگر تانی برو
آرزو خستن بود بگرختن
چون چنین رفتی دیدی صفت
پس بگفت هفت فلک
چون تانی بست پس بدین
در به بندی چشم خود را زنجار
کاین میاز تو مار و سی خرد
کاروانی دیدار و روان ملک
رفت و پرسید و میاد کردی
رفت و آمد گفت تا روی
باز آمد گفت از چشمت
اندر کار گفت رو و پرس
چون میدانست و دیگر دوز
هر کی رفتند بر یکت
که پرس این کار و از آنجا
هر چه پرسیدند در مقام
قسمت حق است به را روی
گفت سلطان بلکه از آن
تو و کفایتی این گناه نفس
بل قضا حقت و عهد بدی
این کنم یا آن کنم خودی شود
این تودو هست که وصل دم
بر قضا که نه بانه اسی چون

چون روی چون در کفادت
پیش عدلش خون تقوی گشت
چون شدی در زندان دیدی
گر چه معنی شان برون که خط
گر چه معنی برون که با فضل
تا روی از حبس او گشتش
کار خود را کی گذار و افتاب
و ان فضیلت و کمال فتنش
جاکلی سی میسر و چون
گفت میری اگر داری موت
گفت غمیش تا کجا ماندی
گفت فتنش صیبت مان
اغلب آن کاسه با می
تاوکی بوده است نقل کاروان
شرفستان و آن در کاروان
تا دفع عاخر از ادراک کمال
او رفت و حلقه را بر دست
گشت شد از او ان یکدم شد
داد و بخت است کل باو بی
ریع تقصیر است و ظل و آفتاب
چون قضا این بود چرا بود
پس باش از عود چایسین
چون دوست و پای او بود
یا برای سحر تا بل روم
جرم خود را چندی بر دگر

از
حرم
عشق
دلبسته
سکینه
غوغای
کراه
جاکلی
اجری و وطنه
منزلت
یعنی دروغ که موجب نک
نقد
راز
چهار
در بعضی نسخ
جای نشسته اند
چنین باشد اما چون غالب
نفس بود باغ غالب
اولی
خلق
کنه

قن

میل شمال

دوره خیر

بره دهن میل شمال

دوره شتر آیه هر که

مقال مقدار دوره خود

کند خوبی سبند و

کند بدی

بند

مقیع

قناع کینه

۱۲

خون کند زید و قضاصل بجز
که نخواشد غلط با پیش
تو چه کردی جسد کان با تو
فضل را در غیر صورت نمیکند
در دل شخه حق الهام دار
چونکه حکم این کند از کزین
جرم خود را بر کس دیگر نمید
رنج را باشد سبب بد کردی
مستم کن نفس خود را ای فانی
در فتنه نفس کم شو عتره
هست در آن خوطر و فتنه
رفت مرغی در میان لاله آ
دانه خندی نهاده بر زمین
در کین بنشته و کرده بخا
گفت او که ایستی ای سزوش
ز به و تقوی را گردیده دین و پیش
چون آفر خود خواهی بمان
چون رخ را بست خوابندی
رو بجان آیم که زوی رسیم
سالها بهر معصیتی و بهر
از نفس و افعول با صفا
کو و کان که چکر داری ز خند
آنچنان کرم او بازی و فنا
فی شنیدی تا دنیا لعب
من بصورت خلقی که بیده ام

می خورد و عمر و دهر احمد خد
خضم را میداند آن میر بصیر
تو چه کاریدی که نادر کش
فضل دزدی زانه داری میزنند
کاشچین صورت بسیار بد
چون کند حکم حکم این عا کین
کوش هوش خود برین پا نش
بد ز فضل خود شاس بر بختی
مستم کم کن جزای عدل را
کافاق حق نبوده در
حکایت آن صیاد که خود را گلیا پیچیده بود و دست کل و لاله
دار بر سر نهاد تا مرغان گلیا بدارند و دانند آن مرغ
و افسیاد آنچاسته گین
نادر است صید بجهار زاده
در میان در میان این خوش
را که می بینم اهل رایش خوش
خوباید کرد با هر مرد و زن
آن به آید که رنج که زخم
دل چرا در بیوفایان بسته ایم
با عاصرت جسم آدمی
نه می آید بجان کای بی وفا
شب کشانش بی غای می کشند
کان کلاه و سپهر بنفش ز با
با دوا و می خست و گشتی بقت
خلق را من در جوار دیده ام

کرد خود بر کرد و جرم خدین
تو عمل خدوی نیاید بفر
فضل تو کان زاید از جان و تن
دار کی ماند بدوی ملک آن
تا تو عالم باشی عادل ضا
چون بجاری جزو بد و خیر
جرم بر خود نه که تو خود گشتی
آن نظر بخت چشم حل کند
تو به کن سر دانه سر آوری
بیست آن در آن جسمی
خوش را پیچیده در برگ کما
مرکت آمد سوی او از نا شناخت
گفت مردی را هم من قطع
مرکت بهایه و را و غلط شد
روی خود هم که در هر مرد
ای بر رفعت و کرامت
جد و خشیانان قدیمی طبع
روح او خود از نقوش و اقول
یار کان پنج روزه یا فانی
شد برهنه وقت بازی طفل
شب شد و بازی او شد بید
پیش از آنکه شب شود و با جو
نیم عمر از آن روی دلش

جنش از خود من تا رسین
مزد روز تو نیاید شب بفر
چو فرزدی کبر و دامت
هست نصیر خدای غیب
نا مناسب چون دگر و دگر
قرض تو کردی که خواهی
با جزا و عدل حق گشتی
کلب را که دانی و کامل کند
که من بعل مثال بره
پیش این خورشید جهانی بد
پیش خورشید جهانی بجا
بود آنجا دام از بهر شکا
در کل و لاله و را بر کلاه
پس طواری کرد و سوی رخت
با گلیا و برگ آنجا مقنع
کسب و دوکان مبار بر همه
آن به آید که کم خوابا احد
هر سنت جا نه نا دوست
ما خویش عاریت مسلم طمع
روح اهل خویش را که نکند
روز و یاران کن بر تافتی
دزد و کلاهش قبا کفش بد
روند اردو که سونی خانه رود
روز را صایع کن گفتگو
نیم عمر از آن روی دلش

خل پدا القعب بکات اللقد برفلک تاروبک لقطرست پاس داراین مرکب را بدم دروغ مارود جسل او بدید درفغان و کرید و دوا و دنیا جنس جسم ترا او بکشد کفت باجو کین بنای ده غ جابه مارا هم بر آن درخت چون خیال او را بهر جسم توان در خد اکبر زواریه بزن بدعی چون بر کفر فی فیضول منفعت دادون کفغان بخوا نیت مطلق اینا کفستی بشود پیش عاقل همچو کست کلوخ بگذرانوی تا نانی فی بهر لک لک عکس آن کت ما کت اهل سایه رو بگو ای کاروان صفتش شوست باید کرد کن که کلوخ و سنگ او را صاب کا تخمین بنین میان بود که مسافر همه اهل شود مصلحت در دین عسی غار کوه تا نیت برزد بر شد شور درفزار از لایطان شان بجه ورنکی دانی توره و چاه را	مکت شبانگاه اجل نزدیک شد مرکب توبه عجایب مرکب است تا ندرد و مرکبیت را نیز هم برون دروغ را از آن مرد و قاع تا بیا بدکان غج برده کت کفت بهمان نرم در حلق کر کنی با من چنین لطف فرم کر فچی شد دعوی شهر را خرم نبود طبع طاعون او در بر سر عاقلی بدید آن دروغ را مکر تو فی در روی بیرون کنی صد درم بدستم ترا حالی بد جا جها کست و انداخته آن کی در دست قدس برنی مسافره مرغ با سواد حدیث لا ربنا نیت فی الاسلام وین احمد از تریب نیکیت امر معروف و مکر خرم چند کن کر حجت آری فاج نیک چون بایشند شود صحت او عین بهایت کل آیت بعد من فوات هیچ اربا نیانی خورد بر در سبب رو کند کن از سبب مرد و آن چون کمره جو زین کوه مان صد هزار کت برده مارا این آید شیرد هست او صعدا نند و قول مصلحت جگر تو فی مرد خدا یاری میاید و بجا دروار مکری کن در کر اسقام کا	غرق بازی کشته با چون غرق جامه از دوزستان با پس کو بدزدید آن قایت کمان آن کی قی دشت از پس میکشد چون که آگه شد دوان شد چو کفت مالان از خدای او هست در همین من با صدم کردی رسته شد صد کت عاری می باید که ره تاده برد کس نداند مکر او الا خدا مرغ کفش خواجده در خلوت حمود شرط است و حاجت خیر ناس آن منع آن کت هست تنهانی به اربان چون حمار است آگه نیت زاکه غیر حق همه کرد و فنا که چو با عکس شخص است ای بن نسیه شخص را می طلب حکم او هم حکم قضا بود خود کلوخ و سنگ کس را ند از برای حفظ یاری و سپرد چون فی السیف بوده است مصلحت داده است بر کج خدا قوتی با بدورین مردود صفت همت ای عزیزان
--	--	--

سببی صحت شد
یعنی نفع الی صحت شد
نوشته خنیا که در ایام
سببی صحت شد
دور اندیش است
که در آن کس فی فیضول
از آن را
مدت
کلوخ
صفت
از خود و خدا
رفاقت
دوسیده
گل آت است
یعنی هر چه آید است خواهد
نوشته خنیا
صفت
از خود و خدا
رفاقت
دوسیده
گل آت است
یعنی هر چه آید است خواهد
نوشته خنیا
صفت
از خود و خدا
رفاقت
دوسیده
گل آت است
یعنی هر چه آید است خواهد

شکست
کوفت یک ل
سبع
محل سباع
مضیق
تکلف
نهی
فانت
عیث
نکاح کردن
پرورن
غزال
خبر
سیاهی
اهواز
بکره جندین
موجز
لفظ فخریه
فخ
م

صفت هست ای غیر نامد
گفت صدق ال بسیار
دیو کرکت و نو بچون یوشی
اگر سنت با جاعت ترک کرد
راه سنت با جاعت بود
همی را جو کرد و بانی مدد
میرود با تو که یاد عصبه
یا بود آتش دل چون دیترس
یا بد ما هست بین کز نو
راه جانباریت در عیش
راه دین را ز نو پراشت و شرا
راه چو پرتان پاها
اگر او تنها بر او خوش بود
هر خرمی که کاوان تنگ دارد
مر ترا میگوید آن خرو خوش شود
خرویشی اندین راه درست
بر یکی دوار اگر باشد جدا
این حیدری که کسی می کند
در میان مرغ و صیاد اعیان
شوی را چاکت و دلجو
بعد از آن که کش که کش
گفت من مضطرب و مجروح
گفت منی ضرورت هم تنی
مرغ بس در خود فروخته
بعد در مذن چه افوس و چه

فکونی کن در مکر انجام گاه
وزنه یاران کم بسیار
دامن یعقوب که از اسی مصفی
در چنین سبغ رخ چون
هست با سبان یقین خوشتر
همدل و بهمدرد و جوان صمد
که تواند کردت آنگاه
کویت بهرجع از راه
تا نرزد بر تو هر آن سخن
اقتی در دفع هر دل شیشه
که نه پیراهن گشت کهر
یا رچو و زو جان بسیار
باری قانع سیرا و صود
روی آن راه ارقب صد
کر نه خرم چمن تن مرو
میجو به سحر و دیار ز کت
سقف چون باشد معلق
کر نه پیوند بسم او بشود
بس کمال افتاد و شد بزرگ
ما جارا را موجب و کواکن
گفت امانت از یمین و یمن
هست و در این مان من حال
بی ضرورت که خرمی مجرم
تو نشن بر لبه از جذب عیان
پیش ازین باستان و دود

یا میجو تا بیا بے راه
یا میجو تا بیا بے سید
کر که غلب ازمان کرد بود
هست سنت را جاعت خرق
لیکست هر که راه را بهمه بدن
همی بی که بود و خصم خرد
میرود با تو برای سود خوش
یا در ازسان کند جشت و لی
یا در از ره بردان راهان
راه دین هر که بی خودی بود
در ره این ترس اتحالی نفع
بکرم آن کرک نیاید جفا
یا علی خرم یاران فقیر
چند زخم چو میخ فروخند
اگر تنها خوش رود اندر صد
کر باشد یاری دیوار
کر باشد یاری جوشم
حق زهر جینی چو زین افید
این بخت و آن بخت را میزد
مرغ را چون دیدم که گفتم
مال ایا مست مانت پیش من
هست و دستوی کرین که خرم
در ضرورت هست هم بهر
پس بخود آن گندم و درخ
ازمان که جرس جعبه و هر

ورنه کی دانی تو راه و چاه
زانکه بی یاران بانی مدد
کر نه شکست بخود تنها بود
بی ره ولی بایستی و مضیق
خافان خسته را که مدد
فرستی چو یکد جا نه بود
چنین منوش از نوش کن
نچین همه عدوان بید
مرد بخود آنکه فست و زرن
حارمی باید که مرده بود
بجو پرورن تمیبه سوس
نی جمعیت بانی در نشا
در شا طاید شود قوت
تا که تنها آن یابان آرد
باری قانع بچکان خوشتر
کی براید خاف و انبیا
کی فست روی کاغذ فم
پس تاج شد جمعیت
جشنان شد اندر معنی دوا
نفس و بی طاقت اندر کشا
زانکه پندارند ما را امن
ای امین و پارسا و خرم
در خوری باری ضمان و دود
چند و یاسین و الاطام خرم
و بهمد میگو که ای فریادرس

مستقل
کوشه کیه
مستقل

در غالب نسخ
که درج ابرار باشد
در کمال
در جرس
پاسبان
مطمئن
اسیا
عادل
امت کر

که میان من باش یا بخوی من
کز میویت داده است او
که چه دیگر همی کرد و بجام
آن کی بکار رود در لاجان
و کزان چون گوکان این چاه
رو بختیابی خان که گذارید
باکت آیم من کوشش نشان
عاشقی دوده است در آیمش
سالمها در بند وصل ماه خود
عاقبت جوینده یا بنده بود
گفت روزی یار او کاشکیا
مرد قربان کرد و فاشش کرد
قطر نیست و خورش در بود
بعد نصف اللیل آمد یار او
کرد کان چندش اندر جسد
گفت شاه ماه به صدق و وفا
کرد کان یارین مطمئن گشت
من نخواهم عشو چون
هین من بر ایام آن زنجیر را
عشق و ناموس ای برادر
ای عدو شرم داندیشه یا
هین کوی صبر که و میغش
خانه خود را همی سوزی سوز
نقد ازین من سوز را قله کنم
بکر آتار که مجنون گشته

تا بیسی در سختی روی من
چشم جانت چون ناله است
کز شکار مرغ یا ز او طعام
که از آتش و آتش فوت رو
تا شب بر خاک بازی می کند
که کسی از خواب بجا نهد
همچو یاران می رسم آراستان
که بختیم از بی تو لوسا
چون بدید آمدش از زیر کرد
او فاد و گشت بختش آن بود
صادق لو عله آن دلدار
که تو طلی کیر این سباز
آنچه بر می رسید آن هم زنا
هر چه گوئیم از غم خواهد گشت
از موم چند خواهم از خود
که در دیدم سلسله تدبیر
بر در ناموس ای عاشق ماست
که در دیدم رده شرم و جیا
تا خاکت کرد و دل عشق لیا
گشت آکس که بگوید لاخو
ز آنکه بشنم من بوزش و دهم
همچو پروانه وصلت گشته اند

وریدی چون چنین شد
گر ز و سوراخ اران شد
آن کی را قله بند جولا کی
کار آن دارد که حق است
خواه باکی که ز لفظ می جند
هم تو خود را بر کی از رخ جوا
بر جاسی عاشق را در نظر
حکایت آن عاشق که شب بر امید و عده معشوق بیاید
دبان و دلق که اشارت کرده بود و بعضی از شب نظر بود
خوبش بود معشوق آمد جیش را بر کردگان نمود و رفت
در فلان جبهه شین تا شب
شب در آن جبهه بی کرد
ساعتی بیدار بدخوش گشت
عاشق خود افتاده غمید
چون خواب عاشق بر جید
ای دل خوی از آن انیم
عاده لا چند این صداع و جاب
هر چه خیر شودش و دیو کی
غیر آن چند بخار مقبل
وقت آن آمد که من عیان گشتم
ای بخت خوابان با جادوی
تا سوزم کی خاکت کرد و ش
خوش بسوز این خانه ای بخت
خواب را بگذارد شب ای پر
بکر این کسی خلعان غرضش

خاک بودی طالب احسان
یک اران سوراخ او شد
و اندک عارس برای ماکی
هر کار او هر کاری برید
دایه و موسس عشو این
بخت گشته که شود او باکت
باکت آب و شنه و شکاره جوا
پاسان عهد اندر عهد خوش
شاه و مات شاه شاه
که قریح از سر برآیده بود
تا یایم نیم شب من بی طلب
بر امید و عده آن بار خا
عاشق دلداره را خوب گشت
اندکی از استین آوری
استین و کرد کا ناز را بد
چون حرس بر بام چو بخت
بعد ازین بندی مده دیوار
اندرین رده روی دیو کی است
کرد و صدر نجر آری کلیم
نقش بگذارم سر بر جانم
سخت دل را یکد عالم توئی
ای دل خا عان و خوش
خانه عاشق چنین اولی است
کیشی در کوی بخوابان
اورد و بی کشته کوئی طعنت

از دانه‌ی ناپدید و در بار
روگزین جبر نیائی تا ابد
از دانه‌ی زرق و مهر و جوی
بگذرد از مستی و مستی بخش
کرد و عالم پر شود بهر شست
که جهان پر شد ز تاب نوب
لیکت با اینجند بالار حیران
مست را بر او غلبه آن است
مست را چون دل مزاج آید
نفی بهر ثبت باشد سخن
نفی بگذارد و همان سستی است
اعجبی ترک سحر آگاه شد
مطرب جان و نفس نشان بود
مطرب بایش از سستی کشید
آشرب حق بدان مطرب بود
چر دو کرکت نام دارد در سخن
آشنا بی هست لفظی در میان
جسمها چون کوزه‌ای بسته
که بمطر و فتنه‌ی غباری نشی
ویده تن و امان تن بود
در بنی فرمود کاین قرآن
فهم تو چون باد به سلطان
پر خماران از دم مطرب چند
در سزا آنچه هست گوش آگاه
چو که کوزه‌ای شاد و دلی

عقل چو کوزه را ادا کرد با
کم کین حقا که کوه احمد
در جهان حق قیوسه در
زین تون نقل کن بدست خوش
چو یک باشد و آن کینیت خوا
کی کسا و اید بر صاحب و له
چو که از من الله و اسع بود
بر سرب شیر و چون رویت
این نام و دهن نام پیش
نفی بگذارد و ثبت افکار
این بیا موزای پنهان ترک
است عای میرزا محمد مطرب را وقت صبوح و معنی
ان الله شرابا لا دلیله اذ شرابا کسرا و اذ شرابا و
وقوله تعالی ان الابرار یشرعون من کاس الخ
این می گم تو بخوری حرام است
چند کن تا نیست بهت شو
لیکت خود کو امان کو ربا
نا که در هر کوزه چو بود
در بطرف عاشقی تو کمری
ویده جان جان پر فن بود
با دی بعضی و بعضی مضل
کی تر قسم می رحمان بود
مطرب با نشان سوزی میخیزد
در سر سفره است آن بود
مطرب با نترکت با بیدار کرد

عقل هر عطار که کاس سازد
ای نزد چشم بکشا بین
تا نمی بسیم تو بهیم شود
چند نازی تو بدین شکت
ازین بیداری نیا به خود
که جهان پر شد ز نور آفتاب
که چو این سستی چو باز آید
ز سر فیل شواله اقبال
این نام و دهن نام بهر صفت
نیت این و نیت این و کلام
بگذارد نفی ای پرستی طلب
است عای میرزا محمد مطرب را وقت صبوح و معنی
ان الله شرابا لا دلیله اذ شرابا کسرا و اذ شرابا و
وقوله تعالی ان الابرار یشرعون من کاس الخ
ما می بخوریم جز حلالی
و شراب خدای مست شو
آشرب لفظ و ایم بهرست
کوزه این تن پر از آب جات
لفظ را مانده این جسم در
پس زلفش لفظهای شوی
الله چه که عارف گفت
این دو انا باز به مطرب با شراب
آن سرمدان این پان آن
بعد از آن این عود بهوشی
مطرب آغاز بدیتی خواند

طبلهار را ریخت اندراب جو
چند کوفی سن ندانم آن و نا
وین ندانمات میدانم شود
بر سره که ی چندین مست
خوار بکودن پرستی ناری
کی بخوار آن لغت خوش الهی
بهتر از وی بر زمین قدس است
در میده روح بهت مست
تا بدانی آنکه میدانم نیست
آنکه آن بهت از پیش آر
این بیا موزای پسوان نگر
و ز خمار مطرب خوا شد
نقل قوت و قوت مست آن بود
بار مستی از دم مطرب چند
وین شراب تن ازین مطرب جو
لیکت ز فتنه این سن آن بود
آشرب که و مؤمن درین است
کوزه آن تن پر از هر شات
معشیت در اندرون مانند جان
صورتش ضالست و با دلی
پیش عارف کی بود معشیت
این بدان و آن بدین ملاطفت
دلشده چون کوی در چو کانه
والد و مولود آنجا کینیت
که علی الکاس امین لا ارب

شراب و مستی
نسخه خدایان
تا فاین هر معلوم نیست ولی در
مکتب نسخ حسین نوشته
تکون است
در کون بدن به خوف تون
ول
چرا
است
با و سپید
دب
بیوش
امجی
دبان نادر
آشنا با دانه و سر و دانه و سر و دانه
نسخه شرب و دانه و سر و دانه
آشنا با دانه و سر و دانه
صال
کرامه

نسخه شرب و دانه و سر و دانه

ايش و جی لا عجب ان لا
 حيث اوتيت من جل الويد
 اين سخن بمان دار و امی عزیز
 ای تو میرآب وین مستقیم
 چون در آمدن ضرر از در شتا
 هرگز زیاده بود شکش فرو
 چون جمال احدی در هر دو
 که در خشم کبیران کوی
 از گرم من هر شبی غایت شوم
 همچو طوئسان پری عزم کنی
 رومایم صبح بصر که شمال
 گفت پیغمبر برای امتحان
 که اشارت عایشه باوستها
 با چنین پناهی من و دست
 میرود و روی پوش این آفتاب
 رنگ از آن افزون ز تابش
 چون چنین شکست ایوان
 در خوشی گفت ما مظهر شود
 حرف گفتن بستان آن روز
 تا بقل مشول گردد گوشان
 مطرب آغاز بدو ترک است
 می ندانم که تو مایه ای باش
 می ندانم تا چه خدمت از دست
 ای عجب کرمتی از من جلا
 بچنین لب در ندانم باز کرد

غایه القرب حجاب الاشبا
 لم اقل ما اذاء للعبید
 بشو اکنون که ای صاحب نیز
 آمدن ضرر بجای پیغمبر
 عایشه بکویت بهر احتجاب
 زانکه رنگ از آن خیزد بایون
 کی بدست ای زردایش عون
 در کشید ای اختران دور
 کی روم الایام که روم
 باز بست و شکرت و عجب
 تا کرد و در منی زایل شال
 امتحان کردن رسول عایشه را که بر اینسان میروی او را می بیند
 اوده بندگی من پیغمبر و را
 عقل موی چنین شکست چو
 فرط نور است رویش بافت
 که خودش خوارم که پنهان کنم
 پس دامن بر بند گفتن بقل
 که ز منیع آن میل افزونتر شود
 عین اظهار سخن پوشیدت
 سوی روی کل نه در پوشان
 آغاز کردن مطرب این عمل را در نرم امیر ترک
 کلی یاسوی یاسو مایه می بینم
 و خطاب کردن ترک لای قلعان آنچه میدانی بخوان
 من ندانم من کجا می تو کجا
 می ندانم می ندانم سباز کرد

انت عقلی لا عجب ان لم اک
 بل انا لظلم انا و فی القضا
 اندر آمد پیش پیغمبر
 زانکه واقف بود که تون پک
 کند پیران شوی آقا و پند
 ناز می بر دو کون او رسد
 در شعاع فی نظیرم لا شوی
 تا شای من شبی فاش
 بکریدان پای نیست از جفا
 ترک کن زیاده از دست من
 غیرت عقل است بر خوبی روح
 از که پنهان میکنی ای شکست
 از که پنهان میکنی ای شکست
 ز تیش شکست کران بکشت
 ترسم خود پیش کی آن آفتاب
 که بغیر و بجز عرش کف شود
 بسلامه لغره زن بر روی کل
 پیش آن خورشید کوس و
 از این آینه بدیل چه می بینم
 و خطاب کردن ترک لای قلعان آنچه میدانی بخوان
 می ندانم که مرا چون میکنی
 چون ز خدش می ندانم از

من وفور الاتباس لشک
 کی لا کم من معی یمن آغار
 کاهی تو بخش تور از هر خبر
 مستغاث السعاث ای باقیم
 از غیور تی رسول شیکان
 چو که از پری در شتی کنند
 غیرت آن خورشید صد نور
 در پیش نور من سو شود
 پرنان کردید که این مظل
 همچو چار که بود شمع ای
 نمی کرده است از درازی سخن
 او می سیند تو را کم شون
 پرنقشات و شبیه ای صبح
 آنکه پوشیده است نورش روی او
 کاقاب او را می سیند اثر
 با دو چشم و کوش مذبحک
 از سوی دیگر بداند حجاب
 چون جهت لان عرف شود
 تا کی مسئولان انوی کل
 و حقیقت هر دلیلی نیست
 در حجاب لغره امیر است
 می ندانم که چه میخوانی من
 تن ندانم یا در عبارت از دست
 کاه بر دگاه در خون میکشی
 ترک را زین جرات دل گرفت

دو قمر ششم
 حجاب شتابت و عقل منی بک
 سیاهی سیاه جان که در دگر
 یمن بخوانم با حرف باز کرد
 خضر
 کوربا سینه
 احتجاب
 در پرده شدن
 قفا
 یعنی در روی نایه نوشته اند
 و معنی جوری نیز نوشته اند
 مطار
 محل طیران
 معجب
 متکبر
 و شن
 بمعنی است

صفت
اواده
صورت
قدح
نیکو جان

همچو که مرد و ام من قبل موت
تا کردی این ندانیش تمام
تا کردی ما را دادانی چنین
بست آنچه بطرف بیدار خوا
این بخمار او بسته است
تو بدان نیت کرد و اقرار با
در غصه زین نظر که در حبیب
عجز زخمیست ز بخت نهاد
سخت ز آن شده ام در غم
یا صنعت و فن تر یا دگر
گوید اندر نزع از جان آدک
این کوی مرگ از غره گرفت
روز عاشورا همه اهل ملک
تأشبت زو که کشند از بجا
از غریب و غریب در سر گذشت
یک غریب شاعری از ده سیل
شیر را بکشد است لبت را می گوید
این رئیس رفت باشد که بد
حیث نام و پیشه او باشد
آن یکی گفتش که تو دو ازار
میش مومن کی بود این قصه خا
گفت آری لکنت که دور زید
چشم که در آن آتش است باید
پس غر از خود کشید از بجا
چو که ایشان خسروین بودند

ز آن طرف آورد ام من شربت
خواه کان اوار باشد پللام
نور کردی هم بدانی آن وین
کر رسد مرغی قش آنچه خوا
که پدر گوید در اندم با پس
تا نزع او بسوزد دل ترا
این نظر را بر او نکلن خیب
چشم در زخمی باید کش
که لغی خرم ز قدرت مبدم
مرگ اندر خزان تو بهل برک
تنبیه مغل که عرصای کند
در دقایق خویش او را نیتی
باب انطاکه اندر تأشبت
شیعه عاشورا را می کرا
رسیدن شاعر کلب روز عاشورا
و نکته گفتن و بیان حال کردن
قصه جستجوی آن هیای کرد
پنجین جمع باشد کا خود
تا کویم مرثیه الطاف او
تو نه شیعه حدو خانه
قدح عشق کوش عشق کوش
نکه گفتن شاعر جبه شیعه
کوش کران اینجا تاشند
ز آنکه بهر کسیت از خواب
وقت شادی شد چو کشتند

پس قیامت شوقیاست
عقل کردی عقل ادانی کمال
گفتی بر جان بر اندوخی
در همه عالم اگر مردوزند
تا برید حجت و غیرت بین
کل آت آن بلا فعد وین
در دنیا شکست و غریبی است
پس قیامت کوی اسی نیت
از نصیحتی می تو کرده ام
سالم این مرگ طلبک منزه
جبل او شکاف از کفای گفت
کرد و دیدم روزن جمعی عظیم
بشمرند آن علمها و مهتبان
رسیدن شاعر کلب روز عاشورا
و نکته گفتن و بیان حال کردن
پرس پرسان میشد اندر قضا
نام او و القاب او شرح دهید
مرثیه سازم که مروی شاعر
روز عاشورا بنیدانی که هست
میش مومن نام آن کج در
نخسته بود ستیه تا اکنون
روح لطافی نزد انی بخت
سوی شادمان دولت تا

دیدن بر چرخا شرع است
عشق کردی عشق را بنی جان
کردی ادا کان اندر خور این
و مبدم در نزع و اندر مرگ
تا برید حجت و غیرت بین
دوست را در نزع و اندر مرگ
ز آنکه با چاکر زید میجو است
باز بوم شد کشته ام این نسبت
بت شکن دعوی تو کرده ام
کوش تو بجا جیش میکند
این زمان کورت ز خود کمال
ز مرز و مرز این زمان در دقایق
نام آن خاندان در معقیم
که زید و شمر و دیان
پیشی کرد و همه صحر اوشت
روز عاشورا و آن افغان
حیث اینم بر که این نام قواد
که غریب من پشاه ابل دهید
تا از اینجا برک دلا کبی برم
تا تم جانی که از قری نیست
شده تر باشد ز صدفان
کی بدید است انعم چه در اینجا
تاکنون جاب دیدید از غرا
جابه چون دیم و چون غایت
کنده و زنجیر را انداختند

انطاکه
نام جانی
مهتبان
خوری
قضا
که شده حجت
لانک
مان پاره و طعنی که
فقیران که ایان ز بجا
و سفر جامع کاید
خاست
زبان کار شدن بجا
کاری

دو زنگ و کد شا بهشتی
بر دل و دین عزت نوح کن
درخت کواری دین فرخی
مور روانه از ان لزان بود
یکسکه گیاره از حرص و بیم
تو زهر منهای ما آن دیده
تو این جسم بی آن دیده
کوه را غرقه کنیت خم زخم
زین سبب قتل گفتند دیا بود
داد و دیا چون زخم ما بود
این دوی او صاف دید و داشت
پاک از آغاز و آخران عذاب
گفته در بانی دوی در عین صل
بعد از آن کوید هم مضمودا
تا فرایدهر جهاد و کوشش او
هی زخم معلوم کرد و این بد
جلو عالم زین غلط کردند
از کجا جویم هست از ترک است
دیده که او عدم امید
زنان نه سببند قیام و انکار
درو با نش تلخ کرد و شعله
کی نظاره ابل بخیزد بود
از طولی کاله میخا پندرتو
کو قدم و کد و فرشته
در تجارت نهیش سرایه

کر تو یک دانه از ایشان گئی
چون می بسند جز این فلک کن
گر بدیدی حرکت گفت سختی
نخیل جریین دنیا بوری که دانه از خرمنی قانع شود
چون نمی بیند چنان چاش عظیم
کا مذران دانه بجان پیچیده
واری از جسم که جان دیا
منفدی که باز باشد سوی لم
کر چنطق احمدی کو یا بود
چه عجب که ما می از دیا بود
ورنه اول و آخر او است
مانده محرومان نه قشر و عذاب
شد سوزر میونی دین صل
تا سوزر و در شربت او
تا قیام کردش ویدار هو
بعث اکم که اندر بعثت
کر عدم ترسند و آمد آن پنا
از کجا جویم دست از ترک دست
دات هستی را همه معدوم
کر برین خامان بود و فحش عجم
چون مودر و افیان غلغله
آن نظاره کول کردین بود
نیست نکس مشتری و کلاه
کو مزاج کنگلی و سر سر
پس چه شخص زشت او چون

ورنه اگر برو خود کرس
در هی بسند چرا نبود لیر
اگر چه دیاب را کند دین
نخیل جریین دنیا بوری که دانه از خرمنی قانع شود
صاحب خرمن بی کوید کرمی
ای بصورت دانه کیو از بین
آدمی دیده شد و باقی چو است
چون بدی راه شد از جان خم
گفته او جسد در بحر بود
چشم حس افروده نقش قر
پن کر از نقش خم در خم کر
چنین خم را تو در یادان عین
ملکه وحدت کثبه او را دروصا
تا چنین سرد جهان ظاهر شود
ای دل همچون که جود وئی
شرط روز بعثت دل مروت
از کجا کویم علم از ترک علم
هم توانی کرد یا نعم المعین
ایمان منظم محشر بود
نعت جات خوش برود
مرثا را سیر در سودا کرمی
پرس پرسان کاین چند کاین
کاله را صد بار دید و بار داد
چونکه در ملکش نباشد خبر
مایه در باران دین دنیا زشت

ز آنکو در انهار و نقل محشری
پشت دار و جان سپار و چشم سپر
خاصه آنکو دیدد بار و مینع
که زهر منگنا خود عیسان بود
ای زکری پیش تو بعد دم کشی
مور لکی رو سیلما زرسین
هر چه پیش دیدت آن خیر است
ختم با چون برادر شلم
که دلش را بود در دیا نفود
تو قمری نیستی دوا مستقر
کا مذر و کجاست بی با مان
رند از وی آسان و نه برین
شد خطاب و خطاب و دل
مقبل اندر جستجو ما بر شود
بی دوی یک کشته در دیا بی جان
ز آنکه بعثت را نمرده زند کرد
از کجا جویم سلام از ترک سلم
دیده معدوم بین با بستین
کر دودیده منبد و انور شود
شد محرم که چرخ آید سخن
دست که بعید چو نموده
از بی تغییر وقت و ریشنه
جاء کی سپید و او سپید بود
جز بی نکسل چه چو جسته
مایه آنجا عشق و چشم تر است

چاش
خرمن
بشلم
تندی و غلبه و زور
کردن
اوجل
دوبین
عذاب
جمع عذاب یعنی آب
کوارا
ماهر
کامل
بعثت
برای کفین و ششون
سلم
صلح و یاری
مهر
مهرام کر پشته
شکل
شوخ و مزاج

است
خفت آستین
حمام
کبوتر

میل
عظیم و ابریل
قائیت
دعا خوانند

رمانج
سند

مقتضی
نور آفریده

نور آفریده

بر که او بیایه در بار زلفت
مشری جوایم چند دست من
باز تران کن حمام روح کبر
آن کی میزد سحری بر روی

نیشب بود سحری را بخت
دیگر آنکه فهم کن ای واکوس
بهر کوشی زنی دف کوش که
گر چه هست ایندم بر نیشب

پیش تو خونت آب روئیل
پیش تو کوس کس گشت و جهاد
پیش تو استون مسجد مرده است
و آنچه کشتی کا مدین قصه روا

مال دن در راه خج و در دست
پر همی مید سراسی دوست را
هر کرا خواهی دور کعبه کج
او بود حاضر منزله از رمانج

گو خدا تا خود تو لبی کی دهی
من بودم که این قصه و سزا
تا بچو شد از تخمین غریب سحر
آن کی اندر طایر آب و

این دنیا چون او در پرخیز
من هم از بهر خدا و عفو
میخورد زانل انانی نفس
می سازد قطره چند زان

نقد آور تا کنی سودا از آن

عمر رفت و باز گشت و خام و
طفل را دید معدن است من
در ره دعوت طریق خج که
سحری زدن صحرای عالی

گفت اورا قافلی کی هستند
کا مدین خانه درون خود پیش
پوشش باید تا ندانند پیش
ز دمن نزد کت شد صبح طرب

پیش من است فی خون لیلی
مطرب است او پیش داد و ستاد
پیش اجد عاشق دل برده است
منیت کس چون میرانی ارباب

خوش همی بازند چون عشاق
آنکه از نور آستش منیا
تا بروید در زمان پیش قواد
باقی مردم برای جستانج

از مذابکیت تو چون شدی
بنم جان افتاد و خاکش کیمیا
در در افشانی رنجش این کج
و آنکه در صابری یعقوب و

و آنکه در دست قنات چون عمر
میز غم برود با میش سحر
مید بود ضمیر مقتضی
مید بود کوش که آرد و قند

نیه را بگذر تا کنی زیان

بنی کجا بودی برادر هیچ جا
مشری که چو گشت و باردا
خدمتی میکن برای کرد کا
سحری زدن صحرای عالی

اولا وقت سحر زان سحر
کس در بیخاست ز دیو و پری
گفت کفنی بشو از چاکر چو
پیشکشی ز دمن خبر و شد

در حق تو هستان در خاک
پیش توان سکر ز مساک است
عجله اجزای جان پیش عوم
بهر حق این خلق را می بیند

هیچ میکوید کان خانه تنی
بس برای پر جمع و دهنی
صورتی کافا خرو عالی بود
هیچ میکوید کان لیکما

بکه توفیق که لبک است آورد
مس خود را بر طریق نیز بوم
خلق در صف قاتل و کارا
وان کی چون فرج در اندک

صد هزاران خلق نشسته
مشری خواهی که از وی زری
می سازد این جنس جسم فنا
می سازد آه پر سودا و دود

پادشاهی کار با شک چشم نا

هی چه بختی بر خورون مشو
دعوت دین کن که دعوت است
با قبول درد خفانت چه کجا
در کمی بود و رواق جهری

نیشب نبود که ایون شتر و شتر
رو در کار خود چه باوه سبزی
تا غالی در پیخورد و صطراب
جوششها پیش چشم رود شد

پیش داو دنی هم است و دم
پیش احمد بس فصیح قنات
مرد و پیش خدا نادارم
صد ساس خبر و می شنید

امین که کوید گش گشیت
پیش چشم عاقبت بیان تنی
او در لب آتشکی خالی بود
فی ذانی میکنم حشر چرا

بست هر لحظه ذانی از حد
تا ابد بر کیمیا استنم
جان همی بازند عیبر و کا
و آنکه چون احمد اند صفر

بهر حق از طمع جدی می کند
به زخ کی باشد امان شری
مید هر طلی برون ازو هم ما
مید بهر آه را صد با و سود

مر غلی را بدان آوازه خوا

مین درین بار که گرم بی نظیر
بسکه آفرودان شسته بخشنا
که چرا تو یاد جسم میکنی
میزد انداز افایش او بخار
چشم او پرب شد دل پر غنا
عالم الترتیب پنهان دار کا
باز احل بشیند ضرب رخ فرما
توبه کردن بن خط بسیار شد
ای تن من ی که من بد تو
عشق قمار است و من مقهور عشق
که بلالم در بلالم میدوم
باقتضای که قرار ی میباید
گرچه در اینانم اندر دست عشق
عاشقان در سیل تند افتاده
کوشش بجوی چمن با شاد
چون قرار ی نیست که دور آید
گر نمی بینی تو به سیه قدر
با دور کردن این اندر خوش
ختران هم خانه خانه میروند
ختران چشمم جوش و کوشش
ماه گردون چون درین گشت
چو که حکایت پیش از چو کشت
چون سوری باش در حکم میر
آفتاب ابر فلکات که مجید
ابر انهم تا زبانه آتشین

کنش لغزش و کشت و کیم
می بماند که کشیدن نقشین
قصه طلال میشی و شوق او در جانین
او احد میگفت صراف قمار
زان احد می بایست بوی شمشاد
گفت که دم تو پیش پای تمام
بر فروزید از دلش شور و شرا
عاقبت از توبه او بسیار شد
توبه را کجای کجا باشد در او
چون قمر روشن شد از غور عشق
مقتدی با قنات بی شوم
ریشخند و سبب خود میکند
یکدمی با او یکدم پست عشق
برقصای عشق دل نباده
تا نکو یکس که آن جزو کد است
ای دل اختر دارا را می جو
در غنا سرگردش و جوشش
پیش امزش بوج دریا بین جوش
مرکب بر نفس و سعدی میشوند
شب گجاند و به بیداری کا
گاه تا یک زبانی روشن است
سخنه و سجده کن تنخیر است
که در اخور جسد کا بهی در میر
در رویه دل کوشش میدهد
میزد که آن چنان دلی چنین

در تراشکی وری ره زند
تن فدای غار میکرد آن مال
تا که صدیق طرف میکشفت
بعد از آن غلوت بد پیش بنداد
روز و کیر از یک صدیق گفت
باز بندش داد و باز او کرد
فاش کرد و سپردن را در بلا
توبه را زین پس دل بیرون کنم
برک کا به پیش قدای تند با
ماه را باز قتی و زاری چه کا
گاه بر کی پیش با دگر قرا
او بهی که داند هم بر کرد
همچو سبک آسیا اندر ما
گر نمی بینی تو جورا در کین
گر زنی در شاخ دستی کی مده
ز آنکه که روشای آن غلناک و
آفتاب و ماه و دو کا و خرک
اختران سعدی دور زندی
گاه در سعد و وصال و نوشی
که بهار و صیف همچون شد و شر
تو که کین جزوی دلایین مده
چو که بر میخت به بند و بند با
که زین بر پیر کین بین چو شد
بر فلان وادی بنا را ایند و ما

تا جبران بسیار اگر کن سزد
خواجش میزد برای کوشش
بند و بد مسکودین منی
آن احد گفتن کوشش او رفت
گر جودان خدیو میدار عفت
انطرف از بر کار می رفت
عشق آمد توبه او را بخورد
کای توحیدی عید تو بها
از حیات عید توبه چون کنم
من چه دادم تا کجا خود بهم فنا
در پی خورشید بود سایه دا
رنخیزش و گمانی تا جگر کا
نی بر آرام دارم فی زبر
روز و شب گران و نالان
گردش و دلاب گردونی بین
هر کجا میوزد سازی کشید
باش از غلیان و جگر بارش
گرد میکروند و میدارند پاس
وین حوست کا بلند و سبلی
گاه در بخش و فراق و پیشی
که سیاستهای برف و زمهریر
پیش گلش چون باشی مقرا
چون کشاید چاک و جریه با
تا گردوی و سیر و دیک و دا
کوششش میدهد که کوشش دا

همام
برک
قابیل
مستعد اول می تند
خنده نعل انسخ

راکد
ساکن و پستاده
غلیان
خوش
خوش
آبای بزرگ

صیف
تابستان
مهر
سیر کا

کشف
کره زن و تیر شدن آفتاب
شیر
پنهان
بروز
مادون دان
و دوو
مهربان
جغد
بوم
حدث
سکین
حجود
انگار
آبر
اینها معنی آسمان است
ترکات
سخن بیوده و دبل
سطر
کلفت و ذر
دخان
دود

عقل تو از آفتابی بیشتر
چون که کتر بود از آفتاب
خواه نیکت دخواه بد فاش و
باز آمد شاه مادی کوی ما
توبه را بار در کربلا ب
راشکرب لعل و لعل جانفزا
نفره مسانه خوش می آیدم
کز زخم حارن غزال شد
بوی جانی سوسای جانم میرد
از سوسای معراج آصفطی
چون که صدیق از بلال دم در
کان فلک پای چمن فال
جند با بر آستم میکنند
جند را ویرانه باشد را و دود
یا چرا ایدت بود از آن دیار
مسکن مار اگر شد رنگش
و هم و سودانی در آستان
پیش مشرق چای بخش می کند
پند داد و دم که پنهان ماردین
عاشقی و توبه با امکان مبر
عشق را و صاف خدای سنا
چون رود و شود پید اوفا
دارد آن چمن سوسای اصل جز
فی در آن نوری بودی زنی
قلب را کان ز رز سوسای بخت

اندر آن کوی کسبی آمد
مسکف نمی و نمی خورد تا
بر همه اشیا سمیع و بصیر
باز آمد آب جان در جوی ما
فرست آمد با سازا و بهار
لعل اندر لعل اندر لعل ما
تا بد جانا چنین می آیدم
جان و جسم کلش اقبال شد
این شنید از توبه او و شست
این زمان از عشق اندوخت
پرد بالش کی کبابی میکند
بهشتان بر بازاران چشم و جود
یا ز قصر و سعادان شیرا
تو خرابه دانی و دانی فقیر
نام این فردوس میران میکنی
تن بر نه شاخ حاش میزند
سر پوشتان از جودان لعین
این محالی باشد ای جان
عاشقی بر غیب او باشد مجا
بغض و عشق مجازی آنرا
جسم ماند کنده و رسو او
فی جالش ماندی فرخنده کی
با رنگش آن زربحان خود

کرشده ای عقل تو به کلام خوش
که بقدر جرم می بسیم ترا
زین گذر کن ای پدر نور و شد
میخا بد بخت و دامن میکشد
به خار هم هست گشت و با و خورده
باز خیز گشت مجلس دلفروز
نکت بلالی بلالی با بلالی
تن به پیش زخم خاران جود
باز گفتن صدیق صورت حال بلال را
نزد حضرت رسول صلی الله علیه و اله
بعد از آن صدیق نزد مصطفی
باز سلطنت از جند آن بخت
جرم او نیست که با هست
که چرا می یادی تو از آن
درده جند آن فصولی میکنی
شیدا و دوستی که تا جند آن
بر سر جند آن نیم ای بیضا
از تنش صد جای خون میجد
عاشقت او را قیامت آمده
تو که گرم و شمعون اثر و ما
زا آنکه او مس زدا و دودا
چون شود پید او خان غم فرا
نور به راجع شود هم سوسای
پس با نآب کل آن بی نکا
پس مس رسو با نآد و دوش

تا نیاید آن کسوف زویش
این بود گفت بر در واد و جزا
خلق از حلاق خوش به جز شد
نوبت توبه شکستن میرد
رخت را شنب کرد و خواهم کرد
خیر و دفع چشم بد بیند
زخم خار او کل و کل از شد
جان نیست و خراب انودود
بوی یار مهربانم میرد
بر بلال جند آن جند
گفت حال آن بلال با صفا
و جدت معقول شده آن
غیر خوبی جرم و بیعت
لاله را زود و بیایه و کلستان
فته و شویش درمی کنی
مر تر سارند شاه و میو
تا بکوی ترک شید و تر
او احمد میگوید و سر غنبد
تا در توبه بر او بسته شده
توبه و صفا خلق آن و صفا
ظاهرش نور اندون و دود
بغض و فی عشق ماندی پوا
دارود گلش زود و کور سیا
کرد آن دیوار سیه و دیوار
رویه تر زو با نآد و عشق

عشق میان بود بر کان
هر که قلبی را کفد انبار کان
عشق را با نیست خورشید کمال
مصطفی زین قصه چون کمال
مصطفی فرمود اکنون چاره
کو اسیر الله فی الارض آمده
تو دلیلم باش و نبی من
گفت با خود گرفت طغیان من
آنگاه زینت دید مردار
انبارشان تا جری مقتدر
رشت کرد بجا دولتی عدو
این کردار هر دو عالم برتر است
منکر بجز است و کهرهای او
مرغزارا هیچ دیدی کوشا
حسن القویم از بخت برتر
لب بربند آنگاه و استوار تر
بخود و در سر و پرش نیست
کر ترا صد قیست اندر دین خود
در همه زینت کس سازد
آن یا شیخ و حکم همچون فرات
اگر خود کرد و حق آنست را
فی زینت آن مایه دار دلی ز تو
این چه باد است اندازن جز آن
مستع او قایل اوبی احتیاج
از منش و آخر چه میسر دود

بر زمانی لاجرم شد پیش
وارد زرتاجان از لاسان
تو کلیل گرون مصطفی
عزت افزون گشت او را هم
گفت این بده مرا و زینت
سود خشم عدد الله شده است
شتری شوق کفن از من
پس توان آسان خریدن کسی
که خروار ایشان دو صد کار
پیش ایشان شمع دین فروخته
تا طلاق قد میان جنت شود
دین بخیرین طفلان و دان کو خراش
کی بود حیوان در پیش آنچو
کوش و پش و خرد چه باشد بده
حسن القویم زینش زین
رفت از صدیقی سوئی آن زن
از دناش بن کلام جنت
ظلم بر صادق ملت چون مید
مسکرای برود و نفرین ابد
از دمان او روان از حیجان
برگشاده آب مینار گشت را
روی پوسی کرده در ایجا
که زیرو صوت و حرف نصیران
زانکه الاذان من اسلی
بی صوت حل نکرد و گشت

زانکه که زار در زری بود شکست
عاشق و معشوق هر دو بر شکر
تو کلیل گرون مصطفی
عزت افزون گشت او را هم
گفت این بده مرا و زینت
مصطفی فرمود کای قبال
گفت صد خدمت کردم زین
عقل و ایمان از این قوم جو
آنگاه مناسبت بنماید بجز
دیو و غول و ساحر و جادو
دید با ساز بجزی دوست
زود خرد فرمود و کو کیمیت
در سر حیوان خدا نهاده است
حسن القویم در دوا قتل چون
کر کویم قیمت آن مستع
حلقه بر در زود و در او آکود
کاین دلی الله را چون زنی
ای تو در صدق جود می ده
آنچه اندم از لب صدیق جنت
همچو از سگی که آبی سدر روان
همچو آن که چشمه چشم تو نور
در خلای کوش با جادوش
استخوان و باد و پوشش آتش
گفت کر جنت همی آید بر او
گفت صد خدمت کنم با صد جود

مرحبا ای کان زار لاشکات
مانده های رفته زان کردار
امروز دوست طغیان چنان
پیر سر مویش زبانی شد جدا
در زبان و جیف غایب کردم
اندرین من میوم انبار تو
سوی خانه آن جود بی آن
میخو با ملک دنیا و غول
کر خسان صد کسیر با بد بجز
انبار را در نظر شان نش کرد
تا چنین کو بجزش فرستند
آن انیک را در درویش گیت
کو بود و بند لعل و در پرست
که کر امی کو پرست اید و با
هم بوزنم هم میور مستع
رفت بخود و سرای آن بود
این چه صد هستای عدو شکی
کاین کجای داری تو بفرمود
کر کویم کم کنی تو پا و دست
فی ز بهلو مایه دارد و ز میان
اور دان کرده است بی غل و تو
درک صدق کلام که کوشش
در دو عالم غیر ندان نیستی
رزده بتانش ای اگر ام خود
بنده دارم کو لیکن میور

علاق
جمع غل یعنی مایه

انبار
شرکت
بین
قیمت

انیک
پیرایه
ارویش
منبع
نیاس

از صد آید و فر
در صد و القیست کز زود
لقد طغیان الله فی من نعم
خاکت کردیم و در بخت قی و درین
حالت
یا شیخ
جمع غل یعنی مایه
لغنی کس کس در اول
از بقیه جمع کس کس در اول
کویت اندازن آن کس کس در اول
نیز میباید چنان که کس کس در اول
مستع او قایل اوبی احتیاج

آب مار

رخان
چام
برک
نصاب
معدن
طهر
غش
غل
خسومت پنهانی
اشقام
سودگوش
لون
نکت
کده
میان
دارخا
بهره
کدم
نوفیر
رشد
راه
دقش
نعمتین

تن سپید و دل سیاه و کمر
آنچه که ماند حیران آن جود
باز کرد سبزه در زنی نشد
بیج کرد و او بسته برین
منعت چون گشت بیج اندرین
فقد زد آن جود و شکدل
گفت اگر جدت نبودی و نه نام
که بنزد من نیز نینم داکت
او بنزد من همی ارز و دو کون
دید این هفت رنگ جسمها
در کیمس از فودنی من نه نام
حقه سر سبه جمل توبه
عاقبت و احسانا کوئی بسی
او نمودت بندگی خوشین
این ترا و آن مرا بریم سود
بچه که کفران پرود و نا
چون منافق از برون موعود
بچه دعه مکر و کفار دروغ
شد خلای در دانی را دایست
چون بدید آخته روی مطی
نا بدیری بخود و بهوش اند
چون بوسی که بر کسیر زد
آن خطای که گفت اندیم
خود و دانی کا قاپ با جزل
مسح حق با جلا اجزای جان

در عوض ده تن سیاه و دل
آیدل چون نکش از جارق فود
که بدین افزون بود بی بیج
داد و کو پرسکت بند و جود
خند بن بودی و نه پنهان
از سر فرسوس طغر و غش
در خیزداری این اسود غلام
نکران کردی سایش را نیک
من کایش خاطر ستمی لبون
در نیا بد زین قاپ آن روح
و منی زر کردی از غیر دوا
رو دمی که چه غبت او فاد
بخت و دولت چون نهوشد
خوی رشت کرد با و کوفن
مین لکم دین ولی این احمد
در برون بر لبه صدقش و نکا
در درون خاک سیاه بی شاد
آخرش رسد و اول افزون
جانب شیرین ربانی شاد
گفت طهرم فاد خلایا ایها
چون بوش آمد رشادی
مطی کج پر تو فیر زد
گرد زبشت بر آید از شمی
تا چه گوید با نایات و با قیل
چون دم و وقت از تو کمران

کس فرستاد و بیاورد و نه نام
حالت صدمت پرستان این بود
یکت نصاب نقره هم بروی فود
بر خیال آنک سووی کرده ام
خند بن بودی و نه پنهان
از سر فرسوس طغر و غش
من ز بهتری نمی افرو ختم
میں جو بهش او صدیق نمی
ز سرخ همت و سیه تاب آمد
کر کیشی کرده در بیع مش
سهل دادی تا که از آن فنی
حقه پر لعل را دادی سبب
بخت با جان و علایمان در سید
این سیاه اسرار تن اسید
خود سراسر بت پرستان این بود
بچه مال علایمان بیرون جمال
بچه ابری نم پر تو فیر زد
بعد از آن گرفت دستمال
او دیدش تا بنزد آن ببول
چون بلال این شهید از بی
مصطفی اش در کنار خود کشید
ما بهی پر شده در بکو فود
رود روشن کرده اندم چون صاحب
خود و میدانی که آن آب نایاب
جذب یزدان با اثر و سبب

بود اخی سخت ربان آن غلام
نسکشان از صورتی موشود
تا که روی گشت حرم آن جود
دو دم اسود و بهی آید و در دوا
یافت ایجاب و قبول هر دوا
در جواب پرسش او خنده فود
خود بعشر پیش می افرو ختم
کوهری دادی بجزی چون سبب
از برای رسکت این صفت کده
دادی من جمله ملک مال بوش
در دید می حق را بشکافتی
بچه زکی در سیه روی تو شاد
چشم بد بخت بچه فود
بت پرستانه کیمای زار خا
جلس طلسم اسب او چمن بود
و در و نش خون مظلومان مال
نی در آن نفع رفین فی وقت
آن روست شمع محبت خلای
که بجان او کرده بدیش قبول
خرعش فاد او بر قفص
کس چه داند شمشیر کور اسید
کاروان که شده زور و رش
من نایم با کف آن مصطفی
می چکود یار یا حین دنال
صدغن کوید نمان حریف لب

نی که تا میرافد ز محمول نیست
گر برسد عقل چون باشد برتر
گفت ای صدیق آخر گفت
تو چرا تنها خریدی بر خویش
تو سرشیدار شده و بارگاه
ای جهان را زنده کرده و بارگاه
از زمینم بر کشیده و آسمان
چون ترا دیدم بدیدم خویش
نور چشم خود دیدم نور
چون ترا دیدم من ای دلجو
در پی حقیقت بدم و در جستجو
همچو میوه در چوایان سلیم
قدح اودا حق بدی گرفت
آینه العشق اقبال بدید
آینه وایا قوم از باغ الفتح
زیر لب میگفتم از بسبب عدو
ای درین حبس دوری نکش
آنجان کشد عدوی شکست
می کشید حور و دشمن میکشد
آنکه در خواش همی جوی و سیاه
لاغ باغبان کند در هر دو
چون شنیدی بعضی از قصه لعل
از بلال و بیش بود اندر و
چنان کان خواهد آمد که
گفت هر ده هجده فی فی شای

لیک تا میرش از معقول نیست
گویند که تو ذانی و اسلام

چون مقلد بود عقل اندر مرل
سید کونین سلطان جهان

معاذت که درون حضرت رسول با صدیق و خواب او

باز که احوال ای پاکیزه کنش
هیچ آزادی نخواهم زیمنما
خاص کرده عام را خاصید
همراه او کشیدم زار و غار
آفرین آن آینه خوش کنش
حور چشم خود دیدم شکست
مهر این خورشید از چشم فاد
عقی سبزه وار هر جزو
مر خدا پیش هستی کلیم
گر تو هم رحمت کنی بود شکست
از جهان گشته فو که سید
افزود ای قوم قد زال الحرج
گوری او بر من راه رو بگو
پای که نکش نشود در خوش
گوید این چندین بل ای پاک
کوچیران کرده در دم میکشد
چشم کش کان بیکوئی است
نیز کوهانه بشو را ندکھے

گفت ما و بندگان کوی تو
که مرا از بندگی آزاد کنست
خواه با میدید جانم در شای
گفتم این با خلیا بود و حال
چون ترا دیدم محال حال شد
یوسفی چشم لطیف و سیم تن
گشت عالی مرتبت از تو چشم
هست این نسبت من رخ و نا
که بگویم شپشت شیرت دهم
رحم فرما بر قصه فهمها
ز جهان گویند به چاره جوت
افغانی رفت در کانه پلا
میدد در کوش بر خلیا
چون کی خامش کنون ای
میزند بر روش ریکان که طریقت
این که نکش صیت بر دست تو
زان بالا بر غریزان بشیر بود
خویش بایکدم بدین کوران

قصه بلال و شوق او بایمان مصطفی و خواجوا

خوی بدیش کرده پیش
خواجوا را تا ام سالش رسید
ای برادر خوانده با که بازو

نی چو تو پس رو که هر دم پیش
گفت محبت چه حالت ای
گفت و این ایتر ای خیر برتر

دان مقلد در فروغش نی خصل
در غاب آمد زمانی بعد از آن
که مرا انبار کن در کرمست
کردمش آزاد من بر روی تو
جیور من محنت و سدا و است
که سلامم کردی در صفت آفتاب
بج کردی مستحلی و صف حال
جان من متعرق هلال شد
یوسفانی بدیدم در تو من
جز سوار سی شکرم اندر من
هست این نسبت بنو قدح و جا
چارفت ما و درم و شیت هم
ای درای فهمها و دهسا
صد پیران ما و در عالم دوست
در تقاضا که رحمت با ملال
خیرای بدر و تبال کیه
کرین هر مو بر آمد طبل زن
او ز کوری گوید این سبب صیبت
قصه ام بگذار تا خوابی کنم
کان بخش یار باغبان منو
تا غریز کوی کوران بر جبه
بشو اکنون قصه ضعف هلال
سوی سکی میروی از کوه پری
باز کوی و در دزد و بر شمر
باز میرو تا بکس ما دست

مرا ام
معه

شای
جوانی

ارفاق
لندی
ما خوشی دماهی

مستقل
معتق

قدح
عیب کونی

شای
شیرازی
زوج ایشان که درین

کانه
خانه پالیزان که از نی چو

طری
آره و شاداب

تجش
در باغ

لاغ
شوخی

حرون
میرش

—

تاریخ

۵۰

195

۱۸۸۵

واقف

۴۵۴

3. 1

۱۰۰

١٠٠

۱۰۰

[illegible]

من

۱۰۰

...

...

—

١٠

...

آن کی اسی طلب کردار میں
سخت پس میں سروداوسویں
سہوت اور کدم آئین
چھوٹ غنی کہ بیری اور جت
جدا اسباب راجم میں رو
بہت مختصدا سالہ راہ
شہوداران در سابق ہنند
آن کی گفت آئین سراجی
ہم بدوں لکن بر آئینہ جیت
سایسی کردی در آخر انعام
آن امیر از حال بسند جہم
رکت ملین میدید دروی نین
و آئند کہ میدی مرغ پر زنی
گفت آخر چشم سوی موسیٰ نہ
تن مثلاً علم طاعت چھوٹ
موسیٰ آن نوریت پنهان آن

علم اوزان و جان او چو شد دامن
از قضا رنجور شد روزی ملا
بدن رنجوریش خواجه خجیر
آنکه کس بود و شنسناه کسان
مصطفی بر جلال با شرف
ماه میگوید که اصحابی نجوم
بر کمان اوزن سادی روزی زدند
پس زمین بوس و سلام آوردند
تا فرایده قصر من بر آسمان

گفت روان سبب است و دیگر
گفت و تشرابی و نجاران
ای مبتل شو عشق شکن
سرگند قوت ز سراج نجاران
نی سپس و نی حرونی را کرد
که بکروا و غم در سیران
خرطبان در پایگاه انداختند
چند روز اینجا بنیازیم خست
در میان آن که این مجلس است
لیکست سلطان سلطانین نام
که بنوشد جز بلیا به نظر
هر همسیر چنین بد و جوان
لیکست موئی روان مرغ نی
تا به بیسی موند بکشد پیکره
خواه صد مرغ که بدو داد
که بدو پانده باشد جان مرغ

رنجور شدن هلال و خمیر
 وی و واقف شدن مصطفی
 که براو بدک و دوی خط
 عقل چون صد فرس خبر عیار
 رفت از هر عیادت لطف
 لایستی قدوه و لایطای جویم
 کان شش بران میراده است
 که درخ را از طرب چون درو
 تا که دیدم طب دوران بران

گفت آرم از من نخواهی گفت چون
 دهم این اسور نفست مهوش
 چون به بندی شهوش
 چه که گروی دم اورا از لطف
 کرم بد چون عجم موسی کلیم
 همت سیرش چون ابن بود
 اینجا که کاروانی در رسید
 بکمت آمدنی میذار از برون
 بد بلال سادول جان رشیدی
 سایل اسبان دفع غش هم
 آب و گل میید دوری کنج
 آن مناره دید روی مرغی
 آنکه او ظیف سرخوارند بود
 آن که کل دیش بر وصل
 مرد او وسط مرغ بین آب و آب
 مرغ خان بوست و رخسار او

خواجه اردو بجهت تجارت او در طر
ق در سن بیادیت او
خفته نرود از آخر محسنی
وحیث آمد رحم حق غور شد
در بی خورشید و حی انرون
میرا گفتند که سلطان رسید
چون فرود آمد نرغده این
گفت بسم الله مشرف کن و وطن
گفتش از بهر عتاب آن محترم

گفت او دوس رو دوس چرخ
زان سبب پس روان چرخ
سرگردان شوت از غلغله
گردود پس روزا گفت
تا بخریش چه پنهانی
سیر جانش تا بعلین بود
درد ہی آمد روی را بازوید
و انکما فی انکما تو اندر
سایس بنده هس مژگنی
از فراوان کس شده در پیش هم
بیخ و بش مید و دل پنج
بر سنده شا بهار پرنه
هم نمرغ و هم زموی آگاه
و اند کردل وید پر علم و عمل
خیر مرغی نمی بند پیش پس
هچ عاریت نباشد کار او
پیش او عاریت باشد درام
مصطفی را دخی شد غافل
هچ کس از حال او آگاه
که فلان شاق تو بایا شد
و ان صحابه در پیش چرخ
اورشادی بیدل جا به
جان ہی فاشد پا اثر دیش
تا که فردوسی شود این سخن
من برای دیدن تعظیم

3

گفت روحم بد تو خود روح
چون چنین گفت او و تو خود را
آن شنی در بند کی بنیان شد
ای عجب چو نسبت از ستم آن پادشاه
صحبت او با سوره است
بود آخر مظلوم و شست ویده
موجب ایمان نباشد
تو کرد و دشمن نام و دست
از میان پای استوران بد
پس پیروی بر رویش نهاد
گفت چون باشد خود او را
همو عیبی بر سرست کیر و فوط
گفت احد که یقین افزون
همو من که بر پیرا رکب شدم
نی چنان شیر کی گس ترش
چون بود آن چون که چونی
او بر چونی و پستان استخوان
کر لیدیم و نطق اسی شنان
هر که اندر حوض ناید پاک نیست
وای بر شتاق و در میاد
ایضا علی حسام الدین که نو
چیت پردوش و سی آفتاب
هر دو چون در بعد و پادشاه
آن پال و بدر دارند اتحاد
درس کوید شب تاب و یخ را

پن نفر ماکین چشم بر گشت
مصطفی ترک عتاب او بخت
بر جاسوسی بدین آمده
که برادران بدر هشت پایا
سایس است و منزل و آخر است
اینه برخواست چون بدید
بوی حسنت که جذب صفا
دوست کی کرد بدست کردنی
و من پاک رسول بی ندیه
بر سر در چشم و پیش بود
که در آید درد دانش افت
در میان آنکه مصطفی چون شنید که عیسی بر روی آب
رفت فرمود لوزا بعینه لشی علی العوا
در شب معراج مصطفی شدم
بن نمیش تیغ و پیکان بشکند
در حیات ستان چونی رسد
در جانت تن زن ایندو جوان
این کو نام پس هم خورم و چنان
وز برون حوض غیر خاک نیست
حسرت بر حسرت جاوید
پاسان تست از شر الطیور
جز فروغ و شمع چیزی و آ
باسیه رویان خسرده مانده
از دوی و در دوازده نقص و فضا
در تانی بود و تفسیر را

تا شوم من خاک پای کسی
پس بگفتن کان پال عرش
تو کو کان بنده و آخر چی است
گفت از بخش مر آکا و نیست
رفت پیغمبر بر غبت بعد از
بوی تمییز بر دشتی زن
معجزات از بهر قدرت است
اندر آمد از خواب از بوی
پس ز کج آخور آمد غرض
گفت یار تو چه بنان کو بر
چون بود آن نشه کو کل خود
گفت چون باشد سکی کوری
کو بر بر شکم روزه هموار
گشت چونی بخش اندر لاکان
تاز چونی غسل باری تو تمام
تو مرا کوئی که از بهر شو
کر باشد عجب را این کم
آب دارد صد گرم صد حرام
پاسان تست نور و آفتاب
عجب این خورشید هم نور است
چون نوشی بعضی از نقد با
آن پال از نقد و باطن است
در تانی کوید ای عجل غلام

که باغ لطف تستش منبرش
همو چو تاب از موضع فرشت
این بد آنکه کج در و بران
لکیت روزی چند بدگاه است
اندر آخور آمد اندر جستجو
همو که بوی یوسف را
بوی حسنت سوی دل بود
گفت سر کین آن درو کوید
روی برایش نهادن بول
ای غریب عرش چونی خوشی
آب بر سر بندش خوش میبرد
کایمی از غرق در آب حیات
خود هوایش مرکب و با مشین
جست از خواب و خود را
چشمها بکشد و در باغ و بهار
کرد خوش حلل میلان چون کان
بن برین صفت منکف از غلام
غسل ناکرده و در حوض آب
که پذیرد و جفت را و بدیم
که پلید را پذیرد و اسلام
ای تو خورشید مشه از خفا
بی نصیب از خوشی شست و شکست
داستان بدر آرا اندر مقال
آن بطار و نقص بدر هیچ گوشت
پایه پاید بر توان رفتن بیام

شفت اندر آفتاب خود را
منبرش
مکان غرس کردن
سقم
بیاری
عمران
سیرین و ز نور فتن
مدید
هست
نطفه
پاک
پاک
پنهان کرده شده
حجب
جمع حجاب است
تفریح
سودا کنی کشاکش
بازی اندک
عجل
زیاد و عجل کنند

نقطه
مقدّمات
است
اوتغ
کل
دفع
کد
پیران
دشت
بهم
بکلی

زهر
نور خن و دهن

مصلح
محل کشتن کوفته

سب
خبر
درری
خیاط
بهاره
طعمه و بستان

کرمه
محل و مجری
کشت

دیکه ترا در هیچ و بسا و نه خوش
پس چرا پیش روز ترا بر کشید
خلعت طفل چه اندر نه است
نی چو تو ای کام کاکون با خنی
کسیه کردی بروختن جدا
زکیت برت روز شدای قزع دوا
بود کپیری نود ساله کلان
ریخت دندانها و مو چون بشید
مرغ سینه کام و راه سیر
حرس در پیری جو و از بهار
این سکان شفت ساله زهر
عشقان و حوشان فرور
چون بکویتش که عمر خود را
گر بیدی کیسه مواضع
گفت کین روزی خواجگی
چون بدو مان گفت ای سنان
هر محمدت رخسان بدول کند
چونکه مجلس بی چنین بجایه
چون مژگنت و در این راه
نی مراد را رس مال و ایم
نی زبان کی کوش فی عقل و بصیر
نی سبی سبیده و نی پای
سالمی اند بسوی خانه
گفت صاحب خانه مان اینجا است
گفت مشی آرد و ای که خدا

کار ناید طیه و یواز خوش
نکل یوم الف عام ای تحید
زانکه در هیچ از ستمهای شد
طفلی و خود تو شنی ساختی
بر شدی ای قرعت چو درغ دوا

حکایت کپیر نود ساله کردی برت را کلکونه می اندود
پر شمع روی و کش زعفران
قد کمان و هر شش تغییرید
آشی پر درین دیکه شفته
ایشقی کش خدا از یخس دوا
بر دمی دندان کشان تیزتر
دمیدم چون نعل یک بینش
میشود و فحش و دانش از خدا

دعا کردن در ویش خواجگی کلای را و در کردن او
مان پستی زکد اربابلی
خوش بکان مان خود با شین
حرفش را عالی بود مارل کند
از حدیث پست و مارل چاره

وصف آن عجز خالص و رجوع نمودن بچکایت او
نی پذیرای قبول باید
نی بخش و نی بیشی و نی فکر
نی تیش آن قحیه را فی سوز دوا

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب و سبیل طهر
خیره این فی دکان تو است
گفت پنداری که هست این ایسا
گفت ماری آب ده از کرمه

حق نه قادر بود بر خلق فلک
خلعت آدم چو اچل صبح بود
زین سحر تا آن سحر سال مرا
بر دوی دی چون کد و فوک چه
اقل ارشد مگر کبسته روی

چون سر سفره رخ او تو بتو
عشق شو و شوت و حشر نما
عاشق میدان و هب و پای
ریخت دندانهای یک چون
پیر یک را بیکت شرم از یونین
ز یحیی عمری که مایه دوزخ
ز یحیی نفرین دهم از دوا

مان همی باید مران و ده
گفت آخر است خان و دیده ام
زانکه قدر استمع آمد بشت
وستان بین این سخن دلا کرد

نی و پنده فی پذیرد خوشی
نی نیاز و فی جمالی بجهه
نی تعصب فی مذمت مرورا

گفت آخر پاره سپهر با
گفت ماری آب ده از کرمه

در یکی لحظه بکن فی هیچ شکت
اندران کل اندک اندک میفرود
تا آخر یافت به ضرورت قوا
کو ترا پای جاد و طحله
لیکیت آخر کشت سینه و توی
زانکه از کلکونه بود اصلی نبود
لیکیت دروی بود مایه شش
صید خواه و پاره پاره کشته ام
عاشق زمر دلب و سترائی
ترک مردم کرد و مرگین کشید
این سکان بر طلس پوشین
مرغسان غضب را مصلحت
چشم کشت پد سری براندود
اوش گفتی کای چنین عجز و با
تا بگویم مر ترا این یکدعا
حق ترا آنجا رساندای دهم
برقد خواجده بر در زنی قبا
سوی وستان عجزه باند
توبه نامش عجز و جلا بود
نی درو معنی و فی معنی کشی
توبتیش کده مانند پیاز
نی بدل غرم سلامت دروا
خشت نامی خوست یا تر نا
گفت اینجا منیت و کان صبا
گفت فی فی منیت جویا مشه

هر چه او در خواست از آن سو
کیفیت بی کسی گفت آن بی
چون نه بازی که گری تو شکا
هم نه بطول که چون قدت
هم نه بدید که نکینا
در چه باری و بهر چه خند
کال که هیچ خلقش نکند
سودا و بیع آن یار شو
باز میگردم سوی تهنه عجز
بود و همسایه اش سودی
سوی ابر و پاک میکش و عجز
عشرهای مصحف را جادو
عشر با بروی هر جامه
باز چادر است کردی این
شد مضطرب در زمان امین
تخم مادر در فصیح شکی
چند روزی عشر از ام کلین
رنگت بریده ترا کلون کرد
چون که آید خیز خیزان جیل
صیفی کن که دور و می سینه
میشود مبدل بخورشیه تیز
ای عجزه چند کوشی با قصا
آن یکی بخورشیه نزد طلب
تا زنجیر که سوی بر حال اول
با و مناست از چشم ای امین

چون کی میخفت و بیکش من
تا دین ویرانه خود فارغ کنم
دست آموز شکا و تهنه
کوش سوی خلق شیرینیت
نی چون لکنت که وطن بالا کی
تو چه مرغی و تو را با چه خود
از خلافت اگر هم از ارحم
کوش نیکو خلقی و هم کوش
برو جانیدن عجزه عشرهای قرآن با جبهه ارسین
کرده بود ندای عجب طلب
تا یاید رخ و رخا روید
می بپایند بر روان ملید
چون که برمی بست چادر میفا
عشرها در وقت دمی بین
گفت ای قبه قدیدی درو
در جهان تو مصحفی که شتی
تا شود ریت قون بچوب
شاخ بریده فن عجزه نکرد
که شود زانین فن و قال قیل
و فرخودس از آن آینه را
آن مزاج بار و برد العجز
نقد جواگون را کن منعی
حکایت بخورشیه طیبی و می امید شد گفت هر چه خواهی
که رنگ دست است با دل نقل
در غبار و جیش برکش بین

اگر در رفت و درین کشید
خود را بخانیت و چه بین
نیت طایر با صدش و بند
هم نه بلبل که عاشق وار را
در رستان سوی نیتان
زین دکان با میکشان ترا
هیچ قبی پیش او مرد و نیت
بسی است فضا ادا پس شو
چون عروسی خواست آن
چند کلونه با لب در اطر
تا که سفره روی او پنهان
باز اوان عشره با آن حد
چون بی میکردن آن مقنا
من همه عریان نیت شده ام
صد لبی تو جیش اندر جیش
چند روزی حرف مردان
عاقبت چون چادر مرکت
عالم خاموشی آید پیش میت
که ز سایه یوسف صاحب قرآن
میشود مبدل ز سوز نری
چون رخت امین در خونی
حکایت بخورشیه طیبی و می امید شد گفت هر چه خواهی
چون که دل غیب است با دلی
اگر نیت آن زمان با ارم

و اندر آن نیت و خواست
در چنین خانه باید بستن
که نیت جیشا روشن کند
خوش بنالی در چنین بالار
در بهاران سوی ترکش
تا دکان فضل اندر نری
تا که قصد از غریب نیت
سوی دستان عجزه بازو
تا که با یانی مزار دین موز
پیش روی که کف نیت
سفره رویش نیت پوشیده
تا که نیت حلقه خوان شود
می بپایند با طر ف
گفت صدعت بران امین
نی ز جز تو قبه این دیده
ترک من کوای عجزه و نیت
تا فروشی دستان می مر جا
از رخت این عشره اندر نیت
دای که در درون انیش نیت
شد نیت عجزه از نو چون
شاخ لب حشی بخل نیت
خواه نه کلونه و خواهی نیت
گفت بنفسم رخت ادا ای نیت
زان بگو که با دستش اتصال
جیش کتب بگوید وصف حال

چون کی
سود کی

کس
استغناء جد و دما
خلافت
کنکی

لطر
تکره و دیشی
خود

اب دمان
شعب
حکایت بخورشیه طیبی و می امید شد گفت هر چه خواهی
و جایشین خلع و کلاه
خج کسک است

در و میس
عجزه ز یادیر
شاخ خج

شاید
اگر دوشده ادا
سیاهی باشد
لبیب
نفع عاقل و مقیم

اوش لغزاید وز داود قضا
کوه بود آدم اگر برآمد
آن خلیلان تو تن کو ترا
کر سعیدی از ساراه و فیت
زین ساراه صد هزاران چو
تورس بازی نمیدانی بعین
کر چه انقبوی بر آتش خشم
جبهه او چشم بایان بین را
مدید عرش و کرسی و نبات را
تا عمارت بی جلد هست
در که انی طالب جودی کیت
در مدارس طالب ملکی کیت
زانکه کان در مخن صنع خدا
گفته شد که بر صاحت کر گشت
جست متکاوزه کش است
چون امیدت لاست زو چو
کر انیس لانه ای جان بزم
پس کبریت صیت زین بزم
برو چو پست بست صفتش
لاجرم چه زانیای ساحت
رحمة الله علیه گفته است
کر غنمی بند پیش انهم
طول و عرض صف قصد تو
کره میگرد و است میر اندو
نوبزین تخت و وزیران و پناه

آن قضا و کشت و شد اوج
کان تر یکست و بی اضرام
وان کرامت چون کرمیت انجا
باوش اندر جاده افنا و در سید
در رفت دند و سرون با دور
سگر پا کو میسر و برین
لیک هم بر عاقبت انداختیم
که کند ازین راز افرا
بر دریا و پرده غفلت را
هستار بگری محوس است
بر دکانها طالب سودی کیت
در صواع طالب حلکی کیت
غیت غیر میستی در انجا
در صناعت جایگاه هست
وان دروگر خانه کش است
با پیش خویشین تاثیر هست
در کین لاجراست فطر
کو شست صد هزاران صند
تا که جاز در چه آمد غیش
تا که مرک اورا بجا انداخت
برخت نشاندن سلطان محمود علام
در غنیمت اوقاتش یک علام
در کلام آن بزرگ دین
گفت شاه اورا که ای فرزند
پیش تخت صفاده چون هر

اوش لغزاید تخت اندر
تو که تریاتی نداری دژ
تا بزدستیت بهتیل را
چون یقینیت آن جان
سرکون افاد کان زیر من
پرسار از کاغذ و از کمر
اول صف بگری اند بجام
انکه پامان دید احمد بود کو
کره بی خوابی سلامت از ضر
این بین یاری که بر عقل است
در مزمار طالب فلی کیت
هستار سوی پس بکنده
پیش ازین بگری کشتیم زین
جست بنا موضعی ناساخت
وقت صید اندر عدم من جلد
چون امین طبع توانی است
ز آنچه داری جلد دل بر کنده
از چه نام برک کوهی و مرک
در خیال او مرک کرد کار
آنچه گفتیم از غلغلش اغز
پس خلیفه اش که در کرسی نشاند
حاصل آق کوک بران تخت
از چه کنی دولت شد ناگو
گفت کوک که نه نام نه است نا

لیکست و دیگرش چون
از خلاص خود چه ای غز
تا کنی شمه راه قهر نیل را
تو چرا بر باد دادی خویشین
در ذکر تو صد هزار اندر هزار
کا درین سودایی نیست
کو کسیر دوا نه بنده بودم
دید دورخ را هم انجا تو بود
چشم را دل بست و پایا کر
رو زوب در جوی نیست
در معارس طالب ملکی کیت
نیتار طالب و سبانه
این آن را تو کی من دین
گشت دران بقفا انداخت
در عدم آنکه گریان جلد
از قفا و نیت این پر صیت
شست دل در بحر لا بکنده
جادوی دان که مروت مرک
جله صراف و چه بر است
بمچین بشیدم از عطای
و کر شه محمود غازی سست
بر پر بگریش و فرزند خوان
شسته بهلوی قبا و شیار
فوق افلاک قرین شمیرا
که مرما دوران شهر دیا

زلف
نورس

این شعر قافیه ندارد و سخن
منح چنین نوشته سوا کی سخن
که بعد از خدای تو
در نیست که قافیه درستی
نیت است که

نظار
تو تار

اشک
برگی شیرگونید

طایان کند و نامت
ادور فرست
پر بوسه
سکین
ما عیش
ابن اللبون
پروش بند
شیر خوا

عرو
سرکشته

فوج زمان
دور
برادر
چهار
شکار

کاش

چیز خایع
تا بود

از تو ام تهدید کردی هر زمان
می نیایی هیچ نفس برین بکر
من گفت برود جبران کنی
من همی از زید می از بیم تو
یاد کرد که مرا این چندین
کردانی در این محمود را
چون شکار نظر کردی یوتین
تن چو شد ساردار و تو کرد
یار بدین کوست صبر صبرا
صبر شیر از میان گشت و تو
هر که آسینی کی جا به دست
هر که مستوخش بود بر غصه جان
خوی با حق ساختی چون انگین
چون زلی صبری قرین خیر شد
خوی با او کن کامتای تو
تو به بدی راه بازت ده
کر کن اگر با تو ناید رومی
او و دالت دار و خوشا تو
شد از مردان کف پنهان کن
تا که دنیا یان مازان و دولا
دوستی جابل شیرین سخن
مریدر که یه آن مادر جارا
از جز از تو کردی این چو ام
هست مادر نفس و با عقل راه
هم طلب راست و هم آن کولی

بنیت در دست محمود اسلا
زنجیر نقرین ملک سهل
در دل افتادی مرا بیم نمی
غافل از اکر ام و از تعلیم تو
خوش نشسته بهلوی سلطان
خوش کوئی عاقبت محمود را
بچه کوک نکست ماری بون
در قوی شد مرطاط غوث کرد
کر کشاید صبر کردن صبرا
کر داورا ما عیش ابن اللبون
داکمه و از کعبه می جست
کرده باشد با غالی اقران
بالعن که لا احب الا طلعین
در فرقت پر غم و بی خیر شد
این آید از اول و از غم
پرورنده هر صفت خور و بود
پن مکن باور که ناید رومی
فعل بر دو پنهان سپید
تا که خود را و ادرایشان کند
در غیبت نزار فن و در جلال
که شتو که جست چون زنجیر
که ز کتب بچو ام شد بن زار
این شاران بن بختی نیز هم
اولش نیکی و آخرش کساد
ما کشیم اول نونی آخر نونی

پس پدر مرا درم را در جوار
سخت بر جوی دلن بکین دل
تا چه دوزخ جنت محمود را
ما درم کو تا به جیدان این
فقر آن محمود ستای بی
فقر آن محمود ستای بی
کر چه اندر پرورش تن آرد
چون زده دان این بن پر
صبر به باشد شور و در شش
صبر جلد آسبیا با مگر کن
بر کر ا دیدی بر بهند و بسوا
صبر اگر کردی رالف آن غا
لا جرم تنس نامدی غما
صحت چون بست زده و دل
خوی با او کن که خورا فرید
بره پیش گنک نامت میدی
جابل را با تو ناید بهم
مرد کر از زمان پنهان کن
گفت بر دان زان کس محمود
حاصل آن که پر زکر نایدی
جان در چشم روشن کویت
از زن دیگر اگر آورده
پن بجز بن و درو تنای او
ای دهنده عقلمان و ادب
هم تو کوی و هم تو بشو و هم

جنگ کردی گان بن خشم
کر نصبت شیشه و ارقاعی
کو مثل گشت در دل و کر
هر بر بخت اسی شاه جهان
طبع اردو ایم همی تر ساد
کم شونین مادر طبع فعل
لکیت از صد گشت و شون
نه سار اشد و نه صیف را
صبر کل با غار و دفر و در
کروشن خاص حق و حش
جست بر بی صبری او دان کرد
از فراق او بخوردی یان قفا
کاشی نامه برادر کاروان
پیش خائن چون نامت منی
خوبی ای انبار پرورده
کر کن دیوسف مفر ما بهر می
عاقبت زخت زذا جابل
تا که خود را خواهر ایشان کند
شد ساریم در خرطوم او
پن ز جابل ترس اگر نشوئی
جز غم و حسرت از تو نفوذیت
بروی این جود و خفا که
سیل با با به از حلا می او
تا سخو ای تو سخو از چکس
ما همه لاشیم با چندین

زین حالت غیب فراورد
 همچو آب نیل دان این جز
 باز کرد اکنون تو در شمع
 آرد جودی رس کانون رعد
 رست فرمود آن سهدار
 چون برورفت این خیالات
 لبس لبا صنین هم گرفت
 قبله کرد من همه عمر اجل
 ما ندیم اکنون این نفس
 پس بگو جنبش و جولان
 نفس چون کف کی بجیند
 بین بین گرفتو نظر آید بجا
 در کدرا این جملتن را در
 در میان این دو ورق بشمار
 چونکه اصل کارگاه این می
 لاجرم استاد استادان
 نیستی چون هست بالاین طین
 سائل آن باشد که حصار
 افند گفتیم باقی فکر کن
 اصل خود جده به لیک
 فی قول اندیش فی ردای علم
 چشمها چون شد کفاره نور
 کف صوفی در قصاص کیف
 خرقة تسلیم اندر گردن
 او بیک ششم بریز چون

کاهی و جبر مغرست و خمود
آب نمون را و خون مرکز را
کو چو پا زهرست و پندش سم
تخیالت لاشی و دولا ششی

جبر باشد پروبال کمالان
بال بازارا سوی سلطان
همچو هند و راده مانای خنجر
لاشعی بر لاشعی عاشق شده است

قوله عليه السلام ليس للماضين بهم الموت وإنما هم حسرة القلوب

گشت معقول او بر او عیان
لیکن آن باجرت فوخت
آن خیالاتی که کم شد بر آن
کف ز دریا چسبید و علف
سحر افکند و دست در بجان
خاک بی بادی گجا آید با وج
باقیت شمی و لطمی بود و آن
و در نظر زود و نظر سرور و نظر
سر بر و و اندر علم بسیار
کو خلاق بی نشانست و می است

فینش درو دروغ چنین بود
 که چرا قلیه کرد مردم مرا
 حسرت آمد و کان دعوت نیست
 چون که بجز هفت کفهار ابر
 تا بکیندت لب فی بل سجال
 چون غبار نقش دیدی ازین
 ششم تودر شمه نافه دوتا
 کمینط دوکر بمسی میندرا
 چون شنیدی شرح بجزین
 حبل استادان بی لهما که

کارگاه بنیستی دلا بود
از بهر زبرد و دوشان سخت
فلاح آن باشد که مال خوشبخت
فکر اگر جامد بود و دگر گن
کارکن موقوف آن جذب میباش
امرا و نهی را می بینم بدام
مغز را می میداد و عین تو

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

بر من آسان کرد سیلی خودم
شاه فرماید مرا زجر و قصاص

وید صوفی ضم خود سخت را
خیمه ویرفت، شکسته و ند

جبرسم زندان بند کا ملک
 بال ناغا زاکو رستان
 روز محمود عدم ترسان
 چچ نی میریج نی رارہ ۱۰
 کرہ انکو کر وارو نیکر
 بلکہ ہشت صدریخ ازہرہ
 مخزن ہر دولت و ہر کار
 زہنت کا مذقہ کار کو ہم
 رو بکو رستان و کھار کر
 کہ زویا کن از ما این بول
 کف چویدی قلم ایما کین
 لطم تو محمود زانما کب
 کیظ دو کون دیدوری شاه
 کوش ادا دیم بدین بول
 فیتی جویند و جانی کسار
 کارجق و کا کا ہش آست
 کا فسر جسم دارد نی بول
 کوست سوی میت ای ہوا
 ذکر را خورشید این افسردہ
 نازکی درخورد جانازی بود
 چونکہ دیدی صبح شمع اندک
 بیند اندر قطرہ کل بجرام
 سرش یاد دادون عمری
 گفت اگر مٹش زخم من خصم
 او بہانہ میکند تادرفست

خمود
۴۸ فردکی
یعنی نیت میکرد که
غم موت بگذرد و داشت دارد و نمک
اعمال در کسب حال از ایشان
فوت شد

حول
دو مینی چشم
بجوان
مطلحه ح اقبالاتی
که طبعیت با مرض درمات
نباشند

اہمراز
 جنبش
 عش
 آشیان مرغ
 رصاص
 قلعی
 وند
 منج

<p>بعد ازین حرفست چنانچه و در گفت قاضی ثبات العرش ای کوزنده کو محل استقام ان کردی که غیر بے بر مرکت یک قیل است و این بهر بچو جرس اند برکت در و اصد از عشق وجود جان این بصورت کرد و کور است کر ز کوری بر تو خستی و افوا سکر کن که زنده بر تو زو حق بکشت او را در پاچه فرق بسیار است بین بخت ایندم اندم منیت کاید برشت او ز پشت خرسود گفت صوفی پس مدار کی گفت صوفی را چه باک از ضعیف گفت قاضی سه درم تو خرس صوفی و قاضی هم در قیل و رست میکرو از پی سلیست گفت بر شش بار بار یادی گشت قاضی سه صوفی گفت این ندانی که زنی من بکنی این کی حکمت چنین بدقت ظالمی را در جسم آری زکرم اکرامانی ای محول را</p>	<p>با سلبان باش دیوار مشور هم در فقر رقصه قاضی و صوفی کاین خیالی که است اندیشه صد جت زان مردو کان فانی بیریکر اخنهای فی شمار کشته کشته زنده کشته چنبار کشته بر قتل و دم عاشق ترا کور با درود و ما ش آمده است عاقلان از کور کی خوابند کا که زنده در گذشت کرد رود قضا با نه طل از وی کشید نجه زمین است و باقی جلد بین بارزین فقره بالای صفت پشت تا بوقیش و لیس سوز سلیم زدی قضا صوفی نشو با چنین جای که کن سستیز وان سه و کورا بدوده سخن لکیت آن بجز راز رست که قضا صوفی از ان شده سلی ندون بجز قاضی را و سرش کردن صوفی او را حکم تو عدلت لا شک نیست هم در آن چه عاقبت خوش کان ترا و در سلی و قضا کر زای نفقه بدیش سه درم که ترا در کرا و او شیرد</p>	<p>بین حدیث صوفی و قاضی با شرح بزرگان و اغیار مرد از یک پوست فانی در کند کر چکشت انقوم راجع بار کشته از ذوق سان و او کر گفت قاضی من قضا داریم بس بدیدی مرده اند کور تو کر خشم و کینه مرده کرد خشم احیا خشم حق در خرم او نفق در وی باقی اندام با این حیات زوی برید و شد نیش بر خزن شدن مجتهد ظلم چود و منع غیر موعش کی روا باشد که بر خری فلا بین چه داری صوفیا پیش راز و کجاست و در و شصت بر قاضی قاضی افتادش نظر سوی کوش قاضی آمد بر در اگر خشنیدی بخوای بپای من بجز خشنایدی از خیر وای بر احکام دیگر مای تو دست ظالم را بر چه جان گفت قاضی واجب آمد با ضا</p>	<p>وان ستمنا صنف زار تا بر او نفسی کشیم از خیر شرع بر صاحب کورستان صوفیان از صد جهت فانی رکعت بهر خوب انبار می باز و که زن زخمی و کر حاکم حجاب کورستان کیم کور او مرده بین ای کور تو پن کین با نقش کر ما بنزد کسب زنده است این پاکیزه نفق حق بنود و نفق لغت وان حیات از نفق حق شد نفس بنیم را کی بر خزند بین کن در غیر موضع صفت صوفیان را صفع انداز گفت دارم ز بختان من شدم سه درم میادیش تره و خفت از قاضی صوفی آمد خور سلی ای و در قاضی فید تا روم ازادی فرماشیم چون پسندی برادر ای بین اگر خواندی کن عمل مان تا چار و بر سر و پاشی تو که بدست او بهی حکم و غا هر جفا و هر قضا کار و قضا</p>
---	---	---	--

ماست
بارگشت نه
شین
خوبی
صحت
شور
مقدار
چارو
رخت
و ششم
حب و نیک
عفی
کر ای
شده بکشد
من خشنایدی
دین که پای ای را در خود
در آن خوار شد

بس در آن بحری که در طیاره
عقل کوید مر جند را کی جاد
عقل کوید کاین آن جزیت
امدر اینجا آفتاب انوری
کر کوکی از بی تسلیم بود
بد کانی فعل مکتوم می است
با تو قلمائیت خواهم گفت
چون قفای می صفار است
جلد سیار پر پشته
آن قفا ها کسبیار باشند
ورنه غلت را بردا و با پس
بر دم می شوری بنا و دی پیش
جام صحت را بنودی جا تب
حال بودی خوب و خوش
گفت قاضی اس می و صفی
تو زبشیدی که آن پند
قصه یاره ربائی در برین
مستم چون یافت جاذب و دود
چنگی کو در نواز و صیت و جا
فی حرارت یادش آید فی
در بنودی دید نامی صین
عامه زار عشق هموا بطریق
رو سکت کوف خداوندی
چو که دزد بهای بی کفایت
شب چور دزد سحر آن باز

از بدن ناشی ترا آمد عقل آن
بوی بروی هیچ از آن بحر
که سزاگسخت ترا زان سرست
خدمت دزد کند چون کار کا
عین تجلیل از چه رو فهم بود
کر چه پر جزیش حاسوس کی
صوفیا خوش بین کساکوش جان
کردان با کردن آدای مین
سیلانی رار شوت بی غنما
زبان بلا سر بای خویش آوا
که نیابیدم سبنا به چاکس
بر نیاوردی ز تو نهامش میش
پیشی با خوف ناوردی کرب
تیره که بودی روان از نر جان
چو آب دوان قاضی صوفی را و حکایت بطریق علیل
عذریا طمان می گشتی شب
می حکایت کرد و با آن این
جمله اجرایش حکایت گشته بود
بیان حدیث آن اندامین الکاه علی لسان الواعظین بعد از هم
فی ده گشتش سجنه در علیل
فی خلعت کشتی نه خندیدی
کی بود روی صنع عشق و
شدن ترک حکایت و زوی در زیار و کربستن
که گشت آن در زیان اندر
کشف میکرو از پی ابل شمش

کی کجند در مضیق چند و چون
جسم کوید من یقین با تو ام
شیرانیو پیش آب و سر صد
این ترا باور نیاید مصطفی
بلکه میباید که کج شیا
بل حقیقت و حقیقت غرو شد
مر ترا هر زخم کاید آسمان
کان آن شست ک سیل اند
کردنت رین بلوق ز رین جان
لیک حاضر باش در غدا یعنی
گفت آه صوفی چه بودی کجا
شب مذودی ی چراغ دوزخا
خود که کشتی بر خود درفش
جاودان بودی حضور دوق خوش
چو آب دوان قاضی صوفی را و حکایت بطریق علیل
عذریا طمان می گشتی شب
می حکایت کرد و با آن این
جمله اجرایش حکایت گشته بود
بیان حدیث آن اندامین الکاه علی لسان الواعظین بعد از هم
فی ده گشتش سجنه در علیل
فی خلعت کشتی نه خندیدی
کی بود روی صنع عشق و
شدن ترک حکایت و زوی در زیار و کربستن
که گشت آن در زیان اندر
کشف میکرو از پی ابل شمش

عقل کل اینجا است از اهل علم
بوی از سب که جو چنان هم
باز اینجا نزد تهر و سر صد
چون ز مسکینان همی جوید
در خر صعب نهادن شیا
زین صعب حنا و بل صد شد
فقط میباش غلت بعد از آن
که تا ج درخت جند مستند
چست در دوزخ می بلای
تا بجا ز او سباید مر تورا
ابروی صحت گشادی جان
دی بنودی باغ عیش اندر
کر بنودی خر خسته در نعمتیش
دا تا در جان می هم شوق
خالی از غنطن چکان کوفی
میغوش نهایی سالفه
کرد او جمع آمده بهنگام
کر می و دود معطر از صبی است
چون نباشد کوش که جاک و
وحی ناوردی ز کرد و کیش
از برای چشم تیر بست و زرا
تا سکی چندی نباشد طمع و
تا با مذ رین لغارت صطفا
سخت تیر گشت اگشت غنما
یعنی آنجا دو عدد و کشف را

تجیل
بادانی بکندن
قلای شمش
هرزه کی و پیوده کوئی
خر خسته
بجا و بموقع مجاد کردن
و بعضی طمان ظاهر هم آمد
هست
دود
افروخته
معنی خداوند است که بکشد
سبنا و اهل طمان
صطفا
یعنی بر گردیدن
کشف خطا
یعنی بر افادان
نشی
غلمان

قصص کوی
 دیکه که چون کشتی را با باد
 غنی غنی و دل از آن بیخود از آن
 چاک کرد و چون مردی را با یک
 یکدیگر در آن خانه بود و
 و با هم بود و در آن کف او
 حرا ب
 ناع و عدل
 دو دوا
 صاحب دوستی
 تحسیر
 زبان کار
 اچه
 بزرگی برادر بزرگ
 لاغ
 معنی
 تن برود
 مو لکه
 حیرت زده
 مو لک
 حریص
 خسار و عین
 هر دو یعنی ضرر

آن زمان هر محشر مذکور در آن
 بس که غلظت در زیر او کرد
 گفت خیا طبعش نامش پر
 گفت من ضامن که باشد خط
 تو بعلل خویشین غره میش
 مطمئنش که تر کشته زود
 و رساند بر دوسبب از شما
 با مداد ان طلسمی زود بعل
 گرم پرسیدش حد ترک میش
 که بر این اقامی روز جنگ
 گفت صد خدمت کنم می دود
 از حکایتهای میران در سر
 چو آتش کرد و معنی بیرون
 یک مصاحبه گفت آن جبهه
 چو که خندیدن گرفت از دستان
 حق همی دید آن لی سار حوت
 طلسم چه دعوی چه برین چه
 گفت لاغ خنده ای که آن فنا
 همچنین بار سوم ترک خطا
 چشم بسته عقل جسته بود
 چون چهارم باری آن ترک خطا
 گفت مولا که این معتقد بر
 ای فسانه کشته و مجاز بود
 ای فرورفته بغیر جل شک
 تا یکی نوشی تو عشو زنجیر

وان کوی را ز گور اورد
 حیفا آمد ترک را خوشم
 دعوی کردن ترک که در زنی از من نبرد و کوی بستن
 او نیا روبرو از من رسته
 که شوی یاوه تو در زور بر
 او که روست و دها زار کرد
 و استانم بهرین چند
 شد با بارود کان آن غل
 تا فکته اندر دل او مهرش
 زیر دهن فاسح و بالاشک
 دست بردوشم و رسیدن
 و زگر نهاد عطای آن لغز
 مصاحبه گفتن او ستا دو خندیدن ترک مست چشم
 بسته شدن و وصله رودون در زنی از ترک
 چشم کشش کشت بسته آن زنا
 لیک چون از حد بری غار او
 ترک سرستی است در لاغ ای
 که فاد از خنده آن ترک از فنا
 گفت لاغی کوی از هر خدا
 مست ترک مدعی دروغه
 لاغ از ستاد میکروقتنا
 بجز کین چه خاست غمین
 چند چند فسانه خاکی نمود
 خطاب با بر نفسی که مثل این ملاست تانست
 که نه عقلت اندر قانون نه چا
 لاغ این چرخ میگرد و در

که خدا اسباب خشمی ساخته است
 گفت ای قصاص در شهر شما
 پس گفتندش که از دوست تر
 که تر کشت او و ببت آنکار کرد
 گفت رین این حرکت تابین
 ترک را آتش نبرد از کفر خود
 پس سلامش کرد که من آن استا
 چون شنید از وی نوبی ملی
 تنگ بالا بهر جسم آری
 پس بر پیمود و بدیاد روی کا
 و زنجیران در کتیر استان
 مصاحبه گفتن او ستا دو خندیدن ترک مست چشم
 بسته شدن و وصله رودون در زنی از ترک
 باره در دید و کرد او بر آن
 ترک را از لذت افشایدش
 لایه کردش ترک که هر خدا
 پاره طلسم بکشت در بنیه زود
 گفت لاغی خنده من تر از دوا
 پس سوم بار از قباد ویدم
 رحم آمد روی آن استاد
 بوسه فشان کشته بر استاد
 خنده من تر از تو بیج فسانه
 خطاب با بر نفسی که مثل این ملاست تانست
 که نه عقلت اندر قانون نه چا
 لاغ این چرخ میگرد و در

وان فصاحت را کوی انداخت
 کیست چاکر در برین
 از دین ددوی چستی غلش
 مات او کشته در دعویم
 که نیا روبرو کشته نه نو
 بدهم روز دقشاش من
 با خیال دزد میکروا و حوت
 جست از جالب تر جیش کشتا
 پیش آنکه طلسمی
 ریزو اساع تا کید پای را
 بعد از آن کشت دلب او فشا
 از برای خنده دوا و هنر ش
 می برید و دل پرافا ز دین
 ترک مست از خنده شد و فنا
 غیر چشم حق ز جلد او نهان
 رفت از دل دعوی شاییش
 لاغ میکروا که مرشد معنی
 ترک غافل خوش مضامین
 کرد او آن ترک را کشتی
 که ز خندش باقی میدان فرخ
 کرد و باقی فن و سید ادا
 که مرهمه خنده افشاید کو
 بر لب کوزاب خود بیت
 چند جوئی لاغ و کسان فلک
 آبروی صدر نهان چو سوز

میدر میدزد و این درزی غام لاغ او کر باغسار اودود بس قبات تنک آید بازو خنده چه رمز اگر دستیی چو کیم عفا و آن قبادری طلسی کیم بختی و صلاح هسب ایامت و شیطان کین توتنه میری خشت و ام سخت میرنجی ز غاموشی آن باجر ازیر و طب در قیض آن کیم میشد بر سوی دکان پای او میوخت از قیض و روید و کرد آن کیم گفت در لواطه میفتی از قیض و تو مبین بخیر و درزی و معاش رحمتی دان امتمان نخ را این نوز و آن سوز ای غیب آنکه پیش در کف در و در و آنکه کل ارد بر و ن از عین غام آنکه شد موج و دوزی و عین خود چه باشد که بخش آن را وقت طلب را بر پایشان کین و رنودی نفس و شیطان و چون کلفتی ای صبور و ای طیم رسم دهنه و خفت کیم به	جانه صد سالکت و صطف غام چون دی آمد و دایر اودود کلفتی درزی ترک را که اگر کله آن رنک کیم یستر و دستیی هسب رابر اود و آن ترک میت دوخت باید خرج کردی از من با خود آفت را که ازین لاغ کردی و جد بودی و دایم در نخوس و قیض کین آن بر سوز و قیض و سعاد و است	پیر و طفلان ته پیش بھر که کفت درزی ترک ازین دکان ترک خنده کن ایامی ترک مخلص شو تو ای آن ترک کول طست عمر مصاحک دست طلس عمرت بھر من شور سخت میولی ز رزعیات آن مشرقی و زبیره چون در قیض تو مبین قنای این خرقان	مثل در سکن فغیران بکورد و ز کار و حکایت روایت کن که دو کفتمی تنه مین که با بسیاری بر سبط تو مبین این واقعات و در کما مین که باین حلقه غیمای او آن بر آسیم از غنک کیم کیم کفت صوفی قدرت است	باز مکر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی آنکه زهر سر و آزادی کین آنکه تن را جان و دما حاشی دور و در از صغیران کین کفت قاضی که نبودی ای سر پس بچه نام و لقب خواندی صابرین و صا و قین و منفین علم و حکمت همراهی ای سر	تا بعد و بخش اول غی کین وای بر تو که کسم لاغی کین این کین باویشتن خود بھکس را آنکه عمرت رفت و دما کیم عالم عذار خیا ط جو غول ر و ریب مقراض و بی غفلت بر دایره پار خیا ط غول وز و بال کین و دافات آن چو که بھرام و محل نقیض عشق خود رقبان من این غی پیش ره رانته دید او از زمان مین چه بسیار این دفر کین تنک می آید شمار ا و غیاط کر فلکات میکرد و دنیا کوا مرد و ادنی و بار و دای او وین بر آسیم از غنک کیم کین که کف سودای ماری زان هم تواند کرد این ای ضرر قا در است ارفعه و شادی کین کر نمیر اندزانش کی شود مکرفس و فتنه و دیولین و رنودی خوب و دشت و تنک بنده کان خویش ای تنک چون بدی کی رن و لپین چون بھر با شد بخت کیم
---	---	---	--	---	--

کمالی
رای خفت
وای خفت
مصلحت
شوخی
تولیدن
بعضی دین
چالش کین
کر کیم کین
مستان
خارنده
تخمیر
زبان
ارباب
مقصود
دور
کل
دخت
نخ
چالیش
جفت
منک
پاره

ایمٹاں

شد شاپنهان آن رخ شیدا
در وقت از نعمتی کویشتا
بی باری کی غور زاید به
همچو مرم حاصل از شاهی نمان
کف بد کشت اشارت میکند
چشم غایب مانده از نقش جهان
لاجرم تصویر ده ساده ام
بلبل مغروش با این من کل
شاد عدلند بر سر وصال
چو دم افشانده زستان میکند
میکند افشان ز لطف صبا
یا از وایس را چو یاد آید
را تبش را غماض را از آن کجا
مسک کل شد کلا بایت عجا
و ان پیاس مشک منهاج عجا
در خاسبات کج و غوغور

یا کلا صیف دردی از شمار
هر کی حاکمی مالی خوش بود
شد دلیل عقبارتی بخار
صد هزاران کف بر دو شیده
حامل انما الهی طالب
لاجرم منظور این ایضاً
این عبارت جزئی را شاید
بلبل ترک زبان کنی بشن
سأد حیا و شه معنی
اذن ان ایام و از زمان عبیر
وان عروسان چمن الحسن
زاندم نوید کن و درستی
بمچو چاش کل قات انباش
برخی خویان سازد مریخ
باغی رویان تنگنا هر کرد
که کردی از چندین ملفوف

قصہ فقیر روزی طلب کی کسب و دعایٰ و مستجاب شدن

لا کر کردی در مس زود و
 پنج گوید اویم در درج
 چو یک در خلاقیم خفا توئی
 همچو شخصی کردستی حلال
 ان شکرم نیز از رها نمود
 بار بار جادو خدا و مذکریم
 چون شدی زوید و جد و کل
 خض دفع این مین نمی دگر

کا کھانڈ و کھبان رعا
 پنج حسن دیگر می مستتر
 کار در آقیم هم کن شوی
 ارضا همچو بیت بی کسب و کل
 هم زمین اجابت کور بود
 درویش نثار کشتی در عظیم
 از جاب حق شنیدی که تعال
 نیم سالی خشک دینی سبز و

شما	صیف
زندان	آستان
حاکم	ضلع
حکایت کند	شیر داد

مسجد
سخت شمرده شده است
ارباح
جمع ریج معنی
مسجد
سودان

طمس
ہاک و ناپید کردن
چاش کبی
عزمین ۱ باغ عربی

تہنک
پروہ دری
عقور
سک درہ
فلسف
برور
زور

دکتر محمد
۱۳ دهری
۱۴ رعا
کل درم

پنج گویا
علا به اند با صبره
و شکر و آب

اول جہاں
وہاں جمعہ و لاہور
میں مستقر جہاں ہندو
خانیہ و لاہور

مستم
ماش
۱۹
خافض
پست کننده
ارضاء
اسیدولکن
رافع
بلند کننده

<p>کارب اندره بسی خضبت اقیان ارسانه دره اقیان جسم جمع جسم الب برکی دلیر رمان بشکی مرج چراگاه</p>	<p>خضبت در دفع روزگار بکرب ایچنان با این دور اندر بهوت تا جهان لرزان بود مانند برک کاجنجان همچون نگار آمده است این نگار را جسم غا پرست این نوی را کنکش فداست بود این جود و شکر و ترسانه فی دارایی اندکی که نه بین که معانی ایچنان صورت شود این همه سر بمال کا و پس نوبت زکی است رومی شد نه تا زرق سیدریغ خیر خند پس برون آیدان شیرین رخ روز بخور سحر سمناک تا که بیگشت من یک غنیمت جیفه و سرکین شکست و استخوان نیت لایق عز و نفس و مرد و مرغ خربنا در درق زن رستی ایچنان صورت شود این کله تا مطلب در رسد هر طای بست دنیا قدر خانه کرد که پروبال مرغ بین بر کرد و دم هر کسی اجفت کرده عدل حق کعبه جبریل و جانسانده قبله را به بود برون ان بر</p>	<p>نوع و کیر نیم روز و نیم شب زین دو جانما موطن خوف و جفا در شمال و در سموم بعثت و مرگ هر چه آنجا رفت بی نوبین شده خود نگار معانی دیگر است وان نوی بی ضد و نیت بود جملگی کیر یک شدن الی الی بالغ کونه کونه ساید در رخسید برین نفسها اندر خود خصلت شود دوک لطفی اندر طایر یک پس این شبت و اقیان اندر ان هنگام را حصه باشد روز بی حجابی حق نماید و طلع فرخ موسا را عید و کا و ارا با تا که یخ من بجای و سستی نقل را غان آمده است اندر جان نیت لایق شکست و خود و کون کشت باشد خفیه همچون بر می بیر که در مردی مذمه آمده کی تا غریب خود و در هر غالی قد بین چون قدر کردی اغنیای مشرع قدر حق کسند به کلام پیل را با پیل و حق حجت حق کعبه عبد البطن شد سفره قبله طامع بود همیان ز</p>	<p>خضبت در دفع این مزاج خنجر تجین و ان جمله احوال جان تا ختم کیر کنی غیبتی ما بین که خاک آنخلق رنگارنگ را این نگار معانی معنویت ایچنان که نور و می مصطفی صد هزاران سایه کوتا و دور لیکت کیر کنی که اندر خوشتر کرد و آنکه فکر نفس نا هما نوبت صد کیمی است و صد نوبت کرکست و یوسف زینجا در دون مینه شیران منتظر جویر انسان بکیر و بر و کج جلبر غل آنی روز سحر تا که بازان جانب سلطان قد حکمت از کجا رخ از کجا چون غرا مذ به زانرا به است ایچنان که از حق مردان زانرا روز عدل و عدل و داد و داد نیت هر مطلب از طالع رب استخوان و موی مقبوران کبر مرد و بر جاش خریده نشا موش و جد مجلس چار یار قبله عارف بود نور وصال قبله مردان حق اعمال نیک</p>	<p>کا صحت کا به بخور می مضج قطره خضبت و کج و طلع و قضا بیکند رخ غم صدر کت را میکند کیر کت اندر کور از و زل آن تا ابد اندر نوبت صد هزاران نوع غلظت شینا شد کیمی در نور آنخورد شد برید و بر نیک شفق و طاعت این بطایره روی کار چاهما عالم کیر کت که کرد و طلی نوبت قطعی است فرغ و نشا تا شود امر تعالو استنشد پیش کا و ان سلطان روز همچو کشیده روان بر روی تا که زان غن سوی کورشان کرم سرکین از کجا باغ از کجا کی و چه آنکه غزای الکبریت خفیه اند و ماده اضعف جان کفش زان پا کلاه ان است جفت تابش شمس و جفت آینه تبع قدر کهنه اند و جود دا که کهنه کشت خریده نشا موش و جد مجلس چار یار قبله عارف بود نور وصال قبله مردان حق اعمال نیک</p>
--	---	---	---	--

دفعی که کمال است ازین
باید داشت و بعضی مال سودا دار
بیک کیر کت است
دو کلاه که کت است
کیر کت
مرد و رعیت
مال میرا

قبله معنی دران صبر و درنگ
قبله عاشق عیادت ای سپهر
بچین بر میسر تازگی کن
لایق آنکه بدو خود داده ایم
ز آنکه از عاشق آن که دوا
ماده کی خوش آید عادی
این سخن بایان ندادن فقر
دید در خواب او بی دوا که
خفته زان وراق کت بسیار
چون بدو می آن وراق ای
در شود او فاش هم عکس شو
این بخت و دست خود آن که
ز بهر او در دیدی از غش
یک فرج آن که سوال ای
کی بود آن جس حبس ز غما
چون سپاه رنگ بهمان شد
عاج و کان وراق آید
در بغل ز کفت خواجیر با
که بدینسان کج نامه بی به
کی گذار و حافظ اندر آتاف
در بخوابی مد صحن بی سکه
شد حبیب گفت موافق و فاش
تا بدانی کاسا نهاسی سستی
این سخن پیدا و پنهان نیست
باز سوس قه بار آئی سپهر

قبله صورت پرستان نقش کن
قبله باطل لیس است ای به
در طولی رو تو کار خوش کن
در خوار و زرق بهر سادده ایم
جان این است عیان کرده ایم
رسمی خوش آید خجیر کبر
و اقه سیوا صوفی است خو
سوی کاغذ پاش آورده
پس برون روز اخصی شود
که نیا عیبر نوران نیم جو
بر دل او در دست بر
که بودی عین حق لطیف حق
خواهدش حاصل شدن آنج
زان عجب غیب هم با کد
تبع ز خویشید و پیدا عیلا
دست در کرد و پیش از سو
این زمان و میرسیم ای دنا
چون فتاده ماند اندر شها
که کسی چیزی باید از کرف
بعد ریادت نماید نکت
کان فروان آذر ماه آسمان
هست عکس در کات آدمی
نامی قصه آن فقیر
قصه کج و قصه او بر سر
اندران رفته نوشته بودند

قبله باطل نشیان و زمین
قبله فروغ دنیا سر سر
رزق ما از کاس زمین عفا
عاشق مان سا حیم آنجا
چون بوی خود خوشی فرخی
عازنی خوش آید چون سو
ما تعلق کس کای دلب
رقعه شکست چنان کس چن
تو بخوان آنرا بخود غلطی
در شود آن ویر هم زهار
چون خوش آمد غلب آنجا
یک فرج آن که پس قصد حیا
از حجب چون شمعش در کد
چون گذره شد خوش از حیا
یک فرج آنکه گذر دش دعا
میش چش آمان که سو بود
رفت کج غلوت از کج
باز اندر خاطرش این فقر خست
که بایان پر شود زرق و نقد
در کنی ندمت بخوانی یک کتب
کا کج می جسی رنخ آتاف
نی که اول دست یزدان مجید
نامی قصه آن فقیر
اندران رفته نوشته بودند

قبله ظاهر پرستان روی زن
قبله خرسبده چو دکن خن
وان بکار آب سماج آتاف
سیر از جان سا عظیم این با چرا
پس چرا از خود و خویش می
در بخیزی مایلی رو کون خوش
کشته است از آب در خوشی
رقعه اندیش وراق طلب
پس بخوان آنرا بختی ای چن
هین محمود خواند آن شری
در خود کن نمبدم لا
می بکنجی از فرج اندر جان
کوش او بشید از آن خن خط
شد سر فروز کرد و نکت
پس بیانی کرد و شد دید خط
عاقبت آماجابت مرورا
با علاماتی که بافت کت بود
در تحسیر و ال و حرن مان
کری هر چیز یزدان حافظ
بیرضای حق جوی توان بود
علمای باوره یابی حبیب
سر بر آورده است ای میر حبیب
از دو عالم سیر عقل افزید
که نباشد محمد مرم عفا کس
که بر دین شد کجی دان و فین

عقار سماج
شراب نام آبی

غفر
کریده شده
وراق
کافه زنده و درق
سازنده
لا تعطلوا من حمت

قلق رقی
مضطرب رسته

اکتاف
نیا داری
صو
رکشته

وقد
محوایان

عطا

پرده

در
قدح
استحسان کردن
طاعت
سخن برکنده بپا

آن فلان قبه که در وی بسند
چون نهدی تیر از توس ای
پس کله آورد و سیل او شا
بجز بی در سوختی او را
پس خبر کند سلطان از آن
عزیز که در آن سخن را زبرد
پیش از آن که کجی بیند
خود نمیکند جز از آن کج
و که بخت بر کند زین عطا
هر گاه سخت گمانی بود چیست
چون که تعویب نماید عرض دل
پس طلب کرد آن فقیر در میده
فیت این کار کسی کس نیست
سخت جانی باید بین با چو
عقل راه ناهمیدی کی
ترک آری تنی که آری بجا
پاک مبار و سنجو بد مزاد
که فوت دادن بی علت است
نی خدا را استخانی میکنند
چون که رفقه کج را سوب
یا کرد و عشق دور اندیش
فیت از عاشق کسی دیوانه
که طبعی را رسد ز کج و نون
روی در وی خوار آید عشق

پشت او در شر و در قدا
بر کن آن موضع که تیرت اوقا
کند آن موضع که آن تیر اوقا
الیک چای کجی هم بشاید
فاس شدن کجی نام و سبع شاه رسیدن و از وی گرفتن
کان خلائی کجی نامه یافته است
رقعه آورد و پیش او نهاد
لیک پیچیدیم بسی مانند ما
ای شه فیروز چاک و گشا
تیر می انداخت بر کج چیست
شاه شد و لیکه از آن کج دل
رقعه از خشمش می افکند
کر بسوزد کل کرد و در دغا
کر بسوزد کل کرد و در دغا
نو که جانی سخت داری این کج
عشق باشد که لطف تو در دغا
در بلا چون نکت زاریا
آنجاکه که پاک میکشید زنجو
پاکبازی خارج از هر وقت است
شاه مسلم دشت آن کج بود
کلبه لیسید خویش ریش خویش
عقل از سودای او کور است
دفعه طلب را فرسوید و نون
فیت می گفتون از جگر خویش

پشت کن در قبه و در قدا
پس کانی سخت آورد آن قتی
گند شد هم او و هم سیل و بر
هر کانی با و را شک و ابرود
چون بنید آن شخص که باشد
گفت تا این رقه را باید داد
رفت مای تا چنیم تکلام
دست شش ماه و افزون داشت
غیر شویش و غم طاعتی
جله صحر اگر کران شه چاه کند
گفت کیر این رقه کس آید
نا در هست نابل این با خلیا
نا در هست نابل این با خلیا
کر نیابی نبود هر که طالب
لا ابالی عشق باشد نه خرد
سخت روانی که نادر و چیت
مید حق هفتیش بی علتی
زانکه ملت فضل جوید با صلا
گشت پس این رخصان درین
عشق را در پیش خود داشت
زانکه این دیوانگی عالم است
طب جله عقلمند پیش است
قبل از دل ساخت آمد در دعا

و آنکمان از توس تیری دیکه
تیر بر آید در صحن رضا
خود میدار کجی نهانی اثر
خجیه اف با و را خاد و عام
آن کرویش بداند کین
جر که تسلیم در رضا چاره مید
کجی فی و سنج بید و هم
که زیان و سود این بر چنم
تیر می افکند و بر می کند چاه
پنج عطا نام فاش ذاتی
می میدار کجی او جزر بخند
تو بدین اولتیر یک کاست
غطر که روید از این کس
غطر که روید از این کس
ور بیانی و ترا کردم حلا
عقل آن جوید که از آن بودی
هره جوی و داون خویش است
میسا و باز بی علت فقی
پاکباز اندر قربانان خاص
نی در سود و زیانی مینماید
رفت و می چید و رسد و خوش
محوش در ده کی دانیست
طب را از شاد این کجاست
روی جله دگر از رویش
لیس لایسان الا مای

پیش ازین که پاسخی نشنیده بود
چونکه بدین قصه میگردان
بیزبان سبک تائیدش تعالی
ای ضیاء الحق حسام الدین
چندین و نقلش همه بر بام است
شعله عشق مگر کیست
گردان بام و کبوتر خایه
جوش ده آن بجز که هر بار
این جود آن ناله است که گرو
یکدبان ناله شده سوی سما
ددم این نامی از دهمای او
با کفنی در چهره کجاست
نفره یار کو نه باره
قصه کردستان کل با
محرم مردیت را کورستی
چونکه اخوان اول کیست
بگویند من شراب آتشین
از خدا خواه ای فقیر اندم
با وسبلی که بخندد آب رو
نخوش بر یکسالی می زند
از پس صد ساله آنچه آید
آنچه لیلی بی سخاوت خود
خس نه دور از تو شکست کوی
ای محال وای محال آنکه
چونکه جفت احوال نامی شن

سالها اندر غایب بود
ز اعتماد جود علق جلیل
از دلش میرد اندوه مال
گر ملاقات تو بر دست نش
پرزبان با وج دست دوم
طشت پر از نش بند برین
چون کبوتر پر زرم ستان
خوش بپرس امر در این
ز آنچه پنهانست یارب نهان
با پیوی در کف دست
با پیوی روح از بهیاسی او
که چنین پر جوش چون دریا
عصمت جان تو گشت ای
که بر شامت خورشید ترا
تا رعد خرمن کی جو گشتی
یوسف را قهر جاه اولیست
و آنکه آن کرد فرستادین
از من عرقه شده چسب فوج
در شرابی که نخندد تا مو
لیک ریش از رشک باز میکند
پیر می بسند معین موهو
هست بر کوه سحر یک آن
در میان موج بجز اولی
دور از آن دریا موج کپ او
لازم آمد مشرکانه زدن

بی اجابت بود عالمی تید
سوی او بی باغ و بی یک
آن کجوتر از کاه بام امومت
کر را فی مرغ جان از کراف
کرد می مسکرت شود در دانه
که بیا سوی مه و بکدر کرد
جبرئیل عشقم و سده
چون تو آن او شدی بجز آن
و دودان دایم کویا بچونی
لیکیت داند که او را نظر است
گر سودی بالمش فی راسه
تا ایت عذرتی خواندی
ایضاً الحق حسام الدین
در دل که علما دلال است
چون نجا هم گزشت ای گم
مست کشم خوش رخ غافل
فقط کوباش بی گنج آن فیه
که مراد ای آن انسانیت
درده ای ساقی کی طلق کن
مات او شملت او شملت
اندیشه چه بیند مرغام
رو بدید از کاه بامی زاده
بجز و عذرت جفت و دوج
غیبت از بجز شک و وح
آن کی ز بسوی صفات و خیال

از کرم آواز پنهان می شنید
کوش آتش بر از لیک بود
تو بخوان سیرانش که بر دخت
هم بگرد بام تو آرد و طوب
در او ای مسکرت ای گنج فوج
شاه عفت خواند و زو کار
من عقیق عیسی مریم توفی
که چه اندم نوبت بجز آن
یکدبان پنهانست و رها می
که فغان این سری هم است
نی جهانی بر کمر ای شکر
در دل بریای آتش را ندی
کی توان اندود خورشید بکل
با غبار خنده مال مال
چون غلی سرافرا چایا گم
چه چه باشد خیمه جبرائیل
ز آنکه ما عقیق عالی در عیصر
از خود و ز ریش خویش ما
خواجده از ریش بولت دار
که همی دهمیم تدویرات او
که نبیند پیر اندر شش عالم
همچو خورشید در ریش چون افتاده
کو پروا پیش غیر مرغ نیست
لیک با حول پر کویم هیچ
خبر دوی نامه میدان محال

فوج
کاشان

سحران
با صلاح فلان
طبیعت با ریش
افسانه

از عین است کانی
ایست عذرتی و بوی
و او اعلام کرد و او
نمودم

دار حضرت مولای در و شک
و نام خفیه کسان
که با چرخان رگمان
دلکشتی و بدی نیامی
سفر چاه روه را خود
چاه کشتی و کاه
شی

لیلی
پیش

جنب
خشم

خارقان

و خرقان نام دی است
در بطلان

رزاق

ریاکار

عقوبت
عقوبت
سکری
طبل خوار
سکرم خواره

کوره

کاه

عجل

کوسار

عجل

عجل

عجل

عجل

عجل

عجل

عجل

یا چو اول این دوئی را نوش کن
چون پسین محرمی کو بستر جان
دشمن آفت پیش او مجنب
صبر با اهل ایل از اهل ایل است
صبر با ما مرد به پدر و دخی
رفت درویشی را شرط اهل
که بهما سپید و وادی در
چون بمقتضا ما را راه آخون
که چه میخوابی کوی بوالکرم
خود ترا کاری نبود آن جا بجا
گفت ما فرجام و خوش و بد
انگش از دمی بگفت گفت
گفت آنسا لوس رزاق تنی
کز نیش و سلامت دارد
سبطیان این قوم کس است
بسته اند این قوم صد علم و کمال
کوره پیغمبر و صاحب او
کاه باحت زین جامع است
بانگ ز بدوی جوان گفت
آفتاب حق بر آمد از محفل
من یادی نامدم همچون کاه
هست اباحت که هوا آه و ناله
منظر عشق است و محبوبی
شع حق را بکنی تو ای عجب
حکم بر طایر که هر میکنی

یادمان بر روز و لب خاموش کن
کل برین بفره ن چون لب
در زنگ جمل او بگفت
صبر صافی میکند چادری
تا چون بیکان بر همه مایه سبق
آدم مرید شیخ ابوالحسن خرقانی زیارت
بهر وید شیخ با صدق و نیا
خانه آفتاب را حبت او نشان
گفت که بفریارت آدم
تا به پیوده کنی تو غم را
من تا نام با کشتن آن بهر
پرسیدن مرید که شیخ کی است و جواب
دام کولان بگفت و کس
خیر تو باشد کردی روغی
بر چنین کادی همی انداخت
کو و تودی که کفایت
کو مار و سحر و اداب او
جواب مرید و زجر کردن آن طغایز را از کفر و پیوده کوس
روز روشن از کجا آمد
زیر چادر رفت خورشید از محفل
تا بگردی باز گردم زین جای
هست اباحت که خدا آمد
از همه کرد و بیان برده سبق
هم تو سوزی هم سوزی که
چسب طایر تو کو بوزن و کس

یا بنوبت که سکوت و کلام
و چون بهیمنی شک پر کرد و محفل
با سیاستهای جاهل مبکر
آتش نبرد ابراهیم را
چو و کفر و نوحیان و صریح
آدم مرید شیخ ابوالحسن خرقانی زیارت
آینه از ده دیوار جوهر است
چون بعد حرمت بر محفل
خنده باز دو که خنده نشین
بهشای کل کردی آمدت
از مثل در زین حجت
صدیه از ان خام نشان
لافکشی کاسه لبی خور
جبهه اللیل است طلال النما
آل موسی کو در دنیا تا کنون
شرع و تقوی با کفایت
نورزدان شرق و مغرب گفت
تر مات چون تو لمسی را
عجل با آن نور شد قلیه کرم
که از ان کشت و دید اهل علم
سجده آدم را بیان سبق او
کی شود دیار نور سگت بخش
جلط طایر را به پیش این طور

احولانه طبل مزین و تسلیم
لب به بند و خوش چون شب
خوش مدارا کن بعلل من
صفت آینه آمد در
نوح را شد صیقل مرآت
بهر صیت بوالحسن با خارقان
کر چه در خور است که یکم
زن برون کرد از در و در
این سحر کیشی و این توشن
یا طولی و وطن غالب شد
آینه افاقه در غم و خضرت
با همه انشا به شین کیم
اوقت ده از وی اندر صفت
با نکت طبلش رفته طایف
بر که او شد غره ایل خور
عابدان عجل را رز و خون
کو غم کو امر معروف و نهی
رضعت هر مغر قلش
آهنا سجد کرد و از شکفت
کی بگرداند ز خاک این
قله بی آن نور شد کهر و نم
بطرف کان نوبی انداخت
سجده آمد و مغر را سوز تو
کی شود خورشید از شکفت
باشد اندر غایت نقص و قصه

بر که بر شمع خدا رود
موجهای تیز دریا می شوی
کوه و کفان افرو بردار
شیردان و پیرمان یک
جان شمع و جان تو می شوی
پس چون باشد جفا و عدا
شاه امروزیه و فرمای
چون آینه بند لا از خود
ای بر چه آن لب و طلی
تا قیامت تف بزور در
آسمان بنده ماه و سینه
گر نبودی او نیایدی فلک
گر نبودی او نیایدی جن
گر نبودی او نیایدی جانا
هین که مکلوس است در لکن
چون تو نسکی هستی مقبول
داو می این فوج را از تو خلاص
برو عاکن که سکت این طبع
بعد از آن برسان شد او را
پس کی گفتی که آن قلب
دیو می آورد پیش پش مرد
ضد را بضه ایانش از کجا
من که باشم با تفرقه ای حق
که چه نسبت دیوار اجبریل
اندرین بودا که شیخ ماد

شمع کی میرد بسوزد پوزاد
بست صد چندان که چو فانی
نیم موجی تا بقعر مهستان
ترک رفتن کی کند از بیم
معرفت محصول ز پسالت
جان این کشتن نبات است
پوست بند مغز ترش و دانا
پس چه مانده پیش ای
که کند گفت سوسیه آسمان
پس چو بت بر روان بولب
شرق و غرب حرج با نوا
گردش و نور و مکان جانی ملک
از درونه کج و بیرون این
بی قافا و زرقای سیکان
سعد و بخش خویش را صد و
چون عیال کا فاذر عقد و
تا مشرف کشتی من در قضا
واکشتن میرد از نایق شیخ
داون که شیخ بفران پیشه رفته است

چون تو خفاشان پی بنده
لیک اند چه کنم کفان بوی
رفش اند نور و سکت عو کله
جز و سوی کل روان اند تیر
ز پادامه کاشتن کوشیدن
از معرفت او و هم معروف است
چون انا الحق گفت شیخ
گر چه چشم است بکشا در کمر
سوی گردون تف نیا بملک
طبل در آب است کت شیر
زاکمه لولا کشت بر قیام
کر نه او بودی نیایدی بجای
گر نبودی او نیایدی جبال
رزقها هم رزق خواران
از تفرقه است همه ز روضه
گر نبودی نسبت توزین
لیک با خانه شهنشاه
واکشتن میرد از نایق شیخ
داون که شیخ بفران پیشه رفته است

کایجان آید نیم از آفتاب
نوح و کشتی ابشت و کوه
هر کسی بر طفت خود می تند
کی کند و قف از پی پر کنده
معرفت آن کشت دار و نیست
کاست اسرار و هم کشف است
پس کوی جلگه را زان فشرده
بعد از آن چه میا در کمر
تف بردیش باز کرد و نسکی
کست که که خاندان طبل خوار
جله در انعام و در توزیع او
بهشت ماهی و در سا هوار
ز تو فصل میوایی بی نوال
میو مال لب شک باران
بین رگای ده غنی با غنی فقیر
پاره پاره کرد می این تم
پنجین کساختی نایز من
ورز ایندم کرد می من گری
شیخ را محبت از هر سوس
در هوای شیخ سوسیه
دار و اندر خانه مایه پنهان
کا عراض من با و کفر است
زین تفرض با و شح و کاف
چون تو انداخت با و نعلین
شد پیدار و در بر شیری سوا

پنهان
خاری
صدا
درو کردن
معروف
پسندیده
مغنی چون نای
سند شده از او بود
فیت و امانت بنده محو
حضرت حق شد و لای
و نفعی حضرت
راشیت
علم
توزیع
مستحق
ایمان
ایستادن
تعارف
شناسی
عروض

خزین
آزبان
پوشیده

سختی
شروعی

تشنه
سرنش

عشقه
رزمگاه

از سر زخمی که بر لبش بود

چالش
جانب

فیصل
مدکسند

مکر
مکر

انجا عذاب
مکر

لغمت نیز عذاب
نست

از سر زخمی که بر لبش بود

شیر عرقان بر پیشانی نیکبند
تو لغتین میدان که هر یکی گشت
صد هزاران شیر ز ران افشان
دیدش از دور و بخند آن
خداوند بر وی یک یک افشان
کان کحل از پوای نفس نیست
بهر آن عقیم اندر بست
عام ما و خاص ما فرمان است
فرزوی حاجتی باز چو هست
بفقد خود و سرش گردان تا
از بهر او با هم و تصویر است
تا کشی خندان و خوش بارج
کا بنیارسج خسان پس دیده
بی زندی صد رانوان شود

بر سر چهرم نشسته آن سفید
بهر سواری میکشد بر شست
پیش دیده عیب بین نیز کمان
گفت از شنوای ختون بو
آنچه در ره رفت بروی مکنون
آنخیال نفس رفت اینجا نیست
مست و چو در زیر محلهای حق
جان ما بر دودان چو بماند
جان ما چون مهره در دست خدا
کرد و فرغ نه مانا کجاست
نور نور و نور و نور و نور
از بی القبر بفتح الحروف
از چنین ناران می سجده

تا زبانه اش مار بود و آوازه
اگر چه آن محسوس این محسوس
لیک این یک را خدا محسوس کرد
از صبر او به است آن خلیل
بعد از آن در مشکل نگارین
کز صبرم میکشیدی ازین
من نیم در امرو زمان نیم نما
دورم از تخمین و توفیق همه
بار آن الم که سر و صد او
تا کجا اسکا که جا را نیست
هر تو من است کرد کم گفتگو
چون بسازی با خسی این جان
چون مراد و حکم بر دوان حضور

حکمت در ایاتی جاعل فی الارض خلیفه

تا بودا پیش را آینه
آن کی آدم و کمر ابیس را
ضد نور پاک او قابل بود
وان دو شکر کین کد را بگو
تا شود حل مشکل آن نغو
چون رخ رفت و عالت سفر
آب دریا غرقان کرد زان
صحیح که جان شاز را در بود
تا فرودش چو از زمین
و قسح جوع آن چون کس
حق و بد او را مزاج ز جوهر

پس صفای عهد و دش دلو
در میان آن دو شکر کافیت
همچنین این دو علم از عدل
چون درازی جفت آمد تا شو
دور و دور قرن این فیت
آب دریا حکم سازید حق
همچنین تا دور عهد مصطفی
هم که سازید بهر قوم عاد
تا علمای زمین شد خطه قد
چونکه حق قری نند در آن
تا شود بر تن ترا جبهه سکرت

مار را گرفت چون شیرین
لیک آن جسم جان لب و لب
تا به بند نیز که او نیست مرد
همه ز فودلی نعم الدلیل
بر کسا و آن خوش سر سیده
کی کشیدی شیر ز سکار من
تا بند ششم از تشنه عام
فارغ از تکلیف و تحقیق همه
فی عشق رکت فی هوای
جز سنا برق به اندیت
تا بسازی با رفیق ز شتو
کروی اندر نور سندان
بود در قدمت تبلی ظهور
وان شنبلی مثل راستی بود
وانکه از ظلمت ضد نهالو
چالش و همپا را بچرفیت
تا بهر دو آمد اندر دورو
فیصل آن بهر دو آمد آتش
تا بهر دو و بهر خون غری
تا که ماند که بر زمین و دوش
با ابو جمل آن سه جدا جدا
برو و خیزی تیر و یعنی که با
برو و قار و زرا و کشش و بهر
چون خنای آن آن که در کمر
برو همچون یک کزنده همچون

مکر

وشتن ^{۱۱} / پستین ^{۱۲} / سرگردان ^{۱۳} / قله ^{۱۴}
 خله ^{۱۵} / سالیان ^{۱۶} / دایمان ^{۱۷} / حال ^{۱۸}
 آید ^{۱۹} / آید ^{۲۰} / آید ^{۲۱} / آید ^{۲۲}
 آید ^{۲۳} / آید ^{۲۴} / آید ^{۲۵} / آید ^{۲۶}
 آید ^{۲۷} / آید ^{۲۸} / آید ^{۲۹} / آید ^{۳۰}
 آید ^{۳۱} / آید ^{۳۲} / آید ^{۳۳} / آید ^{۳۴}
 آید ^{۳۵} / آید ^{۳۶} / آید ^{۳۷} / آید ^{۳۸}
 آید ^{۳۹} / آید ^{۴۰} / آید ^{۴۱} / آید ^{۴۲}
 آید ^{۴۳} / آید ^{۴۴} / آید ^{۴۵} / آید ^{۴۶}
 آید ^{۴۷} / آید ^{۴۸} / آید ^{۴۹} / آید ^{۵۰}
 آید ^{۵۱} / آید ^{۵۲} / آید ^{۵۳} / آید ^{۵۴}
 آید ^{۵۵} / آید ^{۵۶} / آید ^{۵۷} / آید ^{۵۸}
 آید ^{۵۹} / آید ^{۶۰} / آید ^{۶۱} / آید ^{۶۲}
 آید ^{۶۳} / آید ^{۶۴} / آید ^{۶۵} / آید ^{۶۶}
 آید ^{۶۷} / آید ^{۶۸} / آید ^{۶۹} / آید ^{۷۰}
 آید ^{۷۱} / آید ^{۷۲} / آید ^{۷۳} / آید ^{۷۴}
 آید ^{۷۵} / آید ^{۷۶} / آید ^{۷۷} / آید ^{۷۸}
 آید ^{۷۹} / آید ^{۸۰} / آید ^{۸۱} / آید ^{۸۲}
 آید ^{۸۳} / آید ^{۸۴} / آید ^{۸۵} / آید ^{۸۶}
 آید ^{۸۷} / آید ^{۸۸} / آید ^{۸۹} / آید ^{۹۰}
 آید ^{۹۱} / آید ^{۹۲} / آید ^{۹۳} / آید ^{۹۴}
 آید ^{۹۵} / آید ^{۹۶} / آید ^{۹۷} / آید ^{۹۸}
 آید ^{۹۹} / آید ^{۱۰۰} / آید ^{۱۰۱} / آید ^{۱۰۲}
 آید ^{۱۰۳} / آید ^{۱۰۴} / آید ^{۱۰۵} / آید ^{۱۰۶}
 آید ^{۱۰۷} / آید ^{۱۰۸} / آید ^{۱۰۹} / آید ^{۱۱۰}
 آید ^{۱۱۱} / آید ^{۱۱۲} / آید ^{۱۱۳} / آید ^{۱۱۴}
 آید ^{۱۱۵} / آید ^{۱۱۶} / آید ^{۱۱۷} / آید ^{۱۱۸}
 آید ^{۱۱۹} / آید ^{۱۲۰} / آید ^{۱۲۱} / آید ^{۱۲۲}
 آید ^{۱۲۳} / آید ^{۱۲۴} / آید ^{۱۲۵} / آید ^{۱۲۶}
 آید ^{۱۲۷} / آید ^{۱۲۸} / آید ^{۱۲۹} / آید ^{۱۳۰}
 آید ^{۱۳۱} / آید ^{۱۳۲} / آید ^{۱۳۳} / آید ^{۱۳۴}
 آید ^{۱۳۵} / آید ^{۱۳۶} / آید ^{۱۳۷} / آید ^{۱۳۸}
 آید ^{۱۳۹} / آید ^{۱۴۰} / آید ^{۱۴۱} / آید ^{۱۴۲}
 آید ^{۱۴۳} / آید ^{۱۴۴} / آید ^{۱۴۵} / آید ^{۱۴۶}
 آید ^{۱۴۷} / آید ^{۱۴۸} / آید ^{۱۴۹} / آید ^{۱۵۰}
 آید ^{۱۵۱} / آید ^{۱۵۲} / آید ^{۱۵۳} / آید ^{۱۵۴}
 آید ^{۱۵۵} / آید ^{۱۵۶} / آید ^{۱۵۷} / آید ^{۱۵۸}
 آید ^{۱۵۹} / آید ^{۱۶۰} / آید ^{۱۶۱} / آید ^{۱۶۲}
 آید ^{۱۶۳} / آید ^{۱۶۴} / آید ^{۱۶۵} / آید ^{۱۶۶}
 آید ^{۱۶۷} / آید ^{۱۶۸} / آید ^{۱۶۹} / آید ^{۱۷۰}
 آید ^{۱۷۱} / آید ^{۱۷۲} / آید ^{۱۷۳} / آید ^{۱۷۴}
 آید ^{۱۷۵} / آید ^{۱۷۶} / آید ^{۱۷۷} / آید ^{۱۷۸}
 آید ^{۱۷۹} / آید ^{۱۸۰} / آید ^{۱۸۱} / آید ^{۱۸۲}
 آید ^{۱۸۳} / آید ^{۱۸۴} / آید ^{۱۸۵} / آید ^{۱۸۶}
 آید ^{۱۸۷} / آید ^{۱۸۸} / آید ^{۱۸۹} / آید ^{۱۹۰}
 آید ^{۱۹۱} / آید ^{۱۹۲} / آید ^{۱۹۳} / آید ^{۱۹۴}
 آید ^{۱۹۵} / آید ^{۱۹۶} / آید ^{۱۹۷} / آید ^{۱۹۸}
 آید ^{۱۹۹} / آید ^{۲۰۰} / آید ^{۲۰۱} / آید ^{۲۰۲}
 آید ^{۲۰۳} / آید ^{۲۰۴} / آید ^{۲۰۵} / آید ^{۲۰۶}
 آید ^{۲۰۷} / آید ^{۲۰۸} / آید ^{۲۰۹} / آید ^{۲۱۰}
 آید ^{۲۱۱} / آید ^{۲۱۲} / آید ^{۲۱۳} / آید ^{۲۱۴}
 آید ^{۲۱۵} / آید ^{۲۱۶} / آید ^{۲۱۷} / آید ^{۲۱۸}
 آید ^{۲۱۹} / آید ^{۲۲۰} / آید ^{۲۲۱} / آید ^{۲۲۲}
 آید ^{۲۲۳} / آید ^{۲۲۴} / آید ^{۲۲۵} / آید ^{۲۲۶}
 آید ^{۲۲۷} / آید ^{۲۲۸} / آید ^{۲۲۹} / آید ^{۲۳۰}
 آید ^{۲۳۱} / آید ^{۲۳۲} / آید ^{۲۳۳} / آید ^{۲۳۴}
 آید ^{۲۳۵} / آید ^{۲۳۶} / آید ^{۲۳۷} / آید ^{۲۳۸}
 آید ^{۲۳۹} / آید ^{۲۴۰} / آید ^{۲۴۱} / آید ^{۲۴۲}
 آید ^{۲۴۳} / آید ^{۲۴۴} / آید ^{۲۴۵} / آید ^{۲۴۶}
 آید ^{۲۴۷} / آید ^{۲۴۸} / آید ^{۲۴۹} / آید ^{۲۵۰}
 آید ^{۲۵۱} / آید ^{۲۵۲} / آید ^{۲۵۳} / آید ^{۲۵۴}
 آید ^{۲۵۵} / آید ^{۲۵۶} / آید ^{۲۵۷} / آید ^{۲۵۸}
 آید ^{۲۵۹} / آید ^{۲۶۰} / آید ^{۲۶۱} / آید ^{۲۶۲}
 آید ^{۲۶۳} / آید ^{۲۶۴} / آید ^{۲۶۵} / آید ^{۲۶۶}
 آید ^{۲۶۷} / آید ^{۲۶۸} / آید ^{۲۶۹} / آید ^{۲۷۰}
 آید ^{۲۷۱} / آید ^{۲۷۲} / آید ^{۲۷۳} / آید ^{۲۷۴}
 آید ^{۲۷۵} / آید ^{۲۷۶} / آید ^{۲۷۷} / آید ^{۲۷۸}
 آید ^{۲۷۹} / آید ^{۲۸۰} / آید ^{۲۸۱} /

[illegible]

این بود و آن بود و آن بود و آن بود
انگلیت و هم خاندن را
کی درو غنی تر دینی زرا
آن دروغی که ز صدق این نذر
بل نکشته شترگان بنده است
که گریز از شر و اشرار می
چون خرنش خيال هر کی
پس نشان شتاب انداختن
که سبد خوابی توانی کردوش
پس بخوان تا مواکلی از بی
اشی دیدم که سودا و نهال
نی خيال و حقیت را مان
در وجه و دجا و در خرج شو
همچین جمل جروف که با
چکه حرفی بر بنا بدین حال
چون الف از خود فاش گفت
تا بود در دوا و او عمل
چار چرخست زان خاک
چون ناله خاک و دوش خاک
بار گرد از بجز و در دشت
عقل از آن باری نمی آید
نک خيال آن فقیر بی با
هانک او تا نشوی من شوم
سجده خود را میکند بر طوطا
هم خیالاتش هم او فانی شد

آنکه اوترس آفرید هیچ نمود
 فهم کرد دوست او این درین
 در دو عالم هر دو غارت شده است
 سکر لغت کن کن انکار دست
 گویم از محل جزو در محل است
 ز تاسیان و خوشیان کن حذر
 از قف تن کھر ز آبست کی
 آن بود که نمی خنبد در کن
 هم توانی کرد و چیز کنوش
 چون نیا بدش از آتش ملی
 آتش جان من کرد و زور جانی
 ز تخمین آتش که شعله ز جانی
 چون الف در رسم درو و شج
 وقت حذف حرف از پیشانی
 واجب آمد که گم کرد متلا
 بی وسین بی او می گویند لب
 چونکه فانی شد کند دفع عمل
 سید بد تقصیر عشرت نرسد
 خاک سازد و بجا و چون گنبد
 هم ز لعبت گو که گو که در دست
 کره عقل است و ملاطفتی

ترس و لرزه باشد از غریبی
 بیخ و بومی بی حقیقت کے بود
 رست را دید اوراد و حاجی فروغ
 از مضطرب کو کم و سودای او
 ہر روزی افروغ و کشتی بان شای
 در طاقی روزگار تھیرہ
 شرف کر دست خیال انوشیروان
 عضو ہر شاخی و روانہ بود
 چون شد آن شام شمشاد
 آتشین بن سخن کو تکریم
 ز شش عشق بست سوزان دل
 خصم ہر شیر باد و ہر درو
 ارالف در ہمسہاں کردہ است
 او صلہ است و بی بی و بوسل
 چون کی حرفی فراق سینہ
 مار میت از میت ازوست
 کر شود مہیشہ قلم در یادید
 چون ناز مہیشہ با سر و کشد
 ہر کی گفت آن خداوند و ج
 ناز لعبت اندک اندک ہر
 کوک و دوان نازہا کا کند

<p>رجوع بقعة فقه كنج طلب</p> <p>طالب كنج مسین جو کج او</p> <p>کریدی ری زافنه او کیشنه</p> <p>دانشی ویکر رادانی ما</p>	<p>راکمه دوسرا بهرازویم</p> <p>سجده پیشانی نه است از بر</p> <p>دانش او محو ادانی شدی</p>
---	--

ہیکل از خود سر سبز مرغین
 یہ چچ قلبی بی مہجی کے رود
 را مریدا و روان کردا و روش
 یاز کشیما و دریا با بی او
 صحبت این خلق اهل افغان
 پادشاهان روزگار میسرند
 شبنمی که داری از انهر الحیات
 میکشی هر سو کشده میشود
 تا بداندوئی که ابرش شکسته
 بر فقیه کوچ که ابرش زخم
 ایکت با نواز روان جان
 کل شی با کلت الا وجه
 هست اندر بسم اندر بسم
 وصل بی وصل الف با برشت
 خامشی اینجا مهم تر و حیاتی
 ہمچین قال التذکره شمس
 مثنوی بر نیست پانی پدید
 میشد از عین دریا سر کشده
 حد ثوا عن سجرا ولا خارج
 جانش کرد و بایم عقل شتا
 جزو باید که کل رافی کند
 عاجز آود و از بسا و از با
 دوست که باشد معنی عیون
 بی خیالی او نماندی چچ خبر
 سر راوردی عیان کانی انا

قف طری کر با آن سر و زبان
 در آن تک و شیشه می کشید
 دشت
 بگو کشیدن سخن میں
 رکون ناشت
 میل کرن بگو کشند
 اشعاره یار و
 در دوزخ است داد و ستاد
 القوه قاتله کمالی را فریاد
 پس باز از این عالم گذر
 چو
 طبیب
 پستان چار پان
 ایچین سر سبز
 ماز و
 جفت
 حله
 مشا
 کودکی
 آتی
 سرکش

اسعدو الادم مذا مدی
 لاله گفت والا انت گفت
 سوی چشمه که مان ایندا
 لیکن من ایک پریشان می
 چشمه راحت را ایشان شد
 کی بود این چشمه دریا مد
 قوم معکوس اند اندر شتا
 چشم بند خلق چون دست
 ایک خورشید غایت آفت
 بهم ازین بهی خلق آن جو
 از سوا و شب برون آرد نما
 کرده با وحشت در آن ابرطیم
 گفت آن درویش کای ای
 دیو حرص و آرزو متعلی کنی
 خود بخنجم چون در این ناموغم
 آن کرده کوز بهم او کشت
 گفت یارب تو بکردم زمین شتا
 که جز که من کجا دل متو
 خود من مهمانم و نه آن بهر
 کو بی کجمله را سیلاب برد
 آفتاب شرق شب بلی کند
 خلق چون یونس متوح اند
 کای کبری کا بدان لیل و
 از معانات و خس و درین
 مانخوا هم غمید آردید

کاهمید و خوش بیندش می
 کشت الا الله و وحدت
 زانچه پوشیدیم از خلفان که
 قائل این سامع این کس نم
 میخورد از هر قائل جام جام
 مستطین زن خاک یک کوب
 خاک خوار آب اگر کرده را
 هیچ دانی که دیده بسته
 ایسا را از کرم دریا بسته
 منقح کرده و صد چشمه دور
 و زلف تحسیر بویا بدست
 رکشاید بابت چاک زرد دم

احوالی از چشم ایشان دور کرد
 آن حبیب و آن خلیل با شد
 و بر کونی خود مکرر دو شکا
 صورت درویش نقش کرد
 خاک را پر کرد و در میان کشید
 لکن کوبید با شامی نیت تمام
 ضد طبع بنیاد دارد خلق
 بر چو کشتای دل آن دیده
 ز دین او در رحمت چمن
 غنچه از خار سمر میارده
 آرد ساز فدیک را به خلیل
 خیرای او در خلعان بغیر

امانت طالب کتب ویشمانی اواز تعلیم و فی صبر

لی مائل جست وانی پهنی
زان که در زن این که در حال کفر
مهره کو انداخت و بر بایدش
چون تو درستی تو کن هم فحشا
اینکه از عکس تست سیم زنی
تن چو مرداری فدا خویش
یا نسکی که در کل را خورد مرد
آن نهنگ آن خود را فانی
که درین خطبات راحت شد
کج رحمت بنی و چندین پیش
بیج گیریم با چون فکس
دید و تیر می کشی بگریه

من زدی که لغزش و خشم
قول حق را هم زحق قفس
که چاه است نمود ایسان
بر سر حریف شدم بار و کمر
برشی تدبیر و فرسنگ
تا حشمت جلوه انشاء غلا
صبیح چون شمع که پرازد
رشته چون بونش خوف نیک
هر یکی که دید به شکام سحر
چشم سترگش از بون بیک
موی از آنرا دید و نور بود
بعد ازین دادیده خاتمه است

باز من شد عنین خج لا جورد
 وقت آن آمد که گوش کاشد
 تو قصد کشف کردی چرم در
 رنج کشید این کرد و رنج کرد
 تا کشد این چشمترا از خشک
 بی ثامن با بد پیوسته ام
 اردو را مکتا در دماغ
 یک مکتب بدل الان
 عین لکزان امانت خسته
 مهره را را راسپاریده
 کوه با دو سازد هم ریش
 ترک آن کردی عوض از کبر
 از پی این کج کردم با ده
 کف سیر کردم و با زانو خستم
 چن بخار دار کان ای کوه
 کی بود آن روز من
 درد خاکردن دم هم بهنر
 پچوشتی غرق میکرد در آب
 خودی که بدالت و خود
 از نام ظلم خود کرش
 منته کریم اذر تو در کت
 چون لعل جوت شد بد
 از شب همچون نرنگ دوک
 زیکس دیدیم شب را جورد
 تا نو شد بخورفاشاک خوس

منظوم
انہاشتہ

مشہد
خوابش

۲
ایس
نومید

سوار
فراخ دوست

رئیس
نشین و مقام

موفقین راز خاندان
ماحببتین سهوده کوئی

۴
وحش
۴
جک
شکرآب

کس
خوب و نغز

القاسم فی التنا
یعنی قسمت کننده درجهت
مقبور
جمع بقبر یعنی کاو

صفت
بخودی و بهیروی
شیخ
ذیل
تیره کوه
دین

مثنوی
جایا

پس بدو گفتند زین بخت کز
بر که خواهد قسم خود بر جان نه
گفت ققام او بود که خویش را
این حد غالب شدی بهم بجان
قصه شان آن کان مسلمان غم خورد
پس گفتند آن شب و بر خفته
بکرانی هر یکی آورد روی
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد
این سخن پایان ندارد پرتیبا
بر که خویش به بود حلو خورد
فایق آید جان پرا نوار او
پس جود آورد و آنچه دیده بود
در پی موسی شد هم تا که طوط
نور و دیگر در پی آن نور بست
بعد از آن دیدم که کشته شد
زان کی شامی که آمد سوی می
که شامی جمله رنجوران شد آب
باز از آن صفت جو با خود آمد
باز من هموار شد کوه از سبب
دان بیابان سرسبز و دل کوه
جمله کفها درد عا فرخته
ابنای بودند ایشان ابل و بد
حلقه و دیگر ملائکست مستعین
هیچ کافر از بخوار می نگرید
بعد از آن ترسا درآمد دکلا

قصه تو نیست تا سنا خوری
و آنکه خواهد قسم خود پنهان کند
کرد قسم بر بهوانی بر خدا
گر نبودی نوشت آن بر جان
شب را و در سیرانی کند
بعد از آن خویش را از رسته
سوی درد خویش از حق فصل می
جمله کارا هست روی احد
رو بهم کردند آدم بار و بار
قسم هر مفضل را فاضل بر
باقیان را پس بود تیار او
تا که شب روح او گردیده بود
هر سه تن کشته میاید زو
پس ترقیش آمدن تا کی دست
چون که نور حق درد فداخ شد
گشت شین آب تلخ به چو تم
از بهایونی وحی مستطاب
طور بر جان بدنه افزون و نه کم
گشت بالایش از آن هیبت
بر خلافت گشته موسی بشکوه
نور ارنی بهم در خسته
استخوان بنایم نسیم شد
صورت ایشان بکلین
که مسلمان هر دوش باشد
که میهم رونمود اندر منام

گفت ای ایران که نه ماست قیوم
اند و گفتند شش قسمت در کند
ملکت حق و حلقه قسم اوستی
این اسد غالب شدی بهم بقوام
بود مغلوب او تسلیم و بنا
رو می شستند و در آن کی
مؤمن و ترسا جهود و کبر و منغ
بلکه سکت و خاک و کوه و آب
آن کی گفتش که هر که خویش
آنکه اندر عقل بالا تر رود
عاقلا بر اچون لغا اعداد
گفت در ره موسی آمد پیش
هر سه سایه محمد از آن افتاد
هم من و هم موسی و هم کوه طوط
وصف هیبت چون بکلی زد و زد
و اندر شاخش فرو شد درین
و اندر شاخش سستی بریدن
لیک زیر پای موسی به چو خ
باز با خود آمد زان انتشار
چون عصا و خرده او خرد شد
باز از ایشان چو از من افتاد
باز اطلاق می دیدم شکر و
زین خط کف حال آن جود
چه خبر داری ز ختم عمار
پس شدم با او بچارم اسما

چون خلاف افاقه قسمت میکنیم
کوش کن قسام فی التنا زخم
قسم دیگر را و بی دو کوشی
گر نبودی نوشت آن کا و زور
گفت سمعاً طاعاً چه اصحابنا
دشت اندر و در راه و مسکنی
جمله را و سوی آن سلطان الخ
هست و کشت نانی با خدا
آنچه دید او دوش کوا و میش
خوردن او خوردن جمله بود
پس معنی این جهان باقی بود
کر به بنید و نه اندر جواب خویش
بعد از آن زان نور شکست مجا
هر سه که گشتیم از شراق نو
می گشت از هم نمی شد و بود
چشمه را و برون آمدن
تا جوار کعبه که عرفات بود
میگردانید و نمازش شاخ و شخ
باز دیدم طور موسی بر قرار
جمله سوی طوط خوش و کهن کلان
صورت هر یک از کوه که نم بود
صورت ایشان باز اچو اکرم
پس جودی کا خوش محمود
تا که روانی از کلبه راه رو
مکر و مثنوی خدشید جلالت

خود عجبهای قلاع آسمان
 اشر و کاه و فوجی در پیش
 گفت تخی بخش را کنیم این
 که اکابر را مقدم در پیش
 یاد بران لونی که بس سودان
 خیرشان اینست چو در پیش
 سوی جامع میدی که بشه با
 در میان سبیل ده چوب خود
 خیر تو نیست جامع میوه
 کرک در یابد دله را بد
 ورنه کی اندر فادی او بد
 گفت تخی با که دو اشر و فوج
 هر یکی تا رخ عمر اکلند
 که گفت بوده ام من سازد
 چون شیدا از کاه و فوج
 که مرا خود حاجت تاریخ نیست
 و اندام را بر که نهضت نه
 گوشت و قلعه های آسمان
 سید سادات سلطان فیل
 پس گفت آن یکی بر طوطا
 خیر ای پس مانه دید ضرر
 آن دو فاضل فضل خود را
 پس گفتند که تو را بدی
 تو خود را از امر موسی سر کشی
 من ز فخر دنیا چون کشم

نبتش خود مایات جان
 حکایت شرو کاه و فوج که بندی گیاه در راه بستند
 بیکیس را که در دیر انجا
 آمده است از مصطفی اندر سن
 یار بران یل که خلل ویران
 مثل در بیان صورت پرستان شرایان در لباس چهر
 طلق امیر و نقیب و چو بد
 بیکسانی که بر و ایزد کرد
 تاجه باشد شرو صرت انوکی
 تا که در مابد مراد نفس بد
 که اندر اوسه باشد تا که
 بازگشتن بقصه کا و دو اشر و فوج است
 پیر و لیست قاتی تن بند
 جفت آن کا و کمش او هم کرد
 سر و داور و از بر گرفت
 که چنین جسمی و عالی کردیت
 که نهاد من فزون تر از شما
 که نهاد و بقعه های خاکدان
 رجوع بقدر بر تر سا و فوجت رسیدن مبلان
 با کلیم حق و زو عشق با
 باری یمن جلای کیمی را بجز
 با ملک فضل خود را فقه
 ای عجب خودی را جلای
 که بخواد در خوشی با ما خوشی
 خودم آن حلا و بدیم خوش

بر کسی و نه دای فخر نین
 لکایت عمر هر که باشد بیشتر
 که چه پیر از دین و داری نام
 خدمت شیخی بزرگی قادی
 آن یکی را که گشتی خوب کن
 خون چکان رو کرد با شاه و
 کین سلامی نشود پیر از شی
 زانکه کرک ارچه که بس شکرت
 که از ان دوست کو دار در کرم
 گفت تخی مرغ من با ان بود
 جفت آن کا و کمش او هم کرد
 بر هوا روشتان بند فعیل
 خود همه کس اندامی جان بد
 جلکان دانند که آنچه بند
 پس مسلمان گفت کای با ان
 و اند که اقصی صاحب قران
 آن بهر مندان بر فن راند
 ای سلیم کول و این ندان
 گفت چون فرمود شاه مطا
 تو مسیحی هیچ از امر مسیح
 پس گفتند که که اندر جواب

که فزون باشد فن حرج ازین
 یست نداندر روش بند گیاه
 این علف اوست اولی که بخور
 در دو موضع جیش میزند عام
 عام نارد بی قرینه غامدی
 فحشان امانان از قرشان
 و اند که را بر دریدی پیرین
 علم ظاهر بن جریسی ازت
 تا نه سیمه عاقبت از دی سیم
 لکیش آن فرجه است و یکدگر
 بشود او از و کوی من کرم
 چون چنین افاد مارا افاد
 با تخی قران سبیل بود
 در زراعت بر زمین سبیل
 اشر سختی سبک قال قیل
 که با شمر از شما من خود تر
 هست مچنان که انجان نرند
 پیشم آمد مصطفی سلطان
 معجز گوین و ما دخی سبیل
 برد بروج چهارم آسمان
 نامه اقبال و منصب خوانند
 بر جود بر کاه علو نشین
 من که با شمر تا کم زمان
 سر توانی یافت از جوی قیام
 تو بدیدی و با رضایت آب

و انچه در قصه که مسند علی اکبر
 و انچه در قصه که مسند علی اکبر
 و انچه در قصه که مسند علی اکبر

در بعضی نسخ بجای کرم
 اول درم نوشته اند
 رفاق
 رفیقان سفر
 مسج
 چاه
 مغان

قصیل

خود

و سنجی

شر قوس

سنجی

سکته

خسین

حواشی فراموش

فی کمالی تصور است که در او امر و
 وجود یکدیگر است و استدلال بر آن
 می شود که باقی است از آن
 می شود که باقی است از آن
 می شود که باقی است از آن

عاطق و دلاشتم

الحق
جایز و بر
مستقیم
انجام شد

دیکھ

بفتح آدل دیوانہ و سہوش
و حیران ماندہ را گویند

مخالف

بہ ما قبتی

داعی

دانا وزیرک

خواب تو بیدار است ای زلف
 خواب تو بیدار است ای بکوه
 خواب تو بیدار است ای ترنای
 در گذر از فضل و از جلالی تو
 سامری را آن پیر چه سود کرد
 بوا حکم آخر چه بر بست از نیز
 ای دلالت کنده ز زوایع
 ای دل و تو مثل آن عصا

کان بیداری عیشت اثر
 که از آن خوابت رسید امر کلو
 که هزار اخلا هر دیدی جان
 کار خدمت دارد و دخلی جن
 کان فتن از این آب تش هر دو
 سز کنون رفت و در کفر از
 در حقیقت از دلیل آن طلیب
 در کف دل طالع عیال هم

خواب تو بیداریست ای خوش
 خواب تو بیداریست ای بیکسر
 خواب تو مانند خواب نیست
 بهر این و در میان برون و برون
 چه کشد از کیمیا فارون بین
 خود همران دران که بدست عشاق
 چون دلالت نیست بهر این پس
 ای دلیل ما چون که مونس

منادی گری سید ملک ترمذ که هر که در سه روز یا چهار روز
بهر قند رود چنین خلعت و زر و هبم و شندن و لک
وار و تا صفین بشهر ترمذ

بنجمه دار از رکنج میبار
 مرکبی دو اندران دوست
 چغنی در جلد دیوان قفا و
 با ندوی قاهری دو هندست
 جمع کشته بر سر ای شاه طن
 آن یکی دوست بر از او نمان
 هر یکی عالی همزه از نفیس
 هر که می پرسید عالی از آن
 کرد اشارت و گفت ای شاه
 بعد یک ساعت که شام و بزمین
 و انما دستان و لایع افروشتی
 هم ز رز رخنه خوی که روی
 و هم درو هم و جبال اند خیل
 جای تخت او سمرقند ازین

در گرم پیغام خوب بازو
در پشت و اما ترو و می
وقت تا بهنگام هر چه است
تا چه توش و بلا حال کند
چند سب قیمتی در اگشت
عللی و توش و در تر قفا
هر دلی رفقه بعد که خیال
چون مین بسید گها بن
جله در توش و گشت و
که فادم در عیاب عالمی
از او خسته نبوده شین
در کفر فتنه شکم را بادود
دست بر سر مزه بادینش
از که حرم شاهین خیزد

که تو در خواب بیدی بامرا
که از آن خواب تو روی مات
که شد این خواب تو بی اعتبار
ما خلقت الان لا اله الا الله
که فرد برش بقعر خدمن
بی یک دل علی التار الدعا
رژ شمعها در کسین بی غی
میشی مایش دانا ن قلیل
که نمی بسیم مرا معذور
مسخه او دلکمت دلخوا بود
حبست الا غمی تا شود او هم
تا شود میر و عزیز از او
از دو ایندین فرس ازین خط
شورش درو هم آن سلطان
یا بلای مملکتی از عیب است
تا چرا آمد چنین شاستن
وان در کار او هم دایره
تا چه آتش او فدا داند در کار
دست بر لب میزد او این ش
که می گذارد آن من دم زخم
تا نکشتش هم کلو و هم دین
شاه را پس داد و خندان و دین
رو در افتاد می زخمد که روش
شاه را نا خود چه آمد از کار
بدوزیری ملکی امیر

بس شمان لطف را که بود
گفت زو تر باز که تا حال صفت
که کسی خود هم که نازد تو
من شایدم بر تو بهران
گفت بخت بر چنین دویست
بچو این همان باطل و علم
همه خود و اصل شده سالک
دول که کار سخی رست شد
را لطف آمد یکی پیام نه
فی و لیکن یار من که هست
صد نشانش از سر زار و جفا
پس دیرش گشت ای حق رفته
را ب و روغن کند را نو میکند
او میان بنود و پنهان کردگار
مشو این وقع وی فرستاده
این معاین هست صد آن خبر
بس بکان و جسم مدبر
نه کید و آنکه می بجا ندش
گفت و لطف سامی زمان
ز آنکه هم بر هم می باشد دل
چون طایفه است صدق بود
آمد و با شربانی میزند
ما پس این خضر را زینم اکنون
تا بدین حدیث تعجب و نفهم
و آنچه باشد طبع چشم عانی

با بخت اسطوت آن عود
ایچنین شوب نواز شکر گیت
تا همه قدا و چو یک با فدا
تا بگویم من ارم آن تون
که دو صد تشوش در شد او قدا
که الف خاتم در فقر و عدم
محفل واکرده در دعو مکه
سر طمانی کان نه می باشد
مرغی آمد نظرف نان با هم
ز آنکه از دل سوی دل چنان
لیک بس کن بر دین هم بر باد
بنوا از بنده کید یک سخن
او مجرکی بر و شو میکت
بی بکان او را جسمی باشد
در که در ارتعاش در کت او
که بر سر شده آمد آن شهر
کان ناشد حق و پادشاهی
از کید و آنکه می خدایند
چاکر پس در ذوق او را کیم
باکت او را کید با مار کل
دل نیا را کید او را روغ
تا بدانش از دمان بیرون کند
تا دمان و چشم زین خس و ارب
من نمی ریم دست تو درم
می شتابد تا کمر و منفی

وین شبه تر دازد و جسم
گفت من ارده شنیدم آنکه شاد
کنجا جسم و را اندر خوش
ایچنین کاری نیاید خوردن
از برای این قدر ای غلام بش
لاف شیخی در جهان انداخته
خانه و اما در آشوب و شسته
خانها را رفته و اراسته
زین رسالات مزید انداخته
پس از آن ایاری که آمد شسته
باز درو تا قفسه دلی چو دل
دلگت ارده به کاری آمده
غم را بنمود و پنهان کرد تیغ
پسته را یا خور را نه شکستی
گفت حق سیاه هم فی و جهیم
گفت دلگت باغبان با خروش
آن بعضی الطین است و می
گفت صاحب پیش نه با کید
میزندش چون دل شکستی
تا بگوید سر خود را از خط
کعب چون بن باشد و دل چنان
خاصه که از چشم افشش
گفت دلگت کای ملک است با
آن ادب که باشد از بخت
ترسد را بد رضا خشمش رود

در فن دلگت بی و شش
ز و سنا وی بر سر پست
چون شود حاصل نه با شش
تا این میباید از من متن
آتش افکندی درین جاج و شش
خویش تن را با بریدی خاست
قوم خسته را بنوده آن خبر
زین پیوس سوت و خوش کار
در مضاحک یک جوانی نایب
از جواب نامه در خالی است
که ملا و در و خوش از فضل
را می و کشت پنهان آن سده
باید شردن بر او دیدنی
نه نماید دل نه بد بد و غنی
ز آنکه غارت است یا و منم
صاحب در خون این میکش
غیبت استم رست خاصه فقیر
کاشف این که روان بر شد
تا ذیل و را و دمان گسی
استیجا که کید این دلاور
خس که در دومان هر کین
چشم افتد در غم و بند کین
روی علم و مغفرت را کم خرس
اندران سستی تعلی شود روا
انعام و دوق از وفا نیست

سلطه
عز و شرف
خداوند

مرح
چرا که
الغ
برک

سر
پنهان
عبد
علا
عجاز
اگر چه

در حدیث
در حدیث
در حدیث
در حدیث

از راه
طمان
آرام
فایض
موت شده

نبردوتن مربوط میسایدی
 زردول با هر که جیتند
 راز کویان بازبان بپران
 جوش لطف از دل نشان دوستی
 ماهی بریان ز استیغ خضر
 لوح محفوظ پشانی یار
 نجم اندر یک در یار نهامت
 زانکه کرد و نیم پنهان ان غیا
 چون شد آدم مطهر و حی و دوا
 فاش میگفتی زبان از روش
 نوح نصد سال در راه سو
 وعطرا ناموخته هیچ از سر و
 طفل نوزاده شود خبر و فصیح
 جلد مرغان ترک کرد و چنگ
 صرصری بر عادت قالی شد
 هم شده همان هم جاسوس
 که ظانی چنین گفت از زبان
 و قضا خواهم که گویم با تو در
 بر لب جوشن تر افروز زبان
 من بدین وقت معین ای بی
 نی پیچ آرام که دوان غار
 نیست ز غیا طریق ما بین
 یکدم بجان رعاش جوش
 روز و شب عاشق به خط
 این که فدا می آن کوش

وصف کردن راز غ پشان را

وز و ساوس سینه می پند
 الجاحه رحمة تاویل و ان
 بسکتی لطف از بی العفی هست
 زنده گشت و سوی دریا شمر
 راز کوی نشناید آشکار
 چشم اندر چشم ز کوه مست
 چشم به راز زبان اغما
 با طهر او علم الاسما شد
 جلد را غاصت و پندیش
 بود هر روز پیش دیگر نوی
 بگو فیوض کشف و شرح روح
 حکمت بالغ بخواند چون شرح
 هم زبان و یار او دملیک
 مرسله را از حمالی شد
 گفت غایب اکنون محسوس
 ای سلیمان نه صاحبقران

تدبیر موش با چهر که میان و سلمی مایه که بوقت حیات
 غیور نام بر تو آمدن و سخن لطف

می کردم از ملاقات تو سیر
 کا ندین بهر باست فیاض
 زانکه در دیار ندانم جان
 وصل سال متصل میش جان
 چون به بی شب راز غیبت
 این آن به جوش آن جوش آن

بر صبا می جمع کجا آمد
 بهر که راقصه خوان و مست
 پنج ساله قصه اش یاد می
 بلبل کل ویدی که نامد شمش
 صد هزاران لوح تر و شمش
 مصطفی ریز گشت صبا می
 کرد و نکلان راه بحث گفت
 کان ناکه و دیگر و غیا
 از صیحه دل و شمش زان
 فی چاکه چیز خوانی اسد
 فی رساله خوانی قوت القلوب
 آب لطف از لنگ جوشیده
 صد غزال اموجب و آو دنی
 چون شنید این صدای
 هر صبح و هر مساکله را
 سوی کوش آن ملک شمش
 چرخ را روزی که ای فخر و جوش
 تو درون آب داری ترک
 نشوی در آب از عاشق غیا
 عاشق را فی سلو و دین
 سخت مستقی است جان جان
 با حمار با هیان یک جوش
 در پی هم این آن چون و دین
 از بی حسان کی دم شمش
 در دل عشاق به شمش است

عشار
 لغزش
 روشنی
 روایت کننده
 سوسی
 رست
 چش
 نشاند

بهر که راقصه خوان و مست
 پنج ساله قصه اش یاد می
 بلبل کل ویدی که نامد شمش
 صد هزاران لوح تر و شمش
 مصطفی ریز گشت صبا می
 کرد و نکلان راه بحث گفت
 کان ناکه و دیگر و غیا
 از صیحه دل و شمش زان
 فی چاکه چیز خوانی اسد
 فی رساله خوانی قوت القلوب
 آب لطف از لنگ جوشیده
 صد غزال اموجب و آو دنی
 چون شنید این صدای
 هر صبح و هر مساکله را
 سوی کوش آن ملک شمش
 چرخ را روزی که ای فخر و جوش
 تو درون آب داری ترک
 نشوی در آب از عاشق غیا
 عاشق را فی سلو و دین
 سخت مستقی است جان جان
 با حمار با هیان یک جوش
 در پی هم این آن چون و دین
 از بی حسان کی دم شمش
 در دل عشاق به شمش است

و حق و عدرا
 نام عاشق و معشوق

سلوت
ارام

در دل عاشق بجز عشق نیست
 هیچکس با خوش تر بغا نمود
 جز که مردی که پیش پنهان کرد
 با چنان محبت که در او ساویش

گفت ای بار عزیز مهر کا
 از مروت باشد ارشاد کم کنی
 من بدین کار قانع نیستم
 بی نیازی از غم من ای میر

می بخوبی لطف عام تو شد
 تا حدت در کف می شد نوراف
 شمس هم معده زمین از گرمی
 جز و خاک گشت و شداد پر نور

تا بنسیرین بناکت در ده
 آن و در حشاک کعبین لادش
 مسکندر زشتی و کور و نیم
 نو بهار حسن کل ده خار را

حاجت این فتنی زان فتنی
 بر سر کورم بسی خواست
 افکنی زان طغیان کنون کین
 و مسکرم در چنین بیکاره

صوفی را گفت خواهی بسم
 کیمم خواهی تو امروزی هم
 سیل لغز عطا می نسید
 بین یا اشیاد و جان جهان

تالاب جو خند از ناچسب

در میان شان فراقی مفرد نیست
 هیچکس با خوشیست با بود
 رخت هستی با بوی ابرو
 مبالغه کردن موش در لایه دراری صلیت

من هزارم بهرخت که درم
 وقت و بیوقت از گرمی کم کنی
 در هویت طرفه اناسیم
 ده زکات جاه و نکر و غیر

افغانی بر حدش می زند
 بر دود و دوار حاشی نیست
 تا زمین باقی حدش را بخورد
 بکند لغیر لمن یعطی العفور

حق چه بخت در جسد او عطا
 کان کجی در زبان و لغوت
 که ز بر زبری چو مار کوسیم
 زینت طلاس و این بار

تو را رای غیبت سر و سی
 خوا پا چشم لطیفه است
 حلقه در کوش من کن بر سخن

لا به کردن موش مهر را که بهانه عیدش و در امر من تاخیر
 میندازد فی التا خیر لافات و تمثیل

یا که فردا چاشنی است که می دم
 بک تفایشیست که می نقد ده
 خوش غنیمت و از غنایان
 و زلب جو سر بر آرد یا همین

بر یکی پشت بر بوا این دور را
 آن کجی که عیش فهم کرد
 در لعل ادراک این مکتبی
 مبالغه کردن موش در لایه دراری صلیت

دور نور و کسب و باجم تو می
 در شب از بوی و طیفه جا شک
 با صد سفاکتم مذکر
 این تفریق ادب با در خور است

نور از از این بانی نامه
 بود الا شیدا این کون
 جز و خاک گشت و دست نوی تا
 با حدت کان در فتنه کین

چون خیدار چنین طبع ده
 که ایم این بیان کن این
 ای که من زشت چشمانم
 در کمال ریشتم من فتنی

چون میرم فضل تو خواست
 نوحه خواهی کرد و بحر ویم
 آنچه خواهی گفت تو با خاک کن

لا به کردن موش مهر را که بهانه عیدش و در امر من تاخیر
 میندازد فی التا خیر لافات و تمثیل

گفت من بدر می هستی ترم
 خاصه آن سگی که از دست تو
 در دزدان روی ماه از بون
 چون به بی برب جو سبه مست

پس چه زرقا بکجی این دور
 فهم این موقوف شد بر کن
 قدر فضل از بهر چه در دست
 به صورت چون بود لغزش

شب قرار و ملوک خود تو می
 در آب کردی مصالح ای کون
 با هر شفا قرین جوع افتر
 لیکن لطف عام تو را بر است

آن حدت از شکلی غیر شد
 چون بر دود خور شد آن کون
 بکدام ایوالات است
 کش نای و زکس نسیر کین

طیلس را تا چه بخت در دست
 رومن روشن کن از لطف جن
 چون تو هم کل او را چون گشت
 لطف تو در فضل و در فتنی

از گرمی که هر حاجت ادبیت
 چشم خواهی لب از مطلقیم
 بر فشان بر مدکت غنا کن
 شاد گردم در آن غنای و کین

کای قد های ترا جامه دشت
 که دهی ما فرود و دهنم
 هم تفاهم سلیش مست تو
 سرکشین چو بی آب زان

پس همان از دور کا می خال

گفت سیماسم دجه کوه
تا ز کوهی بر کلهستان چیل
آینان کن از عطا دارم
بر لب جمن بجان میخوشت
یار سولی باشانی کن مدو
که بدست آرنیک رسته در
تا بهم آیم برین فن ما دوتن
چیز جان در آب خجاستی
که بنودی جذب موش کشته
یکت سرشته که در پامی
تلخ آمد بر دل خجای خجاست
دخی حق دان در استقامت
جانب کعبه ز فنی پای پیل
پیل راجی جان اگر می کند
حسن پیل از زخم غیب آگاه
از پدر چون خوشندان او را
تو چرا مار امیداری امین
گفت میدانم که نقش از برم
اندلیل قاطعی بدرفاد
این عجب نبود که گرافند چای
هم بداند هم اندل نقش
خویش را هم زین مغل میکند
یکت بلا از صد بلایش واخرد
عاقبت او بچه و ساد شد
ز عفا و سست تقلید

که بود غماز باران سبز زرا
هست بر باران پنهانی دلپل
رجوع بکجایت خیز و موش است
من بنیم ارا جایت محبت
تا ترا از بانگت من اگر کند
تا ز جذب رسته که کوفت را
اندر آمیزیم چون جان باین
رسته از موش تن آمد و خوش
عیشما کردی درون آب خیز
زان سر و دیکو بر باغچه
که مراد عقد دارد این خجاست
نور دل از لوح کل کردیم
با بدلت کی کعبه و فی قلیل
و آنجا از کول و کعبه میکند
چون بود حسن و سله باور
تا بر نش سوی صحرای کربان
یوسف خود سپری باطلین
میفرورد در دلم در دو سقم
در قضا آنرا کرد او عفت او
بوالعجب افتاد بیسای را
موم کرد و دهر آن موم را
در عفاش جان مغل میکند
یکت بهوش بر معارج باز
جست ازرق جهان و از او شد
در خیالی دیده بی دیدگان

که بر بار و شب نه بید محسوس
ای خنی من خالیم تو ای
آدم بر آب بر من بسته شد
سجست کرد و نذیرین کاران
میکسری بر پای این بنده دو
هست تن چون لیسان پای جان
موش تن بران لیسان پیش
باقیش چون روز بخیز خجاست
تا تو هم من درین جنگ کشید
هر کرا بت در دل مردی
جملع پیل از سیران مبیث
گفتی که خجاست شد پامی او
چون که کردی سرش موشی
فی که یعوبی گفت آنرا
عکله گفتش بدیش انصر
تا بهم در مرجا بازی کنیم
این دلم هرگز نیکوید دروغ
در گذشت از نوی شانی اینجا
کاین قضا را کون کون تعلیف
گو یا دل کویدی که میل او
کر شودات اندرین آن معللا
حام شوخی که ریانش علم
از شراب لایزالی گشت
ای عجب چه فن نذا در کائنات

که بود در خواب بر نفس نفس
لیک شاه رحمت و یابی
که که و یکله محبت میرسم
ز آنکه تر کیم ز خاک رسته شد
آخرین سبک آمد آن قرآ
بت باشد دیکری بر پای تو
میکشاند بر زمینش را سبک
چند تنی کشش جان خجاست
بشوی از دور سخن افتاب
مر تراکت شد سر رشته پیش
چون در آمد ز فنی نبود تنی
با جدان پیلان و بانگ مبیث
یا بر دانه جان چهل واری او
پیل ز صد اشکشی کلام
که از جفت دیف را کمان
یکت دور و دوش معلی ده ای
ما درین دعوت امین و مجسم
که ز نور عرش دارد دل و رخ
که قضا در فلسفه بود آنرا
چشم بندش بغض الله داشت
چون درین شد بر پشته شای
آن نباشد مات باشد سبلا
از خار صد هزاران شت خاک
شد حمیزه و خلاقی با رست
پیش جز و مد و سحر جی نشان

قسم
یعنی بهد شکست

رشدن
سیران

سیران
در این کوه

هفت
یعنی شتاب و یا

داور
برادر

عبداد
هستار

همبوط

نصبتین زود آمدن و

پشتن

با کسر و آتش و بندگی

کردن و غلامی

تا بگویند با حریفان در سه
 که با نام سگ چسبیده است
 هر که شب نیمه از قیرون
 گفت یک خاصیت در پیش است
 من ز خاک تن با نام کاذب
 همچو بخون بگویم هر خاک را
 همچو جسم که بر دواورین
 گفت یک خاصیت در پیش است
 همچو احمد که کند از دست
 گفت حقش می کند از دست
 گفت در ریشم بود خاصیت
 چون بجایم بر جنت پیش
 بعد از آن جلد بر سر او شد
 خاک بود گرد آن در از رو
 جاسی دیگر خاک چون بی بود
 پس ز رو زلفت و کوه زلفت
 خویش را دوزید زیشان باز
 دست بسته سوی دیوان آمد
 آنکه شب بر هر که چشم انداخت
 آنکه چنین خاصیت در پیش است
 و چون بگویم گفته این شاه بود
 آهت خود را بخوانم از او
 زان محمد شافع هر داغ بود
 از آنم شرح چشم سریت
 نور او بر دریا غالب شود

که چه دارد در جلیت از بهر
 تو هم گفتندش زویناری دود
 روز بشا سم مرا و ابریکان
 کار من در خاک باو بیست
 چند نقد هست و چه دارا و کار
 خاک لیلی با بیایم بی خطا
 زان خصیصی یافت این جانی
 که کند می از تخم طول علم
 که کندش ز دوی تخت و تخت
 آن زن دایان بیست
 که با نام مجر با از اقسام
 طلی کند آن قبل و تویش
 سوی قصر آتش میمون شد
 گفت این است از وفاق بویه
 گفت خاک فخر شایسته بود
 قوم بودند و نهان گردفت
 روز و دیوان گفت آن سرگشت
 وزیر حبیب جان همه زان شد
 روز دیدی شکش شایستی
 این گرفت ما هم از گفتش است
 فعل ما میدید و سرمان می شود
 که نگرداند عارف هیچ رو
 که ز رخسار چشم او مانع بود
 وید آنچه جبریل آن بر نشاند
 آنچنان مطلوب اطالب شود

آن کی گفت ای کرده فن خوش
 آن در گفت ای کرده ز پرست
 گفت یک خاصیت در بارو است
 سر آن سعادون داود است
 در یکی کان زربلی اندازد درج
 بگویم دایم ز هر سپهری
 که کد این خاک بسایه روست
 بقصر اگر چه چند باشد پس بلند
 همچو احمد که کند از دست
 پس پرسیدند زنده کاشی
 مجر با را چون سبلا دان چند
 قوم گفتندش قطعیات توئی
 چون سکی با یکی ز دوازده ست
 پس کند از دست اساد کند
 لقب زن زو نوب و در فخر
 شه معین دید منظر لکاشان
 پس رو کشند سر سبکشان
 چون که اساد و پیش تخت شاه
 شاه را بر تخت وید گفت این
 عارف شه بود چشم لاجرم
 چشم من به بود شب شه شاه
 چشم عارف دان مان برود
 در شب دنیا که مجوس شد
 مرستی می را که حق سرگشت
 در نظر پوش مقامات اعباد

هست خاصیت مرا از دود
 جلد خاصیت مرا چشم بر دست
 که زخم من نقشها از زود
 که رسول آرا بی چکفته است
 دایم در دغش بود که زخرج
 که بود پرف و کرا بر می
 یا که این خاک صغرو است
 لگزش در سخت کرد و نام کند
 تا کندش بر دوی آسمان
 مرزا خاصیت اندر بود
 چون بکند ریش من ایشان
 چون خلاص روز خجسته توئی
 گفت میگویم که سلطان آستان
 تا شد از انوی دیوار بلند
 هر یکی از فخرن سالی کشید
 جلد و نام و پناه و پیشان
 تا که هر سر سبک دوزی است
 یار ایشان بود انشا چو
 بود با دوش شکر و دوزن
 بر کشاد از معرفت لب چشم
 جلوش با دوی لبش عشق
 که بدو بایسد بهر جام و دهن
 تا طرحت بود و دوشش امید
 کرد او دویستیم بار شد
 لاجرم نامش خدا نشاند

قیرون
 نام مغرب زمین دایم
 کاروان آمده
 صف
 مال
 ربه
 رسته
 در آنم شرح شاه بهر
 و کشاد گردن سینا حضرت
 چنانچه در تقاسیم مطهر است
 شید
 اندامه دارا و دود و دوشش
 دوزخ را که با دود و دوشش

چاه خان بقمه و از
ای با مال بکلیه و نیز
ازت بجا بقیه
جکت الاشیا یعنی بهیم
می دوستی و چیز را که
و کر میکند و ترا

بسی
صاحب فروغ
فی مظهر لیلانی
نام نام نام نام
رشت اسم الی آخر یعنی برود
نام کن و کامل کردن برادر
در سایر که نام قیامت است و
نجات ده مار در سوا نیای
آموز غالب
ملک
مشهد
ریهانی که از پنج محل
بافت

الت شاد زبان چشم نیز
فایز ازاد حکومتین فن
دعای دیده است اما غرض
حق بهی که غرض از آن کن
پس نه بنده جلد را باطمینان
پس دیده او بجهت سبب را
باز که در حق دو چشم خویش
پس چو دید آن روح را چشم خویش
نام حق عدلست و شادان او
عشق حق و عشق شادان او
این قصار نیک و بد کار بود
عارفان معروف پس در حق
ای را با لازمه روز و شب
لطف معروف بود و آن ای که
بارش را در هر مجوسی ده
آنکه دیدست کن فایده
پس بران از روی خود او
با طند و می شاید هم
معه نامز امیکند تا مستقر
ز آنکه حق چشم آمد نکش
غالبی بر جاذبان ای شری
چون لسان جان او بود آن
وقت آن شدای شد که تو هم
آن هنر با کردن ما نیست
جز همان غایت آن خوش

که ز شب خیزش ندارد بگریز
شادان را از دو چشم روشن
برده باشد دیده دل را غرض
تا قبول افتد را با سخن
جکت الاشیا یعنی بهیم
سیر روح مؤمن کفایت را
آنکه صاحب غایت آمد درین
پس بر پنهان فایده چو خیز
شادان را از دو چشم روشن
بود با جلد پرده را پیش
بر قصا شادان حاکم میشود
کای قریب تا اندر کرم و
چشم بنداشده و سبب
پس کمال البشر فی انما
جان قربت دیده او در
آب زن بریزد بالیده
آنکه او کیب از روی تو بدید
ز آنکه باطل باطل از میکند
میکند مرآت با قف جگر
منفرد بینی میکند بو خوش
شاید از در ماند کار و احوالی
آن او با او بود کسناخ کو
کر کرم ریشی بکینانی بخیر
ز آن مناصب نگوشتایم
که ز شب چشم او سلطان

کر هزاران دعای سر برزند
کفایت شادان بکای دیده
حق بهی خوا که تو را بد شو
کاین غرضها پرده دیده
در دلش خورشید چون فانی
در زمین حق با و در چرخ هستی
باز که در طرب و ایس حق
شادان مطلق بود در نزع
منظر حق دل بود در دوسرا
پس از آن لولاک گفت ای فانی
شد اسیران قصار قصا
ای شیر ما تو اندر خیر و شر
چشم من از چشمها که بید
رشتانم نورنا باست بیره
نجد تو در دست از فکر و کمال
من کردم لا اله الا الله
دید روی جز تو شد غل کلا
ذره ذره کا درین ارض هست
چشم حداب بنان کین کویت
زین کشتای غنای با و ز
رویش آرد چون تشنه
گفت ما کشتیم چون جان طین
هر یکی غایت خود نمود
آن هنر فی جید با حلل سد
آن هنر با جلد و حل راه بود

کوش فاضی جانب شکا کند
کو دیده بغرض سر دیده
تا غرض کداری و شاد شو
بر نظر چون زده پوشیده شود
پیش اختر را مقادیری فانی
غیت پنهان تر از روح آدمی
روح را من امر بقی محکوم
بکشد کفایت غرض صدمه
که نظر بر شادان شاد را
و ز شب معراج شادان با
شادان شای چشم نیز غرض
از شادان دلمان بخیر
آنکه در شب افق دیده شد
دختر من مخفات الفایده
خاصه بعد بکین بود و در
تو کن هم لا اله الا الله
کل شیء ما خلا الله طلق
جنس خود را هیچگاه و کبریا
منفر جوایز انگشتان و پنهان
تو بکشد لطف خود و پنهان
آنکه بود اندر شب قدر او
آفتاب جان تولی در دوزخ
آن هنر با جلد بدختی فرد
روز مردن نیست زین فنان
غیر چشمی که ز شادان آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی و زاری
چنین زبده نامان بناید نکند
ای بسیار که سیه تابش کنند
کاوایی که هزار اسب آورد
در شمع نور که هر کاو آب
زان نخله کاو آبی غریبست
هر که چون زنبور ویتش نقل
تا جری بر کل زند و حل سیه
چند بار آن کاو از دروغ
و حل میند فوق در شاه بود
و جبهه آن نخله جان در حصیض
ا بهطلو آن نخله جان را در بدن
هر کلی کاو در دل او کو پست
اشخین پیمان ندارد موش با
آن سرشته عشق رسته میکشد
پنجه تاری شد دل جان شهید
چون برآمد بر موش از غراب
خلف میکشد زانگ از کمر کید
خیز میکفت این نعلی کسی
عقل را افغان نفس رعب
بین شو صورت پست و این کو
جان خمور متن چو دانه کیدی
آن کی مودی گرفت از راج
رفتن جو سوی کیدم تا بچ است
مورا سود بر بهر لب سیه

که شب بروی شوی شوی نظر
هوش بر اسرارشان باید نگاه
تا شود این زمارج و کزند
قبضه چرین کاو بجوی در نور کو هر شب چراغ و کین
تا بر خاک برسد کو بر تابنده
که غداش ز کس نگیرد فرست
چون نباشد خانه او چرخ
تا شود باریک مرج و سبزه
تا کند آن مرد را در شاخ و ج
پس ز طین کبریا و اطمین
از نازش کرد و محرم آن حصیض
تا بکل پنهان بود در عدن
کو برش غماز طین و کبریا
را میوه وصل خیز بار شد
تا سرشته بمن وئی نمود
منش شد خیز از غراب
خیز آبی را چکونه کرد صید
کو چو بی آبان شود جفتی
پنجه بیتی بدی بروی خوب
تر جنتیت بصورت در موج
میکشد تا بسویش هر دمی
موردیکه می گرفت دود
موردا من کو بخشش را بچ است
مور پنهان دانه پیدایش

سکت جوید است شب بخون
هر که او یکبار خود بد نام شد
هر کسی چون بی بر دور سر
قبضه چرین کاو بجوی در نور کو هر شب چراغ و کین
تا بر خاک برسد کو بر تابنده
بر که باشد قوت او نور جمال
میچو در نور کو بر آن لبه
پس گریزد مرد تا جبر درخت
چون از نو میزد کرد کاو
کان طین از طین کور کور
ای رفیعان زینهار از ایتقال
تا جرش اند و لیکن کاو
دان کل کرش حق نسی
را جوع بقضه موش و جعفر در بون اغ موش و جعفر
می تدر برشته دل دمدم
چون غراب البین آمد ناگهان
موش در معارضه و خیزم
چون شد اندراب چرخ
ای فغان از بار خفتن
عقل میکفت که جنتیت
صورت آمد چون حماد چون جگر
موردا کاو جنتیت
جو سوی کیدم غیا زودلی
نو کو کدم چرا شد سوی جو
عقل کوید چشم را نیکو کمر

بغیر نبود شبنم ششان
خود بناید نام جنت و خام شد
بارکن دو چشم و سوی بیا
بهند اندر مرچ و کروش سحر
میچو در سنبیل و سون ششان
چون نراید لبش سحر مل
تا که ان کرد و نو که هر دور تر
کاو جو یا مرد را با شایخ
آید کجا که نساده بد کمر
کاو کی داند که در کل کوهر است
اتقوا ان العوی حصیض الرجا
امل دل دانه هر کل کاو
صحت کلهای بر در زبانت
هست بر لبها چو در کوش
که سرشته دست آورد
در شکار موش و بروش فغان
در هوا و خیزت پا در تم
خیز آبی کی شکار زانغ بود
بهشت نیکت جوید ای ششان
از معنی است فی از آه وین
منیت جاهد از جنتیت خبر
مستحل و جنت من خواهند
مور سوی مور می آید لب
چشم را بر خصم نه فی بر کرو
دانه بر کمر کی رود بی دانه بر

نظر
نظر کننده

مرچ
چراگاه

نقل
جمع نقل

و حل
حل و لای

من
حصیض
ردن چرخ پستی

محض
حصین

در جنت ان الله خلق

من طهرش علی من نوره

یعنی خداوند آفرید و در ظاهر

و بر کس مرچ زبانتان

غراب البین

نوعی از کلاغ است

منش

کشیده شده

جوب

جمع جوب یعنی دان

لب

دانه

<p>خاک از بسا کی جسم پاک خاک تو میریت جان میشد</p>	<p>چون شرف آمد و قافله سر چشم عزیزان میشد</p>	<p>پس تو همسایه عالم آمدی ای بسا در کور خسته خاک</p>	<p>کردلی داری برود لاجرم بزدل صند و نفع و آتش</p>
<p>سایه بود او خاکساییند آن کی درویش ز اطراف و آ</p>	<p>درستان مرد و طیفه دار از محبت بر امید و طیفه و زوفات او و چنگس دام که دارد و نی شد</p>	<p>اللا از محبت متونی که دارد و نی شد</p>	<p>صد هزاران بنده و سایه جایب تبریز آمد و دم در</p>
<p>محب بود او یکی بخواهد عالم را بر روی کاسی و شد</p>	<p>لیس مرآت قانعیت سرمایه ی خاک پای او شدی</p>	<p>اناهیت میت الاحیا گردادی نشه را بجهی زلال</p>	<p>بر سر موش کی غام که در کم نشه و بودی این لال</p>
<p>در بگردی زنده را شسته بروش بود اغریب آخته</p>	<p>بودی آن در محنت لایقی دام سی اعطایش تو خسته</p>	<p>بر امید او بیا مدان غریب هم میشتی آن کریم او هم کرد</p>	<p>کو غریبا را به ی خوش و خوش چون ششباش و نای بود</p>
<p>لا ابالی گشته بود و دوا گرم شد پیش خورشید عرب</p>	<p>بر امید قلمم اگر ام او چشم پش از بسال بولب</p>	<p>و امداران زو ترش و ساد کام چو که دارد و عهد و پیمان</p>	<p>همی کل خندان و دامن گل کی دروغ آید رطابش آب</p>
<p>ساحران واقف از دست خدا چو که جعفر رقت سوی قلعه</p>	<p>کی بنه این دست پا راسته امدن جعفر رضی الله عنه به تنها بر قسطن قلع و مملکت</p>	<p>روبی که میت اورا پیش کردن ملک آن قلعه با وزیر و دفع او و قلعه و در ملک را</p>	<p>بسکه مغرور و زار است قلعه زد کام نکش بر حلقه</p>
<p>کیسوار باخت تا قلعه کبر ز چهره فی کس اگر پیش آید</p>	<p>که چاره است انداز قنای گفت منکر خوار و سدی مرد</p>	<p>که زنده ملک ما بوی تسلیم کن که او توید است</p>	<p>تا در قلعه بسته از خد اهل کشی را چون زهر و انگشت</p>
<p>روی آوردان ملک بوی گفت آخری که او مریت زد</p>	<p>گفت منکر خوار و سدی مرد کو یا شری و عربی با وی است</p>	<p>گفت آنکه ترک کوئی کردی چشم کسا قلعه را بست کرد</p>	<p>پیش اوانی بشمیه و کن خویشین را پیش او انداخته</p>
<p>بر سر زین انجمن حکم کی است هر یکی را او بگری میبکند</p>	<p>سر کونسا را انداز قدم گشت اعداد از چشم فتاد</p>	<p>داوه بودش صنع حق بی ختران بسیار و خوشی را بی</p>	<p>که همی زد و یک تنه بر می پیش او دنیا و ایشان مانده</p>
<p>چشم من چون دیدی آفتاب که هزاران موش پیش آید</p>	<p>کره رانی ترس باشد فی ضرر جمع معنی خواه بین از کره کا</p>	<p>گرم به پیش آید موشان افغان میت جمعیت زیبا تی جسم</p>	<p>میت جمعیت درون جان جسم را بر باد طاقم دان چاکم</p>
<p>مست جمعیت بصورت و فنا دردل موش را به جمعیتی</p>	<p>جمع گشتی چند موش از جمعی خویش را بر کره بی جمله</p>	<p>از جماعت کم شدی هر وین لک جمعیت نذر جان و تن</p>	<p>هر یکی بروی روزنی حرق و اندک کوشش دریدی هم نای</p>

بش
فیع و خوشدلی

لال
مافی و کارا

تخته
جمع کرده

واقف
روشن و لکرم
خاک
ب

مست
کرده
مندی
پاره پاره

ناب
دندان

رت سرت
برون هیچ معنی
برگردن
برست
معنی از کفایت
باران
صول
حکایت
موسی
موسی که در کفایت
او نهش خدایا که در کفایت
پوده روی که در کفایت
موسی که در کفایت
صول
نکته پاره
مکوه
چراغ
سراج
چراغ
عمر
صغیر
عمر
زکس
سیران
میر کردن

کری بود اعدا و میثان صدها
مالک الملک جمعیت و ده
صد هزاران کرده شاه ولی
در رخسار بند شعاع اجبرکا
یوسف موسی حق برده نور
نور ویش آسمان بر دی صبر
توبه کفایت از کفایت ساین
خرچین خرد نخواهد شد صبر
از کمال قدرت ابدال رجا
آنچه طورش بر نایاب
جسمان مگو از آن جانان
زین حکایت که در آن خمیر
در دل مؤمن خجسته و صغیر
بی چنین سینه این فانی
بر روی زمین آینه چاه عرق
گریدی پرده ز غیبر لبس او
کشته بود آن آینه صاحب قنی
ز آن شود آتش برین نوشته
اولا بر بستیک چشم و بدید
همچنان مرد جهان دان
گفت حسرت میخیزم کم صبر
کی گذار و کج کاین ویران
از نظر این نور و پنهان
پس گفتندش درون خانه
خانه را کش در چه است آنظر

خشت کرد از کی کر بر نرا
شیر را بر کله کوران چه
چون عدم باشد پیش صول
تا شود شایبی غلام و خیری
درید و ز سار و زوات آید
که ز مر و از دو چشم مار کر
کمان طاس عارفی آید
نور مار بر ستا غیر آن
یافت اند نور چون جمال
دوره اند ز حاجی ساحت جا
تا قدر عرش افلاک این سرخ
از ملکات لایزال کم نزل
بی ز چو بی عی کون بی کیف
بر ستا به هم زمین هم ن
بشو آینه ولی شش بر سر
پاره کشتی و بریدی کوه و دو
بود و قتی سوز خرقه عارفی
گوست با آتش ز پیش آموخته
نور روی او و یک چشمش
چون بر و زو طاعتان
ویده بودی که همی کردم
یا دار و از و نایق خانه ام
از خزینه خاص بدو بران
یوسفست اینو بیهان کن
دار و از سیران چو این شرف

از کله نبه چه غم صبا
در زمانه نشان ساز و زشت
مالک الملک مدد ملکات
بنده اند روی دیگر نور خود
روشی موسی باری آینه
اود حق در جو هسته مایه
کمان کس بر نور صبری آینه
کوه قاف ایش آید بر سر
اگر طورش بر ستا بدو
گشت مسکوه ز حاجی جانی
نورشان چیران این نور آمده
که خجسته در افلاک و خلا
تا بدلی اذل فوق کفایت
بر دو کون است بر ترحم آید
حاصل آن که در شش بر سر
ز آهین دیوار با ناهوشی
گفته بود آن آینه ستار نور
در چوای عشق آن نور نشاد
بعد از آن صبر نامد و آمد
پس کنی گفت که چشم عی
روزن چشم زنده ویران شده
حق شنید این و وحش ما
نور روی یوسفی وقت عبور
ز آنکه بر دیوار و دیده شد
هین در کجای موسی یوسف بکن

اینی چش چسبند و خواب
کس یار و گفتش از راه برت
یوسفی را با بود چون آه نزل
که به غیبه شیب بر یک پ
پیش رود و توبره آو کجسته
کرد و آن نور قوی را ساین
نور جان بر و دمارش آینه
پنج کوه طورش بر سر
قدرش جاساز و اقرار
که همی در و نورش قاف طو
چون ستاره زین ضعی فانی
در عقول و در نفوس آید
یا بدار من یا دشتا بخت
بس عریض آید بر ستار
که نفوذ او قدر می شکست
توبره با نور حق چه فانی
ز آنکه بود از خرقه کت حضور
خود صغیرا هر دو دیده باز
بر کشا و در خرج آن قمر
چون ز دست رفت سرخی
لیک چون کج در ویران
ویده موسی از نورش فانی
در فانی در شکاک چهره
فهم کرد و ندیش صحاب شعاع
در شکافش فرخه آفرین

عشق دردی اندر پیکر گزشت
راه کن در اندوهنا خویش را
چون شدی زین بادای کینا
نی همه ملک جهان دون سینه
ملکت حسرت سوی زندان کشید
آن غریب محنتی از بیم دهم
شد سوی تیریز دوی کشتن
جانش خندان شد از زوین
ابر کی یا قاتی طالب
ساربان مار بکش ز شران
هر زمانه موج کینه جان
او بر آرد در دنیا نقل کرد
سایه اش که چپا چلی بود
نفره زو سرد و سپوش اوقا
تا شب بهوش بود و بعد
چون بهوش آمد گفت ای کز
کر چه خواجهر بس سخاوت کرد
او زرم داد و تو دست ز شام
او و طیفه داد و تو عمر و حیات
آنچه او داد ای ملک بهر تو داد
آنچه او دهم هم تو داد و پیش
من هر دو را قبله خود ساختم
چون ای کرد از عدم کردین
ای بسایه و پنهان و دامن
هر چه دردی نیاید صوف او

کز جمال دوست دیده رون
دو کزن ادراک دور اندیش را
کور با مدح را از انگیختی
صد هزاران ملک کو تا گویند
ملکت علمش سوی کوان کشید
رجوع بچکایت مزدوم دار و آمدن بر تیر واکا هی خوش
خفته امیدش فلان کل شان
از نسیم یوسف مدجال
آن تیریز امناجات قصد
شهر تیریز است و کوی کلان
از فراغش بر تیریزان
مزدورن در دوا قد آورده
در نور دیده آفایش روز و در
گوشت او سوز در بی مان جا
آفتا کردن آن غریب از اضمحلال و بر مخلوق و یا دهمش
کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بر جسم لعلون
هیچ آن کفو عطای تو نبود
او سوزم داد و تو عقل
و عده اش زو عده تو طیب
کول دست در کردی تو را
کز سخاوت میفرودی شایش
قلبه ساز وصل را نشختم
وین بهاط خاک را نمکشد
منصهرین خفت کرد و این را
همچو عکس ماه اندر آب جوت

پس همیشه روی معشوقه مکر
کیما داری دوی پست کن
پرورش مرغ جاندارش
بر سر ملک جانش ادا حق
سه غلام او شد از علم و هنر
روز دار الکات تبریزی
گفت یا عادی انج لای قتی
اسرحی یا قتی حل الریا
فرز دوی است این بال را
چون دانی محبت جت الغیر
رفت انظار و عرش عیسی
را ندانستی ازین ساحل بر
پس کلاب بک بر روش زنده
آفتا کردن آن غریب از اضمحلال و بر مخلوق و یا دهمش
کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بر جسم لعلون
او کله خشید و تو سر بر زد
خواجهر شمع داد و تو چشم قر
او دانه داد و تو چرخ وین
زرا زان است او زرا فرید
من چه میگویم همه تو میدانی
تا کجا بودیم کاین دین
زلفش از میساخت او صبا
آدم منظر لال کرد و نگو
بر صراط لایق نقوش نمکوت

این بدست است بشوای پس
دشمنان را از صنعت و دین
زنده کرده مرده غم راوش
ملکت بقیر بی درس و فن
ملکت علم از ملک حسن آموخته
از ره آمد سوی آن دار السلام
بر امیدش روشنی در روشنی
جا عا سادی طار فاتی
آن تبریز الس نعم المفا
شعشع عرش است میریز
حلق گفتش که بگفت آن
چون رسید از تافان عیسی
گفته بود آنجا ازین غما
بهرمان بر جالش کریان
نیم مرد با گشت از غیب جان
تجوحم بودم خلق آفتاب
ادقا بخشید و تو مالا قد
خواجهر لعل داد و تو طعمه
درواقف او و صد چون او برین
مان از ان است تافان زو
بارمت بر کسی کی مینوی
عقل میکارید اندر طبع
در طبایع قتل با منحا حیا
وصف آدم مظهر لایق
به اوصاف ازل در روش

نارین کشتن

ستان

بر پشت و قفا خا بدین

شستی

روشنی

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

نارین کشتن

مهر لای

صفا فی حدیث کردن
ارتفاع کوکب ضعیف
النبهار وجران شمسند

مرد بیک

مال میراست

فانوار الی

ناله چون غیب زخوید
انبار اداد حق تجسیم این
عکس در چوید واریون نیم
برو خروش اندر کافلان
مقلد سحر خروش شد
تو هم از دشمن چو کین کشی
وان کند دوی بیکس حرم
چو که قح خویش بدی ای حق
کاین ساد چو کس داب ادها
عکس پنهان کشت دوی غایت
بلکه بیدول سوی میسویست
گر بود اودان افزون ز یک
حق چو بخش کرد باهل نیاز
داد حق با تو دگر و چو جان
فریبی گرفت حق در لاف
جان چه باشد تا تو ساریان
خلق را چون آب و ان ساق
پادشاهی رید آن خلاق
فرمانگدشت و این قرن
قرنما بر تن رفت ای همار
پس نایش نیست برای ورن
خوبو این آینه خونی او
جله تصویرات عکس آب جوت
خواجر از چشم طبعش
خواجر را چون غیر کفتی در

عکس تو در کس کوید شرج
غیب اچشی باید غیبین
بجو شیر کول اندر چه دوی
در کت چاست انبیران
وز خیال خوشین بر چو شد
ای بونش غلط در پیش
باید آن خورایطع خوش
اندر آینه بر آینه زن
تا کند مر سعد را از بر دست
تو کمان کردی که آن خرم نامه
سخن از عکس سخن است
تو میری دان با دگر و یک
با عطا بخشید آن عود
ایچا که این تو باشی و آن
فریبی پنهان بخش آنری
حق بعشق خویش زنده است
اندر آمان صفات زو جلا
پادشاهی جلک کان عاجز و
ماه آن ماه است و آب آن آب
دین معانی برقرار و بود
بلکه بر قطار عرض آسمان
عشق آینه عکس مطلوبی او
چون مالی چشم خود و خود
منکر و نسبت کن او را برین
شرم دارانی حوال شاخ و

عکس تو این مصلط است
در چو دنیا فادان این قرن
از برون آن هر چه دچا هست
در رواند چاه و کین دوی
و کف بن نقش و ادب
آن عداوت اندر عکس حق
خلق رشت اندر دوی نمود
میرد بر آب استاره سخی
خاک از استیلا برزی برش
آن ساره بخش هست اندر
داد و داد حق شانس بخش
عکس آخر چند باید
خالدین شد نعمت معنی الیه
گر نباشد شتای آن آب
چون بری اوت از بوسه
روحیات عشق خواهد جان
عشق و عدلش و لطفتان
پادشاهان مظهر شاهی حق
عدل آن عدلت فوسل هم
آب مبدل شود این چو چند
این صفتا چون نجوم معنیست
هم باسل خود و این خد
باز عکس کف کبر خیر دل
خواجر را جان برین چو کین
خواجر را کوه که دست است از

بی منجم در کف عام اوقا
عکس خود را دید هر یک
در آینه شیری که در چه
چون ازو غالتی سرکش
این بحر تعلیق آن آب
کر صفات قدر آگاه منست
مر ترا و صفحه آینه بود
خاک تو بر عکس خست من
چو که بذار می شبته تیرش
هم بد استو بایش گردن
عکس اندر ایت اندر چو
اهل بی پیش کن ای گزگر
میی المونی است فاجا زار
بدست بی این دو قوت
بر کت را قوت جان و می
تو از آن رزق خواه و آن
چون ساره خرج بر آب
فاصلان بر آت آکا حق
لیکست مبدل شد آن قرن
عکس آن خورشید و چو
دان که بر چرخ معانیست
و اما در آینه که ماند
حق و پادشاهت و شایسته
منزین او و منیش
عکس این روشن تانگی که

بعضی استقامت
بعضی استقامت
بعضی استقامت
بعضی استقامت

لون
جدالی

پایه
دو کاسه
توزیع
قسمت کردن

نشد

شعورانه خوان
مستحق
پناه
ابناء
خلق راه گذار

ایضا دین
و کلدان
دارند

لایزال

بست اول را درین دیرا بود
وار هید می از خواله جا بجا
که ترا از عین این عکس نقوش
پس بعضی مانع باشد این بهر
بر یکی خبر لعل و کوهر است
آب خضر است این آب نام
اندین جوهر چه بر بالاست
اندین جوهر چه بی نهایت
جلو مطالبات خلق بیرون
این سخن بایان مدار و انوار
والله اعلم و اتم و شریک
از بی توزیع کرد و شکر است
پایه و آید و دستش گرفت
مال خود ایشان را و کند
ترک شکرش ترک شکر حق بود
رحمت ما در اگر چه از خدا
در قیامت بنده را کو به خدا
کویش حق نه کردی شکر کن
چون بگو آن لی نعمت رسید
ای غم از راق بار خا طرت
ای جو بجز از بجز دیگران
ای ندیده کس در برون کره
یاد ما و درده که از مالم جرت
نقد ما و جنس ما و خست ما
ایمیدار حق بدو تو و تو و تو

کو نه که نه فعل نو که نم خیر
اندین کاشان پر خوف ما
حق حقیقت کرد و بی نور
پس مشو عیان چه بقدر ارجا
بر یکی خبر بار سنگ مرمر است
هر چه اندوی نماید حق بود
خواه بالا خواه بر دی دارو
از نعیم و ناز و نعت و نعم دون
توزیع کردن با خود و جلد شکر بریز و جمع شدن اندک
چیزی و رفتن آن غریب تربت محبت زیارت و تقصیر را
بر سر قرا و لطفی نو که لطف
در طبع میگفت به بار کینه
شد بگو آن کریم پس شکر
جان خود ایشان را و کند
حق اولاد حق طاعت شود
خدمت او هم فرایض است و نوا
پس چه کردی آنچه او دم نوا
چون کردی شکر آن کریم و نوا
گشت گریان را و آمد و نوا
ای جو رزق عالم جهان است
و او همه مری و دوران طر
ای جو میکشیل از دور زده
سقف قصه بهت بر کفخت
نام ما و فخر ما و بخت ما
در میان ما و حق تو را بطه

در دو چشم حق شاس آید
اندین جو غنچه دیدی آنچ
چشم ازین آب از حل حریف
بار کو با کونست بر پشت خرن
بر همه جو با تو این مکتب نرا
زین نیک جو ما که دیدن هم
از ذکر جو با کیه این جوی را
اندین جوهر چه داری تو را
توزیع کردن با خود و جلد شکر بریز و جمع شدن اندک
چیزی و رفتن آن غریب تربت محبت زیارت و تقصیر را
بر سر قرا و لطفی نو که لطف
هیچ ما و در از ره کدی است
گفت چون توفیق یابد نه
شکر او شکر خدا باشد عین
شکر میکنم مر خدا را نعم
زین بهت فرمود حق صلوات
کویدای رب شکر تو کردم جان
بر گری کرده حیف و ستم
گفت ای شیت و پناه بنیل
ای قیام از عیش و دلان
بیت ما کرم از تو بود ای قیام
ای ملت پیوسته باور غیب
ای من و صد بچه من باه
تو نمودی یک بخت ما برود
واحد کالاف در زرم کرم

دوست تر من عرصه بهر
بجو هر جو تو جانش طن
عکس می بند سید پر شو
پس بیکت جو این را تو را
اندین جو ما بهین عکس خون
من نه عکس هم حدیم هم هم
ماه دان این پر تو مهر وی را
باز من و بشکر کن بهر یاد
گشت موجود اندوی بعدون
کریم کرد از در آن لعل
پایه و از در او و نخواست
غیر صد و بی آن کدی است
کو کند همای فرخنده
چون احسان کرد و فقیر
نیز میکنم و کرد و شکر خاتم
که محمد بود محتاج لیس
چون ز تو بود صیل از من
نی زوست او رسید این بهر
مشرقی و غوث بنا و تسلی
در خراج و خرج و ایضا
رونی بر قصه و کنج هر جز
ای تقاف کرمت عطا غیب
مرزا چون نل و کشته عیال
عیش ما و زرق مستوی بی
صد جو حاتم کاه ایثار نعم

حاکم ارمرده برده میدهد
تو حیاتی میدی بس باید
علی را از رک غم لطف بشان
در پی او تائب و سبب
کو پسند از مانی شد
نیم دره شیر کی خوشی
با ملک گفت یزدان از
بی شبانی کردن آن همچون
گفت سایل که تو هم ای سلطان
علم موسی و ارا در غی خود
انجنا که خبیا را زین می
دادم انجا و در کفایت یوت
وام که دم نه هزار از رک
تو کانی تا دو صلف و عطا
تو کانی تا مرا خدا ن کسی
من همی گویم بس تو منضم
حاش نه تو بروی ز انجنا
چشم سایه سایه است
چان نماند از صلا چون جاف
ای عجب کو لعل شکر بار تو
ای عجب کو اندم چون دود
کو هم انجا که دل دادید
کو هم انجا که مید مردان
الطرف که بر دفع رشتی
او مع آلت بی کو که همی

اگر کوشا می شود و میدد
نقد زری بی کسا و بی شمای
چون کلیم انده شان جبر
گر چنین کوسفند از کلیم الله و تحت و محرابی او
پس کلیم الله که راوی نماید
غیر محروم و آب چشمی
که نبوت را همی بیند طمان
حق ندانمش میوای جهان
گفت من هم بودم در پیشان
او بجای ابرو بندید خود
بر کشید و او را غمی صفیا
سر در می ماند و ای بخت
تو کانی تا شود این در وصف
با غریب خسته دل اری کجا
لطف و حسان چون مذکور
گفته کاینهم کیه از بر دلم
هم بوقت زندگی هم این زمان
جسم کی اندر خوراید و است
من عقده میکند زیر لحاف
وان جوابات خوش و هرات
اگر کردی عقلمار حسنه
دانیم انجا چه شیر و میوه
میر و در وقت اند و درون
باو جوی برکت و کشتی
کاش جلا نه ماگو کشتی

تو حیاتی میدی در بر نفس
دارشی تا بوده یک خوی ترا
کو پسندی از کلیم الله بخت
کف همی های بر پشت و سرش
گفت کیرم بر پشت رحمی نبود
مصطفی فرمود که خود پرترا
تا شود پیدا و قار و صبر ترا
هر امیری کو شایانی بش
لاجرم خشن و ده چو پانی
خواجده باری تو درین چو پت
بر امیکف چون در بای تو
تو کانی تا بعد چندان کرم
تو کانی تا که خدا ن چون چن
تو کانی تا بری در خندم
چون همی انجا جانی برین
در هوای غیب معنی می بود
مرد خفته روح او چون آفتاب
روح چون من ابر بی غنی
ای عجب که آن عقیق لعل خا
چند کوی فاخته سان ای عو
کو هم انجا که صفات جنت است
کو هم انجا که بوقت علی
الطرف کردل اشارت میکند
عقل ماگو تا به غیب و شوق

کز نقیض می بخند و نفس
ای ملک جبر کمان کی ترا
پای موسی اندر لعل خا
وان در غایت شده چشم او
می وارنش کرد چون ملک
طبع تو خود چو ابرو هم نمود
کرد چو پانی چو بر ابرو صی
کره شان پیش از نبوت حق بشان
انجنا از کو که پشت تو تیر
بر فرار حسنه مزه و خا
کردی آنچه کو کرد و شایانیت
در وظیفه دادن و لایقی تو
با من خسته بجای اری نعم
کو نیم بتان در وصف چندان
تا کنی از او ام و فاقه اینم
چون کجی آسمانی در زمین
سایه او بر زمین می کشد
در خلعت امان من و عباد تو
پیشانی که گویم خفتی است
ای کلید قفل مشکهای ما
کو کو و کو کو و کو کو
قدرت و زربشت و طفت است
چشم دارد بر مسدستی
چون زبان ما به عمارت میکند
روحهار امیر صد کوز برق

موت
ارسته
رغی
شانی
ایضا
دعا بعد کردن
انرا را به ابرو و عارضه
استحکام است حکایت عن الزکری
قل الزکری من امری انی سواد
سکینه خدا از روح کون
ز عالم خلق
زهره
نقطه
بازگشت
ماگو
یکی از آلات جلاله

زبد
مکت

عقد
صحنه
در و گشت
نهار بست
تی
مختف
نهار
مختف
نهار

روخت
ولفت
دور بعضی
خری
کو
محبوبه
مس
وکل
نهار

جز و دش بد سحری در
حق کثیت مافدا هم در کش
ادم بر چیده اصل عیون
محمنا سنده کوان مستطاب
مجمع و پای علم مادی القرون
و مبدوم در صحنه اندیشه شان
کرده و جد و ضحاک آرومی
کوزه کر با کوزه به کار ساز
جاده اندر دست خیاطی بود
پرومی پریشانی می نویسی
چشم داری تو چشم خود کن
بی زلفیدی نظر پیش کن
بود امیری را یکی بکری
اوسوار گشت در موبک بک
چشمه را قورمک او بود
بر پیران عضوی که فکند نظر
غیر خستی و کشتی در وخت
بس تجسس کرد عقل با دنا
چشمه سیرت و پرست و غنی
ای رخ سامان بر من سید
فاخته خاوندی لاجول کرد
کر نماید غیر هم توشه است
هست رکن کار دین بابت
چیت آن جاذبه انانیت
چو که شاهنده زیران گشت

مقتی شد جزو باقی مافدا
میدوم من بر تو با اعاک
یا فتم در وی بجای آغون
اخران یار کوان آفتاب
هست حق کل در دنیا محض
مکت و محوی میکند آن بی نشان
مردود و عجز و عطا کار و بی
کوزه از خود که بود پند
در نه خود آن چون مبدوم
پس بدان کاذب صنع و لی
مکر از چشم سفیه بخیر
هم برای عقل خود می بین
و بدن خوار و شاه در سیران در موبک خود سبب مادر عقل
او بان سبب و سر و گردن عماد الملک آرا از اولی
و گردن شاه گفت او را بر دیده خود چاکه حکیم در پناه
نام که بدست
چون بان حسد شود خاس
از دلایان برادر یوسف در ولی شتران چندان حس
پوشیده شد و کافور من الزا بهین
سیم اسم در باید با حق
فاخته اش در سینه می فروزد
در رود غیر از نظر تنیده است
میشود مسجد از مکر خدا
در جهان تا بنده از مکر جان
با خواص مملکت همرا گشت

نه بزارم و ام من بدقت
همی میدار بار حسرت
چرخ آنچه زبنت اگر گشت
تو شدی سوی خلاصی محترم
نفسها که خنجر کر با خبر
حشم می آرد و خار هر
نیم لحظه که کام شام و غدا
چوب در دست در مکر مکتف
مکت با سقا بود می نویسی
چشم بند از چشم دور کرد
کوش داری تو کوش خود
بشو از من یک محلات و نظیر
و بدن خوار و شاه در سیران در موبک خود سبب مادر عقل
او بان سبب و سر و گردن عماد الملک آرا از اولی
و گردن شاه گفت او را بر دیده خود چاکه حکیم در پناه
نام که بدست
چون بان حسد شود خاس
از دلایان برادر یوسف در ولی شتران چندان حس
پوشیده شد و کافور من الزا بهین
سیم اسم در باید با حق
فاخته اش در سینه می فروزد
در رود غیر از نظر تنیده است
میشود مسجد از مکر خدا
در جهان تا بنده از مکر جان
با خواص مملکت همرا گشت

هست صد و یار این قریب
مای همان دست در وی گشت
چو همان جوی سبب آن آب
پس بسوی حق بروم من هم
در کف نقاش با شش محض
بکل میروید خار خنجر
پیچ خالی نیست از آب و محو
در نه چون کرد و دیده و غو
در نه آن خود کی شود پیرانی
صنع از صنایع چنان می کرد
کوش کولاه چو دانی گشت
تا شوی از ترکت من غیر
در کله سلطان بوقت آن
ناگهان دید بهب را خوار و شاه
تا بر جفت چشم شمر سبب بود
پیر کی خوشتر نمودی را که
حق مرا و داده بداهت
کاین چه باشد که در عقل
از دود خورشید در دود
جذب باشد آن خاصیت
فاخته در جز در دفع آمد جد
کار حق هر طوطی نادانیت
بیت مرتب افزون و دما
من نمی چنین تو دنیا بدین
تا یارند بهب رازان مافدا

طریق ایام ورود در عهد اردشیر شاه
شک طلاق بجای اندر پادی سال نص و نور
سی ماه

عماد مستون

عیش تاریکی

غریب درخت شایان

حصون جمیع حصن بمنی قلعه

مغن بنا و زینش

مهم امام شیک

مطار معنی مستجار

عایی پند سپاه

عادت کننده

ابرار جمع برج

ایمانه

اشاره

دور

مقتد دوار

فرخ

جوجه

عام اگر خفاش طبع اند و مجنا
 پس ادب که روش بین جرم او
 پنهانش این مستی داد حق
 چون گشت حق در یک سوی و
 زان هم روشن آمد
 آن یکی که گنج صحت و شاد
 آن می می که در بزم شاد
 خانه پر نقش و تصویر خیال
 هم رلف و جوشان فغان
 پس مثل شکوه در افواه جوش
 افتاد با چو قفل و آهنگ
 این جوانین جرم صلاست
 ایستاده پیش سلطان غایب
 اندرون پر شود و بیرون غنی
 اسب را اندر کشیدند از آن
 میر بودی نکات او هر دید
 ماه عرصه آسمان را بر شیب
 صد چو ماه است آن عجب دریم
 کار و بار اسپا و مرسولون
 در میان حصنه چون فرجا
 آفتاب لطف حق بر هر چنان
 لعل رازان است نور تابش
 چون دمی حیران شد شاه در

یوسف آخر تو داری چشم با
 که مسار و چوب پسید غما
 که نه زندان آیدش نه عیش
 در رحم هر دم فراید قشیش
 سیکر و دواز بار او سوی شست
 و اندر در باغ ترش و بید
 مست آنکه خوش بود که شدر
 دین صو چون پرده کج پند
 پرده بر روی جان نه شخص
 کاخچه بر میروا تنم زات
 شب پستی و خفاش میکنم
 کومرا گرفت تو او را کمر
 در ریاض قدس جان طاهرش
 در تن همچون لاله خوش عالمی
 در بر خوارشاه اسپا پند
 مر جان برق مه زانیده
 میر اندر میر و مذبحی
 که بیک ایماء او شد دیم
 هست از افلاک و هتراه
 نشوئی تسبیح مدغان هوا
 از سبک و از برب و کفیا
 سبک را که حق و تابی و بس

که خفاش رفت در کوکب
 لیکت یوسف را بچو شول کرد
 نیست زندانی و شتر از رحم
 اذ ان زندان نذوق بیقاس
 ره لذت سازد و ناز از برون
 قصه چری نیست و در آن کین
 که چه نقش است غماز کش
 آتش کج است پر تو بانی
 هم رلف و عکس با شیب
 زین حجاب این شکاف کین
 سوی خود کن این خفاش طار
 در عمار الملک این اندیشه
 چون ملاکت او با تکیه است
 و اندرین حیرت بدو نظر
 الحی اندر زین چنین کبود
 همچو ماه و چون قطار و سیز
 چون بیک شب بر دوار
 آن عجب که در شکاف نه نمود
 تو برو نشو هم را فلک دوا
 معجزات اینجا نخواهد گشت
 تا بلفش را تو یکسان هم
 آنکه بر دوا نه است آفتاب

رجوع بحکایت سلطان و پشیمان کردن شاه
 پس عماد الملک نقش این
 هست نقص آن سرانید

بار سلطان دید را با بی چو
 تا نیاید در دلش زان جس در
 نا خوش ناخوب بخون و خشم
 بسکف چون کل غریب تن حرا
 ایلمی ان جستن از فقر و جسون
 کج دورانه هستای بر من
 کج جود کج آبا و ان کش
 کا دین سینه می جوده
 پرده شد بر روی آبا و ان
 راب صافی او فاده و دور
 زین خفاشین بخرا می جا
 کشته جوشان چون اسد شیشه
 هر دمی میشد شرب تا زست
 تا چه سید آید از غیب و سرا
 آنچنان آسبی فکرمک نبود
 کویا صر علف و دوش نجو
 از چه مکر میثوی معراج
 هم بقدر فهم حسن خلق بود
 و یکی نظاره کن آن کار و بار
 رهنب و سلطان که می طالع
 سبک را و لعل را و اوزن
 آنچنان نبود که آنی مخط
 روی تا سوی عماد الملک کرد
 چون فرشته کرد و از میل بود
 چون سر کاوست کوی آنش

کتابوں

کران شدن آدمی در خواب
بجته بخار افندی
قلق
اضطراب

۲۱
مرعی

حیراکاہت

—

شک و شبهہ

شمع و غدن

ابر و غما

ستین

س ویدیو
مختار

داس
مخل

۵۰

دتی

33

...

ع
س

10

لکھنؤ

10

پس

وزر و نشان عالم بی قضا
قبض و بسط چشم دل از نور الهی
تا با خرچون کبروانی ورق
جیده محمود این باشد و لیک
اگر سازد در ولت کمر و قیاس

پاید رس سوی خانه خویش برد
 آتش آرد و حکایتها سر گفت
 عیب بدشت افرازگان
 خواجگفت ای پایدربانک
 ما چو واقعه که اسم از چون چو
 ناکرد و چو چکس اف بران
 برینقه از بن سر و بر غیب
 ما بر غنیمت کرد نقش عین
 حجاب در دکل اسم حس
 روز کشتن روز پنهان کرد

[illegible]

در میان خرگوشی چند بر فضا
و مبدم چون میکند سحر حلال
از پیشانی بغیمت در قسوت
تو تمیز باش هر بد از زانیک
آتش تا مذود از آن ملامت

باز نشن مجکات غریب
 کرد که اندوش صد گشت
 خواشان بدخت و در غایان
 آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
 مرد بر لبای ماهی سواد ده
 آفتور در پرده دعوی دران
 نامه بنید دی را عین بیست
 بل همه عینم با بیست عین
 در جهان جاودان گشته معاف
 تخم در خاک پریشان گشت

گفتن خواجه در جواب آن
که بر تبریر آمده بود و نشان
و پیغام بدارشان که هست
وام دار بعض او که اکل الذ
در فلان و قمر نشسته ایم
در خوشی و دشته نام او
فاطمه با لایع آن که بخون
که در واج آنجا به پیخت
کبی کرانی پیش آن همان
سوی پستان ابراهیم پیش

که چو کاج بوسی نماید ماه را
زین سبب و زوالت از حق مصطفی
مکر که در آن عماد الملکات فرو
مکر حق سر حشمت این مکر هست
فی نهایت آمد آن رخ شکر است

مار و خواب دیدن با مرد
 که بعد العرب اردی بود
 دید با مردان با یونان چو ابر
 لیک باسخ داد و فرمان بد
 تا نکرد در راهی غیب فاش
 تا نبرد و در غفلت تمام
 با همه کوشش که نفس کوش
 غرق در نایم که قطره ایم
 بر چه داد ایم و یگان ایم
 وقت بدوون که کشن زندان

میرد و دوام آن دوست را
 و ن جای دفن آن سیم را
 و آن صبح باز نگریستند
 قصه را بمنان بسی کویج کن
 خود اصل مملکت اندام کن
 در طلاق طافش و نون کرد
 در بیوج آن کن قاروغی را
 و ارثنامه اسلام من بگو
 و رگوید او و بخوهم من فرد
 که باشد همی است قریب ال

که نماید روضه عجب چادر
رشت تبار رشت و حق حق نا
مالک الملک شد این را ند کرد
قلب من ای صبر کن که است
چون عرب از کو خواج باز
و جسد و نیار اما و سپرد
با عرب افتد آن لب نشو
اذا ان شب خواب در دهر
ای شارت لب تا نسیم کشو
تا کرد و مندم نظم کش
تا ناید یک حکمت بحر عام
تا به نظیر آن لب محوش
چلکی ششمی که در ده
کای جهان لب و دل آن جهان
وقت اظهار د و سپد آن
من نمی دیدم که در او پدید
لبه بر او د و سپد پاره
تا که ضیف نام کرد و سپد
در دعا گو ای ما هم در چرخ
خفیه سپارم بدو در آن
من غم این را پیش خود دار
که رسول آموخت و سپد
وین وصیت ایان کن
کو که هر کو خواهی بد
مست و صدقه از قول رسول

بهر او سپاده ام آن را زود
هر که آنجا بگذرد ز میبرد
گردان من شود از دست زود
و و قصبه دیگر او را دست داد
بر چید از خاک کشتک نام
تا چه دیدی خواب و دشمنی
گفت سوداگر خواب دیده ام
خواج را دیدم خوابی لعل
مست و سحر و سحرین بر مشهور
با خود آمد گفت ای سحر جوئی
معنی پنهان کنی ز دل فخر
روضه در آتش فرو درین
ما نقص مال من الصدقات
آن زکات کیست ای پادشاه
ز بلی که تو خاک کشیده
آمین و سنگ از روش مطلق
اغذون کا و تن شهزاده

پادشاهی بود او را سپهر
پیر کی و دیگری استوده
پیش شهزادگان آسوده
از ره پنهان ز عین سپهر
تا ز فرزند آب چشم شب
چون شود چشم ز بیماری علیل
ای بسا که از پنهان چمن
تن زاجری زمین زدیده

کرده ام من نذر با باد و لعل
نیت هدیه مصلی نرسد
صد و محنت برایشان کشد
لب بگر او خوشتر کشد
که غریبانان و که نوح کن
که نمی گنجی تو در سحر و لعل
در دل شب افتای دیده ام
آن سپرده جان بر آب
تا که مری عقل و پیشش ابر
ای سواد بهوشها و بهوشی
طلوع دولت بندی از غلغله
و فلما رویان شده از بلی
اما الخیرات نعم المستطین
و ان جلاست بهم که ان بشد
زبان خنجر از ده زمین میوه
وز درون نوری و شمع عالمی
کج در ویرانه جفا و د

میر و دوسوی ریاض ام و
خشت کرد برگ و شاخ و خیل
متصل با جانتان یا غلین
پایه پای زیر آن بسریه

در به بند در دنیا بدان زشت
در وادارند چیزی زان شد
از خدا امید دارم من لب
تا بماند و قصبه ستر و را
گفت همان در چه بودا پاک
خواب دیده ام تو چند و شان
خواب دیدم خوابی بیدار
خواب دیدم خوابی معطی
در میان خانه افتاد و در
خواب در بهاد سید
خدا از خدا سپهران مند
تا که مکه مصطفی شاه کج
جوشش و افزونی زور و کوه
میوه شیرین همان بر شاخ
در عدم پنهان شده موجودی
درج در خونی بر از آن مینی
تا خری پیری کیز در آن نفس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن ز پسر خود را که
در این سفر در ممالک من فلانجا چنین تربیت بنید و فلانجا
چنین و آب نصب کنی و اما انت الله بطلان قلعیه
و کرد آن مکر وید الی آخره

تا ز میا شد ریاض الدین
خشی خلش همی کوید پدید
ای کشیده ز آسمانها و زمین
از زمین و آفتاب و آسمان

کو بریزند آن عطار بر شمشیر
بمیت چندان خود یا نشان
که رساند حق را باستی
هم که در دشتی خوش بختی
پایم دوست و خوش بختی
که رسیدی ز حلقه دوشان
آن سپرده جان پی دیدار
واحد کالاف ارام خدا
خلق هب کرد او را مد فر
بسته در سیکه دلداری
آتش انداب سوزان مند
التماح یا اولی غمار باج
عصمت از فتنه و مکر صلو
زندگی جادوان در زیر یک
در سرت ساجدی سجدی
در سواد چشم چمن روی
کا و بسیند شاه فی بلی
هر سه صاحب فطرت و صاحب نظر
در سخا و در وفا و در کرم
قره العیان شه سحر و شمع
می کشید آبی خنجر آن پر
که جاری عینان این زمین
که ز فرزند آن شجرم میکشد
ماهها تا که جسم تو همین
پار ما برو خشی جسم و جان

تا ز میا شد ریاض الدین
خشی خلش همی کوید پدید
ای کشیده ز آسمانها و زمین
از زمین و آفتاب و آسمان

پروانه

سجده کردن

لب

چرب زبان در یک

قلا

بیان در چنان تا آخر او را بدلا
بر یکی کشد چون تره تره

المی

ارزو

مندرج
نفسه سنج

مندرج
نفسه سنج

التماح یا اولی غمار باج
یعنی عطا بخش ای جان

سودا هست زلف مال

کمال

کمال

کمال

کمال

کمال

کمال

کمال

کمال

رایگان

مفت

۱۰۰

۱۰

فاتحہ

上

مجموع

سستی



34

سجاس

مرزا یار محمد

افل

فروردین

2

بین و امین

1

نک

تا تو سنجاری کردی بر دیوانگان
 عاریست این که بهی برافشا
 بهید دست بجان میکوش
 جدا کاریز اصل چیز
 نوز صد فیض شربت میکش
 چون بچشدار زدن شمشیر
 چشمه آبی درون خانه
 قرة العین چو آب گل بود
 قلعه را چون آب آید از درون
 آب فرو ناز به بندان پنا
 قاطع الاسباب سگر با شک
 زان لب شد خاک را در لعل
 او کجی ترا وقت غان
 حق بی شیطان بدین دلیل
 متن ترا می حسین اوم
 جان فدای تو کنم در شمشیر
 چون قدم نهاد و در رفتن
 تو ترسیدی ز عدل کردگار
 فاعل و مفعول در در شمشیر
 کول او غول را کورافعت
 جز کسی را دراکر و دانداز
 چون برادر پشیا بن حسین
 کامی خداتان و حاضر بنوع
 چو که در بار و سلاطین
 عزم ره گردان هر سیر

باز ناستد ما تو این وطن
 کای کفر قبیحه می باید کند
 بیان اسما و عارف از سر
 از اسما و درونجا پیشه
 عن دار العود که آدمی
 کند در طلب چشمه دلم
 کاریز درون جان تو پیدا
 بخت چشمه آب از درون خانه
 در زمان من باشد رفیق
 آناشد قلعه را از آنا خانه
 پیجوی آمد بقصد جرنج
 که کشد مار پس بوم البوم
 دور از تور چ و دو که در میان
 که ترا در زم آرو جاسیل
 در خطر پیش تو من بوم
 رسمی شیر می بلاردان
 او بقیه خد لب را بر کش
 من همی رسم تو شدن من
 رویا هند و حرف سنگ
 از خلاص و فزاید گف
 در بار فضل است از غن
 عرش از انرا این
 بک ریاض فضل است
 تشنه چون ای ترک من
 روان شدن شتر او

کانه در دیده بنود پادشاه
 خرفخت کان قواب دست
 حیات ابدی مستغنی شد
 باده علامه ذکالتی
 در دایان چشمه باغها
 شود چایچه حکیم رایت
 کر عارها تو اداری کیا
 بزان چمنی که از بنون می آید
 چونک روشن کرد آن طالع
 از آنان یک چاهور لی آید
 در جهان نمود و شان انبیا
 پیش از آن از دست و چپید
 چون سپاه سرخ آید بم
 که گر آید که من شمر ترا
 اسپرت باشم که تر خفایت
 سوی کفرش آرد و زین عشو
 بین یایمن طعنا دارم تو
 گفت حق اوج دلگشت از پی
 رهنرده و زین حق در علم
 هم خرد خیر که اجداد کار اند
 تو بزار خود توبه بجز
 اینجا لرز که مادر ولد
 بعد ازین آن برکت در زین مان
 قصه شمر ادکان آرد مش
 سماکت پدر بزار و داغ

لیک آرد و در آتاپای دوز
روح را با شن کرک با سید
فی بنبت با صیغ محکش
فارغت آرد این کار را
هر چه ران صد که شو با شو
زاشتر آق چشمه با کردی غنی
به زردوی کان نه در کاشا
رسته این قره در دول
تا که اند خوشان غرق کند
به رصه جیون شیرین بازو
جز که در جان بهار روی
که بچشم زد تو چیزی بخند
خودشیکوید تر من دیده ام
در بلا و در جفا و در غم
مخلص با شتم هم اندر وقت
آنحال خد و مکر و دغا
گویش در دو که بر از من تو
تو ازین ترویرا هم کی ای
در چه بعد نه در طش المهاد
غافل انداخته آنجا افتد
امرا و کسیرند و اوعول
دستان گیر و بالا کشید
از هوا چو دود نر نادوان
کای خد از دهمک نشینش
سوی الماک پدر رسم سفر

واعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

در طواف شد با قطع شمشیر
خاستند از نه احوالت گناه
بر کجا دلان کشد غار مشرب
اندر اندران دروازه الصواب
تا بجهنم سبک روان خوش
تا بجهنم سبک روان خوش
از قعر کج در غلغل آید خور
صورت عاشق چو فانی شد در
غیرش بر عاشقی و صداقت
اسلم الشیطان را بیجا شد
پین مبادا که هوستان ره
در فرج جوئی همه سیر
خودمان قلعه خست خیال
چو که در و معنای شان
کیست که ممنوع کرد معنی
پس ازین توشه تو هم کینه
پس بشه نقد خد متکاسیم
لیک استنا و تسبیح خدا
صد کتا به است جز کیست
کو نه که نه خود دینها صد هزار
در جماعت بس تو احوال
کان طبیبان به چوب بیاض
نامشده واقف که کتب
بانی کل سوی بناناش

داد و آواز نشان چون تاج حمید
 فی امان اندوشت نشان
 دور باشید و بترسید از خطر
 ناکد یوسف ناکا بهش نظر
 روی او را بسید او بی اختیار
 از ریاض حسن بانی چرخند
 در درون آب حق را ناطره
 پس در آبگون کره سین بگو
 غیرش بر دیو و بر ستموست
 که نیزی شد فضلش باریند
 کفیه اندر شفا و تائب
 از گنجینه بلایر بسیر به
 خود نمی آید و آنسو میلشان
 در جیوس افتاد و گوی خیال
 چونکه الا انسان جریس مانع
 هم ازین بیدی به قلب ضایع
 بر سمعنا و اطعنا ما نسیم
 ز انحناء و خود به از ایشان جدا
 صد جده را قصه در محرابیت
 جمله یک چیز است اندر اعتبار
 که یکی را صد هزاران دید
 غافل و بی بهره بودند از آوا
 راضی جست استادی نایما
 کل نموده لکیت آن طریقی

دست بوس شاکر دوداد
غیر آن فلکد نامش من است
روی و لبش بر جاس سفید
چونکه یوسف سوی او می کرد
مخبر دیده روشنمان یزدان
بهر آن فرمود بآن سپید
اگر عاشق نیست او در
حسن حق پیدا اندر وی جو
دیو اگر عاشق شود بهر کوی بد
این سخن بایان نداد و می کرد
از خطر پر چهره آمد فزع
کرد می گفت این سخن آن بد
کلام بد معروف و بس مجرب بود
رغبتی بران منع روشن است
نهی را بل تقی تعجب شد
کی مراد از حاتم آشنا
رو کرد و نیم از فراموشی تو
ذکر بشتن و جزم میوی
به طرق راهتی گفتم است
از کی چون بیکرستی تو نام
گفته بودم از عظام کن
کامشان پر از راضی حکام
نیت کرد وانی ازین بلام
هیچان این کی گویند از

از ره تدبیر و ان ستم
پس بدیشان گفت نشاء طاع
تک آرد بر کوه داران قبا
جله سال و ده و صورت است
عاز را بر نقش و ذکر در آن کید
شش جهت مضطرب است کرد
چیت و بستم قهر و جه
صورت خود بیدار با خط
پنجم مرد آب را منع غیر
چربی کشت و آن دیوی بود
پن گوید ازین قلعه دو
بشنید از من حدیث غیر
و مرغی موزان قلعه حذر
از قلع و از ما ساج دور بود
گو بیا بدر ترا باز حبس
لیک برابر بل هو اکتس شد
بل مردان فی سمات هوا
کفر باشد غفلت از همان تو
گفته شد در ابتدا می شنوی
وین هزاران سلبه کلام است
سرودند از دولت خیر طماع
و رطیبان گری تدبیر نیز
سمشان مجروح از تحویل کاک
جز زرقرف سوار و دست کام
برکوی ماکه میکو بد کله

دستِ فشان

یعنی مبادلہ خوش

ذات الصور

فلمنہ یعنی پر نقش و نگار

کے

عید و میلاد

وَأَقْرَبُ سُبُوحٍ أَلْفِ

ایمان و ایمان

روشنی از این

100

فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ إِذَا سَأَلَ عَنْ شَيْءٍ مِنْهُمْ

مرکز کتب و اسناد

سلمان مردم سے یہاں دو
مہر

یعنی متروک ہو

مسابج
جمع منہ محل

تعمیم

تجہ نصیر

کتابخانه

مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم

10

اشاء الله
ملاي حاجات

قَسْعُ

کومین و ہند
ایک اور

عبدالله بن عبدالمطلب

محبوب
پنهان

کس

اناشق و پر کردن
مدون

دفعه دار

حرم

عاقبت سینی

دلی که از این دست
مخبرهاست از این
انگیزند

تسقط

عالم محض خال نیستن

و بیبوده و هزل

حبان

کمان و پنداشت

سپه تور

یعنی ضیعت گذار

همی نمی داند
که اینست

آن طبعیان بچنان بنده
از خری باشد تعافل خفته
تیر سوی راست ترانیده
در پی سودی و دیده بهر کس
در سلب چون پیراوت کرد
بس کس از عقده زان قنود
در سلب کیری کردی هم دلیر
مشرکان را در وحش پل
او بگرداند دل و افکار را
این تسقط خیت قلب شد
او همی گوید که حبان خیال

بر درخت کدم منی زدند
چون شد از منبع و نهش کشید
یستیر قول شاه مجتبی
آمد از غم عقل شد تو
اندرون قلعه خوش و آسوده
پنج از آن چون ظاهر نکند
زین قدهای صوکر کم باشد
سوی باده بخش کشا پیر کش
آدماعنی پسندم بچو
صورت از صورت امد در جو
حیرت محض آرد بصورتی
اچنان کاغذ دل از چو
نور صورت نظر بصورت
منع بصورت نایصورتی

کشته اندر کزیران محجب
که بخونی ناکیت این خفته
سوی چه رفته است تیر
تاریده سو و افکار و کس
پس چرا بدین کردی سلب
و کیری از عقده زان قنود
که بس افتخارش بهاست
کم نموده تا اندازد ایچ قدر
چون مقلب حق بود ابعار
ینما که حقیقتها کجاست
هم خیالی باشد چشمی مال

رفتن شذر اوان بجان قلعه ممنوعه غنایک
حرص علی مانع و وصیتها می پر را فراموش کردن
و در بلا افتادن و نفس لایمان بران جان گفتن که انکم
و گفتن ایشان جواب لوگنا نسیم اید فعل لکنا می صباب
مانیکی خوش بودیم و کمین
پنج از آن چون ظاهر نکند
تا کمر روی تیرا شرف است
تا از انوس بگری بکند و خوش
ترک تیر صورت کدم کوی
همچنان کز آتشی زاده است
زاده صد کون الت از لای
میشود با فیه کما کون خیال
دست حایه از ضرر کس نیست
تن نهار و با جوس آتی

کرین سیدی بر صیقلی کاغذ
خود خفته کمان بند لای
سوی آتشی بصدی تاختی
چاهها کف و برای دگر
بکسی از کسب خافان شد
پس سلب کردان چو دم بود
بر هفتا است این حرم و حد
آنکه چشم بست که چه گریست
چاه را تو خانه سبسی شیف
آنکه انکار حقایق میکند
منین ایمان ندارد از حق

رفتن شذر اوان بجان قلعه ممنوعه غنایک
حرص علی مانع و وصیتها می پر را فراموش کردن
و در بلا افتادن و نفس لایمان بران جان گفتن که انکم
و گفتن ایشان جواب لوگنا نسیم اید فعل لکنا می صباب
خوی تو سید نیارست خرم
زان بران صورت و نفس
از قدهای صوکر کم باشد
چون سباده بناید جام
چون که یکی آرد شد قلیل
کس عیبی مصور و خیال
بی زبستی دستها با فیه
میچ ما ذاین تاش با اثر
این مثل لایق است
آچر صدمه باشد آن بدوق خود

بازیابی در مقام کام کاخ
منیت پیدا او کرافلاکی است
خویش را تو صدی خوک حتی
خویش را دیده قناده اندر
و دیگران از کسب عریان شد
کسیه بروی کم کس هست بود
ز آنکه عزرا بر نایده خفته
ز احوالی اندر و چشم خراب
دام را تو دانه غلیظ
جملگی او در حباب می می تند
بر گرفتند از پی آن
از طویل خفاصان هریدن شد
سوی آن قلعه بر آوردند
تا بقلعه صبر سوز جوش را
در شب تاریک برگشته زود
پنج در در بگر و پنج از سوی
میشد از سوسو بس هزار
باده و جام است لیک تعجب
کوش و دارا و زت آید و میام
و آنکه مغرور است کدم غلی
چون پایی بطنش آرد و دل
جان جان سازد و صوکر
میچ ما ذاین تاش با اثر
حلیت تعجب را جد لعل
اندر آرد جسم او رنگ و ب

صورت نعت پوشا کرد
صورت شری بود کیر و سحر
صورت خوبی بود نما آورد
ابن رعد و انداز با باشد
بر لب بام ایستاده قوم خوش
فعل بارکان و فکر کتیم
صورت مردوزن و لعب و جع
در مصاف انصورت تیغ و سپر
بصور چون صورت بی صورت
بصور دارد در بصورت و جو
صورت دیوار و سقف هرگاه
فعل مطلق بعین بصورت
تا مد کیر دار و همه صورتی
صورتی از صورت و یک کمال
پس چه عرصه میکنی ای سپهر
در تصرع جو و در افغان خوش
صورت شری که آسنا میرود
صورت یاری که نزد او شود
در حقیقت حق بود معبود کل
لیک آن سریش این ایلاک
چو که کیم شد جلد جفاستند
خیز زان دیده بود و زان
ز آنکه آفرینان ازینک سید
کرد کار خویش قلع و محش
تر غمره و دخت دلر بیکان

صورت حلت بود صابر شود
صورت تیری بود کیر و سپر
صورت چکی بود نما آورد
داعی فعل از حسیل که کز کون
هر یکی بار زمین بین یایه
لیک در تاثیر حلت و هم
فایده آتش بهوشی وقت و غ
فایده آتش بصورتی یعنی ظفر
پس چرا در فی صاحب نعت
حسیت پس موجود خوش
سایه اندیش معارف
صورت اندر دست او چون
از کمال و از جمال و قدتی
که بجز باشد آن عین ضلال
چشمین خوج و بختاج و ک
کر تصور جز صور نماید پیش
ذوق بصورت کیدتای بی
از برای و نسی شش میرو
کر پی وقت سیران بل
سید به دادرسی اندام
از کم آمد سوس کل شاعفتند
دین آن سه پیر شاه و در قلع ذات انصورت نقش و
دقتر شاه چین و بهوش شدن بر سر برادر و در قلع
افادون و نقش کردن که بصورت کیت
الامان یاد و الامان زین بل

صورت زخمی بود نما لان
صورت خوبان بود و شری کند
صورت محتاجی آرد سوس ب
بنیات کیشها و پیش
صورت فخر است بر ایم
آن صورت در زم کر جام خوش
صورت مان و کمان کانت
مدرسه تعلیم و صورتی فی
پیش آورد و در فی افقند
خود از و با بد ظهور انکار
کر چه خود اندر محل افکار
که که آن بصورت از کتم
باز بصورت چنپان کردو
جز مکر آن صورتی کان میر
چون صورت بهت برزدان
در غیرت صورت نمود
پس بمعنی میروی بالا کمان
پس بمعنی سوس بصورت سید
لیک روی خود سوس می کرد
آن زمر می یابدان فانی نام
ایشین یا مان ندارد آن
دین آن سه پیر شاه و در قلع ذات انصورت نقش و
دقتر شاه چین و بهوش شدن بر سر برادر و در قلع
افادون و نقش کردن که بصورت کیت
الامان یاد و الامان زین بل

صورت رحمی بود بلا ن شود
صورت غنی بود خلوت کند
صورت باز و روی و لغبت
جلد خلق صورت اندیشه با
وان عمل چون بایر کار کن
فایده آن خودی و بهشی
فایده آن صورت بصورت
چون بهش متصل شدت
پس صورت بنده بصورت
فیت غیر عکس خود انکار
فیت شک و چوب خوشی
مر صورت را نماید از کرم
آمد از بکر کند و کنت و بو
بابت ارشاد و کوشش اندو
طن بر صورت تیشش جوج
صورتی کان بپزاید از تو
که خوشی غیر مکانت و دان
کر چه از آن مقصود غافل آمدی
کر چه سر اصل است پی که گرد
قوم دیگر باو سرگردانم
صورتی دیدن با فروشکوه
لیک زین نعت و در جع
کاسه با محسوس و افیون
هر سه ساله اخت و در جع
آشی دروین و بان بر خور
صورت رحمی بود بلا ن شود
صورت غنی بود خلوت کند
صورت باز و روی و لغبت
جلد خلق صورت اندیشه با
وان عمل چون بایر کار کن
فایده آن خودی و بهشی
فایده آن صورت بصورت
چون بهش متصل شدت
پس صورت بنده بصورت
فیت غیر عکس خود انکار
فیت شک و چوب خوشی
مر صورت را نماید از کرم
آمد از بکر کند و کنت و بو
بابت ارشاد و کوشش اندو
طن بر صورت تیشش جوج
صورتی کان بپزاید از تو
که خوشی غیر مکانت و دان
کر چه از آن مقصود غافل آمدی
کر چه سر اصل است پی که گرد
قوم دیگر باو سرگردانم
صورتی دیدن با فروشکوه
لیک زین نعت و در جع
کاسه با محسوس و افیون
هر سه ساله اخت و در جع
آشی دروین و بان بر خور

مشهد
محکم
کشم
پنهان
دفاع
جماع کردن
حجود
انکار
افکار
فکر نمودن
شکست
مشقت
صاحب نظر
و خدایی در خدایی

مطابق
مانند
ندید
نشد

حاصل

کرمده شاه کبیر علی قزوینی
شاه قزوینی است علی قزوینی

...

2

۹
مک

پہنان

جانبہ

مقل

چونکه روحانی بود خون پاک
اشک مبارک برکت میجویست
انبار احق بسیار است از آن
تخم از من گیر تاریخی دپ
اوقات آمانین ننگ است
بر صدف لزان چو انی کهر
توی آخر سوسوی توی دولت
آنچه اندازینه بسند جوان
سل و استیم قول شاه را
کعبه بر عقل خود و فتنک بی
علت پنهان کنون شد آشکار
در قامت خواند باشی احسن
در تقصیل اندازد زمان
ز طریق کوش بل اندی پیش
دختری دارد و سه چین میل
سوی او نه رورده دارد زن
دای آمل کش چندین فوشت
عماد دی کرد بر تدبیر خویش
زک مکر خویشین کرای میر
تا نمیری سودی خواهی بود
در سخا را خوی آن صدر حل
داد بسیار و عطای شبنم
همچو خورشید و چاه پاک
بر صبا حی فرقه را راست
روز دیگر بر علویان مقل

فیه شس بر لوط دیکر کون بود
 دست میخاندید و بکشتی بی دست
 که خبر کرده از آماغان
 با بر سر کنیر اثر اسوجه
 آن تویی که بر زار ما دست
 تویی خود را بی دامن میدان کن
 آمده است از بهر تب و صلت
 پیر از دشت میدیش از ما
 و دان غنایابی را بشاه را
 بودمان تا این ملا آمد پیش
 بعد از آنکه دیکشتم بر شکار
 دزد دگر حق و دزد کز بوس
 صورت که بود عجب اندر زما
 را از پیشانی بی دمی توان
 در بها و در جمال و در کمال
 شاه سپهان کرده و در افتن
 پنجیک را یخچین و دو آب
 که بر رم من کاخ بود با عقل پیش
 کاشک پیش غنات و ممر

حکایت صدر جهان در پنج
زبان از و سؤال

تا شب بودی بدوش ز رشتا
آنچه گیرد از ضیاء پسندما
تا نماند امتی زو خائبه^{۱۱}
با فقیهان روز دیگر مشغل

عشق صورت مدلل شد کاشک
ماکنون دیدیم شه را غازی
کاکه میکاری زوید میر خا
تو بدانی در حق آن دست
این توئی ظاهر که بنداری توئی
توئی یکنایت با تو این توئی
توئی تو دور دیگر ای اندوین
ز امر شاه خویش یون ایم
کنت در افاقیم در حق تو بمهر
بیمرض دیدیم خود را بی زرق
سایه بهر بیت از در کون
چشم نیاید بر تر سید عصا
لعل ساری قصص در میر
گفت نفس شکست پروانه این
پو جان چون پی پناه او
غیر تو داد ملک بر نام او
این نرهای آنکس تخم جل شکست
سیم دره زان عنایت بر بود
این لعل جلد معدن دست

مادر کرم او و آنکه اگر کسی
کردی و هیچ ندادی
دربار غذا پاره یا پیچیده بود
خاک سازش کبر بود افتاد
قبل یا زایدی روزی عطا
روز دیگر رهی دستان عام

چون غلش میکرد مانند سنبل
چندان کوهند او آن بی منت
و بنظر پری نیای بی وسط
هم تو کوئی آفران چو دست
تو می خورای آب و کبک زاردی
تو می خورای آب و کبک زاردی
من غلام مردود چنین
با غایات پریا غشی شوم
خسته کشته بلای محنت
ایچنانکه خویش را بسازد حق
کین قناعت بر نعل و دست
چشم بشا سکھر را از رضا
کشف کرد آن را زار از یبسن
صورت شهزاده عینی است این
در گمگم پرده ایوست او
که تیر مرغ هم بر بام او
و این نصیحت اسکا و سل و است
که زنده بر خرد با نصیحت
زین جیل تا تو غیری شود
رو بمرور بجهر بردار او
بعد با خا پسند کن حسن عمل
تا و جوش بود می قناعت
ز راز و در کان و کنج انداز
روز دیگر سو کا نرا آن سخا
روز دیگر بر فکر افان دم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
السلامة والبركات

روز دیگر برستان صغیر
سرطان بد که گشتی با زبان
هر که کردی ناکمان بهوشت
برخوشی داشت عشق و ناست
منع کرد از پیر و پسر صفت
کای جهان خوردی و میخاطب
غیر این پر هیچ خواننده اند
کردار دنیا بسی چاره نود
تخته با ساق سبنا چو در
تا کمان آید که نایاست او
چو که عاجز شد ز صد کونیکه
هم شایسته و نداشت صفت
هیچ کس آب شین و می کر
هر چه بد پدیده بهم تو
چند زانداخت بر روی نه
مردار زیر بکر دوست
گفت تا مردی ای غنود
غیر مردن هیچ فرمای دگر
وان غایت بست موقوف
آن زمره باشد این افقی بر
امردی و کوسه درخبر
زان غریب خانه ز فتنه
کوکن امر بصورت بود
دست بر کوک زودار جاک
گفت ای فی الما جرس رده

روز دیگر بر صغیران اسیر
ز نخواستن چو بنگشاید پان
روز بزی وین کنه بجه مال
خامش از او کید و کاست
ماذ خلق از جد پسران سخت
کان جان با این جان کریج
نیم جبه ز زید و یک شو
گفت پروغی نبوش چو
تا بر آتش کمان کاسته است
در میان اعیان برخواست
چون زمان او چادری بر کشید
در دلش آذر حرمان خرقه
تا کند صدر جهان اینجا کز
همان کرد آن فکیر کدیر جو
دشت بیرون کرد از غفل خود
سر و کون دراپی و ست ایزت
از جناب انبوی هیچ سود
در کید و اخلاصی جد کر
تجربه کرد و این ده را لغات

روز دیگر بر بانی اسبیل
یکت خامش بر دالی ریش
من صفت منکم کجا بدایش
نادار روزی کی پری بخت
گفت بس شیم پری ای پیر
خنده اش آمد مال او ان را
نوبت روز فقیهان ناکمان
روز دیگر بار کوشیده با
دیدش و شتاقش چیزی نداد
پس بدید و نداشت هیچ چیز
در میان سوکان رفت و نشست
رفت پس پیش کفن خوابی کجا
بو که سپند مرد پندار ظن
در نه چمد و در پیش نهاد
تا کند و آن کفن خواص جله
گفت با صدر جهان چون بستم
سر مودا قبل مودا این دو
یک غایت به ز صد کون اجتهاد
بلکه مرکش بی غایت نیست

روز دیگر بر مکاتب کفیل
ایستاده مغلان دیوار و ش
بر همه اهل کار اسایش
ده رگام که منم با جوج بخت
گفت از من تو می میسر تر
پیر تحیف بر و آن تو فرما
یک هتیه از حص آمد دفعا
پاکش اند صف قوم مبتلا
روز دیگر و پوشتیدار لبا
از کلاه و جرم کفن آن عزیز
سرفروختند پنهان کرد و بست
که به سیم در نه پیش راه
روز دیگر انداز پی و کفن
معجزه جهان اینجا فاد
تا نهان کند از آن دودله
ای بسته بر من ابواب کم
کری مردن غنیمت کس
جدد اخوفت اصد کون فساد
بی غایت بان و بان جانی با
بی زمره کی شود افی صیر
در زرف و شد زمان شت
لیک همچون ماه بدرش بود
خشمه را نقل کرد آن شمشیر
گفت تو سی خشت چون انشای
کردم اینجا عیاط عقد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
آله وصحبه الطيبين الطاهرين
السلامة والبركات

تفت
کرمی و حرارت
معلق
بسته

خشیت و خوف
بر او معنی ترس
افتان توزیع
دورته افان
اولیا و زان
کسانی که صاحب اختیار باشند

ککیت
بکیر فاقوی خدیه بیت

بککیت
معنی بر سر کند

مستینه
معنی آگاه شده
سلاج شش
شاور شش
سلاج شش
شاور شش
سلاج شش
شاور شش
سلاج شش
شاور شش

بککیت
معنی آگاه شده
سلاج شش
شاور شش
سلاج شش
شاور شش
سلاج شش
شاور شش
سلاج شش
شاور شش

حزن
خطرت
نفع
ازده اندیشه بندوان

گفت اگر داری زر بجوری قلی
گفت آخر من کجایم شدن
خافا حق کو بود بستر کمان
وانکه اموی است خود را بریز
خافه چون این بود بار عا
عقل باشد امیتی و عدل جو
یوسف ازین یافت زمان قضا
نی زمران چاره دارم ز زمان
خافه شخت و از یک شخت
دوره سایه عیان بهتر است
با عیان او داور و زهره
و حقیقت هر یک از انکی است
شخص از مردم اگر مری نهد
خشت را بکند ای نیکو شست
نوم عالم از عبادت بود
دست و پا ساکن بآبادی
علم در ایت سجد و کما
کان رسول حق گفت اندرین

طالب الدینا و توفیر ایتسا
غیر دینا پس چرا شد آخرت
رو بهم کرد هر سه مفتن
هر سه در یک کوکب معلوم
یکرانی انک ریزان بر زمین
آن بر کوه گفت گای خوان خرم
نامی گفتیم که مال از حرج

چون رفتی جانب دار شنی
که بر جامه مردم من مفتن
من ندیدم کیران روی اما
غمزه در دو مید پاش کبر
چون بود خنک دیوان خام
برزن و بر مردان عقل کو
من شوم توزیع بر بجه دار
چون کنم چنی از این فی ارا
در چو تو مادر و فرزند گشت
از هزاران کوشش طاعت پر
تا سازد خوشتن را هر ده
کان مان نام و صلوات شنی
پهلوانان از ان دل شکسته
لیک هم این جنب از تو شسته
آینچان علمی که مستینه بود
برود از عجمی با انتطاح
طالب علم است عواص کما

در بیان حدیث منبوان لایشتا طالب العلم و طالب الدینا
طالب العلم و تدبیر ایتسا
گفت کند را اینجا و کرد در بهتر
بحث شایزادگان با همه کرد ان قضیه و مقاله برادر زکتر
برتر از یک رنج و کینت شته
بر سر خوان صیبت خون فشان
مانه ز بودیم اندر نفع غیر
صبر کن کاتعبر معراج الفرج

یا بخانه یک طیب مشقی
چون تو زدی قلی لمیدی ملک
رو من از دشتی خمر خوا
یار با موس را غیر نظر
خز کجا موس و نقوی از کجا
در کیزم من مردم سوی زان
آزنان را خالی برین شند
بعد از ان کو که کوسر بکیت
بر زرخان جاریو به فزون
ز انک شیطان شست عت کینه
خشت اگر بسیار نهاده تو است
تو اگر صد قفل نبی بردی
آن دوسه تا عیان بچو که
رود و آموزان کرم درو شسته
آن کون ساج اندر شسته
میرود ساج ساکن چن عجم
کر پزاران سال باشد عجم

پس درین فتمت چک شادی
غیر دنیا آخرت باشد عین
در عموشی بر سر اخلاص کجی
کیران از آتش دل هر کس
از خشم هر که با کردی کله
آن کله صبر با اکنون شسته

کوکشادی از سقامت خلق
می برادر سر به شیم چون دو
چشمها بر لطف کف خای قضا
فیت لیکن بنظر دین خطر
خرجه داد خشیت و خوف در جا
همچو یوسف فخر اندر ایشان
اولیا شان قصد جان کنند
گفت او این دومو از غم نیست
بهر از نسی خست پیرامون کون
کر خستیت خود ابر کند
آن دوسه مواعظی است
بر کند آن حله را خیره سری
سده شده چون سیاه در جو
و بکشان این کتب و غم مدا
به زجه اعجمی با دست و پا
اعجمی دوست و پا و غرق شد
می کرد و سیر از او جستجو
این که منبوان بهما لایشتا
غیر این دنیا بود علم ای پر
کان برز اخلاص اجمالی من
هر سه را کیرنج و کله درو شسته
در عجمی هم هر سه را تحجب کجی
بر زده با سوز چون مخمر شس
از بلا و خوف و فقر و زلزله
ایچ منوخ شد قانون شسته

نامی گفتیم که نذر گنگمش
 از زمان که بود اسبان را
 جله عالم را نشان داد و بصیر
 ای بی که جله اگر وی تو گرام
 ای فرد که کند سگر خای تو
 از غری ریش اگر کن در دین
 وقت بند و کراتی با می
 آنچه بچرخ سال بگذری پیش
 سر بدی پوسته خود را دم
 اینجا کوش کن ای افرو
 بادا هیست اندر زم تو
 چون کشید نشسته بی غیا
 که بجز خود بخورد ستم شرب
 می نخورده عریه عاز گرد
 حق ندارد خاصا کار کردن
 روی می گرداند از ارشاد
 چون همه رایت جانش نیست
 ناردوخ جز که تشراف است
 تا که باشد حق حکیم انبیا
 از غایت که کوید بر سر
 شاه با سانی تختی بیکی
 آفتاب مشرق و تنویر او
 عقل کو عقل و در بر خور
 مست گشت و باد و خن و چو باد
 مین کینک دید در مبرز چو ماه

اقل اندر سپهر خندیم خوش
 جمله سر با بریده بر پا
 زانکه مبرامه چراغ و وید
 گرم کن خود را و از خود و ارم
 دور تست ایندم جسته همای
 پیش این بر ریش خود خند
 در غم خود چون زانی دای
 زان یسج خود بطن قی پیش
 با دوست و پیش سبک کن
 بکس کشیدن بادا هیستی
 میکشد آن کیت قیست
 شست در مجلس ترش چون
 خوشه آید شرب هم بر پا
 کشت در مجلس کمان چو
 از می بر اجسز در شرب
 که نمی بسند بیده داو
 کا کف در مار سوزان چون
 ناز را با جیح مغری کار نیست
 مستمردان در کدشته واده
 استها از شراب اجزش
 چو خموشی ده طبعش را
 چون اسیران بسته در بنج
 مده زود آرد و میت اساو
 در غایتی و مضاحک فت و لا
 بخت رینارخ نرقانان شا

بر سپهر وقت تکانک جکت
 با سپاه خویش راهی کن
 نوبت باشد چو خیر و مشیم
 ای بان که جمله را صبح
 ای زولما برده صد شوی
 چون برود و کیران دران
 باکت بر سگر زون بر ساز تو
 از نوبت باکت یاران بود
 بازی آن تست بر روی با
 بکس کشیدن بادا هیستی
 اگر داری کشتن در مجلس
 عرضه کردندش ندفند ادم
 بین بجای می مرانه می
 پتو ابل نفس ابل آب کل
 عرضه میدارند بر محجوب جام
 که کوشش با کفش ره دی
 مغز سرون با دوشتر کشت
 در بود بر مغز ناری شعلون
 مغز لغز و قشر با مغز ازو
 در کوبد ماند او بسته د
 هست پنهان جا کمی هر خرد
 چرخ را چرخ اندر آرد
 چند سیلی بر سرش و گفت کیر
 شیر کیر و خوش شد کینک رز
 چون بیدار در دانش با

گفته ما که بین کرد و سپهر
 که پیش آید قاهر چون سنا
 چون نان زشت در چادر شلم
 نوبت تو کشت از چن روی
 نوبت تو شد بکبان ریش
 در دهمان تو ش چون تیغ
 باکت بر زن چکر فت اوار تو
 دست بیرون را کوش خودش
 خویش را در طبع آرد و رشت
 تا بدانی اندر ایغی خند
 در شراب لعل در خوش بید
 از شرب و ساقی کرد و اندر چشم
 تا من از خوش شمار زنی برسد
 در جهان شست با جمل
 حسن می باید از غیر اکلام
 تر نفع اندرونش در شوی
 کی شود از قشر معده که مرفت
 بر کینک دان نه بر وضو
 مغز پس چون بسوزد و ازو
 چون فید از شرب و زم
 هر که را خوا بلفن از خود برد
 چون بخندد و در دماغش بنم
 در کشید از نیم سیلی آن خیر
 سوی مبرز رفت تا میر کند
 عقل رفت و تنم پرواز

و طای
 کوبیدن زمین اکلام

غری
 قفسکی

کمون
 نمان

بصر
 مضاحک
 خوش صحبتی
 مسموم
 بول

فرم در دین

مشت
میر کردن
چاق چاق

اسم صفت
غلوب
یعنی غالب
عین
ذات

ویش
مشتوق
کسل
روا کرک
دور شدن
میک

چنانچه در بعضی جایی مطهر است
مشاهده و نگه داشتن عین است
خطا دارد
خجیدن
تغذیه خایه مخور خوردن سبب
وقت جامع از خوشی

القارعه
نام قیامت است
نکال
عقوبت

بلا که از آرزو بخواهد
بلا که از آرزو بخواهد
بلیه گفتگوی او در برکت
از سزا و کان است

عمر او بوده غلبه شاق و مست
زن بدست برود وقت اقا
گاه پهنش واکشد بر خسته
اینچنین بنیذ مطلق و مطلق
از قدیم و حادث و عین و عین
شوی وزن اکتفا بشیر قیل
کاسه چو با او گئی ای معتد
حاصل بجان اختیار بخوبی
جان بجان نبوت و قابل خجده
چشمشان افتاد اندر عین
سده از دو کو طریق باکشت
آن فقیه از جای رحبت ویر
چون فقیهش دید پر از خشم ویر
خنده آمد شاه و گفت ای کای
اگر آبرو میخورد از رشن خوش
زان خوردم مرغانه از کار کن
من چه پوشتم از خروم طلسم
مصطفی کرد این و صیتا بنون
دیگر از ارباب طبع او رده
چون فلا و وزنی صبر پرده
چون صبوری پیشکری او بیا
صبر متعاقب الفرج نشنیده
حد ندارد این معنی کو تاه کن
باز کرد ای عاشق و در زرن
هر سده شده چو کار افتاد

بر کین در زمان برز و دوست
چون خیر آمد بدست ناوا
در پیش آرد کسی کیت لسته
اندرین لعنه مغلوب و مغلوب
پیشی چون پیش و این تعین
کر کن ای شوی زن با کیش
از بدوی کی خدا با تو کند
فی عیسی ماندش و زنی
چون و دمیغ سر بریده طی
نه حسن بدیدند آنگاه جبین
هتاه شاه هم از عهده کشت
سوی مجلس جام می ربود
تلخ و خوشی کشته بچون جام هر
آمدم با طبع آن دختر تورا
میدهم در خور دما رنج و شش
میخورد بر خوان خوش خوین
زان پوشتم حشر را فی کلب
اطعموا الا و اناب تمام کون
در صبوری حیت و غیب کرد
جان و جع عرش و کرسی برود
از بلا او در رخت کشاد
کاندرین تعجیل در سجده
رفتن شهزادگان بعد از تمام با جرجا بکانب ولایت صین
تا بعد از بکانب بعد از نزدیکه باشد که راه و وصل مسدود
بعد از امکان نزدیک شدن محمود

بس طبع آن دختر و نغمه
بسر شد کایش نم و کدورت
گاه در وی بر زو اب و کاک
این لعب تنها نه سوز امان
لیک لعب هر یکی رنگی دگر
هشک کردن نه سیکا و ستاو
این زن دنیا که بر دست
آن فقیه افتاد بر آن خورده
چه شراب و چه ملک چارین
یافت هر کیشان از آن دگر
شاه آمد تا بسید و فقیه
شده چو درخ بر شمر او بر کمال
باکت ز بر باقیش کی گرم کا
پادشاه هم کار من است و دا
اگر آرمی نوشتم بچون شش
زان خوردم بند کار از اطعام
شرم دارم از تنی و دوزن
شد فقیه و بود با جود و جود
هم طبع او بر بدی خوش
مصطفی من چو کیش شد
صبر صبر آمد بر حالت کشت
صبر او و عاشق از کار دل
بیدار صبر شد از کار دل
وز حدیث عاشقان کو کن
کانتظار است آن شهزادگان
عش در جو کوشا لی و دشت

بر نیامد با وی و سودی شد
رو برارد چاق چاقی برشت
از تنو آشش با رنگت
هر عشق و عاشقی را این فن
پیشی هر یک مغرور یکی دگر
خوش امانت و او ش اندر دست
حق امانت و او ش اندر دست
اتش او اندران سپه قاتل
چه چای خدین چه خورده
طبع هر یک حرم و دل کشت
یافت اسکار از لاله و لاله
لسته خون جفت بد فعل
چند سستی نیره بین و طبعش
زان خوردم کایا را جودم با
کی دهم را بخور دما و شش
که خوردم من خود بخنده کایا خا
البهشم کشت مالتون
از عطای خاص کشت فاکر
مشو کن عقل دور اندیش با
برگشا و دیش با لای طلاق
صبر و کله را نتوان زد
بیدار صبر شد از کار دل
وز حدیث عاشقان کو کن
کانتظار است آن شهزادگان
عش در جو کوشا لی و دشت

این کفند و روان کشند زود
والدین و ملک را بکشد زود
یا چو ابراهیم مرسل که خوشی
امر و اهلش از ملک خشک است
بود نازک طبع و هم صاحب حال
چونکه زو عشق حقیقی بر لب
شیش لعلی بسوید و رفت
امر و اهلش به است و چنانکه
یوسف وقتی دو ملک شد کمال
میش با ماضی توخت با بود
فلسفه کفش شبی او خوش
دست او گرفت و با او شد
بر رزگان نشد و طلاست
قتله کینه و آتشه زمان
جان این بر سر بجه هم که صحن
صد هزاران سیر بگو از آن
این بود آن لحظه که خوش بود
کشتش به از هزاران رند
راز راز غمبیر از خدا محرم بود
زین لبان الطیر عام آموختند
گو سیلانی که داند این طیر
چون نلیبان از ناله باش بود
جای سیرغان بود و نه می توان
نی فراق قطع بهر صفت
بهر استغای آن دوحی جسد

هر چه بود ای یارین آن نظر بود
راه معشوق نهان برداشته
خویش افکند اندر آنستی

صبر گیرند و صدیقین شدند
بچو ابراهیم و هم ازیر
یا چو اسمعیل صابری شدند

حکایت مر و العیس که پادشاه عرب بود و با جمل و کمال
وزمان عرب چون زلیخا شفته او بود و مکر و دشت اینها
بمه مثال صورتی اند با بد طالب معصی شد

از میان مملکت بگریخت گفت
شد شکار عشق و خشی نیند
مر راز ارم از بلاد و از حمال
جان با از و صل و صبا جان
ناکمان و اگر داری سدی پو
او هم از ج و بگریز شد
او بهر کشتی بودن الا به
بهت شده و میان این جان
بچو مرغان که بر سودا و صحن
عشق خشم آلوده کرده جان
من چه گویم چون که خشم آلوده
سلطنتها مرده آن بندگی
آه راجه آسمان هم نمید
طعنه ارق سردی اندوختند
دیو اگر چه ملک که در دست غیر
منطق الطیری غمناش بود
هر خیالی را ناله دست با
که نیست از هر فراق آن
افتاب از برف یکدم در کشند

تا بیا دشت میزد و بونک
آن ملک بر خست آمدن
کشته مردان بنده کان از تیغ تو
هم من هم ملک من ملک تو
تا بکشتن او بکوش از عشق تو
تا بلاد و فرستند آتش
که چه در کشتی شود غرق شد
غیر این دلبس ملک مشای
زهره دنی تا لب کشاید خیمه
عشق خودی خشم و وقت خودی
لیک مرج جان فدای شیر او
با کنایت راز با یکدیگر
صدا طلاحاتی میان همگر
صورت آواز مرغ است بخام
دیو ریشه سلیمان کرده است
تو از آن مرغ هوای نهم کن
هر خیالی را که دید آن اتفاق
بهر بختی آن جسم چو جان
بهر جان خویش خویشان ملک

بعد از آن سوی ملا و چین شدند
عشقان بی با و مکر و دختی
میش عشق و خجروش خلق کشید
هم کشیدش عشق از خطه عرب
شاعر و صاحب اصول اندر کمال
سرد شد ملک و عیال و میراث
با ملک گفتند شاهی از ملک
گفت با او ای ملک نیکو
و از زمان ملک به بی میخ تو
ای بهت ملکها مرگ تو
بچو خود حال کرد و نیش کرد
عشق کشید که تکر و دست کن
تا بقدر پای فراقش کشید
عشقان بر بود از ملک و تا
زانکه رازی با خط بود و خطی
خوی دارد و مبدم خیره شوی
کش کشید این عشق و این بخیر او
بست گفتندی لصدخ و خط
و استند از بجزایر آدم
غافل است از جان و مرغان و جانم
علم و کیش است علمناش است
که ندیستی طلیو من کن
آه کوش بعد الی ان قدر و قدر
لحظه درابر خود کرد و دندان
پن و زود از حرف پشان مرغان

توبه
تقدیم آه مشاء
نام موعی است
۱۴

فلسفه
کلام دانش

باشش
کلاه روی

سپندان
دانه سوختنی معروف

عشق
هم آهوشی
کوکو چیدن
عیب گفتن

دوری
لغاد

مخاش
مخاشه واک نایند
السيف مخاشه الدنوب
حدیث است یعنی شیشه
کنا بارزاک میگوید

دوم ششم

آن زینهار سپندان تا بود
چون گفتی موم ز آتش گرم شد
در گفتی آبا خوش می طپند
در گفتی کل بر بلبل از گفت
در گفتی که سقاورد آب
در گفتی هست ناسانی ناک
محرار از آن خبر که گفت
صد هزاران نام اگر بر می زد
لشکشی از نام او ساکن شد
وقت سرا بودی اور استین
آنچه عیسی کرده بود از نام
خالی از خود بود و پرا عشق
هر سریر است در دل صد
اگر نشسته غلب از روی
مایه را نقد شد از عین
طفل داند هم نداند شیر را
کج نبود در و شش میگذرد
دانه چون کم کرد و آنکه طبع
آن برزگی گفت کای جان
لا ابا لی شته ام صبرم نا
طاقت من زین صبور طای
من جهان بر آدم اندر
دین من از عشق زنده بود
چون عیان شد با مهر
دعوی مرغابی کرده است جان

نام جلی خیر یوسف کرد بود
این بی کانی را با گرم شد
در گفتی خوش بگو و سپند
در گفتی سرش شبها گفت
در گفتی مین را آفتاب
در گفتی عکس می کرد فلک
که مخالف با موافق گفت
قصه دو خواه و یوسف بدی
نام یوسف شربت بلبل شد
این کند در عشق نام و سپند
میشدی پیدا از نام او
پس ز کوره آن تراود کاغذ
این نباشد نه حب عشق و دوا
عابد گشمت و ستانوی
نام و آب و جاده و دار و خوا
راه نبود به طرف تدبیر
حالمش دریا بودی سیل جو

نام او در نامها مکتوم کرد
در گفتی سر بر آید بس کرد
در گفتی بر کجا خوش می تند
در گفتی چه بیاوست بخت
در گفتی دوش یکی بچند
در گفتی که در دادم سرم
گر سودی اعتناق او بد
گر سب بودی کوفتی نام او
در بدی در دیش آن نام بد
عام میخواند مردم نام او
چونکه باقی متصل کردید جان
خنده بوی عفران وصل داد
یا آمد عشق را روز آفتاب
روز او روزی عاشق او
بهم طفل است او پستان کبر
کج کرد این کج نام روح را
چون باید او که باید کم شود

بی طافت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن
در بلا و صین در شمع تحنگاه و گفت که من رفقم الودع
تا خود را بر شاه صین عرضه کنم طبعیت

یا مای ساندم مقصودم را
زنده بودن در فراق آمد اتفاق
زنده کی زین جان و سر ناک
ماه جان من چهار می یافت
کی ز طوفان بلا آرد امان
یا سر بر من بخود از دوستی
چند روز قشش بشد مرا
یتیم هست از جان عاشق کرد
عمر را بر چنگ عشق ای نیم
بگذار از شکستن کسی چه عزم

مهر ما را سر است آن معلوم کرد
در گفتی بنهر شد آن شاخ سید
دست بر هم رست و می کشند
در گفتی که بر افشاند بخت
یا حواش از درش یک نشد
در گفتی در دوسر شد خشم
در کو سپیدی فراق او بدی
میشی سرست و سیرا جام
در او در حال کشتی سوختند
این عمل نبود جز خوش عشق
ذکر آن نیست ذکر نیست
گریه بوی پای آن لغاد
آفتاب از روی همچون غلب
دل بهم او دلسوزی عاشق او
می نداند در دو عالم غیر
تا باید فاتح و مغتوح را
بهمو سیلی غرقه فخرم شود
تا فردی زنده اوم این بود
ز نظر آمد لب این جان
مر مرا این صبر را آتش نشاند
واقع من عبرت عشاق شد
سر بر نام عشق بخشد سرم
ز آنکه سیفا فاد مخاشه الدنوب
ان فی موتی حیویتی منیم
کشیش بر آب باشد قدم

زنده زین دعوی بودا قیتم
کر مر اصد بار تو کردن زنی
کرده یوسف را مانان فحش
آمد و گفتش نصیحت در سحر
جز بد بیری کی شیخی کبیر
عقل باشد مرد را بال پر
فی ز منقلح خوار این فرع
ایا تو ما بر سینه چو مرک
چون نشید نه چو بر روی یک
ارقیه خود که در دشت
چون دمان پر شد ز مرغ
بهر گرم طعمی دوزی تر
تا یار غافل سوی آن
مصطفی بکف چو زین العایین
ز هر قاتل صورتش شدست
برق نور کوته و کذب و بجا
لیک جرم انکه باشی پنه
میکنش مذکر بقت بیدیل
خود نه بینی تو دلیل ای چ
کر نه من کوش سوی آن
راه که روی لیک وطنی چو
چین در در کشتی مای نه
کود با هر به از تنها بعین
میکنری از جفا های پد
زین تفریح در چه افتی همجو

من ازین دعوی چگونم
پنج ششم بر فردم روشنی
حیلت اخوان یعقوب
که مکن ز خطا ز خود را
چون روی چون بود قطب
چون مدار عقل باشد از بی
از هوا باشد نه از دجی هوا
در دهنش مبر صید کربک
بس قدر اندر دمان یار یک
کر موار و بر دشت
در کشد شان و در بندون
از فن مساح و دیر این نه
پای او کسی دیگر آن کرد
خجری پر ز چرخ اندر استین
پنه روی صحبت چرخسیر
کرا و ظلمات و راه تو در
از تو روی اندک انوار شرق
در معاره مظلمی شب میل
در بیسی رو کردی که کو
ز امر او هم ز سر ما گرفت
عشر آن رکون پی دوی چو
یا که آن کشتی باین کشتی بند
زان کشتی نکست و نکستین
در میان لوطیان و شور
مرزا لیک آن غایت یار کو

خواب می بود لیک خواب لی
آتش از خرمن بکیر پیش لی
خفیه کردش ز حیات سانس
چین نه بر ریشهای نامک
دای آن مرغی که مار وید
یا مظفر یا مظفر جوی شمس
عالی در دایم می از هوا
در شانش چو شیشی او با
کرده تما جی دمان خوش باز
مرغکان بخند که مروت
ایچین بر نقل و پر زمان
رو به افتد بین اندر زین
صد پیران کرد و جوان چو
گوید خدا آن که ای لایکن
جمله لذات هوا که است در
نی خورش تا فی خواندن
خشم که بدولت آن آفتاب
بر که افقی کاه بر جودستی
من سحر کردم در این شب میل
من درین ره عمر خود کردم
ظن لایعنی من المی خواند
گوید او چون ترک کیرم کرد
میکنری از پش و در گردی
میکنری پهمو یوسف زادی
کر نبود آن بستوری

مدعی هستم ولی که نه
شیر دار خرمن آن با بس
کرداخر سپهر غازی
چین خوارین هزار غلبه و
بر پر و در اوج دشت خط
یا نظور یا نظور جوی شمس
در جراحتی سبک است
مسح پندار که شمش کما
کر دندانه شمش کمان در
مسح پندار مذان تابوت
چون دمان با آن مساح دان
بر سر خاکش جوب کرد خاک
چون بود کمرش کو جوب
در دل و با بی بر سحر
سوز و آبی هست کرد و بر
فی منزل سبک فی راندن
که تو جوی ز غطار و نور و آ
که بد آنسو که در عین و فنی
مر مر اگر که گوید آن دلیل
هر چه با و با دای خوا جود
وز چنان بی ز شرفی مایه
چون روم من و طفیل و
از نمی تو میکنری در می
تا ز نفع لعب افنی در می
بر نیا و روی ز چاه شمس

حشمتی

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

خط

عمی و صبر
کورنا بیست
قصص
پیرین
مهاج
مراقبه

غمراب
عرب
تحریر
جستجوی قبل

ابدال
مردان را چند
کش
خوب و لغز

آمین
معنی آینه

۴
داور
یعنی برادر

تنگه
پلاکت
منجل
داس

آن پدر برون او اذن دهم
قابل من بود که چه کور بود
از من را کوری بانی روشنی
کاروباری که ندارد دوا و سر
غیر پیران و در سکر مباد
شرط تسلیم هست فی کاردن
پیران باشد زبان آسمان
از جواسد سوی بالا و بی
چون زمین سازی بالا و بی
آنجا که میروند ران غمراب
گردان و شش چنین فضا است
یک عالمی فی میان این دو
خیزای نرو و پر جوی از کمان
عقل ابدان چو تر جبریل
ترک کس کن که من با ششم است
خویش را رسد کمن در شهرین
جمله میگویند از من بجهت
هر که از نشان من در غش
مرمرا و خراش تاب کنی
مرخوای بر دیج از تیغ تو
خند فی از فقر خند تو کلو
مین بین آخر چشم اعدا
کرد و صد سال کان کاگاه
اینکه لغت و گفت آن صبر
صدرا صبری با کون آن

کفتچین اینست میل خیر باد
شد ازین اعراض او کور بود
برقص و یوسف جان برنی
ترک کیری پیر خراسی پیر خراسی
پیر کردون فی ولی پیرش
سودند و ضلالت ترک
سب بران ننگه کرد و در کمان
لیک بر کردون پیر و کس
بی پریدن روشی بر آسمان
حسن مردم شد و در وقت خواب
این خبر ازان ولایت از کمان
آنجا که هست در غلظتون
زردانی نایدت زین کمان
میرد تا طن سدره میل میل
یکت پرمن بهتر از صد کس
عاقلی جویش را زد و در من
بهر شاه خویش که کم لید
کردش با تیغ بران کس جفت
یا فتی از تیغ تیرم ایمنی
ای بخت لاف که با تیغ تو
پرز سرهای بریده از غلظ
ایچنین دعوی میزند و میا
برو می آن از حساب رایت
که مرا زین گفت با ایمن
بر مقام صبر عشق اش فضا

هر صبری که سیحی سر کشد
گویدش عیسی زین من بود
کاروباری که رسد بعد
کاروباری کان ندارد دوا و سر
از زمان که پیران شد و پیر
من بخیم زین پس راه شیر
بی زار جیم نمرد و کمان
گفتش با جیم که میروند
آنجا که میروند غمراب
آنجا که عارف از راه نمان
این خبر ازان ولایت از کمان
آن تخری آمد اندلیل تار
عقل جزوی که کس آمد عقل
از سلطان کس کس کس
چند بر عیاد وانی سب را
آنچه که بداند طون زان
شاه با خود هیچ فرزندی نمان
شاه که بدو چو کس نمی نمان
در نه میکت من بر من حق تو
بکر ای از جل لغت حاجی
جلا اندک از این دعوی شد
تج خاوی که در بر ما
بی سلاحی در در و در مکر
سینه پرانش را چون نخل است
صبر من مردان بی کسش را

او جودانه با ندارد شد
ای عی کل صبری ایمن
اندران اقبال منجرج
ترک کیری او بفضول کج
روشنائی دید و از ظلمت
پیر جیم پیر جیم
گرد با کس سفر بر آسمان
کرگست من با ششم یکت
بی زار و در حله اندل چو
خوش نشسته میروند و در صد
صد پیران پر بروی حق
وین حضور کعبه و وسط نما
پروا و جیف خوار می شل
فارغ از مردار و کس نیم
باید استامیه را و کس
پیران بود ابدار و در و قو
بلکه سوی خویش نماند
زود ثابت کن که من در عیاد
بر کشم از صوفی جان حق تو
پرز سرهای بریده خند
گردن خود را بدین دعوی
که بر این میدار و ای داور
پنجی با کان مجید در تنگ
کامل اندکشت و قشع
در کشت او حاضر از عیاد

در حدیث از خطیب و از خطیب
اشتر من تا تو انم میکشم
من نخواهم زد که از خوف بیم
حلق کان بود و نرای آن شراب
کوش کان بود و نرای زانو
آنجان پانی که از زانو
یا درین ره می یابم کام
بوکه موقوفست کام هر سفر
یا را چندان بگویم حدیث
این معیت کی رود از کوش
کی کنم من از معیت فهم راز
حق معیت کف و دل را کرد
چون سفر تا کرد دل را راه
چون خطا بین آن صفات با
بعد از آن گوید که راستی
دانش او بود موقوف سفر
آنچنانکه وجه و ام شیخ بود
گفته شد انداختن عنوی
در طمع خود فایده دیگرند
آن طمع را بخواه شد فایده
از برای حکمتی و صنعتی
تا بدانی بجز خیرش چهل گوش
طمع داری و نانی که در زنی
پس طمع در در زنی بجز بود
نیز تا حیران شود اندیشه

در که شتم آهن هر دی کوک
چون خادم را با کشتن خشم
آنچنین طبل هزار کلیم
آن ریده بربش و ضرر
برکش که نبود آن بر سر
جان نه بود و نه کس زانو
بیا که مجاهد دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داغ و بخت
عطای حق که آن مقصود است از طرف دیگر بسبب عمل
دیگر بد و رساند که در حسم او نبوده باشد و او را بر طریق
معین مهید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن
روزی را از روی دیگر رساند که او آن تدبیر کرده باشد
و بر روی من جیت لا یختب العبد بید و الله یقدر و
بود که بنده را حسم بندگی بود که مرا از غیر این در
برساند اگر چه حلقه این در میزیم حقیقی او را حسم
از این در روزی رساند فی الجمله این همه
درهای یک سر است

سر کونم بین با کن بای کن
بر سر مقبوض اگر چه مذق است
من علم اکنون بصیرا میزنم
دیدگان نبود و شش در ده
اندازان وستی نبود آن بخت
آنجان با در حید اولیتر است
بسته و موقوف گیر آن غنود
پیش از این اندر نان شنوی
دان مراد اگر کسی کرد و ده
بل ز جای دیگر آید آن عطا
نیز تا باشد دلت در جری
تا شود ایقان تو در پیش
تا ز حیا طمی سی نان تارنی
چون تو در از جای دیگر شود
تا که حیرانی بود کل مشیت است

هم که در جسد اجزای من
پیش در من مزاج مطلق است
یا سر اندازی دیاری منم
آنجان دیده سفید و گوهر
آن شکسته برب طوطی
آنجان یا عاقبت در دست
یا چو باز آیم ز ره سوی حق
چون سفر کردم یا می دفع
تا بدایم که بنیاست حبت
تا گردم کرد و دران زمین
جز که از بعد سفرهای در
تا که عکس آن کوش آمدید
بعد از آن موازل او کشا
کردش روشن بعد خطا
این معیت را کی اورا هستی
تا بدایم افش تیری فخر
تو خسته شد و ام آن شیخ کما
تا باشد غیر است طمی
کایم میوه نرغالی خست
چون نبودش بیت اکرام و دای
کما خیر ادم از کجا خواهد رسید
که چه در یاند مصروف طمی
که زویمت بود آن کسب عید
که زوشت آن حکم او را کشا
یا زایای خارج از سعی جسد

کودک علوی که است زار
در دولت خوف بخت از منوی
ای طمع بر بسته بر کجای خست
آن طمع را پس چا و تو نه
تا دولت حیران بودای سفید
هم دلت حیران شود در شیخ
رزق تو در زکری آید پی
به نادر حکمتی در علم حق
یا وصال با یزین معیم رسد

در حدیث از خطیب و از خطیب
اشتر من تا تو انم میکشم
من نخواهم زد که از خوف بیم
حلق کان بود و نرای آن شراب
کوش کان بود و نرای زانو
آنجان پانی که از زانو
یا درین ره می یابم کام
بوکه موقوفست کام هر سفر
یا را چندان بگویم حدیث
این معیت کی رود از کوش
کی کنم من از معیت فهم راز
حق معیت کف و دل را کرد
چون سفر تا کرد دل را راه
چون خطا بین آن صفات با
بعد از آن گوید که راستی
دانش او بود موقوف سفر
آنچنانکه وجه و ام شیخ بود
گفته شد انداختن عنوی
در طمع خود فایده دیگرند
آن طمع را بخواه شد فایده
از برای حکمتی و صنعتی
تا بدانی بجز خیرش چهل گوش
طمع داری و نانی که در زنی
پس طمع در در زنی بجز بود
نیز تا حیران شود اندیشه

در حدیث از خطیب و از خطیب
اشتر من تا تو انم میکشم
من نخواهم زد که از خوف بیم
حلق کان بود و نرای آن شراب
کوش کان بود و نرای زانو
آنجان پانی که از زانو
یا درین ره می یابم کام
بوکه موقوفست کام هر سفر
یا را چندان بگویم حدیث
این معیت کی رود از کوش
کی کنم من از معیت فهم راز
حق معیت کف و دل را کرد
چون سفر تا کرد دل را راه
چون خطا بین آن صفات با
بعد از آن گوید که راستی
دانش او بود موقوف سفر
آنچنانکه وجه و ام شیخ بود
گفته شد انداختن عنوی
در طمع خود فایده دیگرند
آن طمع را بخواه شد فایده
از برای حکمتی و صنعتی
تا بدانی بجز خیرش چهل گوش
طمع داری و نانی که در زنی
پس طمع در در زنی بجز بود
نیز تا حیران شود اندیشه

نوشته
در این مدتی
منج
مکانی که در این باب و کما
روند

رایگان
مفت
اجرتی
یعنی ناه دوا
فی کدر اموال و دار
اش به جوی و در
نبوت است معنی الله علیه و آله
کمال الدار و کمال
کمال الدار و کمال
آن جمله بطریق معنی
نای است خوش شود و
سکه خالی بودن و درون او

من گویم ز این طریق آید
یا مراد من بر آید ز این خو
بود ز میراثی را بی شمار
او غذا قدر هم کاران با
نقد رفت و جنس رفت و نماند
چون تنی شد یا حق را کرد
چون شود و پدرش بنده شد
رفت طغیان آب ز پیشگاه
درو عا و لای در دهر و دود
تا شود بالایی بن عفرین
بنده مؤمن نصرت میکند
حق بفرماید که ز خوار است
حاجت آردش غفلت من
گرچه چنانکه بجان او سوگوار
و آنکه اندر لای در دهر
راغ را در جندرا بدهد
بر دومان خوابد و در دهر
کویدش بنشیند نماند
هم بدین فن دارد اش میکند
تا بدین حلیت فریاد در
بی مرادی مؤمنان زینک
ایمان زندان مؤمنان بود
خواج چون میراث خورد و
حواب دید و باقی گفت و
در ظاهر موضع کی بجیت رفت

میستقیم تا از کار خوابد
حکایت مرد میراث افند که در خرج براف کد و مخلص شد
جمله را خورد و بسا داوران
که بکد و کسب و بخش کم نشنا
ما چون جندان برین میراث
یار و یار با جری ساز کرد
پر مشو که سیب دست و خوار
در بیان سبب خیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عز
در طلب شد بی تعب آن زینت
بوی مجر از این المذنبین
او منبدا به بخیر تو مستند
عین خیر عطا یاری است
آن کشیدش موکشان در کوی
دل شکسته سینه خسته کویر
می فرساید به بحر نوعی را
کی کند این خونیا مدد در قصص
آرد و کمپیر را کوید که گیر
که بجان نماند میزند
در ره پنهان شکارش میکند
تا مطیع در ام کرد و در
دیدن میراثی بخواه که در مصره فلان موضع کجی است
در رفتن بشهر مصره بطلب آن
آمد اندر یارب و کریم و
که غنای تو بمصره آید
در پی آن بایت امصره رفت
خود که گوید این در رحمت شما
رو بمصره آید شود کار تو را
در فلان کوی و فلان موضع

یا که امین سور به جان خد
یا زرجی دیگر از اوقات البر
چون بنا کام از کد نشد
که بدادت حق بخشش را
یا بدو برکی و یا بفرست مرگ
در زمان حالش نال کرد
کر می لای این برست پنهان
اگر چشم زرع وین آید
تا شود و در دهر و دود
کای مجیر بر عادی مستجاب
از تو دار و از هر مشتری
که تو صرع کن که این اعزاز است
هم در آن بر خیزد متعرق شود
وان خدا یا فلق و انوار
از خوش آوری نفس میکند
آن کی کمپیر آن کی خوش
کی دهم آن مل تا خیر کند
کویدش بنشیند که حلوا برسد
فقطه یابش ای خوب جان
شاهد خوش روی مثل مؤمنان
تو بقیع میدان که بر این بود
کافرا از جنت حالی شود
که نایب در اجابت صد بهار
که کرد که رات را قبول و در جنت
هست کجی سخت نادرین زمین

رو بهی مصر وقت کا ہے
یاد اندر مصر و رفتی
خویش را بر صبر و در گفت
تا ز طلت ناپید ار که تیرم
رسیدن شخص مصر و بدو را
و کہ انی در گفتن عیس اورا
و عسی ان کر بر شوشتا و ہنہ
مست چویش ز در صراہا
پس تجد صحبت زد انرا عیس
کہ چرا باشد بدو ان جسم
بر ضعیفان رحمت و بر حق
در اعتدای و بلکن تن کمر
چو بہا و جسمای پیچود
تا شب چون آمدی بیرون
کہ چرا دروان کونان نہ شد
تا شود این ستر بر حشم
من غریب مصرم و بغداد
در بیان حدیث الصدوق
اچنانکہ شدہ اند از باب
بر سرہ از بر ز شکافیدہ شود
فی گفت خشک بل را بنیال
در بیان ہر دو جوان لب ب لب
از نواہی انداختا بھما
بر سرہ و بر ظہا دیدہ و رت
بر عسی نہشت و بر است فاکت

کرم شد شش چو دیو در یکی
 خوست که به عوام الناس
 از کدائی کرون او چاهینه
 تا رسد از با همایم نیم وکت
 وادرن بخت می شد بوسه
 گیر مانی جوع میکشس کجوه
 که بخوابم انچه فم خاکسب
 دیده بدمدم شب دزدان
 هر که شب کرد و کجوشن
 یا چار از شان قبول زر کند
 سنج او کمین کرد رنج عالم
 کشته بود اسبوه سخته و عالم
 که مرغان من کویم حال است
 رهاست کو تا سو کجوه مگر ازنی
 و انما یارن رشت رخت
 که نیم من خانه سوزد کیه بر
 پس ر صدق او دل انگشت
 سوراوید شاد را سپناه
 از بنی اش تا عجبی تیر نیست
 را انکه مرد و دشت و محو بے
 کت سخن از شر جان ده کو یاب
 هر دو ان بر لب کند از دند
 کا و بر سو و مستف چور
 و انکه را از زعمی دارا بچ
 بر کی لغفت وید که چور

[illegible]

زین شارت مست درین
 رو که بر لوت شکر فی بر زوم
 من مراد خویش دیدم سبک
 دای اگر بر عکس بودی مخطا
 گفت او که منی اندام میم
 اجمعم کبر حقم من سبکیت
 باز گشت از مصر تا بعد اوار
 جملره حیران دست در عجب
 این چه حکمت بود کان کان
 باز عین آن صلات ایچو
 تا نباشد حج مخمن بی دجا
 نیست مخفی در نماز آن کت
 قصد شان را نکار دل زین
 خصم مکر تا نشد مصداق ما
 طعنه چون می آمد از پیران
 ساحران آورده حاضر نیک
 عین آن کرایت موسی شد
 ایسی هست موسی شود
 آمد و در سبط ایختاد و کرا
 نیست مخفی مزودان ارتقا
 نیست مخفی سیر بابای و
 افشان از عین خوف آمد پی
 آن امیر ز کبر عیسی شد
 بی میا و یرید من عیسی نیم
 چند لشکر میرود تا بر خورد

صد هزار الهی لب ایچو
 گوری آنو بر که مخلص بودم
 هر چه خواهی که مرا ای دین
 پیش تو کلزار و پیش خویش خا
 خویش را من نیک میدانم
 بخت بهتر از لجاج دروغی

گفت بدو قوف این لوت
 خواه احمق کو خواهی عاقل
 تو مرا برد و کوا می محشم
 با فقیه می گفت روزی کیستی
 دای اگر بر عکس بودی درویش
 امین بر وفق طشت مجید

بارگشتن غریب مصر بعد اوار و ما من کج را در خانه

از انکاس روزی در طلب
 کردم از خانه بیرون کرده و شای
 حق و سبک که گذار شد
 تا نماند هیچ خاش بی جا
 در که علت خدا بی غفلت
 عین فل عز رسولان آمد
 کی کند قاضی تقاضای کوه
 معجزه میداد حق دمی بخت
 تا که حرج معجزه موسی کند
 اعتبار آن عصا بالا شده
 کو حجت الارض با من در
 تا بدانی کاس در خوف را
 ساحران را جریم بعد خطا
 ساحران را سیر بین قطع
 لاجرم باشند بر دم درین
 عیسی اندر خانه رو پنهان
 من امیرم بر جودان ششم
 برک او کی کرد و بر سر خود

از کجا هید وارم کرد
 تا تابان در صلات میشدم
 کمری را منبج و با نیک
 اندرون بر تریاک ان حق
 مکر را از قصد اضلال ثبات
 کر نه انکار آمدی از پیر
 معجزه پنچون کراه آمد رکن
 مکر آن فرعون سبید تو شد
 تا عصا را باطل و رسو شد
 لشکر آرد و بید و تا جمل
 کر بمصر اندر می او آمدی
 این بود لطف حق کور محمد
 عنیت پنهان و مل اندر شد
 عارفان را نماند ایم چون
 امن دیدی که شد در حق حق
 اندر آید تا شود او تاجدار
 زو ترش بر دار آوید که
 چند باز کان و در بر بوی

آب حیوان بود و حانوت
 یا قسم من آنچه میخواد ولم
 پیش تو پرد و پیش خود خج
 که ترا ایجا منبج اند کسی
 او بی میای من کن کور
 در به خجتم دا و عظم میدید
 ساجد در اقل تا کو لشکر کو
 و کجا افتاد بر من سیر جود
 هر دم از عکس جلد تری
 کز روی را مقصد عرفان کند
 گرد تا گویند و لطف الهی
 دل شده عز بطور مجرات
 معجزه در بان چا نازل شد
 بعد صدق مدعی در بشکی
 جلا دل او دقت اوشده
 اعتبار او ز دلها کردند
 تا ز بند بروسی و قوش سبیل
 و هم از سبطی کجا نازل شدی
 تا بنماید دلس نوری بود
 ساحران را وصل داد اندر شد
 که گذر و دند از رویا می چون
 خوف بین هم درامیدگی
 خود شب عیسی آمدی و
 عیسی است از دست کلمین ج
 عید پندار و سوزد چو عود

حانوت
 دکان

و ج
 خشی
 خفی
 سزاوار

کرار
 رشتن از روی عجب
 دماز

چند در عالم بود بر عکس این ابر به بابل بر جول میت تا همه زار و گداز شدند عین بعیش غرت کعبه شد او و کعبه اش میشود محو او کمان برده که لنگر میکشد خانه آمد کج زرباز یافت یادم آمد قفسه شده زان آمد و گفتندش که اند جان که کوئیم آن نیاید رست که کوئیم آشی را نوز نیست پس درون جنت و چو تیری از گدا شاه را مکشوف یکایت حالش کلمه رایج با نذران رسد واقع ز سوز و لهیبان دود صورت آتش بود پیمان و یک شاهزاده ز دوشه زانو زد در درون یک دهر زرعانی اگر او را چشم دل بر دیده بان پس معرفت ز دوشاه متعجب دست در قرائن آیند و نشسته میت چندان ملک که کشته شد بندگی تن چنان در خور شد صوفی که با ماحت خرقه و جد بارده استخره میسوا می ترین	ز پرنده اردو بود آن کمین آمده تا آنکه حتی را جویت کعبه او در همه قله کند موجب عازان میت آمد از چاست این اعجابات بهر ابل میت خود زمیکند کارش از لطف خدای سازد مگر کردن برادران پند برادر برکت را و قبول نکردند و خطای او و خود را بید توری بدر بار بار و شاه چنین سبایت در کوئیم آن دلت آید بد در کوئیم این سخن و ستوریت که جمال گفت کم بود از زمان اول و آخر غم و زل زان که علف خوار است و که کج اصولت آن بک شکست آورده معنی آتش بود در جان و یک ده معرفت شاه حالش شده به بود از صد معرفت ای صفتی دید خواه چشم او عین العیان در بیان حال او بکشود لب بر سر سرست او و مال دست بگشمت اینجا و با خود بر سر که شکی نهد دل او سرده شد کی رود او در سر خرقه و ک که نمی از ندان یعنی بدین	پس سپه بنا دول برکت چش تا جرم کعبه را ویران کند در عرب کینه کشد اندر کند کیا ز اعز کی بد صد شده از جهاز ابر به همچون دود اندرین فتح عرایم دانیم تا بدانی حکمت فروتیم همچو تخم اندازا گفت الم در زمان رجبت کلمی ایران اندر آمدست پیش شاه چین میش مشغولست در عاچی که چه در صورت از آن صف دور در میان جانشان آن قی صورتش بیرون معنی اندر که چه عارف نواز کل پیش کوش ازین معرفت دشتان با تو از رفیت قانع جان او گفت شاما صید حسان تو گفت شه بر منصبی و ملکیتی گفت شایت دروی مورکا شاهی و شاد کی در جانت میل سوی خرقه داده و دم دور از عاشق که این بجز آید	روشنیا و قطره آمدش حله را را بجای سرگردان که چرا در کعبه ام آتش زند تا قیامت عرشان نموده آن فقیران عرب منعم شد در تاشا بوده برده بر قدم اینها میند در خوف و بیم کوش بیوش آو برین شایان هست با سخا چو تخم اندر در خموشی اقصا قست و تقم اتما الدنیا و ما فیها مناع ز دوستانه بسوسید اوین لیک چو بان قیامت حالش لیک چون دف در میان بود لیک خود را کرد قاصدا می معنی معشوق جان در رک لیک میگردی معرفت کار چو آیت محو هست و حر و ملین بل ز چشم دل رسد اغان پادشاهی کن که او ان تو کالما شش بیت یاد آن جز بهوای تو جهانی کی گذشت از پی تو در غمی تا خسته است آنگهان باشد که من معشوقم در بیاید خاک بر سر بکوش
--	--	---	---

ابر
سلطان بن کباب
بعده تحریک که معطر
کشیده
محمود
فروخته برین

چهره
عشق
وزغ
مرغا
حبه کاه

شبه
عجب
عین
چو پند
خدا
زینک

خرز
در بعضی خواش
معنی حدیثه
اند

عشق آرد و صد چرخ و کالبد
ملک دنیا تن پرستار حلال
منصبی کاش زوینت محبت
بی رسته و در کانی روی
چون چراغی بی زینت فانی
همچو چینی دلبری مان غر
یا چو لی گندم شده دیا
لیک با کندمان یاسیا
لعل نور از کباب و ارشاد
بر استعداد تا اکنون
لطیفای شمعش آرد نو
هر که جوای میری شایسته
ای تن که ز کجاست معکوس رو
ور در آزار دیت چون چراغ
نوبت من شد مرا از آن
هر زمان جو می ز در پیش
چون سلاحت بهت رسیدی
قوس برو تیر غمزه دم کید
کام بنا و کن اورا تلخ کام
قصه کو تن که شد قاضی شاک
کر کجاست فی ای سر و سبی
مرزا معلوم کرد و حال تو
خانه سیر جل پر سودا و ده
همچو شاخ از بک و از کین
در حران و باد خوف حق کیز

که جاتی دارد و حس و جزو
ما غلام ملک عشق بر دل
عین معزولیت نامش منصب
بر یکی حب کز روی محبتی
لی کشته شمش نور و فی قلیل
با یک چکت و بر بلبل در پیش
جز سعیدی دیش و من و عطا
ملک بخش آمد و یک کار و کیا
چه علاقت و قصور و ارقا
شوق از حد رفت و آن نایب
شد که سید شده کند و خدایت
میش این اند اسیری ندید
صد هزار آرا داده اگر کرده
همچو دولت سیر جز و چاه
دیگری را غیر من و اکنون
قصه زن جو می و عشوه دادن او قاضی را و بگرد
حلیه و صدق کردن و شرح آن
بهر چه دوات خدا از بهر صید
کی خورد و از چه شد مجنون
از جمال و از جمال آن نکاح
درستم کاری شو شرم دمی
شوهرت دارم سازنی می
صدر پر سودا و اس و مرغ و غایب
کر و خالی تا رسد از آن کین
اشقا عینای یارین کو بریز

خاصه خرقه ملک دنیا کا بتر
عامل عشق است مغرور کن
موجب تا خیر اینجا آمدن
همچو عین که کبری را خرد
در کستان آید اندر شمش
یا چو مرغ خاک کا می در بجا
آیای چرخ بر بی کندمان
اول استعداد جنت یابد
حد ندارد این مثل کم گو سخن
گفت استعداد هم از سر رسد
هر که در اسکا چون تو صید شد
عکس میدان نقش میا چه جان
مدتی کند ازین جلیت پر
مدتی روزگ جان من کبو
ای تن صد کاره ترک من کجو
رو می مرغ شکر فی دامن
شد زن او زود قاضی با کله
گفت آید محکم است غافل
فهم آن بهتر کنم بد هم سرش
گفت خانه تو ز هر یک و چه
باقی عصا ز فکر آسوده اند
بر کما و میو های نوشید
کین شقایقها صد اسکو فضا

نخ و داکت سبتش در دست
جر عشق خویش مشغول کن
فقد استعداد بود و ضعف تن
کر چه سین بر بود کی بر خورد
کی شود مغرورش بر یکا ن ترمی
زان چه باید جز بیک با خدایا
موسیدی بخت ضعف جان
تا زینت زلف کانی را دیت
تو برو تحصیل استعداد کن
بی رجان کی مستعد کرد چه
صید را نا کرده قید او قید شد
نام هر بنده جان خواه جان
چند دم پیش از اهل از اورد
رو حریفی دیگر می ترس من کجو
عمر من روی کس دیگر کجو
رو بزنگ کردی کجای دلو ز من
تا بدوش نبر اصد تو شیر
داغ و لیک در جوش ده
کر مر افغان زیارده دل
من تا غم فهم کردن آن کله
آنچه حق باشد تو زین عین شای
باشد از بهر کله آید شای
وان صد و ارشادان خرد و
از پی آن کسکی بی هیچ ریب
کر درخت دل بای آن نجات

کالبد
دن

محبت
پرد

محمودی
و اهرم آورده و جمع کنده

خشم

اگر وقت شایه دارد
غیر

جمع فتنه

ظلم
عفو

خلق را از بند صندوق فتن
 آنکه داند نوشتن آن شک
 زین سبک علم صالحه موت
 یا بطلی در اسیری او قما
 وایما عجیب عقلش در صوم
 در بی آن استعظم تغذوا
 کر نصدوقی بصدوقی رود
 کر نشد غره بدین صید قما
 بیجو قاضی باشد اور ارتقا
 نایش را گوئی کاین شد و قما
 چو که هر و شد رسالت راسا
 نایب آمد گفت صدوقی بخت
 گفت شرمی دارای کوه نه
 برکشیم کرنی اردو مهر
 ستر کن تابا تو ساری کنند
 آنچه بر خود خواست بودین
 و آنچه پسندی بخوار نفع صوم
 آن عظیم العرش عرش محیط
 رومراقب باش بر احوال پیش
 و آن جزا که کار بد در یوم
 گفت نایب یک بیک با یوم
 ماجرا بسیار شد در سن برید
 زین سبب پیغمبر با جیب
 گفت هر کس را مسم مولادود
 چون آبادی فوت دادیت

که خرد جز آسپا و مرسلون
 گوید روح ایچان دارد بهر کما
 عارف صالحه دوست و قنوت
 یا را اول و ز ما در بند در
 از قفص اندر قفص اردو کدر
 این سخن با انس و جن آمد بهو
 او ساقی نیت صدوقی بود
 بیجو قاضی چوید طلاقی در
 کی براید یکدیگر از جانش شاد
 برسد قاضی باید قاصد
 بر کرد و بشید این خیره مان
 گفت نصدیقش در زمین
 قیمت صدوق خود پیدا بود
 تاباشد بر تو جیفی ای
 تا به سینی امینی بر کس محمد
 بر کرد کس آن کن از پنج کرد
 بر کسی پسند هم ای هنر
 سخت داشت بر همه با نیا
 نوش من در داد و بعد علم من
 بیج آن این نایب نیت
 با سواد او چو اندر شادیم
 داد و صد و نیار و آن روحی

از هزاران کس کی خوش نظر
 آنجا را دید و باشد پیش از
 آنکه بر کرد و زیگورا ندید
 ذوق آزادی دیده جان او
 سفارش فی از قفص سی علا
 گفت نصدیقش از کرد و نیا
 فرج صدوق نو نو مکرست
 آنکه داند این شناسن زانی
 هر روی گفت آن تامل شاد
 شغل را بکار زد و اینجا بیا
 بر داد القصه خبر صدوق کس
 من می ایم فروزار هنر
 گفت بی نیت شری خود قما
 گفت ای تبار برکش ای از
 بس درین صدوق چون نماند
 آنچه تو بر خود و اداری بها
 زانکه بر مرصاد حق اندرین
 کوشه عرشش تو جوسه
 پس چوین خود جزای نیت
 گفت آری آنچه کردم آسم
 همچو آن زنگی که بشادان و
 بر زمان صدوقی ای پسند

که بداند که صدوق اندرست
 تابان صدای صدش کرد و نیا
 او درین اوار کس خلیف
 هست صدوق صومیلان
 در قفسه سیر و دوا و جابجا
 جز سلطان و بوحی آسمان
 در سید که بصدوق نماند
 کوباشدی بر اسبی بی فغان
 که برودر محکمه قاضی چو باد
 زو بخور سبسته این صدوق
 نایب قاضی حسن از غش
 که خردیاری کتا کیده شمار
 بسع امیز کلیم این رست
 سبسته میخوم با من بسا
 خویش را اندر بامشاند
 می کن از نیک و از بد با کس
 میداد پادشاهش پیش از یوم
 بین مجنان جز بدین و داد
 میرسد با هر کسی چون نیک
 لیک هم میدان که با دی علم
 او بنید غنی او بدین
 با تان و غنیانست میخوم
 نام خود و آن علی مولانا
 بذرقیت ز ناپایت بر کند
 پیچ و سوس و سوس ازادی کند

در بیت که گفته اند از این
 رفیع علم و دانش که چون است
 و در سیر و ادب و جابجا

شاه باغ و اهد در
 سوره صحت یا معشر
 ابن و الانس ان
 ان تغذوا من افطار که بود
 و الارض فافقدوا تغذون
 الا سلطان در ذکر ساق

کر گفت
 ارتقا
 لرزه و جنبش
 قارعه
 نام قیمت
 مرصاد

حاجی که ملاحظه
 و مراقب کسی باشد
 با دوشی
 آنکه ابتداء
 کاری کرده
 رقیقت
 عبودیت

در بیان حدیث نبوی که من گفت مولاه فعلی مولاه
 این غم من علی مولای او
 مؤمنان را زهر سبب ازادی

شاهزاده پیش نه جبران
 پنج مکن فی سببی لب شود
 صورت از بصیرتی آباد کن
 پس تمام عشق جان صحبت است
 حاصل آن نه نیک اوارید
 آن گذار عاشقان باشد
 جمله رنجوران شافید
 زین که نهتر باشد طاعتی
 گفت شاه از هر کسی که سر برید
 با دو در عشق توان تا سخن
 ز نیمه بنگاه ماکل شد پدر
 ز آتش دوزخ گیران شد مجسم
 گویش بگذر بکشتی مجسم
 کفر که کبریت دوزخ است
 گویش جنت گذر کن همچو باد
 هست لزان ز جویم و چون جان
 رفت عجز چاره در دست نه
 مدتی دندان کمان این میکشد
 گفت لبش که ز سر شست
 این مباحث باید چنان گفتی
 تا بدید سپهر سب و زین بود
 این خوشی مرکب چوین بود
 تو بهی کوئی عجب خاموشی
 آن کی در خواب لغوه بیند
 آن کی گشت مرکب چوین بخت

باز آمدن قصه شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاهین	لیک جان با جان دم نمی خورم خفته مر خفته را منت کن رنج جان حسرت پیرا نیست
در بیان نوازش و احترام شاه چمن شاهزاده غریب	همچو ماه اندک در پیشگاه رنج افزون جود و دروین سالها نسبت بین دم ساقی من از دهر لطفه قانم جید
چهارم ماه اندک در پیشگاه	خوبتر زین ستم ندیم مدتی بد پیش نشسته زین من فقیرم از کرم و سرغی هر کی با خود و پادشاه
چهارم ماه اندک در پیشگاه	معدن که حیات اندک ز آتش مومن ازین دایه در بیان حدیث جز ما مومن ز دو که بریت برین و سپار
چهارم ماه اندک در پیشگاه	که تو صاحب خرمی من وفات یافتن برادر بزرگ کردن برادر میان پادشاه
چهارم ماه اندک در پیشگاه	نار سیده و عمارت اتفاق بیجا پیش خست هر چه آید زین پس بختی بعد از آنست مرکب چوین بود
چهارم ماه اندک در پیشگاه	من شدم عریان تن اوز خیل هر چه خوشی کان ولت میکند من ز غم که شدم او بخت این شسته پهلوی آن بخت
چهارم ماه اندک در پیشگاه	صورت عشق اروزند صورت عشق اروزند صورت عشق اروزند صورت عشق اروزند

هفت کردون دیده و در پیشگاه
 اینهمه معنیست پس صورت نصیب
 و انعامت میجا با در مقام
 درمی توانی خرابی جانی بگو
 اوزان خورشید چون میبکشد
 ناله این رنجور کم افزون مید
 زین مرض خوشتر باشد صحتی
 دل کباب و جان نهاده طری
 صد هزاران سرخلاف دادی
 با هزاران پادشاه
 هفت دوزخ از سر شست
 میشود دوزخ خفیف و منطقی
 در ز آتشهای تو و مرده
 تا ز دوزخ بر تو یارونی شر
 من نمی ام تو لایتهای من
 فی مابین فی مابین از ان
 صبر من خوران به و جان
 رفت و شد با معنی معشوق
 میخوام در نهاییات الوصال
 هست بیکار و کرد و کرد
 خاص مرد و یار و یار
 لغوی عشق را نسوزد
 نیز کوشان ز نیمه بستند
 خفته خود است و کرد و کرد
 حال اوزاد عبادت نام نیست

در اینست طبع و سخن
 مستفاد
 طبع و زبان بر
 مقام
 بیماری
 سستی
 با فروغ و بها
 منطقی
 خاموش و در
 سخن
 در بعضی نسخ یعنی فروخته
 لب
 جاده و پوشیده
 شعر
 مو
 عتاق
 هم آغوشی

کامین کو

صاع

کیں

قدید
خست شد

و افرقاء
در مقام فرج کوبین

زبون

خوار

بَن

۲۰

محمّد

12

میں نے

مختار

۱۰۰

می

برو و حساب

...

...

11

١٠

فی این روز و هر دو هست او را
 حاصل شد و باز دنیا رفت
 که چلین بخور و دو آن وسط
 شاه و پیش گفت فاصدین گیت
 پس معرفت گفت پوران پد
 از روزنهای انشا و جسد
 در دل خود یافت عالی غلغله
 دزد و دزد پیش او چون آفتاب
 در نظر ما چرخ بر کند و قدید
 صد هزاران غلبه شیش شید
 از غبار موکب آن شاه ر
 کششی که نقل روید یکدم است
 علمهای بی مزه دانسته مان
 اینجا معقا جا پر دم بنا
 باز استعانت چون شد موج
 اژدهای هفت سر و پنج بود
 چون تو عاشق منی ای زکرا
 گفت تو را زکرا که عکس در گیت
 آن عوازا آن سیف آخر کرد
 تا که کشتارت ز حال تو بود
 باز صید آرد بخور از کوسا
 منطقی که نمی خواهد از بهشت
 تا که ما بقتل محمد عن نبوی
 تا بدانی که محمد از بهی
 بی تخری و جهادات پدی

شرح آن گفتن برونست از او
آدم را در دنیا به بجزایه بر
بر فرکش بود و نو هفت
هزاران غلام علی
این برادران برادر خود
در تن خود غیر جان
که نیا صدونی آن در صد حله
و مدیدم سیکر مدکون فتح
پیش پیش هر دو غلامی
آنچه چشم حیران نمیدید
بافت او گل غیری
کشتی کر عقل رید حرم
ران گلستان یکد و سکون
میفتد ای جان دریا از آنا
مکت و شهری بایت بران
حرص تو از دست و در رخ
دیچو که می بجزداری صدا
حله احوال غیر عکس
که دچا و کینه نه جز درد
سیر تو بار به بال تو
لاجرم شاهش خواجه گستا
دیچو خاکی بر چو ابر شد پست
ان بو الا بو احوی
و بخت و کف از دمی خدا
بر که بدعت پیش که در آوا

پشمال آمد رنگت ز فیروز
 در دل خود یافت عالی عالمی
 عرصه دو دیار و نکت و کوته
 باب که روز شدی و که شمع
 دروغ ز ما چون که داشت از حسد
 آنچه او اندر گشت برخود
 بر چنین کار در میان میکشید
 کلشنی که کل در دوستان
 زان بزبان این دو سکه گفتم
 و در می خود فارغ اندت زان
 ما بودی از ده گشتی علم
 و ام را در آن سوزان خانه
 کوه را گفتار باشد ز خود
 خستد و دو فست عکس دیگران
 تا یکی عکس خیال لامعه
 صید کرد ویر بهم باز غیر
 باز باز خود آرد صید شکست
 که ناید خواه را ایند غلط
 احما چون نیست از حق
 که ز صورت هست در حلال
 همچو عاوش بر برد با دوش

لیکست در محسوس این بنی بر سر نمود
جانش را بر زگر بر سر زلفت
بر خزانۀ آن بزرگ آید لفظ
که از آن بجز آن دینیم یا
کرد و او هر دم بدین پیشگاه
کان میابد کس بعد طوطی
پیش او چون بار خندان شیفک
خاک که کندم شدی و کا به
از صفای نیک چنان پیش رسد
چشم را بر صورت او بر شود
هر و جزویش لغز زان دل
کشتی کرد دل و دوا و خا
کاین در گلزار بر خست
کرد و چادر کردی و عشق و زمان
کسرت بود این مانی بهفت
بار کن در مای این نو خا
عکس غیرت افتد اختی
شادی قادی چشم خون
جد کن اگر دوست یخ و خا
لا حرم می بهر کست از حرم
لا حرم شاهی خوراند که لک
راول و الخ بر جان چند خط
جمیلا زاده محترمی قیاس
که محترمی نیست در کعبه و مال
فی سلیمانست تا محترمی شد

تا در ابادت حمال خدول
 عا و بازا باور استکبار بود
 باور استکبار کس نیست
 لکرتی است باور زلفانی
 این بهمان ابادت کایمیکت
 با در اندرو پانین به کدر
 کوه کرد و دره باور ثقیل
 اسی دبان غافل بی یار
 چون دم بردان نذقی فرد
 زاکر ما مورم امیر خود نیم
 عاریه هم کشتی ملک گفت
 پس چه عادت سر کونیا هم
 از زمان خود حکما کن یون
 لیکت کرد غیب کردی مری
 رسته از پیکار رو کار خود کنی
 این بان خود خاک خاوی اده
 چون که خردی و شد انما لم یوت
 بنده و قحان در دوقی حبش
 رکت اقی صغیر الله رب
 رکت کونان و رکت و رکت و رکت
 برق فردوسی خوب عابدین
 خاک راکفی و رفیع کنی وید
 شیر و شیران شود اندر پا
 کوک اندر جمل و بنار و رکت
 طفل را ستیزه و صداقت

پنج بزه در کف مردا کول
 یار می نه شستند غبار بود
 پیش از آن کت بکشد و پنج عا
 چند روزی بهما کر عثمان
 بود و چون جان و چمن مرگشت
 بر نفس آیان مردان اگر تو
 درود ندان و در دشمنان علی
 ازین و ندان در ستغارشو
 وحی حق با این پذیرا شود
 من چو تو غافل ز شاه خود کیم
 کرد می برد از خود من قفت
 ز اسپه تو با خیال بر جسم
 از زمان خود کشتان برود
 مالکت دارین و شجعه خود توئی
 هم تو شاه و هم تو طبل خودی
 لیکت خاکی که خود کیم شده
 رکت طش داد و هم خاک کت
 جلیر کت اندر کوروش
 غیر آن بر بده و آن همچون چرس
 تا بد باقی بود بر جان عاق
 تن فاشه و آن فاما یوم دین
 همچو کومکان بران بکلی وید
 در کور و این سخن با کودکان
 سکر اری قوت او اندکست
 سکران کوی فرزند آل است

پنج فرزندش بناوه در کلا
 چون بگردانید ناگر بوستین
 بود و اوی به کای کپخل
 او سر با خانی خود راست
 دست کس که بگردن کس
 حلق و دندانها از این بود
 یارب و یارب برادر و از خان
 چشم شمش اسکا بازان کند
 با کوی یکم از شاه بشر
 کر سلیمان و در بودی حال تو
 لیکت چو تو با غنی من ستا
 تا غیب با آن تو محکم شود
 از زمان زاری کسند و رکت
 شمشکی و پادشاهی مقیم
 چون کورکت آورد بر جان
 این کباب و این شراب این کت
 هم ز خاکی بجه بر هم میزنند
 تا بدانی کان همه نقش و رکت
 رکت صدق و رکت تقوی
 چون سیر و بی فرعون دعا
 زشت آن شسته و خباخت
 از خمیری اشتر و شیرین
 و این بر خاک ما چون کورکان
 و اسی ران طفلان کپیر بکینه
 و اسی ران پیران طفلان اوی

میرود تا بکشدش قصار و
 خروشان شکست آن شراب
 بر کت از و ستان این با و دل
 چون اجل آمد بر آرد و دست
 وقت خشم آمد مست میگرد و دست
 حق چو فرامید بدان در فتنه
 که بر این با داری مستان
 مسکرا از در و الله خوان کند
 که خبر خیر آدم کای بشر
 چون سلیمان کشتی حمال تو
 میبکیم خدمت ترا و بی سجا
 از زمان کایا نیت یا غم شود
 همچو در و در این دین دار
 بی در و دستار است و مقیم
 کاش خودی خاک اخیل و رکت
 خاک رکتین است و نقش این کت
 جلیرا هم باز خاکی میکشد
 جلیرا پوش بهت و ملک ستا
 تا بد باقی بود بر صدا و قین
 رکت اوباتی و جسم او فنا
 و ایم این صفاک و آن اندک
 کودکان از رخسار کف میزنند
 رفته از سر جدا سباب و کلا
 لکت مرانند و میری میکشد
 کت از قوت طای بر لکت

خدول
 از خدایان است که در زمانه پدید
 ذیل
 دامن
 دینوس
 کر ز اینین
 که بر این باور بود

عاق
 نافرمانداری
 مریدین
 بعضی کیدین
 لیب
 و نشند

بسلح
الت حرب

غلس
اخر تاریک شب

جندل
سک سخت

کرم
درخت رز

طوط
برک نصبت

مندک
پاره پاره

معد
کا هواره

جری
و طینه
بدید
چتا

لمع

جمع لید معنی رفته
۱۲

چون سلاح دجل جمع آبیم
میکو که مظلومی و ظالم نه
اسکم عالی دوزندان دیو
تاجران ساحران لاشی فزید
چون ریشم خاک باز می بیند
پاک آنکو خاک رازگی و
طفل را با کوه کان بود جدل
کر شود صد ساله آن قام ترش
ماند خواجهم نرسیده با هم
با چنین ناقابلی و دورنی
دائما خاقان مکرده سبطلو
دست اندازیم چون اسبان پس
را که آنجا جلا اسبان مانی است
چونکه آنجا خشت ریختنی نماند
کوه بر دفع سایه مندیش
کر سه چون رکش زود وصل
تا که نور چراغ کرد و سایه سوز
بهر طفلان حق زمین آمد چراغ
مان کنای کا هواره غایتیک
چون مگر گشت بی سیع و سر
وقت میخوری نوز جان شای
آن نکش ترسا و شرک میخورد
که نه من هم شاه و هم شهزاده
آب در جوی منست و وقت نا
چون مگر گشت ایم حاضر فرم

گشت فرغونی جهانم ستم
این از فرغونی و پرفت
کش غم آن فحشت از کروی
عقلما را تیره کرده از خروش
خاک بر چشم تمیز نیست
بچو کوه دکان بران چکی بود
طفل را حق کی نشاند بار جان
طفل و غریبه بر ترش
حق کند بر من غضب با خود گم
بخشد این غوره مرا اکوئی
کوش مار می کشد لفظ طوط
درویدن سوسای عالی نس
معنی اند معنی و ربانی است
نور مد ر سایه زشتی نماند
پاره کشتن بهر این نور اندک
واشکا نداز نهوس چشم و دان
شب ز سایه شستای باغی بود
سیر در کوهاره بطلان نشاند
تا تو اندرفت این سیدک

سکر کن می رود و ریش لاش
خالی شکم لاف القی نزد
اسکم پر لوت دان باز دیو
خیم روان کرده محرمی چون
جندلی باز گشت خود می میدهند
دهن پر خاکان چون کوه کان
میوه که گند شود تا نیست غام
کر چه باشد ریش موسی اسپید
کر رسم یا نرسیده ماند
غیتم امید دار از هیچ سو
کر چه مارین ما میدی در گم
کام اندازیم و آنجا کام نی
هست صورت سایه معنی آفتاب
خشت اگر زمین بود بر کند
بر برون که چو نور صمد
صد هزاران پاره کشتن اندک
این مکان چون کاچو کوه کان
خانه نکست اندازین کوهاره
خانه ای کوهاره در ضیق ما
در بیان تنگنا و عجب پراده و نرم خیزدن از باطن
راتبه جانی ز شاه بی بدید
اندون خویش تنگنا بدید
چون مرا ما می در آید باغ
سر چرا بندم چو در دهنه
سر و قد و ماه و خساری است

که ز فرغونی رهیدی و ز کوه
سکشتش نیست از بهر مردم
تاجران دیو را دروی غریب
کرده که باسی جنباب غلس
بر کوه خیان جسدی میدهند
در نظر مان خاک چون زده
پخته بنو غوره خواندش غام
هم در آن طفلی خوشت مید
ای عجب با من گند کرم آن
وان کرم میکویدم لاشا سوز
چون صلا ز دوست اندازان
جام پر داریم و آنجا جام نی
نور بی سایه بود اندر خراب
چون بجای خشت و حی و دیو
پاره شد تا در دوش نهاد
از میان چرخ برخیزای من
بالغائر آنکست مبدل و مکان
طغیان را زود و بالغ کن شما
تا تو اند کرد و بالغ نشاند
از زون شاه در جانش جری
و مبدم در جان منش رسید
گشت طغیان ز اشیا بدید
پس چرا با شتم غایتیک
وقت روی ز دوش من نه
همچون شهزاده اکوئی گنج

زمین می چون نفس ناسیدن گرفت
 بحر شسته که مربع هراب است
 گفت اخرا می خس و آب است
 من ترا ما می بنام و دکن
 من ترا بر جرح کشته ز بان
 مرغ دولت رخناش طید
 او طیفه لطف نعمت کشید
 هر که خود می کشی در راه دوست
 می از آن آمد حرام اندر
 آنکه با خود می خود می با خود
 چون که با خود می خود را جام
 ای که می بخوابی که از خود می
 دل بدلداری ده و از او شو
 هر چه هست آن مستی درویش
 خود و کندم حله زان درویش
 جان چون ملاوس در کفر از
 انگشت می از اندا و کای می
 دام بگذاری ز خرمن از کندی
 نوحه میگردان بنظر جان خوش
 در دوکان از دوست یان بود
 مرا بشیر از پنجه و ناخن می
 نفس کا فر خود می می پادما
 حق بغیر اریل می گفت آفتاب
 گفت بر جلد دلم سوزد بدر
 تا بگویم کا شکی یزدان مرا

صد هزاران شاه خلیفه گرفت
 چون ندانند آنچه اندیش است
 این سزای دامن بود آفتاب
 که غروبش نیست تا روز شمار
 توشه در جیب من میرو نکام
 پرده آن کو کشته بر دریا
 خانه شاد می او پر غم شده
 مغر از بکشت کلی دیت
 که خوری خود می شوی اندر
 یخچین میخواره خوار و مرید
 چشم کشیم به سیم روی او
 ناکی اندر بدین جان دولی
 غنچه را بکش از دوشی شاد
 خواهر شیر و خاله غمگین
 حله برزی باوید و با مونس
 پنجو جندی شد پورانه غما
 شیر را کردی اسیر و دم کا
 بر تو شد هر کندم او کرد می
 که چرا کتم ضد سلطان خوش
 رحم کن کان در دیر بان
 کونه دین اندیش آنکه فی سنان
 کشت طاعنی چون که فایغ شاد
 خطاب ختمالی بغیر اریل که ترا رحم بر که بیشتر اندر
 خلاقی که قبض جان پش کن روی و جواب دادن او
 در عوض قربان کنه برفتی

صد بیایان نفسی حص و
 شاهرا دل در درو افکار او
 من چه کردم با تو زین کفایت
 در جزای آن عطای نور پاک
 در غیرت آمد اندر سپید
 چون درون خود میدیدم خوش
 با خود آمد او رستی عطار
 دشمن من در جهان خود بین
 بهتر از خود و تصور نایدت
 و آنکه با او میخورد با کوش حلال
 بعد از آن از خود بکلی کسبم
 جان بجان و آنکه از ای جان
 نفس خود بر خود مکروان چپو
 مستی گندم بدان ای آدمی
 دیدگان شربت در لایا کرد
 پنجو آدم دور ما مذا و از شبت
 کردی ای نفس بدبار نفس
 در سرت آمد هوای باومن
 آمد او با خوش دست غفار
 مر بشیر از خود میا جامه دست
 آدمی اندر بلا کشته بهشت
 آدمی خود میستلا ستر بود
 خطاب ختمالی بغیر اریل که ترا رحم بر که بیشتر اندر
 خلاقی که قبض جان پش کن روی و جواب دادن او
 در عوض قربان کنه برفتی

تا بد آنجا چشم به هم میرسد
 ناسپاسی عطای مکر او
 تو چه کردی با من از خوشی خیس
 نوزدی در دیده من غار و خا
 عکس در و شاه اندر وی سیاه
 از سه کاری خود کرده اثر
 زان که کشته سرش خانه نما
 ز آنکه از خود من نیاید جزا
 دین همه از نفس خود می ناید
 و آنکه بی او دم زند با پیش
 هم ز میخوردن شود این عالم
 تا پستی بدول بستان من
 زود او را بکیر از شیر تو
 که کبر دان آدمی را اعجمی
 ز بهران ما و مینا کا کرد
 در زمین میراند کاوی کشت
 بجای فاطی باشد فرادرس
 قید من بر پای خود چاه من
 با انابت چیز دیگر بار کرد
 چون رهیدا رهبر در جیب
 نفس کا فر نعمت است او که
 ز آنکه نار و عاجز و مضطرب
 بر که رحم اندر از هر کشت
 لیکت خواند مرا در اهل کد
 از که دل بر سوز و بریان شد

شاهزاده خان
 بیوه کوئی مگر
 و آب
 سست دلی با

عفا
 شراب

اعجمی
 کشت

زاد
 زبردت و دنیا

مها
 محقق مبارک

سدا
 صلاح

کلیف
 اندوهناک

اکل

شما را می

رع

کوش می بین دوست

مقتض کرد

پس نه

قدرت نیراده

حسانت

زاده علی

گفت روزی گشتی برنج
برودان برکت درامد
بارگشتی جان مادقص کن
پس بریدم در دوامهانی
میشه پرسوسن در میان کل
صدیداران رخ مطرب
گفته مرغ رشید را کور کن
زین چمن ای می خبر از خاک
تا برون بیاوران خط که سفید

بر مثال دایره لغوید چود
بر هوا پردی فکدی بر جهر
آن سیات را که لرزید آسمان
در بصر این میکند لک نرند
مقایرا منع کن بندی بنه
عجز واری وود پیش لوج
هم در اول عجز خور ایدید
زندگی در مردون و درخت
حاصل آن روضه چو باغ عاف

کیت پانکی بچکان نوراد
چون فطاش شد بجهنم ایا
داده من ایوب را ایدید
ما در نرا مهر من آموختم
تا نباش از سبب و کش کش
این قصات دید با صدرا
هچنین کاین شایزاده شکر

دشتم مرا مادر بریز
موجها آن شخته را میانه
طفل را بکذا تنس از کمر کن
لجی آن طفل از یادم برفت
پر درخت میوه دار خوش اکل
اندران روضه کفنه صدود
بادر گفته بر واپسته وز
نخه ای بمن برین روضه مال

کا نذران صحرانان الود
تا دریدی لحم عظم از سحر
مثنوی اندر کنج شرج آن
کوبیا در خط راعی کن کردند
یا معلم مال و خوف ده
وقت شد نهانیا را از آنج
مروده دین عیا بریز
آب حیوان در درون طلعت

گفتم اورا شیر و طاعت بود
تا در آموزه طلق و داور
بهر همتی که مان بی ضر
چون بود شمع که من آموختم
تا بود پر استغاث از ش
که پرورد در ایو اسطه
کرد از سنگها رو شکر جا

پس بختی قبض کن جان
چون ساحل او کند آن
چون ز مادر مسلمین طفل را
گفت خج آن طفل را افضل
چشمهای بشیرین زلال
بسترش کردم برک نشین
ابرا لکتم بر و ماران میر
پس چو آن شبان که اگر کند

هشت روزی این رقیه
آن کره را بر پیو بر هم زد
که طبع این میکی ای با سدر
ای طبعی فوق طبع این
عاجزی و خیره کنی عجز از کت
خرم آنکه بخیر حیرت قوت
چون نایجا پی پی بوی پنا
بچنان نمرود آن الطاف

پس باوش شیر و طاعت کرد
پرورش دادم مرا و از این
واده کران ابرو محمد ولد
صد غایت کردم و صدرا
تا خود را هیچ غدری بود
شکر او آن نوای بند طبل
که چرا من تابع غیری شوم

جزئی با طفلکی اندر
از خلاص برودام دل کش
خود تو میدانی چرخ آمد
موج را گفتم فکن در پیش
پروریدم طفل را با صدرا
کردم او را امین از صدرا
برق را لکتم بر و کرای تیز
وقت جمعه بر رخا خط کشید
نی در اید روز و لک با کردند
وز برون شد تا شایکند
تا چو خماش تان بر نه شد
کرد خط دایره آن هو کرد
یا بیا و مگو این مصحف این
عجز تو مانی اران روز جزا
در دو عالم خفته اند طفل دو
از عجزی در جوانی راه یافت
زیر پاهنها و از جمل و عی
از سموم و صرصر آمد را
تا که بالغ گشت و رفت شجر
که گفت اندر ناید قن من
بر پدر من اید قدرت پند
تا به لطف من پیوسته
شکوه نبود هر باریدش
که شد او فرود سوزنده طفل
چونکه صاحب ملک و قایل

۱

لطفا می شکر که ذکر آن کند
 این زمان کاوشد و در پیش
 صد هزاران طفل بی تو می
 بین کن در دفع آن خصم حیا
 از پدر یا بدین مکان ای
 کرک زنده هست نفس بدین
 زین سبب میگویم ای بدختر
 فرض می رسی بجا کار طایفی
 جلوه قرآن شرح خشت نسفا
 قرن از آن نفس شوم بی او
 شاه چون از تو شود خوشی
 گفت کوان تیر و از حق باز
 عفو کرد و آتش در یاد دل
 کشد شد در نو خه او می کشد
 شکر میگردانند ز درو خه
 انصاف یافت هم پرست
 انشوم کا پلین بر سه بو
 من ز طول قصه کشتم طول
 آن یکی شخصی وقت کرک پیش
 سه سپردش چو سه سرود
 گفت هر چه کاله و سیم و در
 گفت فرزندان قاضی کا گیم
 ما چو اسمعیل زابرا هم خود
 تا به سیم نم کا بی بر یکی
 ما کا بی را کرده اندیشان سند

از تشریر دلس پوشیده گشت
 کبر و دعوی خدا می میکند
 گشت او تا یا بد را بهیرا
 هر که میزد یک گشت از جفا
 تا عروش و او ظلمات
 چه بهانه مینی بر هر قرن
 سلسله از گردن یک کبر
 بر سبیل چون ادیم طایفی
 بکار انداخته صف آن گشت
 ما گمان از جهان میز لب
 خشم میخیش آن خون کده

همچنان فرود آن الطاف را
 رفت سوی آسمان با جلا
 که منجم گفت اندک سال
 کوری و دست طفل وحش کش
 دیگر از ارباب دام چوب
 در ضلالت است صد کل
 که معجم گفت این یک سگ است
 تا سبست و از زینت تو
 ذکر نفس عادیان ثالث
 قصه گویند کن که را می نفس
 چون تر کش بنگرید آن نظری

رجوع بقصه شاهزاده که رخم خورده از خاطر شاه پیش
 به شکل فضائل دیگر از دنیا رفت

اوست جمله یکم شده هم دوست
 کان بزرگ جسم و در معنی زود
 دوست بی از از سوی دوست
 صورت و معنی یکی در دو
 من غریب کج معنی تو عجل

در باشد پروا پس چیست
 جسم طاهر عاقبت خود رفتی
 کرد و قرآن شایسته گفت
 و خرد و ملک و خلاف او رفت
 آنکی از دلت و عجز و نیا

مثل وصیت کردن آن شخص که سه سپردش که میراث
 او را بکا پلین اولاد او بدست

آن مردان بر تنه کاله پلین
 کندیم از حکم او ما سه سیم
 سرنه سیم ارچه قرآن یک
 ما بدلم حال بر یک نشکی
 کارایش از چو پروان میکند

گفت با قاضی دین اندر کرد
 سبع ملاحت میکنی و دست
 گفت قاضی بر یکی کا پلین
 عارفان از دوزخان کا پلین
 کاریز و از آن می سینند عام

زیر پا نهاد از جمل دعوی
 با سه رکس از بدین قبال
 زاد و خا بد و دشمنی قتال
 ماند خونهای دیگر در کور
 او را یا سبک کو بهر کج
 نفس زشت کفر ناک پرست
 باش زلت نفس که بدست
 هم شوی چون موزه را می او
 و قتال انیا مومی شکافت
 برد و از بعد سالی سوی کور
 دید کم تر کشش کج و پیر
 گفت اندک و او آن ترشت
 آمده بهر سیر او رفتی
 بهم کشده خلقی بهم کا نیست
 تا آمد معنی بخا بهر دست
 اخراج عین الکمال او رفت
 می نزد کرین نانی در شکفت
 یافت قصه و اگر کم کا ربا
 گفته بود اندر وصیت پیش
 وقف ایشان کرده اوجان
 بعد از آن جام شراب مرگ خود
 آنجا و فرمود بر ما نفا
 تا کج و قصه از کا پلین
 زانکه می شد یا خرس می
 می نیا سید از کده صبح گام

خوبی و کبر
 تلویح
 تصور و خفا نصیرت
 خطا
 انحراف
 بختین بی تو و سکی و جوی
 طایف
 ادل طوف کشده و دوم نام
 جامعیت و سبب که معطی
 آدم
 حرمت و خوب آن سنت
 بطایف کشند
 عین الکمال
 چشم
 شیار
 دشت کا هر دو معنی تخم
 کردن نیست
 ۱۲

کوکو

بیار

ست اصبح میرست

آبا

آش

سکاج

آش سرکه

ریش

بخی ریش که معنی جمله آمده

سخت

سک

زندان

کار
بن پرده
ن کاوب نیست
ی صدق دوی که بکلی
کرغانی یار ازده دل
وروشا سی شکر از دست
در یکی شکت سمور دخت
چاره کار چو س جیش کن
از بخاران بداند تیزش
آن کی رسید صاحب در
و اندر گزاف گوید و آتش
گفت میرد کوی تا به قمرین
آنجا که گفت مادر بخور
تا کورستان و جای بکین
زانکه بی ترسی نبویش بر گرفت
حمله آورد و دست اندر گرفت
دیو و مردم را مصلحت انداخت
گفت اگر از کمر ناید در کلام
صبر است کم پیش درج
چون بچشد در حضور از دلم
در دل من سخن آن همه است
چون قفا در دوزن دل آفتاب
ماتی زین شوی چون الدلم
قصه شهزادگان نامد سیر

در ره عقبی ز مه کو میرند
قصه ارکا بی اسی مال جو
چون بکشد پرده رویت چا
لیک بوی ارضدن که بکش
بهست پیدا در نفس چون شکست
از شام فاسد خودن کله
بیکان شد خن ذوق تو خدر
حسن تو جو بهنوشت
و بکنی راه طلب درین کن
دیک شیرین از سکاج
گفت در چندی شامی دور
در گوید در سخن بیا منش
تا بدوشیده باد حال آن

مثیل

این کریند به که او باشد ریش
هن رعد کا بی کوشید با
برده کو چاکت چو یک شجره کبا
آن نسیمی که بیاید از چین
بوی اخلاص و نفاق سیمزه
در مدانی تو عجز از شادی
در یکی صدمت بلبل از غراب
باک حیران و شجاعان لیم
یا زبان همچون سر کبکست
دست بر دیک نوی چون در
گفت و انم مرد و در حین زور
گفت اگر این مکر کشیده بود
حال مکن کریند انم چه شود

دل قوی دار و کن جمله نواز
گفت کوک با خیال دیووش
تو همی آموزیم که چیت بهست
تا که این سوی باشد آن رخ
سر اورا چون شامی است کو
بهست مهر صبر را خطف
من بدامم کو فرساده من
مربز یکی در گردن ستم

خامه لوله الکامل المحقق بهاء الدین ولد

از چه رود که میکوی سخن
گفت نظم چون شیرین گفت

هین که دیارفت و غنی رسید
تا بدامم حدان ارکش را
می پوشد صورت صد آفتاب
بهست پیدا از سموم کون
بهست ظاهر همچو دود و آئینه
بیکان شکت خیمت فاعلی
یست شکت حسن سحر و چرا
بهست پیدا چون نین و دماه
چون بکشد تو بدانی چه است
وقت بخردین بدست
و نکو بدش اندر سه روز
لب به سزد در خوشی و درد
و نذران نقصان دینم چه بود
کر خدای آیت و شب فرا
او که داند ز تو در حال رو
اینچنین گرفته باشد مادرش
آخیال رشت را هم مادر است
انداخته در تو هم انوس
گفت رخ خامش نشینم پیش او
بهست ردی بعد هر تلخی
از ضمیر چون سهیل اندرین
مستی هم بردل و برین هم
ختم شد و الله اعلم بالصواب
از چه برستی در علم کن
نیستش با چیکس تا خست

بست باقی شرح این لکین
وقت حلت آمد و حسن خود
لنگه آخر رسید و عمر نیم
را که ایام نغمه زنده است و
یک چو شربت و چو دانه است
چو کرم از بجات بیخ
جز در خالی بجانان بر
تا بهی از بس این فانی جان
چنین عمر غریبی بها
عمر کان شد صرف در دنیا
بشمار و بعد چه شود
از یکی دانه کار سیصد بار
سوی کل خورد و از بیجا
چون جاب ^باس ^بشوش ^بشور
از تف و دلف و اربوسی
بچین از قول و فعل مردان
اب را اندر سولی نم دارد
گفت احمد هر که در دوزخ است
بر دمی پی سر و در پیش
سوی دوزخ می رود آن دبا
بر بوسی اصل چو بخون خلیل
ازین خودی را خرج کن از دنیا
قصه گویند که رستم در حجاب
ز زبان آسمانست بکلانم

بسته شد و دیگر نمی آید برون
 کل شیء باک است الا آنچه
 مرده که ما وقت کفر دریم
 از می نم یافت از آن بگشاید
 هم چو قطره دان لی اندازیم
 پس ز راه جان طلب کن ایست
 موج بحر جان و طایمان
 در جهان جان بانی جادون
 بعبوض ضایع کسی بزد در
 حرم نکش حق بسوی غش
 عمر و ده روزه که دلاعت در
 دانه بر کبری فیض کرد
 از خون بگذرانی با جود
 بر سرب درون سی نام
 بنماید خود خدایا در تنور
 میشود سید که در ساعت جان
 نامزد و آتشین ناکور
 هست صغیر و گرفتار است
 میشود صافش دوی کج
 بی عذاب بجز در بحر عذاب
 بگذر از ستاره و چرخ نیل
 تا ما نی سنجو ایامی حسد
 بین غش و اند عالم لصبو
 هر که از این برود آید بامر
 بامر که در روز از او آید و

هر چه شربت ناطقه اینجا بخت
 باقی این کفایت سبب
 در جان جان کم حولان نمی
 چون که در خاک غم نه
 زمین می که همچو جاست انداز
 تا ترا آجا برود که بوده است
 پس بر جان وصل جان طلب
 تنگهای عمر را در شوره جان
 غبن می مایه ترا ای مرگ
 عجم معرود شمرده چون بی
 بین تجارت کن درین بازار تو
 خود شمار آجا بود که خراب بود
 در تن همچون سوتی چوب
 یا چکفی بر لب دین
 تا که شیرینی دیار شربت است
 جان در مرتبه جنت است
 که بساکن سید و اخش بود
 بی یقینی میزد آملی
 رخ او هر لحظه بدر می شود
 پیش از آنکه کار تو آسار
 پای بخت بر خورده راه نه
 آب جابر ازیر اندر بحر جان
 سکر کاین نه بجوانی رسید
 نه بام خرچ کان خضر بود
 کرش باشد همیشه ان چو

نو کو بدین دمان بستم گفت
 در آن سر در آن سر در آن سر
 بگذرم
 در جهان هم
 دریم جانان که نامانی
 جستن اند خاک هم بهرود
 بی لب و بی کام میگویم است
 می کاری تا شوی آخر کار
 تا دبی کلزارو کیری فارسی
 در ره حق کردو آن نامنی
 صد هزاران کل برانک خور
 بیشمار است لطف کان بود
 گفتگو وصل و جنک چون جان
 تا شود شردون سیدرون
 میشود ظاهری سپید چون
 مؤمنان او که کافر باوی
 زکات و سوی و طعم خوب روی
 پرزادی همچو انسان نمی
 هر دمی درشت و آهسته
 بر دمی غفلت ترا و پس بد
 سیران ایوان آن درگاه
 تا شوی دریای سبز و گل
 کم نشد نقد و باخانی سید
 بل بیامی که فلک برزود

قدور
جمع قدرت یعنی کتب

شربت شاد
نویسند که من جان و سیاهی بودم
معذون یعنی که در دوزخ است
باشد ایام است

عذاب

بکسر عین جمع عذاب است
یعنی گوارا
۴
مبیل
رفیع

من التحرر في يوم الأحد خامس شهر ربيع

الحرام سے استغناء نہیں کرنا

بعد الفجر

توصیف کتاب و شرح حال صفا و تاریخ امام شہو

جند از این کتاب عیسایان
لوحش اند از آن تمییز
برگذاش خون کفیی کو لبطو
جا بلان از ستر معنی خیر
قنوی بجز است ولی فهم جان
قنوی بر است و فهم مردمان
می بینی اند از آن جز غفلت
مخ تعریف است و تحریف حق
چون ووشش ویت با شهادت
ناکه لطف داد و کرد شاد دارد
آمد و نیست بر او زکات جم
هر چه در دست و دین بخار
هر کجا دل داده و دلدار یافت
آنچه از لطافت شد ویدم جان
چهره چون مهر عالم با باد

کاشف اسرار فرغانه بین
که بر بدعتان از وی حصدا
در جنگی والد و سر مست نور
عامی را قصه آید و نظر
با شد اندر قعران دربار سان
هست چون شوره زار و دوتا
و اندرین می شکو و می شک
فایز است از مع و لوی طفا
از که وجبت عفا زار و دوتا
یافت رونق تیره کون بازاد
فایز شد از مدش شکام
شدین مقدم و دیدت
هر خردمندی بر شد با رفت
می نیارم در دو صد و فرسان
خاطرش چون پستان و باد

مر جاز این کتاب شکو
هر حرفش فصل فصل با
عارف از ستر و نور بین
قصه پذیرند و عین حکمت است
عقلها خفاش و نظمش فتاب
اندان بار و بر وید خار با
مر نیارم که در وصف این کتاب
ماخ خورشید مایع خود است
اوقات و چندی اندک است خوش
شعشام سلطنت سلطان را
بنوا بر رحمت حق و دوو
هر که محزون بود از غم شاد شد
باب رحمت بر رخ من کرد با
تا بود روشن کبر و دوان آفتاب
بودش کجید در بزم حضور

تحفه بر عارف و دانش
کرده با رانشش جفا بود
عاشق از نظم و دور شن
رحمت اندر رحمت اندر رحمت
کی خوشخاش کرد و کایا
و اندرین بار و شود کلکار با
لکته خود اندر کتاب مستطاب
که و چشم روشن و نامرست
خاطرش چون لطف مجرایش
انکه باشت از ترا که کبیا و
دست جوش بس که پاشی و
هر که رنجور از آلم را داد شد
کشم از شرف خاصش فرا
تا بهستان زاله مبار و ساجام
شد مرا بیت الحزن و ابرج

خواست بچم نازک و دانا
 طی پروای نمودم چون بخت
 بنده اویدم نه چون پند
 جز چهارارنگه دانان یا
 و در ابله صفیان کت بهبنا
 حاجی حاجی قهر باشم آن
 ز ابله قزوین نیز بختی سخت
 باب سماع غم شهیدالت
 بهم این شهر یار بقیه
 لطف و اعانت وجودی
 ماندم اندر معنی سالی قریب
 من بخت خویش هر ساعت
 با فکات هر دم بدم اندک
 راه دیگر جست و کار در
 کردم بنگار آب آوردم طبع
 نادین گیتی بس اندام
 اندامان شور جهان خونی کریم
 بر سر افرازان عالم سرور
 بهرامیری و مغیری را کبیر
 آنکه جوش را نیاور کس قلم
 فی بخت از آنکه بیچون افغان
 و دستانش شاد و بر خوار

پیل رایا و ادا رینا و ستان
 رد بدیا چشم و طوفان بخت
 بر گریه کشیدند و نینم
 کس ندیدم کم بر داندول غنا
 وان چارم هستار نسل و نیا
 که نازی سره شده در جهان
 آمد و در پیش بخت خست
 مست شمع نبی و اوار است
 اشرف التجار زین العالین
 منکر او درو عالم مرید است
 بر ششم شو و کس از حد و چون
 که چه روگردان کنش و کور
 عاقبت شکست بر من صلح
 تا ریا یا هم زانده و خط
 تا نماند دل غمین از دود
 هم غم نیکو شود و بخت
 حکایت و ناجوی است و بخت
 بر فکات روم چون بخت در
 هست و او در نیست و کبیر
 که که شجار جهان کرد و قلم
 باز روشن سازد این کج
 دشمنانش سر کن بر دار
 گفت تاریخ کتاب مولوی

خست رسته خواستم بیرون
 تا که شمع شبی آمد و بیا
 ما و صانع افسردگی و بخت
 که بدندان چار و لجوی کریم
 بهم زین جان او و روی پاکین
 پس نکونی کرده با خلق خدا
 از شر او نماند اران جهان
 تا شمع شمع نبی با و ادم
 آنکه وصفش را نیاور کس شفا
 و کبریا من ندیدم زان کرد
 که که ان جبارین از راه و
 از بد رسته خواستم و دستور
 کعبین حرج چون دادم نا
 این بختیون بخت چون کباب
 خواستم دل را بخت ساسی
 بخت را یاری کند زین بر و
 عادل است و با دل است و شک
 خان کیوان که با جو و بخت
 از شمش یافت این قریب
 چون که باین خسته دل کباب
 تا بود رنده این که درون
 از صفات تاریخ تمام کتاب
 عارفان را مرده زوار و کوی

که بود و کاه در با من شوم
 کشتی آمد و کشت را و امید
 کشته مهر و جان حرص طلب
 نه چو دیگر خلق مدح و نینم
 که خدا و خلق بروی اخین
 که خدا همه سواره با و روی
 و زخمه دارد او نام و نشان
 تا نماند بهر کرد و نینم
 که شمار و روز تا روز شفا
 که بل معنی باشد و نینم
 که بود و نینم و نینم
 و زخمه جستم از نینم و دور
 محضه بخت شمشاد و نینم
 بخت شمشاد و نینم
 و ادم از نام شمشاد و نینم
 رخت بر بندم روم و نینم
 و سخا چون بود و نینم
 که سمی خامس آل عبا
 و را میرا کین دار و نینم
 مرتضا دشت را نینم
 تا بود خنده مهر و نینم
 خواست یاری باقی نینم

۱۲۸
 قمر الخیر

